کنستانتین سیمونف

مردم، سرباز بدنیا نمیآیند



کنستانتین سیمونف

مردم سربازند

بدنیا نمیآیند



КОНСТАНТИН СИМОНОВ

СОЛДАТАМИ НЕ РОЖДАЮТСЯ

کنستانتین سیمونف

مردم سربباز بدنیا نمیآیند

رمان

بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

مقابله و تصحیح متن از آلک قازاریان
آرایش کتاب از آ. واسین

خوانندگان گرامی!

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه و چاپ آن و هم‌چنین پیشنهادهای دیگر خود را به نشانی زیر بفرستید:
زوبوفسکی بولوار ۱۷.
مسکو، اتحاد شوروی

К. Симонов
ЖИВЫЕ И МЕРТВЫЕ, КН. 2.
Солдатами не рождаются
(в сокращении)
На персидском языке

© ترجمه بزبان فارسی (با کمی تلخیص)، بنگاه نشریات پروگرس، ۱۹۷۹.

چاپ اتحاد شوروی

К $\frac{70302\text{-}769}{014(01)\text{-}79}$ 635-79 4702010200



فصل ۱

فرماندهان هنگها پس از شرکت در جشن سال نو نزد سرپیلین، فرمانده لشگر، ضیافت را ترک میکردند. آخرین کسی که رفت سرگرد بارابانوف فرمانده هنگ ۳۳۲ بود. سرپیلین در میان سکوت و خاموشی پرمعنائی دست او را فشرد و در ذهن باو گفت: «میدانم که باز هم میخوری ولی زیاد به آنچه خوردی اضافه نکن. مقصودم را فهمیدی، بارابانوف؟»

هر چند دلش خیلی میخواست این مطلب را با صدای بلند بگوید ولی از گفتن آن خودداری کرد. هرچه باشد فرمانده هنگ است. اگر

مدام بانسان بفهمانند که بوجدانش اعتماد ندارند ممکنست آنچه را هم که در وجودش باقیمانده از دست بدهد.

از میهمانان در پناهگاه زیرزمینی سرهنگ پیکین رئیس ستاد پذیرائی کردند. پناهگاه او از تمام پناهگاههای زیرزمینی دیگر وسیعتر بود و با قالیچه‌ای که همسرش برای او فرستاده و بالای تختخوابش به دیوار کوبیده بودند تزئین شده بود. سرپیلین باتفاق پیکین و معاون سیاسیش برژنوی برای بدرقه میهمانان شنل به تن کردند و سه نفری از زیرزمین درآمدند و در هوای آزاد قرار گرفتند.

سکوت کاملی برقرار بود، صدای خفیف بهم خوردن دانه‌های برف که باد از روی زمین بلند میکرد بزحمت شنیده میشد. رود ولگا از اینجا دیده نمیشد. ولگا خیلی دورتر از اینجا، پشت جناح چپ جبهه، در زیر پوشش یخ خفته بود. به هر حال، سرپیلین بدون دیدن آن، هم سرما و هم پهنای ولگا را احساس میکرد با آن سرزمین‌های بی‌پایان و برف‌زدهٔ پشت ولگا، با جاده‌های برف گرفتهٔ میان آن‌ها که باد صفیرزنان جاروی خود را بروی آنها کشیده بود، با خط یک‌طرفهٔ راه آهنی که روی برف‌ها به موی سیاهی شباهت داشت و از کراسنی کوت تا التون — بسوی عقبگاه‌های عمیق و بیمارستانهای بیشمار امتداد می‌یافت...

استالینگراد که آلمانیها بالاخره نتوانستند تمامش را تسخیر کنند در پیشاپیش آنها بود و حالا شش هفته‌ای میشد که ما آنرا محاصره کرده بودیم. آنجا، آلمانیها در تله‌ای از یخ، در یک دایرهٔ دویست کیلومتری موضع دفاعی گردی گرفته و نشسته بودند — بیست و دو لشگر تمام — نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند! سرپیلین بخوبی میتوانست مجسم کند که محاصره شدگان چه انتظاری از محاصره داشتند — هم منتظر حملهٔ ما بودند، هم منتظر رسیدن کمک و فرمان شکستن حلقهٔ محاصره، هم منتظر معجزه و هم منتظر مرگ — آنها انتظار همهٔ این چیزها را داشتند.

در حالیکه ما پس از نبردهای نوامبر و دسامبر سه هفتهٔ تمام بود که حمله نمیکردیم چون آمادهٔ نبردهای بعدی میشدیم. ولی امروز، در این شب سال نو، اینجا، در شمال غربی استالینگراد، جنگ فقط تکان مختصری خورد که انعکاس آن بزحمت شنیده شد. در

خط مقدم جبهه یک مین منفجر شد، صدای رگبار مسلسلی بگوش رسید، بعد صدای آمانند خفیفی که بازتاب انفجار شدیدی بود داخل حلقهٔ محاصره، میان آلمانی‌ها، بگوش رسید و دوباره همهٔ صداها خاموش شد.

تمام جنگ را با همهٔ عظمتش حتی نمیشد بطور تمام و کمال در عالم تصور مجسم کرد. ولی سرپیلین در حالیکه اینجا، در محلی که لشگرش در انتظار پیشروی مستقر بود، به سکوت شب گوش میداد، بخوبی مجسم میکرد که در دل این شب، در محلی که جنگ اصلی جریان دارد یعنی در جنوب، در استپهای لخت و عور نیمه‌راه روستف یا در استپهای جنوب باختری حوالی تاتسینسکایا یا اینکه در جبههٔ وارونژ که حالا در سیصد کیلومتری اینجا، در محل چرتکوف و میلروف عقبگاههای آلمانیها را قطع میکرد، چه حوادثی روی میدهد.

آنجا، جنگ بوی بنزین و دوده و آهن سوخته و بوی باروت میداد. آنجا، جنگ، زنجیر تانکها را بصدا درمیآورد، مسلسلها را آتش میکرد، روی برف‌ها میافتاد و زیر آتش دوباره روی آرنج و سر زانو برخاسته با صدای خفهٔ «هورا» یا با فحاشی رکیک یا اینکه با نجوا کردن کلمهٔ «مادر»، در حالیکه میان برف‌ها فرو میرفت افتان و خیزان بطرف جلو میدوید و پشت سر خود لکه‌های تیرخوردگان نیم‌تنه‌پوش و شنل پوش را روی برف دودزده و لگدمال باقی میگذاشت.

آنجائیکه امروز عرصهٔ مهمترین وقایع جنگ بود شب سال نو برای مردم کمترین معنائی نداشت: آنها بطور خیلی ساده شب سال نو را فراموش کرده بودند.

سرپیلین یک نفر نظامی بود و میدانست که در شرایط جنگ از اینسو به آنسو نمیدوند تا جا و مکان داغتری پیدا کنند: در جنگ انتظار لحظه لازم را میکشند. او حالا نمیتوانست با لشگر خودش در مرکز زلزله‌ای باشد که دشتهای هموار جنوب روسیه را میلرزاند ولی هرچند مغزش تابع چنین افکاری نبود، قلبش تکانهای باشکوه و مهیبی را که از آنجا میآمد حس میکرد. و وقتی پس از سکوت طولانی لب به سخن گشود صدایش احساس او را بیان نمود:

— بله، فعلاً در منطقه ما آرامش برقرار است...

برژنوی گفت:

— در چنین شبی حقش بود ما هم بجای سکوت می‌جنگیدیم!

سرپیلین پوزخندزنان جواب داد:

— کاری ندارد. برو به خط مقدم جبهه و کمی مسلسل در کن، دست‌کم مطلبی پیدا میکنی که توی گزارش حزبی خودت بنویسی: راجع به عملیات دامنه‌دار جنگی، که داریم میجنگیم و ساکت ننشسته‌ایم و روحیه جنگی خودمان را از دست نمیدهیم...

برژنوی نزدیک بود از کوره در رود ولی بر خودش مسلط شد و گفت:

— فدور فدورویچ، منکه منظورم این نیست؟

— پس منظورت چیست، ماتوی ایلیچ؟

— من بطور کلی حرف زدم...

— «بطور کلی» یعنی چه؟ شاید پیشنهاد میکنی همین امشب حمله را شروع کنیم؟ عقیده داری به ارتش اطلاع بدهیم یا خودمان شروع کنیم تا بعد بما ملحق شوند؟

برژنوی با خشونت جواب داد:

— فدور فدورویچ، چرا بمن بند کرده‌ای، نکند بعلت عید سال نو باشد؟

— دوست عزیز، باین علت که من دیروز هم توی جلسه مشورتی فرمانده، این فکر بکر را که امشب باید سر و صدا راه بیاندازیم و شب سال نو را برای آلمانیها و در عین حال برای خودمان خراب کنیم شنیدم و با آن مخالفت کردم. نظر دادم که اگر از شب سال نو جداً برای تعرض استفاده کنیم بجاست. اما اگر منظور فقط راه انداختن سر و صدا باشد آنوقت دلمان باید هم برای خودمان و هم برای سربازها بسوزد و چنین شبی را برای آنها حرام نکنیم. از زاخاروف عضو شورای نظامی متشکرم که از من پشتیبانی کرد. تازه خودم را از دست مقامات بالا خلاص کرده‌ام آنوقت تو از پائین فشار میاوری.

سرپیلین با لبخندی که در تاریکی دیده نمیشد برژنوی را در آغوش گرفت و دستش را به نشانه دوستی بشانه‌اش زد و گفت:

— به زیرزمین من خوش آمدید، برویم صدای زنگ ساعت کرملین را بشنویم و چای بخوریم...

پیکین گفت:

— شما بروید، منهم الآن میآیم. فقط یک چیز برمیدارم و میآورم.
بعد برگشت و بطرف پناهگاه خودش رفت. سرپیلین و برژنوی هم به زیرزمین سرپیلین رفتند.
وقتی سرپیلین باتفاق برژنوی از قسمت جلو زیرزمین رد میشد به امربر خودش گفت:
— پتیتسین، برامان چای درست کنید.
پتیتسین کتری و یک قوری چای دم کرده و چند تا استکان آورد.
سرپیلین صبر کرد تا امربر بیرون برود و آنوقت گفت:
— بله، وضع از این قرار است. از دست خودم عصبانی هستم که بارابانف را بفرماندهی هنگ قبول کردم. روزهای اول نگاهش میکردم و آرزو داشتم حق با فرماندهی باشد، نه با من. حالا معلوم شد که علاوه بر همه چیز مشروب‌خور هم هست. برای تو چه جور چائی بریزم، پررنگ؟
— پررنگ‌تر.
سرپیلین که رو بدر نشسته بود گفت:
— آها، پیکین هم آمد. چی داری با خودت میآوری؟
پیکین نیم‌تنهٔ پوستی‌اش را درآورد و با حالت باشکوهی یک بطری شراب شامپانی روی میز گذاشت.
سرپیلین گفت:
— عجب!
پیکین سر میز نشست و گفت:
— باعث تعجب خود منهم شد. همسرم بمناسبت روز تولدم فرصتی پیدا کرد و برایم فرستاد و من تا حالا نگهش داشتم. بازش کنیم؟
سرپیلین گفت:
— نه دیگر، تا ساعت بیست و چهار صبر میکنیم. فعلاً چای بخور.
پیکین گفت:
— پس صبر میکنیم. فدور فدورویچ، گزارشی را که برایمان خواندی بده، میخواهم با چشمهای خودم ببینم...

سرپیلین دستش را در جیب بلوز نظامیش فرو کرد و چند صفحه کاغذ که سرتاسر با خط خوانای منشی نوشته شده بود بیرون آورد. این صفحات «گزارش پیشروی شش‌هفته‌ای سپاهیان ما» بود که از مسکو مخابره شده و بوسیله مأمورین بیسیم لشگر یادداشت شده بود. امروز مراسم برگزاری شب سال نو، با قرائت همین گزارش آغاز شد. این اطلاعات را با کاغذ کپیه تکثیر کرده و قبل از آنکه فرماندهان هنگها بمواضعشان برگردند بین آنها توزیع کردند تا اینکه در طول شب در هنگها و گردانها هر قدر ممکن شد از روی آن رونوشت تهیه کنند و صبح، قبل از پخش روزنامهٔ ارتش بدست تمام سربازان برسانند...

سرپیلین استکان چای را کنار زد و صفحات گزارش را بطرف پیکین دراز کرده گفت:

— بیا بردار و یکدفعهٔ دیگر با صدای بلند بخوانش.

پیکین مشغول خواندن شد:

— «در نتیجهٔ رخنهٔ موفقیت‌آمیز و پیشروی سپاهیان ما در بخش استالینگراد واحدها و یکان‌های قوای آلمان بشرح زیر محاصره شده‌اند: لشگرهای تانک ۱۴ و ۱۶ و ۲۴ ... لشگرهای ۷۱، ۷۶، ۷۹، ۹۴، ۱۰۰، ۱۱۳، ۲۹۷ ...» — پیکین میخواند و سرپیلین آرنجش را روی میز گذاشته و طوری گوش میداد انگار این مطالب را برای اولین بار میشنید.

پیکین شماره‌های لشگرهای محاصره‌شده و تارومارشدهٔ آلمانی و شمارهٔ توپها و تانکها و هواپیماهای نابودشده و غنائم جنگی و ارقام کیلومترهائی را که سپاهیان جبهه‌های استالینگراد و دون و جبهه‌های جنوب باختری و وارونژ، از سمت جنوب و شمال و باختر استالینگراد و در بخش علیا و وسطای رود دون و در کالیتوا و چیرا و در استپهای زمستانی دون و کالمیک طی کرده بودند میخواند...

صدای یکنواخت پیکین طنین شکوهمند و مخوفی داشت ولی در دل سرپیلین غوغائی بر پا بود. او دیگر با آرنج بمیز تکیه نکرده بود بلکه دور از پیکین که مشغول خواندن بود و دور از برژنوی، کنار دیوار نشسته بود. چنان خودش را عقب کشیده بود انگار میخواست هر دوشان را از دور بهتر ببیند. اتفاقاً همینطور هم بود.

آنچه او در صدای پیکین میشنید بسان غریو و غوغای دوردست و مهیبی که از دور نزدیک میشد بگوش میرسید و فقط در زمینهٔ آن بود که سرپیلین میتوانست بفکر لشگر خویش و بفکر این دو نفر که روبرویش نشسته بودند باشد.

برای اینکه تمام وقایع بشکلی که حالا پیکین میخواند در می‌آمد، لشگرشان میبایست مقدمتاً، پیش از اینها تمام آنچه را که بعهده‌اش گذاشته شده بود انجام میداد و اگر از عهدهٔ این کار برنمی‌آمد تمام آنچه که حالا بدست آمده بود وجود خارجی پیدا نمیکرد.

آری لشگرش حالا ایستاده و منتظر رسیدن نوبت خود بود، ولی آنجا لشگرهای دیگر درمیان خون و دود پیشروی میکردند. اما برای اینکه آنها بتوانند حالا در فصل زمستان پیشروی کنند، لشگرش در طول تمام تابستان و پائیز خود را زیر میلیونها گلولهٔ تفنگ و دهها هزار گلولهٔ توپ و مین انداخته بود. آن را زیر زنجیر تانک‌ها له میکردند، با بمب زنده زنده زیر خاک چال میکردند. لشگرش عقب‌نشینی میکرد و دست بحملات متقابل میزد، مواضعش را از دست میداد و پس میگرفت و بعد دوباره مواضعش را از دست میداد. تمام پیکرش غرق در خون بود. ولی آنرا تکمیل میکردند و از نو بخاک و خون کشیده میشد...

دربارهٔ خودش میگویند که او میتواند نفرات را حفظ کند. ولی «حفظ نفرات» یعنی چه؟ مگر میتوان آنها را بصف کرد و از جبهه به محلی برد که تیراندازی و بمباران وجود نداشته باشد و آنها را نتوانند بکشند. در شرایط جنگ حفظ نفرات فقط و فقط باین طریق ممکنست که آنها را در معرض خطر بیمعنی قرار ندهند و بدون تزلزل به پیشواز خطر ضروری بفرستند.

و میزان این ضرورت واقعی اگر محق باشی، و میزان ضرورت واهی اگر اشتباه کرده باشی بعهدهٔ تو و با وجدان تست. اینجا در شرایط جنگ، تمرین نقش بطوریکه بتوانی ابتدا برای امتحان بازی کنی و اگر درست در نیآمد، یکبار دیگر تمرین کنی معنی ندارد. اینجا در شرایط جنگ چرکنویسی که بتوان پاره‌اش کرد و از نو روی کاغذ سفید نوشت وجود ندارد. اینجا همه چیز را از اول تا آخر، تا آخرین نقطه، با خون مینویسند...

او در پشت سر خود تودهٔ خاموش و بیصدای مردگان را که دیگر هرگز آنچه را که او الآن میشنود نخواهند شنید احساس کرد و متوجه شد که بغض گلویش را میفشرد.

پیکین و برژنوی هم که از همان روز اول ماه ژوئیه که لشگرش وارد نبرد شد همراهش بودند، معهذا زنده و سلامتند و حالا کنارش نشسته‌اند، هرچند نمیتوان گفت که بخودشان رحم میکردند.

مثلاً همین پیکین که با آن هیکل خشک و لاغر، و مثل یک تکه چوب شق و رق نشسته است. همین گنادی نیکولایویچ پیکین رئیس ستاد لشگر که در ستاد از همه مسن‌تر است چون پنجاه سالش تمام شده، شخصی که در ارتش تزاری سروان ستاد بود و در جنگ داخلی نجنگید بلکه در هنگ ذخیره خدمت کرد زیرا باو اعتماد نداشتند و کسی چه میداند شاید در آنموقع این اقدام عادلانه بود.

همین پیکین، که جنگ را در قالب یک سرباز چریک شروع کرد و حالا رئیس ستاد لشگر شده و باو میتوانم چون بخودم اعتماد کنم.

پیکین، که هرگز نمیخوابد و خسته نمیشود ولی هرگز فراموش نمیکند بموقع غذا و مشروبش را بخورد. پیکین با سبیل حنائی بالای لبش، با صورت لاغر و استخوانی باب رژیم سابق و هیکل لاغری که بخاطر آن در لشگر بشوخی لقب «ورانگل»* باو داده‌اند. پیکین که مرتب نامه‌های مفصلی برای همسر چاق و چله‌اش میفرستد و راجع به او میگوید که در سالهای بیست زیباترین زن مسکو بود. همین پیکین که دختر خانمی از گردان ارتباط معلوم نشد به چه علتی دلباختهٔ او شد گرچه میتوانست عاشق شخص جوانتری بشود.

و حالا سرپیلین که به تمام زیر و بم زندگی پیکین وارد بود در حالیکه نشسته بود و باو نگاه میکرد نسبت باو احساس نوعی سپاسگزاری میکرد از اینکه زنده مانده و حالا اینجا نشسته و مشغول خواندن گزارش نظامی است.

بعد باین فکر افتاد که برژنوی هم زنده است هر چند که انتظار زنده ماندن از او بکلی دشوار است. ولی او هم اینجا نشسته و گوش

---

* از ژنرال های گارد سفید. (م.)

میکند و در چشمهایش اشک شوق حلقه زده است چون از جمله کسانیست که بدون فکر میخندند و میگریند.

همین برژنوی، با سر تراشیده و قد کوتاه، زورمند و گردن‌کلفت، با دستهای زمخت و آهنین، شلوغ و وارد به متلک‌ها و ترانه‌های معدنچیان... پرحرارت و مغرض نسبت به مردم اما در عین حال همیشه آمادهٔ فدا کردن جان خود در راه هر یک از آنها.

سرپیلین از او هم سپاسگزار بود که زنده مانده و همینجا کنارش نشسته است. برای سرپیلین از دست دادن شخصی مانند برژنوی فوق‌العاده دشوار و دردناک میبود.

وجود پیکین در حکم فرمانی بود که استالین در ماه ژوئیه صادر کرد، همان فرمان هولناکی که پس از تسلیم روستف و نووچرکاسک صادر شد: فرمان «یک قدم عقب‌نشینی نکنید!» این فرمان را وقتی لشگر را یکمرتبه از قطار پیاده کردند و بمیدان نبرد انداختند تا شکافی را که آنجا در قسمت وسطای دون، دور از استالینگراد بوجود آمده بود پر کند مستقیماً در برابر صف خواندند.

وجود پیکین در حکم عبور از رود دون بود پس از آنکه نیمی از افراد لشگر در آنسوی دون کشته شدند و اجسادشان روی خاک ماند. آنروز سرپیلین در گوشهٔ جبهه با یک هنگ بمحاصره افتاد و وقتی سرانجام هنگام غروب باقی‌ماندهٔ هنگ را از محاصره در آورد و به محل گدار رود رساند، معلوم شد که آنجا معرکه‌ای که میترسید ببیند وجود نداشت بلکه نظم و ترتیب کاملی برقرار بود و این نظم و ترتیب نتیجهٔ زحمات پیکین بود که با هسته لشگر به آنجا آمده بود. آتشبارهائی که بآنطرف رود دون برده شدند گدار را با آتش خود میپوشاندند. از روی تانکهای آلمانی که در استپ آتش گرفته بودند دودی بشکل نیمدایره بطرف آسمان بلند میشد. دو قبضه مسلسل چهار لول که جلوی پل شناور مستقر بودند در حالیکه غلغل میکردند باشهامت بطرف هواپیماهائی که روی محل گدار شیرجه میرفتند شلیک میکردند.

در محل گدار جهنم واقعی بر پا بود، مردم هر دم کشته میشدند ولی با تمام اینها نظم و ترتیب بهم نمی‌خورد. پیکین در ساحل ایستاده بود و نظم و ترتیب محل گدار را حفظ میکرد. او

در سنگری که برایش کنده بودند مخفی نشده بود بلکه تمام‌قد در برابر مرگ ایستاده بود زیرا در آن لحظه میبایست همین کار را میکرد.

جسد ستوان یکم بروسکین معاون اطلاعاتی رئیس ستاد هنگ با دست‌های باز در پنج قدمی پیکین روی زمین افتاده بود.

سرپیلین نگاهی بطرف جسد انداخت و گفت:

— بروسکین را کشتند.

پیکین دستش را با انگشتهای بهم فشرده‌ای که نمیلرزید به لبه کلاه کاسکتش نزدیک کرد و گفت:

— رفیق فرمانده لشگر، اجازه بفرمائید بعرض برسانم که ستوان بروسکین مسئول قبلی عبور افراد از گدار که سرخود محل پست خودش را ترک کرد، باز گردانده شد و بعلت وضعی که پیش آمد بدست شخص من تیرباران شد.

سرپیلین تازه متوجه شد که جسد بروسکین با بلوز نظامی که علائم و درجه‌اش را از روی یقهٔ آن کنده بودند روی علفها افتاده است.

آری، پیکین در حکم همان روز عبور از رودخانه و در حکم بسیاری از سایر روزهای مشابه بود. و بطور کلی وقتی سرپیلین دربارهٔ پیکین فکر میکرد بی‌اختیار بیاد دشوارترین روزها میافتاد، لابد باین علت که بفراخور وضع در سطح لازم قرار میگرفت. در حالیکه روزهای بی درد سر بکلی نادر بود.

وجود برژنوی هم بمعنی روزهای دشوار بود. وجود او بمعنی شفق آتش‌سوزیهای استالینگراد در آنروزی بود که آلمانیها بسوی ولگا رخنه کردند و لشگر ناگزیر شد جناح خود را کج کرده بسمت شمال عقب نشینی کند. در افق شفق آتش سوزیهای استالینگراد روشن بود و آنها دونفری در یک کلبهٔ تک و تنها بر سر دوراهی جاده‌هائی که بسوی عقبگاه میرفتند نشسته بودند و برژنوی از فرط غم و غصه و اینکه پس از روزها و شبهای بسیار که دونفری ماندند اولین بار توانست باحساسات خودش آزادی بدهد بگریه افتاد.

برژنوی زخمی شد ولی صف را ترک نکرد. تکه‌پارهٔ مین گونه و بالای ابرویش را شکافت، روی سرش که از یخ تراشیده شده بود باند کجی بسته بودند. از یک چشمش که باز بود قطره‌های اشک

سرازیر میشد. روی تنزیب چرکی که چشم دیگرش را پوشانده بود لکهٔ مرطوبی نمایان شد زیرا این چشم بسته برژنوی هم زیر تنزیب اشک میریخت.

برژنوی در حالیکه اشک میریخت با خشم میپرسید:

— من و تو چکار داریم میکنیم؟ ماه ژوئیه بود که فرمان استالین را خواندیم، بتمام مقدسات قسم خوردیم که: «یک قدم عقب‌نشینی نخواهیم کرد!» و با تمام اینها زنده به ولگا رسیدیم! بعد از تمام اینها آدم باید واقعاً بی چشم و رو باشد!

و هر چند در لحن گفتار برژنوی آهنگ نومیدی شنیده میشد ولی این نومیدی ظاهر امر بود و از پس آن عزم جزمش برای ادامهٔ نبرد تا دم مرگ هویدا بود.

وجود برژنوی در حکم نخستین روز پیشروی قوا در ماه سپتامبر در شمال استالینگراد بود که فرمان رخنه بسوی مدافعان استالینگراد صادر شد و ارتش در نخستین ساعات حمله سه کیلومتر پیشروی کرد. همه تصور میکردند که کار بر وفق مراد است و برژنوی با کاسکت گرد و خاک خورده و با شنلی که در نتیجه اصابت قطعات مین پاره پاره شده بود پس از آنکه از مواضع دو هنگ گذشت خود را به نقطهٔ دیده‌بانی سرپیلین رساند و در حالیکه با حرص و ولع فنجان آب را سر میکشید با خنده تعریف کرد که چطور چیزی نمانده بود دو بار بکشندش و وقتی فهمید که در وضع هنگ سوم اشکال پیدا شده و در نتیجه بمباران ارتباطشان قطع شده است همچنان با خوشحالی دستش را تکان داد و کاسکتش را تا روی ابر پائین کشید و گفت: «مهم نیست، خودم را میرسانم» و بطرف هنگ راه افتاد.

ولی برژنوی بمعنی روز بعدی همانروز پیشروی هم بود که معلوم شد آلمانیها از پیشروی ما جلوگیری کردند، از هوا خفه‌مان کردند، قوای مارا بزمین دوختند و وقتی وسط روز ژنرال باتیوک فرمانده ارتش در میان بمباران سوار بر جیپ خود به نقطه دیده‌بانی لشگر آمد و از آستانهٔ در سرپیلین را بیرحمانه بباد فحش و دشنامهای بازاری گرفت که چرا لشگر از صبح حتی یک متر پیشروی نکرده است.

سرپیلین سکوت کرده بود چون اگر دهان باز میکرد و تمام آنچه را که دربارهٔ باتیوک و حرفهایش فکر میکرد بر زبان میآورد، باتیوک

از جا در رفت و ممکن بود بدستهای خودش آزادی عمل بدهد و آنوقت تنها چاره این بود که سرپیلین گلوله‌ای به پیشانی خود یا به پیشانی باتیوک خالی کند.

ولی سر تراشیدهٔ برژنوی سرخ شد و او با صدای خفه‌ای که با صدای عادی‌اش تفاوت داشت رشتهٔ فحش‌ها و ناسزاهای باتیوک را قطع کرد و گفت:

— رفیق فرمانده ارتش، اجازه میفرمائید سئوالی بکنم؟

لحن صدایش طوری بود که باتیوک ساکت شد و به برژنوی نگاه کرد.

برژنوی گفت:

— من نمیدانم چرا فرمانده لشگر سکوت کرده، ولی شما چه حقی دارید با ما اینطور صحبت کنید انگار ما نوکر خانهٔ شما هستیم، از آن نوکرهای بی دست و پا!..

باتیوک با چهره‌ای مسخ قدمی بطرف برژنوی برداشت و سرپیلین از جا پرید تا بین آنها قرار بگیرد، اما برژنوی خودش دو قدم عقب رفت، در گوشهٔ پناهگاه ایستاد، دستهایش را از پشت قلاب کرد و در حالیکه رنگ و رویش سفید شده بود گفت:

— رفیق فرمانده ارتش، نزدیک نشوید، من حتی به پدرم هم اجازه اینکار را نمیدادم!

حال باتیوک جا آمد. او با تمام خشونت و اخلاق قبیحی که داشت در درون قلبش شعلهٔ انصاف سربازی خاموش نشده بود و سو میزد...

آری، در ذهن سرپیلین دقایق گوناگونی از زندگی با برژنوی و پیکین ارتباط داشت و تمام اینها در سال خونین هزار و نهصد و چهل و دو که امروز بپایان می‌رسید اتفاق افتاده بود...

صدای پیکین انگار از نقطهٔ دوری بگوش سرپیلین رسید:

— فدور فدورویچ، مطلب تمام شد... چرا تو فکر هستی؟

سرپیلین گفت:

— شنیدم که تمام شد. بریز ببینم. همش دو دقیقه مانده.

تا وقتیکه پیکین شامپانی را توی فنجانها میریخت برژنوی رادیو را باز کرد. درست موقع تحویل سال بود: آهنگ موزیک با همهمه میدان

سرخ و بوقهای آرامی که در میدان شنیده میشد در هم آمیخت. هر سه پا شدند و در حالیکه کنار میز خبردار ایستادند مشغول استماع صدای دوردست و بلند ضربه‌های ساعت شدند که از مسکو بگوش میرسید.

همینکه شرابشان را نوشیدند صدای زنگ تلفن بلند شد. سرپیلین گوشی را برداشت و لحظه‌ای بعد گفت:

— متشکرم، رفیق فرمانده ارتش. سپاسگزاریم... عید شما هم مبارک. سال نو را به شورای جنگ ارتش تبریک میگوئیم. متشکرم، همه چی مرتبه، خبری نیست... آرامش برقرار است. طرفهای صبح قصد دارم به هنگ‌ها سرکشی کنم. بله قربان، جشن گرفته‌ایم... متشکرم...

— سرپیلین گوشی را گذاشت و گفت: — فرمانده ارتش خواهش کرد تبریکات شورای جنگ را بمناسبت سال نو بشما ابلاغ کنم.

پیکین بساعتش نگاه کرد و گفت:

— اینطور که وقت نشان میدهد اول به لشگر ما تلفن کرد.

پیکین نسبت به این قبیل چیزها حساس بود. افتخار میکرد که لشگرشان جزو بهترین لشگرهاست و وقتی از همسایه‌ها تعریف میکردند غبطه میخورد.

برژنوی از سرپیلین پرسید:

— تو راست راستی میخواهی دم صبح به هنگها سرکشی کنی؟

سرپیلین به برژنوی گفت:

— سه ساعت میخوابم و میروم. از هنگ تسوتکوف شروع میکنم. میتوانم تو را هم با خودم ببرم.

ولی معلوم شد که برژنوی برای خودش نقشه‌هائی داشت. او قبل از سپیده‌دم میخواست به نقطه‌ای بنام زوبوفکا که پشت جبهه بود برود. قرار بود صبح فردا دویست نفر برای تکمیل لشگر وارد آنجا شوند.

سرپیلین گفت:

— تحمل نداری؟

— آره، من اصلاً باورم نمیشود که این سعادت نصیب ما شد. مثلاً اگر من بودم حالا که توی جبهه‌های دیگر چنین جنگی جریان دارد حتی یکنفر هم به این جبهه نمیفرستادم.

سرپیلین در مقام تذکر گفت:

— اینطور هم که میگوئی نیست. ما هم تا آخر جنگ اینجا نمی‌مانیم. — و سپس اضافه کرد: — حالا که برژنوی به زوبوفکا میرود بد نیست فردا موقع برگشتن سر راه سری به گردان بهداری بزند و ببیند که آنجا بمناسبت سکوتی که در جبهه برقرار شده افراد خارج از اندازه ولنگار نشده‌اند؟ نشانه‌های زیادی هست که این آرامش بزودی تمام میشود!

پیکین گفت:

میترسم برژنوی آنجا زیاد معطل شود. میگویند جراح جدیدی به آنجا آمده که خانم خیلی وجیهیست.

سرپیلین گفت:

— نگران نباش، معطل نمیشود. او که مثل تو زنباز نیست. در ضمن میخواهم بگویم بد نبود تو لااقل هیکلت را تغییر میدادی و الا میدانی اینروزها معاون مسئول عقبگاه بمن گفت: رفیق ژنرال، از دور شما را توی گروهان ارتباط دیدم ولی تا آمدم بخودم بجنبم شما رفتید و نتوانستم به شما برسم. در حالیکه من اصلاً پا به گروهان ارتباط نگذاشته‌ام!

پیکین با آن قد دراز و هیکل خشک و لاغرش واقعاً هم از دور به سرپیلین شباهت داشت و این نکته بارها موضوع شوخی آنها شده بود.

برژنوی پس از اینکه کمی به پیکین خندید دوباره قیافهٔ جدی بخود گرفت و خطاب به سرپیلین گفت:

— مثلاً تو از پایان جنگ حرف زدی. اما نمیتوانی دقیقاً بگوئی که بنظر تو جنگ کی تمام میشود؟

— کجا؟ همین جا توی استالینگراد، یا بطور کلی؟

— بطور کلی.

— زمستان گذشته موضوعی راجع به ژوکوف که هنوز فرمانده جبهه باختر بود برایم تعریف کردند. بعضی‌ها راننده‌اش را تحریک میکردند که «از ژوکوف بپرس، جنگ کی تمام میشود». از ژوکوف نمیشود به آسانی چیزی پرسید، اما یکروز که راننده با او تنها سوار اتومبیل بود بالاخره تصمیم خودش را گرفت که بپرسد... اما همینکه

دهان باز کرد ژوکوف خمیازه‌ای کشید و با آه گفت: «آخ که این جنگ بالاخره کی تمام میشود!..»

برژنوی خندید و گفت:

— فرض کنیم ژوکوف نمیداند. خودت چی؟

— اگر امروز را حد وسط فرض کنیم، یکسال و شش ماه و نه روز دیگر. نهم ژوئیه هزار و نهصد و چهل و چهار...

برژنوی با قیافهٔ گرفته‌ای گفت:

— خیلی زیاده. میترسم بعد از جنگ زنها مجبور شوند بدون نطفه بزایند!

پیکین گفت:

— آنها را باش که اسمشان را گذاشته‌اند متفقین! نکند امسال هم جبهه دوم را باز نکنند؟

— حالا که از جبهه دوم صحبت بمیان آمد معلوم میشود که حرف هوائی شروع شد. نمیدانم شما میخواهید چکار کنید. ولی من قصد دارم سرم را بگذارم و بخوابم! — سرپیلین دستهایش را بپشت سرش برد و با لذت خمیازه‌ای کشید...



فصل ۲

ساعت پنج و نیم صبح سرپیلین همانطوریکه تصمیم گرفته بود به هنگ تسوتکوف سرکشی کرد و وقتی به محل استقرار هنگ رسید سرهنگ دوم تسوتکوف هنوز خواب بود. سرپیلین به افسر نگهبان دستور داد فرمانده هنگ را بیدار نکنند و گفت:

— بگذارید بخوابد. بدون او سرکشی میکنم، فقط یکنفر راهنما بمن بدهید.

اما بهر حال تسوتکوف را بیدار کردند و سرهنگ دوم در موضع مقدم در سنگر ارتباطی خود را به سرپیلین رساند.

سرپیلین وانمود کرد که ناراحت است و با عصبانیت گفت:
— تسوتکوف، توی هنگ تو وضع جالبی برقراره. فرمانده لشگر یک طور دستور میدهد و افسران تو طور دیگری رفتار میکنند.
تسوتکوف بدروغ گفت:
— خودم بیدار شدم، رفیق ژنرال.
او یکبار برای همیشه دستور اکید داده بود که هر وقت کسی به قرارگاه هنگ آمد اگر خوابیده باشد فوراً بیدارش کنند و اگر غایب باشد مطلعش نمایند. این دستور شامل مواردی هم میشد که دستور میدادند بیدارش نکنند یا دنبالش نگردند. تسوتکوف همیشه همه چیز را از پیش در نظر میگرفت.
تسوتکوف فرمانده هنگ بود. در عین حال هم فرماندهی بود متوسط و هم نمونه. و بسته به موقعیت یکی از این دو خاصیت او متظاهر میشد. از او بندرت تمجید و تعریف میکردند ولی نمیشد هم باو احترام نگذاشت. حالا هم در هنگ او همه چیز طبیعتاً مرتب بود.

سرپیلین پس از اینکه حدود یک کیلومتر و نیم باتفاق تسوتکوف در سنگرهای خط مقدم راه‌پیمائی کرد کنار یکی از سربازانی که در سنگر نگهبانی میکرد ایستاد.
از زمانیکه این سرباز مشغول نگهبانی شده بود از سنگرهای آلمانیها هیچ صدائی شنیده نشد. در سنگرهای آنها که در انتهای دهکده‌ای که در اثر بمباران بکلی ویران شده بود امتداد داشت در تمام مدت شب خاموشی مطلق حکمفرما بود.
سرباز گزارش داد:
— فقط یکساعت قبل صدای سوتی شنیده شد و چند نفر کمی جا بجا شدند.
سرپیلین گفت:
— شاید مأمور تعویض نگهبانها را احضار کرده بودند.
سرباز گفت:
— آلمانیها تمام شب ساکتند. با شکم خالی که نمیشود زیاد حرف زد.
سرپیلین پرسید:

— وضع خوراک شما چطوره؟ شکایتی ندارید؟ — و احساس کرد که تسوتکوف پشت سرش جمع و جور شد.

سرباز گفت: — خیر، رفیق ژنرال.

سرپیلین نام خانوادگی و تاریخ تولد سرباز را پرسید و سئوال کرد که اهل کجاست. معلوم شد که سرباز نام خانوادگی نادری داشت — دمیتریادی، او از یونانیهای حوالی ماریوپول و متولد سال هزار و نهصد و بیست بود.

— رفیق ژنرال، میگویند که جبهه استالینگراد از نیمه راه دریای آزوف خودمان میگذرد.

سرپیلین گفت:

— تقریباً همینطوره. گزارش نتایج نبردهای شش هفتهٔ آخر را شنیده‌اید یا هنوز نشنیده‌اید؟

— میگویند گزارش مفصلیست. وعده داده‌اند آن را صبح به گروهان بیاورند.

سرپیلین دیگر قصد داشت براه خودش ادامه داده و جلوتر برود ولی با سئوال سرباز توقف کرد. سرباز گفت:

— رفیق ژنرال، اجازه میفرمائید سئوالی بکنم؟

— بگوئید.

— راست میگویند که رادیو خبر داده امشت متفقین توی تمام خاک اروپا نیرو پیاده میکنند؟

— کی این موضوع را بهتان گفته؟

— سربازها گفته‌اند. میگویند چرچیل قول داده بالاخره به وعده‌ای که برفیق استالین داده وفا کند و آخرین روز سال چهل و دو هم شده نیروها را پیاده کند.

سرپیلین انگشت خودش را بلبهایش چسباند و گفت:

— یواش‌تر.

سرباز با حیرت به سرپیلین نگاه کرد و زیر لبی پرسید:

— چرا؟

سرپیلین گفت:

— آلمانیها میشنوند. این اسرار نظامی را از کدام رادیو شنیدید — از رادیوی مسکو یا از رادیوی سربازها؟

سرباز شوخی سرپیلین را درک کرد و لبخندزنان جواب داد:
— از رادیوی سربازها.
اما سرپیلین با لحن جدی گفت:
— نه، رفیق سرباز، متفقین فوق‌العاده محترم ما نیرو پیاده نکرده‌اند و فعلاً در صدد اینکار هم نیستند. بنابر این ناگزیریم در آینده هم فقط بخودمان متکی باشیم.
سرباز با آمادگی توأم با دلسردی جواب داد:
— البته.
او متأسف بود که رادیوی سربازی دروغ پخش کرده و بنابر این هیچ معجزه‌ای جنگ را کوتاه نخواهد کرد.
سرباز دیگری که سرپیلین با او صحبت کرد از آشنایان سابقش بود. سرپیلین نام خانوادگی سرباز را فراموش کرده بود ولی فقط قهرمانی او را بیاد داشت: در یکی از شبهای ماه سپتامبر وقتی لشگر احتیاج مبرمی به اسیر مطلعی داشت این سرباز سالخورده که ظاهرش چنگی بدل نمیزد داوطلب شد برود و اسیری گیر بیاورد، خلاصه رفت و آورد.
سرپیلین در حالیکه خوشحال بود از اینکه نام خانوادگی سرباز را بیاد آورد پرسید:
— مارتیننکو، نشان «بپاس شهامت» را بهتان اعطا کردند، ها؟
مارتیننکو گفت:
— اعطا کردند. — و از لحن کلامش احساس شد که این واقعه را مربوط به مدتها پیش میداند. حالا مطلب دیگری افکارش را بخود جلب میکرد: او از اهالی شهر ملوویه در استان واراشیلوفگراد بود. امروز شنید که گزارش نتایج نبردها را از رادیو پخش کردند و میخواست بداند که در گزارش نتایج نبردها از ملوویه اسم برده شده است یا نه.
سرپیلین گفت که در گزارش نتایج نبردها بطور کلی از آبادیهائی که ما آزاد کرده‌ایم نام برده نشده، فقط تعداد کلی آنها را ذکر کرده‌اند — در حدود هزار و پانصد قریه.
سرباز گفت:
— من همه‌اش انتظار میکشم و انتظار میکشم که کی توی

گزارش از ملوویه خودم اسم خواهند برد... — آنگاه از روی خشم و خشونت پرسید:

— اینجا کی حمله به بوشها را شروع میکنیم؟ کی گلوشانرا میگیریم؟ — لحن سرباز حاکی از بی‌صبری بود گرچه روزیکه قرار باشد گلوی بوشها را بفشارند هیچ کس جز خود او نمیبایست از این سنگر که از همه سنگرها به آلمانیها نزدیک‌تر است خارج شود و در صحرای باز و زیر باران گلوله‌ها بسوی تپه‌های برف گرفته‌ای که از دور دیده میشوند بدود.

وقتی سرپیلین با مارتیننکو خداحافظی کرد و در امتداد سنگر براه خود ادامه داد فکر کرد: «پیشروی و پشیروی، وقتی که آنرا در مقیاس ارتش یا لشگر برنامه‌ریزی میکنیم با وقتی که اینطور انتظار آنرا میکشند، اینطور که سربازها انتظارش را میکشند فرق دارد. وقتی تیراندازی مقدماتی توپخانه تمام میشود باید از سنگر درآمد و پیش رفت چون اگر نروی و زیر گلوله‌ها بزمین بچسبی، از پیشروی خبری نخواهد بود. آنوقت جز برای خودت برای هیچکس دیگر نباید داد بزنی «به پیش». و اما اینکه در اولین حمله یک نفر، یا خودت یا کس دیگری را خواهند کشت — اینرا رؤسا قبلاً برنامه‌ریزی کرده‌اند و سرباز میداند که این امر برنامه‌ریزی شده و بدون چنین کشتاری کار پیشرفت نخواهد کرد. میداند و با وجود این میپرسد: کی گلوی آلمانیها را خواهیم گرفت؟ برای تظاهر هم نمیپرسد، حق دارد بپرسد. و هرچند روی سینه تو نشان و مدال بیشتری تا روی سینه او نصب شده معهذا عالی‌ترین شهامت شهامت سربازیست».

در آن میان تسوتکوف پرسید:

— رفیق ژنرال، سری به فرمانده گروهان بزنیم؟

سرپیلین سرش را برگرداند و پرسید:

— حالا فرمانده گروهان هنگ تو کیه؟ آلفروف؟

— آلفروف.

سرپیلین سینه‌اش را به جان‌پناه سنگر تکیه داد و از پشت نیم‌تنهٔ پوستی سرمای منجمدکننده و نافذ زمین یخ‌بسته را احساس کرد.

جلوتر، آلمانی‌ها، در پس خاموشی و سکوت سنگر گرفته بودند. آنها در این شب سال نو در سوراخهای یخ‌بسته خودشان چکار

میکردند؟ به چی فکر میکردند و به چه چیزی امید داشتند؟ اما فرد فرد آنها هر فکری که بکنند همشان رویهمرفته و بطور کلی خلاف آنچه که ما فکر میکنیم فکر میکنند. و هر میل و آرزوی ما با میل و آرزوی مخالف آنها و هر امید ما با امید مخالف آنها و هر حساب ما با حساب مخالف آنها روبرو میشود و هر چیزی که برای ما خوب بود و خوب خواهد بود، برای آنها بد است و بد خواهد بود. و همینطور تا آخر جنگ، تا آخرین ساعت آن.

— خوب باشد، برویم پیش آلفروف.

وقتی آنها وارد زیرزمین شدند ستوان دوم آلفروف جوانک لاغر و رنگ‌پریده‌ای که کلاه گوشی‌دارش عقب رفته بود و نیم‌تنه پوستی روی شانه‌اش انداخته و چکمه نمدی بپا داشت چمباتمه نشسته و خود را به بخاری آهنی چسبانده و گوشی تلفن را بگوش خود میفشرد و به چیزی گوش میداد و متفکرانه لبخند میزد. شعلهٔ «کاتیوشا» — پوکهٔ گلولهٔ توپ که پهنش کرده و درونش نفت ریخته و فتیله گذاشته بودند صورت متبسم آلفروف و سربازانی را که کف زیر زمینی افتاده و بخواب رفته بودند روشن میکرد.

آلفروف همینکه دید رؤسا نزدیک میشوند گوشی را گذاشت، نیم‌تنه پوستی را از روی شانه‌اش پائین انداخت، کلاهش را روی ابروهایش کشید، خبردار ایستاد و بدادن گزارش پرداخت.

سرپیلین بگزارش او گوش داد و پرسید:

— خودتان را افسر نگهبان کرده‌اید؟

— کاملاً صحیحست. با خودم گفتم: بگذار بخوابند. من که خوابم نمیآید.

سرپیلین پرسید:

— با کی صحبت میکردید؟ گوشی را بردارید. حالا که شروع کردید حرفتان را تمام کنید.

از روی صورت شرم‌زدهٔ فرمانده گروهان بنظرش رسید که با تلفن مشغول مکالمه غیر رسمی بود. شاید با یکی از دختران پرستار صحبت میکرده، هرچند تسوتکوف سعی داشت هنگش را بدون کمک زنان اداره کند و در هنگ او تمام پرستارها مرد بودند.

آلفروف گفت:

— رفیق ژنرال، من با هیچکس صحبت نمیکردم. من به آواز گوش میدادم.

سرپیلین با تعجب گفت:

— که اینطور! توضیح بدهید، ملتفت نشدم.

آلفروف گفت:

— ما اینجا توی مرکز ارتباط واحدها یک دختر خانم مأمور ارتباط داریم. — و با ترس بطرف فرمانده هنگ نگاه کرده ادامه داد: — خیلی خوب آواز میخواند. گاهی وقتی شبها تنها نگهبانی میکند ما روی خط ارتباط ازش خواهش میکنیم آواز بخواند.

سرپیلین نگاه آلفروف را دید و رو به تسوتکوف کرد. تسوتکوف با احساسی مملو از خشم و غیظ و تعجب به فرمانده گروهان نگاه میکرد. ابروهای تسوتکوف از فرط تعجب بقدری بالا رفته بودند که بنظر میآمد همین الآن از جا کنده میشوند و میپرند.

سرپیلین پرسید:

— چه آوازهائی میخواند؟

آلفروف گفت:

— آوازهای مختلف، رفیق ژنرال. الآن داشت تصنیف «زملیانکا» را میخواند. — و آلفروف دوباره یکوری به تسوتکوف نگاه کرد.

سرپیلین گفت:

— تصنیف خوبیست. — او این تصنیف را به این علت دوست داشت چون هم در آهنگ و هم در اشعار آن چیز مخصوصی وجود داشت که قلب سربازها را بهیجان میاورد و بقدری ساده بود که ساده‌تر از آن آوازی وجود ندارد. — شاید من و فرمانده هنگ هم بتوانیم آوازش را گوش کنیم...

سرپیلین حرفش را تمام نکرد زیرا غریو چند انفجار که تقریباً یکباره روی داد با صدائی خفه‌ای در زیرزمین بگوششان رسید.

او به تسوتکوف گفت:

— برویم بیرون ببینیم، معلوم نیست خودیها یا آلمانیها خلبازی درآورده‌اند.

همینکه از پناهگاه زیرزمینی خارج شدند بلافاصله روشن شد که این انفجارها در منطقهٔ هنگ بارابانوف در سه کیلومتری اینجا روی

میدهد. انفجارها زیاد بود و از صدای آنها معلوم بود که خمپاره‌های آلمانی هستند. بعد صدای رگبار مسلسلها هم با غریو انفجارها آمیخته شد.

سرپیلین با پیش‌بینی ناخوشایندی فکر کرد: «لابد خود بارابانوف به عملی پیش‌بینی نشده‌ای دست زده و آلمانیها مشغول کوبیدن او شده‌اند». او به زیرزمین باز نگشت و بهمراه تسوتکوف به ستاد هنگ رفت تا از آنجا با پیکین تماس بگیرد و از اوضاع مطلع شود.

سرپیلین در راه ستاد هنگ همچنان به صدای انفجارها و تیراندازی گوش میداد و بیش از پیش معتقد میشد که نخستین فکری که به ذهنش رسید صحیح است یعنی بارابانوف بمناسبت شب سال نو بفکر افتاد لیاقت نشان بدهد و بلندی کوچکی را که موقعیت نامناسبی در برابر جبههٔ هنگ داشت و در لشگر بآن «تپه» میگفتند و بعلت مزاحمتی که تولید میکرد افراد هنگ به آن «لقب کورک» داده بودند تسخیر کند. بارابانوف که میخواست هرچه زودتر استعداد خود را در مقام فرماندهی هنگ نشان بدهد چند بار با اصرار اجازه خواسته بود این بلندی را بگیرد ولی سرپیلین این اجازه را باو نمیداد و مانعش میشد.

تا به پناهگاه تسوتکوف رسیدند نبرد خاموش شد. فقط خمپاره‌های جداگانه منفجر میشدند.

سرپیلین با پیکین تماس گرفت اما انتظار هیچ خبر مطلوبی نداشت. ولی آنچه که شنید او را از شدت خشم و غضب دیوانه کرد. پیکین با صدای زیر و یکنواخت خود گفت که همین الآن با تومانیان رئیس ستاد هنگ بارابانوف صحبت کرد و تومانیان گزارش داد که در ستاد هنگ سعی کرد جلوی بارابانوف را بگیرد ولی بارابانوف که مست و پاتیل بود حرفی از مقاصد خویش برزبان نیآورد و سپس از اینکه به گردان رفت آنجا هم مشروب بیشتری خورد و تصمیم گرفت بمناسبت جشن سال نو «تپه» را تسخیر کند. اما «تپه» را تسخیر نکردند. ابتدا به منطقهٔ مین‌گذاری‌شده افتادند و بعد زیر آتش خمپاره‌انداز و مسلسل قرار گرفتند و با هزار زحمت عقب‌نشینی کردند و تلفاتی هم دادند اما هنوز معلوم نیست چقدر. ولی فرمانده گردان کشته شد، این موضوع روشن شد.

سرپیلین در گوشی تلفن داد زد:
— خود بارابانوف چی؟
— زنده و سالمه...

همینکه بارابانوف سرپیلین را دید چند قدم باستقبالش دوید، خبردار ایستاد و بدادن گزارش پرداخت. موقع گزارش دستش را کنار کلاه نگذاشت بلکه به کلاه گوشی‌دارش فشرد تا لرزش دستش معلوم نشود. بدذات سعی میکرد وانمود کند که مست نیست. زنده و سالم خبردار ایستاده بود و حتی یک خراش برنداشته بود و متوجه نمیشد که هر چند دستش نمیلرزید ولی تمام بدنش تلوتلو میخورد.

سرپیلین با تنفر فکر کرد: «چقدر خورده، حتی حالا هم مستی از سرش نپریده!». و گزارش بی سر و ته بارابانوف را قطع کرده و خطاب به سرگرد تومانیان رئیس ستاد هنگ که با قیافه عبوسی کنار بارابانوف ایستاده بود گفت:

— شما گزارش بدهید.

تومانیان جزئیات را گزارش داد. سروان تاراخوفسکی فرمانده گردان کشته شد، تلفات دیگری نبود. ولی یازده نفر زخمی شدند و بعضی‌ها خیلی شدید، بطوریکه به گردان بهداری اعزام شدند و معلوم نیست آنها را زنده خواهند رساند یا نه. وقتی در منطقه مین‌گذاری شده مینی زیر تاراخوفسکی منفجر شد، او هنوز زنده بود. بارابانوف او را روی دوش خودش از آنجا برد و تاراخوفسکی بعد وقتی او را به اینجا می‌کشیدند مرد.

تومانیان دستش را دراز کرد و گفت:

— آنجا روی زمین افتاده.

تومانیان بطور کلی شخص اخمو و کم‌حرفی بود، ولی حالا که حرف میزد کلمات یکی یکی بزور از دهانش درمیآمد و خودش بسختی تحت تأثیر واقعه قرار گرفته بود.

سرپیلین لحظه‌ای به مرده نگاه کرد. بعد قد راست کرد و به بارابانوف نگریست.

وقتی بارابانوف دید که سرپیلین باو نگاه میکند سعی کرد مطلبی که بنظرش ضروری و مناسب میآمد بگوید راجع به اینکه تمام مسئولیت

بعهده خودش است. ولی سرپیلین با چنان نفرتی باو نگاه کرد که بارابانوف حرفش را نیمه‌تمام گذاشت.

سرپیلین رو به تومانیان کرد و پرسید:

— پس معاون سیاسی کجاست؟

تومانیان گفت:

— صدمه دیده.

سرپیلین با موج جدیدی از خشم و غضب که وجودش را فرا میگرفت گفت:

— صدمه دیده!

آنگاه با انگشت بارابانوف را نشان داد و پرسید:

— با او رفته بود؟

تومانیان توضیح داد که لواشف معاون سیاسی به گردان دیگری رفته بود اما وقتی مجروحین را از میدان جنگ خارج میکردند خود را باینجا رساند. میخواست یقین حاصل کند که تمام زخمیها را از میدان خارج کرده‌اند که در اثر انفجار خمپاره‌ای مصدوم شد.

— همهٔ زخمی‌ها را از میدان خارج کرده‌اند؟

تومانیان گفت:

— بله قربان. از گردان گزارش دادند که همه را خارج کرده‌اند.

سرپیلین گفت:

— با اینحال شخصاً بررسی کنید و نتیجه را بمن گزارش بدهید.

سپس کماکان بدون اینکه به بارابانوف نگاه کند با آرامشی که در پس آن خشم و غضبی نهفته بود که گلویش را میفشرد گفت:

— سرگرد بارابانوف را از فرماندهی هنگ برکنار میکنم. بشما دستور میدهم وظایف فرمانده هنگ را انجام دهید. بعد از اینکه بارابانوف دو ساعت خوابید او را به ستاد لشگر بفرستید. سئوالی دارید؟

— میخواستیم لواشف را به گردان بهداری بفرستیم ولی او گفت تا شما نیائید نخواهد رفت، میخواست شما را ببیند.

سرپیلین با اوقات تلخی گفت:

— ترا بخدا اینها را باش... نمیتوانستید زودتر بگوئید!..

لواشف روی نیمکت دراز کشیده بود. وقتی سرپیلین را دید چیز سفیدی را از روی سرش برداشت و پائین انداخت. پاهایش را

از روی نیمکت پائین آورد و با یک حرکت بلند شد. ولی بشدت تلوتلو خورد و دوباره روی نیمکت نشست.

سرپیلین مانع برخاستنش شد و گفت:

— بنشین. با چه وسیله‌ای خودت را معلجه میکنی؟ — و از قیافه لواشف پی برد که او سئوالش را نفهمیده است. پس سئوالش را با صدای بلندتری تکرار کرد: — با چه وسیله‌ای خودت را معالجه میکنی؟

لواشف گفت:

— با سرما، — قطره‌های آب از روی صورتش سرازیر میشد. پیراهنی که چند بار تا شده و میانش برف گذاشته بودند روی کف زیرزمین افتاده بود.

سرپیلین گفت:

— مغزت را سرما میزنی. برو گردان بهداری.

لواشف مطیعانه گفت:

— میروم و هر قدر بگویند بستری میشوم. فقط میخواستم منتظر آمدن شما بشوم.

— حرفت را بزن، گوش میدهم.

— رفیق ژنرال، میخواستم شخصاً بشما بگویم که بعد از این حماقت روحیهٔ افراد طوریست که خواهی نخواهی باید این تپه را گرفت و هرچه زودتر بگیریم بهتر. آدم پیش سربازها خجالت میکشد، وجدانمان ناراحته. آنها از دست آلمانیها عصبانی هستند...

— از دست شما هم همینطور.

— از دست ما هم همینطور.

— همین را میخواستی بمن بگوئی؟

— بله.

— لواشف، چطور گذاشتی این وضع پیش بیاید، ها؟ چطور شد که در چنین لحظاتی تو و بارابانوف توی گردانهای مختلف بودید؟

لواشف گفت:

— تقصیر من شد. از دست این مرد که مست و شنیدن چرندیاتش ذله شدم، میگفت: «معاون سیاسی، تو بمن احترام نمیگذاری... تو با من مشروب نمیخوری و حالا که با من نمیخوری حتماً علیه من گزارش

سیاسی تنظیم میکنی!» من هم این مردکهٔ احمق را ترک کردم و به گردان دیگر رفتم.

— رنجیدی؟

— رنجیدم.

— تو رنجیدی ولی افراد دچار مصیبت شدند. کارکنان سیاسی حق ندارند برنجند.

لواشف با حالت گرفته‌ای گفت:

— خودم میدانم.

صورت زیبایش رنگ‌پریده بود و یک ذره خون نداشت، چشمهایش هم که معمولاً نور نشاط و شجاعت در آنها میدرخشید در اثر درد درونی بسته میشد.

سرپیلین برخاست و گفت:

— خیلی خوب، لواشف، من کار دارم. باید گزارش هنرنمائی شماها را به رؤسا بدهم.

او دستش را بطرف لواشف دراز کرد. لواشف دست سرپیلین را محکم فشرد و با لحن مصرانه و التماس‌آمیزی گفت:

— رفیق ژنرال، دستور بدهید این تپه را بگیریم...

از یک هفته پیش برای سرپیلین واضح بود که به بارابانوف نمیتوان بعنوان فرمانده هنگ تکیه کرد. جانشین او هم دم دست بود — تومانیان. ولی با تمام اینها بارابانوف تا بامروز فرمانده هنگ باقیمانده بود.

چرا؟

در جواب این چرا دو حقیقت وجود داشت: آری، سرپیلین را نمیتوانستند سرزنش کنند که دوست دارد کادرهای ناموفقی را که نصیبش میشود از سر خود باز کند و بدوش دیگران بیاندازد، چون خودش استعداد داشت که شخصاً با آنها کلنجار برود — این اولین واقعیت تسلی‌بخش بود. ولی واقعیت دیگر که هیچ جنبهٔ تسلی‌بخشی نداشت این بود که نمیخواست روابطش را با باتیوک فرمانده ارتش که بدون اینهم تعریفی نداشت تیره‌تر کند. بارابانوف قبل از آنکه بفرماندهی هنگ منصوب شود یکسال و نیم آجودان باتیوک بود و

دو بار با او از حلقه محاصره خارج شد. بار اول بارابانوف باتیوک را نجات داد و بار دوم بارابانوف را باتیوک. سرپیلین ارزش علائقی را که در پس این وقایع نهفته بود درک میکرد و این علائق را ضعف فرمانده ارتش نمیدانست. ضعف او چیز دیگری بود: این که باتیوک خواهش فرد مورد علاقهٔ خود را اجابت کرد و به بارابانوف درجهٔ سرگردی داد و او را به فرماندهی هنگ منصوب کرد تا پیشرفت کند — هر چند بارابانوف ممکن نبود در مقام فرماندهی هنگ، شروع به پیشرفت نماید. او میبایست از مقام دیگری «رشد» خود را آغاز میکرد.

فرمانده ارتش به سرپیلین گفته بود:

— او را به لشگر خودت ببر و بفرماندهی هنگ بگمار. پشیمان نخواهی شد.

این هم در حکم خواهش و هم در حکم فرمان بود و سرپیلین از این فرمان توأم با خواهش سرپیچی نکرد. و بعد که معلوم شد که بارابانوف استعداد فرماندهی هنگ را ندارد بلافاصله مسئله عدم انطباق او را با مقامی که اشغال کرده بود مطرح نکرد — و این کار را موکول ببعد نمود.

بارابانوف از جملهٔ اشخاصی بود که میکوشند بکمک شجاعت و شهامت تمام کمبودهای خودشان را بپوشانند. این‌ها اشخاص خطرناکی هستند. بارابانوف شخص عاقلی نبود، شخصی بود دلیر و قدرت‌طلب که نمیتوانست عقاید و نظرات دیگران را تحمل کند. علاوه بر تمام اینها مشروبخوار بود.

در تقاضای درجه برای تاراخوفسکی که هنوز امضا نشده بود گفته میشد «او دلیر و باابتکار است».

سرپیلین فکر کرد: «بله، باابتکار است و بارها هنگام فرماندهی گردان این موضوع را ثابت کرده است. اما برای اینکه از دیوانه‌بازی یک فرمانده مست جلوگیری کند ابتکارش کفایت نکرد!.. — سرپیلین دوباره فکر کرد: — و انگهی چگونه میتوانست جلوگیری کند؟ — و منظرهٔ آنچه را که شب هنگام در گردان تاراخوفسکی روی داد بطور زنده برای خودش مجسم کرد. — بزور جلوگیری کند؟ ولی بارابانوف بدون درنگ هفت‌تیر خودش را بروی او میکشید! او را خلع سلاح کند و بدون اطلاع او به لشگر تلفن کند؟ اما بارابانوف لابد استناد

میکرد که از لشگر دستور دارد. بخواهد که فرمان کتبی را باو نشان بدهند و در جواب او را صریحاً ترسو خطاب کنند؟ بله، آسان‌ترین کار گفتن کلمهٔ «ترسو» و وادار کردن شخص به انجام همه نوع کارهای نابخردانه است. متأسفانه همینطور است و افرادی نظیر بارابانوف از چنین شگردهائی استفاده میکنند... بله، تاراخوفسکی برای اینکه از کار بارابانوف جلوگیری کند چیزی کم داشته است و بجای جلوگیری همراهش رفت و کشته شد... از مردگان به بدی یاد نمیکنند!»

سرپیلین ناگهان دربارهٔ خودش بفکر افتاد: «اما خود من چی، خود ما چی؟ آیا خود ما همیشه تمام خصائصی را که در چنین مواردی لازمست داریم؟»

بارابانوف که روی نیم‌تنهٔ پوستی سیاه خودش کمربند و حمایل نوی بسته بود وارد پناهگاه زیرزمینی شد و در را از پشت سر بست و خبردار ایستاد و ورود خودش را گزارش داد.

سرپیلین با غیظ به نیم‌تنهٔ پوستی سیاهی که بارابانوف با اینکه یکهفته قبل باو اخطار کرده بودند که با این نیم‌تنه نه تنها خودش بلکه سایرین را هم در خط مقدم از نظر استتار به خطر می‌اندازد تنش میکرد نگاه کرد. تمام سرشت بارابانوف در این لجاجت احمقانه دیده میشد.

حالت صورت بارابانوف وقیحانه و در عین حال گرفته و ناراحت بنظر میرسید. سرپیلین ایستاد و پوستینش را که از روی یک شانه‌اش پائین افتاده بود درست کرد و آن را روی شانه‌هایش انداخت. بخاری‌ها را حتی در زیرزمین فرمانده لشگر باندازهٔ کافی گرم نمیکردند.

— خوب، گزارش آن کارهای خودتان را بدهید که... —

سرپیلین خواست اسمی برای آنچه بارابانوف مرتکب شده بود پیدا کند، ولی کلامهٔ مناسبی پیدا نکرد: فقط فحش رکیک بود که روی نوک زبانش میآمد. — ده حرف بزنید!

بارابانوف مشغول دادن گزارش شد. ولی سرپیلین بدون اینکه نگاهی باو بکند در زیرزمین قدم میزد و فکر میکرد که بنا به گزارش، بارابانوف هنوز امیدوار است خودش را از مخمصه نجات بدهد.

سرپیلین رشتهٔ گزارش بارابانوف را قطع کرد و گفت:

— اگر فکر میکنید من پرونده را با سرعت تمام بجریان نمی‌اندازم اشتباه میکنید.

بارابانوف گفت:

— من هیچ فکری نمیکنم. من گناهم را با خونم خواهم شست، فقط بمن امکان بدهید.

بله، البته، اگر بارابانوف در مقام فرماندهی هنگ باقی بماند برای اینکه گناه خود را جبران کند همین فردا خودش را به آب و آتش میزند و آنهم نه تنها بلکه افرادی را هم دنبال خودش میکشد که هیچ گناهی ندارند که او میخواهد گناهان خودش را پاک کند.

سرپیلین خواست بگوید: «گناهت را توی گردان متخلفین، تفنگ بدست جبران میکنی»، ولی هرچند تصمیم گرفت برای تحقق این امر هر کاری را که لازمست انجام بدهد تصمیم نهائی بستگی باو نداشت و او نمیتوانست بخودش اجازه بدهد که حرف بیهوده‌ای بزند بهمین جهت سکوت کرد.

بارابانوف که سکوت معذبش کرده بود پرسید:

— اجازه میفرمائید ادامه بدهم؟

— ادامه بدهید.

وقتی بارابانوف تمام جریان را از اول تا آخر، از آنجائیکه وقتی به هنگ برگشت چقدر مشروب خورده بود تا آنجائیکه چگونه تاراخوفسکی را شخصاً کول کرد و از زیر آتش درآورد گزارش داد، سرپیلین پرسید:

— وقتی حمله را سازمان میدادید بفرمان من استناد کردید؟

و از مکث کوتاه بارابانوف قبل از گفتن کلمهٔ «نه»، پی برد که استناد کرده بود! استناد کرده بود چون مست بود. زیرا در حال هوشیاری بیش از آن نظامی بود که به چنین کاری تن دهد.

— در جواب مخالفت تاراخوفسکی او را ترسو نامیدید؟

بارابانوف گفت:

— یادم نیست. — بعد به چشم سرپیلین نگاه کرد و گفت:

— بله. این حرف را زدم.

وقتی نگاه سرپیلین با نگاه بارابانوف تلاقی کرد تحت تأثیر فکری که ناگهان بمغزش خطور کرد بمیز نزدیک شد و دفتر یادداشتش

را که روی میز بود برگرداند و آن را بطرف بارابانوف برد و گفت:
— بنشینید و بنویسید.
بارابانوف در حالیکه مداد را با انگشتهای سرخ و متورم برمیداشت پرسید:
— چه بنویسم، رفیق ژنرال؟
سرپیلین بانگشتهای او نگاه کرد و یک آن با خودش گفت: «امشب انگشتهایش را سرما زد».
— شخصاً با دست خودتان خبر مرگ تاراخوفسکی را برای همسرش بنویسید. بنویسید چطور شوهرش را کشتید... برای همسرش و برای پنج فرزندش... چرا اینطور بمن نگاه میکنید؟
ولی بارابانوف همچنان سکوت کرده و بصورت سرپیلین نگاه میکرد و مداد را میان انگشتان سرمازده‌اش میفشرد.
آنچه سرپیلین باو گفته بود باورنکردنی بنظر میرسید و بهیچوجه قابل توجیه نبود.
سرانجام بارابانوف که رنگ و رویش بشدت پریده بود گفت:
— یعنی چه، بنویسم که او را کشتم؟ بهتره مرا به دادگاه صحرائی تحویل بدهید یا هر کاری دلتان خواست بکنید.
ولی سرپیلین که این فکر کاملا ناگهانی برایش پیش آمده بود که بارابانوف را وادار کند شخصاً خبر مرگ تاراخوفسکی را برای همسر مقتول بنویسد در صدد نبود از این فکر بیرحمانه ولی منصفانه صرف نظر کند.
سرپیلین کمی سکوت کرد و گفت:
— من از شما نمیخواهم این کلمات را بکار ببرید. شما صاف و ساده وضع را برای همسرش تشریح کنید، — سرپیلین رونوشت صورت خدمات و درجات تاراخوفسکی را روی میز جلوی بارابانوف گذاشت و گفت: — ... برای فرزندانش هم تمام جریان را همانطور که بود بنویسید تا آنها خودشان نتیجه بگیرند کی او را کشته، آلمانیها، یا شما، البته اگر شرافتمندانه بنویسید...
بارابانوف با یک حرکت غیر ارادی مدارک تاراخوفسکی را بطرف خودش کشید و با دیدن قسمت «وضع خانوادگی» ناگهان احساس کرد چشمهایش سیاهی میرود. مداد از لای انگشتهایش افتاد و خودش

از سر میز برخاست. او که شخص خشن و نیرومندی بود در اثر تکان روحی نزدیک به بیهوشی بود.

او با صدائی که انگار از ته چاه درمیآمد گفت:

— رفیق ژنرال، من بشما قول شرف میدهم که مینویسم ولی بمن اجازه بدهید به هنگ خودم برگردم، من نمیتوانم در حضور شما...

سرپیلین گفت:

— نمیتوانید بنویسید! ولی برای کاری که کردید باید شما را مجبور کرد که نه فقط برای همسر بیوه فرمانده گروهان بلکه برای همهٔ اعضاء خانوادههای سربازانی که شما آنها را بخاطر هیچ و پوچ بکشتن دادید نامه بنویسید. حالا از گردان بهداری تلفن کردند و گزارش دادند که سه نفرشان مردند. — سرپیلین از شدت صدای خود که در نتیجه خشم و غضب بلند شده بود کم کرد و گفت:

— میتوانید بروید.

سرپیلین با وجود التهاب روحی خود میدانست که البته هیچ یک از دستگاههای سانسور نظامی اجازه نمیدهد چنین نامهای به پشت جبهه برسد. گذشته از این خود او نیز چنین نامهای را نمیفرستاد: این کار محال بود. ولی بارابانوف در هر صورت میبایست این نامه را مینوشت.

— بروید، من دیگر حرفی ندارم.

بارابانوف بدون اینکه حرفی بزند برگشت و از زیرزمین خارج شد.



فصل ۳

وقتی سرپیلین ساعت ده با تلفن به باتیوک فرمانده ارتش گزارش داد که بارابانوف را از سمت فرماندهی هنگ برکنار کرده است، باتیوک از روی ناراحتی فحشی داد و با برکناری بارابانوف از فرماندهی هنگ تا بررسی پرونده موافقت کرد ولی صحبت خود را قطع کرد و گفت که الآن منتظر مهمان است و بعد از رفتن آنها خودش تلفن خواهد کرد.

سرپیلین فکر کرد: «لابد فرمانده جبهه آمده» و پیکین را نزد خودش احضار کرد.

پس از آنکه جبهه استالینگراد در ماه دسامبر گروه ارتشهای

گوت را که به کمک پائولوس میرفت در حومه کوتلنیکوف متوقف و قلع و قمع کرد و پیشروی خود را بسوی روستف ادامه داد ارتشهائی که استالینگراد را محاصره کرده بودند تدارک حمله را آغاز نمودند. عملیات را با نتایج نهائی کامل و قطعی پیش‌بینی کرده بودند و فرماندهی تمام سپاهیان در یکجا متمرکز گردید و تحت فرماندهی جبهه دون قرار داده شد. نمایندگان ستاد سرفرماندهی هم در جبهه حاضر بودند.

لشگر سرپیلین هم مانند سایر لشگرها نقشهٔ نبردهائی با اهمیت محلی داشت که میبایست آن را انجام بدهد تا مواضع خود را قبل از تعرض همگانی بهبود بخشد.

«تپه» لعنتی را که فاجعهٔ امروز آنجا روی داد در نظر بود سه چهار روز بعد اشغال کنند، ولی لواشف حق داشت: پس از واقعه‌ای که روی داد در درجهٔ اول میبایست کلک همین تپه را کند. حالا این اقدام را نه تنها نیاز تاکتیکی بلکه نیاز پسیکولوژیکی اقتضا میکرد.

وقتی پیکین خشمگین و خواب‌آلود با پرونده‌ای که همیشه زیر بغلش بود وارد پناهگاه زیرزمینی شد سرپیلین پرسید:

— خوب، گنادی نیکولایویچ، چه میگوئی؟

— بارابانوف لاشخوره! تاراخوفسکی هم بیعرضه بود، من نظر بهتری راجع باو داشتم.

— از مرده‌ها بد نگو.

پیکین با لحن آشتی‌ناپذیری گفت:

— از آن دنیا چیزی نمیشنود! موظف بود گوشی تلفن را بردارد و گزارش بدهد: فرمانده هنگ مست است و مرا به ماجراجوئی سوق میدهد!

سرپیلین گفت:

— خوب، بگذریم. در هر صورت روی تاراخوفسکی نمیشود آب حیات ریخت، ولی روی گردان و هنگ؟ در این باره چی فکر میکنی؟

پیکین در حالیکه پرونده را باز میکرد گفت:

— باید تپه را گرفت. من قبلاً حساب کرده‌ام چه مقدار آتش لازم داریم.

و سرپیلین خوشحال شد که آنها دوباره همانطور که بارها اتفاق افتاده بود بدون مذاکره قبلی با رئیس ستاد همعقیده شدند.

آنها دونفری در حدود یکساعت کار کردند و به نبردی که در پیش بود اندیشیدند. بعد پیکین رفت و سرپیلین خواست یکساعتی دراز بکشد و بخوابد که ناگهان زنگ تلفن بصدا در آمد و توسانیان گزارش داد که سرگرد بارابانوف در پناهگاه خود انتحار کرده است.

سرپیلین گفت:

— الآن میآیم پیش شما. — و گوشی را گذاشت.

بعد دوباره گوشی را برداشت و به فرماندهی ارتش تلفن زد. اما فرمانده ارتش غیبت داشت و رئیس ستادش هم نبود. سرانجام سرپیلین تلفنی با زاخاروف عضو شورای جنگ تماس گرفت.

زاخاروف گفت:

— وصف کارهای شما را شنیده‌ام.

سرپیلین گفت:

— فقط همین نیست. بارابانوف خودکشی کرده. دارم میروم به هنگ.

بانگ تعجب زاخاروف از گوشی تلفن شنیده شد:

— عجب کله خری، چطور این اتفاق روی داد؟

— نمیدانم.

زاخاروف گفت:

— باشد، برو به هنگ. به فرمانده ارتش گزارش میدهم. من هم حدود دو ساعت دیگر میآیم. تا آنموقع برمیگردی؟

— برمیگردم.

سرپیلین در تمام طول راه که در اتومبیل نشسته بود ساکت بود. فکر میکرد هرچند در هنگ بارابانوف را دوست نداشتند ولی خودکشی او در هر صورت تأثیر بدی در افراد بجا میگذارد.

سرپیلین حالا هم بعد از این واقعه پشیمان نبود که به بارابانوف دستور داد آن نامه را بنویسد. سرپیلین از جهت دیگری مقصر بود. تقصیرش این بود که مسئله انفصال بارابانوف را از فرماندهی هنگ بموقع مطرح نساخت.

او وارد پناهگاه بارابانوف شد — منتظر بود جسدش را آنجا

ببیند. ولی در پناهگاه فقط نیم‌تنهٔ پوستی سیاه بارابانوف روی تختخوابش افتاده بود و روی کف زیرزمین که با چکمه‌های نمدی لگدمال شده بود لکه خون سیاهی میزد. تومانیان گزارش داد که چون در جسد بارابانوف آثار حیات مشاهده شد او را به گردان بهداری بردند.

سرپیلین با عجله پرسید:

— خوب، چطور شد؟

— هنوز نمیدانیم.

سرپیلین پشت میز نشست و دستور داد شمارهٔ گردان بهداری را برایش بگیرند. او همانطور که گوشی تلفن را در دست گرفته و منتظر برقرار شدن تماس بود به یک صفحه نامهٔ ناتمام که روی میز بود نگاه میکرد.

روی کاغذ نوشته شده بود:

«واروارا آموسوونای گرامی! شخصاً بعنوان فرمانده هنگ باید خبر غم‌انگیز مصیبتی را که دامنگیر شما و خانواده‌تان شد باطلاعتان برسانم. شوهر شما سروان نیکلای کنستانتینویچ تاراخوفسکی امروز در نبرد شبانه قهرمانانه بدرجه شهادت رسید. من شخصاً بعنوان فرمانده هنگ...» نامه بارابانوف به همینجا ختم میشد. او بالاخره نتوانست بنویسد که «شخصاً بعنوان فرمانده هنگ...» چه کرده است. ترجیح داد بمیرد تا این موضوع را توضیح بدهد.

صدا از گردان بهداری فوق‌العاده ضعیف بگوش میرسید انگار ارتباط عمداً برقرار نمیشد. سرپیلین خود را معرفی کرد و پرسید از حال بارابانوف چه خبر. او کلمه‌ای را که چند بار برایش تکرار کردند از اول نفهمید و فقط بعد متوجه شد که منظور از «در میآورند» چیست.

سرپیلین به تومانیان و چند افسری که در پناهگاه جمع شده بودند گفت:

— دارند گلوله را در میآورند. شاید زنده بماند. — و دستور داد وقتی عمل تمام شد تلفنی باو خبر بدهند و گوشی تلفن را گذاشت.

سرپیلین یکساعت در قرارگاه هنگ ماند و دستورهائی برای گرفتن تپه صادر کرد. بعد به ساعتش نگاه کرد و با شتاب بمرکز لشگر روانه شد.

زاخاروف عضو شورای جنگ تنها بدون مشایعین وارد پناهگاه شد. بگزارش گوش داد و دست سرپیلین را فشرد و مشغول باز کردن سگک نیم‌تنهٔ پوستی‌اش شد. اما نیم‌تنه از شانه‌های پهنش در نمی‌آمد و یکدستش در آستین نیم‌تنه گیر کرد. سرپیلین قدمی بطرف او برداشت تا کمکش کند ولی زاخاروف از او کمک نگرفت و یک قدم عقب رفت و با عجله نیم‌تنهٔ پوستی را از تن خودش درآورد و گفت:

— فدور فدورویچ، از مهمان‌نوازیت متشکرم ولی خوب نیست چون تو سناً از من بزرگتر هستی.

زاخاروف نیم‌تنهٔ پوستی‌اش را به جا رختی آویزن کرد، کلاه گوشی‌دارش را از سر برداشت، موهای کوتاه خود را روی سر سفید و گردش با دست صاف کرد، روبروی سرپیلین نشست و شروع بصحبت کرد:

— صریحاً بگویم تو شانس آوردی که راجع به خودکشی بمن گزارش دادی، نه بفرمانده ارتش.. وقتی خبر خودکشی را از من شنید پشت تلفن قیل و قال راه انداخت!

سرپیلین گزارش خود را از خبر تلفنی گردان بهداری شروع کرد.

چهرهٔ زاخاروف آشکارا مبین تمام احساساتی بود که ضمن شنیدن داستان دچار آن میشد.

زاخاروف عادت نداشت احساسات خودش را پنهان کند، خجالت نمیکشید موقع فکر کردن حرف بزند. و هر چه فکر میکرد برزبان میآورد مگر در موارد نادر. هرچند مدت زیادی نبود که آنها متفقاً میجنگیدند اما بنظر سرپیلین چنین میآمد که او مدتهاست زاخاروف را میشناسد و نه تنها باین علت که زاخاروف اغلب به لشگر سرپیلین میآمد بلکه باین علت که هر دوی آنها سرنوشت یکسانی داشتند. سرپیلین که هیچ چیز معینی راجع به زاخاروف نمیدانست بهمین ترتیب دربارهٔ او فکر میکرد و برایش خوشایند بود که در این لحظه غم‌انگیز هیچکس جز زاخاروف عضو شورای جنگ روبرویش ننشسته است. زاخاروفی که در ارتش، سربازها در غیابش او را کوستیا * مینامیدند

---

* کوستیا مخفف اسم کنستانتین است. (م.)

و بعلت یکرنگی و شجاعت آشکار او و بعلت اینکه او را نزدیک بخود حس میکردند و روسها این حس را با یک کلمه «ساده» بیان میکنند با بکار بردن این کلمه عالی‌ترین مفهوم ستایش را در آن میگنجاندند.

وقتی سرپیلین به آنجا رسید که چگونه به بارابانوف دستور داد نامه را بنویسد زاخاروف آهی کشید و چین بابرو انداخت.

او که تا آن لحظه متحیرانه سکوت کرده بود تا سرپیلین گزارشش را به آخر برساند پرسید:

— بنظر تو علت، فعلا میگوئیم قصد، خودکشی‌اش چی بود؟

— صحبت من با او.

زاخاروف گفت:

— اگر جلوی خودت را نمیگرفتی و با عصبانیت مشتی تو پوزهٔ آن احمق مست میکوبیدی بهتر بود. اشخاصی مثل او این کار را راحت‌تر تحمل میکنند!

سرپیلین گفت:

— از این کارها بلد نیستم. خودم کتک خورده‌ام ولی کسی را کتک نزده‌ام، این کار را هم مفید نمیدانم.

— زاخاروف گفت:

— مگر صحبت تو با او فایده زیادی داشت؟ هنوز میتوانست جنگ کند اما گلوله‌ای بسر خودش زد...

— به فکر این امکان نیافتادم.

— مردم را خوب نمیشناسی.

سرپیلین گفت:

— شاید همینطور باشد، — هرچند با اینکه مردم را خوب نمیشناسد موافق نبود.

زاخاروف پی برد که جواب او صادقانه نیست و پرسید:

— پس حساب نمیکردی که وجدانش بیدار میشود؟

— حساب نمیکردم.

— پس در اینصورت چرا وادارش کردی نامه بنویسد؟ فرض کنیم نامه را مینوشت و انتحار نمیکرد، تو با نامه‌اش چکار میکردی؟ تو که نامه‌اش را نمیفرستادی پشت جبهه؟

— نمیفرستادم.

— پس برای چه وادارش کردی نامه بنویسد؟ برای اینکه وجدانش بیدار شود؟ یا اینطوره یا اینکه من اصلاً مقصود ترا نمیفهمم! و لطفاً صحبت با من را کش و قوس نده!

سرپیلین آهسته گفت:

— کنستانتین پروکوفیویچ، من صحبت با تو را کش و قوس نمیدهم. در چنین مواردی خود آدم فوری سر در نمی‌آورد که چکار میکند. البته به فکر وجدان هم بودم. اما فکر عواقب ممکنه را نکرده بودم...

سرپیلین گوشی تلفن را برداشت. از گردان بهداری تلفن میزدند. صدای جراح حاکی از رضایت خاطر بود.

— رفیق ژنرال، وضع روبراه شد. از حالت شوک درآمد. دیگر خطر مستقیمی وجود ندارد! ولی کار مربوط به گذشته است، اگر سه میلیمتر آنطرف‌تر رد میشد — کار تمام بود!

سرپیلین گوشی را گذاشت و آهی عمیق کشید.

زاخاروف گفت:

— پس زنده ماند. — زاخاروف این مطلب را از حالت صورت سرپیلین قبل از اینکه او حرفی بزند درک کرد. — فدور فدورویچ، فکر نمیکنی تصادفی تیرش بخطا رفت؟ از مسئولیت میترسید اما نمیخواست خودش را بکلی نابود کند. ممکنست که اینطور باشد؟

سرپیلین با لحن مطمئنی گفت:

— نه، — زیرا صدای بارابانوف را وقتی که اجازه خواست به هنگ برگردد بیاد آورد. در آنموقع سرپیلین به معنی صدای او پی نبرد، ولی حالا آن را بیاد آورد و معنی‌اش را فهمید. بنابر این گفت: — او یک سربازه، دلقک که نیست. جداً قصد خودکشی داشت.

زاخاروف گفت:

— الآن به فرمانده ارتش تلفن میکنم. اگر آنجا کار فوری نباشد باهم میرویم به هنگها سرکشی میکنیم.

سرپیلین پرسید:

— اجازه میفرمائید بپرسم ناهار را با من صرف میکنید؟

زاخاروف دستی به علامت اینکه ناهار نمی‌خورد تکان داد و گوشی تلفن را برداشت.

وقتی سرپیلین پنجدقیقه بعد برگشت، زاخاروف نیم تنه پوستی پوشیده و منتظرش بود.

سرپیلین هم که بنوبهٔ خود نیم‌تنه پوستی را بتن میکرد پرسید:

— برویم؟

زاخاروف با حالتی که حاکی از عدم رضایت بود گفت:

— میرویم اما نه آنجائی که میخواستیم برویم. فرمانده ارتش خواهش کرد که نزدش بروم و تو را هم با خودم ببرم.

اینکه بارابانوف دست به خودکشی زده بود بیش از تمام آنچه که در حال مستی بر پا کرده بود باتیوک را بخشم آورده بود. باتیوک از کسانی که خودکشی میکردند بیزار بود و چنین امکانی را برای خودش محال میدانست و معتقد بود که انسان باید تا آخرین نفس برای زندگی مبارزه کند، تا وقتی که کشته شود. «چه فکر خامی، از اعزام به گردان مجرمین ترسید. اولاً هنوز غروب نشده و حرف فرمانده لشگر حرف آخر نیست، ثانیاً از شر گردان مجرمین هم میتوان بعد از زخمی شدن رهائی یافت و دوباره آدم شد. و انگهی اگر آدم آنجا گلوله بخورد بالاخره توی جنگ کشته شده است نه بدست خودش!»

آنچه بارابانوف در حالت مستی مرتکب شده بود باتیوک را خشمگین کرده بود هرچند برایش تازگی نداشت که بارابانوف ممکن بود در مشروب‌خواری زیاده روی کند. باتیوک با خشم و عصبانیت فکر میکرد: «مادرسگ منترم کرد، خودش خواست بفرماندهی هنگ منصوبش کنم و خودش منترم کرد! در حالیکه کاملاً بمن مدیونست. کی فرماندهی هنگ را به این احمق میداد؟ استقلال پیدا کرد و منترم کرد... البته اگر سرپیلین میخواست میتوانست از اول قال قصیه را بکند چون میدانست که اگر اینکار را نکند باعث درد سر شخص فرمانده ارتش میشود اما این موضوع را در نظر نگرفت».

باتیوک از صبح سر سرپیلین عصبانی بود ولی حالا، بعد از اینکه بارابانوف دست بخودکشی زد خشم او در مرحله دوم قرار گرفت. حالا دیگر این مسئله مطرح نبود که میتوان یا نمیتوان قصیه را درز گرفت. حالا دیگر این کار محال بود...

مردم با گفتن این مطلب که بارابانوف یکوقت باتیوک را نجات داده است دچار اغراق‌گوئی میشدند: نه، بارابانوف باتیوک را نجات نداده بود بلکه فقط و فقط باتفاق سایرین باتیوک را که مجروح شده بود از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر برد. ولی در مقابل، باتیوک حقیقتاً بارابانوف را از مرگ نجات داد بدین ترتیب که در سال هزار و نهصد و چهل و دو در حوالی خارکوف که جبهه دچار هرج و مرج همگانی شده بود او را روی شانه‌های نیرومند خودش از میدان نبرد خارج کرد و بعد وقتی که به آلمانیها برخورد بارابانوف را کنار خودش گذاشت و با تفنگ خودکار به تیراندازی پرداخت و دشمن را دفع کرد یعنی چهار نفر را بخاک و خون کشید و بقیه افراد دشمن عقب‌نشینی کردند. آنها رفتند تا طعمهٔ راحت‌تری پیدا کنند چون نمیدانستند که با خود سرلشگر باتیوک که تک و تنها مانده بود درگیر شده‌اند. بعد باتیوک دوباره بارابانوف را روی شانه‌اش انداخت و سرانجام به قوای خودی رسید، هنگی که با دستپاچگی در حال عقب‌نشینی بود. باتیوک از فرمانده هنگ بخاطر ترس و جبن خلع درجه کرد و سر و سامانی به وضع هنگ داد. این بود داستان واقعی باتیوک و بارابانوف. باتیوک او را بیشتر بخاطر آنچه برایش کرده بود دوست داشت نه بخاطر چیز دیگری، حتی حالا هم دوستش داشت هرچند بی نهایت از دست او عصبانی بود...

وقتی سرپیلین باتفاق زاخاروف وارد شد و بدادن گزارش واقعه‌ای که در لشگرش اتفاق افتاد پرداخت، باتیوک حرفش را قطع کرد و با سر به زاخاروف اشاره نمود و گفت:

— اصل مطلب را از کنستانتین پروکوفیویچ شنیده‌ام. برای گزارش طولانی هم وقت زیادی نداری. — باتیوک بساعتش نگاه کرد و گفت: — حال زنت خوب نیست. اگر میخواهی زنده ببینیش باید پرواز کنی بمسکو.

باتیوک از روی سنگدلی نبود که خبر بیماری همسر سرپیلین را یکهو و بدون مقدمه باو گفت بلکه علتش این بود که خودش از همین دریچه چشم به دنیا نگاه میکرد. اگر برای خودش هم چنین اتفاقی می‌افتاد ممکن نبود از سایرین انتظار داشته باشد که با مقدمه‌چینی برایش دلسوزی کنند.

رنگ و روی سرپیلین بشدت سفید شد. با دست پشتی صندلی را پیدا کرد و ساکت و خاموش روی صندلی افتاد. سنگینی ضربه‌ای که باو وارد آمد فقط در همین حرکت خلاصه شد. او که تمام عمر در ارتش خدمت کرده بود در حضور فرمانده ارتش و عضو شورای جنگ اول روی صندلی نشست در حالیکه حتی باین موضوع فکر نکرد.

باتیوک گفت که هواپیمای «او — ۲» را آماده کرده‌اند و اجازهٔ مرخصی چهار روزه صادر شده و گفت که معاون رئیس ستاد کل شخصاً از مسکو تلفن کرد و دستور داد سرپیلین قبل از پرواز بمسکو بوسیله تلفن راه دور با او تماس بگیرد.

ابتدا سرپیلین از تمام آنچه که باتیوک گفته بود فقط کلمات مربوط به چهار شبانه‌روز مرخصی را درک کرد. برای چهار شبانه‌روز : پس برای مراسم تدفین نیست.

باتیوک پرسید :

— چکار کنم، مکالمهٔ راه دور را سفارش بدهم؟

و سرپیلین تازه متوجه شد که نشسته است و فرمانده ارتش سر‌پاست، بنابر این از روی صندلی برخاست و ساکت و صاست سرش را بعلامت موافقت تکان داد.

در حالیکه به باتیوک نگاه میکرد که چگونه بطرف میز میرود و گوشی را برمیدارد و مکالمه با مسکو را سفارش میدهد باین فکر بود که کدام بیماری همسرش را در بستر مرگ انداخته است. لابد سکته کرده بود. بار اول وقتی در حوالی رود کالیما در تبعید بود همسرش دچار سکتهٔ قلبی شد. بار دوم وقتی از آنجا برگشت سکته کرد. پس حالا دفعهٔ سوم است.

سرپیلین عادت کرده بود بدون همسرش زندگی کند، عادت کرده بود او را مدتهای دراز نبیند. ولی فکر اینکه همسرش بکلی وجود نخواهد داشت بقدری جبران‌ناپذیر بود که در فکرش نمیگنجید.

دستخوش حالتی شده بود که از دورهٔ کودکی باو دست نداده بود : بنظرش رسید که الآن شروع به گریه میکند. این فکر بقدری غیرعادی بود که او را وادار به عجله کرد و سرپیلین دو قدم بطرف میزی که باتیوک پشت آن نشسته بود برداشت و گفت :

— رفیق فرمانده ارتش ، تا وقتیکه منتظر وصل شدن تلفن راه دور هستیم اجازه بفرمائید گزارش خودم را بدهم...

باتیوک با عدم رضایت نگاهی باو کرد چون با دیدن مصیبتی که دامنگیر سرپیلین شده بود از ته قلب نمیخواست بموضوع داستان بارابانوف باز گردد. بنابر این گفت:

— لازم نیست، تمام جریان روشنه. بارابانوف خودش را تنبیه کرد و کسی که مرد بالاخره مرد. وقتی از مسکو برگشتی صحبت میکنیم.

زاخاروف هم با عدم رضایت به سرپیلین نگاه کرد. ترسش از این بود که سرپیلین هوس میکند درباره وقایعی که قبل از خودکشی بارابانوف روی داد صحبت کند و این موضوع را در حال حاضر بی مورد میدانست.

ولی سرپیلین قصد نداشت آنچه را که هر دو به فکر آن بودند گزارش دهد و وقتی که باتیوک مانع شد مصرانه تکرار کرد:

— رفیق فرمانده ارتش، با تمام اینها خواهش میکنم اجازه بدهید گزارشم را بدهم.

بالاخره باتیوک سرش را بعلامت موافقت تکان داد. حالت چهره‌اش انگار میگفت: «باشد، بگو، حالا که حتماً باید گزارش بدهی بده».

و سرپیلین مشغول دادن گزارش دربارهٔ نبردی شد که در پیش داشتند. ولی در جریان گزارش یعنی در اواسط آن فهمید که تا نبرد را انجام نداده و این تپه لعنتی را اشغال نکرده جبهه را ترک نخواهد کرد.

ولی فرصت نکرد این حرف را بزند چون ارتباط راه دور با مسکو برقرار گردید. سرپیلین در گوشی صدای آشنای ایوان آلکسیویچ را شنید و گفت:

— رفیق سر لشگر، سرپیلین گزارش میدهد. شما اجازه دادید بشما تلفن کنم.

سرپیلین نمیخواست در حضور باتیوک روابط دوستانه و نزدیک خودش را با رؤسا نشان بدهد بهمین علت طبق مقررات صحبت میکرد.

ایوان آلکسیویچ که صدایش از نقطه‌ای دوردست توأم با وزوز بگوش میرسید گفت:

— فدیا، * گرفتاری پیش آمد. والیای ** تو سکته قلبی کرده و توی آپارتمانت خوابیده. حالش خیلی بده. شب پیشش بودم.

— بیهوش که نیست؟

— نه بی‌هوش نیست. خواهش کرد بتو خبر ندهیم. ولی من بحرفش گوش ندادم و تصمیم گرفتم احضارت کنم.

— سعی میکنم فردا پرواز کنم.

— چرا امروز نیائی؟

— امروز نمیتوانم.

مثل اینکه ایوان آلکسیویچ خواست اعتراض کند ولی اعتراضی نکرد. میدانست که در جنگ مواردی هست که نمیتوان از کنار آن شد. بهمین جهت توضیح نخواست که چرا سرپیلین نمیتواند بیاید و فقط با اضطراب گفت:

— باشد. خودت میدانی... اما در نظر داشته باش که باتیوک شخصاً بمن رضایت داد که تو را مرخص خواهد کرد.

سرپیلین گفت: — باشد، متوجه همه چیز شدم. — و بعد از اینکه گوشی را گذاشت و نگاهش با نگاه باتیوک تلاقی کرد گفت: — میخواهم این نبرد را خودم رهبری کنم.

باتیوک پرسید:

— میخواهی با گرفتن این تپه خودت را در مورد بارابانوف تبرئه کنی؟

— نمیخواهم تبرئه کنم. میخواهم تپه را بگیرم.

— در غیاب تو هم میگیرند.

— ولی من میخواهم در حضور من باشد.

باتیوک شانه‌اش را بالا انداخت: او بخودش حق نمیداد در اوضاع و احوالی که پیش آمده بود سرپیلین را از این کار منع نماید.

باتیوک رو به زاخاروف کرد و گفت:

— کنستانتین پروکوفیویچ، گوش کن، صحبت من با فرمانده

---

* فدیا مخفف اسم فدور است. (م.)

** والیا مخفف اسم والنتیناست. (م.)

جبهه که در حضور تو شروع شد دنباله داشت. فکر میکنم باید موضوع را به سرپیلین بگوئیم. نظرت چیه؟

زاخاروف بعلامت تصدیق سرش را پائین آورد.

سرپیلین با تعجب به باتیوک نگاه میکرد.

باتیوک گفت:

— فرمانده جبهه تو را نامزد برای ریاست ستاد ارتش کرده.

او از سرپیلین که سکوت کرده بود پرسید:

— نظرت در این باره چیه؟

سرپیلین که سعی نکرد تعجبش را پنهان کند بنوبه خودش پرسید:

— خود شما چی؟

باتیوک با لحنی که کمی رنگ مبارزه‌طلبی داشت جواب داد:

— نظر مثبت دارم. و الا ازت نمیپرسیدم، خودت میفهمی. بچه که نیستی!

«بله، اینطوره، شخصاً ازت خوشم نمی‌آید، خودت هم میدانی چرا، اما با وجود این موافقت کردم تو را بریاست ستاد منصوب کنند چون منصف هستم. اما تو با اینکه تصور میکنی مرا خوب میشناسی هیچ مرا نمیشناسی، اینطوره!»

سرپیلین بجای اینکه در دادن جواب شتاب کند همچنان ساکت بود.

باتیوک که صبر و تحمل زیادی نداشت با اوقات تلخی پرسید:

— خوب، چی شد؟

سرپیلین جواب داد که سعی میکند اعتمادی را که باو شده برآورد.

باتیوک گفت:

— تا وقتیکه بروی مسکو و برگردی، مسئله به هر حال آن حل میشود. اگر نتیجه مثبت بود وقتی برگشتی بلافاصله مشغول انجام وظیفه میشوی.

سرپیلین پرسید:

— اجازه میفرمائید مرخص شوم؟

باتیوک جواب داد:

— برو. و زیاده از حد خودت را زیر آتش نیانداز. حالا اصل مطلب توی آن تپهٔ تو نیست...

روح انسانی که بتازگی ضربهٔ معنوی سختی دیده ولی مجبور باشد به کارهای فوری برسد، مانند رودخانه‌ایست که در آن دو جریان مختلف با سرعتهای گوناگون بدون اینکه با هم مخلوط شوند یکی زیر دیگری در جریان باشد...

سرپیلین که یکبار پیش خودش تصمیم گرفته بود که تا کار تپه را یکسره نکند بمسکو نرود موقع بازگشت به لشگر دیگر باین موضوع فکر نمیکرد که میتوانست یا نمیتوانست طور دیگری رفتار کند.

در حالیکه در اتومبیل «امکا»ی خود نشسته بود به نبرد آتی فکر میکرد، هر چند قبلاً تمام مسایل را با پیکین مورد موافقت قرار داده بود و تا وقتیکه اینجا بود در لشگر مقدمات کار را فراهم میکردند.

حالا هنگام بازگشت، تمام آنچه که موقع رفتن به ستاد ارتش دیده بود بطریق معکوس در دو طرف جاده بچشم میخورد و باستقبالش می‌آمد و فکر اینکه وقتی بریاست ستاد ارتش منصوب شد وضع از چه قرار خواهد بود ابتدا بطور زودگذر و بعد بطور پیگیرتر و پیگیرتر در ذهنش نقش می‌بست.

ولی در زمینهٔ تمام این افکار مربوط به کار که میبایست به آن‌ها می‌پرداخت جریان دوم که همسرش در مسکو در بستر مرگ افتاده بود آنی از ذهنش دور نمیشد.

میبایست ارتفاع معروف به «تپه» را گرفت — ولی زنش در حال مرگ بود. میبایست تصمیم گرفت کدام فرمانده قوی‌تری بجای تاراخوفسکی مقتول در رأس گردان بگمارد — ولی همسرش در بستر مرگ بود. میبایست ردهٔ دوم گردان ارتباط را از جاده دورتر ببرد تا بمبارانش نکنند — ولی همسرش در حال مرگ بود. میبایست بموقع از فرصت استفاده کرد و تا شروع تعرض، دومین جاده برفی را به موازات جاده‌ای که الآن وجود دارد بطرف جبهه هموار کرد و نباید گذاشت که آنرا قبل از حمله خراب کنند — ولی همسرش در بستر مرگ بود...

وقتی سرپیلین با اتومبیل از برابر مواضع ردهٔ دوم لشگر خود میگذشت چیزی نمانده بود که با یک آمبولانس تصادف کند. راننده

آمبولانس که میخواست باتومبیل «امکا»ی حامل مقام ریاست راه بدهد کمی ترمز کرد. در نتیجه چرخهای آمبولانس به بوکسوات افتاد و آمبولانس جاده را سد کرد.

سربازی از کابین آمبولانس پائین پرید، آمبولانس را دور زد و باتفاق راننده سرپیلین مشغول هول دادن آمبولانس شد. ولی آمبولانس همچنان بوکسوات میکرد. بعد در عقب آمبولانس باز شد و زنی از درون آمبولانس وسط جاده پرید و باتفاق مردها مشغول هول دادن ماشین شد.

سرپیلین فوراً آن زن را شناخت. این زن پزشک هنگ بارابانوف بود، همان خانم دکتری که اخیراً از بیمارستان به هنگ منتقل شد و با بارابانوف زندگی میکرد. لابد بارابانوف را در آمبولانس خوابانده بودند و خانم دکتر همراه او بود.

سرپیلین در «امکا» را باز کرد و برای کمک بطرف آمبولانس رفت چون نمی‌خواست که یک زن ماشین را هول بدهد ولی تا به آمبولانس رسید اتومبیل با مساعی دسته‌جمعی از جا تکان خورد.

راننده، پرستار و خانم دکتر ایستاده بودند و نفس تازه میکردند. صورت زن نسبتاً جوان ولی پژمرده بود و چشمهای شرقی درشت و زیبائی داشت. او بزحمت نفس تازه کرد و انگشتانش را بعلامت سلام بکلاه گوشی‌دارش چسباند. کلاهش وقتی ماشین را هول میداد یکوری شده و از زیرش یک حلقه موی سیاه که تارهای سفیدی نیز در میانش دیده میشد بیرون افتاد. سرپیلین موهای فلفل نمکی‌اش را دید و دلش بحال این زن سوخت، شاید باین علت که بیاد همسر خودش افتاد یا بعلت اینکه با دیدن این موهای فلفل نمکی باین فکر افتاد که هرچند بارابانوف زنده ماند ولی این زن در هر صورت مدت درازی با او خوشبخت نخواهد بود چون برای بارابانوف پیر است.

خانم دکتر خواست برسم نظامی‌ها خودش را معرفی کند و گفت:

— رفیق ژنرال...

ولی سرپیلین مانع شد و سئوال کرد:

— کی را میبرید، بارابانوف را؟

— بله.

— حالش چطوره؟

خانم دکتر با خوشحالی و صدای بلندی بانگ زد:

— خوبه.

و یکمرتبه متوجه شد که شاید با این حرف که حال بارابانوف خوبست ممکنست باو ضرری زده باشد و با صدائی که رنگ خوش و خرم قبلی را از دست داده بود بدادن توضیح پرداخت که اگر گلوله سه میلیمتر آنطرف‌تر رد می‌شد — کارش تمام بود.

سرپیلین دوباره پرسید:

— ولی گفتید که حالا حالش خوبه؟

— تشخیص دادند که قابل انتقاله.

— بی هوش نیست؟

— بهوش آمده.

خانم دکتر حدس زد که سرپیلین میخواهد بارابانوف را ببیند ولی نمیدانست اینکار او را بفال نیک بگیرد یا نه.

سرپیلین بطرف در عقبی آمبولانس رفت و پرسید:

— شما بعنوان پزشک اعتراضی ندارید؟

— اعتراضی ندارم، رفیق ژنرال.

سرپیلین در را باز کرد و داخل آمبولانس شد و در را از پشت سر بست. داخل آمبولانس نیمه‌تاریک بود.

بارابانوف با صدای آرامی پرسید:

— سونیا، چه خبر شده؟

سرپیلین کورمال کورمال در امتداد نیمکت کنار دیواره پیش رفت و صورت بارابانوف را که با چشم باز روی برانکار آویخته دراز کشیده بود و با تعجب به سرپیلین نگاه میکرد دید.

ولی سرپیلین باین فکر نیافتاد که توضیح بدهد چطور با آمبولانس آنها روبرو شد و چرا باینجا آمد: تمام اینها بی‌اهمیت بود. فقط پرسید:

— حالتان چطوره؟

بارابانوف با صدای ضعیف ولی واضحی گفت:

— میگویند زنده میمانم.

بعد لبهای خودش را با زبان خیس کرد و افزود:

— رفیق ژنرال، فکر نمیکردم شما را یکدفعهٔ دیگر توی زندگی‌ام ببینم.

سرپیلین از لحن گفتار او پی برد که بارابانوف در برابر لولهٔ هفت‌تیر بفکر حیله و تقلب نبود. او بفکر هیچ احتمالی برای زنده ماندن نبود. این شخص متحمل ضربهٔ مرگبار وجدان شده و تصمیم گرفته بود بزندگی خود پایان دهد. بقیه کار تصادف بود.

و با اینکه منطق مقررات مرسوم حکم میکرد که اقدام به خودکشی از سنگینی گناه بارابانوف نمیکاهد بلکه آنرا سنگین‌تر میکند سرپیلین بطرف بارابانوف خم شد، بچشمهای او نگریست و گفت:

— برایتان آرزوی سلامتی میکنم. تقاضا نمیکنم شما را به گردان مجرمین بفرستند.

و بعد از مکث کوتاهی افزود:

— برایتان تقاضای تنزل درجه میکنم. اما منتظر اعزام به گردان مجرمین نباشید. وقتی بصف برگشتید شما را بفرماندهی گروهان اکتشافی منصوب میکنم...

بارابانوف ناگهان گفت:

— نصف جیره‌ام را به خانوادهٔ فرمانده گردان میبخشم. وقتی بعد از عمل جراحی بهوش آمدم با خودم شرط کردم: اگر زنده ماندم نصف جیره‌ام را برای آنها بفرستم. قسمت این بود!

او کمی سکوت کرد و انگار در پاسخ اعتراض سرپیلین افزود:

— من که چیزیم نمیشود، مجرد هستم و مادر هم ندارم.

بارابانوف حتی بفکر زنی که آنجا در جاده کنار آمبولانس ایستاده بود نیافتاد. سرپیلین فکر کرد: «زنش نیست و نخواهد شد».

— خوب، سلامت باشید.

ولی بارابانوف با نگاه او را از رفتن بازداشت و به سرپیلین گفت:

— اگر میخواهید خودتان برای همسر فرمانده گردان بنویسید که من در مرگ او مقصرم. بگذارید بداند.

سرپیلین گفت:

— من نمینویسم. اگر بنویسم از گرفتن جیرهٔ شما امتناع میکند.

سرپیلین پی برد که حرف بارابانوف راجع به جیره، مولود هیجان و احساسات آنی او نیست بلکه تعهدی بر جبران گناهست، تعهدیست

که اگر در آینده از دادن آن پشیمان هم بشود زیر قول خودش نخواهد زد...

وقتی سرپیلین از آمبولانس پیاده میشد دوباره صورت سونیا را از نزدیک دید.

خانم‌دکتر حلقهٔ موهای فلفل‌نمکی‌اش را زیر کلاه گوشی‌دارش پنهان کرده بود و صورتش جوانتر بنظر میرسید.

سرپیلین با احساس همدردی نسبت به او فکر کرد: «به هر حال خوشبخت نخواهی شد». او دیگر در صدد بود برگردد و عازم مقصد شود که ناگهان بیاد آورد که امشب هنگ بارابانوف نبردی در پیش دارد و باید تلفات را از پیش در نظر گرفت. پس به خانم دکتر گفت:

— سرگرد را به بیمارستان برسانید و فوراً به هنگ برگردید. امروز عملیات نظامی داریم.

وقتی سرپیلین به ستاد لشگر برگشت مستقیماً نزد پیکین رفت. پیکین تنها نبود: فرمانده هنگ توپخانه هم نزد او نشسته بود.

پیکین با اضطراب پرسید:

— رفیق ژنرال، چطور شد؟ — پیکین میدانست که سرپیلین به قرارگاه فرمانده ارتش رفته بود ولی نمیدانست چرا و تصور میکرد بخاطر موضوع بارابانوف به آنجا رفته بود.

سرپیلین که قبلاً ضمن راه تصمیم گرفته بود تا پایان نبرد بهیچکس حتی به پیکین نگوید که بمسکو احضارش کرده‌اند گفت:

— چیزی نبود. همه چی روبراهه.

پکین گفت:

— نیمساعت پیش برژنوی برگشت و یکراست رفت به هنگ و خواهش کرد بشما بگویم که آنجاست.

سرپیلین سرش را تکان داد و گفت:

— همدیگر را می‌بینیم. من خودم میروم آنجا. پیشنهادهای خودتان را بدهید.

پیکین مدادی را که نوکش بخوبی تیز شده بود با نرمش روی نقشه‌ای که بطرز عالی ترسیم شده بود فرود آورد و مشغول دادن گزارش شد. او گاهی به فرمانده توپخانه نگاه میکرد و بدین ترتیب

نشان میداد که آنها برای تهیهٔ پیشنهادها با هم کار کرده‌اند.

پیکین که نقشهٔ کلی نبرد را که صبح با سرپیلین قرار و مدارش را گذاشته بود مبنای کار قرار داده بود حالا آن را با تمام حسابهای ضروری جنگ تکمیل میکرد.

— گنادی نیکلایویچ، خیلی عالیه، سپاسگزارم. حاضرم یک عمر باتفاق چنین رئیس ستادی خدمت کنم.

سرپیلین فکر کرد: «بله، مقصود همدیگر را خوب میفهمیم، حتی وقتی ساکتیم. اما وضع کارم با باتیوک چطور خواهد بود، البته اگر با او کار کنم. حتماً بار سنگینی بدوش میکشم. اما تا چه حد سنگین؟ مسئله همینه».

در راه هنگ که سرپیلین فرمانده توپخانه را هم با خودش برده بود، صحبت به مصرف گلوله‌های توپ کشید. فرمانده توپخانه خست بخرج میداد: او با پیش‌بینی حملهٔ بزرگی که قرار بود در آینده شروع شود نمیخواست برای یک نقشهٔ جزئی بیش از حد فوق‌العاده لازم مهمات مصرف کند. فکر میکرد اگر بعد ذخایرش را باندازه لازم تکمیل نکنند چطور میشود!

سرپیلین با غیظ گفت:

— خست بخرج ندهید. شب در مصرف گلوله توپ خست کردید و افراد را از دست دادید.

فرمانده توپخانه بعنوان اعتراض گفت:

— من خست نکردم. از ما تقاضای آتش نکردند.

— بله، مسئله همینه که تقاضا نکردند. از شما نخواستند اما افراد را زیر آتش انداختند و سوزاندند.

او سکوت کرد و با لحن جدی به فرمانده توپخانه گفت که تأمین نبرد آینده از لحاظ آتش دقیق توپخانه — بستگی بوجدان او دارد. گردان همینطور هم تلفات داده. در حالیکه وقتی سرباز برای حمله بلند میشود سپری ندارد. یک نیم‌تنهٔ پوستی و بلوز و پیراهن زیر دارد، زیر لباسش بدن اوست و بسوی بدنش گلوله رها میکنند.

— پشتیبانی شما با آتش توپخانه — یگانه سپر اوست. او سپر دیگری ندارد.

فرمانده توپخانه با لحنی که حاکی از رنجش بود شروع بصحبت کرد:

— رفیق ژنرال، بعقیده من...

— بعقیده شما... بعقیده شما... بعقیده شما، شما فرمانده خوبی برای هنگ توپخانه هستید، بعقیده من هم فرمانده خوبی هستید. برای همین افکار خودم را با شما در میان میگذارم. عقیده دارم که شما مقصود مرا میفهمید.

فرمانده هنگ توپخانه گفت:

— رفیق ژنرال، تمام اقدامات لازم انجام داده خواهد شد. فقط صریحاً بگویم میترسم قبل از شروع تعرض بزرگ ذخایر ما را تکمیل نکنند.

سرپیلین با اطمینان گفت:

— هر قدر هم مشکل باشد تکمیل میکنند.

او واقعاً از این لحاظ مطمئن بود. وقتش رسیده بود که کار استالینگراد را یکسره کنند. هرچند سایر جبهه‌ها به تعرض موفقیت‌آمیز ادامه میدهند، ولی نیروهای آنها هم بی‌پایان نیست. هرقدر آنها بیشتر در جهت غرب پیش میروند بهمان نسبت احتیاج بیشتری احساس میشود که هفت ارتشی که اینجا در پشت جبههٔ استالینگراد مستقر هستند برای کمک به آنها آزاد شوند...

سرپیلین دربارهٔ پایان عملیات استالینگراد همچون حقیقتی که حالا دیگر مربوط به آینده نزدیک بود فکر میکرد. برای او، برای سرپیلین ختم این لشگرکشی سومین مرحلهٔ زندگی‌اش در جنگ خواهد بود: مرحلهٔ اول ـ از موگیلوف تا خروج از محاصره در حومهٔ یلنا. مرحلهٔ دوم در حومهٔ مسکو و مرحلهٔ سوم اینجا در استالینگراد. و بعد — تکمیل یگان‌ها، قطارهای حامل افراد تازه نفس، انتقال قوا به جبهه‌های دیگر — خلاصه مرحلهٔ جدید یا مرحلهٔ چهارم زندگی‌اش شروع میشود.

«و این مرحلهٔ چهارم...» در اینجا سرپیلین دوباره بیاد همسرش افتاد.

بله، البته، همسرش خواهش کرده بود که چیزی باو نگویند. همسرش روزی باو گفته بود که اگر سرنوشتش این باشد که بمیرد بهتر است در غیاب او باشد. و سرپیلین میدانست که همسرش در آنموقع حقیقت را گفته بود. اشتیاق باینکه سرپیلین را از مشقات آخرین دقایق عمر خودش راحت کند در نهاد همسرش بیشتر از

اشتیاق دیدن او بود، زیرا همسرش او را بیشتر از خودش دوست داشت. و این‌ها حرفهائی نیست که مردم اغلب بهم میگویند بلکه در واقع همینطورست.

وقتی سرپیلین باتفاق فرمانده توپخانه به هنگ رسید و وارد پناهگاه زیرزمینی سابق بارابانوف شد که حالا در اختیار تومانیان بود، تومانیان از پشت میز بلند شد و با دست جلوی گوشی تلفن را گرفت و از سرپیلین اجازه خواست که بمکالمه تلفنی ادامه دهد.

— رفیق ژنرال، با معاون فرمانده ارتش در امور پشت جبهه صحبت میکنم راجع به روپوشهای استتار.

سرپیلین سرش را بعلامت موافقت تکان داد. مکالمهٔ او ضروری بود. او خودش دستور داده بود روپوشهای استتار برای هنگ بفرستند تا به همهٔ کسانیکه امشب در حمله شرکت میکردند برسد.

تومانیان مکالمه تلفنی را تمام کرد، گوشی تلفن را گذاشت و موقعیت و وضع تدارکاتی را که انجام شد گزارش داد و گفت که برژنوی در هنگ است.

— برژنوی یکساعت قبل آمد و فوراً به گردان تاراخوفسکی رفت. خواستم تا تاریک شدن هوا معطلش کنم، خمپاره‌ها تک و توک روی جاده می‌افتند. امروز یکی از مأمورین ارتباط مجروح شد ولی... — تومانیان جمله‌اش را تمام نکرد و شانه‌اش را بالا انداخت.

معنی حرکت او بدون توضیح شفاهی هم مفهوم بود: یعنی برژنوی مثل همیشه به حرف کسی گوش نداد.

سرپیلین گفت:

— منهم میروم آنجا افراد را ببینم.

او قبلاً وقتی به هنگ میآمدند در راه تصمیم گرفته بود به هر دو گردانی که میبایست امشب در حمله شرکت کنند و از دو طرف ارتفاع را محاصره نمایند سرکشی کند.

تومانیان که با تصمیم سرپلین موافق نبود گفت:

— رفیق ژنرال، من که قبلاً بشما گزارش دادم که معاون سیاسی رفته آنجا.

سرپیلین گفت:

— چه بهتر، ما امروز هنوز همدیگر را ندیده‌ایم...



فصل ٤

در کابین جلوی اطاقک خلبان یک بمب‌افکن سبک که آن را تبدیل به هواپیمای مخصوص حمل پست نظامی کرده بودند، مسلسلهای جلو را برداشته ولی سوراخهائی را که پس از برداشتن مسلسلها باقی مانده بود سرسری درز گرفته بودند بطوریکه باد مخالف از لای درزها نفوذ میکرد و وارد هواپیما میشد.

سرپیلین در آخرین دقیقه، موقعی که موتورها را بکار انداخته بودند به هواپیما رسید. او را از پائین وارد اطاقک کردند، دریچه زیر پایش بسته شد و او خودش را بین دو امربر نظامی که پست

محرمانه را بمسکو میبردند، جا کرد. امربرها هم با وجود پوستین و چکمه‌های نمدی سردشان بود. نه میشد برگشت و نه میشد جابجا شد و در اثر همین بی‌حرکتی سرما بیشتر در بدن نفوذ میکرد.

هواپیما در ارتفاع کمی پرواز میکرد. در آنطرف شیشهٔ نشکن و لرزان پنجره جزئیات زمین که زیر پوشش بیکران برف فرو رفته بود دیده میشد. کلبه‌هائی که لای برف فرو رفته با ستونهای بیحرکت دود که در اثر سرما بطور عمودی بالای کلبه‌ها ایستاده بود، جاده‌های سورتمه‌رو و خاکستری‌رنگ در زمینه برف سفید، لکه‌های سیاه شکستگی‌های یخ رودخانه با خطوط زنجیری رد پاها در اطراف آن، قطارهای باری که بامهایشان یخ بسته بود، برج آب با قندیل یخ که بریش بز شباهت داشت... هوای زمین هم سرد بود.

سرپیلین چند بار احساس کرد که با وجود سرما هر آن ممکن است خوابش ببرد، ولی هر بار خودش را وادار میکرد نخوابد چون میترسید منجمد شود.

او نگران بود که مبادا خلبان فرصت نکند تا هوا روشنست خود را بمسکو برساند و آنها مجبور شوند شب را وسط راه بخوابند. فقط وقتی از سمت راست شهر ریازان را زیر بال هواپیما دید آرام شد: بین ریازان و مسکو جائی برای فرود وجود نداشت.

نبرد شبانه با موفقیت پایان یافت. تپه را محاصره و تسخیر کردند و همانجا چهل نفر اسیر گرفتند. این پیروزی بقیمت نسبتاً گزافی بدست آمد: عده‌ای کشته و مجروح شدند و عده‌ای هم دست و پای خودشان را سرما زدند. یک تکهٔ خمپاره آستین نیم‌تنهٔ پوستی سرپیلین را نزدیک شانه پاره کرد ولی سرپیلین وقت نکرد نیم‌تنه پوستی را بدهد تا آستینش را رفو کنند. در ضمن نمیخواست آنرا با نیم‌تنه پوستی دیگری عوض کند: باین نیم‌تنه عادت کرده بود و با همین نیم‌تنه پوستی بمسکو پرواز کرد. از سوراخ نیم‌تنه سرما نفوذ میکرد.

اگر شبیخون بارابانوف آلمانیها را نگران نساخته بود ممکن بود تلفات کمتری بدهند. ولی بطور کلی با در نظر گرفتن نتیجهٔ کار، تلفات از جمله تلفاتی بود که موجه بحساب میآیند.

سرپیلین فاصلهٔ فرودگاه تا مسکو را با اتومبیل امربرهای نظامی طی کرد. وقتی بمرکز شهر رسیدند، سرپیلین دستور داد اتومبیل را نزدیک ایستگاه مترو نگهدارند چون مناسب نمیدید امربرهای حامل پست را معطل کند.

داخل مترو گرم و شلوغ بود. کثرت جمعیت او را متعجب ساخت. بهار سال هزار و نهصد و چهل و دو وقتی آخرین بار سوار قطار مترو شد در چنین ساعتی جمعیت بمراتب کمتر بود...

سرپیلین راه مترو تا خانه را پیاده طی نمود. میرفت و بهیچ چیز معینی فکر نمیکرد، فقط پیوسته بر سرعت قدمهایش میافزود. اگر نیروی کافی داشت لابد میدوید ولی دیگر نیروئی برایش باقی نمانده بود.

از پلکان تاریک تا طبقه سوم بالا رفت و طبق عادت جای تکمه زنگ را جستجو کرد ولی آنرا نیافت و با مشت بدر کوبید. در را زنی باز کرد که بنظرش ناشناس آمد.

سرپیلین اولین چیزی را که بفکرش رسید بر زبان آورد و پرسید: «شما دکتر هستید؟» — ولی بلافاصله پی برد که این زن پزشک نیست. زن رب دشامبر کرکی بتن داشت و با یک دست آنرا روی سینه نگه داشته و با دست دیگر تاوه‌ای با سیب‌زمینی سرخ کرده گرفته بود.

سرپیلین هنوز نفهمیده بود این زن کیست، فقط فهمید که او پزشک نیست و از کنارش رد شد و بطرف در اطاق خودش راه افتاد.

ولی زن فریاد زد:

— او اینجا نیست! — و بدون اینکه تاوه را رها کند دنبال سرپیلین دوید و با چنان قدرتی آستین پوستینش را گرفت انگار نمیتوانست اجازه بدهد که سرپیلین وارد اتاق خودش شود. و سرپیلین از این هیجان زن فکر کرد که همسرش مرده است... دستهٔ در را رها کرد، برگشت، بچشم‌های زن نگاه کرد و فقط پرسید:

— کی؟

زن گفت:

— دیروز بردنش بیمارستان. مثل اینکه وسط روز...

سرپیلین روی صندوقی که کنار دیوار بود نشست و احساس کرد که بخوبی بر احساسات خودش حاکم نیست، انگشتان لرزانش را بجستجوی سیگار در جیب پوستینش فرو کرد و پرسید:

— راست میگوئید؟

زن گفت:

— البته، مگر چی فکر کردید؟ — و از نگاه چشم‌های سرپیلین پی برد که او چه فکر میکرد. — نه، نه، بر عکس. دیروز حالش بهتر شد و باینجهت تصمیم گرفتند او را به بیمارستان ارتشی ببرند. آخر در آنجا از آدم پرستاری میکنند، دکتر هست، اما اینجا فقط یک پرستار بود و من... — زن در حالیکه هنوز تاوه را در دست نگه داشته بود حرف میزد.

پسر چهاردمساله‌ای از آشپزخانه درآمد و کنار زن ایستاد. زن تاوه را بطرف او دراز کرد و گفت:

— بردار برو بخور.

پسر با دامن کتش دسته تاوه را گرفت و آنرا به اتاق آخر آپارتمان که روزگاری اتاق کار سرپیلین بود و حالا این اشخاص در آن زندگی میکردند برد.

تازه در این لحظه بود که سرپیلین پی برد این زن و این پسر کی هستند: آنها همسایگان آپارتمان او بودند که در سال هزار و نهصد و سی و هفت وقتی او را بازداشت کردند و والنتینا یگوروونا را از نظر مسکن محدود نمودند و یکی از سه اتاق را در اختیارش گذاشتند بآپارتمانشان اسباب کشی کردند. او نام خانوادگی همسایه‌ها را هم میدانست — پریوالف‌ها. شوهر این زن — سرگرد پریوالف استاد دانشگاه نظامی را هم که حالا در جبهه بود میشناخت و این زن و فرزندش را هم میشناخت. ولی حالا اگر حدس نزده بود آنها کی هستند آنها را نمیشناخت. شش سال پیش این پسر کوچولو و این زن جوان بود. سرپیلین از آن موقع تا کنون آنها را ندیده بود. هنگامیکه جنگ شروع شد آنها در مسافرت بودند و بعد هنگامیکه شهر را تخلیه میکردند، آنها را از مسکو به جای دیگری فرستادند و در اتاقهایشان بسته بود. دو ماه پیش والنتینا یگوروونا در نامه‌ای نوشت که آنها برگشته‌اند

و او با این زن یعنی با ماریا آلکساندرونا و پسرش که گویا اسمش گریشاست دوستانه زندگی میکنند...

سرپیلین پشت سر هم چند پک محکم بسیگار زد و پرسید:

— به کدام بیمارستان ارتشی بردنش؟

— به آکادمی تیمیریازیف. حالا آنجا بیمارستان ارتشی دایر شده، میدانید کجاست؟

سرپیلین گفت:

— میدانم. خودم آنجا بستری بودم. تلفن کار میکند؟

— کار میکند.

سرپیلین به تلفن که بدیوار آویزان بود نزدیک شد و دفترچه یادداشت را از جیبش درآورد و شماره ایوان آلکسیویچ را گرفت.

آجودان او گفت که سر لشگر تشریف ندارد، رفته است برای ایراد گزارش و پرسید که تلفن کننده کیست.

سرپیلین خودش را معرفی کرد:

— سرتیپ سرپیلین.

آجودان سر لشگر گفت:

— رفیق سرتیپ، شما کجا هستید؟ دو روزه که منتظر شما هستیم. اتومبیل را کجا بفرستم، شما از کدام فرودگاه تلفن میکنید؟

سرپیلین گفت:

— از آپارتمان خودم.

آجودان گفت:

— اتومبیل را میفرستم.

سرپیلین پرسید:

— شما از حال همسرم اطلاعی ندارید؟

— ساعت سیزده بدستور ژنرال لیوتنان به بیمارستان تلفن کردم، گفتند تغییری روی نداده. رفیق سرتیپ، الآن دوباره تلفن میکنم.

سرپیلین گفت:

— لازم نیست. — او دیگر نمیخواست از دیگران چیزی بشنود — نه خوب و نه بد. دلش میخواست خودش برود و با چشم خودش ببیند.

او گوشی را گذاشت و رو به زن همسایه کرد و گفت:

— ماریا آلکساندروونا، ببخشید، من در وهلهٔ اول شما را بجا نیآوردم.

سرپیلین دستهٔ در اتاق را گرفت ولی در باز نشد.

زن گفت:

— کلید پیش منه. هنوز آنجا را جمع و جور نکرده‌ام. فعلاً باتاق ما بیآئید.

او با حس زنانهٔ خودش پی برده بود که حالا نباید این شخص را به اتاقی که زنش را از آنجا برده‌اند راه بدهد. آنجا همه چیز ریخته و پاشیده بود. درد و غم اضافی چه لزومی دارد وقتی درد و غم زیادی در پیش است!

سرپیلین بساعت خودش نگاه کرد و گفت:

— ماشین الآن میرسد. من میروم پائین.

— لااقل ده دقیقه بنشینید. چرا پائین سرما بخورید؟

پسرک سر میز نشسته و دستش را زیر گونه اش گذاشته و از توی تاوه سیب‌زمینی میخورد.

سرپیلین کنار پسرک سر میز نشست و عکس پریوالف را که بتازگی در دورهٔ جنگ با لباس سرهنگی گرفته بود روبروی خودش دید. دو نشان پرچم سرخ که قبل از جنگ نداشت، روی سینه‌اش بود. سرپیلین دست از افکار غمناک خودش برداشت و دستش را روی شانهٔ پسرک گذاشت و با لحن شادی گفت:

— دیدی؟ تو و مادرت را نشناختم. — سرپیلین بطرف زن رو کرد و افزود: — اما پدرت را فوری شناختم، ایوان ترنتیویچ اصلاً تغییر نکرده، — و وقتی حرفش را تمام کرد از حالت صورت زن که در نتیجهٔ تلاش مأیوسانه برای جلوگیری از گریه زشت و کریه شده بود پی برد که چه اتفاقی روی داده است. زن روی صندلی نشست و دستهایش از دو طرف آویزان شد، سرش روی میز افتاد و خودش به گریه افتاد.

پسر شانه اش را از زیر دست سرپیلین که روی شانه‌اش بود آزاد کرد، برخاست و در حالیکه لبهای رنگ پریدهٔ خودش را گاز میگرفت در اتاق براه افتاد.

سرپیلین که در لحظه نخست میخواست کاری بکند یا حرفی

بزند و شاید دست نوازش بشانهٔ زن بکشد، چشمش با نگاه پسر تلاقی کرد و در نگاه پسرک اخطاری احساس نمود مبنی بر اینکه «لطفاً کاری نکنید، فقط بدتر خواهد شد. حالا که این حرف را زدید، هیچ کاری لازم نیست بکنید، هیچ کاری...»

مادر با دستمال چانه و گونه‌ها و چشمهای خیس اشکش را پاک کرد و دستمالش را در مشت فشرد و گفت:

— بله، اینطور شد، ولیکیه لوکی را گرفتند... — و صدایش لرزید.

پسرک با تشدد گفت:

— ماما!

این نخستین حرفی بود که در تمام این مدت بر زبان آورد.

— باشد، چیزی تعریف نمیکنم.... بهتره برایتان از خانمتان تعریف کنم... — زن با حالتی جدی رو به پسر کرد و گفت:

— برو بیرون! لزومی ندارد این حرف ها را بشنوی، برو آن اتاق!

و با نگاه پسرش را مشایعت و صبر کرد تا در اتاق پشت سر او بسته شد، آنوقت رو به سرپیلین کرد و گفت:

— وادیم، پسر شما عصر روز جمعه پیشش آمد. لابد از جبهه آمده بود... خانمتان منتظرش نبود. هیچوقت راجع به او با من حرفی نزده بود، منهم چیزی نمیپرسیدم.

نگاه سرپیلین گفت: «و کار درستی میکردید که نمیپرسیدید».

— من در را برای پسرتان باز کردم و او باتاق خانمتان رفت و نمیدانم به او چه گفت که خانمتان بشدت سرش داد زد!.. بعد در محکم بهم خورد و پسرتان رفت. بعد سری به خانمتان زدم، نگران شدم. میدانستم که ناراحتی قلبی دارد... البته حالش بد نبود. درسته که دراز کشیده بود. پرسیدم چیزی لازم دارد یا نه. گفت که چیزی لازم ندارد. من هم پیش خودم رفتم تا به غم و غصهٔ خودم برسم. یک روز بود که از مراسم تدفین شوهرم برگشته بودم. صبح روز بعد برای گرفتن کتری نزدش رفتم. دیدم جواب نمیدهد. در اتاق را باز کردم و دیدم کف اتاق افتاده، در اثر حملهٔ قلبی از روی تختخواب پائین افتاد و بیهوش بود. سرش کمی به پایه میز خورده

بود، اینجاش... — ماریا آلکساندروونا شقیقه خودش را نشان داد که کجای سر همسر سرپیلین ضربه دید و سرپیلین از این حرکت او بلرزه افتاد...

از خیابان صدای بوق اتومبیل شنیده شد. سرپیلین برخاست و گفت:

— ماشین آمد.

تا سرپیلین روی صندوق نشسته و چکمه‌های نمدی را از پا درمیآورد و چکمه‌های سرد چرمی را از چمدان بیرون میکشید و بپا میکرد ماریا آلکساندروونا روبروی سرپیلین ایستاد و پرسید:

— مگر بین ایشان و پسرشان چه اتفاقی افتاده؟ — در سئوال او اثری از کنجکاوی نبود، فقط احساس میشد که از مصیبت نامفهوم دیگران متعجب است.

سرپیلین ساکت و خاموش بدون اینکه جواب او را بدهد چکمهٔ دوم را بپا کرد و از پائین تا بالا زن همسایه را برانداز کرد و بدون اینکه جوابی بدهد نیم‌تنهٔ پوستی را پوشید و گفت:

— فکر نمیکنم امروز برگردم.

سئوالی که سرپیلین بی جواب گذاشت چند سال متوالی مسئلهٔ لاینحل زندگی همسرش و مدت دو سال اخیر مسئلهٔ زندگی خودش بود.

سرپیلین آخرین بار پسر خودش را در سال هزار و نهصد و سی و هفت پس از آنکه پسرش از آموزشگاه نیروهای تانک و زرهی فارغ التحصیل شد و عازم محل خدمت در ماوراء بایکال گردید، موقع بدرقه در ایستگاه راه آهن دیده بود. بعد از این چند تا نامه از پسرش دریافت نمود: پسرش نوشته بود که چگونه مشغول کار و زندگی شده و چگونه خدمت میکند. آخرین نامهٔ او یکروز قبل از بازداشت سرپیلین رسید و سرپیلین چهار سال تا وقتیکه از بازداشتگاه برگشت کمترین اطلاعی از پسرش نداشت.

سرپیلین صبح سحر ۲۲ ژوئن بمسکو برگشت. جنگ دیگر شروع شده بود ولی نه او و نه کسانیکه باستقبال قطار آمده بودند از شروع آن خبری نداشتند. وقتی قطار بمسکوی ایستگاه یاروسلاوسکی نزدیک

میشد، او از روی پلهٔ واگن صورت همسرش را که باستقبالش آمده بود در جمع مردم مشاهده نمود. پسرش همراه او نبود.

او والنتینا یگوروونا را در آغوش گرفت و از او که روی سینه‌اش گریه میکرد پرسید:

— پس وادیم کجاست؟

والنتینا یگوروونا در حالیکه بزحمت چشمهایش را بلند میکرد و به صورت سرپیلین میدوخت با صدای عجیب و خفه‌ای گفت:

— منزل صحبت میکنیم.

در منزل صحبت کردند و با وجود سعادت آزادی و خوشحالی دیدار و اوج عشق مملو از سپاسگزاری نسبت بهم و با وجود خبر موحش جنگ که پس از چند ساعت همچون آواری روی سرشان فرو ریخت، با وجود نخستین سئوالی که او را دیوانه میکرد: «آیا میگذارند به جبهه بروم؟»، با تمام اینها، موضوع صحبت راجع به پسرشان برای همیشه در حافظه‌اش باقی ماند.

در سال ۱۹۳۷ ستوان دوم سرپیلین پدر خود، سرتیپ سابق سرپیلین را بعنوان دشمن خلق از پدری خودش طرد کرد و در این باره رسماً بفرماندهی گزارش داد و پس از آن نامه‌ای برای روزنامه منطقه فرستاد و در نامه‌اش نوشت که چگونه ناگهان به رازی دست یافت، هر چند این موضوع هرگز در خانوادهشان بعنوان یک راز نبود. در گزارش خاطرنشان ساخت بطوریکه معلوم شد پدر واقعی‌اش واسیلی یاکوولویچ تولستیکوف قهرمان جنگ داخلی است که در حوالی تساریتسین بدرجه شهادت رسید و سرپیلین که بعدها دشمن خلق از آب در آمد و مادرش طی نکاح دوم خود با او ازدواج کرده او را از پنجسالگی بفرزندی خود درآورد. او که مایل نبود نام خانوادگی این دشمن خلق را داشته باشد تقاضا نموده بود نام خانوادگی واقعی، نام خانوادگی پر افتخار پدرش را باو باز گردانند.

تقاضای او مورد قبول واقع شد و وقتی والنتینا یگوروونا که هنوز کمترین اطلاعی از موضوع نداشت، نامهٔ سرپیلین را برای پسرش فرستاد در جواب نامه‌ای دریافت کرد که پسرش طی آن از او خواسته بود بیش از این با پدر سابقش مکاتبه نکند. نامه با اسم وادیم امضا شده بود. و روی پاکت در آنجائیکه نام و نشانی فرستنده نوشته میشود

نوشته شده بود: وادیم واسیلیویچ تولستیکوف. والنتینا یگوروونا در دقایق اول حتی نفهمید که موضوع چیست.

او جوابی به پسرش نداد و برای سرپیلین هم که جویای حال و کار وادیم بود چیزی ننوشت. والنتینا یگوروونا نمیتوانست این کلمات «پدر سابق»، این خیانت نسبت بکسی را که برای وادیم از پنجسالگی در تمام مدت عمر بیش از پدرهای واقعی دیگر زحمت کشیده بود، حتی بیش از اندازه زحمت کشیده بود ببخشد! و هر قدر که بعدها باو میگفتند که حالا «زمانه اینطورست» و وادیم اجباراً این کار را کرده و لابد تعمداً چنین نامه‌ای فرستاده تا نامه را آنجائی که لازم است بخوانند معهذا تمام این تلاشها برای برائت او دیگر ممکن نبود تغییری در دلش بوجود آورد. سرپیلین برای والنتینا یگوروونا همان فدیا و فدور فدورویچ سرپیلین بود و هرچه برای او روی میداد و هر چه پشت سرش میگفتند و به هر مجازاتی که محکومش میکردند نجیب‌ترین و شریف‌ترین مرد جهان باقی ماند. ولی والنتینا یگوروونا از آن ببعد حقیقتاً مادر سابق پسر سابقش شد! والنتینا یگوروونا خودش را در برابر سرپیلین بخاطر فرزندش، بخاطر پسر خودش که حالا دیگر پسر سرپیلین نبود بلکه فقط پسر او بود و اینطور از آب در آمد بمنتها درجه مقصر میدانست. این فکر والنتینا یگوروونا را عذاب میداد که نمیتوانست وادیم کوچولو را از حافظهٔ خودش دور کند. او را آنطور که در سالهای اخیر بود از حافظهٔ خودش دور کرده بود ولی خاطرهٔ وادیم کوچولو از ذهنش دور نمیشد. انگار آنها دو انسان کاملاً مختلف بودند...

پس از بازداشت سرپیلین وادیم بار اول در سال هزار و نهصد و سی و نه در خانه‌شان را زد. برای مرخصی بمسکو آمده بود. زن همسایه در آپارتمان را باز کرد و وادیم با پالتو و چمدان باتاق مادر رفت.

با وجود تمام هیجانی که از دیدن او به والنتینا یگوروونا دست داد، با انزجار فکر کرد: «مگر در هتل جا نبود؟»

و بالاخره حتی یک کلمه هم باو نگفت. در تمام مدتی که وادیم در اتاق بود حرفی نزد. وادیم از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق میرفت، گاهی مینشست و گاهی دوباره بلند میشد و سعی میکرد

طوری حرف بزند انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است. ابتدا با گوشه و کنایه و بعد صریحاً تقاضای عفو و بخشش کرد... ولی والنتینا یگوروونا همچنان ساکت نشسته بود و انتظار رفتنش را می‌کشید.

سرانجام وادیم باو نزدیک شد و کنارش نشست و دست روی شانه‌اش انداخت و ناگهان بچشم‌های والنتینا یگوروونا نگاهی کرده خودش را عقب کشید و از جا پرید. فهمید: اگر یک ثانیه دیگر بنشیند ممکنست کشیده‌ای بصورتش بخورد. کسی چه میداند، شاید اگر از جا نمیپرید و با ترس روی صندلی دیگر نمی‌نشست، اگر همچنان خیره بچشم‌های والنتینا یگوروونا نگاه میکرد و امکان میداد کشیده‌ای بصورتش بزند و از این کشیده با خوشحالی بعنوان علامت بخشش استقبال میکرد ــ کسی چه میداند، نیروی انسانی هم حد و مرزی دارد، شاید بالاخره این سد بلند سنگی که دل مادر را می‌آزرد شکافته میشد.

ولی وادیم با ترس عقب نشست و والنتینا یگوروونا تا موقعیکه او چمدانش را بر نداشت و نرفت بسکوت ادامه داد.

بار دوم در آپارتمان را چندی قبل از شروع جنگ زد ــ نامه‌ای فرستاد و اطلاع داد که ازدواج کرده و صاحب دختری شده و در جوف نامه، عکس دخترش را فرستاد. پیشنهاد کرد برای خرج راه پول بفرستد تا مادرش برای مدتی نزد او بیاید و نوه خودش را ببیند. والنتینا یگوروونا نامه را خواند ولی جوابش را نداد.

و بار سوم حالا در منزلش را زد...

وقتی سرپیلین با اتومبیل به بیمارستان ارتشی آکادمی تیمیریازیف نزدیک میشد با خودش فکر میکرد: «از کجا در مسکو پیدایش شد؟ از خاور دور یا از جبهه آمد؟ چرا آمدنش اینهمه در او تأثیر کرد؟ چه اتفاقی افتاد؟» وقتی سرپیلین از اتومبیل پیاده شد و از پلکان بالا رفت همچون وردی زیر لب زمزمه میکرد: «کاش بی هوش نباشد».

رئیس بخش که زن قدبلند و خمیده‌ای بود و به یک شتر خسته شباهت داشت فوری سرپیلین را نزد همسرش راه نداد بلکه او را به اتاق کار کوچک خودش برد و گفت:

ــ رفیق ژنرال، فکر میکنم من و شما راجع به بیمار همانطور که هست صحبت خواهیم کرد.

سرپیلین بدون اینکه حرفی بزند سرش را بعلامت موافقت تکان داد و فکر کرد که وضع باید بسیار وخیم باشد.

رئیس بخش در مقام توضیح گفت:

— بقراریکه از پروندهٔ بیماری مستفاد میگردد، این سومین انفارکتوس ایشانست. ممکنست انفارکتوسهای کوچکی هم متحمل شده باشد.

رئیس بخش توضیح داد که این انفارکتوس سوم و فوق‌العاده وخیمی است. دیروز حال بیمار بمراتب بهتر شد بطوریکه حتی دکترها خوش‌بین شدند... ولی همین دیشب حال بیمار دوباره بد شد.

— بیمار دچار ضعف شدیدیست و عصر امروز فقط یکبار بهوش آمد و پرسید: شوهرم نیامد؟

رئیس بخش گفت: — بله، وضع اینطوره... — و دستهای درشت و نظیفش را روبروی خودش روی میز گذاشت. حالت صورتش حاکی از همدردی بود ولی حالت دستهایش بی‌تفاوت بود، شاید باین علت که دیگر کاری از آنها ساخته نبود.

سرپیلین بتمام آنچه که رئیس بخش میگفت بدون اینکه حرکتی بکند در حالیکه با کف دستهای سرد خودش به مشمع خنک نیمکت تکیه کرده بود گوش داد. بتمام سخنان او تا آخر گوش داد و نه جوابی داد و نه سئوالی کرد برای اینکه پرسیدن موردی نداشت.

در حالیکه برمیخاست گفت:

— من میروم.

وقتی او و رئیس بخش از راهرو میگذشتند، ناگهان ایستاد و پرسید:

— که اینطور، پس هیچ امیدی نیست؟

رئیس بخش هم ایستاد و زیر نور لامپ آبی‌رنگ کوچکی که در راهرو روشن بود به سرپیلین نگاه کرد و لابد دوباره فکر کرد که باین شخص نباید و نمیتوان دروغ گفت. بنابر این جواب داد:

— هیچ امیدی نیست...

در اتاق تکنفری یک چراغ رومیزی روی رف پنجره روشن بود. پرستار یک پهلو بطرف چراغ نشسته و روی صفحات کتاب خم شده و مشغول مطالعه بود. دستمالی روی تمام رف پنجره پهن کرده و روی

آن قوطی‌های مختلف نیکلی براق چیده بودند. سرپیلین فکر کرد: «لابد قوطی‌های سرنگ است». این نخستین چیزی بود که پس از ورود به اتاق تکنفری بیمارستان مشاهده نمود.

سرپیلین سرش را برگرداند و همسرش را روی تختخوابی که در سمت چپ در بود دید. ملحفه‌ای که به پشتی تخت آویزان بود روی تختخواب سایه میانداخت. صورت والنتینا یگوروونا در سایه بود و سرپیلین در وهله اول متوجه تمام تغییراتی که در چهره‌اش بوجود آمده بود نشد. او قدمی بطرف تختخواب برداشت ولی همینکه بیاد آورد همسرش بیهوش است عقب رفت و بجای اینکه بالای سر تختخواب بایستد کنار پشتی پائینی تخت ایستاد و انگار سعی میکرد خود را از ارتکاب کار بی‌معنائی باز دارد با هر دو دست محکم پشتی پائین تختخواب را گرفت. در حالیکه ایستاده بود طوری به میلهٔ پشتی پائین تختخواب چسبیده بود، انگار پشتی مانع یا نردهٔ مشبکی بود که فقط میتوانست با نگاه از آن بگذرد و مدام به همسرش که روبرویش دراز کشیده بود نگاه میکرد.

طی شش ماهی که او را ندیده بود، موهایش سفیدتر شده بود. روی شقیقهٔ چپش، آنجائی که هنگام افتادن به پایهٔ میز خورده بود جای کبودی ناشی از ضربه دیده میشد. دستهایش روی لحاف دراز شده بود و روی صورت لاغر و نحیفش اثر خستگی و بی‌تفاوتی خاصی دیده میشد که سرپیلین اغلب در چهرهٔ کسانیکه یکباره نمیمیرند بلکه چند روز وقت دارند تا درک کنند که دارند میمیرند دیده بود. روزگاری در سال هزار و نهصد و هجده هنگام لشگرکشی، واسیا تولستیکوف کمیسر هنگ که قزاقها تمام تنش را با شمشیر قطعه قطعه کرده بودند همینطور توی گاری روی دست سرپیلین از قانقاریا میمرد. میمرد و از سرپیلین تقاضا میکرد جریان را برای همسرش که در شهر پنزا زندگی میکرد بنویسد. سرپیلین جریان را نوشت و پس از پایان جنگ داخلی نزد او رفت و حالا که بیست و دو سال همسر سرپیلین بود خودش زندگی را وداع میگفت. چشم های همسرش بسته بود و سرپیلین با دقت نگاه میکرد که هنوز نفس میکشد یانه. بعد سرانجام متوجه تنفس ضعیف او شد و چشمهایش را که از فرط دقت خسته شده بود

بست و وقتی چشم گشود چشم های همسرش هم باز بود و بطوریکه بنظرش آمد نگاه چشمهایش متوجه او بود.

بانگ زد:

— والیا!

ولی پرستار از روی صندلی بطرف سرپیلین دوید، او را متوقف کرد و گفت:

— در حالت بیهوشیه، بعضی وقت‌ها اینطور میشود — گاهی چشمها بسته است و گاهی باز...

سرپیلین از کنار تختخواب دور شد و دوباره آنطرف پشتی پائینی تختخواب ایستاد.

خودش هم نمیدانست چه مدتی همینطور ایستاد و امیدوار بود که همسرش بهوش میآمد. ندرتاً برایش اتفاق میافتاد که بکلی حساب وقت و زمان را از دست بدهد. یکبار در حالیکه ایستاده بود خوابش برد و طوری تلو خورد که چیزی نمانده بیافتد. پس از آن پرستار برایش صندلی آورد و خواست صندلی را نزدیک سر همسرش بگذارد ولی سرپیلین صندلی را برداشت و کنار پای همسرش گذاشت، بعد نشست و چشم به همسرش دوخته منتظر ماند.

یکبار از سینهٔ همسرش صدای قلقل شنیده شد و سرش روی بالش لرزید و بیحرکت ماند. سرپیلین تصور کرد که دارد میمیرد، از جا جست و بالای سر همسرش که چشم‌های باز او هیچ جا را نمیدید خم شد. ولی همسرش نفس میکشید، خیلی ضعیف ولی نفس میکشید.

پرستار هم که تصور کرده بود بیمار دارد میمیرد بدنبال پزشک دوید و همراه رئیس بخش برگشت. سرپیلین کنار رفت. رئیس بخش نبض بیمار را گرفت، بصدای نفس بیمار گوش داد و گفت که نه، هنوز وضع مریض تغییر نکرده.

رئیس بخش از سرپیلین پرسید:

— شاید بهتر باشد برگردید خانه و کمی بخوابید و صبح زود بیائید؟ — و بعد افزود: — نگران نباشید، من خودم امشب کشیک هستم، — انگار این امر میتوانست تغییری در اوضاع بدهد.

ولی سرپیلین فقط سرش را تکان داد و دوباره روی صندلی نشست و منتظر ماند.

رئیس بخش دستش را روی شانهٔ سرپیلین گذاشت و با لحن تسلی‌بخشی گفت:

— میدانید چطوره... ما خودمان هم بدقت نمیدانیم چه وقت...

— منظور رئیس بخش این بود که: «چه وقت آدم فوت میشود»، ولی سرپیلین مقصود او را درک کرد.

— دیروز پسرتان تمام شب اینجا بود. توی راهرو. ما حتی یک تخت برایش آنجا گذاشتیم، نخواست توی اتاق بیمار بخوابد. فقط در را باز میکرد و سرک میکشید.

آنچه که برای سرپیلین مفهوم بود باعث تعجب فراوان رئیس بخش شده بود.

نزدیکیهای صبح بالاخره سرپیلین خوابش برد. خوابی سنگین و عمیق. سرش را کنار پاهای همسرش که در لحاف پیچیده شده بود گذاشت. دو شب بیخوابی و توجه و دقت یکنواختی که طی آن چند ساعت متوالی به صورت همسرش نگاه کرد و از اینهمه توجه خوابش میگرفت او را بکلی از رمق انداخته بود. او آخرین آه کوتاه والنتینا یگوروونا را که بدون آنکه چشم بگشاید ویا حرکتی بکند یا بلرزد فوت شد نشنید. او این را هم احساس نکرد که پاهای زنش چگونه زیر گونه اش بتدریج سرد شد.

پرستار هم فوری متوجه نشد که بیمار مرده است. پرستار موقعیکه بیمار هنوز نفس میکشید باو نزدیک شده بود. بعد چرتش گرفت و نیمساعت و شاید هم بیشتر به بیمار نزدیک نشد...

پرستار دستی بشانه سرپیلین زد و گفت:

— تمام کرد... — و از اتاق بیرون رفت و سرپیلین را با مرحومه تنها گذاشت.

سرپیلین بطرف سر تختخواب رفت، خم شد و چشمهای بسته و سرد زنش را بوسید. زنش با چشم‌های بسته سرد انگار حالا هم میخواست طوری بمیرد که برای سرپیلین راحت‌تر باشد.

بعد سرپیلین کف اتاق کنار تختخواب زانو زد و سر خود را که موهای آن سفید و کم پشت شده بود روی شانهٔ سرد همسرش گذاشت و بگریه افتاد. و خوب شد که در این دقیقه هیچکس او را ندید...

وقتی پرستار برگشت و رئیس بخش هم همراه او آمد سرپیلین پشت به چهارچوب در ایستاده بود.

بعد از پشت تماس دستی را با شانهٔ خودش احساس کرد و بتصور اینکه سر راه پرستار ایستاده است خودش را کنار کشید. و فقط بعد از اینکه کنار رفت و رو برگرداند دید که پرستار نیست بلکه پسرش. او ایستاده است و ساکت و صامت گریه میکند. قطره‌های اشک از روی صورت شکسته‌اش سرازیر میشد. حالا دیگر سرپیلین با کنار کشیدن خودش مانع ورود او نبود، ولی پسرش همچنان در جای سابق ایستاده بود انگار باو اجازه نمیدادند وارد این اتاق شود.

سرپیلین گفت:

— چرا ایستاده‌ای، بیا تو.

پسرش از پهلوی او بطرف تختخواب مادرش دوید و سرپیلین بدون اینکه نگاه کند که او در این اتاق چکار خواهد کرد، براهرو رفت.

بار آخر سرپیلین صورت همسرش را در گورستان نوودویچیه کنار قبر دید.

وقتی به گودال رسیدند معلوم شد که گورکن‌ها هنوز قبر را تا ته نکنده‌اند. سرپیلین متوجه شد که پسرش میخواهد سر آنها داد بزند و مانع اینکار او شد.

تابوت را تا پایان کار گورکن‌ها روی قبر مجاور که تازه روی آن خاک ریخته بودند گذاشتند.

پسرش پرسید:

— میخواهی تابوت را باز کنم؟

سرپیلین سرش را بعلامت تصدیق تکان داد. آری او میخواست که در تابوت را بردارند.

پسرش در تابوت را که میخهای آن را تا ته نکوبیده بودند جدا کرد و آن را پائین گذاشت و از پهلو به تابوت تکیه داد و ملحفه‌ای را که جسد مادرش را پوشانده بود تا نیمه کنار زد.

والنتینا یگوروونا در هوای سرد، زیر آسمان باز زمستانی با پیراهن سیاه و دستهائی که انگار از فرط سرما روی سینه‌اش جمع شده بود درون تابوت خفته بود.

باد میوزید و برف را از روی یک گور روی گور دیگر میریخت. دانه‌های برف بصورت قشر نازکی روی پیراهن سیاه و روی صورت رنگ پریدهٔ مرحومه که خراش کوچک روی شقیقه‌اش بود و روی موهای سفید و پلکهای کبودش مینشست.

پسرش پرسید:

— ببندمش؟

سرپیلین سرش را بعلامت نفی تکان داد. او با آنچه که دیگر وجود نداشت وداع میکرد. بنظر میآمد آنچه درون تابوت بود هنوز وجود داشت ولی دیگر وجود خارجی ندارد. و وقتی تابوت را ببندند و ته گودال بگذارند نه تنها وجود نخواهد داشت بلکه دیگر بنظر نخواهد آمد که هست. و این که سرپیلین با چشم خود مرگ آنهمه آدم را دیده بود، که حسابشان هم مدتها از دستش در رفته بود، در این لحظه کمترین کمکی باو نمیکرد...

وقتی آنها از دروازهٔ گورستان خارج شدند پسرش پرسید:

— تو کجا میروی؟

— ستاد کل.

— با ماشین برسانمت؟

سرپیلین با حالتی بی‌تفاوت گفت:

— برسان.

پسرش به راننده گفت که روی صندلی عقب بنشیند و خودش پشت فرمان نشست. آنها بدون اینکه حرف بزنند براه خود ادامه میدادند. چند بار سرپیلین بنظرش رسید که پسرش سر صحبت را با او باز خواهد کرد. ولی پسرش ساکت بود. اگر سرپیلین میتوانست در این دقایق بصورت خودش نگاه کند حتماً پی میبرد چرا پسرش سکوت کرده و جرأت نمیکرد سر صحبت را با او باز کند.

فقط وقتی کنار ستاد کل متوقف شدند و سرپیلین یک پایش را روی پیاده‌رو گذاشته بود پسرش آهسته پرسید:

— بخانه نمیروی؟

— نمیدانم.

سرپیلین بصورت پسرش که منتظر جواب بود نگاه کرد و یکبار

دیگر گفت: «نمیدانم»، بعد برگشت و با پاهائی که مانند سرب سنگین بود در کوچه براه افتاد.

او از دفتر پروانه های ورود تلفن کرد ولی ایوان آلکسیویچ در اتاقش نبود.

آجودان ایوان آلکسیویچ جواب داد و گفت:

— ژنرال لیوتنان فرمودند عرض کنم که عصر منزل باشید. ایشان بمجرد اینکه وقت پیدا کنند خودشان بشما تلفن میکنند، حتی شب. فرمودند عرض کنم که حتماً شما را خواهند دید. فقط منزل باشید.

— بسیار خوب.

وقتی سرپیلین از ستاد کل بیرون میآمد، هنوز تصمیم نگرفته بود بکجا برود. دلش میخواست تنها در خیابان‌ها قدم بزند، تا بر احساسات خودش چیره شود چون کسی را نداشت که با او درد دل کند. بدون شتاب به خیابان کی‌روف رسید و بکوچه فورکاسوفسکی پیچید و بعد از دور زدن میدان بطرف مالی تآتر روانه شد.

هوا سرد و آرام بود، آسمان صاف شده بود. خیابانهای بی چراغ روشن شدند، حتی ممکن بود صورت رهگذران را اگر از نزدیک رد میشدند و مثل او شتاب نداشتند تشخیص داد.

او به ساختمان مالی تآتر رسید و خواست از خیابان رد بشود که ناگهان یکنفر از عقب آستینش را گرفت. او برگشت و فکر کرد که یکی از همقطارانش به او برخورده است ولی زن بسیار کوچک‌اندامی که روی یقه‌اش علائم پزشک ارتشی دوخته شده بود و کلاه گوشی‌دار بسر داشت روبرویش ایستاده بود و همچنان آستینش را گرفته بود.

سرپیلین تعجب کرد: چون رسم نبود که در خیابان آستین شنل ژنرال‌ها را بگیرند — و فقط فرصت کرد تعجب کند زیرا لحظه‌ای بعد فهمید که این زن کوچولو را با اونیفورم پزشک ارتشی که در چشمهایش اثر تعجب و خوشحالی دیده میشد بخوبی میشناسد.

سرپیلین دستکشش را کند و گفت:

— سلام، رفیق دکتر.

خانم دکتر کوچولو لبخندی زد و سعی کرد با عجله دستکشش را دربیاورد. اما دستکش از دستش در نمیآمد و او مثل بچه‌ها

دستکش را با دندان گرفت و آن را از دستش درآورد. دست کوچکش با نیروی غیر منتظره‌ای دست سرپیلین را فشرد.

بعد بدون اینکه دست سرپیلین را رها کند گفت:

— من از روبرو میآمدم و یکهو دیدم شما دارید میآئید! فکر کردم: ممکن نیست شما باشید و رد شدم. بعدش دوباره فکر کردم نکند خودتان هستید؟ آنوقت دویدم دنبالتان. میبینید، حتی آستین شنلتان را گرفتم و نترسیدم که اگر خودتان نباشید ادبم کنند. اما معلوم شد خودتان هستید.

سرپیلین پرسید:

— چرا فکر کردید ممکن نیست خودم باشم؟ از پیش اسم مرا از صورت زنده‌ها خط زدید؟

خانم دکتر من و من کنان گفت:

— نه، نه باین علت، فقط برای اینکه...

اینکه او سرپیلین را دیده بود از آنجهت بنظرش در حکم افسانه نبود که سرپیلین ممکن بود زنده باشد، اتفاقاً سرپیلین کاملا ممکن بود زنده بماند. خانم دکتر هم مانند همهٔ کسانی که در آن نخستین بامدادی که از حلقه محاصره خارج شدند میدانست که سرپیلین تحت عمل جراحی قرار گرفت و با هواپیمای بهداری بمسکو برده شد. افسانه چیز دیگری بود — افسانه این بود که خودش پس از تمام حوادثی که بسرش آمد، باوجود تمام اینها زنده ماند و حالا میتوانست در خیابانهای مسکو قدم بزند و حتی مردمی را که روزگاری آنها را میشناخت و دیگر امید نداشت که روزی ملاقاتشان کند ببیند.

خود او با سرنوشتش در حکم معجزه بود. ولی عادت نکرده بود در بارهٔ خود و راجع به سرنوشت خودش اینطور فکر کند و بهمین علت دیدن اینکه سرپیلین زنده و سالم است در حکم معجزه بود. بنابراین همان کسی که روزگاری شنل نظامی پاره‌پاره بتن داشت و لبه کاسکتش شکسته بود، همان کسی که در آخرین روز قبل از شکستن حلقهٔ محاصره به آنها گفت: «فردا همین ساعت ما و شما یا کشته میشویم و زیر پای آلمانیها میافتیم یا اینکه زنده میان خودیها خواهیم بود چون راه سومی وجود ندارد!» با اونیفورم ژنرالی در برابرش ایستاده بود.

خانم دکتر به سرپیلین نگاه میکرد و همچنان آستینش را گرفته بود انگار سرپیلین ممکن بود پر دربیاورد و فرار کند.

سرپیلین گفت:

— شما را واقعاً فکر نمیکردم زنده ببینم.

خانم دکتر کوچولو گفت:

— آخر میدانید، روز بعد... — ولی سرپیلین حرفش را قطع کرد و گفت:

— میدانم، اشماکوف بعد شرح تمام آن ماجرای بیخود را برایم نوشت. پس شما آنوقت با همهٔ این چیزها خلاص شدید؟

خانم دکتر کوچولو سرانجام دست سرپیلین را رها کرد و گفت:

— نه، آنوقت نه، تازه خلاص شدم... یعنی نه حالا...

سرپیلین گفت:

— پس بالاخره کی؟ آنوقت یا حالا؟ مقصودتان را نمیفهمم. شاید بهتر باشد قضیه را بشیوهٔ نظامی‌ها تعریف کنید؟

اما دکتر هر کاری کرد داستانش روان درنیامد.

ابتدا گفت که حالا سومین روز است که در مسکو میگردد زیرا از بیمارستان مرخص شده و بعنوان بیماری که باید سلامتیش را باز یابد مرخصی دارد. بعد توضیح داد که او را باین علت به بیمارستان اسکلیفاسوفسکی بردند چون وقتیکه مجروح شد او را از تیپ پارتیزانی آوردند در حالیکه تمام مدت در تیپ پارتیزانی نبود چون قبل از آن در سازمان زیرزمینی اسمولنسک کار میکرد و قبل از آن هم در تیپ پارتیزانی بود ولی تیپ در آنموقع آتریاد نامیده میشد. و در آتریاد...

اگر خانم دکتر شرح زندگی خودش را مینوشت لابد تمام آنچه که حالا با شتاب برای سرپیلین تعریف کرده بود صفحات زیادی را پر میکرد. ولی برای اینکه جریان واقعی قضیه مفهوم گردد لابد میبایست صفحات مزبور را برعکس از آخر خواند و باولش رسید. سرانجام وقتی خانم دکتر بآغاز داستان رسید با نگرانی پرسید:

— شما میدانید سر سینتسوف چه آمد؟ شاید برحسب اتفاق بدانید؟

سرپیلین چندان رغبتی نداشت باین سئوال پاسخ بدهد ولی به هر حال گفت که طبق اطلاعی که دارد سینتسوف کشته شده است.

خانم دکتر کوچولو بانگ زد:
— کشته شد! حقیقتاً کشته شد؟
— متأسفانه، همینطوره.
خانم دکتر با لحن غم‌انگیزی گفت:
— ولی من فکر میکردم زنده است.
و سرپیلین همینطور که باو نگاه میکرد بیاد آورد که چگونه در اتومبیل موقع عزیمت به گردان بهداری به سینتسوف دستور داده بود که از خانم دکتر مواظبت کند.
بعد گفت:
— ولی چرا ما اینطور وسط راه ایستاده‌ایم؟ شما کجا میرفتید، رفیق دکتر؟
خانم دکتر چشمهایش را بلند کرد و نگاهش را بصورت سرپیلین دوخت و گفت:
— شما مرا مسخره نکنید. اسم من تانیاست* البته اگر فراموش نکرده‌اید...
سرپیلین گفت:
— خوب، البته که فراموش نکرده‌ام و فراموش نخواهم کرد. اما راستش را بخواهید عادت نکرده‌ام نظامی‌ها را باسم کوچک صدا کنم.
و سرپیلین با همان تبسم محبت‌آمیز و آشنایش باو لبخند زد و خانم دکتر باین فکر افتاد که او همان آدم خوبی که بود باقی مانده است.
سرپیلین هم که به صورت لاغر و استخوانی پزشک نگاه میکرد، باین فکر بود که هرچند دکتر براحتی از جراحتش صحبت میکند، ولی لابد جراحتش سخت بوده و خوراک و غذای بیمارستان‌ها هم چندان تعریفی ندارد.
— بالاخره نگفتید کجا میروید؟
خانم دکتر با سر بطرف بالشوی تآتر اشاره کرد و گفت:
— دلم میخواست بروم تآتر...

---

* تانیا مخفف تاتیاناست. (م.)

— خوب پس چطور شد؟

— بمن گفتند که امروز اولانووا تو بالهٔ «دریاچهٔ قو» میرقصد و من فکر کردم لااقل یک بلیط گیر میآورم، همه‌اش یک بلیط! اما بمن گفتند که فکرش را هم نکنم.

سرپیلین گفت:

— پس برای همین دلخور هستید؟

— اوقاتم تلخ بود، اما حالا دلخور نیستم. میدانید خیلی خوشحال شدم که شما را دیدم!

سرپیلین گفت:

— منهم خوشحال شدم. چه چیزی از این بهتر که یکهو تو مسکو با خانم دکتر کوچولوی خودمان روبرو شوم. ما در غیاب اینطور صداتان میکردیم. خودتان میدانستید؟

— میدانستم.

— چقدر آنجا توی حلقهٔ محاصره دوستتان داشتیم و سرمشق مردها قرار میدادیم، شما اینرا میدانستید، میفهمیدید؟

خانم دکتر که قطره‌های اشک در چشمهایش میدرخشید با صدائی که در اثر هیجان گرفته بود گفت:

— لطفاً حرفی نزنید و الا همین حالا گریه‌ام میگیرد.

سرپیلین گفت:

— هیچ چیزی نمیدانستید و نمیفهمیدید و حالا هم ابداً گریه نخواهید کرد برای اینکه موردی ندارد گریه کنید. زنده و سالم مانده‌اید و تا آخر جنگ هم زنده خواهید ماند... و یک دنیا سعادت نصیبتان خواهد شد. مثلا اگر از من میپرسیدند چقدر دلت می‌آید خوشبختی و سعادت نصیبش کنند، میگفتم: برای این خانم هیچ چیزی دریغ نمیکنم! بنفع این همه سعادت رأی میدادم! — و سرپیلین هر دو دست بلندش را از هم باز کرد.

— میبینید چقدر. در حالیکه شما بهوس گریه کردن افتادید!

خانم دکتر در حالیکه با دستکش چشمهایش را پاک میکرد گفت:

— دیگر گریه نمیآید.

— پس گفتی که میخواستی بروی بالشوی تآتر. و نتوانستی؟ برویم شاید باهم بلیط گیر آوردیم.

سرپیلین در حالیکه کنار او بطرف بالشوی تآتر میرفت با خودش میگفت: «ای بابا، نتوانستند برایش بلیط پیدا کنند! آنجا، موقع محاصره، که گاهی میبایست تمام اراده را توی مشت جمع کند تا از انسان تبدیل به حیوان نشود، از هیچ چیزی برای دیگران دریغ نمیکرد، اما آنها اینجا دریغ دارند یک بلیط بهش بدهند!»

سرپیلین او را مانند کودکی تو خطاب کرد و گفت:

— فعلا همینجا بین ستونها قدم بزن و صبر کن.

و دکتر را بیرون ساختمان تنها گذاشت و خودش وارد سرسرای تآتر شد.

بلیط نبود ولی وقتی مدیر داخلی تآتر فهمید که رفیق ژنرال فقط و فقط یک بلیط و آنهم حتماً برای نمایش امروز لازم دارد برایش یادداشتی نوشت که بتواند در لژ هیئت مدیره تآتر بنشیند.

وقتی سرپیلین از ساختمان تآتر خارج شد، ابتدا دکتر کوچولو را ندید ولی بعد که دید لبخند زد. خانم دکتر انتظار نداشت که او باین زودی برگردد و در عالم خودش فرو رفته و با انگشت روی ستون چیزی میکشید و مثل دختربچه‌ها دور ستون میگشت.

وقتی سرپیلین نزدیک شد با شرم و حیا دست از این کار کشید و پرسید:

— حقیقتاً تهیه کردید؟

سرپیلین گفت:

— بیا بگیر! — و پروانه ورود را بطرف او دراز کرد.

خانم دکتر با تعجب پرسید:

— پس خودتان چی؟ — او بهیچوجه انتظار نداشت که سرپیلین فقط برای او بلیط بگیرد.

— نمیتوانم بیآیم.

خانم دکتر به صورت گرفتهٔ سرپیلین نگاه کرد و با نگرانی ناخودآگاه پرسید:

— مگر برایتان چه اتفاقی افتاده؟ چرا نمیتوانید؟

سرپیلین جواب داد:

— نه، چیزی نیست، همه چیز مرتبه. — او بکلی نمیخواست دکتر را در جریان واقعه بگذارد. ولی ناگهان بطوری که برای خودش هم غیر مترقبه بود اضافه کرد: — همسرم فوت شده. از مراسم دفن و کفن برمیگردم.

خانم دکتر از شنیدن این حرف و این صدای خفه و خسته و نارسا که گوئی همین حالا جائی بالای بالا، روی قلهٔ کوه بود و ناگهان در برابر چشمش افتاد و شکست و ریز ریز شد فریادی زد و گفت:

— فدور فدورویچ، آخر چطور شد؟ چطور شد؟..

خانم دکتر دست سرپیلین را گرفت و بچشمهایش نگاه کرد.

و او در حالیکه باین زن جوان که چیزی نمانده بود از شدت همدردی با او بگریه بیافتد نگاه میکرد باین فکر افتاد که او، سرپیلین، فدور فدورویچ، چهل و هشت ساله که امروز همسر خود را بخاک سپرده حالا باید تنها زندگی کند و با تنهائی خود مأنوس شود.

سرپیلین با صدای بلند گفت:

— بله، اینطور شد، بیخود بهت گفتم، فقط اوقاتت را تلخ کردم. هیچ قصد نداشتم بهت بگویم، اما خودم هم نمیدانم چرا گفتم. خوب، برو، برو به تآتر. منهم دیگر باید بروم.

تانیا با دستپاچگی باو نگریست و پرسید:

— فدور فدورویچ، میتوانم برایتان نامه بنویسم؟

— اگر تنبلیت نیآمد بنویس.

— شمارهٔ صندوق پست صحرائی شما چیه؟ من یادم میماند.

— پانصد و چهار، سیزده — د. برو دیگر، چرا ایستاده‌ای؟

خانم دکتر برگشت و همینطور که شماره را تکرار میکرد و لبهایش تکان میخورد: «پانصد و چهار، سیزده — د، پانصد و چهار، سیزده — د» دستگیرهٔ در سنگین را بطرف خودش کشید.



فصل ۵

سرپیلین در عالم خواب حضور کسی را احساس کرد و بیدار شد. چشم باز نکرده نیم‌تنه پوستی را از روی خودش پائین انداخت، پاهایش را کف اتاق گذاشت، چشمهایش را باز کرد و پسرش را دید که در آستانهٔ در ایستاده بود.

سرپیلین چکمه‌های سردش را که کف اتاق بود بپا کرد و بدون اینکه سرش را بلند کند بپسرش گفت:

— پس چرا ایستاده‌ای؟ شنلت را دربیاور.

تا پسرش در راهرو شنلش را میکند سرپیلین بلوز نظامی را پوشید ولی کمربند و تپانچه را بکمر نبست: از فرط خستگی شدید، از خوابی که ناتمام مانده بود تمام بدنش درد میکرد. نیم‌تنه پوستی را روی شانه‌هایش انداخت، پشت میز نشست، به آرنجهایش تکیه کرد و با هر دو دست صورتش را مالید.

بعد بدون اینکه به پسرش نگاه کند گفت:

— بنشین. — آنگاه یکبار دیگر کف دستهایش را به صورتش کشید و هر دو دستش را بهم قلاب کرده جلوی خودش روی میز گذاشت و پرسید:

— خوب، چه خبر؟

او بصورت زیبا و بادخوردهٔ پسرش، به چین‌هائیکه به پیشانی‌اش افتاده بود، به جلوی سرش که موهای آن کمی از دوطرف ریخته بود و به چانه برآمده‌اش که حاکی از نیروی اراده بود با آن چین افقی عمیقی که داشت نگاه میکرد و باین فکر بود که این قبیل صورتهای بااراده گاهی اوقات موقع جنگ وقتی ترس بر آنها غلبه میکند و در چنگال خود میفشرد و رنگشان را برنگ گچ درمیآورد تا چه حد غلطانداز هستند.

چرا این صورت تا این حد شبیه چهرهٔ مادر بود و در عین حال بیننده را بیاد آن نمیانداخت؟ لابد باین علت که چشم‌های آن شبیه چشمهای مادر نبود. چشمهای مادرش مصرانه از ژرفای وجودش نگاه میکردند گوئی همیشه سعی داشتند تمام آنچه را که نمیتوان با حرف بیان کرد تا آخر بازگو کنند ولی این سروان قوای موتوری که در مقابلش نشسته بود چشمهای خاکستری و بیحرکتی داشت که مانند دو دریچه مانع ورود چیزهائی میشد که مایه ترس و بیمشان بود. سرپیلین ناگهان باین فکر افتاد که چشمهائی هست که تسلیم میشوند، چشمهائی هست که حاکم میشوند و چشمهائی هست که نفوذناپذیر هستند.

پسرش با صدای لرزانی گفت:

— اینطور بمن نگاه نکن، بهتره بگوئی که از اینجا بروم. طوری بمن نگاه میکنی انگار بلائی که سر مادر آمد تقصیر من بود... در حالیکه من پیشش رفتم تا...

سرپیلین حرف او را قطع کرد و گفت:

— میدانی چیه، تو پزشک نیستی و نمیتوانستی از پیش بدانی که چه اتفاقی برایش می‌افتد. اگر آمده‌ای راجع به مطلب دیگری صحبت کنی بگو. اما اگر میخواهی در اینباره حرف بزنی بیخود آمده‌ای. — سرپیلین متوجه اشکهائی شد که از چشمهای دریچه‌مانند پسرش سرازیر شد و اضافه کرد: — لطفاً گریه هم نکن، من از گریه بیزارم.

پسرش هق و هق کرد، چشمهایش را خشک کرد و اجازه خواست سیگار بکشد.

— بکش... چه نوع سیگاری داری؟

— «کازبک».

— یکدانه هم بمن بده.

هر دو چند دقیقه ساکت و خاموش سیگار کشیدند.

پسرش گفت:

— گوش کن، نظرت چیه، ببخش که من حالا در اینباره صحبت میکنم ولی میترسم که بعد مدت زیادی همدیگر را نبینیم...

سرپیلین نگاه استفهام آمیزی بطرف او انداخت.

— نظرت چیه اگر من موقتاً تا وقتی منزل نگرفته‌ام همسر و دخترم را از چیتا باینجا بیاورم؟ آنجا وضعشان خوب نیست و هر دو گرسنگی میکشند.

— بیاور، اگر اجازه بدهند.

— نه، از نظر احضار و ثبت نام کاری ندارد. خودم همه کارها را سازمان میدهم. از ژنرال خودم خواهش میکنم که تلفن بکند... — پسرش حتی دستش را تکان داد و بدینوسیله نشان داد که برای ژنرال او کمک به این کار هیچ اهمیتی ندارد. — فقط شرطش اینه که تو مخالفت نکنی.

سرپیلین فکر کرد: «لابد پیش مادرت هم آمدی همین را بخواهی. مراجعه کردی، اما چرا آنطور سرت داد زد؟ چی بهش گفتی؟ لابد از این مطلب شروع نکردی. پس از کجا شروع کردی؟»

ولی سرپیلین تابع سیر افکار خودش نشد.

و بجای آن از پسرش پرسید:

— من چکار باید بکنم؟ — این موضوع را پرسید برای اینکه فهمید که باید کاری برای او نجام دهد.

پسرش گفت:

— دو سطر برای ادارهٔ امور پشت جبهه بنویس که مخالف نیستی. — او با عجله، کمی بیش از آنچه که لازم بود، تکمه کیف صحرائی‌اش را که کنار خودش روی میز گذاشته بود باز کرد و دفترچه یادداشتی از درون آن درآورد و روی میز گذاشت.

سرپیلین اتاق را از نظر گذراند و سعی کرد بخاطر بیاورد که مرکبدان کجا ممکنست باشد، ولی پسرش پیشدستی کرد و مداد قرمزرنگی از کیف صحرائی‌اش درآورد و گفت که میتواند با مداد هم بنویسد.

— نام خانوادگی همسرت چیه؟ همان نام خانوادگی خودته؟

پسرش با لکنت گفت:

— آره.

— نام و نام پدرش؟

— «آ» و «پ» — آنا پتروونا. حالا عکسشان را بهت نشان میدهم.

پسرش دست در جیب بلوز نظامی خودش کرد.

سرپیلین جوابی نداد و در حالیکه بشدت مداد را روی کاغذ فشار میداد نوشت: «خواهشمند است مسکنی را که در خانه شماره ۱۶، آپارتمان شماره ٤، در خیابان پیروگوفسکایا در اختیار من است برای سکونت بانو تولستیکووا و دخترش...».

— اسم دخترت چیه؟

پسرش عکس‌های زن و دخترش را روی میز بطرف او دراز کرد و گفت:

— اولیا.

سرپیلین نوشت: «...اولگا اختصاص دهید». بعد یادداشت را امضا کرد و به پسرش داد. بعد عکس‌ها را از روی میز برداشت و نگاه سرسری به آن‌ها انداخت و دوباره روی میز گذاشت.

پسرش چند ثانیهٔ دردناک سکوت کرد، با احتیاط چنانکه گوئی میترسید سکوت را بهم زند عکس‌ها را بطرف خودش کشید و آن‌ها را در جیب بلوز نظامی‌اش فرو کرد.

سرپیلین متوجه شد که پسرش از سرما کز کرد و گفت:
— پالتویت را روی شانه‌هایت بینداز: هوا سرده.
پسرش تکمه‌های بلوزش را باز کرد و پیراهن کشی پشمی را که زیر آن پوشیده بود نشان داد و گفت:
— میبینی زیر بلوزم چی پوشیده‌ام.
سرپیلین که مهم میدانست افسران زمستان را همپای سربازان احساس کنند و چیزی اضافه بر لباس مقرر نپوشند گفت:
— طبق مقررات اونیفورم نیست.
پسرش شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
— حالا که داده‌اند میپوشم.
— تا بحال نمیدانستم که افسران قوای موتوری از نظر پوشاک وضع ویژه‌ای دارند.
پسرش گفت:
— آخر بهمه که نمیدهند. — و تازه بعد از اینکه این جمله را گفت فهمید که استهزاء پدرش اتفاقاً شامل همین «بهمه نمیدهند» میباشد.

اما با وجود این تمسخر موافقت پدرش با اینکه خانواده‌اش باینجا منتقل گردد بنظرش عفو غیرمستقیم تمام چیزهائی بود که قبلا روی داده بود. او احساسات واقعی پدرش را درک نمیکرد البته نه باین علت که احمق بود یا تیزبینی لازم را نداشت بلکه باین علت که در روح او معیارهای دیگری برای همه چیز وجود داشت.

اما برای سرپیلین موافقت با انتقال افراد دیگر باتاقش هیچ اهمیتی نداشت. او درست همینطور به شخص دیگری مثل مثلا آجودان ایوان آلکسیویچ اجازه میداد که همسر و کودکانش به اتاق او منتقل شوند...

پسرش گفت:
— میخواهم تمام آن جریان را برایت تعریف کنم...
سرپیلین پرسید:
— مگر لزومی هم دارد؟ — سئوال او باین معنی نبود که نمیخواست به حرف‌های او گوش بدهد ولی بمنزلهٔ اخطاری بود که انتظار عفو و گذشت نداشته باشد.

پسرش در این مورد هم مقصودش را درک نکرد و مصرنه گفت:

— نه، نه، خیلی هم لازمه! مطمئنم که اینطور هم برای تو و هم برای من راحت‌تر خواهد بود.

سرپیلین فکر کرد: «بعید میدانم». ولی بعد از این فکر اعتراضی نکرد و فقط گفت که پسرش یک سیگار دیگر باو بدهد، سیگار را آتش زد و نیم‌تنهٔ پوستی را روی شانه‌هایش جابجا کرد و در باطن احساس نوعی سرما نموده با سنگینی بیشتری آرنجهایش را بمیز تکیه داد و آماده شد هر چه را که پسرش میخواست باو بگوید بشنود و رشتهٔ کلامش را قطع نکند.

پسرش تعریف کرد که تمام آن وقایع چگونه روی داد و از داستانش چنین برآمد که کار دیگری جز آنچه انجام داد از دستش برنیآمد. ولی سرپیلین گوش میداد و فکر میکرد که فرضاً اگر هم تمام جریان همینطور بود اگر جای پسرش بود در هر صورت آنطور که پسرش رفتار کرده بود رفتار نمیکرد.

پسرش هی میگفت و میگفت و هر چه بیشتر میگفت بیشتر خوشحال میشد که در نظر خودش کمتر و کمتر مقصر جلوه میکرد... خودش آنوقت در جستجوی راه حل آسانتری بود و حالا هم همان راه حل سهل‌تر را جستجو میکرد... در جست و جوی آن بود و نمیفهمید شخصی که روبرویش نشسته، شخصی که یکوقت او را طرد نمود، همان شخصی که آنوقت‌ها و حالا او را در دل خودش پدر مینامید حاضر بود بهای گرانی بپردازد تا این تبرئه جوئی‌های او را نشنود...

وقتی سرانجام پسرش سکوت کرد سرپیلین پرسید:

— حرفت تمام شد؟

پرسید ولی قصد نداشت گفتگو را قطع کند، فقط صاف و ساده از روی عادت چندین ساله‌ای که در ارتش پیدا کرده بود پرسید که حرفش تمام شده است یا نه.

پسر چشمهایش را بطاق اتاق دوخت گوئی میخواست بیاد آورد که فراموش نکرده است چیز دیگری بگوید. بعد بپدرش نگاه کرد و گفت:

— بله، زمانه اینطور بود.
سرپیلین پس از کمی مکث گفت:
— تو آنوقت مرا طرد کردی و بعد روشن شد که اشتباه کردی.
پسر حرکتی بعنوان اعتراض کرد بمعنی اینکه چاره دیگری برای انتخاب نداشت ولی سرپیلین او را متوقف کرد و دوباره گفت:
— ... و بعد روشن شد که اشتباه کردی. ولی بعضی از کسانیکه مثل من هستند هنوز هم آنجائیکه بودم زندگی میکنند چون هنوز وضعشان روشن نشده است... و حالا من بتو نگاه میکنم و نمیتوانم این فکر را از سرم خارج کنم. نمیتوانم. مادر تو هم نمیتوانست. میتوانی این موضوع را بفهمی یا نه؟
پسر بلند شد و عاجزانه شانه‌اش را بالا انداخت، گوئی بزبان بی‌زبانی میگفت: «خوب، من چکار میتوانم بکنم؟» — و بنظر سرپیلین رسید که پسرش حالا شنلش را میپوشد و میرود زیرا دیگر مطلبی برای گفتگو نمانده بود. ولی او در حالیکه شانه‌هایش را بالا میانداخت گوئی به سئوالهائی که از خودش میکرد جواب میداد چند بار طول اتاق را پیمود. سرپیلین یکبار دیگر فکر کرد: «الآن میرود» ولی پسرش برعکس بطرف میز نزدیک شد و نشست و گفت:
— هر جور دلت میخواهد، میتوانی حرفم را باور کنی یا نکنی ولی من هرگز، ملتفتی، هرگز، بهت قول شرف میدهم، هرگز، هرچه بمن میگفتند حتی برای یکدقیقه، توی هیچ یک از سال‌ها، هرگز باورم نشد که تو دشمن خلق هستی...
او این جمله را آهسته و تقریباً بدون امید باینکه پدر حرفش را باور کند ولی با صداقتی فوق العاده برزبان آورد بطوری که سرپیلین از شنیدن این حرفها یکه خورد.
پس این بود مطلبی که وقتی می‌خواست خودش را تبرئه کند، بمادرش گفت و مادرش همانوقت بآن طرز وحشتناکی سرش فریاد زد! همین مطلب را بمادرش گفت، همین مطلب را!
سرپیلین در حالیکه بلند میشد و نیم‌تنه پوستی را که از روی شانه‌هایش پائین افتاده بود صاف میکرد گفت:
— میدانی چه میخواهم بهت بگویم. من و تو باندازه کافی توضیحات لازم را بهم دادیم. فکر میکنم که بالاخره هم به کنه

افکار هم پی نبردیم ولی این موضوع آنقدرها مهم نیست. حالا تو زندگی مسائلی مهمتری وجود دارد. تو فراموش کن که در برابر من مقصری . ولی اگر از موضوع قوم و خویشی بگذریم آنطور که من فهمیدم آمده‌ای بخاطر بزدلی خودت از من تقاضای بخشش بکنی. اینطوره یا نه؟

— همینطوره.

— حالا که اینطوره آدرس را عوض گرفته‌ای. ترس و بزدلی را توی جنگ از بین میبرند. هیچ وسیله دیگری اختراع نشده. چرا تا بحال توی خط مقدم جبهه نیستی؟

— اینطور پیش آمد.

— گزارش بده تا طور دیگری پیش بیاید. بخصوص که نام خانوادگی تولستیکوف را قبول کرده‌ای. حالا که این جرأت را بخرج دادی، حالا که این نام خانوادگی را انتخاب کرده‌ای حق نداری آنرا لکه‌دار کنی! واسیلی یاکوولویچ خودش ترسو نبود و بزدلی را به دیگران نمیبخشید. همین فردا گزارش بده. احتیاج به کمک من نیست؟

— نه، نیست...

از صدای پسرش ناراحتی و دستپاچگی احساس میشد، ولی سرپیلین مایل نبود به این دو مورد توجه کند. بنابراین گفت:

— در اینصورت حرفمان تمام شد. پاکت سیگار را برای من بگذار.

او دستش را بطرف پسرش دراز کرد و فکر کرد بگذار یکهفته یا یکماه بعد معلوم شود که بهای این دست دادن مرگ است یا جراحت، ولی اگر جواب دیگری شنیده بود باو دست نمیداد، همینطور روانه‌اش میکرد، بدون وداع، بگذار بهر جهنم‌دره‌ای که میخواست برود!

پسرش براهرو رفت. سرپیلین دوباره پشت میز نشست و از لای در باز دید که پسرش چگونه شنلش را پوشید و کلاه گوشی‌دار را سرش گذاشت و کمربندش را صاف کرد...

پسر بعد از پوشیدن شنل بدر نزدیک شد و در آستانه در ایستاد.

پدر پشت میز نشسته بود و از سرما نیم‌تنهٔ پوستی را روی شانه‌هایش انداخته بود. حالا صورت پدر لاغر و پیر بنظر میرسید. روی شقیقه‌هایش مویرگهای آبی‌رنگی که حالا بخصوص در اثر بیخوابی متورم شده بودند دیده میشد. دستهای درشت و رگرگش خسته و نزار روی میز قرار داشت.

و با وجود اینکه این مرد لجوج و سالخورده‌ایکه پشت میز نشسته بود، حالا هم با وجود غم و گرفتاریهائی که از همه طرف احاطه‌اش کرده بود شکست‌ناپذیر بنظر میرسید، دل پسر ناگهان به حال پدر سوخت. دلش برای این موهای سپید که روی سر کم‌مو بیکطرف افتاده بود سوخت. دلش برای این صورت خسته و شکسته و برای این دستهای رگرگ و لاغر که روی میز افتاده بود سوخت. دلش سوخت که او در این اتاق سرد و خالی تنها سر میز نشسته است.

پسر که همینطور میان در ایستاده و به پدر نگاه میکرد ناگهان تحت تأثیر احساس رقتی که نسبت باو و نسبت بخودش پیدا کرد بی‌اختیار گفت:

— نکند میخواهی بکلی تنها بمانی؟

— من همینطور هم تنها هستم.

سرپیلین سرش را بلند کرد ولی پسرش نگاه طولانی او را تحمل کرد و بدون اینکه چیزی اضافه کند برگشت و در را پشت سر خودش بست...

گفتگو با پسر تمام چیزهائی را که سرپیلین معمولا بفکرشان نبود در وجودش بحرکت درآورد. نه از آنجهت بفکرشان نبود که از این افکار میترسید بلکه باین علت که جنگ آنها را کنار ریخته بود. در مدت جنگ این فکرها نه اینکه بکلی ناپدید شدند بلکه در چنان گوشهٔ دورافتاده‌ای از حافظه‌اش لانه کرده بودند که او تقریباً هرگز وقت نمیکرد نگاهش را متوجه آنجا کند و ضرورت مستقیمی هم نداشت اینکار را بکند. ولی حالا این فکرها از جا کنده شدند و میبایست از میانشان گذشت، همانطوریکه باید از میان دشت باز در زیر رگبار تیر که نمیتوان منتظر پایانش شد، عبور کرد. مهمترین و دشوارترین آنها که سابقاً هم دورکردنش از همه چیز

دشوارتر بود فکر کسانی بود که تا کنون در آنجا مانده بودند، نه فکر خودش...

سرپیلین بیاد سپهبد گرینکو افتاد بهمان شکلی که آخرین بار او را دیده بود: غولی خسته و نزار که وسط جنگل روی تنهٔ درخت کاجی که تازه انداخته بود نشسته و با دستهای درشت و لاغر سینه متلاطمش را گرفته بود.

این همان گرینکوئی بود که در زندان در اتاق بازپرس وقتی او و سرپیلین را احضار کردند تا با شخصی که آنها را به جاسوسی متهم کرده بود روبرو کنند چهارپایه را از زیر بازپرس درآورد و آن را روی سر شاهد خورد کرد، و بعد وقتی او میکشیدند و از راهرو میبردند خطاب به سرپیلین داد زد: «فدور، برای استالین بنویس، همه‌چی را برای استالین بنویس!...»

این همان گرینکوئی بود که چون به سرشتش وارد بودند، تصمیم گرفتند او را در محل کارش در منطقه ماوراء بایکال بازداشت نکنند بلکه وسط راه دستگیرش کنند. او را بمسکو احضار کردند و شب‌هنگام در یک دوراهه، واگونش را از قطار جدا کردند. او به راهرو واگون رفت و موزری را که کمیسر ملی* شخصاً باو هدیه کرده بود بدست گرفت و از تسلیم شدن امتناع نمود تا وقتی که از توی واگون مستقیماً با کمیسر ملی برایش ارتباط تلفنی برقرار نکنند و وقتی کمیسر ملی که نیمه‌شب از خواب بیدارش کرده بودند پرسید که او چه میخواهد گرینکو گفت: «رفیق کمیسر ملی، میخواهند مرا دستگیر کنند، شک دارم که خیانت در کاره! مقاومت کنم یا تسلیم شوم؟» و در گوشی تلفن شنید: «تسلیم شو، من برفیق استالین گزارش میدهم، همه چی روشن خواهد شد!» و قبل از اینکه تسلیم شود با آرنج شیشهٔ پنجرهٔ واگون را شکست و موزر اهدائی کمیسر ملی را زیر چرخهای قطاری که کنارش میگذشت انداخت. خودش بعدها شرح این واقعه را برای سرپیلین تعریف کرد، وقتی با هم در کالیما جاده میساختند و با هم روزگاری را بیاد میآوردند که گرینکو فرمانده هنگ و سرپیلین معاونش بود و استالین که تازه

---

* وزیر (م.).

بعضویت شورای نظامی انقلاب انتخاب شده بود برای نخستین بار بمواضع هنگ آنها پیرامون تساریتسین آمد...

گرینکو روی تنهٔ کاجی که با تبر انداخته بود نشسته و سرفه میکرد و از گلویش خون ترشح میکرد زیرا وقتی میخواستند از او اعتراف بگیرند که باستالین خیانت کرده است به ریه‌هایش صدمه زدند. ولی او اعتراف نکرد و زنده ماند و به کالیما رفت و در کارهای جادمسازی بکار پرداخت و در حالیکه از گلویش خون ترشح میکرد میگفت که در هر صورت تا ساعتی که تمام حقیقت را برای رفیق استالین گزارش ندهند زنده خواهد ماند!..

وقتی ایوان آلکسیویچ در زد، سرپیلین هم آمادهٔ ملاقات با او و هم آمادهٔ مسافرت قریب‌الوقوع بود: ریشش را تراشیده و سر و صورتش را شسته و بلوزش را پوشیده و حمایل و بند شمشیرش را بشانه انداخته، قفل چمدان را بسته و حتی ته سیگارها را از زیرسیگاری درون سطل خاکروبهٔ آشپزخانه ریخته بود.

ایوان آلکسیویچ وارد اتاق شد و گفت:

— سلام، فدور! — و یک لحظهٔ کوتاه صرف برانداز کردن چهرهٔ سرپیلین نمود. بعد با شور و هیجان سرپیلین را در آغوش گرفت و لبهایش را به گونهٔ او چسباند.

او با عجله باینجا آمده بود و ابا نداشت بطور کامل در غم و اندوه دوست خودش شرکت نماید. ولی سیمای معمولی و تغییرنیافته و صورت صاف و تراشیده‌شدهٔ سرپیلین خیال او را راحت کرد. سرپیلین دیگر با خودش آن کار روحی را که اصطلاحاً بآن میگویند «بر وجود خودش غلبه کرد» انجام داده بود. اینکار که برای خود شخص بسیار دشوار و سنگین است زندگی اطرافیان او را بمراتب راحت‌تر میکند. اینکه سرپیلین اینکار را با خودش کرده بود نه تنها برای ایوان آلکسیویچ که از قدیم‌الایام او را بخوبی میشناخت بلکه برای سرهنگ دوم آرتمیف آجودان ایوان آلکسیویچ نیز که پشت سر او ایستاده بود و سرپیلین را تقریباً نمیشناخت پیدا بود.

ایوان آلکسیویچ محکم سرپیلین را در آغوش گرفت و بدینوسیله

تمام مقیاس همدردی خود را ابراز نموده از اظهار مطالبی که دیگر احتیاجی به آنها نبود خودداری کرد و گفت:

— تا پرواز هواپیمای تو یکساعت و سی و پنج دقیقه وقت داریم. اگر اعتراضی نداری بیا صبحانه بخوریم. تو هم پاول تروفیموویچ، همانطور که قرار گذاشتیم فعلا برو به فرودگاه و ببین وضع پرواز از چه قراره.

آجودان گفت: «اطاعت میشود» و پشت در ناپدید شد.

ایوان آلکسیویچ پالتویش را درآورد و بسرعت وارد اتاق شد.

او با اینکه پنجاه سال داشت تا کنون لاغر و خوش‌اندام مانده بود. سرپیلین او را از زمان جنگ جهانی اول بخاطر داشت، از همانوقتیکه استوار رشید و زبر و زرنگی بود با سه نشان سنت ژرژ سربازی که پس از مأموریت شبانه نزد سرپیلین پزشکیار گردان آمد تا زخم چاقویش را پانسمان کند. او را بیاد داشت وقتی باتفاق او از طرف گروه اکتشاف، عضو کمیته هنگ بود. بیاد داشت وقتی پیرامون تساریتسین رئیس ستاد هنگ بود. آنوقت‌ها بعلت شیک‌پوشی و فرق کجی که میان موهای فولادی‌رنگش که از جوانی سفید شده بود باز میکرد غالباً او را از افسران سابق میدانستند هر چند هرگز افسر نبود. فرنچ ژنرالی امروزی هم مانند همان فرنچهای چسب و کمر باریکی که زمان جنگ داخلی تنش میکرد به قامت نه چندان درشت و موزونش میآمد. موهایش نیز هنوز همانطور جوگندمی مانده بود و برق فولادی داشت و موبمو شانه شده و با فرق کج به دو قسمت تقسیم شده بود. ایوان آلکسیویچ کمافی‌السابق جوان مینمود. ولی سرپیلین از حالت صورتش ناراضی ماند. اینکه صورتش خسته بنظر میآمد مفهوم بود. ولی حالا در چشم‌های معمولاً زنده و باحالت او جمود عجیبی نهفته بود انگار تحت تأثیر فکری متحیر مانده بود و بهیچوجه نمیتوانست خودش را از آن فکر خلاص کند.

سرپیلین گفت:

— ظاهرت چندان تعریفی ندارد.

ایوان آلکسیویچ نگاه چشم‌های تند و تیز خودش را که اعماق آن همچنان بیحرکت و جامد بود به سرپیلین دوخت و خواست جوابش را بشوخی برگزار کند:

— تو اولین کسی نیستی که این حرف را میزنی. شما افسرهای جبهه رنگ و روی سرخ و سفیدی دارید ولی ما موشهای ستاد بالای کاغذهای خودمان پژمرده میشویم.

سرپیلین در جوابش گفت:

— نان همه‌جا راحت بدست نمیآید. — و بدون اینکه لبخند بزند همچنان چشم به صورت ایوان آلکسیویچ دوخت و در اینکار پیشقدم شد که عدم آمادگی متقابل هر دو را برای گفتگوی جدی که هر دو قلباً مشتاق آن بودند از میان بردارد.

ایوان آلکسیویچ پرسید که سرپیلین همسرش را کجا بخاک سپرد و وقتی سرپیلین جواب داد — در گورستان نوودویچیه گفت: «خوب»، انگار در این مورد ممکن بود خوب و بد هم وجود داشته باشد. بعد پرسید که وقتی خودش را رساند همسرش هشیار بود یا در حال اغماء.

سرپیلین دندانهایش را بهم فشرد و سرش را بعلامت نفی تکان داد.

ایوان آلکسیویچ سرزنش‌کنان پرسید:

— پس چرا وقتی تلفن کردم فوری پرواز نکردی؟ من بهش قول دادم که آخر سر از موقعیت و مقامم استفاده میکنم و همانروز ترا بمسکو احضار میکنم ولی تو پرواز نکردی!..

سرپیلین ذهناً دو کلمه ناگهانی «آخر سر» را بخاطر سپرد ولی در ظاهر نشان نداد که متوجه آنها شده و به دادن توضیح پرداخت که چرا نتوانست فوری پرواز کند.

ایوان آلکسیویچ از نخستین کلمات او متوجه قضیه شد و با سرپیلین موافقت کرد و گفت:

— فهمیدم، فهمیدم، — بعد گفت: — من فکر کردم که باتیوک این وضع را برای تو بوجود آورد. اما بعد دیدم همان روز از جبهه تقاضا آمد که انتصاب تو را بریاست ستاد باتیوک تأئید کنیم.

سرپیلین پرسید:

— خوب، چی شد، تأئید کردید؟

ایوان آلکسیویچ با تعجب گفت:

— البته. منکه به آرتمیف دستور دادم اولین کاری که میکند از قول من بتو تبریک بگوید! نکند بمحض اینکه خواستم دستور

بدهم موضوع را فراموش کردم؟ ای داد و بیداد. این روزهای آخر بکلی هوش و حواسم را از دست داده‌ام! وقتش رسیده که توی صف مشغول خدمت بشوم.

— چطور، مگر خدمت توی صف راحت‌تره؟

— میخواهی بگوئی دشوارتره؟ اگر میخواهی بدانی... — ایوان آلکسیویچ با یک حرکت شدید دست جلوی حرف خودش را گرفت و موضوعی را که تا آخر نگفته بود ناتمام گذاشت و پرسید: — عضو شورای نظامی شما چه جور آدمیه؟

— زاخاروف عضو شورای نظامی ما آدم صاف و ساده‌ایه.

— روشن نشدم. معنی این حرف چیه؟ ازش بعد میگوئی یا تعریف میکنی؟

سرپیلین گفت:

— تعریفش را میکنم. میتوانم دقیق‌تر بگویم: آدم ساده و درستیه.

ایوان آلکسیویچ گفت:

— درستی چیز خوبیه، — و بعد در فکر فرو رفت و دوباره گفت: — چیز خوبیه.

و از حالت صورتش پیدا بود که بفکر کس دیگری افتاد که آدم صاف و ساده‌ای نبود.

پرسید: — با باتیوک چطور میسازد؟

سرپیلین گفت:

— از لشگر همه چیز پیدا نیست. اما بعقیده من زاخاروف با او زندگی تلخی دارد مرچند که بروی خودش نمیآورد.

— خوب، خود باتیوک، از بالای برج دیده‌بانی تو یعنی از لشگرت، چه شکلی دارد؟

سرپیلین کوشید منصف باشد و تعریف کرد که باتیوک از بالای برج دیده‌بانی‌اش در لحظات گوناگون زندگی یعنی در لحظات خوب‌تر و بدتر چه شکل و شمایلی دارد.

ایوان آلکسیویچ پوزخندی زد و گفت:

— ها، میبینی. از بالای برج دیده‌بانی تو بد بنظر نمیآید.

ولی از بالای برج من وضعش تعریفی ندارد. از بالای برج جبهه هم تا آنجا که من میدانم وضعش تولید ذوق‌زدگی نمیکند. از بالاترین برج که نگاه میکنند فقط سینهٔ ستبر و برآمده و سبیلی را که از زمان جنگ داخلی آشناست میبینند ولی نمی‌بینند یا نمیخواهند ببینند که از آن زمان نه عقلی اندوخته و نه علمی بدست آورده. و تمام استدلات ما در این باره، وقتی به خاطرات گذشته میرسد مثل آب توی هاون کوبیدن بیفایده است! هر چند باید بگویم که گاهی یاد کردن از گذشته‌ها نفعی هم دارد، خودت این موضوع را میدانی.

بله، سرپیلین این مطلب را میدانست. میدانست که اگر حالا اینجا بود، نه در کالیما، آزادی خودش را مرهون همان نیروی خاطرات بود. چندی قبل از شروع جنگ وقتی بعضی از نظامیان بازداشتی را آزاد کردند و به آزاد کردن سایرین ادامه دادند، ایوان آلکسیویچ که بتازگی مأمور خدمت در ستاد کل شده بود، در یکی از نخستین روزها برای دادن گزارش نزد استالین احضار شد. استالین ناگهان بمناسبتی از تساریتسین یاد کرد و ایوان آلکسیویچ که مترصد این موضوع بود، مسافرت اول استالین را به هنگ آنها و موضوع گرینکو و سرپیلین را به استالین یادآوری کرد. استالین نام گرینکو را نشنیده گرفت ولی راجع به سرپیاین همانجا گوشی تلفن را برداشت و دستور داد در کارش تجدید نظر کنند.

ایوان آلکسیویچ گفت:

— بله، اینطوره!

و بنظر سرپیلین که بچشم‌های ایوان آلکسیویچ نگاه میکرد چنین رسید که هر دوی آنها در این موقع بیک مطلب میاندیشند بدین ترتیب که در اینکه تمام زندگی انسان بسته به خاطره‌ایست که ناگهان در ذهن کسی زنده شود که ممکن بود زنده نشود و بسته به سه چهار کلمه‌ایست که ضمن کار در گوشی تلفن گفته شده است چیز تحقیرآمیزی وجود داشت...

سرپیلین با صدای آهسته‌ای که انگار میترسید کسی به حرفشان گوش بدهد گفت:

— وانیا*، گوش کن، واقعاً برای گرینکو هیچ کاری نمیشود کرد؟

---

* مخفف اسم ایوان. (م.)

ایوان آلکسیویچ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— نمیدانم. یا اینکه گرینکو در دوره‌های گذشته بعلتی مورد پسندش قرار نگرفته یا اینکه بعدها جائی مطلبی را آنطور که باید نگفته... من که ریسک نمیکنم موضوع را بار دوم یادآوری کنم. این تمام جریانیست که میتوانم بهت بگویم! مثل اعتراف توی کلیسا.

— شاید با موقعیت و مقامی که حالا داری...

در چشم‌های ایوان آلکسیویچ برق بیگانه و تقریباً خصمانه‌ای درخشید.

گفت:

— تو از مقام و موقعیت فعلی من چه میدانی؟..

سرپیلین گفت:

— پس خودم امتحان میکنم.

ایوان آلکسیویچ نزدیک بود بی‌اختیار بگوید: «باشد، امتحان کن، من امتحان کردم، حالا نوبت تست». ولی او سرپیلین را دوست داشت و حتی با آن حال خرابی که باینجا آمده بود، نسبت به او احساس محبت میکرد و این مهربانی در میان سیل تضادها و تناقضاتی که دلش را پر کرده بود فرقی با یک جزیره نداشت. بهمین علت نگفت: «باشد، امتحان کن» بلکه برعکس گفت: «توصیه نمیکنم» چون حس ششمش باو میگفت که دیگر نمیتوان به گرینکو کمک کرد، ولی سرپیلین را می‌بایست از بی‌احتیاطی برحذر داشت زیرا تمام خطر آن را حتی اشخاصی که فقط از روی شایعات یا خاطرات گذشته شخصی را که ایوان آلکسیویچ یک ساعت پیش از اطاق کارش درآمد میشناسند نمیتوانند از دور هم برای خودشان مجسم سازند.

سرپیلین پس از شنیدن این جملهٔ دوستانه ولی پر از تهدید پنهانی سکوت کرد. حرف زدن بیهوده بود، میبایست یا اقدام کرد یا نکرد. و آیا باید کاری کرد و آنهم چه موقع — این تصمیمی بود که میبایست خودش میگرفت.

ایوان آلکسیویچ برخاست و چمدان کوچکی را که آجودانش آورده بود باز کرد و گفت:

— بیا با هم صبحانه و در عین حال شام بخوریم. نمیدانم تو چه جور غذا میخوری اما وضع من اینطوره. هم از والیا یاد میکنیم

و هم سمت جدید تو را جشن میگیریم. زندگی زندگیه و با آن هیچ کاری نمیتوان کرد.

او یک بطری ودکا و چند بسته که در کاغذ سفید پیچیده شده بود درآورد و گفت:

— بیا، بازش کن ببینم...

بعد مانع برخاستن سرپیلین شد و گفت: — لازم نیست، جائی نرو. اینجا همه چی هست از استکان گرفته تا چنگال. هیچوقت نمیدانم چه موقع کجا میروم و کی خواهم خوابید و کی غذا خواهم خورد. برای همین آجودانم همیشه همه چیز ذخیره دارد.

در بسته‌ها ساندویچ کالباس و خاویار قرمز و پنیر و تخم مرغ پخته و حتی دو دانه خیار تازه وجود داشت.

ایوان آلکسیویچ استکانها را با کاغذ پاک کرد و جلوی نور گرفت و گفت:

— و اما درباره باتیوک... صریحاً بگویم وقتی تقاضای تائید انتصاب تو را فرستادند تعجب کردم.

سرپیلین بهیچوجه قصد نداشت به صحبت مربوط به باتیوک برگردد ولی پی برد که ایوان آلکسیویچ عمداً میخواهد از گفتگوئی که همین حالا داشتند دور بشود. بهمین جهت پرسید:

— چرا تعجب کردی؟

— چون اگر جای باتیوک بودم و نظرات او را داشتم برای ریاست ستادم شخص صاف و صوف‌تری پیدا میکردم، چون از کار کردن با تو ممکنه خار توی دست آدم برود.

سرپیلین پرسید:

— اگر جای او بودی مرا بریاست ستادت نمی‌پذیرفتی ولی اگر جای من بودی ریاست ستاد او را قبول میکردی؟

ایوان آلکسیویچ پلکهایش را در هم کشید و گوئی از دور باتیوک را که در جای بسیار دوری ایستاده باشد برانداز میکرد با لحن شوخی‌آمیزی گفت:

— میگوئی نه؟ البته که قبول میکردم. باتیوک نمیتواند بدون یک رئیس ستاد قوی توی جنگ معاصر بجنگد. و اگر رئیس ستاد ضعیفی باو بدهیم — برای اینکه ثابت کنیم که نمیتواند — دستمان

را تا آرنج توی خون فرو میکنیم. بعدش تا بیائی و ثابت کنی معلوم نیست چند نفر آدم بیهوده بکشتن میدهد. باتیوک در واقع همان بارابانوف تست، ولی در سطح بالاتر. البته در مشروبخوری افراط نمیکند. اما اگر راستش را بگویم وقتی انتصاب تو را تأیید کردند خوشحال شدم. نه آنقدر بخاطر تو — چون خودت هم گفتی که لقمه راحت از گلویت پائین نخواهد رفت، بلکه بیشتر بخاطر کار خوشحال شدم. ولی مهم نیست، فرمانده جبهه شما مرد دوراندیشیست. اگر حق با تو باشد همیشه با دست محکم و روش توأم با نزاکت از تو پشتیبانی خواهد کرد. هر چند زورش نمیرسد خودش را از شر باتیوک خلاص کند. فعلاً تا وقتی ما را میکوبند به آسانی میتوان اشتباه کرد و افراد خوب را هم از کار برکنار نمود. اما وقتی ما میکوبیم حتی افراد پائین‌تر از حد متوسط را هم نمیتوان از کار برکنار کرد. باتیوک در اوج پیروزی چندان چشمگیر نیست.

— قبلاً چی؟

— قبلاً کی؟ وقتی ما را میکوبیدند؟ در سال هزار و نهصد و چهل و یک ما همگی ظاهر خوبی نداشتیم. اما سال گذشته در حوالی خارکوف باید حق به باتیوک داد — به جان خودش رحم نکرد و بهمین وسیله خودش را نجات داد، در نظر... — ایوان آلکسیویچ با حرکت کوتاهی انگشت خودش را بالا گرفت و بدینوسیله نشان داد که باتیوک خودش را در نظر چه کسی نجات داد. بعد گفت: — و اما در مورد اینکه سانحه‌ای را که متوجه ارتش بود احساس نکرد اولا باید گفت که نه فقط او را بتنهائی بلکه همهٔ آنهائی را هم که احساس کرده بودند، تمام جبهه را با فرمان‌هائی که از بالا صادر میشد به تله‌موش میراندند. در ثانی دستور داریم تمام آنچه را که بعداً رخ داد بحساب سانحه و مصیبت نگذاریم. واضح و مفهومه یا واضح و مفهوم نیست؟ اگر واضح و مفهوم نیست، در هر صورت از کسی نمیتوان پرسید. از من هم بپرسی، منهم جواب نمیدهم!..

صراحت ایوان آلکسیویچ، سرپیلین را متعجب نساخت. چیز دیگری باعث تعجبش شد، آن حالت انزجار و خشمی که امروز در این شخص خوددار و متعادل دیده میشد.

سرپیلین گفت:

— همهٔ اینها درست. من متوجه هستم، ولی با تمام اینها برای تو چه اتفاقی رخ داده؟ ولی در ضمن اگر نمیخواهی بگوئی نگو.

ایوان آلکسیویچ گفت:

— فعلاً برای من هیچ اتفاقی نیافتاده. کنه مطلب در من نیست... در برنامه‌ریزی عملیات بعدیه که تمام مسائل بدلخواه حل نمیشوند. من یک هفته پیش که گروهبندی گوت را عقب زدیم پیشنهاد کردم که آنجا، تو قسمت شما، یعنی دور استالینگراد فقط حداقل نیروی ضروری را باقی بگذاریم، همین و بس! من دیگر باور نمیکنم که آلمانی‌ها بعد از شکستی که در کوتلنیکوو خوردند حلقهٔ محاصره را میشکافند یا قوای دیگری از حلقه محاصره می‌گذرند و بدادشان میرسند. آنها با وجود تمام وعده و وعیدهای هیتلر همانجا می‌نشینند و از فرط گرسنگی تلف میشوند تا اینکه تسلیم بشوند. بهمین مناسبت پیشنهاد کردم از جبههٔ شما سه ارتش برداریم و هرچه زودتر آنها را در نقاطی که باید بر ضرباتمان بیافزائیم زیر دست خودمان نگهداریم. ولی با این اقدام موافقت نمیشود... «چطور چنین کاری بکنیم؟! بنشینیم و منتظر باشیم، تا تسلیم بشوند؟.. چطور چنین چیزی ممکنست — استالینگراد را یکماه دیرتر بگیریم؟!» ولی این سئوال پیش میآید که چرا استالینگراد را یکماه دیرتر نگیریم آنهم در اوضاع و احوالی که حالا پس از عملیات کوتلنیکوو خطر اینکه آلمانیها حلقهٔ محاصره را بشکافند عملاً منتفی است؟ چرا وقتی عملیات را باین خوبی شروع کرده و توسعه داده‌ایم ناگهان در لحظه‌ای که فقط این کار باقیمانده که آنها را راحت و آسان پشت جبههٔ خودمان مثل ساس با نیروی کم نابود کنیم و ارتشهائی را که آزاد شده‌اند در حداقل مدت تکمیل و جایشان را تغییر داده بعنوان ذخیره در اختیار جبهه‌هائی بگذاریم که حالا تمام عملیات بعدی را انجام خواهند داد خودداری را از دست بدهیم؟ بله، اینها چیزهائیستکه طی تمام اینروزها راحتی و آرامش را از من سلب کرده. وضع و مقام من هم محکم نیست چون نه نیروی آنرا پیدا کردم که از طرح پیشنهادهای خودم ابراز پشیمانی کنم و نه این قدرت را پیدا کردم که از پیشنهادهائی که بجای پیشنهادهای من پذیرفته شد با شور و شوق استقبال کنم. حالا برای آنچه که

فرمان داده شده برنامه تهیه میکنم و از خدا التماس میکنم که شما آنجا، در استالینگراد تمام عملیات را طی یک هفته شروع کنید و بپایان برسانید و زودتر آزاد بشوید. این کار را میکنید، ها؟

ایوان آلکسیویچ این سخنان را گفت و لبخند زد ولی لبخندش مرارت‌بار بود، در صدایش آهنگ استدعا شنیده میشد اما نه از سرپیلین بلکه از جائی بالاتر، از خود سرنوشت نظامی که التماس میکرد رویش را بطرف ما و پشتش را بطرف آلمانیها برگرداند.

سرپیلین گفت:

— صریحاً بگویم، تمام اینها برای من غیرمنتظره است.

این فکر در سرش نمیگنجید که حالا میتوان هجوم به استالینگراد را ناگهان معوق نمود، یعنی حتی نه اینکه معوق کرد بلکه صاف و ساده منع نمود زیرا سرانجام صحبت از همین کار در میان بود.

سرپیلین گفت:

— صبر کن، آخر چطور میشود... — ولی ایوان آلکسیویچ حرفش را قطع کرد و گفت:

— درسته، چطور میشود؟ تو هم تمام آنچه را که من گفتم فراموش کن. برای همین هم بتو گفتم که این موضوع بمیرد و نابود شود. علی الخصوص این مسئله که حق با کیه عملاً مربوط به گذشته است و ناراحتی‌های درونی من مورد علاقه کسی نیست. اگر میخواهی بدانی حالا خودم آرزو دارم، امیدوارم معلوم شود که حق با من نبود! آرزو دارم امکان پیدا کنم که زیر اشتباه خودم را امضاء کنم! ولی نمیتوانم این ترس را از دلم بیرون کنم که مدتی میگذرد — و روند امور نشان میدهد که حق با من بود! گاهی اوقات صبح‌ها دراز میکشم — از فرط خستگی، ولی خوابم نمیبرد. خوابم نمیبرد و فکر میکنم: جداً ما نظامی‌ها چقدر مجبور میشویم خودداری بخرج بدهیم! جداً شغل دشواری داریم. در مقامی هم که من حالا دارم بیش از حد دشواره!

— کنار بکش!

ایوان آلکسیویچ پوزخندی زد و گفت:

— «کنار بکش»؟ گفتنش آسانه. خودت میدانی: توی جنگ نه فقط وقتی موضعی را فتح میکنی دست و پایت کنده میشود بلکه

وقتی از موضعی عقب‌نشینی میکنی هم دست و پایت را قطع میکنند. منهم برای اینکه از مقام کنونی خودم کنار بکشم باید لحظه مناسبی انتخاب کنم، تا با دست و پای سالم عقب‌نشینی کنم. من هنوز میخواهم بجنگم... — در اینجا ایوان آلکسیویچ ناگهان گفت: — خلاصه تا بحال دو بار زنگ خطر را زده‌اند، حالا منتظر زنگ سوم هستم.

این جمله آخر را بدون ناراحتی و حتی با نوعی ستیزه‌جوئی توأم با شادی که در پس آن نیروی روحیش احساس میشد بر زبان آورد.

سرپیلین فکر کرد: «حتی اگر حق با تو نباشد!»

در اظهار نظرهای ایوان آلکسیویچ اگر به مأخذ آنها توجه میشد منطقی وجود داشت که بنظر محکم و آهنین میآمد و سرپیلین از موضع خود، از موضع فرمانده لشگر نمیتوانست با اطمینان بخود و از روی برداشت‌های نخست قضاوت نماید که در این بحثی که به چندین جبهه مربوطست و لابد یکی از مباحثات بسیاریست که در قرارگاه کل سر فرماندهی بوجود میآیند و مثل آتش زبانه میکشند تا اینکه موقع اتخاذ تصمیم نهائی بدون اثر ناپدید شوند حق با کیست. فقط احساس میکرد که اگر فردا ناگهان تعرضی را که کاملا آماده شده بود منع کنند، در دل نمیتوانست با چنین تصمیمی موافقت کند چون با شور و شوق و بیتابی بیش از اندازه انتظار این امکان را میکشید که آنجا در استالینگراد کار آلمانیها را یکسره کند، مثل تمام افراد جبهه‌شان، جبههٔ دون، از بالا تا پائین! و در ضمن احساس میکرد و میدانست که در احساساتش هم حقیقتی وجود داشت. و شاید وقتی پیشنهاد ایوان آلکسیویچ را رد کردند همین حقیقت را در نظر گرفته بودند.

سرپیلین باین فکر افتاد ولی چیزی نگفت. وانگهی ایوان آلکسیویچ در واقع نظر او را نمیپرسید. فقط صاف و ساده عقدهٔ دلش را خالی کرد، برای نخستین بار در تمام طول جنگ، زیرا فرصت مناسبی پیش آمد و در این لحظه شخصی در کنارش بود که طی بیست و پنجسال دوستی بطور یقین میدانست که هر حرفی که باو بزند مثل اینست که به گور میرود.

ولی در خاطرش چیزهائی بود که نمیشد بکسی گفت زیرا خودش هم بدرستی نمیدانست تکلیفشان چیست.

بله، استالین — استالین بود! و با این کلمه همه چیز گفته شده، هرچند که دربارهٔ او بیش از بسیاری از مردم دیگر میدانی، هم چیزهائیکه قبل از جنگ بود و هم چیزهائیکه در آغاز جنگ رخ داد و هم چیزهائی که هیچ توجیهی برایشان نمیتوان یافت!

در این مورد که او شخص بزرگیست در آغاز جنگ چیزی در دلش متزلزل شد و بعد دوباره تحکیم یافت، — نه، حالا دیگر دوباره در این مورد تردیدی نداشت. و اما در این باره که او شخص وحشتناکی بود چطور؟ آخر این موضوع را هم بهتر از خیلیها میدانست و هر بار که برای دادن گزارش نزد او میرفت میدانست که دست او در مورد هیچ اقدامی نمیلرزد.

آری، گوش میدهد و نقشه‌ها را نگاه میکند و تائید مینماید و در نظر میگیرد، از توصیه‌ها و گزارشها، مثل آن روزهای قبل از شروع جنگ رو بر نمیتابد. ولی تمام اینها تا دقیقه معینی ادامه دارد. و بعد سخن قطعی و آخر باو تعلق دارد. و این سخن گاهی تنها راه حل درست و صحیح است، و گاهی مخالف عقل سلیم و علیرغم تمام نیروهاست، و هیچکس قادر نیست با کمک هیچگونه استدلالی او را وادار نماید که تغییر عقیده بدهد! و تمام اشکال کار در اینست که این آخرین سخن او در هر صورت همیشه صحیح است، حتی در موردی هم که صحیح نباشد. و صحیح باقی میماند. مقصرین شکست‌ها هم پیدا میشوند. آنها به هر حال باید هر بار پیدا بشوند، چون همیشه حق با اوست.

در عین حال در نفوذ و حیثیت تردیدناپذیر او و حتی در خود نام او نیروی شگرفی نهفته است. با گذشت سالها اینطور شده است که تمام آنچه که ما به آن ایمان داریم: به حزب، به ارتش، به خودمان، — همه مانند رشته‌های ریسمان در این اسم بهم تابیده شده و ما با این ریسمان تمام سنگینی بار جنگ را میکشیم. با کمک تمام مردم که نیرویشان را از دست داده‌اند، در حالیکه اسم استالین برای همهٔ مردم یکیست. باشد، چه عیبی دارد! اما دست کم باید در عین حال مثل سایرین راجع به او فکر کنیم و فقط یک چیز

را بدانیم که او کبیر است و سایر چیزهائی را که بهتر است انسان از آنها بی‌اطلاع باشد ندانیم. ولی گاهی نمیتوان خود را از این حس رها کرد که هنوز همه چیز را نمیدانیم، خیلی چیزها را نمیدانیم...

سرپیلین میخواست از ایوان آلکسیویچ راجع به مقیاس عملیات جنگی آتی، راجع به اینکه نیروی آلمانیها را چگونه ارزیابی میکند و بعقیدهٔ او دورنمای لشگرکشی زمستانی در مقیاس تمام جبهه ها چگونه است پرسشهائی بکند. اما هر قدر دلش میخواست این مطالب را بپرسد بخوبی به حد و مرزی که هیچگونه دوستی خالصانه‌ای حق تجاوز از آن را نمیدهد، وارد بود، حد و مرزی که در جنگ در مورد مسائل ماوراء آن نه سئوالی میکنند و نه جوابی میدهند. و سرپیلین فقط در عالم خیال از این مرز گذشت و بجای تمام آنچه که میخواست بپرسد باین سئوال اکتفا کرد:

— برای دادن گزارش خیلی بآنجا میروی؟

— در حال حاضر بله. آنهائیکه بالاتر از من هستند همگی رفته‌اند. بعنوان نمایندگان قرارگاه سرفرماندهی کل. ایوان آلکسیویچ مکثی کرد و افزود:

— شم وحشتناکی دارد. گاهی اوقات میفهمی که گفتن عقیده‌ات برای او به هر حال بی‌نتیجه است، میایستی و سکوت میکنی. و او بتو نگاه میکند و نظر منفی تو را نسبت به آنچه که خودش پیشنهاد کرده است احساس میکند.

سرپیلین گفت:

— شاید به حوالی استالینگراد برود. بالاخره شاید برایش جالب باشد. بخصوص که با آن حوالی آشنائی بیشتری دارد.

ایوان آلکسیویچ شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

— بعید میدانم، — ولی توضیح نداد که چرا بعید میدانست. بعد گفت: — خوب، بیا بخوریم برای روزی که شما آنجا هرچه زودتر کلک آلمانیها را بکنید! البته کار ما اینجا، توی قرارگاه سرفرماندهی کل طوریست که برای همه چیز دلواپسیم. مدام بنظرمان میرسد که گاهی اینجا و گاهی آنجا برخی کارها آنطور که باید و شاید انجام نمیشود. اما اگر به نقشه نگاه کنیم — از ماه نوامبر تا بحال خیلی خوب جلو رفته‌ایم! داریم در نظر خودمان روسفید میشویم. البته

باید هوشیاری را حفظ کرد. هنوز نمیتوانیم آرزوهای خودمان را بعنوان واقعیت معرفی کنیم، هر چند گاهی وقتها وادارمان میکنند... ولی در هر صورت زندگی بطور کلی شادتر شده: داریم بیشرفها را خم میکنیم و شکست میدهیم!

او گیلاسش را بگیلاس سرپیلین زد و یک‌قلپ کامل شراب خورد و نان و کالباس را در مشت خودش فشرد و با حرص توأم با شادی انسانی که از افکار ناگوار منصرف شده و ناگهان بیادش آمد که فوق‌العاده گرسنه است بخوردن پرداخت.

سرپیلین پرسید:

— عیبی ندارد که تو از سر صبح مشروب میخوری؟ وقتی رفتی گزارش بدهی متوجه میشود.

معلوم نبود چرا ایوان آلکسیویچ پوزخندی زد و گفت:

— مهم نیست. برای این چیزها حرفی نمیزند. گذشته از این منکه صبحانه نمیخورم، دارم شامم را میخورم. و این برنامه را من تنظیم نکرده‌ام... — ایوان آلکسیویچ با اینکه میدانست سرپیلین از سئوالی که میخواست بکند ناراحت خواهد شد ولی ضروری میدانست این مطلب را سئوال کند پرسید: — بگو از این ببعد موضوع پسرت چه میشود؟

سرپیلین گفت:

— بهش گفتم تقاضا بدهد و روانه جبهه شود. موردی ندارد که اینجا امربر پانکراتیف باشد. — این جمله را گفت و سکوت کرد چون میلی نداشت باین گفتگو ادامه بدهد.

ایوان آلکسیویچ گفت:

— متوجه این موضوع هستم، ولی بطور کلی فکر میکنی بعد چکارش کنی؟

و وقتی سرپیلین بالاخره جوابی نداد ایوان آلکسیویچ باو گفت که پسرش با چه زحمت و نیروئی سعی کرد به ستاد کل راه یابد و باوجود تمام موانع موفق شد به ستاد راه یابد تا پدرش را احضار کند و لااقل کاری برای مادرش انجام دهد.

سرپیلین درک میکرد که ایوان آلکسیویچ سعی میکند او را نرم کند. میفهمید ولی نمیخواست جواب بدهد زیرا معتقد بود که حالا

پس از مرگ همسرش این مسئله در زندگی او مسئله‌ایست که بجز خود او بهیچکس دیگری مربوط نیست و مربوط نخواهد بود.

ایوان آلکسیویچ برای بار سوم پرسید:

— خوب، بالاخره با پسرت چکار خواهی کرد؟

ایوان آلکسیویچ در چنین مواردی سرسخت و پی‌گیر بود. عادت به فرمانروائی کار خودش را میکرد.

سرپیلین با لحنی که توأم با عصبانیت و التماس بود گفت:

— ایوان، گوش کن، روحم را عذاب نده. نمیتوانم بهت جواب بدهم. هنوز خودم نمیدانم. حالا دیگر بستگی بمن ندارد. بستگی به خودش دارد...

وقتی هواپیمای «دوگلاس» از فرودگاه مرکزی پرواز کرد و بعلامت وداع چرخی در آسمان بامداد مسکو زد سرپیلین آخرین سخنان پسرش را بیاد آورد: «نکند بکلی میخواهی تنها بمانی؟»

نه، او نه فقط نمیخواست بلکه نمیتوانست بکلی تنها بماند. اما اگر هم میخواست جنگ باو اجازه و امکان اینکار را نمیداد. او میبایست چند ساعت دیگر ستاد ارتش را تحویل بگیرد و با اشخاص ناشناسی آشنا شود و با کسانیکه از قبل با آنها آشنا بود روابط تازه‌ای برقرار نماید. میبایست در آینده با بعضی‌ها متقابلا اصطکاک پیدا کند، با بعضی‌ها موقتاً آشتی کند، عده‌ای را جابجا کند، از نو در جنبه‌های قوی و ضعیف بعضی‌ها که سابقاً از دور خوب دیده نمیشد تجدید نظر نماید...

فکر عملیاتی که میبایست اولین بار در نقش رئیس ستاد ارتش سازمان دهد او را از حالا که در هواپیما بود نگران میساخت و برای سایر افکار جائی باقی نمیگذاشت. راستش را بگوئیم برای انسانی در وضع و حال فعلی او، مشکل میشد کار بهتری از کار جدیدی که در پیش داشت چاره کرد. او در ته دل باین موضوع وقوف حاصل میکرد و از سرنوشت خویش سپاسگزار بود که غم و اندوهش را با یگانه وسیله‌ای که ممکن بود تسکین داد تسکین داده است.

سرتیپ سالخورده و کوچک‌اندامی که بینی تیزی داشت و روبروی سرپیلین روی نیمکت نشسته بود او را مخاطب قرار داد و گفت:

— رفیق ژنرال، آنجا توی فرودگاه، سرهنگ دومی که همراهتان بود بمن گفت که شما نزد باتیوک میروید.

— بله.

— در اینصورت اجازه بدهید خودم را معرفی کنم: من سرتیپ ایوان واسیلیویچ کوزمیچ هستم و عازم همانجائی هستم که جنابعالی تشریف میبرید. میروم لشکر صد و یازدهم را تحویل بگیرم.

سرپیلین در حالیکه دست ژنرال کوچولو را میفشرد گفت:

— سرپیلین، فدور فدورویچ، — و در عین حال با تعجب فکر کرد که دنیا چقدر کوچک است. لشگر صد و یازدهم لشگر او بود و حالا دیگر لشکر سابق اوست و این ژنرال که با او در یک هواپیما پرواز میکرد میرفت که لشگر صد و یازدهم را تحویل بگیرد.

سرپیلین با علاقه به ژنرالی کوچولو نگاه کرد و گفت:

— خوب دیگر، پس آشنا شدیم.



فصل ٦

سرهنگ دوم آرتمیف آجودان ایوان آلکسیویچ پس از بدرقه سرتیپ سرپیلین همانطوری که دستور داده بودند صبر کرد تا هواپیما اوج گرفت و آنوقت از فرودگاه باز گشت.

هواپیما با تأخیر پرواز کرد، ولی رفتن و استراحت کردن هنوز ممکن نبود چون میبایست قبل از آن به اداره نیروهای تانک و زرهی برود و شخصاً مدرکی از آنجا بگیرد.

اتومبیل از خیابان گورکی به خیابان کمربندی «ب» پیچید.

آرتمیف راجع بمسکو فکر کرد: «با تمام اینها کم‌کم پرجمعیت میشود» و بیاد آورد که وقتی منتظر هواپیما بودند سرپیلین ناگهان پرسید:

— خانواده‌تان را بمسکو احضار نمیکنید؟

و او جواب داد:

— رفیق ژنرال، احضار نمیکنم. — و توضیح نداد که در دنیا تک و تنها زندگی میکند و کسی را ندارد که احضار کند.

آنجا، در فرودگاه وقتی آرتمیف بدنبال هواپیما که بصوب استالینگراد پرواز میکرد مینگریست بفکر سرنوشت آجودانی موقتی خویش افتاد. البته خوب بود که افسر مأمور انجام دستورهای رئیسی شده بود که صرفاً نمیگفت «تلفن بزن»، «بده بمن» و «بیاور»، بلکه در صورت تمایل میتوانست از او برای آیندهٔ خود پند بگیرد. ولی امروز که بدنبال هواپیما نگاه میکرد هوس کرد به جبهه برود.

وقتی پس از مرخص شدن از بیمارستان، که هنوز با عصا راه میرفت به ستاد کل راه یافت سمت جدید را برای خودش موفقیتی میدانست. ولی در ایام اخیر دستخوش نگرانی شده بود که نکند رئیس باو انس بگیرد و مرخصش نکند که به جبهه برود؟

وقتی آرتمیف به ستاد کل برگشت، آجودان دوم که کوسیخ نام داشت در اتاق پذیرائی کشیک میداد.

آرتمیف پرسید:

— راجع بمن ژنرال تلفن نکرد؟

کوسیخ گفت:

— نه، میتوانی تا ساعت چهارده بخوابی.

آرتمیف مدرکی را که آورده بود درون گاو صندوق گذاشت و در آن را قفل کرد و با لذت خمیازه‌ای کشید و برای خودش مجسم کرد که چگونه همین حالا خودش را به اتاق کوچکی در طبقه سوم که آنجا پنج تختخواب برای آجودانها وجود داشت میرساند. در ستاد کل مقررات سربازخانه‌ای را ممنوع کرده بودند ولی عملاً این وضع هنوز وجود داشت.

— ساعت سیزده بمن زنگ بزن که خوابم نبرد.

کوسیخ گفت:

— باشد، زنگ میزنم. — و بدفتر یادداشت خودش نگاه کرد و ناگهان بیاد آورد: — ژنرال اشملوف تلفن کرد و دستور داد آدرسی را برای تو یادداشت کنم. زنی دنبالت میگردد. الآن آدرسش را برایت مینویسم.

ولی آرتمیف که بهیجان آمده بود، منتظر نشد که کوسیخ نشانی را برایش بنویسد، خودش میز را دور زد و بدفتر یادداشت نگاه کرد. او میدانست خواهرش که به پشت جبههٔ آلمانیها فرستاده شده بود بر طبق گزارش ستاد پارتیزانی جبههٔ باختر یکسال قبل هنگام انجام وظیفه کشته شده است. او سرانجام نتوانست از جزئیات کشته شدن خواهرش باخبر شود و خبر کشته شدن او را باور نکرده بود چون میدانست مواردی بوده که بعداً معلوم شده اطلاعات رسیده نادرست است. در دفتر یادداشتی که کوسیخ نشانی را از روی آن مینوشت نام خانوادگی ناشناسی نوشته شده بود «بانو آفسیانیکووا را... بخواهند...»

شاید این زن خبرهائی از خواهرش آورده باشد؟

آرتمیف یادداشت را در جیب خودش گذاشت و گفت:

— کوسیخ، میدانی چیه، اگر خبری شد بگو که رفته‌ام این نشانی را پیدا کنم. از اینجا چندان دور نیست، فوری برمیگردم.

کوسیخ تصمیم او را تائید نکرد و گفت:

— مواظب باش، بعد روی کاغذها و نامه چرت نزنی!

وقتی آرتمیف آدرس مورد نظر را پیدا کرد و در زد جوانی با چکمهٔ نمدی و شلوار و نیم‌تنهٔ پنبه‌دوزی شده که آن را روی شانه‌هایش انداخته بود در را برویش باز کرد.

آرتمیف گفت:

— من آرتمیف هستم، این آدرس را بمن دادند...

جوانک دستش را دراز کرد و با صدای دخترانه گفت:

— بله، بله، بیائید تو. من آفسیانیکووا هستم.

دستش کوچک و محکم و خیلی داغ بود.

— برویم توی اتاق...

آرتمیف پرسید:

— میتوانم شنلم را دربیاورم؟

— هر جور میل دارید. من خودم از صبح اینجا یخ کرده‌ام. حتی دستهایم را روی اجاق نفتی گرم میکردم... بهتره برویم آشپزخانه.

در آشپزخانه هوا گرمتر بود. کتری روی اجاق نفتی گرم میشد. در امتداد دیوار یک تختخواب آهنی باریک و یک تشک فنری که بجای پایه زیر چهار گوشه‌اش چند تا کتاب گذاشته بودند قرار داشت.

نیم‌تنه پوستی نوئی روی تشک بود.

دختر خانم، اندام رشید آرتمیف را برانداز کرد و گفت:

— اگر سردتانه نیم‌تنهٔ پوستی را روی شانه‌هایتان بیاندازید با اینکه کوچکه. اما من از سر صبح همینطور لباس پوشیده‌ام، بشیوه پارتیزانها.

دختر خانم بدامن نیم‌تنهٔ پنبه‌دوزی‌شده‌ای که روی شانه‌هایش انداخته بود دست زد و ناگهان زیر نگاه آرتمیف شرمنده شد. زیر نیم‌تنهٔ پنبه‌دوزی‌شده او فقط یک پیراهن چلوار سفید سربازی پوشیده و پائین پیراهنش را توی شلوارش فرو کرده و یقه‌اش را با نواری دور گردنش گره زده بود. دو برجستگی نوک‌تیز، پیراهن چلوار سربازی‌اش را روی سینه‌اش بلند کرده بود. دختر خانم از همین بابت شرمنده شد و پشت باو ایستاد و در حالیکه دستهایش را توی آستین نیم‌تنه فرو میکرد و قزن قفلی‌های کت پنبه‌دوزی‌شده‌اش را میانداخت گفت:

— ببخشید، من فکر کردم که زن صاحبخانه‌ام آمده...

موهای سرش را مثل پسربچه‌ها کوتاه کرده بود و پشت گردنش مثل پسرها یک حلقه مو دیده میشد. ماشا — خواهر آرتمیف هم روزگاری قبل از جنگ سرش را اینطور اصلاح میکرد.

دختر خانم بعد از اینکه آخرین قزن قفلی را انداخت رویش را بطرف آرتمیف برگرداند. صورتش ساده و دلپذیر و حتی زیبا بود، ولی بسیار رنگ‌پریده و خسته بنظر میرسید و حالت عجیبی داشت — هم مصمم و هم دستپاچه.

آرتمیف که دیگر احساس میکرد که چیز خوبی نخواهد شنید پرسید:

— خوب، چه خبری دارید بمن بدهید؟

دختر خانم با لحنی که معمولاً با آن راجع به زنده‌ها حرف نمیزنند گفت:

— من باید از خواهرتان برای شما تعریف کنم. نام خانوادگی من آفسیانیکوو است، اسمم تاتیانا نیکولایونا، خلاصه تانیاست... شما بنشینید...

و خودش روی نیم‌تنهٔ پوستی که روی تشک فنری انداخته بودند نشست. آرتمیف در حالیکه چشم از او برنمیگرفت روی چهارپایه نشست.

دختر گفت:

— من از آنجا برگشته‌ام، درسته که تقریباً دو ماه قبل، برگشته‌ام ولی تمام این مدت را توی بیمارستان بستری بودم...

آرتمیف که تحملش تمام شده بود با یأس و نومیدی گفت:

— شما بدون مقدمه تعریف کنید. این که خواهرم کشته شده قبلاً شنیده‌ام.

دختر خانم حرفش را قطع نکرد و فریاد نزد: «نه!» بلکه با نگاهی متعجب و طولانی باو نگریست و حرفی نزد. او خودش را برای یک صحبت دیگر آماده کرده بود ولی صحبت طور دیگری درآمد: معلوم شد که او از موضوع باخبر بود.

— حرف بزنید، چرا سکوت کرده‌اید؟ من فقط یک نکته را میدانم که خواهرم در حین انجام وظیفه کشته شد، اگر موضوع را میدانید تعریف کنید کجا و چطور کشته شد. از گفته‌های شما وضع بدتر نخواهد شد.

با این حال احساس میکرد که بدتر خواهد شد، بمراتب بدتر خواهد شد.

اما تانیا باین شخصی که اصلاً بخواهر خودش شباهتی نداشت و بنظر تانیا شخص خشنی بود نگاه میکرد و هنوز نمیدانست از کجا شروع کند.

آرتمیف با همان لحن تند و خشن گفت:

— ده زود باشید. چرا مرا آزار میدهید؟

تانیا گفت:

— من نمیدانم چطور کشته شد، من آن جا حضور نداشتم.

فقط میدانم که خواهرتان ماه نوامبر سال گذشته برای برقراری ارتباط به محل قرار تماس خودش توی شهر اسمولنسک رفت. همه چیز بخوبی آماده شده بود و او نمیبایست دستگیر بشود... ولی ما یکروز بعد مطلع شدیم که او بمحل قرار تماسش نرسید. دو هفته بعد هم... یکی از مأمورین ما آنجا توی شهرداری کار میکرد، او رونوشت صورت اسامی محکومین باعدام را بما داد و اسم خواهر شما هم توی صورت بود... طبق اسناد هویت اسمش ورونیکا بود... فرمانده گروه ما فکر کرد که آنها را میخواهند در محلی که میشناختیم اعدام کنند و ما آنجا کمین نشستیم، منهم شرکت کردم... ولی آنها را جای دیگری اعدام کردند: محل اعدام را تغییر دادند...

آرتمیف برخاست و بطرف اجاق نفتی رفت و کتری را که آبش میجوشید برداشت و برای خودش آب جوش توی فنجان ریخت.

تانیا گفت:

— چای دم کرده بردارید.

ولی آرتمیف جوابی نداد و همانطور که کنار اجاق ایستاده بود با جرعه‌های کوچک آب داغ را نوشید.

بعد فنجان را روی اجاق گذاشت، بطرف تانیا رفت و بدون اینکه حرفی بزند گوشهٔ نیم‌تنهٔ پوستی را کشید. تانیا متوجه منظورش شد و کنارتر نشست و نیم‌تنهٔ پوستی را از زیر خودش آزاد کرد و آرتمیف نیم‌تنه را که برایش کوچک بود روی شانه‌های خودش انداخت و با دست دو طرف یقهٔ آنرا جلوی گلوی خودش گرفت و در آشپزخانه بقدم زدن پرداخت. از روی دستش که بسختی یقهٔ نیم‌تنهٔ پوستی را جلوی گلویش گرفته بود معلوم بود که چقدر برایش دشوار است که بر احساسات خودش غالب شود.

او با همان صدای تند و خشن پرسید:

— خوب، بعد چی شد؟

تانیا نفهمید که مقصودش چیست و چه میخواهد. بنابراین پرسید:

— بعد چی شد؟ بعد از آن چه میتواند وجود داشته باشد؟..

... بعد از آن؟ از بالا، پردهٔ سفید و هموار برف همانطوریکه همه جا هست، و زیر برف گوله‌های زمین یخ‌بسته که با عجله ریخته

شده و زیر آنها اجساد پابرهنه و نیمه‌عریان و لخت زنها و مردها که سرشان در اثر زجر و شکنجه بیک سو خم شده، با گردنهای کج و کرخت و دستهای منجمد که باطراف باز شده‌اند با انگشتهائی که همچون چنگک کج شده و خاکها را میخراشیده‌اند و دیرتر از تمام اعضاء بدن از حرکت باز مانده‌اند.

آنها زمستان یکی از همین چاله‌ها را کندند. کندند چون میخواستند مطمئن شوند که آیا آلمانیها واقعاً یک خائن را هم تیرباران کرده‌اند یا اینکه تظاهر کرده‌اند که او را باتفاق سایرین تیرباران کرده‌اند و خودشان او را بجای دیگری فرستاده‌اند تا برایشان کار کند.

بعد، در فصل بهار زمین نشست میکند و جائیکه پردهٔ برف همواری بود مربع مستطیل بلندی از خاک نشست کرده پدیدار میگردد...

آرتمیف بصورت تانیا نگاه کرد و از حالت چهره‌اش پی برد که از دختر سئوالی کرده که او قادر نیست بآن جواب بدهد، پس به خودش فشار آورد و نخستین سئوال ابلهانه خود را بیاد آورد که بعد چه شد؟

— میخواستم بپرسم: این واقعه کجا روی داد؟ شما میدانید؟

تانیا جواب داد:

— نزدیکیهای جادهٔ شوسه، کنار یک کوره آجرپزی — آلمانیها آنجا انباریهائی ساخته و بازداشتگاهی دایر کرده بودند. در یک کیلومتری همین بازداشتگاه...

آرتمیف فکر کرد: «ماشا را دفن کردند، نزدیک کورهٔ آجرپزی، در یک کیلومتری انباریها... اما کدام کوره، کدام انباریها، یک کیلومتری در کدام سمت... چه کسانی را با او در یک گور دفن کردند، چند نفر، چرا و به چه جرم آنها را کشتند؟.. آنجا در جبهه باختر بزودی به پیش خواهیم رفت. ولی آیا روزی کسی این محل را بعد از اینکه غلطک جنگ یکبار دیگر از روی آن گذشت پیدا خواهد کرد؟.. مادر هم لابد همینطور در نقطه‌ای نزدیک گرودنو در بستر خاک خفته، اگر در روزهای اول جنگ وسط راه کشته نشده باشد، با آن دختربچه کوچکی که ماشا عکسش را قبل از شروع جنگ برایم به چیتا فرستاد و پشت عکس نوشته بود: «اینهم تانیا، دختر من و ایوان» ... حالا تانیای شما کجاست، تو کجا هستی و

ایوان سینتسوف تو کجاست؟ جسد او هم لابد در جائی از خاک روسیه با قد سه ذرعی نخراشیده و نتراشیده‌اش زیر خاک میپوسد در حالیکه صاحبش حتی فرصت نکرد یکبار بطرف آلمانیها تیراندازی کند... ایکاش زودتر به جبهه میرفتم...»

آرتمیف همانطور که بقدم زدن در آشپزخانه ادامه میداد گفت:

— خوب، بقیه‌اش را تعریف کنید، البته اگر چیزی میدانید. بطور کلی همه چیز را بگوئید، من هیچ چیزی نمیدانم. زمستان سال چهل و یک از خاور دور بمسکو آمدم که بجنگم و بجای خانه فقط با یک مشت خاکستر روبرو شدم: نه مادرم را دیدم و نه خواهرم را — هیچکس نبود... میخواهید باور کنید میخواهید نه — در مدت چهار ماهی که بعد از بیمارستان توی مسکو هستم حتی یکبار در منزلم نخوابیده‌ام، تا این حد غم و غصه‌ام میگیرد... یکبار با یک زن خوبی شب جائی پیدا نکردیم بمانیم، آن زن بمن گفت: برویم بخانهٔ تو، اما من نتوانستم، بالاخره هم نرفتم چون رفتن به آنجا مثل این بود که روی قبر مشغول آن کار بشویم... شما خشونت مرا ببخشید، من همینطور مثل یک رفیق بهتان گفتم.

ولی تانیا نرنجید زیرا در پس خشونت این حرف‌ها درد و تنهائی را احساس کرد. تازه اگر راستش را بخواهید طی این یکسال و نیم بدتر از اینها را هم شنیده بود! فقط ناگهان بطرزی که برای آرتمیف غیرمنتظره بود گفت:

— وقتی ماشا بیاد شما میافتاد همیشه افسوس میخورد که شما متاهل نیستید.

و در حالیکه به آرتمیف نگاه کرد که چگونه در اتاق راه میرفت و کمی میلنگید و تمام سنگینی بدنش را روی یک پایش میانداخت پرسید:

— شما از کدام ناحیه بدنتان مجروح شدید؟ ساق پایتان شکسته بود، بله؟ بهتره که بنشینید...

آرتمیف گفت:

— بله، — و مطیعانه نشست.

تانیا گفت:

— من هم همینطور فکر کردم. من آنجا عمل‌های جراحی زیادی انجام دادم. من تقریباً همزمان با ماشا به گروه پارتیزانی آمدم، چند روز زودتر از او.

از همینجا داستان تانیا دربارهٔ ماشا شروع شد. از وقتی که با عدم موفقیت با چتر نجات فرود آمد و یک هفته با دست شکسته و زخم ناشیه از آن در جنگل آواره شد تا اینکه او را پیدا کردند.

تا اینکه یک زن جوان در جنگل انبوه، در چهل کیلومتری اسمولنسک، صبح زود، بارانی قابل تبدیل به چادر را روی برفی که تازه باریده بود پهن کرد، چون هوای پناهگاه زیرزمینی تاریک بود و بدون آلات و ابزار جراحی و بیهوشی، زن جوان دیگری را مورد عمل جراحی قرار داد و در میان سکوت قطعات استخوان‌ها را یکی پس از دیگری از میان عضلات دست شکسته‌اش بیرون میکشید و گاه‌بگاه بصورت او که از فرط گرسنگی بکلی لاغر و نحیف شده بود مینگریست. زن مجروح نیز ساکت بود و لبهای خودش را چنان بدندان میگرفت که رنگشان کبود شده بود و روی پیشانیش قطره‌های عرق درشت نشسته بود و صورتش شبیه صورت زائوها شده بود...

دوستی آنها از همین سکوت شروع شد، یکی از آن دوستی‌هائی که با نیروئی شگرف در یک لحظه در قلوب دو زن تنها شعله‌ور میشود و با شعله‌ای آزمند و خاموش‌ناپذیر میسوزد و وادار میسازد که با شتاب و شور و شوق با صراحت درد دل کنند، گوئی از پیش پایان زودرس خود را میبینند و میترسد که نتواند تمام گفتنی‌هایش را بازگو کند و فرصت ننماید نفسی تازه کند...

و بعد که مدتی گذشت و آنها تقریباً فرصت کردند تمام آنچه را که قبل از این در زندگیشان مهم بود برای یکدیگر تعریف کنند ناگهان یک نکتهٔ تصادفی که بطور نامرئی آنها را قبل از اینکه یکدیگر را بشناسند بهم مربوط میساخت برای هر دو روشن شد. معلوم شد شخصی که تانیا باتفاق او در نزدیکی موگیلوف از حلقهٔ محاصره آلمانیها خارج شد، همان خبرنگار نظامی که نزد سرپیلین ماند، همان شخص مهربان و اخموئی که اسمش ایوان سینتسوف بود شوهر ماشاست.

تانیا همچنان که راجع به ماشا برای آرتمیف تعریف میکرد آن

مطالب کمی را هم که از ماشا راجع به سینتسوف شنیده بود برایش تعریف کرد. ولی برای آرتمیف اینهم زیاد بود چون هیچ اطلاعی از سینتسوف نداشت. نه میدانست که سینتسوف از حلقهٔ محاصره خارج شد و نه اینکه سینتسوف خود را بمسکو رساند و نه اینکه در آخرین شب دیدار با ماشا باو گفته بود که دوباره به جبهه میرود.

آرتمیف گفت:

— دنبالش میگردم. قبلاً خواستم اطلاعاتی جمع کنم، ولی حالا جستجو را از نو شروع میکنم.

تانیا با لحن اندوهباری گفت:

— لازم نیست. سینتسوف کشته شده...

— شما از کجا میدانید؟

— دیروز بمن گفتند. یکنفر که دقیقاً میداند بمن گفت که کشته شده.

آرتمیف به تانیا نگاه کرد و تانیا با غم و اندوه سرش را بعلامت تأئید پائین آورد: آری، این موضوع صحیح است، کاملاً صحیح. سرپیلین این مطلب را با چنان اطمینانی باو گفت که تانیا به فکرش هم نرسید از او بپرسد که سینتسوف چه وقت و کجا کشته شده است.

آرتمیف پس از سکوت طولانی گفت:

— بسیار خوب باز هم از خواهرم تعریف کنید، تمام آنچه را که میدانید.

ابتدا بنظر تانیا رسید که داستانش را مدت زیادی برای آرتمیف تعریف خواهد کرد، ولی کار برعکس درآمد. نقل تمام صحبت‌هائی که با ماشا کرده بود برای آرتمیف که یک مرد بود امکان‌پذیر بنظر نمیرسید. اما حوادث زندگانی پارتیزانی ماشا تا روزی که رفت و کشته شد خیلی کم بود.

او فقط توی جنگل، در پناهگاه زیرزمینی زندگی میکرد و منتظر بود که استخوان دستش جوش بخورد تا بعنوان خویشاوند نزد یک خانم پزشک سالخورده‌ای که در اسمولنسک زندگی میکرد برود.

در مسکو وقتی او را به پشت جبهه آلمانیها میفرستادند فکر میکردند که بعنوان مأمور بیسیم در سازمان زیرزمینی کار خواهد کرد. ولی در محل، وضع شکل دیگری بخود گرفت. نگهداری از دستگاه

فرستنده در محیط شهر خطرناک بود. بنابراین تصمیم گرفتند دستگاه فرستنده را در جنگل نصب کنند و برای کار با آن مأمور بیسیم دیگری را که مرد بود تربیت کردند و ماشا را بعنوان رابط بشهر فرستادند تا با کمک همان خانم دکتر سالخورده بعنوان پرستار در بیمارستان مشغول کار شود و اخبار را بوسیله گاریچی‌هائیکه از جنگل برای بیمارستان هیزم حمل میکردند برای گروه بفرستد. ولی موفق نشد ایکار را انجام دهد. ماشا حتی به محل قرار تماسش هم نرسید.

تانیا گفت:

— دو ماه بعد من خودم به آنجا رفتم. خیلی مهم بود که با تمام این احوال کسی را بشهر بفرستیم. ولی ابتدا نمیخواستند مرا بفرستند. میترسیدند نکند موقعیکه او را آنجا شکنجه میدادند...

آرتمیف از شنیدن این حرف لرزید.

— ... ولی بعد دو ماه گذشت و برای آن خانم دکتر پیر هیچ اتفاقی نیافتاد و معلوم شد که ماشا موقع شکنجه حرفی نزد. آنوقت مرا فرستادند. آن شب آخر وقتی که ماشا روانهٔ اسمولنسک شد، منهم باتفاق گروه عازم عملیات شدم. ما بهمدیگر وعده دادیم که هر کدامان که بعد از عملیات زنده به سرزمینهای آزاد میهن برگشتیم باید بستگان همدیگر را پیدا کنیم و ماجرا را برایشان تعریف کنیم... میبینید، مدت زیادی گذشت ولی با تمام اینها من شما را پیدا کردم.

تانیا رنگش پرید و مثل یک دختر دانش‌آموز دستهایش را روی زانوهای شلوار پنبه‌دوزی شدهٔ کلفتش گذاشت. نشسته بود و انتظار میکشید که باز هم سئوالی از او خواهد کرد.

آرتمیف با صدای گرفته‌ای پرسید:

— بگوئید ببینم، آنها را تیرباران کردند یا دار زدند؟

— تیرباران کردند.

تانیا رنگش پرید و صدایش که تا این موقع آرام بود کمی لرزید. در همین موقع دل آرتمیف دستخوش موج نومیدی و ترحم نسبت به ماشا که تیرباران شده بود و نسبت به این دختر خانم رنگ‌پریده‌ای شد که نیم‌تنه و شلوار پنبه‌دوزی شده پوشیده بود و خدا میداند از عهدهٔ چه آزمایشهائی برآمده و چه فجایعی دیده بود! آرتمیف در دل با خودش گفت: «این چه وضعیست. آخر ما چطور

اجازه دادیم که آنها آنجا کشته شوند و بمیرند، که آنها را مورد شکنجه و تجاوز قرار دهند، پا برهنه روی برف تیربارانشان کنند و طناب دار روی گردن نازک و لطیفشان بیاندازند! چطور اجازه دادیم که اینطور بشود!.. خدای من، چقدر وحشتناک و شرم‌آور است!»

و او بعنوان یک مرد، بخصوص بعنوان یک مرد از این موضوع خجالت زده شد که چه سرنوشتی نصیب این زنها و دخترها شده است، دخترهائی نظیر خواهر خودش و این دخترخانم کوچولوئی که روبرویش نشسته است و معلوم نیست از کجا کسب قدرت میکند!..

«نه، باید به جبهه رفت، به جبهه، باید هرچه زودتر به جبهه رفت... و این فاشیستهای رذل و بیشرف را بدون رحم و ترحم تا دم مرگ کوبید!.. از میان آنها نباید اسیر گرفت! حتی اگر کار به دادگاه صحرائی بکشد. هیچ !همیتی ندارد!»

تانیا که از حالت چهرهٔ آرتمیف و چشم‌های او که گوئی در اثر درد بی‌پایان بسته شده بود دچار حالت ترس شد، زانوی آرتمیف را تکان داد و گفت:

— گوش کنید، گوش کنید، چرا اینطور شدید؟..

آرتمیف چشمهایش را باز کرد و به تانیا نگریست و گفت:

— طوریم نشد... فقط یک لحظه آن مناظر را در نظرم مجسم کردم...

و همچنان که به صورت لاغر و ملیح و خستهٔ تانیا نگاه میکرد پرسید:

— بعد از این قصد دارید چکار بکنید؟

— فعلاً بعنوان مریضی که دورهٔ نقاهتش را طی میکند یکماه مرخصی گرفته‌ام. بعد مرا به کمیسیون پزشکی میفرستند. بعدش لابد به جبهه میروم و در گردان بهداری مشغول خدمت میشوم.

— دوباره به آنجا برنمیگردید؟

تانیا سر خودش را بعلامت نفی تکان داد و گفت:

— نه، برنمیگردم، نمیخواهم. نمیخواهم، خسته شده‌ام.

و برای اینکه آرتمیف بهتر مقصودش را درک کند توضیح داد که شش ماه طبق دستور در بیمارستان شهر اسمولنسک بعنوان پرستار کار کرد.

— من آنجا رابط بودم. و گذشته از این دارو میدزدیدم و به جنگل میفرستادم...

وقتی که گفت: «میدزدیدم» لبخندی زد و بلافاصله از نو قیافهٔ جدی بخود گرفت و توضیح داد که کار زیرزمینی زمین تا آسمان با شرکت در گروههای پارتیزانی تفاوت دارد. در گروههای پارتیزانی اسلحه هست و رفقا دوروبر انسان هستند ولی در کار مخفی همیشه زیر سلطهٔ آلمانیها هستی، مثل پشه‌ای که بین دو تا کف دست قرار گرفته باشد. همینکه دستها بهم خورد له و نابود میشوی و این وضع بیش از هر چیز دیگری آدم را خسته میکند.

— نه، من حالا فقط به جبهه میروم، بهیچ جای دیگری نخواهم رفت.

آرتمیف پرسید:

— این یکماه را کجا میگذرانید؟ اینجا؟

تانیا گفت:

— هنوز نمیدانم، اگر موفق بشوم میروم نزد پدر و مادرم.

— پدر و مادرتان کجا هستند؟

— دقیقاً نمیدانم. پدرم قبل از جنگ توی کارخانه «ماشین‌های کشاورزی» شهر روستف کار میکرد. من تازه مطلع شدم که تقریباً تمام کارخانهٔ «ماشین‌های کشاورزی» شهر روستف را به تاشکند منتقل کرده‌اند. اگر پدرم به جبهه نرفته باشد لابد بطور حتم آنجاست. من تلگرافی به آنجا فرستادم و حالا منتظر جواب هستم.

— ممکنه تلگراف به آنجا نرسد...

تانیا گفت:

— منهم از همین میترسم. پس چکار باید کرد؟

آرتمیف توضیح نداد که چه فکری به ذهنش خطور کرد و فقط گفت:

— میتوان... خلاصه اگر جواب نیامد کمکتان میکنم. فردا وقتی بین کار فرصتی پیدا کنم سری بهتان میزنم. به احتمال قوی دیروقت. وقتیکه هوا تاریک شد.

بعد گفت:

— میدانید چیه، بیائید برای روشن شدن وضع با هم قرار بگذاریم

اولاً اگر والدینتان در تاشکند باشند من همهٔ کارهای شما را انجام میدهم و برایتان توی قطار جا میگیرم. ثانیاً اگر دربارهٔ من فکرهائی میکنید بهیچوجه حقیقت ندارد، البته من آدم بی بخاری نیستم، یک مرد عزب و تنها هستم، ولی من این خصلت را ندارم که در ظاهر خودم را طور دیگری نشان بدهم و در باطن مقصود دیگری داشته باشم. من با زنها یا کاملاً روراست هستم یا اینکه از اول تا آخر با آنها کاملاً دوستانه تا میکنم... — آرتمیف پوزخندی زد و گفت: — بله، رفیق عزیز وضع اینطوره. و حالا قبل از اینکه بروم دو سئوال از شما دارم: اولاً اینکه وضع خوراک و غذای شما چطوره؟ — و بدون اینکه به تانیا فرصت دروغ گفتن بدهد خودش بجای او جواب داد: — مسلماً تعریفی ندارد. و سئوال دوم: وقتی پیشتان آمدم برایتان کمی کنسرو میآورم، آیا میتوانم امیدوار باشم که تعارف نخواهید کرد و اطوار نخواهید آمد و مثل یک آدم قبول خواهید کرد؟

تانیا خندید و گفت:

— باشد اطوار نخواهم آمد.

آرتمیف قبل از اینکه یکساعت و نیم وقتی را که برایش باقیمانده بود برود و بخوابد برای کسب خبر باتاق انتظار ستاد سر زد و کوسیخ با خوشحالی از او استقبال کرد و بانگ زد:

— بالاخره آمد!

— مگر طوری شده؟ خبری هست؟

— همین حالا برگشت و دستور داد بمحض اینکه آمدی فوری بروی پیشش.

آرتمیف فهمید که دیگر فرصت خواب پیدا نخواهد کرد، آهی کشید، گاوصندوق را باز کرد و پرونده‌ای را که برای گزارش آماده کرده بود از گاو صندوق درآورد و بطرف در اتاق کار روانه شد و در را باز کرد و گفت:

— اجازه میدهید بیایم تو؟

ایوان آلکسیویچ بدون اینکه چشمهایش را بلند کند گفت:

— بیا تو، — ایوان آلکسیویچ پشت میز نشسته بود و چیزی بسرعت با مداد مینوشت. بعد، از نوشتن دست کشید، صفحه کاغذ را گرفت، دوباره خواند و روی میز انداخت و در حالیکه فکر میکرد

با مداد پشت گوشش را خاراند و نگاهش را متوجه صورت آرتمیف کرد و پرسید:

— نخوابیدی؟

— نه.

— چاره‌ای نیست... مرا هم قبل از موقع از رختخواب بلند کردند. — ایوان آلکسیویچ صفحه کاغذی را که همین حالا نوشته بود بطرف آرتمیف دراز کرد و گفت: — برو به ادارهٔ دوم، بگذار طبق این صورت، طبق هر ماده‌ای که ذکر کرده‌ام اطلاعاتی را که دارند آماده کنند. — بعد به ساعت نگاه کرد و افزود: — برای ساعت شانزده. وقتی برگشتی بلافاصله بیا پیش من، مأموریت برایت دارم. امروز وقت خوابیدن نخواهی داشت!

ایوان آلکسیویچ از پشت میز بلند شد، خمیازه‌ای کشید و گفت:

— دستور دارم آمادهٔ مسافرت به جبهه دون بشوم. قبل از مسافرتم سه شبانه‌روز مثل پرنده‌ای توی قفس پر و بال خواهی زد. بعد یکدفعه بحد کافی میخوابی. خوب، چرا ایستاده‌ای؟

— رفیق ژنرال لیوتنان، اجازه بفرمائید بعرضتان برسانم؟

— موضوع چیه؟

آرتمیف خبردار ایستاد و گفت:

— رفیق ژنرال لیوتنان، خواهش میکنم مرا به جبهه بفرستید.

ایوان آلکسیویچ گفت:

— تو را همراهم نمیبرم. کوسیخ همراهم میآید، تو اینجا میمانی: به هر حال ماندن تو بیشتر از ماندن او فایده دارد.

این حرف را زد و با عدم رضایت به آرتمیف خیره شد باین معنی که «پس چرا ایستاده‌ای؟ در هر صورت تصمیم را تغییر نخواهم داد.»

— رفیق ژنرال لیوتنان، من خواهش نکردم مرا همراهتان ببرید، بطور کلی تقاضا کردم.

ایوان آلکسیویچ با چنان اخمی به آرتمیف نگاه کرد انگار کلمات «بطور کلی» مایهٔ رنجش او شده بود.

— رفیق ژنرال لیوتنان، شما قول دادید بلافاصله همینکه سلامتیم امکان داد....

ایوان آلکسیویچ همچنان با اخم و حتی با سوءظن به آرتمیف نگاه کرد و گفت:

— چه خبر شده؟ یکهو سلامتی‌ات اجازه داد؟ تا دیروز امکان نمیداد، اما امروز یکهو امکان داد؟ موضوع چیه، بدون مقدمه‌چینی بگو.

— امروز از جزئیات مرگ خواهرم مطلع شدم.

— کدام جزئیات؟

— جزئیات اینکه چگونه تیربارانش کردند...

ایوان آلکسیویچ باز با همان لحن ناراضی گفت:

— میخواهی از آلمانیها انتقام بگیری؟ در مقیاسهای ما، — ایوان آلکسیویچ با حرکت دست که نشان میداد مقصود او فقط همین اتاق کار نبود بلکه تمام ستاد ارتش را در نظر داشت افزود: — پس در این شرایط نمیتوان انتقام گرفت، باید شخصاً هنوز معالجه را تمام نکرده با یک پا ولی شخصاً انتقام گرفت! فقط همینطور...

بنظر میرسید که او در صدد بود باز هم چیز استهزاآمیز و عاقلانه و صحیحی بگوید ولی منصرف شد و حرفی نزد.

— بسیار خوب، همراه من به جبهه میآئید و همانجا میمانید. اما در نظر داشته باشید که برای جمع کردن وسایل سفر وقت ندارید! با خانمهای آشنای خودتان هم تلفنی وداع کنید. — ایوان آلکسیویچ این حرف را با مهربانی و پوزخند زد.

— رفیق ژنرال لیوتنان، من کسی ندارم که باهاش وداع کنم.

— خوب، تصمیم گرفته شد.

— اجازه میفرمائید مرخص شوم؟

ایوان آلکسیویچ با قیافه‌ای خسته روی نیمکت چرمی مندرسی که کنار دیوار قرار داشت نشست و گفت:

— صبر کن... بنشین و از خواهرت تعریف کن...



فصل ۷

آنروز مثل یک افسانه شروع شد: از سر صبح کاشیرین فرمانده گروه پارتیزانی دنبال تانیا آمد. تانیا تصور میکرد که او به محل گروه پرواز کرده، ولی او ناگهان با اونیفورم جدید سرهنگی و بدون ریش نزدش آمد. یک هفته قبل وقتی کاشیرین برای عیادت تانیا به بیمارستان آمده بود و بعداً وقتی خود تانیا برای وداع با او به هتل «مسکو» رفت کاشیرین هنوز ریش داشت. ولی حالا بدون ریش آمد و بقدری جوان بنظر میرسید که تانیا او را نشناخت. کاشیرین با خوشحالی باین مطلب خندید و گفت که تانیا هر چه زودتر لباس بپوشد و آمادهٔ رفتن بشود: دیروز فرمانی صادر شد که بموجب آن امروز

بتمام پارتیزانهائیکه از جبهه‌های مختلف بمسکو آمده‌اند نشان اعطا خواهد شد و باحتمال قوی خود کالینین * شخصاً نشان‌ها را اعطا خواهد کرد. و به تانیا هم اعطا خواهد کرد چون او نیز نشان گرفته است.

تا تانیا در آشپزخانه با عجله لباس عوض میکرد کاشیرین در راهرو قدم میزد و با خوشحالی و با صدای بلند برای اینکه تانیا از پشت در بسته صدایش را بشنود تعریف میکرد که چگونه اعزام آنها را به پشت جبهه بتعویق انداختند زیرا رفیق استالین میخواست آنها را بپذیرد. بعد گفتند که این موضوع منتفی شد. ولی بعد رفیق استالین بالاخره وقت پیدا کرد و آنها را شب گذشته نزد خود پذیرفت و بدون اینکه چیزی مانعش شود تا صبح از آنها پرس و جو کرد و طرفهای عصر فرمانی صادر شد و امروز نشانها را اعطا خواهند کرد. امشب هم بعضی‌ها به محل مأموریت خودشان پرواز میکنند.

— لابد منهم پرواز میکنم، — کاشیرین این موضوع را هم مثل سایر مطالب با خوشحالی گفت، — راسته که میگویند فرود آمدن هواپیما میسر نخواهد شد. آلمانیها محوطهٔ فرود ما را اشغال کرده‌اند. ولی مهم نیست، با چترنجات روی پایگاه جنگلی میپرم، خلبانها قول داده‌اند هدف بگیرند با انحراف — باضافه یا منهای پانصد متر. اگر پرشهای قبل از جنگ را هم بحساب بگذاریم این هفدهمین پرش من با چترنجات خواهد بود.

بقراریکه از صدا و لحن او برمی‌آمد این نکته که فرودگاه پارتیزانی را آلمانیها اشغال کرده‌اند و ناگزیر باید با چترنجات بپرد یک ذره هم در او تاثیر نداشت. بعد از ملاقات با استالین حاضر بود بکام اژدها هم بپرد.

تانیا از آشپزخانه نزد او آمد و گفت:

— من حاضرم.

کاشیرین با نگاه سخت‌گیرانه‌ای سراپای او را برانداز کرد و گفت:

— بد نیست، منظم و مرتبی، فقط بلوزت کمی برایت بزرگه. بالاخره نتوانستیم یک بلوز درست و حسابی برای تو بدوزیم...

---

* رئیس جمهوری وقت اتحاد شوروی. (م.)

وقتی آنها وارد خیابان شدند کاشیرین گفت:
— پیاده میرویم، وقت زیاد داریم.
تانیا ضمن راه پرسید:
— شما از پیش میدانستید که پیش رفیق استالین خواهید رفت؟
— یک هفته قبل کنایه‌ای زدند.
— پس چرا بمن نگفتید؟
— دخترم، برای اینکه تو هنوز آنقدر بزرگ نشده‌ای که این چیزها را بدانی. — کاشیرین بعد از گفتن این مطلب طوری خندید و طوری دهانش را باز کرد که تمام دندانهای سفیدش معلوم شد.
وقتی کاشیرین پشت جبههٔ آلمانیها فرمانده گروه پارتیزانها بود و تمام صورتش تا چشم غرق در ریش انبوه و سیاهی بود و تانیا را «دخترم» و سایرین را «پسرهایم» مینامید این خطاب عجیب بنظر نمیآمد. ولی حالا که کاشیرین ریش معروف خودش را تراشیده بود مرد کاملا جوانی شده بود که حداکثر سه سال با تانیا تفاوت سنی داشت. و اینکه او کمافی‌السابق تانیا را «دخترم» خطاب کرد بقدری عجیب بنظر آمد که تانیا خنده‌اش گرفت.
— چرا میخندی؟
— چطور شد، شما تصمیم گرفتید ریشتان را بتراشید؟
— خودم نمیدانم. بد شده؟
— نه، خوبه. اما حالا دیگر مرا «دخترم» صدا نکنید.
— باشد، «خواهرم» صداتان میکنم.
کاشیرین نگاهی به تانیا کرد و لبخندی زد.
— نه، نمیتوانم، عادت کرده‌ام: هی میخواهم بگویم «دخترم» و «دخترم»! تا وقتی پرواز نکرده‌ام تحمل کن. یا اینکه با من پرواز میکنی؟ هنوز میتوانیم بازی را از نو شروع کنیم.
— نه، ایوان ایوانویچ، من بعد از پایان مرخصیم به جبهه میروم، تقاضا میکنم مرا به گردان بهداری اعزام کنند.
سایه‌ای برای یک لحظه روی صورت بشاش کاشیرین افتاد و او گفت:
— پس دیگر نمیخواهی پارتیزان باشی؟ بر شیطان لعنت، من هم گاهی اوقات در دل خودم دچار همین احساس میشوم و با

خودم میگویم که کافیست سرنوشتم را یکجا آزمایش کنم. منهم گاهی هوس میکنم به ارتش بروم تا اینکه همه چیزم طبق موازین ارتش باشد: فرمان دادند — اجرا کن، انجام دادی — گزارش بده، سمت چپت یک همسایه است، سمت راستت یک همسایه دیگر، دشمن روبرویت ایستاده و رؤسا پشت سر... لابد فرماندهی هنگی را بمن میسپردند، من قبل از جنگ هم فرمانده هنگ بودم. اما گاهی فکر میکنم: نه، سعادتم را آنجا پیدا نمیکنم، دلم برای سرزمینهای پارتیزانی تنگ شده، خیلی عادت کرده‌ام مثل یک میخ توی چکمه آلمانیها گیر کنم.

تانیا از او خواهش کرد:

— ایوان ایوانویچ، تعریف کنید چطور پیش رفیق استالین رفتید. آنچه را که ممکنست تعریف کنید و آنچه را که نمیتوانید نگوئید، اما از اول تا آخر تعریف کنید.

کاشیرین گفت: «باشد» و در تمام طول راه تا کرملین، از اول تا آخر برای تانیا تعریف کرد که اتاق کار استالین با دو تابلوی سوروف و کوتوزوف چگونه است و چگونه آنها وارد اتاق شدند و چگونه استالین با فرد فرد آنها دست داد. و تا موقعیکه آنها به پرسشهای استالین پاسخ میدادند او فقط گاهی مینشست و بقیه وقت را در امتداد میز قدم میزد و گاهی اوقات بصورت یکی و گاهی بصورت دیگری مینگریست. و وقتی آنها بیش از یکساعت در اتاق کار استالین نشسته بودند ناگهان یک ژنرال لیوتنان که پرونده‌ای در دست داشت وارد اتاق کار استالین شد، لابد آمده بود گزارش بدهد و استالین سرش را کمی کج کرد و چیزی نگفت و فقط دستش را بطرف او تکان داد و هیچ توجهی بژنرال نکرد و همچنان به داستان یکی از پارتیزانها گوش داد. ژنرال لحظه‌ای ایستاد و رفت. و بعد، لابد یکساعت دیگر، همان ژنرال لیوتنان باز با پرونده وارد شد و گفت: «رفیق استالین، من گزارش مهمی دارم». و استالین باز نیمه چرخی بطرف ژنرال زد و با صدای آهسته‌ای که از آن عصبانیت میبارید گفت: «کمی صبر کنید تا صحبتمان با رفقای پارتیزان تمام بشود. آنها همه‌روزه نزد ما بمسکو نمیآیند». و پارتیزانها از این موضوع خیلی خوششان آمد، و ژنرال باز دقیقه‌ای پابپا کرد و مثل اینکه خواست اعتراض کند ولی اعتراض نکرد و از اتاق خارج شد. استالین هم وقتی

در پشت سر ژنرال بسته شد، نگاهی بطرف در انداخت و بدون شتاب دستهایش را باطراف گشود، لبخندی زد و گفت: «بعضی از افراد ما متوجه نیستند که گزارشهای آنها همیشه مهمترین گزارش‌ها نیست و ممکنست اطلاعاتی مهمتر از گزارش آنها وجود داشته باشد». بعد بطرف گوساروف فرمانده تیپ پارتیزانی که قبل از این به پرسشهایش پاسخ میداد رو کرد و گفت: «رفیق گوساروف، ادامه بدهید، عجله نکنید». تمام پارتیزانهائی که در حضور استالین بودند خیلی از این توجه خوششان آمد، چون معلوم شد که برای استالین مهمترین گزارش، گزارشی بود که آنها برای او آورده بودند.

کاشیرین این مطالب را با شور و شوق برای تانیا تعریف میکرد و تانیا هم همانطور با وجد و شعف به حرفهایش گوش میداد و از این توجه پدرانهٔ استالین نسبت به جزئیات زندگانی پارتیزانیشان خوشحال بود و از ته دل به آن ژنرال لیوتنان که رفیق استالین او را دو بار از اتاق بیرون کرد تا مزاحم شنیدن گزارش پارتیزانها نشود خندید و حتی فکرش را نکرد که ممکنست خبری که ژنرال خواست دو بار باطلاع او برساند ولی پاپا کرد و از اتاق رفت واقعاً بقدری مهم بود که میبایست بلاتأخیر و بدون فوت وقت به آن گوش داد...

وقتی همهٔ پارتیزانها در جوار ساختمان قرمزرنگ کوچکی که در سمت چپ برج اسپاسکایا بدیوار کرملین چسبیده بود جمع شدند و برایشان پروانه ورود صادر کردند و آنها از دروازه گذشتند صدای زنگ بلندی جلوی حرکتشان را گرفت و چند نفر نظامی سد راهشان شدند.

مدارک هویت هر کدام را مدت مدیدی بازرسی میکردند و همه مدت زیادی ایستادند و انتظار کشیدند و در چهرهٔ همه‌شان تبسم حاکی از تأئید کار مأمورین و نوعی خجالت دیده میشد گوئی همه میخواستند بهم بگویند: بله، بله این کار همینطور هم باید باشد، اینکار کاملاً صحیح است و جز این هم ممکن نیست باشد.

بعد وقتی همگی در دو ردیف اول سالن گرد و سفیدی که کالینین میبایست در آنجا نشانها را تسلیم میکرد نشستند این حس شرم‌زدگی از بین رفت و فراموش شد.

تانیا با بی‌صبری منتظر بود که کالینین سرانجام کی وارد سالن خواهد شد و وقتی کالینین وارد شد تعجب کرد. تانیا هرگز کالینین را ندیده بود و از قبل در ذهن خود مجسم کرده بود که کالینین بشکل عکسهای خودش خواهد بود و الآن از وسط قاب عکس پائین خواهد آمد و وارد سالن خواهد شد. ولی کالینین شبیه عکسهایش نبود، بمراتب پیرتر بود، طرز راه رفتنش مثل پیرمردها بود که در عکسها دیده نمیشد و ریشش تقریباً سفید سفید بود. او یک پیرمرد بود، یک پیرمرد ریزه و کوچولو.

پارتیزانها یکی پس از دیگری بلند میشدند، بطرف کالینین میرفتند و وقتی بطرف جای خودشان برمیگشتند همانجا نشانها را بسینه خودشان نصب میکردند.

وقتیکه سرانجام تانیا را احضار کردند او احساس کرد که همه نگاهش میکنند و هنگامیکه از کنار کاشیرین رد میشد دید که کاشیرین باو لبخندی زد. تانیا در جوابش هم لبخندی زد و همینطور لبخندزنان بطرف کالینین رفت.

لابد لبخندش او را جوانتر نشان میداد چون وقتی کالینین نشان را باو داد و دستش را برای فشردن دست تانیا دراز کرد با تأسف محبت‌آمیز و پیرمردانه‌ای باو نگاه کرد، درست مثل اینکه متأسف بود از اینکه در این جنگ ناگزیر میشود نشان پرچم سرخ را به این قبیل دخترهای کوچولو و کوتاه‌موی ملبس به اونیفورم نظامی اعطا نماید...

پس از گرفتن نشان همه با هم بمیدان سرخ رفتند. و بعد با سایرین خداحافظی کرده و از پشت سر یکدیگر سخنانی با صدای بلند بهم گفتند و بطرف هتل «مسکو» که کاشیرین آنجا زندگی میکرد روانه شدند. حالا آنها چهار نفر بودند: تانیا، کاشیرین، گوساروف از منطقه پارتیزانی بریانسک، همان کسیکه استالین اجازه نداد ژنرال داستانش را قطع کند و سروان خوشگلی از کارکنان روزنامه که در ماه سپتامبر با هواپیما پیش پارتیزانها رفته و تقریباً دو هفته در قرارگاه تیپ پارتیزانی زندگی کرده بود. امروز او نشان نگرفت و فقط در مراسم حضور داشت تا بعد جریان را در روزنامه بنویسد و کاشیرین او را بشوخی گرفته بود.

— لیوسین، خیلی خوب شد که امروز به تو نشان ندادند.

میدانی چرا؟ برای اینکه ما را فریب دادی. رفیق استالین از ما جویای حال و کار تو شد: گفت لیوسین میان شماها چطور رفتار کرد؟ گفتم: رفتارش بد نبود، وعده داد راجع به ما ده گزارش بنویسد، ولی فقط سه گزارش نوشت. آنوقت استالین گفت، حالا که اینطور، بگذار یکبار دیگر نزد شما پرواز کند، بقیه گزارشها را بنویسد، آنوقت باو هم نشان میدهیم...

به هتل که رسیدند به طبقه سوم رفتند و وارد سوئیت دواتاقی در گوشهٔ راهرو که کاشیرین باتفاق گوساروف در آن زندگی میکرد شدند. کاشیرین و سروانی که کارمند روزنامه بود مشغول چیدن میز شدند. تانیا به آنها کمک میکرد و استکانها را میشست.

سروان کاردی را که دستهٔ قشنگی داشت از کمر خود باز کرد و به تانیا داد و تانیا با آن مشغول بریدن نان شد.

سروان که پشت سر تانیا ایستاده دربارهٔ کارد گفت:

— مرحوم دگتیار بمن هدیه داده بود.

تانیا جوابی نداد.

— او را فراموش نکرده‌اید؟

تانیا برگشت، به چشمهای سروان خیره شد و گفت:

— نه، رفیق لیوسین، فراموش نکرده‌ام.

تانیا میدانست که سروان از این سئوال مقصود خاصی داشت و تانیا منظورش را رد نکرد ولی دلش نمیخواست راجع به این مطلب صحبت کند.

اما سروان که دست بردار نبود گفت:

— مرد خوبی بود، نیست؟

تانیا مثل پژواک جواب داد:

— مرد خوبی بود، رفیق لیوسین، — و همچنان بطور مستقیم بچشمهای سروان نگاه کرد تا اینکه سروان چشمهایش را کنار برد.

کاشیرین صحبت آنها را قطع کرد و به تانیا گفت:

— تو چرا اینقدر با او رسمی صحبت میکنی؟ اسمش نیکلای است، میتوانی کولیا* صدایش کنی.

---

* کولیا مخفف اسم نیکلای است. (م.)

تانیا گفت:
— اطاعت میشود، رفیق سرهنگ.
— «اطاعت میشود» دیگر چیه؟
— رفیق سروان را کولیا خواهم نامید.
تانیا لبخندی زد و بزحمت آتش نفرتی را که در دلش نسبت باین شخص که مطلبی بمیان کشیده بود که نمیبایست درباره‌اش صحبت میکرد پیدا شده بود خاموش کرد.
آنها فقط دو استکان داشتند و لیوسین اول برای تانیا و کاشیرین شراب ریخت. هرچند تانیا دست لیوسین را گرفت که برایش زیاد شراب نریزد، ولی لیوسین بالاخره استکانش را پر از شراب پورت‌وین کرد.
کاشیرین بساعتش نگاه کرد و گفت:
— چطوره منتظر گورسکی بشویم، قول داده بود بیاید.
گورسکی خبرنگار دیگری بود که در آنموقع باتفاق لیوسین به تیپ پارتیزانی آمده بود و آنها بعدها گزارشهائی با هم نوشتند. وقتی تانیا شنید که گورسکی هم میاید خوشحال شد. آنجا، در محیط تیپ پارتیزانی گورسکی بنظر تانیا شخصی شاد و خرم آمد.
گوساروف گفت:
— مهم نیست، خودش را میرساند.
کاشیرین برخاست و استکانش را بلند کرد و مدت مدیدی ساکت ایستاد.
سرانجام وقتی که در چهرهٔ لیوسین و گوساروف اثر خستگی پدیدار شد گفت:
— دخترم، من ممکنه دیگر تو را نبینم. و اگر هم ببینم ممکنه فرصتی پیش نیاید که بتوانم بسلامتی تو بخورم، باینجهات یکمرتبه هم بافتخار نشانی که گرفته‌ای و هم بپاس قهرمانی تو و هم برای چشمهای زیبای تو میخورم، برای اینکه هرگز هیچ بدذاتی آنها را وادار بگریه نکند!
و بدون اینکه از جایش تکان بخورد یا خود را به تانیا نزدیک کند بطور خیلی جدی و عجیبی پرسید:
— میتوانم تو را ببوسم؟
و وقتی تانیا خودش بطرف او رفت تانیا را در آغوش گرفت و

بوسهٔ محکم و کوتاهی از لبهایش گرفت. این تلاطم ناگهانی احساسات او، تانیا را شرمنده نساخت. او فقط بطور صاف و ساده با تانیا وداع میکرد. و تانیا در آن لحظه که کاشیرین او را بوسید چشمهایش را از نزدیک دید و فکر کرد که شاید برای همیشه وداع میکنند.

تانیا بسلامتی و بافتخار خودش و بسلامتی رفقائی که در آنسوی جبهه مانده بودند نوشید و بعد بنابه پیشنهاد گوساروف بسلامتی سروان کارمند روزنامه و برای اینکه یکبار دیگر نزد پارتیزانها برود نوشید و کاشیرین با دلگشادگی خاص شخصی که از بخشش به دیگران دریغ ندارد به تعریف و تمجید از سروان لیوسین پرداخت و گفت:

— بسلامتی رفیق لیوسین که همراه دوستش در سخت‌ترین مواقع پیش ما آمد. اگر کس دیگری جای او بود در این شرایط سخت پیش ما نمی‌آمد.

تانیا آن موقع را خوب بخاطر داشت، وقتی لشگر محافظ آلمانیها جنگلهای اطراف اسمولنسک را مورد جستجو قرار داده و باصطلاح وجب به وجب بازرسی میکرد. واقعاً هم روزگار سختی بود. اینهم صحیح است که وقتی سروان لیوسین پیششان آمد خودش خواست چند بار در عملیات آنها شرکت کند. کاشیرین چنین عملی را برای خود و برای سایر پارتیزانها بدیهی میشمرد. ولی سروان شخصی بود که از مسکو آمده و کارمند روزنامه بود. او پیششان آمده بود هرچند میتوانست نیاید و همراهشان در عملیات شرکت میکرد هرچند میتوانست شرکت نکند. بطور کلی از سخنان کاشیرین اینطور استنباط شد که سروان و رفیقش تقریباً قهرمان بودند.

در میان این تعریفها و تمجیدها که الکل گرمشان کرده بود و خاطراتی که با آنها همراه بود گورسکی هم آمد و آنها با فریادهای شادی از او استقبال کردند. گورسکی دومین خبرنگاری بود که همراه لیوسین به تیپ پارتیزانها رفته بود. در آنموقع تانیا قیافهٔ او را بخوبی بخاطر سپرد. او با بلوز نظامی بدون علائم و درجه و با جلیقه و کت پنبه‌دوزی شده و کلاه دوبهری نزد پارتیزانها آمد. ولی حالا با پالتوی غیرنظامی و کلاه شاپو وارد اتاق شد و پالتویش را درآورد و روی نیمکت انداخت و معلوم شد که کت و شلوار و پیراهن سفید آهار

پوشیده و کراوات زده. و فقط جلیقه خز که روی کتش پوشیده بود شکل و سیمای سابق را که او با آن به تیپ پارتیزانی آمده بود بیاد میآورد. گورسکی روی مبل لم داد و بلافاصله به شوخی کردن پرداخت، در آنمیان کمی زبانش میگرفت گوئی در درونش گاه بگاه چیزی گیر میکرد و میگرفت.

— میبینم شما اینجا از غیبت من استفاده کردید و لیوسین را به‌به درجهٔ قهرمانی رساندید... اینکار را نه‌نکنید؛ زیرا تمام هیئت تحریریه ما از شدت قهرمانی که او ابراز کرده شیون و ناله میکند. و ضمناً خیلی هم بیخود. من این راز را برایتان فاش میکنم که چطور شد ما به گروه شما آمدیم. سردبیر، ما را احضار کرد و پرسید که دلمان میخواهد به نقاط پشت جبهه پرواز کنیم؟ البته ما اعتراضی نکردیم. اما معلوم شد که منظور سردبیر از «نقاط پشت جبهه» جهت کاملاً مقابل جهتی‌است که در نظر داشتیم ولی دیگر برای عقب‌نشینی دیر شده بود و من و لیوسین مثل دو مرد شجاع تنها چیزی که توانستیم بگوئیم این بود که گفتیم: چشم...

لیوسین گفت:

— خلبازی در نیاور.

کاشیرین گفت:

— بهتره بگوئید کی دوباره پیش ما میائید؟

گورسکی گفت:

— راستش را بخواهید فکر میکنم هرگز. اگر هوس است، همین هم بس‌است. خواهش میکنم به صراحت کامل من توجه بفرمائید. از لیوسین هرگز صراحت نخواهید دید. — گورسکی خطاب به تانیا گفت:

— شما باز به آنجا پرواز خواهید کرد؟

تانیا جواب داد:

— نه.

— و کار بسیار صحیحی میکنید.

لیوسین از تانیا پرسید:

— حیفتان نمیاید بگذارید کاشیرین تنها به آنجا برگردد؟

گورسکی با اشاره سر لیوسین را نشان داد و گفت:

— به سئوالهای او توجه نکنید. او جوان و زیباست و معتقد است که میتواند هر نوع احمقانه‌ترین سئوالها را از زنها بکند و هنوز حدس نمیزند که زنها خیلی بیش از آنچه که معمولاً فکر میکنند برای عقل و خرد انسان ارزش قائل میشوند. و حالا اـاجازه بدهید از شما یک سئوال نـنسبتاً عاقلانه‌ای بکنم. حالتان چطوره؟

تانیا گفت:

— تقریباً خوبه.

— کاـکاشیرین بمن میگفت که پس از خروج از بیمارستان بشما مرخصی دادند. شما هم وقتی من آنجا نزدتان بودم، یادتان هست، بمن گفته بودید که پـپدر و مـمادر دارید اما نمیدانید آنها کجا هستند. بالاخره اطـاطلاع پیدا کردید کجا هستند؟

— من تلگرافی براشان فرستادم و منتظر جواب هستم.

— بله، کار عاقلانه‌ایه. من شخصاً حاضرم بهای گزافی بپردازم که پیش پـپدر و مادرم بروم.

لیوسین گفت:

— از سردبیر اجازه بگیر.

گورسکی گفت:

— این بچه‌ها هستند که اجازه میگیرند بروند بیرون و سگها هستند که نشان میدهند میجواهند بروند بحیاط، اما مردها موقع جنگ اجازه میـمیخواهند که به جبهه بروند و در سایر موارد منتظر میمانند تا بهشان چیز دیگری پیشنهاد کنند. و اگر چیزی پیشنهاد نکردند اجازه نـنمیگیرند و ضمناً باید بگویم که این موضوع خـخیلی جدیه.

لیوسین تمام این حرفها را میشنید و گاهی میخندید و یا بشوخی برگذار میکرد و کنار تانیا مینشست و مصرانه مواظب آن بود که تانیا شرابش را بخورد.

لیوسین واقعاً زیبا بود. موهای بور روشن و چشمهای آبی کبودی داشت ولی زیبائیش نوعی زیبائی دخترانه و فریبنده‌ای بود.

گورسکی گفت:

— لیوسین، گوش کن، میخواهم یک تست بدهم. تو هم دست از اینکه هی استکان تانیا را پـپر کنی بردار. اولاً تانیا تازه از بیمارستان مرخص شده و بنظر من همین حالا هم رنگ و رویش پریده. ثانیاً تو باب سلیقه‌اش نیستی.

— نه دیگر، چرا...

لیوسین واقعاً مورد پسند تانیا نبود ولی تانیا دوست نداشت که کسی از وی حمایت کند.

— در اینصورت معذرت میـمیخواهم.

تانیا احساس کرد که لیوسین خودش را جلو کشید و شانه‌اش را بشانه‌اش چسباند ولی متوجه نگاه کنجکاوانهٔ گورسکی شد و خودش را کنار نکشید.

گورسکی گفت:

— و حالا میخواهم بافتخار این موضوع بخورم. کاشیرین، من از آن جهت بتو علاقمند شده‌ام که تو از من شجاع‌تر هستی. من قبل از اینکه دوباره پیش شما بیآیم، خوب در اطراف جوانب کار فـفکر میکردم ولی تو ودکای خودت را با ما میخوری و شـشبانه پرواز میکنی و میروی بآنجا. من میخورم برای اینکه تو با وجود تمام دلاوریت و حتی بدون توجه به آن تا آخرین ساعت جنگ زنده بمانی. ازت خواهش میکنم سعی کنی زنده بمانی. رفیق گوساروف، بسلامتی شما هم...

کاشیرین گیلاسش را به گیلاس گورسکی زد و گفت:

— خیلی خوب، سعی میکنم. اما تو چرا داری مجلس ختم برپا میکنی؟ اینکار هیچ شباهتی با طرز فکر و اخلاق تو ندارد.

— اولاً اگر اصطلاحات مذهبی را بکار ببریم این مجلس ختم نیست بلکه مجلس دعاست و ثانیاً، — گورسکی ناگهان رو به لیوسین کرد و گفت: — فکرش را بکن، سردبیر مرا احضار کرد و گفت:

— پـپتیا پوستووالف کـکشته شده. تلگرافی از جبهه دون رسیده... با سربازها سوار تانک شد و به نبرد رفت و موقع نبرد کشته شد. سردبیر گـگفت که من و تو آمادهٔ پـپرواز به جبهه دون بشویم. بـبجای او. میدانی، من حالا سه ساعته که نمیتوانم باین فکر عادت کـکنم که پوستووالف دیگر زنده نیست... — صورت گورسکی حالت غمگینی پیدا کرد، بینی کلفتش سرخ شد و یک قطره اشک از زیر عینکش سرازیر شد و او با بی‌اعتنائی آن را با دست از روی گونه‌هایش پاک کرد.

همه برای چند ثانیه ساکت شدند.

لیوسین گفت:

— بله، مرگ غیرمنتظره‌ای بود... همه‌اش یکماه در جبهه بود و کشته شد، ولی من و تو از روز اول جنگ شیپور میزنیم و هیچ اتفاقی برای ما رخ نداده...

— تو هم از پز دادن که ما از نخستین روز توی جنگ هستیم دـدست بردار. حرفهای مـمبتذلی میزنی!

— چرا مبتذل؟

— برای اینکه همین حالا دست کم میلیونها نفر که از نخستین روز در نبردها شرکت نکرده بودند کشته شده‌اند. تو طوری میگوئی که من و تو از نـنخستین روز توی جنگ هستیم انگار تبدیل به انسانهای نوع عالی شده‌ایم. این نوع تصور از جنگ مخصوص شاگرد مدرسه‌هاست. پوستووالف وقتی به جبهه پرواز کرد که باو دستور دادند، نه زودتر و نه دیرتر، و این موضوع کاملا طبیعیه...

او عصبانیت بخرج میداد ولی بنظر تانیا میامد که او از دست لیوسین عصبانی نبود — لیوسین فقط جلوی رویش قرار گرفته بود و او نسبت به لیوسین خشمگین نبود بلکه از مرگ خشمگین بود که شخصی را که برای او عزیز و برای لیوسین بی‌تفاوت بود ربود.

گورسکی پس از کمی سکوت گفت: — سردبیر روزنامه گفته که توی تلگراف نوشته شده که پوستووالف در برابر مرگ رفتار شایسته‌ای داشت. من نمیتوانم این کلمه رـرفتار را هضم کنم. «خوش رفتار بود»، «بد رفتار بود» — میشود فکر کرد ما در کودکستان هستیم. و اـاضافه بر این با لحنی آمیخته با غرور گفته که از هیئت تحریریه ما با پوستووالف ده نفر شهید شده‌اند. در ضمن لحنش طوری بود که گوئی برای جور کردن عدد ده پوستووالف را کم داشته...

گوساروف پرسید:

— خوب، شما چه جوابی بهش دادید؟

— جوابی ندادم. این مسئله آنقدرها ساده نیست. اینکه هیئت تحریریه تلفات زیادی داده — بمعنی اینه که خبرنگاران ما واقعاً در خط مـمقدم جبهه هستند، و این حرف درسته و من منظور سردبیر را خوب می‌فهمم، بخصوص که وقتی خود سردبیر به جبهه میرود همیشه به سنگرهای خط مقدم جبهه میرود. ولی وقتی راجع به مرده‌ای میگویند

که رفتار خوبی نشان داد، نمیدانم چرا از این حرف خوشم نمیآید و منزجر میشوم!

کاشیرین سرش را تکان داد و گفت:

— ده نفر!.. چند نفرشان نویسنده بودند؟

— نصفشان.

کاشیرین دوباره سرش را تکان داد.

گورسکی گفت:

— سرت را تکان نده. تو-تو-تو نویسندهها را دوست داری، ولی از ادبیات چیزی سرت نمیشود. میدانم وقتی من و لیوسین آنجا با گروه تو به عملیات میرفتیم چه فرمانهائی به افراد میدادی — محافظتشان کنید و با تن خودتان آنها را بپوشانید...

— بله، خوب منظور؟

— این حرف درست نیست. انسان حق ندارد موافقت کند که دیگران با سینه خودشان او را بپوشانند! علیالخصوص یک نویسنده. دربارهٔ جنگ فقط کسی میتواند چیز بنویسد که دست کم چند بار امکان کشته شدنش وجود داشته و کسی که فقط سایرین با سینهٔ خودشان او را میپوشاندند هرگز دربارهٔ جنگ چیزی نخواهد نوشت. مهمترین مطلبی که میتواند بنویسد — زندگینامهٔ خودش تحت این عنوانه که «چگونه مرا نجات میدادند». — او تانیا را مخاطب قرار داد و پرسید: — شما با من موافقید؟

کاشیرین گفت:

— بیا بیاد این دوست تو بخوریم. میبینم با اینکه خل بازی در میآوری ولی در عین حال متأثر و غمگین هستی.

گورسکی گفت:

— من خلبازی درنمیآورم، من فقط یادمه که لکنت زبان دارم و ایراد نطق فصیح از من ساخته نیست،— او متوجه شد که لیوسین دارد بقیه شراب را در استکان تانیا میریزد و به تانیا گفت:

— ضمناً من اصرار ندارم که شما استکان مشروبتان را تا ته بخورید. متأسفانه اینکار مردهها را زنده نمیکند...

ولی تانیا به اندرز او گوش نداد و باتفاق سایرین شرابش را تا ته نوشید. او بعلت نامعلومی دلش اینطور خواست، لابد نه به این

علت که حالا فقط بیاد آن شخص ناشناس مشروب خورد بلکه باین علت که بیاد بسیاری از مردم دیگر افتاد که آنها را میشناخت و حالا زنده نبودند. او شرابش را بیاد دگتیار هم نوشید... دگتیار قبل از مرگ خود تانیا را رنجاند ولی تانیا به هر حال از او یاد کرد. دگتیار دوست داشت تکرار کند که مرگ روی همه چیز خط میکشد و میتوان گفت که حق با او بود.

تانیا به کاشیرین گفت:

— ایوان ایوانویچ، من کمی توی آن اتاق شما دراز میکشم چون عادت ندارم، سرم کمی گیج میرود...

کاشیرین گفت:

— باشد، عیبی ندارد، دراز بکش.

تانیا باتاق مجاور رفت و درب شل و ول را که جزوجز صدا میکرد پشت سر خودش بست. در اتاق دو دست تختخواب قرار داشت. یکی از آنها کاملا درهم ریخته بود و از زیر بالش آن گوشهٔ یک جلد کتاب از آثار لرمونتوف که در تمام موارد زندگی و همه‌جا همدم همیشگی کاشیرین بود دیده میشد. اما تختخواب گوساروف کاملا منظم بود. تانیا روی لبه تختخواب نشست و احساس کرد که سرش واقعاً کمی گیج میرود. نمیبایست آن نیمهٔ استکان آخر شراب را میخورد... تانیا به صداهای کوتاهی که از پشت در شنیده میشد گوش داد و از اینسوی در کاشیرین را مخاطب قرار داد و گفت:

— ایوان ایوانویچ، اگر برایتان زحمتی ندارد لطف کنید و یک سیگار بمن بدهید.

تانیا انتظار داشت که سیگار را کاشیرین برایش بیاورد ولی بجای او لیوسین وارد اتاق شد. حالا صورت لیوسین سرخ شده بود، روی پیشانیش قطره های عرق جمع شده بود و صورتش زیبائی دخترانه قبلی را از دست داده بود.

تانیا یکهو فکر کرد: «خوب شد که در را پشت سر خودش نبست»، نه از آنجهت که از ورود او ترسید بلکه از آنجهت که نمیخواست حالش بکلی گرفته شود.

لیوسین گفت:

— فکر نمیکردم شما اضافه بر همهٔ اینها سیگار هم بکشید، —

و یک قوطی سیگار باز «بلومور» بطرف تانیا دراز کرد و لبه تختخواب روبرویش نشست.

تانیا سیگار را برداشت و پرسید:

— اضافه بر چه چیزی؟

— یعنی خوب مشروب میخورید و بطور کلی...

— چی «بطور کلی»؟

لیوسین گفت:

— نه، هیچی...

او خواست جمله‌اش را تمام کند اما جرأت نکرد و فقط گفت:

— خوب مشروب میخورید. دیدنش لذت دارد.

تانیا گفت:

— کارکنان پزشکی بطور کلی خوب مشروب میخورند. نکند میخواستید مرا مست کنید؟

— بله.

— برای چی؟

لیوسین سکوت کرد و با کنجکاوی مستانه‌ای به تانیا نگاه کرد: او نمیدانست بعد از این سئوال چگونه به صحبت ادامه دهد.

بنابر این بعد از مکث کوتاهی گفت:

— خیلی دلم میخواست حسابی مشروب بخورید.

— بیخود. من وقتی هم مشروب خورده باشم کاری میکنم که خودم میخواهم نه آنچه دیگران میخواهند.

لیوسین با تردید ولی با کنجکاوی به تانیا مینگریست و تانیا هم با نگاه جواب او را داد: «بله، راجع به همان چیز میگویم، راجع به همان چیزی که تو بیخود فکرش را میکنی و باینجهت بلند شو و برو...»

صدای کاشیرین از اتاق دیگر شنیده شد:

— آهای، آنجا چکار میکنی؟ از جعبه زیر تختخواب گوساروف یک بطری بردار.

لیوسین بطرف صدا برگشت، بعد به تانیا نگاه کرد و همچنان که به او می‌نگریست با یکدست به جستجو در زیر تختخوابی که رویش نشسته بود پرداخت.

تانیا با انگشت تختخوابی را که خودش رویش نشسته بود نشان داد و بدون آنکه از جایش تکان بخورد گفت:

— بنظرم اینجاست.

لیوسین چمباتمه نشست و با یکدست به جستجوی جعبه و بطری زیر تختخوابی که تانیا رویش نشسته بود پرداخت و چنانچه گوئی تعادل خود را از دست داده باشد با دست دیگر زانوی تانیا را گرفت و در حالیکه آنرا میفشرد از پائین ببالا مستقیماً بچشمان تانیا نگاه کرد.

تانیا از جایش تکان نخورد، فقط بطرف پائین نگاه کرد و پای دیگر خودش را کمی جابجا کرد و پاشنهٔ چکمه را روی انگشتان دست لیوسین که زیر تختخواب مشغول جستجو بود گذاشت و از میل عمدی باینکه هر چه ممکنست بیشتر موجب درد لیوسین بشود تمام بدن خودش را جمع کرد. لیوسین از فرط درد نالید و دستش را از زیر پاشنهٔ چکمه بیرون کشید و زانوی تانیا را رها کرد و دو انگشت لهشدهاش را با دست دیگر گرفت.

تانیا هیچگونه توجهی باو نکرد، خم شد و خودش زیر تختخواب جستجو کرد و یک بطری بطرف لیوسین دراز کرد و گفت:

— بردارید... انگشتانتان را هم زیر شیر آب سرد بگیرید...



فصل ۸

ایوان آلکسیویچ به وعده خود وفا کرد: آرتمییف قبل از عزیمت واقعاً مانند پرنده‌ای در قفس پر و بال میزد، ولی جرأت ابراز عدم رضایت نمیکرد — میبایست به جبهه روانه بشوند. جز برای انجام خدمت برای هیچ کار دیگری وقت باقی نمیماند، نه عصر آنروز یعنی وقتیکه وعده داد و نه روز بعد که نزد تانیا آفسیانیکووا نرفت! خدمت امکان نمیداد. فقط صبح آخرین روز توانست خود را از شر امور جاری خلاص کند.

وقتی تانیا در را برویش باز کرد و بانگ زد: «من دیگر منتظر شما نبودم!» آرتمیف گفت:

— ببخشید، پریروز خلاف وعده رفتار کردم و نیآمدم. بیحد و حساب کار داشتم، امروز هم فقط برای ده دقیقه آمده‌ام، فردا با هواپیما به جبهه میروم.

آرتمییف چمدان کوچکی را روی میز آشپزخانه گذاشته و گفت:

— چیزهائی برایتان آوردم.

تانیا گفت:

— متشکرم. — صدای تانیا لرزید و آرتمیف با کنجکاوی باو نگریست.

امروز تانیا بکلی با آن تانیای دو روز قبل تفاوت داشت: چکمه و دامن و بلوز پوشیده بود و کمربند افسری پهن و محکمی کمر باریکش را فشرده بود. روی یقه‌ی نو بلوزش مستطیل های نو و روی سینه‌اش یک قطعه نشان نو پرچم سرخ دیده میشد.

«ببین، لابد همین حالا گرفته...» ولی چهرهٔ تانیا بکلی فاقد شادی و طراوت و در اثر گریه متورم شده بود.

— چی شد که گریه کردید؟

تانیا مثل آنروز، مثل روز اول ملاقاتشان روی چهارپایه نشست و مانند بچه‌های دبستانی دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

— از مادرم تلگرافی رسید.

— پس زنده و سالمند؟

تانیا بگریه افتاد و گفت:

— زنده و سالمند.

— خوب، در اینصورت چرا گریه میکنید؟

— از فرط خوشحالی.

— کی پیششان میروید؟

— نمیدانم. الآن به ایستگاه راه‌آهن میروم و از رئیس دژبانی آنجا تقاضا میکنم بمن بلیط بدهند.

«پس میخواهی بروی ایستگاه». آرتمیف با خودش حساب کرد که آیا با وجود اینکه فردا عزیمت میکند فرصت خواهد کرد به او کمک کند و تصمیم گرفت امتحان کند.

— مدارکتان را بدهید. امتحان میکنم. شاید بتوانم برای قطار امشب برایتان جا بگیرم.

تانیا مدارکش را از جیب بلوزش درآورد ولی آنها را در دست خود نگهداشت و گفت:

— شاید بهتر باشد که خودم سعی کنم؟

— اگر من موفق نشوم، آنوقت واضحه که باید خودتان سعی کنید. شما ساعت نوزده به دفتر پروانه‌های ما بیائید و از آنجا بمن تلفن کنید. تا آنوقت من دیگر باخبر خواهم شد.

آرتمییف بلند شد.

— چمدان را خالی کنید، مال من نیست — مال ژنراله.

تانیا پشت باو کرد و قوطیهای کنسرو را از چمدان درآورد و روی میز چید.

آرتمییف در دل گفت: «چه اندام قشنگی دارد. اما خیلی کوچولوست. زن نیست، گنجشکه».

— چمدان را بمن بدهید.

وقتی تانیا بطرفش برگشت، آرتمیف دید که چشمهایش دوباره پر از اشک شده. بنابراین پرسید:

— کی تلگراف را گرفتید؟

— ساعت هشت صبح.

— و از آن وقت تا بحال همه‌اش گریه میکنید؟

تانیا گفت:

— شما بمن نخندید. من نمیدانم این احساس خودم را چگونه برایتان توضیح بدهم؟ من خیلی دلم بحال مادرم میسوزد که مدتی باین درازی فکر میکرد که من کشته شده‌ام و فقط حالا مطلع شده که من زنده هستم. آنوقت فکر میکنم چرا فقط مادرم به تنهائی تلگراف را امضا کرده؟..

آرتمییف شانه‌اش را بالا انداخت: او از کجا میتوانست بداند؟

آرتمییف علیرغم حساب خودش ساعت نوزده آزاد نشد بلکه کارش ساعت بیست تمام شد و وقتی از اتاق ایوان آلکسیویچ بیرون آمد و به اتاق آجودانها رفت کوسیخ باو گفت که خانم آفسیانیکووا

پزشک نظامی درجه سه تا کنون سه بار از دفتر پروانه‌ها تلفن کرده است.

آرتمییف پالتویش را پوشید و بسته آذوقه‌ای را که در بوفه برایش تهیه کرده بودند تا در راه با خودش داشته باشد از روی رف پنجره برداشت.

— اگر باز هم تلفن کرد بگو دارم میآیم پیشش.

تانیا که در دفتر پروانه‌ها روی نیمکت نشسته بود وقتی آرتمیف را دید با اضطراب از جا پرید.

آرتمییف بلیط مسافرت و برگ جای خواب را بطرف تانیا دراز کرد و گفت:

— مدارک مسافرتتان را تحویل بگیرید.

— برای چه ساعتی گرفتید؟

— برای امروز، ساعت بیست و سه و سی دقیقه.

تانیا گفت:

— خیلی از شما متشکرم. و خداحافظ شما! شما لابد وقت ندارید.

— برعکس، بمناسبت پرواز به جبهه شش ساعت برای انجام کارهای شخصی بمن وقت دادند. — آرتمیف لبخندی زد و افزود: — اما حالا در مسکو شما تنها کار انجام‌نشدهٔ من هستید. باینجهت شما را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه و سوار قطارتان میکنم. الآن برای برداشتن اسبابهای شما بخانه‌تان میرویم و هر چه خدا نصیبمان کرده میخوریم بعدش هم میرویم به ایستگاه راه‌آهن.

تانیا به کوله پشتی‌اش که زیر نیمکت گذاشته بود اشاره کرد و گفت:

— من دیگر چمدان سفریم را برداشته‌ام.

آرتمییف ساکت و خاموش باین زن کوچک‌اندام نگاه کرد و اندیشید: حالا با او چکار کنم، تا موقع حرکت قطار وقت را چگونه بگذرانم؟ بعد کوله‌پشتی را از زیر نیمکت درآورد و آن را روی شانه خودش انداخت و وقتی باتفاق تانیا بخیابان رفت همچون تصمیمی اتخاذ شده گفت:

— پس اینطور، حالا میرویم به مترو، چهار ایستگاه میگذریم و بعد از مترو بیرون میآئیم و پیاده بخانهٔ من میرویم — پانزده

دقیقه راهه. خانه ما گرمه، گرم میشویم، بعدش چای میخوریم... اگر آنطور که وعده دادند اتومبیل نگهبان را بفرستند — دو ساعت وقت داریم، اگر دروغ بگویند و نفرستند — یک ساعت و نیم. چه بفرستند چه نفرستند تا موقع حرکت قطار در ایستگاه کازانسکی خواهیم بود. من بشما گفته بودم که به آپارتمان خودم نمیروم، ولی شما نترسید که آپارتمان من چیزی مثل لانهٔ خرسه. منزلم را چه اینجا باشم چه نباشم، در هر صورت جمع و جور میکنند. من بطور کلی از نظافت و پاکیزگی خوشم میآید. این بسته را بگیرید، آذوقهٔ من و شما توی این بسته است.

تانیا بسته را از او گرفت و ساکت و خاموش تا دم مترو کنارش رفت و حرفی نزد. هرچند آرتمیف میلنگید ولی قدمهای بلندی برمیداشت چنانکه تانیا بزحمت باو میرسید.

وقتی بزور خود را وارد واگون پر از جمعیت کردند تانیا ناگهان پرسید:

— آپارتمانتان را کی جمع و جور میکند؟

آرتمیف گفت:

— نه آن کسیکه شما تصور کردید، — و پوزخندی زد...

وقتی وارد آپارتمان شدند آرتمییف گفت:

— میبینید تقریباً یکماه اینجا نبوده‌ام ولی نظم و ترتیب کامل حکمفرماست. چراغ میسوزد، مبلها سر جایشان هستند، کف اتاق را جارو کرده‌اند... توی اجاق نفتی نفت ریخته و قوطی کبریت کنارش گذاشته‌اند. ماریا گراسیموونا که تمام این نظم و ترتیب را اینجا بر قرار میکند، سی سال و سه ماه یعنی آنقدر که من در دنیا هستم مرا میشناسد. ولی مادرم را چهل سال میشناخت. پسرهای ماریا گراسیموونا — که یکی از من مسن‌تر و یکی جوانتر بود، هر دو کشته شده‌اند. اما من زنده‌ام... اخیراً پرسش‌نامه‌ای بمن دادند، تویش نوشتم: مادرم مفقودالاثر شده. رفیق دکتر عزیز، کار و بارمان اینطوره! برئیس خودم نمیگویم ولی بتو میگویم: نمیتوانم بخودم ببخشم که چطور این جنگ شروع شد...

— چرا بخودتان؟

— پس به کی؟ آخر مادر من مفقودالاثر شده، خواهر مرا اعدام کرده‌اند، دیگر از کی بازخواست کنم؟ لابد از خودم. کس دیگری مسئول نیست. فهمیدی؟.. نه، تو چیزی نفهمیدی.

ولی تانیا مهمترین نکته را درک کرد بدین ترتیب که باید باین شخص کمک کرد تا بر تنهائی خودش فایق گردد.

تانیا گفت:

— اوه، بیائید از این آپارتمان شما برویم! شما که خودتان بمن گفتید که دوست ندارید باینجا بیائید، امروز هم نمیبایست باینجا میآمدیم، تقصیر من است... یکراست میرویم به ایستگاه راه‌آهن، همانجا گوشه‌ای پیدا میکنیم و غذامان را میخوریم. آب جوش هم گیر میاوریم. رفتیم! — تانیا آستین آرتمیف را گرفت و کشید.

آرتمییف لبخندی زد، نگاهی به تانیا کرد و گفت:

— نه، رفیق دکتر، نمیرویم. با شما من اینجا واهمه‌ای ندارم. این حرفها را همینطور زدم، روحیه‌ام اینطور شده بود. ولی بطور کلی من آنقدرها رقیق‌القلب و احساساتی نیستم. باحتمال قوی برعکس. جنگ مرا مبدل به موجود خشکی کرده...

آرتمییف کوله‌پشتی را از روی شانه‌اش برداشت و بدون اینکه منتظر جواب تانیا بشود مشغول باز کردن تکمه‌های پالتویش شد.

— بروید به آشپزخانه و مشغول بشوید. فرصت میکنید بقدر کافی توی ایستگاههای راه‌آهن بمانید. تمام آنچه را که در این بسته هست مصرف کنید. خوب، باز هم تردید دارید؟ — و وقتی دید که تانیا بسته را روی چهارپایه گذاشت و ایستاد و مشغول باز کردن تکمه‌های پالتویش نشد گفت: — تصمیممان را گرفتیم.

تانیا سگک بالائی پالتویش را باز کرد و با قیافه‌ای که نشان میداد در فکر است گفت:

— بله، البته تصمیممان را گرفتیم. ولی کسی که جنگ او را تبدیل به موجودی خشک کرده خودش متوجه 'ین موضوع نیست. شما بیهوده این حرف را دربارهٔ خودتان میگوئید، ولی باید حقیقت را گفت. کسی احتیاج ندارد از این موضوع بترسد!

تانیا بسته را از روی چهارپایه برداشت و از راهرو بطرف آشپزخانه رفت و پرسید:

— کلید برق آشپزخانه‌تان کجاست؟
— سمت چپ در.
وقتی تانیا به در آشپزخانه رسید پرسید:
— وسیله استتار نور هم دارید؟
— داریم.
آرتمییف بدنبالش نگاه میکرد و وقتی تانیا کلید برق را چرخاند از لای در آشپزخانه قابله‌هائی را که روی قفسه چیده شده بودند دید.
— مثلاً شما میگوئید که باید هر چه را که سر انسان میآید تمام حقیقت را بیکدیگر گفت. من هم حالا این تصور را کردم که در آشپزخانه شما نیستید که ظرفها را بهم میزنید بلکه مادر منست. آیا این موضوع را هم باید بشما بگویم؟
تانیا از آشپزخانه جواب داد:
— نمیدانم، اگر سکوت برایتان آسانتره سکوت کنید.
آرتمییف از راهرو گذشت و میان در آشپزخانه ایستاد و گفت:
— نه، برای من گفتن آسانتره. دیروز دوست همدورهٔ دبستانم را دیدم. یکوقت هر دوی ما پسربچه‌هائی بیش نبودیم و حالا او ژنراله و اعضاء خانواده‌اش همگی کشته شده‌اند. کسی را ندارد که برایش جیره و پول بفرستد. منهم کسی را ندارم. تا وقتیکه شما موضوع سرنوشت خواهرم را برایم تعریف نکرده بودید من هنوز فکر نمیکردم که کسی را ندارم که برایش جیره و پولم را بفرستم ولی حالا اینطور فکر میکنم!
— حالا که پیدایتان کردم موظف بودم این مطلب را به شما بگویم. مگر میتوان چنین چیزهائی را پنهان کرد!
— این حرف درسته.
— من فقط نصف سوسیس‌ها را میپزم و بقیه را برای شما میگذارم.
آرتمییف گفت:
— همه‌اش را بپزید، من در هر حال و احوالی اشتهای خیلی خوبی دارم.
تانیا همچنان که مشغول کار خود بود بدون اینکه رویش را بطرف آرتمییف برگرداند پرسید:
— چرا شما تا بحال ازدواج نکرده‌اید؟

او کمی سکوت کرد و بعد خندید.
— چرا میخندید؟
— برای اینکه وقتی انسان میخواهد به این سئوال جواب کاملاً درستی بدهد این جواب از دهان یک مرد خنده‌دار بگوش میرسد. باری، بهر حال میگویم: نمیخواستم بدون عشق ازدواج کنم. این حرف را معمولاً خانمهای ناکام دربارهٔ خودشان میگویند: دلم میخواست فقط از روی عشق شوهر کنم! نباید انسان را وادار کرد که هرچه فکر میکند بزبان بیاورد. مضحک میشود.
تانیا در قوری را که در آن چای دم کرده بود برداشت و چای را بو کرد و گفت:
— هیچ مضحک نیست. چای دم کشیده. پررنگ شده مثل چائیهای زمان قبل از جنگ. خودتان گفتید که من از هیچ چیزی دریغ نکنم. منهم دریغ نکردم...
آرتمییف گفت:
— یکدقیقه، فقط تلفن کنم ببینم اتومبیل خواهند فرستاد یا نه که بدانیم با چه سرعتی باید شام بخوریم.
وقتی تلفن کرد و مطلع شد که اتومبیل خواهد آمد و به آشپزخانه برگشت تانیا این امر مانند معجزه‌ای تلقی کرد و پرسید:
— پس شما تلفن هم دارید.
تانیا طی دو ماهی که در سرزمین آزاد میهن بسر میبرد هنوز نتوانسته بود عادت کند که در آپارتمان‌ها تلفن هست و به در خانه‌ها صندوقچه‌های پست کوبیده‌اند، که مردم برای یکدیگر نامه و تلگراف میفرستند...
آرتمییف بطری ربعی ودکا را باز کرد و فوری متوجه شد که تانیا برای خودش گیلاس روی میز نگذاشته است و گفت:
— اگر بنفع من صرفه‌جوئی میکنید بدانید که یک چتور برای من زیاده.
— نه موضوع این نیست. من پریشب زیاد شراب خوردم و تا بحال دلم چیزی نمیخواهد.
— در اینصورت ته گیلاس برایتان میریزم که گیلاس‌ها را بهم بزنیم.

تانیا ساکت و خاموش فنجانی جلویش گذاشت و وقتی دید که او حقیقتاً یک خورده برایش ریخت خوشحال شد.

آرتمییف گیلاسش را به گیلاس تانیا زد و گفت:

— برای ملاقات شما با پدر و مادرتان!

— فکر میکنم پدرم فوت شده باشد، از وقتیکه تلگراف را تنها با امضای مادرم دریافت کرده‌ام همه‌اش دراین باره فکر میکنم...

ولی آرتمییف لبریز از احساسات محبت‌آمیز نسبت باو بود و دلش میخواست برای این زن معجزه‌ای بکند. پس حرفش را قطع کرد و گفت:

— صبر کنید، صبر کنید... میخواهید الآن امتحان کنیم و به پدر و مادرتان تلفن بزنیم؟

تانیا با قیافه‌ای هاج و واج گفت:

— ولی اینکار غیرممکنه...

— بیائید برداریم و امتحان کنیم...

تانیا از پشت در میشنید که او چگونه سرهنگی را بنام خاریتونوف خواست و از او خواهش کرد که در شهر تاشکند شمارهٔ کارخانه‌ای را که در ساختمان شماره ۹ خیابان کاراوانسرایا واقع بود بگیرند.

— مهم نیست! برای من پیدا نکنند، اگر تو بگوئی برایت پیدا میکنند... بهمین دلیل هم از تو خواهش میکنم چون غیر ممکنه... چه توضیحی بهت بدهم — لازمه یعنی لازمه... نه... نیکلای، خیلی ازت متشکرم! فردا صبح پرواز میکنم به جبهه دون. اولین «والتر» غنیمتی را برای تو میفرستم...

آرتمییف با چهره‌ای که از فرط خوشحالی میدرخشید به آشپزخانه برگشت. او راضی بنظر میرسید و مثل اینکه موفق شده بود برای زن معجزه‌ای انجام بدهد.

وقتی آرتمییف برگشت و دوباره پشت میز روبروی تانیا نشست تانیا از او پرسید:

— چطور «والتر» مرا باو هدیه کنید؟ «والتر» من غنیمتی و باسم من ثبت نشده...

اگر آرتمییف موافقت میکرد او متأسف میشد ولی با تمام اینها پیشنهاد کرد.

— دیگر چه! آنجا در جبهه دون وقتی آلمانیها تسلیم بشوند از این نعمت بیش از حد توقعات ما وجود خواهد داشت.

تانیا پرسید:

— شما فکر میکنید آنها تسلیم میشوند؟

— پس چه کار دیگری میتوانند بکنند؟

— ولی ما آنجا پشت جبهه حتی یکبار آلمانیها را باسارت نگرفتیم، — تانیا بفکر فرو رفت زیرا بیاد آورد که چگونه کاشیرین یکبار در تمام طول مدت فحش رکیکی باو داد. موضوع مربوط به موقعی بود که دو آلمانی مسن از افراد گردان تنبیحی را در جنگ باسارت گرفتند و تانیا دلش بحال آنها سوخت و چیزی نامربوطی پیشنهاد کرد.

در آنموقع کاشیرین گفت: «تو دلت بحال آنها میسوزد؟ اما من دلم بحال آنها نمیسوزد!.. تو برای آنها پیش من وساطت میکنی! من از کی وساطت بخواهم، از خدای آسمان؟ هرکی بحساب دیگران مهربانی و خوشقلبی میکند آدم رذل و حبیثی است. برو بیرون... و الا دستور میدهم خودت آنها را...»

آلمانیهای عضو گردان را تیرباران کردند. ولی کاشیرین یک هفته با تانیا حرف نزد. رنجید از اینکه قساوت اجباری او را که دیگر عادی شده بود یادآوری کرد. یعنی او هم دلش از اینکار خون بود. اگر جز این بود فقط دعوا میکرد و بس...

اما حالا اگر آلمانیهای محاصره‌شده در استالینگراد تسلیم بشوند تعدادشان زیاد، خیلی زیاد خواهد بود، آنقدر زیاد خواهد بود که مشکل بتوان تصورش را کرد...

آرتمییف پرسید:

— چرا بفکر فرو رفته‌اید؟ و الا من تمام سوسیس‌ها را میخورم و چیزی برای شما نمیگذارم.

تانیا بفکر سرپیلین افتاد ولی اسمی از او نبرد و فقط پرسید:

— من شماره پست صحرائی یک ژنرال را دارم. بگوئید اگر بنویسم که او برای من مستقیماً دعوت‌نامه‌ای به تاشکند، به اداره بهداری منطقه بفرستد تا من بتوانم نزد او بروم و در گردان بهداری

یا در بخش بهداری هنگ مشغول خدمت بشوم... ممکنه نتیجه‌ای بگیرم؟

— بستگی به مقام و ذات آن ژنرال دارد. شما اول خودتان را بتاشکند برسانید. — بنظر آرتمییف رسید که گویا تلفن زنگ زد، او داشت بلند میشد ولی دوباره نشست و گفت: — عوضی شنیدم... تا تاشکند را وصل نکرده‌اند راجع به چه چیزی صحبت کنیم؟

— فکر میکنید وصل کنند؟

— وصل میکنند.

— درباره هر چی که بخواهید.

آرتمییف پرسید:

— شما شوهر دارید؟

— دارم، برای چی پرسیدید؟

— آخر شما خودتان مرا تشویق کردید که هر چه بسرم آمد بگویم. این سئوال بسرم زد و پرسیدم چون شما حتی یکبار، دست کم برای حفظ نزاکت از شوهرتان یاد نکردید.

تانیا لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

— یاد نکردم برای اینکه یادم نمیاید... من و او قبل از جنگ تقریباً از هم جدا شدیم حتی میتوانم بگویم که بکلی از هم جدا شدیم.

تانیا حوصلهٔ آنرا نداشت که راجع به شوهرش حرف بزند و خشمگین شد که چرا آرتمیف راجع به شوهرش سئوال کرده است.

آرتمیف متوجه حالت او شد، با دقت به تانیا نگاه کرد و از خودش شروع به صحبت کرد:

— همینطور که میبینید من در دنیا هیچکس را ندارم، — این جمله را با چنان لحنی ادا کرد که تانیا یکه خورد. — مثلا من و شما حالا توی آشپزخانه نشسته‌ایم و من بیاد میآورم که چگونه قبل از رفتن...

او حرفش را تمام نکرد: تانیا زودتر از جا پرید چون بیش از او انتظار صدای زنگ تلفن را داشت، صدای زنگ از دور، از ته اتاق بگوشش رسید.

آرتمییف بدنبال او بسوی تلفن دوید، گوشی را برداشت و با

دست به تانیا اشاره کرد مبنی براینکه صبر کند. صدا خیلی بد شنیده میشد، او همه‌اش داد میزد:

— شما باید بهتر بدانید پیش شما کجا کار میکند... خودتان نگاه کنید!.. چطور میشود ندانید، شما چه جور نگهبانی هستید که نمیدانید؟ در اینصورت خانم آفسیانیکووا را صدا کنید... خانم اولگا ایوانوونا آفسیانیکووا توی کارخانه شما کار میکند؟ بله... اگر نزدیکه صدایش کنید... — آرتمییف دستش را روی گوشی تلفن گذاشت و به تانیا گفت:

— دنبال مادرت رفتند.

— راجع به پدرم چی گفتند؟

— میگوید همچین کسی را نمیشناسم. تازه بکارخانه آمده‌ام.

او صدائی در گوشی شنید و با تشدد بانگ زد:

— قطع نکنید! مسکو صحبت میکند...

تانیا خواست دوباره راجع به پدرش سئوال کند ولی از این سئوال بی‌معنی خودداری کرد و لب خودش را گزید و بدیوار تکیه داد و منتظر ماند. ایستاده بود و پلکهایش را روی هم گذاشته گوش میداد که چگونه آرتمیف با صدای بلند و خشمناک داد میزد: «قطع نکنید، مسکو صحبت میکند...» و ناگهان همانطور که هنوز با پلکهای هم آمده ایستاده بود تماس دست آرتمیف را با دست خودش احساس نمود:

— زود باشید!

و تانیا گوشی تلفن را گرفت و بانگ زد:

— ماما، ماما!..

ابتدا چیزی شنیده نمیشد، بجز خش و خش گوشی، بعد صدای ضعیفی از دور بگوش رسید:

— من آفسیانیکووا هستم، چه شده؟

— ماما، این منم. من، تانیا... ماما! — گوشی دوباره قطع شد: — ماما... ماما!..

آرتمییف ابتدا کنار او ایستاده و آماده بود هرگاه چیزی غیرعادی رخ دهد کمک کند و بعد فهمید دیگر بکمک او احتیاجی نیست و به آشپزخانه رفت.

تانیا داد میزد:

— بله، ماما... بله، بله! همه چی خوبه، همه چی خوبه!.. پاپا چطوره؟ آخ... خدای من! کجا؟ ویتیا چطوره؟ چه وقت؟

با اینکه در بسته بود تمام اینها شنیده میشد و آرتمیف در آشپزخانه نشسته و متأسف بود که این مکالمه تلفنی پر از مصائب جبران‌ناپذیر را راه انداخت. اما تانیا هنوز از اتاق مجاور داد میزد:

— برایتان اطلاعیه آوردند؟.. ها؟ — بعد لابد مشغول به جواب دادن به پرسشها شد. — دقیقاً نمیدانم، لابد هفت روز دیگر... تو نیا ایستگاه... میدانم، خودم پیدا میکنم... نه، نیا خودم پیدا میکنم... چی گفتی؟.. — و چند بار با فریاد مصرانه تکرار کرد: — نه، نه، حق نداری بیائی... نه... نمیخواهم، نه... — و بعد دوباره: — ماما، ماماجان. ماما!..

وقتی آرتمییف صدای قطع شدن اهرم زیر گوشی تلفن را شنید فکر کرد: «قطع کردند».

تانیا ساکت و منگ به آشپزخانه برگشت. آرتمیف سئوالی از او نکرد زیرا آنچه را که شنیده بود برای فهم این مطلب کافی بود که تانیا خبر خوبی نگرفته است. او منتظر بود و تانیا بمحض اینکه وارد آشپزخانه شد خودش را روی چهارپایه انداخت و نفس‌زنان ساکت نشست گوئی مدت مدیدی راه سخت و دشواری را طی کرده بود.

تا اینکه سرانجام گفت:

— پدرم را بخاک سپردند — سال گذشته، برادرم پیرارسال کشته شد. مادرم تنها زندگی میکند. بمن گفت: مرا نخواهی شناخت! چرا نخواهم شناخت؟

— حتماً تغییر کرده، پیر شده، لابد همین را میخواست بهتان بگوید و از قبل آماده‌تان کند.

تانیا نظرش را قبول کرد و گفت:

— بله، البته، — و با اضطراب سرش را بلند کرد و گفت: — آخر چرا، آخر چرا او را نشناسم؟

این موضوع او را ناراحت میکرده میترساند.

تانیا پس از کمی سکوت گفت:

— اما شوهرم زنده است، من اول وقتی مادرم گفت: کولیای

تو اینجا توی تاشکند است منظورش را نفهمیدم. فقط بعد پی بردم که مقصود مادرم خود اوست.

— لااقل یک چیز خوبی شنیدید!

تانیا با حالت پریشانی جواب داد:

— چه چیز خوبی؟

آرتمیف با عصبانیت گفت:

— لااقل اینکه زنده است. در هر صورت بهتر از اینه که کشته شده باشد.

تانیا دوباره مطیعانه و با حالی پریشان موافقت کرد و گفت:

— بله، البته، البته خوبه که کشته نشده. مادرم گفت که او هیچ جا نرفته بود. — و ناگهان چشمهایش را به آرتمیف دوخت و پرسید: — خوب، حالا چکار باید بکنم. وقتی دوباره به جبهه رفتم باید جیره و پولم را برای او به تاشکند بفرستم؟

آرتمییف گفت:

— راجع به جیره و پول حرفهای زنانه میزنید. جیره و پول را برای مادرتان میفرستید.

تانیا با لحنی پر از یأس و غیظ گفت:

— خوب، فرضاً حرفهای زنانه باشد، ولی شما میتوانید مرا بفهمید؟

— اینکه شخصی پشت جبهه مانده چیز مهمی نیست. خود واقعیت دلیل برچیزی نیست.

تانیا مصرانه پرسش خود را تکرار کرد:

— بالاخره شما میتوانید مرا بفهمید یا نه؟

— میتوانم بفهمم.

تانیا میخواست فریاد بزند: «بله، من زن هستم، زنم، زن بیچاره‌ای هستم. ولی به هر حال طالب خوشبختی هستم، نه شوهری که پشت جبهه مانده و حسنش فقط در اینستکه زنده مانده! بله ممکنست فقط از آنجهت پشت جبهه مانده که وضع برایش اینطور پیش آمده. ولی پدرم مرده، برادرم کشته شده، و او جائی نرفته و من از تمام این مطالب یکهو مطلع میشوم، همین حالا ظرف یکدقیقه، و نمیتوانم باو فکر کنم و آنها را فراموش کنم. و نمیتوانم باور کنم که فقط باین علت به جبهه نرفته که وضع برایش اینطور پیش‌آمد کرده.

و تصور این موضوع برایم عجیب است که حالا باید خوشحال باشم و نزد او بروم چون او شوهر منست و زنده است زیرا بهیچ جا نرفته. بهمین علت وقتی مادرم گفت که باتفاق او به پیشواز من خواهد آمد فریاد زدم: «نه». من نمیتوانم برای خودم مجسم کنم که باز هم مثل قبل از جنگ با او در یک بستر بخوابم. و نمیتوانم تمام این مطالب را برای شما توضیح بدهم. نمیتوانم برای هیچکس توضیح بدهم، علی‌الخصوص به شما».

آرتمییف گفت:

— همینجا بنشینید، من حالا برمیگردم.

آرتمییف آشپزخانه را ترک کرد و همینکه خارج شد تانیا بلافاصله بگریه افتاد. بعد برخاست، بطرف ساعت دیواری قدیمی که بدیوار آویزان بود رفت و زنجیر وزنه آنرا که صدای خشکی داد کشید. ولی لنگر ساعت تکان نخورد و ساعت بکار نیافتاد. در آشپزخانه دوباره سکوت برقرار شد، چنان سکوتی که تانیا از این سکوت دوباره بگریه افتاد...

ولی وقتی آرتمییف برگشت تانیا دیگر گریه نمیکرد، بلکه جلوی میز ایستاده و بقایای شام را دوباره در کاغذ میپیچید.

تانیا پرسید:

— دیگر باید راه بیافتیم؟

— بله، باید برویم پائین.

جلوی در یک کوله‌پشتی دیده میشد که وقتی آنها وارد آپارتمان شدند آنجا نبود.

تانیا در دل گفت: «پس برای همین از آشپزخانه بیرون رفت. اسبابهایش را جمع کرد» و با صدای بلندی پرسید:

— در مسافرت با خودتان می‌برید؟

آرتمییف جواب نداد، لابد سئوال را نشنید.

تانیا گفت:

— بدهید لااقل من ببرمش چون کوله‌پشتی من سنگینه.

آرتمییف نگاهی به تانیا و بعد به کوله‌پشتی کرد انگار میخواست چیزی بگوید. بعد کوله‌پشتی را دست بدست کرد و آن را بطرف تانیا دراز کرد.

کوله‌پشتی کاملاً سبک بود، و همانطور که آرتمیف کوله‌پشتی تانیا را روی یک شانه انداخته بود، تانیا هم کوله‌پشتی او را روی شانهٔ خودش انداخت.

در ایستگاه راه‌آهن وقتی آنها با کمک معاون کشیک رئیس دژبانی جای تانیا را در واگون پیدا کردند و کوله‌پشتی را به همقطارها سپرده دوباره از واگن بیرون رفتند و روی سکو ایستادند، آرتمیف کوله‌پشتی خودش را بطرف تانیا دراز کرد و گفت:

— با خودتان ببرید، باشد؟

تانیا با تعجب پرسید:

— چرا؟ توش چیه؟

— بعد می‌فهمید.

تانیا که هنوز کوله‌پشتی را از دستش نگرفته بود و بطور مبهمی حدس زد که چه چیزهائی ممکنست در آن باشد دوباره پرسید:

— با همهٔ اینها بگوئید توش چیه؟

— لباسها و اسبابهای خواهرم را جمع کردم. وقتی با هم توی آشپزخانه نشسته بودیم این فکر بسرم زد. هیچ چیز مهمی توش نیست. ولی ممکنه بدردتان بخورد. باندازه خودتان کوتاه‌تر و تنگ‌تر میکنید، بهر حال نمیدانم. خواهرم هم اندامش درشت نبود.

تانیا خواست فریاد بکشد که نه، او هیچ چیزی را تنگ تر و کوتاه‌تر نخواهد کرد و هرگز این لباسها را نخواهد پوشید ولی میترسید که با این حرف باو توهین کند و بهمین جهت سکوت کرد.

ولی او لابد نسبت باین نوع چیزها رفتار ساده‌تر و عاقلانه‌تری داشت و تردید تانیا را احساس نموده گفت:

— اگر نمیخواهید — نکنید! توی بازار کهنه‌فروشها با برنج عوضش کنید. هم برای مادرتان و هم برای خودتان آذوقه تهیه کنید. اگر تصور میکنید که مادرتان آنجا با شکم سیر زندگی میکند تصور باطلیه، برش دارید.

تانیا هم کوله‌پشتی را برداشت و ده دقیقه تمام، تقریباً تا موقعیکه قطار براه افتاد با کوله‌پشتی روبروی آرتمییف ایستاد در حالیکه فکر میکرد که حقیقتاً چه آدم خوبیست، یک دوست واقعی و بی‌شائبه. و مطلقاً باو بعنوان زن نظری ندارد. و تانیا شایسته چنین

رفتار خوبی از ناحیه او نیست. و خیلی خوبست که قطار حالا براه میافتد و همه اینها تمام میشود. تانیا در آپارتمان آرتمییف لحظه‌ای ترس برش داشت، نه از او بلکه از خودش، از اینکه چگونه بسوی آرتمییف کشیده میشد و حالا روی سکو، این حس در اثر آن وضع تغییرناپذیری که راهنمای قطار برای سومین بار یادآوری کرد از بین رفت. راهنمای قطار پیوسته این جمله را تکرار میکرد: «مشایعین واگن را ترک کنند و مسافرین سوار شوند!»

آرتمییف مشایعت‌کننده و تانیا مسافر بود. خود آرتمییف هم این حقیقت را باو یادآوری کرد و آستینش را گرفت و بسوی پلکان واگن کشید و گفت:

— سوار بشوید!

و تانیا که دست نیرومند آرتمییف پشتیبانش بود در آخرین لحظه روی رکاب واگن پرید، با یک حرکت سریع یک پاکت سیگار مچاله‌شده از جیبش درآورد و آن را بطرف آرتمییف دراز کرد و با نوعی دستپاچگی باو لبخند زد.

و در تمام مدت روز و تمام مدت عصر و حتی یکدقیقه قبل از آن آرتمییف که در این باره فکر نکرده بود ناگهان با تعجب چهرهٔ دگرگون‌شدهٔ او را دید و در دل فکر کرد: «عجب — این وضع کی پیش آمد و آیا واقعاً پیش آمد؟»

و بعد این چهره ناپدید شد و یکبار دیگر بشکل چهرهٔ مبهمی در پس مه سرد از پشت شیشه پنجره واگن که بکندی حرکت میکرد پدیدار شد و ناپدید گردید. و آرتمییف برای چندمین بار در عمر خود احساس کرد که قلبش فشرده میشود زیرا سعادت خودش که دوباره آنرا نشناخته و سعادت و خوشبختی دیگران تصور کرده بنحو بیمعنی و اجتناب‌ناپذیری از کنارش گذشته و دور میشود!

او به این موضوع همچون به یک موضوع عادی و جبران‌ناپذیر فکر کرد و با خودش گفت: «شیطان هم سر درنمیآورد چرا تا بحال حتی یکدفعه هم بطور واقعی عاشق زن خوبی نشده‌ام! درست مثل اینه که نفرینم کرده‌اند!».



فصل ۹

سینتسوف غلتی زد و با همان فکری که بخواب رفته بود بیدار شد — بفکر سرپیلین.

او از این موضوع که سرپیلین اینجا در ارتش رئیس ستاد است عصر دیروز همینکه از ذخیرهٔ افسری جبهه به استالینگراد یعنی به بخش شمال باختری که حلقه محاصره را بدور آلمانیها تنگ میکرد برگشت مطلع شد. قبل از تعرض، در انتظار تلفات آتی نیمی از افسران ذخیره را از پیش در ستادهای ارتش پراکنده کردند تا اینکه دم دست باشند. سینتسوف دیروز نام سرپیلین را فوری از افسرانیکه هنوز به قسمتهای معین منصوب نشده بودند و پس از انجام دستورها و اوامر مختلف ستاد در این پناهگاه زیرزمینی برای خواب جمع شده

بودند شنید. شنید و پرسید که این همان سرپیلین است که در حومهٔ مسکو فرمانده لشگر بود؟

وقتی تایید کردند فکر کرد، خوب میشد اگر ملاقاتش میکرد. اما این سئوال پیش میآمد که چه وقت؟ رئیس ستاد ارتش قبل از شروع تعرض هر قدر هم که مایل باشد وقت و فرصت دیدن کسی را ندارد. تازه با چه تقاضائی نزد او بروم؟ خواهش کنم بپاس آشنائی دیرین وساطت کند تا مرا مجدداً به ارتش ۶۲ در کرانه ولگا برگردانند، ارتشی که قبل از بستری شدنم در بیمارستان در صفوف آن میجنگیدهام؟ ولی حالا که در اختیار ارتش دیگر قرار گرفتهام و باینجا آمدهام این تقاضا بیموقع است.

در زمان جنگ، انجام خواهشها و تقاضاهای شخصی — بطور استثنائی صورت میگیرد. و هر کسی که عادت نکرده از این نظر به جریان امور بنگرد ناملایمات زیادی متحمل خواهد شد. بهمین علت همین دیروز فکر ملاقات با سرپیلین را از دل خود دور کرد و به صحبتهای همگانی پیرامون انتصابهای آتی گوش داد. در ارتش قبل از شروع تعرض کادر افسری کامل و تکمیل بود. و تمام کسانیکه در این پناهگاه زیرزمینی جمع شده بودند در وضع یکسانی قرار داشتند: هرکدام پشت سر کسی ایستاده بود که ممکن بود در نخستین روز هجوم کشته یا زخمی شود. اما کی بدنبال کی، معلوم نبود. در موقع هجوم تلفات را باید در نوبت اول از میان افسران گروهانها و گردانها انتظار داشت. حضار در این باره هم صحبت میکردند.

در میان افسرانیکه دیروز در پناهگاه زیرزمینی جمع شده بودند فقط یک ستوان دوم بود که هنوز نجنگیده و مستقیماً از آموزشگاه به اینجا اعزام شده بود. او طبق معمول این قبیل افراد شور و حرارت بخرج میداد و میگفت: «دست کم بفرماندهی دسته منصوبم کنند فقط باین شرط که زودتر». بقیه همگی پس از زخمی شدن از بیمارستانها آمده بودند و همه بهمین شکل اظهار عقیده میکردند: همهشان برای اشغال مقامهای فرماندهی گردانها و گروهانها گرایش داشتند. تمایل همه به اینکه هرچه زودتر کلک آلمانیها را در استالینگراد بکنند واضح و آشکار بود. و اگر کسی بتمام معنی صداقت نداشت و میگفت دلش نمیخواهد در ستادها معطل بماند، مگر میشد بدرون

قلب هر کس رسوخ کرد. هم سرشت هر کس نقش خود را بازی میکرد و هم آخرین مقامی که قبل از زخمی شدن داشت و هم آنچه که در آخرین لحظه قبل از زخمی شدن در حافظه‌اش نقش بسته بود.

ولی هیچکس لفظاً مخالفتی با روحیه عمومی افراد ابراز نمیکرد. سینتسوف هم همینطور. و وقتی از او پرسیدند جواب داد که میخواهد به فرماندهی گردان منصوب شود هرچند قبل از آن پیش خود فکر میکرد که اگر در ستاد هنگ سمتی باو بدهند اعتراضی نخواهد کرد: هر چه باشد تا کنون چهار بار زخمی شده است. اگر او را دوباره به ویرانه‌های استالینگراد، آنجائی که قبلاً میجنگید برگردانند فقط به گردان خودش میرود و بهیچ جای دیگر نخواهد رفت. اما اگر سمت جدیدی باو بدهند آنوقت میتوان به ستاد هنگ هم رفت. بطور کلی بهر جائی که بفرستند.

سینتسوف دیروز اینطور فکر میکرد. ولی امروز، سه ساعت پیش، وقتی افراد تازه نفس را تحویل میداد و از لشگر شماره ۱۱۱ برمیگشت ناگهان با سرپیلین روبرو شد.

باتیوک فرمانده ارتش از پناهگاه زیرزمینی ستاد بیرون دوید و چیزی نمانده بود که با سینتسوف که خبردار ایستاده و دستش را برای ادای احترام بشقیقه‌اش چسبانده بود تصادم کند، او از کنار سینتسوف گذشت و بطرف اتومبیلش رفت و در آنرا باز کرد. بدنبال او سرپیلین با یک بلوز نظامی از پناهگاه زیرزمینی بیرون دوید و خود را کنار اتومبیل به فرمانده ارتش رساند و خبردار ایستاد و دستش را بکلاهش چسباند و چیزی گفت که سینتسوف نشنید.

فرمانده ارتش پایش را روی رکاب اتومبیل گذاشت و گفت:

— در هر صورت همانطور که دستور داده شد عمل کن!

ولی سرپیلین کنار نرفت و همانطور کیپ او ایستاد و مزاحم سوار شدن فرمانده ارتش شد. سینتسوف صدای آشنای سرپیلین را شنید.

— اطاعت میشود! ولی عقیدهٔ خودم را به فرماندهی جبهه گزارش میدهم.

فرمانده ارتش سر خود را بلند کرد و به چشمهای سرپیلین نگریست و گفت:

— در اینصورت حساب کن که باهم کنار نیآمده‌ایم.

از حالت صورت فرمانده ارتش پیدا بود که انتظار دارد سرپیلین خوب فکر کند و چیز دیگری بگوید.

ولی سرپیلین سکوت کرده و همچنان خبردار ایستاده بود، فقط کتفهایش را کمی از فرط سرما تکان داد.

لابد فرمانده ارتش در چهره او، آنچه را که انتظار داشت بخواند ندید و زیر لبی چیزی گفت، لابد فحش رکیکی داد و با تمام وزن بدنش سوار اتومبیل شد و دامن شنل را روی خودش کشید و در اتومبیل را با صدای بلند جلوی صورت سرپیلین که همانطور بیحرکت ایستاده و از جا تکان نخورده بود بست.

اتومبیل از جا کنده شد و از زیر چرخ عقبش فواره‌ای از برف کثیف روی چکمه‌های سرپیلین پاشید.

سرپیلین چکمه‌هایش را بهم کوبید و یکبار دیگر کتفهای لاغرش را زیر بلوزش تکان داد، چرخ تندی زد و از کنار سینتسوف رد شد و بدون اینکه او را ببیند وارد پناهگاه زیرزمینی خودش رفت.

سرپیلین که چکمه‌های براقی پوشیده و کمربندش را روی بلوزش محکم بسته بود بنظر سینتسوف لاغرتر و جوانتر و فرزتر از سابق آمد. صورتش که شبیه اسب بود با حالتی سرکش بطور بالا کشیده شده و روی گونه استخوانیش رگی از روی غیظ میزد. این رگ سرسخت روی گونه استخوانی‌اش ناگهان سینتسوف را بیاد آن انداخت که سرپیلین نیمه‌تاتارست.

روزی در سال هزار و نهصد و چهل و یک در شب قبل از خروج از حلقهٔ محاصره، سرپیلین از دوران کودکی خودش برای سینتسوف صحبت کرد. چرا؟ کسی چه میداند چرا...

چادر بارانی را که سرپیلین موقع ورود به پناهگاه زیرزمینی با شدت کنار زد هنوز تکان میخورد، و سینتسوف همچنان ایستاده و بآن نگاه میکرد.

در جنگ هم انسان با نخستین عشق روبرو میشود. و برای سینتسوف این نخستین عشق علاقه به سرپیلین بود، زیرا نخستین ملاقات با این مرد در آنموقع، در سال هزار و نهصد و چهل و یک برای

سینتسوف در حکم تجدید اطمینان بخود و به تمام چیزهائی بود که بدون آن‌ها میل زندگانی بهیچوجه وجود ندارد...

زندگی ایوان سینتسوف در طول سال گذشته یعنی در طول سال هزار و نهصد و چهل و دو تشکیل شده بود از دو بار بستری شدن در بیمارستان در آغاز و در پایان سال و اقامت سه ماهه در پشت جبهه برای گذراندن آموزشگاه ستوان سومی پس از نخستین بستری شدن و هفت ماه جنگ قبل از اینکه بار دوم بستری شود. بخت یاریش کرد که تمام مدت هفت ماه را در یک لشگر جنگید: او در آغاز ماه مه وقتی به خارکوف تعرض کردند به لشگر پیوست و پس از اینکه در آغاز ماه دسامبر در استالینگراد زخمی شد از آن خارج شد؛ گردانش ویرانه‌های سه ساختمانی را که قبلاً مسکونی بودند اشغال کرده بود. آلمانیها در چهل قدمی جلو آنها بودند و پشت سرشان ولگا بود که بقرار معروف پشت آن زمینی وجود ندارد.

چه کسی نخستین بار این حرف را زده بود معلوم نیست، ولی بطور کلی همینطور هم بود. این حرف با روحیات تطبیق میکرد. سینتسوف این سرزمین یا درست‌تر گفته باشیم برفی که رویش را پوشانده بود موقعیکه بهوش آمد و زخمی‌ها را از سورتمه پیاده و سوار اتومبیل میکردند در آنطرف ساحل ولگا دید. پوشش برف، سفید و بی‌پایان بود و سیاهی جاده‌های کثیف آنرا خطخطی کرده بود. زخمش هم زخم گلوله‌ای بود که به پهلویش خورده و از آنطرف خارج شده بود. گلوله تقریباً بهمان جای بدنش اصابت کرد که نخستین گلوله در آغاز جنگ در حوالی بابرویسک زخمیش کرد. زخمش سخت نبود ولی خونریزی زیادی کرده بود. سه هفته بود که آلمانیها در استالینگراد محاصره شده بودند، بنظر میآمد که پایان کارشان نزدیکست و دلش میخواست تا خاتمه نبرد استالینگراد بجنگد و فرمانده گردان باشد. دلش میخواست، ولی اینطور نشد.

تمام مدت هفت ماه را نه فقط در یک لشگر بلکه در یک گردان جنگید و در این گردان تمام مقامات افسری مقرره را گذراند: فرمانده دسته و بعد فرمانده گروهان بود، جانشین فرمانده گردان و دوباره فرمانده گروهان شد، آجودان و رئیس ستاد هم بود و دوباره جانشین فرمانده گردان شد که کشته شده بود تا اینکه فرمانده جدیدی آمد.

و سرانجام دو ماه قبل از اینکه خودش زخمی شود جانشین فرمانده جدید گردان شد که او هم بدرجه شهادت رسید. در ضمن اگر نبردهای ماه مه را هم بحساب بیاوریم او پنجمین فرمانده گردان بود...

آیا افراد گردان دوستش داشتند؟ در هر صورت بدون اینکه منتظر دستورش بشوند وقتی زخمی شد او را از زیر آتش دشمن بیرون بردند. و این اقدام از هر گونه سخنی گویاتر است. و سپاسگزاری از این افراد بخشی از دلتنگی او برای گردانش بود...

لشگر او هنوز در میان ویرانه‌های خانه‌هائیکه سینتسوف فرمانده گردان لشگر آنها را بنام میشناخت مشغول پیکار بود. از ویرانه‌های شبیه زاویه در جناح چپ گرفته تا ویرانه‌های پرگارمانند در جناح راست.

این لشگر ــ لشگر او بود و او فرمانده یکی از گردان‌های آن بود، زیرا در این لشگر او بطور قطع جای خود را در جنگ و شخصیت خودش را باز یافته بود. در این لشگر او در امتداد ساحل ولگا سه کیلومتر در زیر آتش دشمن رفت و برگشت تا نشان پرچم سرخ خود را بگیرد. در همین لشگر درجه ستوان دومی و ستوان یکمی گرفت...

... یکنفر وارد پناهگاه زیرزمینی شد، صدائی از فرط سرما درآورد و چند بار حرکت نرمش انجام داد و دستش را روی میز کشید، بعد فحشی داد و پرسید:

ــ کسی اینجا نیست؟

سینتسوف گفت:

ــ هست.

ــ کبریت داری؟

ــ فندک دارم.

در تاریکی دستی بدست سینتسوف خورد و فندک را گرفت.

تازه‌وارد گفت:

ــ برای سایرین موتور برقی متحرک کار میاندازند ولی برای ما حیفشان میاید!

بعد فندک را روشن کرد و آن را روی چراغ معروف به «کاتیوشا» که روی میز بود گرفت. چراغ «کاتیوشا» پوکه خالی

گلولهٔ توپ بود که دولا پهنش کرده بودند. روی چراغ شعله باریکی مثل لبهٔ تیغ روشن شد.

تازه‌وارد بدون اینکه شنلش را بکند نشست و کلاهش را روی میز انداخت. سینتسوف تازه او را شناخت. او هم مثل سینتسوف ستوان یکم و سابقاً فرمانده گردان بود. دیروز عصر میگفت که نخستین کسی است که باینجا آمده و با اینکه پنج شبانه‌روز گذشته هنوز بهیچ سمتی منصوب نشده است. حالا صورت گرد و زنانه‌اش که سبیل کلفت حنائی رنگی داشت بخوبی دیده میشد. سبیلش بقدری کلفت بود که بنظر میآمد مثل سبیل هنرپیشگان بصورتش چسبانده شده است.

سبیلو گفت:

— امروز شانس آوردم، مرا به سه لشگر فرستادند — توی هیچکدام یکنفر آشنا ندیدم. اما امروز پاکتی به لشگر صد و یازدهم بردم و یکراست به فرمانده سابق خودم ژنرال ماژور کوزمیچ برخوردم. به ژنرال کنایه زدم که وقتی نخستین امکان پیدا بشود بیاد گذشته‌ها مرا به لشگر خودش ببرد. او تابستان قبل از آنکه زخمی بشوم توی جبهه جنوب فرمانده لشگرمان بود. تو تابستان کجا بودی؟

سینتسوف بدون رغبت جواب داد:

— تو جبههٔ جنوب باختری، — و دوباره بیاد گردان خود افتاد.

— کجا مستقر بودید و چکار میکردید؟

سینتسوف به کلمهٔ «مستقر» پوزخندی زد و گفت:

— همان کاری که شما میکردید، از دست آلمانیها در میرفتیم.

— ولی ما درنمیرفتیم.

سینتسوف گفت:

— پس ما هم در نمی‌رفتیم، — و برای مدت مدیدی سکوت کرد.

سبیلو از سکوت او دلتنگ شد و گفت:

— گوش کن، بنظرم از دیروز تا بحال تو را ندیده‌ام. تو کجا بودی؟

— سر شب مرا فرستادند افراد تازه‌نفس بیاورم.

— افراد خوبی هستند؟

سینتسوف پهلوی دیگر غلتید و جواب داد:

— بد نیستند. نبرد نشان خواهد داد چگونه افرادی هستند. هرچند بظاهر مثل اینکه بدک نیستند.

در فصل بهار عدهٔ افراد مسن در گردان بطور تعجب‌آوری زیاد بود. و هرچند، موقع امتحان معلوم میشد که انها بدتر از سایرین نمیجنگند، ولی در آغاز کار احساس سنگینی در دل باقی میگذاشتند: چرا اینطور است؟ هنور سال اول جنگ تمام نشده، سربازان چهل و پنج‌ساله و پنجاه‌ساله بصف میآیند؟ آیا واقعا ظرف یکسال اینهمه تلفات داده‌ایم که داریم دنبال ذخایر میگردیم؟ نه، مثل اینکه هنور کار باینجا نکشیده است.

افراد تازه‌نفس امرور جوان‌تر بودند. سن بیشترشان تا سی سال بود.

سبیلو یکدقیقه سکوت کرد و ناگهان پرسید:

— تو تا قبل از بستری شدن توی بیمارستان کجا میجنگیدی؟

سینتسوف شمارهٔ لشگر خود را ذکر کرد و گفت:

— توی استالینگراد.

سبیلو بانگ زد:

— لشگر معروفیه! پس چرا عصر دیروز نشسته بودی و حرف نمی‌زدی؟!

سینتسوف پرسید:

— میگذاری بخوابم یا نه؟

سینتسوف واقعاً خوابش نمیآمد ولی سبیلو با پرسشهائی که میکرد او را از یک فکر ضروری، از یک خاطرهٔ مهم که بنظر میآمد همین حالا بمغزش خطور میکند و باز پس از شنیدن صدای بیگانه ناپدید میشد دور میکرد.

تازه حالا در عالم سکوت در مغز خسته‌اش یکهو هر دو مورد مزبور زنده شد: هم خاطره و هم فکر.

خاطره، مربوط به نرسی از بیمارستان نظامی کامیشین بود.

اما فکرش همان فکر پیشین و همیشگی درباره همسرش بود.

ولی حالا این فکر کهنه و همیشگی که گاهی حدت خود را از دست داده بود بعلت خاطرهٔ اخیری که در جوارش قرار گرفته بود حالت برنده و غیرقابل تحملی پیدا کرده بود.

این نرس زن مهربانی بود و لابد بیشتر از خودش از سینتسوف مواظبت و مراقبت میکرد. ولی مطلقاً از این رفتار او هیچ نتیجهٔ خوبی نه برای سینتسوف و نه برای خود او حاصل شد و سینتسوف خودش را در قبال او مقصر احساس میکرد. نمیبایست عصر آنروز پس از مرخص شدن از بیمارستان به آپارتمان او میرفت. نمیبایست میرفت و با او می‌نشست و محلول آب و الکل میخورد و منتظر شروع جریانی میشد که حالا در خاطرش زنده شد، اگر اطمینان نداشت که نه فقط مدتهاست که چنین انتظاری از زن داشت و آمادهٔ آن بود. البته بنظر میآمد که آمادگی داشت ولی در عمل معلوم شد که آماده نبود.

زن، جوانتر از او نبود، حتی مسن‌تر و عاقل بود و هیچگونه دروغ و حرف بیهوده‌ای از او انتظار نداشت. شاید بهمین علت بنظرش رسید که قبل از عزیمت به جبهه، همینطور ساده بدون هیچ سخنی از روی سدی که قبلاً نگذشته بود رد میشود. گذشته از این به این علت که در بیمارستان از همان شبی که خوابش نبرد شروع کرد دربارهٔ ماشا همچون به مرده‌ای فکر کردن. سابقاً دربارهٔ ماشا همچون به زنده‌ای فکر میکرد: چه بسر ماشا آمد؟ و ناگهان شروع کرد به ماشا همچون به مرده‌ای فکر کردن. طوری باو فکر میکرد انگار اطلاعیه‌ای دربارهٔ مرگ او دریافت کرده بود که در آن مطلبی ناگفته مانده بود: مطلب مربوط به زمان کشته شدن ماشا.

ولی این اطمینان از کجا بدلش راه یافته بود، خودش هم نمیدانست. شاید در اثر فریادهای همسایه‌اش که در حال نزع بود. یا شاید در اثر سکوتی که پس از آن برقرار شد؟

با این احساس بخواب میرفت و بیدار میشد و نگاه میکرد که چگونه نرس موقع پانسمان باندها را باز میکرد. و یکبار که تحت تأثیر همین احساس با نرس به صحبت پرداخت و نگاههایشان برای چندمین بار باهم تلاقی کرد با نگاه سینتسوف در جواب گفت: «بله، البته. چرا که نه؟» و در نظر مجسم کرد که این جریان چگونه روی خواهد داد.

و همانطور که از پیش در نظر مجسم کرده بود همانطور هم شد، تا آن دقیقه‌ای که نرس ساکت و صامت میز را جمع کرد و ساکت

و خاموش رختخواب را آماده کرد و باز برای یکدقیقه کنار سینتسوف پشت میز نشست و دستهایش را زیر گونه‌های لطیف و بدون چین و چروک که در اثر نوشیدن الکل گلی شده بود گذاشت و راجع به شوهرش که در سال هزار و نهصد و چهل و یک کشته شد گفت که دیگر دارد فراموش میکند که شوهرش چگونه بود، با همان مقصود معین جسمی، که وقتی کنار زن نشسته‌ای در آن نمیتوان اشتباه کرد. زن میدانست که حالا با او نزدیک خواهد شد، منتظر بود و میخواست که از پیش بداند که وقتی با او خواهد بود باو فکر خواهد کرد، نه بآن کسیکه قبل از او بود.

نرس میتوانست این حرف را نزند زیرا این موضوع برای سینتسوف تفاوتی نداشت. اما وقتی این موضوع را مطرح کرد او ناگهان پی برد که حالا خودش باین فکر خواهد افتاد، البته به نرس و شوهرش فکر نخواهد کرد بلکه راجع به خودش و راجع به ماشا و راجع به این زن فکر خواهد کرد که تا چه حد به ماشا شباهت دارد وقتی لحاف را از یک طرف کنار زد و بالش را با چند ضربهٔ مشت پف انداخت...

او با سرسختی باین نتیجه رسید: «بجهنم، بهر حال فرقی ندارد!» و خود را بطرف نرس کشید و شانه‌های بیگانه او را که هیچ احتیاجی بآن نداشت در آغوش گرفت و دهان بیگانهٔ زن که بآنهم احتیاجی نداشت در انتظار بوسه‌ای که سینتسوف طالب آن نبود باز شد.

سینتسوف دستهایش را رها کرد و برخاست. و در اتاق بقدم زدن پرداخت و پس از چند دقیقهٔ دردناک بیرون رفت.

لابد در چهرهٔ او غم و اندوه فراوان و فوق‌العاده‌ای نقش بسته بود چون زن تا موقعیکه او در اتاق قدم میزد حرکتی نکرد و فقط ساکت و خاموش نگاهش میکرد.

او به بیمارستان برگشت در حالیکه از نیروی شکست‌ناپذیر احساسات خویش نسبت به ماشا ترسیده بود.

وقتی دو ساعت قبل از این ماجرا او از همین خیابان میگذشت و زیر آرنج زن بیگانه را گرفته بود، فقط و فقط مثل گرسنه‌ای که بطرف یک تکه نان کشیده میشود بسوی او جذب میشد. و او دربارهٔ آن چه که در پیش بود کاملاً سوای روابط خود با زن دیگری، که دوستش

داشت موقعیکه این زن زنده بود فکر میکرد. ولی معلوم شد که هیچ چیری سوای آنچه که بین او و ماشا بود وجود ندارد و نمیتواند وجود داشته باشد.

او ایستاد و بدیوار خانه تکیه کرد و باشادی که از لحاظ نیروی احساس شبیه به وحشت بود پی برد که ماشا زنده است، که ماشا ممکن نیست زنده نباشد زیرا او نمیتواند بدون ماشا زندگی کند. پی باین موضوع برد و ماشا را کنار خودش احساس کرد...

دو ستوان دوم وارد پناهگاه زیرزمینی شدند — یکی ستوان دوم جوانی که از آموزشگاه آمده بود، همانکه دیروز با صدای بلندتر از همه خود را برای رفتن به سنگرهای خط مقدم جبهه نامزد میکرد و دیگری — ستوان دوم بلند قد و مسنی که بینیش در نتیجه اصابت گلوله شکسته بود. سینتسوف عصر دیروز هم به موهای نیمه سفید او که با علائم ستوان دومی روی یقه‌هایش جور درنمیآمد، و به صدایش که طنین بلند و در عین حال شکسته‌ای داشت انگار خود او ترک نامرئی برداشته و در نتیجه صدایش ارتعاش پیدا میکرد توجه کرده بود.

عصر دیروز وقتی صحبت از انتصابات آینده پیش آمد، همین ستوان دوم با همین صدای گرفته و شکستهٔ خودش گفت:

— من میخواهم جائی بروم که زودتر نشان بگیرم.

یکنفر در جوابش گفت:

— هرجا فرستادند همانجا میرویم.

— من نمیخواهم آنجائی که میفرستند بروم، من باید بروم به آنجائی که نشان میدهند...

سینتسوف دیروز تمام گفتگو را تا آخر نشنید و رفت.

حالا همین ستوان دوم با بینی گلوله‌خورده وارد پناهگاه زیرزمینی شد و روبروی سینتسوف که پشت میز نشسته بود روی چهارپایه نشست و در حالیکه تکمه‌های نیم‌تنهٔ پوستی‌اش را باز میکرد گفت:

— ولی هوای اینجا گرمه ها.

روی سینه فراخش پنج علامت نشاندهندهٔ زخمهائی که برداشته بود دیده میشد ولی حتی یک نشان یا مدال روی سینه‌اش نبود.

سینتسوف قامت راست او را که خاص نظامیان حرفه‌ای بود و سن و درجه و علامت‌های زخمی شدن و نداشتن مدال و نشان

را کنار هم گذاشت و دربارهٔ او فکر کرد که لابد از گروهان مجرمین است.

ستوان دومی که بینیش شکسته بود متوجه نگاه سینتسوف شد و با لحن آمرانهٔ کسیکه عادت کرده است به سوءالاتش جواب بدهند پرسید:

— و اما تو ستوان یکم. در طول جنگ چی گرفتی؟ از زیر کت پنبه‌دوزی‌ات دیده نمیشود.

سینتسوف گفت:

— نشانهای ستاره سرخ و پرچم سرخ.

ستوان دومی که بینیش شکسته بود گفت:

— ثروتمندی، — او با انگشت علامت‌های جراحات خودش را نشان داد و افزود: — ولی برای من فقط اینها مانده. نشانهائی را که توی جنگ داخلی گرفته بودم وقتی در سال سی و هفت دستگیرم کردند ازم گرفتند و آن دو نشانی که تو این جنگ به سینه‌ام سنجاق کردند توی گروهان مجرمین از دستم رفت. و آنچه را که قانوناً در گروهان مجرمین مستحقش بردم حساب نکردند و بجایش دو تا چهارگوش روی یقه‌ام کوبیدند، برای همین هم متشکرم: حالا باید دوباره ترقی کنم و تا درجهٔ سرهنگی که جنگ را با آن شروع کردم بالا بروم! فهمیدی؟

در پناهگاه زیرزمینی باز شد و همه به آنطرف نگاه کردند.

امربر جلوی در ایستاده بود. امربر گفت:

— رفقای افسر، اجازه میدهید عرض کنم؟ شما ستوان یکم سینتسوف دارید؟

— من سینتسوف هستم.

— فوری خودتان را به معاون رئیس ستاد معرفی کنید.

...معاون ستاد با انگشت چهارپایه را به سینتسوف نشان داد که بنشیند و هرچند ممکن نبود صحبتشان بدرازا بکشد زیرا دوروبرشان همه مشغول دوندگی بودند به سینتسوف گفت:

— فرمانده لشگر شماره صد و یازده تقاضائی فرستاده که شما را در لشگرش بفرماندهی گردان منصوب کنیم. شما شخصاً با ژنرال کوزمیچ فرمانده لشگر آشنا هستید؟

سینتسوف شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

— ساعت سیزده امروز افراد تازه‌نفس برای لشگرش آوردم و شخصاً بخودش گزارش دادم.

— شما قبل از بستری شدن توی بیمارستان فرمانده گردان بودید؟

— بله قربان، بودم.

معاون ستاد دو پرسش را بهم متصل کرد و بدون مکث پرسید:

— اعتراضی ندارید، وضع سلامتیتان اجازه میدهد؟

— بله قربان.

بارانی قابل تبدیل به چادر که بجای پرده مدخل پناهگاه زیرزمینی را بسته بود کنار رفت و ستوان دومی که از سوز سرما سرخ شده بود وارد شد و پرسید:

— رفیق سرهنگ دوم، کی را باید ببرم؟

معاون ستاد با سر به سینتسوف اشاره کرد و مداد را روی متن دستورهائی که از پیش آماده کرده بود فرو آورد.

وقتی اتومبیل بجادهٔ شوسهٔ پهنی که در اثر ایاب و ذهاب کوبیده شده بود پیچید و از کامیونهای پر از صندوقهای گلولهٔ توپ که عازم جبهه بودند سبقت گرفت ستوان دوم گفت:

— دوروبر ما بقدری شلوغه که یک دم آرام نداریم.

سینتسوف پرسید:

— ژنرال کوزمیچ خیلی وقته که فرمانده این لشگره؟

— یک هفته‌ای میشود. قبل از او سرپیلین فرمانده لشگر بود، حالا بریاست ستاد ارتش منصوب شده و از لشگر رفته.

— فرمانده محکمی بود؟

— اگر ضعیف بود ارتقاء پیدا نمیکرد.

— فرمانده جدید چطور؟

ستوان دوم با اطمینان گفت:

— او هم محکمه.

سینتسوف با تردید فکر کرد: «شاید هم راست باشد، از کجا معلومه». امروز موقع نخستین دیدار، بکار بردن صفت «محکم» در مورد

این ژنرال کوچولو و لاغر و نحیف که قدش باندازه قد جوجه بود بفکر سینتسوف نرسید.

ولی موقع روز وقتی ژنرال بشیوهٔ پیرمردها با چکمه‌های نمدی مندرس قدم میزد و برف زیر پاهایش صدا میکرد و خودش درست مثل پرندگان هوارا نوک میزد و پشت سر هم پرسشهائی از سینتسوف میکرد سینتسوف فکر کرد: «پیرمرد خوبیه».

وقتی سینتسوف گزارش داد که افراد تکمیلی را آورد، ژنرال دستور داد افراد را بصف کند و افراد هنوز فرصت نکرده بودند صف ببندند که ژنرال از پناهگاه زیرزمینی بیرون دوید. آخرین سربازها هنوز داشتند به خط میشدند که ژنرال نطقش را با حرفهای کاملاً غیر عادی شروع کرد:

— بمناسبت سرما بحث و تبلیغ را کنار میگذاریم. وقتی وارد استالینگراد شدیم همانجا صحبت میکنیم. در ضمن باید قبل از همه وارد آنجا شویم و کنه مطلب برای من و برای شما و برای تمام روسیهٔ شوروی همینه. تا وقتی وارد استالینگراد نشدیم استراحت نخواهیم کرد، فقط می‌جنگیم. وقتی وارد شدیم آنوقت استراحت میکنیم. من فرمانده شما هستم، درجهٔ ژنرال ماژوری دارم، نام خانوادگیم کوزمیچ، اسم کوچکم ایوان و اسم پدرم واسیلیه — ایوان واسیلیویچ. اگر مرا بین خودتان کوزمیچ یا عمو وانیا صدا کنید نمیرنجم، البته اگر خارج از صف باشید، اما اگر توی صف باشید بدون برو و برگرد میروید و اضافه پاس میدهید.

میان صفها خندیدند. کوزمیچ صبر کرد تا خنده قطع شد و گفت:

— شرح حالم ساده است: موقع جنگ آلمان* مثل شماها سرباز بودم. موقع جنگ داخلی فرمانده هنگ شدم. توی این جنگ فرمانده لشگرم و همین را برای شماها میخواهم. و اما حالا از شماها سئوالاتی میکنم: شماها کی هستید و کجا و توی کدام نبردها شرکت کرده‌اید؟

او با قدمهای ریز، با چکمه‌های نمدیش در امتداد صف براه افتاد و با شمی بدون اشتباه، هر بار درست و بجا افراد را انتخاب کرد و از چند سرباز و گروهبان پرسشهائی کرد که در کدام نبردها

---

* منظور جنگ اول جهانی است. (م.)

شرکت کرده‌اند. معلوم شد تمام افرادی که مورد پرس و جو قرار گرفتند از بیمارستانها برگشته و قبلاً در نبردهای مختلف شرکت داشتند.

آنها پشت سر هم جواب میدادند: «در حومهٔ مسکو»، «در حومهٔ ورونژ»، «نزدیک تیخوین»، «مدال شهامت دارم»، «دو بار زخمی شده‌ام». این پاسخها در بقیه افراد تأثیر میکرد. صفها بهم فشرده و جمع شد.

کوزمیچ وسط محوطه ایستاد و گفت:

— از آنهائی که نپرسیدم نباید برنجند. بار دیگر میپرسم. هرجا که شما باشید منهم آنجا پیشتان میآیم!

بعد سربازها را بصف کرده و به محل تغذیه بردند. تمام این جریان از آغاز تا پایان ده دقیقه هم طول نکشید.

کوزمیچ به سینتسوف نگاه کرد و از او همان چیزهائی را که از سربازها پرسیده بود سئوال کرد که کجا و در چه سمتی میجنگید و وقتی شنید که در استالینگراد فرمانده گردان بود گفت:

— میگذاشتمت بمانی اما جای خالی ندارم. — و او را مرخص کرد و گفت: — آزاد هستید.

سینتسوف بجاده نگاه میکرد و حساب میکرد که تا محل ستاد لشگر چقدر راه است و در دل با خود گفت: «حتماً حالا جائی پیدا کرده است».

او بیاد ستوان یکم سبیلو افتاد که در جبههٔ جنوب پیش این ژنرال خدمت کرده بود و اطمینان داشت که ژنرال در صورت اولین امکان او را به لشگر خودش خواهد برد. چنین امکانی بوجود آمد ولی کوزمیچ او را به لشگر خودش نبرد و بجای او سینتسوف را برای خدمت در لشگر خودش پذیرفت. خوب باشد، در زندگی هر گونه اتفاقی روی میدهد: مثلاً اینطور میشود که خودی هست، اما بهتر است با غریبه خدمت کنی. ممکنست که در مورد این سبیلو هم وضع بهمین منوال باشد.

ستوان دوم پرسید:

— شما تو لشگر ما به چه سمتی منصوب شده‌اید؟

— بفرماندهی گردان.

رئیس شعبه دفاع شیمیائی با تعجب گفت:

— عجب! صبح که رفتم تمام فرماندهان گردانها زنده و سلامت بودند. پس کی شانس نیاورد؟..

در پناهگاه زیرزمینی رئیس ستاد لشگر همه چیز را با کاردانی مرتب کرده بودند، در گوشه پناهگاه زیرزمینی بجای تخت تختخواب سفری گذاشته و کنار آن قالیچه‌ای بدیوار کوبیده بودند.

رئیس ستاد در جواب سئوال سینتسوف که: «اجازه میدهید بیایم تو»، با حرکت دست جواب داد و صحبتش را با تلفن تمام کرد و بعد برخاست. رئیس ستاد مرد لاغر و قدبلندی بود و سرش به سقف زیرزمین میرسید. قد سینتسوف هر قدر بلند بود به قد رئیس ستاد نمیرسید.

سینتسوف طبق معمول خودش را معرفی کرد. رئیس ستاد معرفی‌نامه را از دست سینتسوف گرفت و خواند و مدارک هویتش را خواست و آنها را بازرسی کرد و باو پس داد، بعد عینک پنسی را از روی چشمش برداشت و روی میز گذاشت و دستش را بطرف سینتسوف دراز کرد و گفت:

— آشنا بشویم، من سرهنگ پیکین هستم. — و پوزخندی زد. معلوم نبود به سینتسوف پوزخند زد یا بقد بلند خودش، بعد پرسید:

— وقتی خدمت وظیفه میکردید در صف نفر اول سمت راست می‌ایستادید؟

سینتسوف گفت:

— خدمت وظیفه نکرده‌ام.

— اگر اینطوره پس تحصیلات عالیه دارید، هفته‌ای یکساعت درس نظام میخوانده‌اید و برای حضور در ساعت درس یک چهارگوش به یقه‌تان دوختند و به قوای ذخیره منتقل شدید! باین امید که اگر جنگ پیش بیاید خدا کمکتان میکند! همینطور بود، نیست؟

سینتسوف بدون لبخند جواب داد:

— بله همینطور بود، — زیرا وضع تقریباً بهمین منوال بود: در دانشکده درس نظام میخواندند — سطح درسها بقدری پائین بود که مایهٔ خنده هر کسی میشد.

پیکین گفت:

— بنشینید و راهی را که در جنگ طی کردید بطور خلاصه

برایم شرح بدهید، وقت زیادی نداریم. — او ضمن گفتن این حرفها به کاغذی که ماشین شده و جلویش بود خیره شد و سینتسوف هم به آن کاغذ خیره شد و بر حسب عادت در کلمات صرفه‌جوئی کرده شرح راه جنگی خود را در سه دقیقه تعریف کرد.

رئیس ستاد چند سئوال از او کرد که هدفشان یکی بود. پرسید که فرمانده گردان در جنگ تعرضی چه تجربه‌ای دارد. سینتسوف جواب داد که در استالینگراد وقتی فرمانده گروهان بود دو روز به تپه مامایف تعرض کرد و برای پیشگیری از پرسشهای دیگر افزود:

— راستش را بگویم، آموخته‌ایم موضع خودمان را حفظ کنیم ولی چطور باید موضع دشمن را تسخیر کرد — تازه داریم امتحان میکنیم.

پیکین گفت:

— ولی اینجا باید فوراً بتعرض بپردازیم. شما را به گردان سوم هنگ شماره سیصد و سی و دو میفرستیم. گردان خوبیه ولی بد شانسه. شب سال نو فرمانده‌اش کشته شد، امروز فرمانده دومش از دست رفت. بروحیه افرادش ضربهٔ دوگانه وارد شده. بافراد میگوئیم که برایشان فرمانده‌ای از استالینگراد میفرستیم. این مطلب در نظر آنها اهمیت زیادی دارد. همینطور در نظر خودم. ولی تجربه تعرضی را ناگزیر باید ضمن تعرض کسب کنید. اکثر ما این تجربه را کم داریم. شما را نترساندم؟

— بهیچوجه. هر چه از دستم ساخته باشد انجام میدهم.

— با فرمانده هنگ سابقتان چه مدت خدمت کردید؟

— هفت ماه.

— زیاده. با او به چه چیزهائی عادت کردید نمیدانم، اما به آنچه که اینجا باید عادت کنید میگویم. فرمانده هنگ شما سرگرد تومانیان نه روزه که بفرماندهی هنگ منصوب شده. او قبل از این رئیس ستاد همین هنگ بود. فرمانده فوق‌العاده باسوادیه ولی یک نقص یا اگر درست تر بگویم گمراهی عمده‌ای دارد: خودش تا آن درجه به نظم و ترتیب احترام میگذارد که بیش از حد اطمینان دارد که تمام دستوراتش را انجام میدهند و تمام آنچه که باو گزارش داده‌اند صحیحه. بطور ایده‌آلی صحیحه، ولی عملا نادرست از آب در میاید.

هرگز لحظه‌ای را که باید فشار بیاورد احساس نمیکند و متأسفانه خیلیها باین وضع عادت کرده‌اند. منتظر نباشید که او بشما فشار بیاورد. خودتان فشار بیاورید. — پیکین دستش را روی کاغذ ماشین‌شده گذاشت و گفت: — ساعت شروع تعرض تصویب شده. ساعت هشت و پنجدقیقه — توپخانه تیراندازی را شروع میکند و ساعات نه — هجوم قوای ما شروع میشود. شما بینهایت وقت کمی دارید. با بقیهٔ کارها خود تومانیان شما را آشنا میکند.

ژنرال کوزمیچ فرمانده لشگر در مدخل پناهگاه زیرزمینی ایستاده بود و پردهٔ بارانی قابل تبدیل به چادر را با دست بلند کرد و گفت:

— گنادی نیکلایویچ، با من کاری ندارید؟

سینتسوف از جایش بلند شد.

پیکین گفت:

— سئوالی ندارم.

کوزمیچ گفت:

— در اینصورت من پیش کولوکولنیکوف میروم. بیش از اندازه به استعداد و قریحهٔ خودش میبالد... رئیس توپخانه از او شکایت کرد: توپچیها در مرکز دیده‌بانی هنگ جمع شده بودند و چیزی نمانده بود که او آنها را از آنجا بیرون کند. میدانی، میگوید برایش در آن محل تنگ و پرجمعیت اداره نبرد مشکله! مگر میخواهد بدون توپخانه فقط بکمک هوش و کیاست خودش حمله کند؟ باید او را سر عقل بیاوریم.

او تازه متوجه سینتسوف شد و بریده بریده گفت:

— سلام، فرمانده گردان، آمدی؟

— سلام، قربان...

— حکمت را گرفتی؟

— بله، قربان.

پیکین از کوزمیچ پرسید:

— پیش تومانیان نمیروید؟

— نه. برژنوی شب آنجا میخوابد. — کوزمیچ رو به سینتسوف کرد و گفت: — ولی تو را تا سر دو راهی میبرم. از آنجا تا محل تومانیان سیصد متر بیشتر نیست. — کوزمیچ بساعتش نگاه کرد

و گفت: — تو حالا تا شروع نبرد فقط نصف شبانه‌روز وقت داری هم برای اینکه به روحیه افراد وارد شوی و هم برای اینکه افراد نیات تو را بفهمند. گنادی نیکلایویچ، فرمانی برایش بنویس و بسپریمش دست خدا!

پیکین جواب داد:

— دارم مینویسم.

کوزمیچ در پناهگاه زیرزمینی قدم زد و پشت سر پیکین ایستاد. در حالیکه روبروی سینتسوف ایستاده بود گفت:

— بعد از جوان خوبی گردان را تحویل میگیری، اسمش پولیوانف بود... همین امروز صبح با او صحبت کردم. معلوم شد همشهری هستیم. او هم مثل خود من از اهالی کادیفکا، از خانواده معدنچی‌ها بود... صبح صحبت کردیم و بعد از ظهر گلوله‌ای صفر کشید و به زندگیش خاتمه داد. گردان او بود، حالا گردان تست. میدانی جنگ چیه؟ جنگ همان زندگیه اما خیلی تند و سریع. جز این چیز دیگری نیست. مردم در زندگی عادی هم میمیرند، در جنگ هم همینه، ولی سرعت فرق دارد.

سینتسوف در حالیکه فرمان را از دست پیکین میگرفت فکر کرد: «چرا تمام اینها را بمن میگوئی مگر میخواهی بترسانی؟»

ولی کوزمیچ انگار حدس زد که او چه فکر میکند. پوزخندی زد و گفت:

— پیرزنها میگویند نباید اسم شیطان را آورد تا سراغ آدم نیاید. ولی مرگ شیطان نیست، نمیتوان صدایش کرد. چه نامش را ببریم چه نبریم، در هر صورت ته دلمان از مرگ میترسیم. یا اینکه تو ممکنه از آنهائی باشی که از مرگ نمیترسند؟ ها، فرمانده گردان؟

و اینبار بدون پوزخند با قیافهٔ جدی به سینتسوف نگاه کرد گوئی با این طرز پرسش قبل از نبرد آخرین آزمایش را میکرد.

— رفیق ژنرال، همه جور پیش میاید...

کوزمیچ گفت:

— بله، این موضوع درسته. من به آدمهای بیباک اعتماد ندارم، من به آنهائی اعتماد دارم که میترسند ولی کار را انجام میدهند... اما من مخالف نیستم که مردم از مرگ بترسند، من خودم هم میترسم.

او در حالیکه از پناهگاه زیرزمینی بیرون میرفت سر خود را برگردند و از روی شانه‌اش این حرف را زد.

آنها پنج نفری سوار اتومبیل «امکا» بودند. ژنرال با راننده روی صندلی جلو نشسته بود و سینتسوف که از هر دو طرف بین پوستینهای آجودان ژنرال و افسر ارتباط هنگ ۳۳۲ گیر کرده بود روی صندلی عقب.

ژنرال ابتدا ساکت بود ولی بعد از قرار معلوم تمایل باینکه با افسر جدید لشگر آشنا بشود در وجودش غالب شد و او سکوت را شکست و بدون اینکه بطرف عقب برگردد گفت:

— من امروز صبح توی گردان تو بودم. از مواضع گردان تو مأمورین ما رفتند که با آلمانیها مذاکره کنند، برای اولین بار در طول جنگ. یک سرهنگ دوم و یک سرگرد با شیپورچی. بهمین مناسبت هم سردوشی روی شانه‌هایشان نصب کردند. هنوز سردوشی ندیده‌ای؟

— هنوز ندیده‌ام، رفیق ژنرال.

کوزمیچ گفت:

— عجیبه. از موقعیکه افسرهای گارد سفید را توی یالتا بدریا میریختیم سردوشی ندیده‌ام. — و دوباره با تعجب تکرار کرد: — عجیبه! افسرهای ما با پالتوی نظامی سردوشی‌دار از سنگر خارج شدند. من میبایست نگران بشوم که آنها زنده برمیگردند یا نه؟ ولی من مثل احمقها نگاه میکردم و فکر میکردم: افسرهای خودمان هستند یا نه؟ عادت چیز غریبیه. فکر کردم حالا که سردوشی دارند افسرهای خودمان نیستند!.. ولی جوانها خوشحالند. مثلاً نوویچنکو حتی از انجام وظایفش کوتاهی میکند و فقط بفکر اینه که کی سردوشی‌ها را برای لشگر میاورند.

آجودان که کنار سینتسوف نشسته بود با خوشحالی گفت:

— چطور خوشحال نشویم، رفیق ژنرال، سردوشی چیز قشنگیه!

آجودان فرمانده ارتش بمن گفت که شاید برای ژنرالها نصب اپولت مقرر کنند.

کوزمیچ گفت:

— تو دیگر چرا خوشحالی؟ اگر مرسوم بشود برای خودت بدتر خواهد شد! باید یک دست اپولت به شنلم بدوزی، یک دست به نیم‌تنه

پوستی و یکدست دیگر هم به کت پنبه‌دوزی شده‌ام! بعدش هم باید آنها را با گچ برق بیاندازی.

در لحن صدایش تمسخر پیرمردانه نسبت به شادی بیهوده جوانی آجودان بگوش رسید.

کوزمیچ کمی سکوت کرد و گفت:

— ولی آلمانیها اولتیماتوم را قبول نکردند و نماینده‌ها را برگرداندند.

آجودان دوباره با خوشحالی گفت:

— چه بهتر، رفیق ژنرال، حالا دیگر بگذار بمیرند... حالا که ما اینهمه نیرو آماده کرده‌ایم ناجور میشد اگر تسلیم میشدند.

کوزمیچ با غروغر گفت:

— «آماده کرده‌ایم!» جنگ برای تو خوردن سوپ سبزی نیست، قاشق را حاضر کردی اما نگذاشتند بدهانت برسانی... آنچه را که آماده کرده‌ایم برای دفعه دیگر میگذاریم... خون مردم توی جنگ هم آب نیست.

آجودان که در جستجوی همدردی بود به پهلوی سینتسوف سقلمه زد گوئی میخواست بگوید: «دیدی ما چه پیرمرد یکرنگی داریم؟» ولی سینتسوف در فکر تلفات اجتناب‌ناپذیر فردا بود و با شجاعت احمقانهٔ آجودان همفکر نبود.

کوزمیچ گفت: — نگه‌دار.

و وقتی سینتسوف از ماشین پیاده شد کوزمیچ در ماشین را باز کرد و دستش را بطرف او دراز کرد و گفت:

— بجنگ، فرمانده گردان. فردا عصر هر جا باشی منهم میآیم آنجا...

پناهگاه زیرزمینی کوچک تنگ و شلوغ بود. سرگردی که سر بزرگ و موی انبوهی داشت و نیم‌تنهٔ پوستی روی شانه‌هایش انداخته بود نزدیک‌تر از همه کنار میز نشسته بود. وقتی سینتسوف از زیر بارانی قابل تبدیل به چادر که بجای پرده کوبیده بودند نمایان شد، سرگرد صورت پهن خودش را با بینی گنده‌ای که خاص ارامنه است بطرف او برگرداند و سینتسوف فهمید که این همان سرگرد تومانیان فرمانده هنگ است و خودش را باو معرفی کرد.

سرگرد با عدم رضایت سر سنگینش را بطرف معاون سیاسی لشگر که پیشانی بلندی داشت و عینک زده بود و در گوشهٔ پناهگاه زیرزمینی نشسته بود تکان داد و گفت:

— به معاون فرمانده لشگر مراجعه کنید.

سینتسوف اشتباه خود را اصلاح کرد و از معاون فرمانده لشگر اجازه خواست که ورودش را به فرمانده هنگ گزارش دهد. افسری که پیشانی بلندی داشت سرش را بعلامت موافقت تکان داد و تا سینتسوف گزارش میداد و مدارکش را نشان میداد، آن افسر در حالیکه بطرف جلو خم شده بود با دقت بفرمانده جدید گردان نگاه میکرد.

بجز این دو نفر سه افسر دیگر نیز در پناهگاه زیرزمینی تنگ هم پشت میز نشسته بودند: دو سرگرد جوان که شنل تنشان بود و علائم توپخانه روی یقه‌هایشان دیده میشد و نفر سوم افسری که اندام گردی داشت و نیم‌تنهٔ پوستی پوشیده بود و یک دوربین صحرائی مخصوص خدمهٔ توپها از گردنش آویزان بود.

وقتی توسانیان اسناد و مدارک سینتسوف را بازدید کرد و با قیافهٔ اخموئی باو گفت که بنشیند، سرگرد لاغراندامی که ته میز نشسته بود با فشار پهلو همسایه‌اش را کنار زد و روی سکوی خاکی که پوشیده از علف خشک بود و در امتداد میز حالت برآمدگی پیدا کرده بود برای سینتسوف جا باز کرد. سینتسوف نشست.

افسری که پیشانی بلندی داشت همسایه‌هایش را کنار زد و ناشه‌های پهنش را جلو آورده دست کوتاه و کلفتش را دراز کرد و گفت:

— برژنوی. — او دست سینتسوف را فشر و یکبار دیگر با شانه‌هایش توپچیها را کنار زد و سر جای خودش نشست. بعد به تلفن اشاره کرد و گفت: — رئیس ستاد لشگر، — او طوری به تلفن اشاره کرد انگار خود تلفن رئیس ستاد لشگر بود، — گفت که شما از استالینگرادیهای قدیمی هستید، واقعاً همینطوره؟

سینتسوف جواب داد:

— بله، همینطوره.

برژنوی گفت:

— پس بیشتر خوشحالم. فرمانده هنگ هم خوشحاله اما عادت

ندارد احساساتش را ابراز کند. — او سرش را بچپ و راست حرکت داد و راجع به توپچیها گفت: — اینها هم خدایان جنگ ما هستند. توپچیهای خودمان و آنهائی که برای پشتیبانی در اختیارمان گذاشته شده‌اند. در استالینگراد آنها را زیاد پیش خودتان دیده‌اید؟

سینتسوف گفت:

— از صبح تا شب. بدون آنها زنده نمیماندیم.

افسری که نیم‌تنهٔ پوستی پوشیده بود پرسید:

— نقاط آتش شما کجا بود؟

سینتسوف گفت:

— تمام نقاط آتش ما آنطرف ولگا قرار داشتند.

— ارتباطتان چی؟ تلفنی بود؟

— بله، تلفنی.

— کابل زیر آب اتصالی پیدا نمیکرد؟

سینتسوف گفت:

— چرا. وقتی اتصالی پیدا میکرد با موشکهای ارتباطی رابطه برقرار میکردیم.

تا موقعی که این صحبت ادامه داشت تومانیان به آن توجهی نمیکرد و به کارهای خودش مشغول بود. با تلفن، شمارهٔ «دو» را احضار کرد، بعد شخصی بنام ایلین را خواست و وقتی فهمید که او خوابیده است فرمان داد بیدارش کنند.

برژنوی پرسید:

— میخواهی باینجا احضارش کنی؟

تومانیان بعلامت تأئید سرش را پائین آورد و مکث کرد. بعد به مکالمه ادامه داد و در گوشی تلفن گفت:

— ایلین، میتوانید گردان را ترک کنید؟.. اینطور. میفهمم. در اینصورت سی دقیقه بعد پیش من باشید. قبل از اینکه خارج شوید فرماندهان گروهانها را پیش خودتان جمع کنید... — او گوشی را جلوی دهانش کنار برد و به ساعتش نگاه کرد و گفت: — سر ساعت بیست و دو و چهل دقیقه.

تومانیان گوشی تلفن را گذاشت و سینتسوف بساعت خودش نگاه کرد. ساعت بیست و دو و چهل دقیقه — یعنی یکساعت دیگر.

ایلین جانشین فرمانده گردان بود. بهمین جهت هم قرار بود باینجا بیاید. و وقتی آنها دونفری به گردان برگردند فرماندهان گروهانها برای آشنائی مقدماتی دور هم خواهند بود.

بقرار معلوم فرمانده هنگ دوست نداشت وقت را تلف کند و اوضاع و احوال هم اجازه نمیداد.

توپچی لاغر بزحمت از پشت میز درآمد و گفت:

— رفیق سرگرد، ما با اجازه شما میرویم...

تومانیان نقشه را باز کرد و صحبت را نه با سئوال از سینتسوف بلکه مستقیماً از وضع جبههٔ هنگ و از دشمن شروع کرد.

آلمانیها واحدهایشان را تعویض نمیکردند، اسیرانی که دیروز گرفته شده بودند گواهی میدادند که در برابر جبههٔ هنگ همان دشمن قبلی یعنی واحدهای لشگر ۱۴ پیاده‌نظام آلمانی قرار دارند. منطقه دفاعیشان از سه موضع تشکیل شده که هر یک چند خط سنگر مربوط بهم دارند. سه هفته است که در این مواضع نشسته‌اند و بخوبی مستحکم شده‌اند.

برژنوی سرش را از روی کاغذهائی که از کیف صحرائیش در آورده بود بلند کرد و گفت:

— بله، اینکار برای آنها زحمت زیادی نداشت. توی یکی از خطوط دفاعی خارجی که ما برای شهر استالینگراد ساخته بودیم نشسته‌اند. بیشرفها توی سنگرها و دژهای کاملی که بدست زحمتکشان استالینگراد حفر شده نشسته‌اند. نه مثل ما که حالا زمین را مثل استخوان خشکیده خورد میکنیم و خورد میکنیم. تا سوراخی بکنیم که بتوانیم سر و ته خودمان را توش پنهان کنیم هفت بار خیس عرق میشویم!..

تومانیان از روی حافظه، بدون آنکه بدفتر یادداشتی که جلویش قرار داشت نگاه کند، تمام چیزهائی را که در گردان موجود بود و تحت فرماندهی سینتسوف قرار میگرفت شمرد:

— حالا نیروهای ما... در گروهانهای تیرانداز شصت و پنج الی هفتاد نفر آدم داریم، تعداد مسلسلهای دستی کامل است. در گروهان مسلسل یازده قبضه مسلسل سنگین و توی گروهان خمپاره‌انداز نه عراده خمپاره‌انداز داریم. بعد از شروع شلیک تمام توپخانه، همان سرگردی که نیم‌تنهٔ پوستی تنش بود و همین حالا رفت یعنی فرمانده

هنگ آتشباری که در اختیار ماست با آتش توپهای خودش از پیشروی گردان حمایت خواهد کرد.

سینتسوف به یادداشتهائی که در دفتر خودش کرده بود یک یادداشت دیگر اضافه کرد: «سرگرد گولوبف».

وظیفه عبارت از این بود که در بخش خود مواضع اول و دوم دفاع آلمانیها را تا عمق چهار کیلومتر و نیم اشغال کند و در آنجا مستحکم شود و در نظر داشته باشد که بعداً باید به مواضع سوم حمله کند.

تومانیان روی نقشه نشان داد:

— اینجا.

برژنوی گفت:

— اگر نیرومان کفایت کند فردا ضمن پیشروی یکمرتبه به آنجا میریزیم.

تومانیان اعتراضی نکرد ولی بعد از مکث کوتاه دوباره گفت:

— باید مواضع اول و دوم را اشغال کنید. وظیفه براتان روشنه؟

سینتسوف در حالیکه زیر نگاه نافذ و دقیق او احساس میکرد که فرمانده هنگ حاضر است بهای گزافی بپردازد تا از قبل بارزش فرمانده جدید گردان پی ببرد جواب داد:

— روشنه.

سینتسوف میخواست فرمانده هنگ را آرام کند و بگوید: بیخود چشمهایت را از نگاه خیره بمن خسته نکن. تمام آنچه را که از دستم برآمد انجام میدهم و متأسفم که نمیتوانم این موضوع را بتو حالی کنم.

تومانیان مدادش را از روی نقشه برداشت و گفت:

— حالا راجع به مجریان — او بطور خلاصه مشخصات فرماندهان گروهانها را تشریح کرد. راجع به چهار نفرشان گفت که آنها تمام شرایط لازم را دارند، اما راجع به پنجمی یعنی فرمانده گروهان مسلسل — بسردی گفت که مسلسلها را خوب میشناسد، ولی استعداد دروغگوئی دارد، یکبار اتفاق افتاد که گزارش داد مسلسلها را با مایع ضدیخ پر کرده ولی پس از بازرسی معلوم شد که مسلسلها ضدیخ ندارند.

— این موضوع را در نظر داشته باشید...

برژنوی به سینتسوف گفت:

— بطور کلی در نظر داشته باش که فرمانده هنگ از دروغ خوشش نمیآید. خطا و گناه دیگری را میبخشد ولی دروغ را نه.

— سینتسوف گفت:

— عادت ندارم دروغ بگویم.

برژنوی گفت:

— چه بهتر.

تومانیان حرفی نزد، فقط یکبار دیگر با دقت به صورت سینتسوف نگریست و بعد گفت:

— ستوان دوم ریبوچکین آجودان گردان از آموزشگاه آمده، وظایفش را خوب انجام میدهد، ولی هنوز در نبردها شرکت نکرده. در تمام امور و مواقع، در هر وضع و موقعیتی، میتوانید کاملاً به ایلین رئیس ستاد گردان اعتماد کنید.

برژنوی یکبار دیگر سرش را از روی کاغذها بلند کرد و گفت:

— بله، این یکی، آدم را در وضع نامطلوب قرار نمیدهد، او واقعاً دست راست شما خواهد بود. مثل بوگوسلوفسکی نیست. باو اخطار کن.

— معاون شما ستوان یکم بوگوسلوفسکی با سمتی که اشغال کرده تطبیق نمیکند. ما از اول نفهمیدیم که ترسوست. هر وقت جانشینی برایش پیدا کنیم عوضش میکنیم.

برژنوی گفت:

— اگر سلف تو پولیوانف نبود، پنج روز قبل کلک این بوگوسلوفسکی را از اینجا کنده بودیم.

تومانیان گفت:

— میبایستی برکنارش میکردیم. من خیلی اصرار کردم.

— او فقط همین آرزو را داشت که از خط مقدم جبهه دورش کنند. ما دلمان نیآمد آرزوی او را برآورده کنیم. ولی پولیوانف ضمانت او را کرد و گفت شخصاً اصلاحش میکند! — برژنوی بعد از این حرف پوزخند تلخی زد.

او به کاغذهایش نگاه کرد و آنها را توی کیفش فرو کرد و با عصبانیت دستهای کلفت و سنگینش را بمیز کوبید.

— سلف بسیار خوبی داشتی، اسمش واسیلی فومیچ پولیوانف بود. آدم جوانی نبود ولی از نخستین روزهای جنگ داوطلبانه وارد ارتش شد. از سربازی تا درجه سروانی ارتقاء پیدا کرد. مرگ همسرش را تحمل کرد. همسرش در قطار راه آهنی که مورد بمباران قرار گرفت کشته شد. هر سه پسرش کشته شدند — در سه جبههٔ مختلف. ولی خودش مثل یک آدم طلسم شده از یک نبرد به نبرد دیگر میرفت، فقط موهایش سفید شد. من علاقه زیادی باو داشتم. شاید باین علت که او هم مثل فرمانده لشگرمان اهل نواحی معدنی بود، اهل شهر کادیفکا. ولی من خودم اهل اشتروفکا هستم. آنقدر برایش متأسفم که گریه‌ام میگیرد.

و برژنوی واقعاً عینکش را برداشت و اشکهایش را پاک کرد. بعد دوباره عینکش را بچشم زد و به تومانیان گفت:

— راجع بمعاون سیاسی گردان هم یک کلمه نگفتی. همیشه همینطوره. اینکار تو تصادفی نیست.

تومانیان جواب داد:

— ماتوی ایلیچ، شما او را بهتر از من معرفی میکنید.

برژنوی گفت:

— معاون سیاسی شما زاوالیشین شخص بسیار متمدنیه. قبل از جنگ در دانشگاه دولتی مسکو فلسفه تدریس میکرد. دو بار او را از خط مقدم به گروه سخنرانان احضار کردند و هر دو بار نرفت. باید اعتراف کنم که ابتدا از این فیلسوف چیز خوبی انتظار نداشتم ولی بعد دیدم — واقعاً کارمند سیاسی خوبیه! بندرت نامه و کاغذ مینویسد و نامه‌هایش عاقلانه است، چون بین مردم زندگی میکند — برای نوشتن نامه‌های احمقانه وقت ندارد.

— آها، دست راستت هم آمد، درست سر دقیقه!

کسی که وارد شد قدکوتاه و لاغر و بسیار جوان بود. روی یقه شنلی که روی کت پنبه‌دوزی پوشیده بود در هر طرف فقط یک چهارگونه دوخته شده بود.

سینتسوف باستقبال دست راست آینده خودش از جا بلند شد و در دل با خودش گفت: «ستوان سوم و رئیس ستاد گردان؟ درجه‌اش برای احراز این مقام کم است!»



فصل ۱۰

باتفاق ایلین دونفری روانهٔ گردان شدند. ایلین با آن هیکل کوچک و سبک و فرز از جلو میرفت و با اطمینان قدم برمیداشت و برف زیر چکمه‌هایش صدا میکرد. باد آرام گرفته بود ولی نفس آدم در اثر سرمای خشک بند میآمد.

ستوان سوم که به یک پسربچهٔ جدی شباهت داشت بنظر سینتسوف شخص جاه‌طلبی جلوه کرد. البته، جاه‌طلبی در جنگ، اگر با عقل و وجدان همراه باشد درحکم بلا و گرفتاری نیست ولی اگر با این صفات همراه نباشد مصیبت است.

از سخنان تومانیان چنین برمیآمد که ایلین چهار ماه بود که رئیس ستاد گردان بود ولی یک مطلب دیگر روشن نبود: اگر لیاقت مقام فعلی را داشت پس چرا تا کنون درجهٔ بعدی خودش را نگرفته بود؟

سینتسوف قدمهایش را تند کرد و وقتی به ایلین رسید پرسید:

— قبل از اینکه بریاست ستاد گردان منصوب شدید چه سمتی داشتید؟

جواب غیر منتظره بود.

— منشی گردان بودم.

ایلین این موضوع را گفت و فهمید که با جواب خودش او را متعجب ساخت. بنابر این توضیح داد:

— با اینکه وظایفم را در این مقام انجام میدادم ولی درجه‌ام هنوز گروهبان یکم بود. بقول معروف یک افسر خانه‌زاد هستم.

او این حرف را با غرور خاص اشخاصی که بارزش خودشان واقفند برزبان آورد و بیست قدم جلوتر افزود:

— تاراخوفسکی فرمانده سابق گردان مرا دوست داشت و بدینجهت بدون در نظر گرفتن درجه‌ام مرا بالا برد و صحت نظر خودش را برؤسا ثابت کرد. اخلاقش اینطور بود.

سینتسوف پرسید:

— پولیوانف فرمانده اخیر گردان چطور، او هم فرمانده لایقی بود؟

ایلین با لحن جدی گفت:

— قهرمان اتحاد شوروی* و آدم با انصافی بود، — گوئی میخواست از پیش به سینتسوف حالی کند که او یعنی ایلین شخصاً در فرماندهان برای چه صفاتی بیش از همه ارزش قائل است...

— راجع به بوگوسلوفسکی چه میگوئید؟

ایلین چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

— میدانم که در ستاد هنگ راجع باو عقیده پیدا کرده‌اند

---

* — عنوانی است که بانشان ستاره طلائی به قهرمانان جنگ یا عمل قهرمانانه دیگر اعطا میشود. (م.)

که آدم ترسوئیست. و انبته این عقیده را از شما هم پنهان نکردند.

— نه، پنهان نکردند.

ایلین گفت:

— ولی من راجع باو عقیده دیگری دارم، — و بعد از گفتن این مطلب سکوت کرد.

— چطوره عقیده‌تان را روشن تر بیان کنید؟

— میتوانم روشن‌تر بگویم. او ترسو نیست، ولی از اول در نخستین نبرد یکهو روحیه‌اش را باخت و حالا نمیتواند جا و مقام شایستهٔ خودش را پیدا کند.

— چرا روحیه‌اش را باخت؟

— اولین بار که به جبهه آمد همه چیز آرام بود و ناگهان شب سوم نبردی برای تسخیر یک ارتفاع روی داد، بدون دستور مقامات بالا، فقط و فقط بدستور بارابانوف فرمانده هنگ که آمد و در عالم مستی افراد را وادار به حمله کرد. و وقتی تاراخوفسکی تقریباً بطور فوری کشته شد به بوگوسلوفسکی فرمان داد حمله را تکرار کند. بوگوسلوفسکی امتناع کرد. بعلت امتناع، رو در رو باو گفت رذل، خائن، ترسو و غیره و غیره... راجع به بارابانوف حرفی بشما زدند؟

— نه. مگر کی بود؟

ایلین با غیظ بیرحمانه‌ای گفت:

— مختصر بگویم — یک بیشرف.

— اگر روشن‌تر بگوئید؟

— روشن‌تر؟ باز هم یک بیشرف.

سینتسوف که نفرت شدیدی در لحن ایلین احساس کرده بود پرسید:

— چطور مگر به شما هم...

— به من؟ نه... هر چند مست بود ولی میدانست که من نمیگذارم لگدمالم کنند، با تیر میزدمش.

— بعدش چطور شد؟

— بعدش؟ بهتره آدم زیر خاک بخوابد تا توسری‌خور روی خاک راه برود. بیشرف بوگوسلوفسکی را از ریخت انداخت!

سینتسوف با تعجب پرسید:

— تا ایندرجه!

ایلین گفت:

— نه به آن معنی. کار به آنجا نکشید. اما اینکه به شخصی عنوان رذل و خائن بچسبانند، تصور میکنید، به آسانی میتوان تحمل کرد؟ امکان میدهیم افراد را از ریخت بیاندازند و بعد خودمان تعجب میکنیم که ترسوست!.. رفیق ستوان یکم، صریحاً بگویم میل ندارم بیش از این راجع باین موضوع صحبت کنم... بزودی میرسیم.

پناهگاه زیرزمینی ستاد گردان بر خلاف انتظار سینتسوف وسیع بود و سقف بلندی داشت.

ایلین وقتی وارد میشد توضیح داد:

— پناهگاه زیرزمینی قدیمی آلمانیهاست. مرکز فرماندهی گردان آلمانیها بود. ولی حالا مدخلش را از سمت دیگر باز کرده‌ایم.

در پناهگاه زیرزمینی هشت نفر افسر نشسته بودند که همگی بمحض ورود سینتسوف بلند شدند.

سینتسوف همینکه وارد پناهگاه زیرزمینی شد فکر کرد ستوان یکم قدکوتاه میان‌سالی که با بیحالی بلند شد و صورت پهنش حالت بی‌تفاوتی داشت لابد همان بوگوسلوفسکی است ولی معلوم شد که این ستوان یکم افسر ضد اطلاعات و مأمور اداره ویژه است. ولی بوگوسلوفسکی برعکس در میان حاضرین بظاهر سلحشورتر از همه، بلندقد و خوش‌اندام بود.

معاون سیاسیش زاوالیشین حقیقتاً «یک روشنفکر واقعی» بود: لاغر و نحیف با صورتی که ریشش خوب تراشیده نشده بود و با عینکی که شیشه‌های قطور و کلفتی داشت.

سینتسوف فکر کرد: «لابد با قابلیت محدود به خدمت پذیرفته شده».

آجودان گردان، جوان بالا بلند باتحرکی بود با سبیل کوتاه و سیخ، که اگر روزی دو بار صبح و شب سبیلش را آب میداد رشد نمیکرد.

حالت صورت درشت و سرخ و چشم‌های برآمدهٔ فرمانده گروهان مسلسل بقدری حاکی از سعی و جدیت بود که سینتسوف بی اختیار بیاد حرف تومانیان افتاد که او «استعداد دروغگوئی دارد».

ستوان یکم فرمانده گروهان خمپاره‌انداز که ایلین ضمن راه راجع باو گفته بود: «پیرمردیه که از بین ذخیره‌ها به ارتش احضار شده» در واقع پیر نبود، مردی بود چهل و پنجساله، قوی‌هیکل و آرام. در ضمن اگر سن و سالش را بحساب میاورد برای ایلین و آجودان گردان و دو فرمانده گروهان های تیرانداز پدر بحساب میآمد. و اما این دو نفر اخیر مثل دو برادر بهم شباهت داشتند: قدشان بیک اندازه و متوسط بود و امروز در آستانهٔ هجوم، موهای هر دوشان بوسیله آرایشگر ارتشی بیرحمانه بسبک موهای مشت زنها کوتاه شده و یکدسته موی جلوی پیشانیشان بود و بدینجهت هر دو شبیه به فوتبالیست‌ها شده بودند با این تفاوت که موهای بلندتر جلوی سر یکیشان بور و موهای دیگری مشکی بود.

ایلین پرسید:

— پس چوگونف کجاست؟

بوگوسلوفسکی گزارش داد:

— جلوی پاسدارهای چوگونف نقل و انتقال قوای دشمن مشاهده شد و خودش خواست با افراد گروهان بماند.

ایلین به سینتسوف گزارش داد:

— فرمانده گروهان سوم در محل استقرار گروهان خودشه، — و گوئی با این طرز گزارش بوضع سابق خود، بوضع شخصی که جانشین فرمانده گردان بود خاتمه داد.

سینتسوف فکر کرد: «پس با اینها باید جنگ کنم» و از افسران دعوت کرد بنشینند.

سینتسوف لازم ندانست راجع بخودش زیاد صحبت کند، وارد جزئیات نشد و گفت که از لحظه شروع جنگ در نبردها شرکت دارد، در مواقع مختلف فرمانده دسته و فرمانده گروهان بوده و از ماه اکتبر تا دسامبر در استالینگراد فرمانده گردان بوده است.

— شنیده‌ام که سروان پولیوانف قهرمان اتحاد شوروی فرمانده خوبی بود. سعی میکنم تا آنجا که قدرتم اجازه دهد در این سمت بطور شایسته‌ای جای او را بگیرم، در بقیه موارد بشماها و افراد گردان امیدوارم.

سینتسوف که وضع دشوار خود را در برابر کسانیکه بتازگی تلفات داده بودند درک میکرد احساس مینمود که میبایست صحبت را طور دیگری شروع میکرد ولی نتوانست بر این تمایل خود که جلوی ابراز احساسات و افکارش را بگیرد غالب شود. قبلاً، پیش از جنگ، آسانتر با مردم نزدیک میشد ولی ظاهراً آنچه را که جنگ از خلق و خوی انسان کم کرده و آنچه را که به طبع انسان اضافه کرده نمیتوان از نو جبران نمود.

سینتسوف نسبت بحاضرین دو نوع احساس داشت: هم میخواست بکنه طبع و سرشت یکایک آنها پی ببرد و هم ممکن نبود آنها را مدت زیادی همینجا نگهدارد، بخصوص فرماندهان گروهان‌ها را. بله، گذشته از اینها اشخاص را فقط موقع نبرد میتوان بطور کامل شناخت.

برای اینکه صحبت بدرازا نکشد از فرماندهان گروهانها فقط آنچه را که میخواست شخصاً از آنها بشنود پرسید یعنی روحیه افراد چگونه است و اینکه وظیفه جنگی فردا را چگونه درک میکنند.

بعد نقشه را از ایلین گرفت و مداد در دست باتفاق هر یک از فرماندهان گروهانها بخش جنگی هر یک از گروهان‌ها را مرور کرد و برای خودش روشن کرد که دشمن و شرایط محل را چگونه ارزیابی میکنند. بعد باتفاق ایلین و فرمانده گروهان خمپاره‌انداز شمای نقاط آتش گردان خود و آتشبار حامی را بررسی کرد.

همه در مطالعهٔ نقشه توانائی لازم را داشتند، هیچگونه ٔحادثه غیرمترقبهٔ نامطلوبی روی نداد، باستثنای اینکه اوسکین فرمانده گروهان مسلسل به این سؤال که فردا هنگام نبرد کجا خواهد بود تند و تیز جواب داد: «آنجائیکه دستور بدهید!» در پس این جواب تند و تیز احساس میشد که اوسکین یا از پیش در اینباره فکر نکرده بود یا اینکه از دادن جواب صریح طفره رفت.

وقتی سینتسوف این جواب را شنید گفت که تا صبح دستور خواهد داد که کجا باشد و همه را از نظر گذراند و گفت:

— من دیگر حرفی ندارم. چه سئوالهائی دارید؟

هوای پناهگاه زیرزمینی فوق‌العاده گرم بود، یک طرف بخاری کاملاً سرخ شده بود. سینتسوف کت پنبه‌دوزی‌شده‌اش را از تن درآورد و تکمه‌های جلیقه خز را باز کرد تا کمربندش را زیر آن

محکم کند و در این لحظه متوجه نگاه آجودانش شد که به نشانهایش چشم دوخته بود.

سینتسوف فکر کرد: «بگذار نگاه کنند. با زحمت دیگران بدست نیآورده‌ام».

بعد دوباره گفت:

— سئوالی دارید یا نه؟

فرمانده گروهان تیرانداز که یکدسته موی بور جلوی پیشانیش بود گفت:

— رفیق ستوان یکم، من یک سئوال دارم.

— گوشم با شماست.

سینتسوف به دفتر یادداشت صحرائیش نگاه کرد و برای اینکه درمیان تمام آنچه که میبایست بخاطر بسپرد این یکی را هم فراموش نکند در ذهن خودش تکرار کرد: «لونین، لونین، لونین».

— شما در کدام بخش استالینگراد جنگیده بودید؟ من خودم در استالینگراد میجنگیدم.

سئول به نبرد آنی ارتباطی نداشت ولی در عین حال مربوط بود. آنها میبایست باتفاق هم نبرد میکردند و نه تنها او آنها را از نظر میگذراند بلکه آنها هم او را از نظر میگذراندند.

— تپه مامایف را میشناسید؟

— اختیار دارید!

— ابتدا آنجا بودم، بعد کمی شمالی‌تر. در بخش مخازن، آنجا را هم میشناسید؟

— آخر از آنجا که تا ولگا فاصله‌ای نیست!

سینتسوف گفت:

— بله، هیچ فاصله‌ای نیست. — چه مشقاتی را که ناگزیر شدند طی ماهها وقتیکه پشت سرشان «هیچ فاصله‌ای» نمانده بود تحمل کنند. ولی حالا اگر در زندگی خودش بچیزی فخر و مباهات میکرد، همین نبردها بود. — سینتسوف گفت: — با گردان خودم سه خانه را در جناح چپ لشگر اشغال کرده بودم.

معلوم نبود فرمانده دوم گروهان که ستوان دوم مو سیاه و سبزه‌ای بود از روی وجد و شعف یا از روی ناباوری گفت:

— تمام گردان و سه تا خانه.

سینتسوف نام خانوادگی او را بیاد داشت، نام خانوادگی این ستوان دوم روسی نبود — او را قره‌یف مینامیدند.

سینتسوف گفت:

— بله، به هر گردان سه تا خانه میرسید و به تمام لشگر بیست تا خانه. یادم هست در ماه نوامبر اتفاقی برایمان پیش آمد، فرمانده لشگر تعریف میکرد: خود فرمانده جبهه از آن طرف ولگا باو تلفن کرد و پرسید: «پیشروی میکنی؟». جواب داد: «پیشروی میکنم». گفت: «گزارش بده با کدام جناح تعرض میکنی و جهت حملات را بگو؟» فرمانده لشگر هم جواب داد: «رفیق ژنرال کلنل، در جناح راست ضربات را از سمت بالا به پائین وارد میآوریم چون خانه را اشغال کرده‌ایم ولی آلمانیها توی زیرزمین آن هستند. ولی در جناح چپ — از سمت پائین ببالا ضربه وارد میکنیم چون طبقهٔ اول عمارت دست ماست و طبقه دوم دست آلمانیها...»

همه خندیدند. سینتسوف هم لبخند زد.

قره‌یف در حالیکه شنلش را میپوشید گفت:

— افسوس، رفیق ستوان یکم، شما صبح اینجا نبودید، — گوئی به سینتسوف بستگی دشت که صبح اینجا باشد یا نه. — مأمورین مذاکره از خط میگذشتند، روی شنلشان سردوشی دوخته بودند. چقدر قشنگ بود!

او با لهجه‌ای که بزحمت قابل تشخیص بود روان و سریع حرف میزد، حرف نمیزد هنرنمائی میکرد.

سینتسوف فکر کرد: «یا داغستانیه یا استی، شاید هم کاباردینی باشد. باید بعداً ازش بپرسم».

زاوالیشین معاون سیاسیش گفت:

— سردوشیهای ما تازه است ولی حرف آلمانیها همان حرف سابقه — تسلیم نمیشوند و بس!

سینتسوف رو باو کرد و گفت:

— شما چی، جداً فکر میکردید فوری میآیند و تسلیم میشوند؟

زاوالیشین عینکش را پاک کرد، به سینتسوف خیره شد و گفت:

— فکر میکردم. مگر شما اینطور فکر نمیکردید؟

سینتسوف گفت:

— من اینطور فکر نمیکردم.

— ولی من فکر میکردم. آخر فقط برای آرامش وجدان نبود که نماینده‌ها را برای مذاکره پیششان فرستادند، پس احتمال این امکان هم بود؟

سینتسوف در تأئید حرف او گفت:

— اینکه درسته... — هرچند خود او احتمال این امکان را بعید میدانست.

قره‌یف گفت:

— مهم نیست. به هر حال ظرف یکهفته از آنها یک لکهٔ خیس باقی میگذاریم!

امروز بار سوم بود که سینتسوف این کلمه را میشنید — «یکهفته». جریان از دو حالت خارج نبود یا اینکه نقشه واقعاً اینطور بود و از بالا درز کرده بود، یا اینکه شایعه را خود سربازها در اثر آگاهی از نیروی خود از پائین پخش کرده بودند.

خارچنکو فرمانده گروهان خمپاره‌انداز بعد از همه جلوی در معطل شد و پرسید:

— اجازه میفرمائید موضوعی را عرض کنم؟

— گوشم با شماست.

— رفیق ستوان یکم، تردید داشتم از همان اول این موضوع را مطرح کنم. در گروهان من دختر خانمی جزو خدمهٔ یکی از خمپاره‌اندازهاست، گروهبان سولوویوا. سابقاً مربی بهداشت گردان بود. او را بنابه تقاضای خودش به گروهان من منتقل کردند. تاراخوفسکی دستور داد و پولیوانف هم دستورش را تأئید کرد... ولی من مخالف بودم و مخالف هستم. خواهش میکنم او را از گروهان من بهر جائیکه میخواهید منتقل کنید.

سینتسوف پرسید:

— برای چی؟

— فردا نبرد داریم.

— چرا، مگر خودش را بد نشان داده؟

— نه، سرباز بدی نیست. اما دختره. دلم برایش میسوزد.

زاوالیشین گفت:

— خودش مصرانه میخواست بآنجا منتقلش کنند.

خارچنکو با سماجت گفت:

— زبان نفهم خیلی سرش میشود که جاش کجاست. دلم میسوزد چون یک نبرد در پیش داریم. خواهش میکنم حکم را لغو کنید.

ایلین پوزخندی زد و گفت:

— مهم نیست. خودش اظهار کرده که پیش خمپاره‌اندازها ترس و واهمه‌ای ندارد. — و بنظر سینتسوف اینطور آمد که این پوزخند مربوط به موضوعیست که سینتسوف هنوز اطلاعی از آن ندارد.

ولی خارچنکو توجهی به حرفهای ایلین نکرد، حتی نگاهش را برنگرداند. ایستاده بود و منتظر بود فرمانده گردان چه خواهد گفت.

سینتسوف فکر کرد: «شاید واقعاً هم جایش آنجا نباشد». ولی نخواست از روز اول، کار را از لغو حکم دو فرمانده قبل گردان شروع کند. باینجهت گفت:

— بعداً بررسی میکنیم، فعلا هم تا میتوانید ازش مواظبت کنید.

خارچنکو دستش را بلبه کاسکتش چسباند و بیرون رفت...

سینتسوف به ساعتش نگاه کرد. وقت زیادی گذشته بود. در حالیکه هنوز میبایست به آتشبارها وگروهانها، لا اقل به یکی از آنها، به گروهانی که فرماندهش چوگونف باینجا نیامده بود سرکشی کند.

سینتسوف خطاب به آجودانش گفت:

— پیش چوگونف بروید و ببینید آنجا چه خبره و بهش بگوئید که خودم بعداً پیشش میآیم، بگذارید از کارهای خودش عقب نماند.

آجودان با خوشحالی گفت: «چشم!» برای او ظاهراً از این زیرزمین گرم بهوای سرد دویدن هیچ اهمیتی نداشت. او بطرف نیم‌تنهٔ پوستی‌اش که بدیوار آویزان بود رفت و سینتسوف تازه متوجه شد که آجودانش را هنوز نمیتوان مرد کاملی نامید. چه پاهای بیقواره و دستهای درازی داشت، حتی شانه‌هایش هنوز بطور کامل شکل نگرفته بود!

وقتی آجودان رفت ایلین گفت:

— ریبوچکین ما پسر بدی نیست. فقط مجبور شدم وادارش کنم دست و رویش را بشوید. وقتی بگردان آمد دیدم دو روز دست

و رویش را نشست، روز سوم نشست. پرسیدم: «چرا دست و رویت را نمیشوئی؟» گفت: «آخر فکر کردم توی جنگ دست و رو نمیشویند»...

— میخواست شوخی کند؟

ایلین خندید و گفت:

— نه. کاملا جدی گفت. مجبور شدم باو مثل بچه‌های کوچک یاد بدهم. برای من کاری ندارد. آخر یکسال قبل از جنگ دانشسرای مقدماتی را تمام کردم و همانجا یاد گرفتم به بچه‌ها بگویم: «یاالله بچه‌ها، دستهایتان را نشان بدهید؟». با ریبوچکین هم همینطور رفتار کردم.

ایلین راجع به آجودان طوری حرف میزد انگار راجع به بچه کوچکی صحبت میکرد و کاملا حق داشت اینطور حرف بزند چون خودش را معادل پانصد روز جنگ مسن‌تر از او میشمرد.

سینتسوف به بوگوسلوفسکی خطاب کرد و راجع به سمتی که داشت چند سئوالی از او کرد. بوگوسلوفسکی در جواب معطل نماند. آنچه را که میبایست بداند میدانست اما خیلی با صدای بلند و با فشار جواب میداد انگار سعی میکرد تأکید کند که او با کسی که فرمانده گردان ممکن بود از روی گفته‌های دیگران فرض کرده باشد فرق دارد.

— جای خودتان را در نبرد فردا چگونه میبینید؟

بوگوسلوفسکی جواب داد که پولیوانف از صبح همانروز باو دستور داده بود که از لحظه شروع پیشروی در گروهان یکم جناح چپ باشد و باصطلاح لونین را هول دهد.

— اگر این دستور لغو نمیشود اجازه بدهید از همین امشب به آنجا بروم.

سینتسوف گفت:

— نه، چرا لغو کنیم. برای ساعات اولیه نبرد دستور صحیحیه. بعد از آن هم طبق موقعیت رفتار کنید. میتوانید بروید.

وقتی بوگوسلوفسکی رفت و آنها سه نفری ماندند، ایلین یکمرتبه یادش آمد و پرسید:

— شما شام خورده‌اید؟

سینتسوف گفت:

— نه دیگر هوس ندارم. — و ایلین را که از جای خودش پرید دعوت به نشستن کرد و گفت: — بعد، وقتی که از سرکشی بگروهانها برگشتیم.

— کی برویم؟

— مثلا همین الآن.

— در اینصورت اجازه بفرمائید برای یک لحظه مرخص شوم.

ایلین کلاه گوشی‌دار را سرش گذاشت و با یک بلوز از پناهگاه زیرزمینی بیرون دوید.

سینتسوف رو به زاوالیشین کرد و گفت:

— نام خانوادگی شما بگوشم آشناست اما نمیتوانم بیاد بیاورم کجا شنیده‌ام.

زاوالیشین شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

— یکنفر از دکابریست*ها همین نام خانوادگی را داشت، زاوالیشین. توی گردانمان دو تا دکابریست داریم — من و لونین!

سینتسوف خندید و گفت:

— نکند تصادفاً از اولاد آنها باشید؟

— لونین — فکر نمیکنم، ولی من ظاهراً هستم.

— برای من تا بحال پیش نیآمده که معاون سیاسیم از اولاد اعیان و نجیب‌زادگان باشد.

— در این دنیا همه چیزی اتفاق میافتد. البته درسته که من فقط تا سن پنجسالگی جزو اعیان و نجیب‌زادگان بودم، بیشتر از این فرصت نکردم.

— پس مثل من متولد سال هزار و نهصد و دوازده هستید؟ ولی بنظرم رسید که شما مسن‌تر هستید. — معلوم نبود چرا سینتسوف خوشحال شد که با معاون سیاسیش همسن و سال بود.

وقتی ایلین به پناهگاه زیرزمینی برگشت گفت:

— شام درست سر ساعت سه حاضر میشود.

---

* مقصود شرکت‌کنندگان قیام‌های ماه دسامبر سال ۱۸۲۵ روسیه است. (م.)

— زود نیست؟
— فرصت میکنیم. میرویم و برمیگردیم.
سینتسوف مشغول پوشیدن کت پنبه‌دوزی‌شده‌اش شد و به زاوالیشین گفت:
— شما اینجا پشت تلفن بنشینید. ما به گروهان سوم میرویم و از آنجا به محل دیدبانی توپخانه میرویم و بعدش هم برمیگردیم.
ایلین پیشنهاد کرد:
— میتوانیم نیم‌تنه‌ای هم برای شما پیدا کنیم.
سینتسوف گفت:
— فعلا لازم نیست. بخش بهداری کجاست؟
ایلین گفت:
— همانطور که مرسومه بغل دست‌مان.
— وقتی برگشتیم پزشکیار را احضار کنید. میخواهم بدانم برای فردا چگونه آماده شده. پرسنل بخش بهداری تکمیله؟
— تکمیله. یک پزشکیار و دو نفر مربی بهداشت، چهار پرستار، سورتمه و اسب.
— از نظر پرسنل روشن شد. از لحاظ جنس چی؟
زاوالیشین لبخندی زد و گفت:
— جنسشان اخیراً تمام مردانه است. مثل اینکه باستثنای اسب. دوشیزه سولوویوا مربی بهداشت بود، حالا خمپاره‌انداز شده.
سینتسوف بیاد آورد که وقتی با فرمانده گروهان خمپاره‌انداز راجع به این دخترخانم صحبت میکردند چهرهٔ ایلین چه حالتی داشت و باینجهت پرسید:
— ضمناً بگوئید آنجا بین او و خارچنکو چگونه روابطی برقراره؟ آیا نگرانی او بهمین علت نیست؟
ایلین جواب داد:
— بهیچوجه اینطور نیست. — و سرخ شد.
سینتسوف گفت:
— مسئله حل شد. — و چون مایل نبود باین موضوع توجه کند گفت:
— رفتیم.

شب مهتابی نبود ولی آسمان در اواخر شب روشن شد و چنان سکوتی برقرار گردید که بنظر میآمد صدای برف در زیر پاها در خطوط ارتباطی ما و آلمانیها شنیده میشد.

جلوی آنها در قسمتی که بطرف آن رهسپار بودند یک رگبار طولانی مسلسل و پس از آن رگبار دوم که کوتاه بود و یک رگباری طولانی دیگر که آخری بود شنیده شد.

این مسلسل دستی آلمانی‌ها بود که شلیک میکرد. سینتسوف صدای آنرا در خواب و لحظه‌ای بعد از بیدار شدن هم تشخیص میداد.

سینتسوف پرسید:

— صدا از قسمت چوگونف بود؟

— بله...

آنها بزحمت وارد پناهگاه زیرزمینی کوچک چوگونف شدند. آنجا چند نفر تنگ هم نشسته بودند. چوگونف فرمان «خبردار» داد و ریبوچکین را که جلویش را گرفته بود کنار زد، نیم قدم بجلو آمد و بر طبق مقررات به سینتسوف گزارش داد.

سینتسوف از بالا بپائین به فرمانده کوچولوی گروهان که در نیم‌تنه پوستی و چکمهٔ نمدی فرو رفته بود و سینتسوف فکر نمیکرد باین شکل باشد نگریست و پرسید:

— این تیراندازی توی قسمت شما چی بود؟

— یک آلمانی را باسارت گرفتیم!

سینتسوف سرش را برگرداند و آلمانی لاغر و نحیفی را که کلاه دوبهری پاره‌ای بسر داشت و بین دو سرباز ایستاده بود دید. سرباز آلمانی خبردار ایستاده، دستهایش را بدرزهای شلوارش چسبانده بود و آبدهانش را قورت میداد و هر بار برآمدگی روی گلویش با ته ریش نتراشیده تکان میخورد. در دست راست آلمانی که انگشتهای لاغر و سیاهی داشت یک تکه نان سیاه دیده میشد.

سینتسوف پرسید:

— هیچی نشده دارید بهش غذا میدهید؟

چوگونف پوزش‌طلبانه گفت:

— دادیم. — و برای توضیح محبت خویش افزود: — فراریه.

— بطرف او تیراندازی کردند؟
— رفیق ستوان یکم، نمیتوان گفت که حتماً بطرف او بود. اجازه میفرمائید گزارش بدهم؟
— گزارش بدهید.
— جلوی خط مقدم جنبشی جلب توجه ما را کرد. بعد جنبش قطع شد و دیگر دیده نشد. حتی تصور کردیم: بنظرمان رسید. و بعداً او، — چوگونف با انگشت یکی از سربازان را نشان داد، — اطمینان داد که جنبش را میبینند. باو اجازه دادیم بآنطرف خط مقدم برود. رفت آنجا و این آلمانی را پیدا کرد.
سینتسوف گفت:
— این که فراری نیست؟ برعکس، مأمور اکتشافه.
چوگونف گفت:
— اینطور نیست. — و رو به سرباز کرد و گفت:
— گزارش بدهید.
سرباز گفت:
— رفیق ستوان یکم، وقتی من بطرف آنجا خزیدم او را بدون اسلحه دیدم. من تفنگم را بطرفش گرفتم اما او گفت: — «کاپت»* و پروانه‌اش را بطرف من دراز کرد.
— پس چرا خودش جلوتر نیآمد؟
— فکر میکنم ترسید. بعد وقتی من و او سینه‌خیز برگشتیم فقط یک ذره سر و صدا کردیم و آلمانیها فوری بطرف ما آتش کردند.
سینتسوف گفت:
— بله، مثل اینکه باید فراری باشد. مرکز گردان را برای من بگیرید.
او زاوالیشین را پای تلفن احضار کرد.
در گوشی گفتند:
— بگوشم!
— به شماره یک تلفن کنید و گزارش بدهید که توی قسمت

---

* تمام شد. (م.)

چوگونف... — سینتسوف بیاد آورد که جبهه روزهاست که در این محل قرار گرفته، و استبعادی ندارد که آلمانیها توانسته باشند در نقطه‌ای به خط ارتباط تلفنی ما دسترسی پیدا کرده باشند. با اینکه بعید بنظر میرسید ولی میبایست این را در نظر گرفت. او در گوشی تلفن گفت: — صبر کنید، — و رو به چوگونف کرد و پرسید:

— شما علائم رمزی دارید؟

— بله، داریم.

چوگونف کتابچه‌ای از کیف صحرائیش درآورد و آن را ورق زد و به سینتسوف داد. در کتابچه در حدود بیست کلمه که در مکالمات روزمرهٔ گردان بکار میرفت بصورت اعداد مختلف در یک ستون نوشته شده بود.

سینتسوف آخر ستون رقم «شانزده» را در برابر کلمهٔ اسیر یافت و گفت:

— زاوالیشین، به شماره یک بگوئید که فوراً برایشان شانزده فرستادم. مقصودم را فهمیدید؟ آنجا توی دفترچه خودتان نگاه کنید. تکرار میکنم «شانزده». نگاه کردید؟

زاوالیشین گفت:

— الآن نگاه میکنم. نگاه کردم.

— بزودی میرسد آنجا. اخطار کنید که حاضر کنند... — سینتسوف نمیخواست در تلفن کلمهٔ «مترجم» را بر زبان بیاورد و بهمین علت گفت: — آنچه که برای صحبت با شانزده لازمه، فهمیدید؟

— فهمیدم.

سینتسوف گوشی تلفن را گذاشت و به ریبوچکین دستور داد:

— شخصاً او را مستقیماً به هنگ ببرید و هرچه زودتر. یک سرباز هم همراه خودتان ببرید. — و با سر بطرف سربازی که فراری را آورده بود اشاره کرد.

ریبوچکین به آلمانی گفت:

— برویم.

آلمانی معنی کلمه را نفهمید ولی معنی حرکتی را که سرباز طی آن با دست به شانه اش زد بخوبی فهمید و نگاه استفهام آمیزی بصورت سینتسوف انداخت.

سینتسوف با انگشت نانی را که آلمانی در دست سیاه خود فشرده بود نشان داد و بزبان آلمانی گفت:

— اسن، اسن. آلس گوت* ...

آلمانی بدنبال آجودان براه افتاد و سینتسوف بی‌اختیار بدنبال او نگریست. در مدخل پناهگاه زیرزمینی پسربچه‌ای که نیم‌تنهٔ پوستی پوشیده و کلاه گوشی‌داری بسر داشت و معلوم نبود از کجا آمده بود خود را بدیوار چسباند تا آلمانی از کنارش بگذرد. پسربچه یک تفنگ خودکار هم بگردن خود آویزان کرده بود.

سینتسوف پرسید:

— این دیگه کیه؟

پسربچه پس از شنیدن صدای او رویش را بطرف سینتسوف برگرداند. پسرک قدبلند و هیکل کشیده و باریک و صورت کوچک و لاغر بچگانه‌ای با چشمهای سیاه و خشمناک داشت.

ایلین گفت:

— ها، پیدات شد! کی صدات کرده؟

— بمن گفتند که رفیق فرمانده گردان پیش چوگونف آمده، منهم آمدم. من حالا سر خدمت هستم.

ایلین با لحن تندی گفت:

— تو داری خودسری میکنی، نه خدمت. من بهت دستور دادم فعلا خودت را نشان ندهی. — ایلین رو به سینتسوف کرد و گفت: — رفیق ستوان یکم، این جوان امربر پولیوانف بود، خودش این امربر را برای خودش انتخاب کرده بود. یک سال امربر پولیوانف بود. حالا بسته بنظر شماست.

سینتسوف فکر کرد: «باید هر چه زودتر عوضش کرد» ولی این فکر خود را بزبان نیاورد. حالت صورت پسرک، حالت کینهٔ بی‌پایانی که با آن برگشته و بدنبال سرباز آلمانی نگاه میکرد سینتسوف را متعجب ساخت...

سینتسوف باتفاق چوگونف نقشهٔ بخش گروهان را از نظر گذراند و چند پرسش از او کرد و در دل احساس شادی نمود که به

---

* بخورید، بخورید. همه‌چیز خوب خواهد شد. — آلمانی. (م.)

زیردست خودش اعتماد دارد، زیردستی که گاهی بعنوان عطیه نصیب فرماندهان بزرگ و کوچکی میشود که روحاً استعداد آن را دارند که بطور منصفانه خویشتن و دیگران را ارزیابی کنند. او احساس کرد که اگر خود فردا، فرمانده این گروهان میشد در هر صورت بیشتر از چوگونف کاری انجام نمیداد.

وقتی چوگونف نقشه را تا کرد سینتسوف گفت:

— خوب، حالا برویم ببینیم اولین سرباز شما کجا دراز کشیده.

چوگونف گفت:

— توی سنگرها فقط نگهبانها مانده‌اند. بقیه خواب هستند.

سینتسوف گفت:

— روشن شد. برویم.

ایلین گفت:

— رفیق ستوان یکم، شما میخواستید به توپچیها هم سر بزنید. — ایلین تمایل فرمانده جدید گردان را باینکه گشتی در سنگرها بزند تأیید نمیکرد.

خوب، این موضوع مفهوم بود: خودش صد بار به سنگرها رفته بود، شب هم که خیلی چیزها دیده نمیشد.

ولی سینتسوف به هر حال تصمیمش را عوض نکرد: او خوب میدانست که هر یک از سربازان بشیوهٔ خود به فرماندهان نگاه میکند یعنی حالا که آمده است بهمه‌جا سرکشی کرده و همه‌جا را دیده و آیا عجله‌ای ندارد برگردد؟ البته تمام لیاقت و شایستگی فرماندهی در این نیست ولی اولین شایعات مربوط به فرمانده از همینجا شروع میشود.

یکساعت و نیم دیگر گذشت تا آنها توانستند پاسی از شب گذشته به توپچیها برسند.

همان سرگرد توپچی گرد و تپل که سینتسوف او را در پناهگاه زیرزمینی تومانیان دیده بود پس از ادای احترام گفت:

— اما شما دیروقت آمدید.

سرگرد، حالا در پناهگاه زیرزمینی خودش پشت میز و بدون کلاه چاق‌تر بنظر میرسید: گونه‌هایش گرد بود، سرش با موی کوتاه گرد بود، انگشتانش که فنجان چای را در میان گرفته بود گردتر بنظر میرسید. فنجانش هم خانگی و گلدار بود.

سینتسوف گفت :

— ما هم از این میترسیدیم که شما خواب باشید.

— میبایست میخوابیدم، اما نمیتوانم. فردا روز ماست. همین حالا فرمانده گردان همسایهٔ شما از اینجا رفت. فقط یک کم دیر کردید و الا او را میدیدید. من از او هم باید حمایت کنم. چای میل دارید؟

— متشکرم.

— من و شما چیز بخصوصی نداریم که تطبیق بدهیم. همه چیز را با سلف شما تطبیق کرده و مورد توافق قرار داده بودیم. ولی برای رعایت نظم یکدفعهٔ دیگر همه چیز را مرور میکنیم.

سرگرد طرح بزرگ آتش خود را که بنحو شگفت‌انگیزی با مدادهای رنگی خط خطی شده بود روی میز باز کرد و آن را کنار نقشه گذاشت. سرگرد خوشحال بود که طرح تا این حد زیباست. او بطور کلی خودش را برای نبرد فردا همچون برای جشن آماده میکرد.

برای بازدید طرح آتش و تطبیق آن با نقشه و برای پرسشها و جوابها پانزده دقیقه وقت صرف شد.

امربر فرمانده چای آورد.

سرگرد گفت :

— بله، حاصل جمع شلیک فردا سنگین خواهد بود، میتوان گفت که بیسابقه است...

ایلین گفت :

— برای هنگها افراد تکمیلی رسیده ولی به گردانهای ما کسی را ندادند. یعنی معتقدند که شما بما امکان خواهید داد که نخستین روز نبرد را بدون تلفات برگزار کنیم.

سرگرد گفت :

— جنگ بدون تلفات وجود ندارد. هرچند تمام سعی و کوششمان را بکار خواهیم بست.

سینتسوف بیاد آلمانی فراری افتاد و گفت که او را فوری به هنگ فرستاد. شاید اطلاعاتی بدهد، هدفهای جدیدی برای وارد آوردن ضربه.

سرگرد گفت :

— بعید بنظر میرسد که طرح را مورد تجدید نظر قرار بدهند. اینبار همه چیز را موبمو کشف کرده‌ایم. — سرگرد بقدری آمادهٔ کار آتی شده بود که دیگر میل نداشت زندگی اصلاحاتی وارد آن نماید.

سینتسوف بلند شد و گفت:

— برای چای متشکرم، برویم.

سرگرد گفت:

— افسوس که با همسایه‌تان ملاقات نکردید. انتظار شما را میکشید.

سینتسوف از ایلین پرسید:

— تا آنجا خیلی راهه؟

— حدود هشتصد متر.

پس از یک فنجان چای داغ سینتسوف خوابش گرفته بود و بزور بر تمایل خود چیره شد و از جا برخاست و گفت:

— اگر اینقدره برویم.

تا مشغول خداحافظی بودند تلفن روی میز زنگ زد. سرگرد گوشی را برداشت و گفت:

— گولوبف گوش میدهد... چشم. الآن. — و گوشی را بطرف سینتسوف دراز کرد و گفت: — شما را میخواهند.

از آنطرف سیم گفتند:

— فرمانده گردان، من لواشف هستم. برایت چند نفر مهمان آوردم. هرچه زودتر بیا اینجا، معطل نشو.

سینتسوف گوشی را گذاشت و به ایلین گفت:

— لواشف تلفن زد. دستور داد برگردم. با چند نفر مهمان پیش ما نشسته. چکار کنیم؟

— اگر اجازه میدهید من خودم پیش همسایه میروم.

واضح بود که ایلین رغبتی برفتن نداشت ولی با تمام اینها پیشنهاد کرد برود.

سینتسوف هم موافقت کرد.

ایلین گفت:

— شما را هم امربرتان راهنمائی خواهد کرد. اینجا تمام سوراخ سنبه‌ها را میشناسد.

پسرک در سنگر ارتباطی جلوی سینتسوف میرفت. این پسربچه میبایست بجای حمل تفنگ خودکار در کلاس ششم درس میخواند. سینتسوف بیاد آورد که پسرک در پناهگاه زیرزمینی با چه نفرتی به آلمانی نگاه میکرد و پرسید:

— از بوشها خیلی بدت میآید؟

پسرک ضمن راه رویش را بطرف او برگرداند و گفت:

— رفیق ستوان یکم، بیخود این فاشیست را نکشتید.

— چرا بیخود؟ فرار بود. اطلاعات تازه‌ای بما میدهد.

— پس چرا قبلا فرار نمیکردند!

— فرار نمیکردند ولی حالا فرار میکنند. بنفع ماست.

— تابستان وقتی ما دو نفر اس‌اس دستگیر کردیم، از سروان پولیوانف خواستم مرا بفرستد که کلکشان را بکنم اما او مرا نفرستاد و دعوایم کرد.

— کار صحیحی هم کرد.

پسرک گفت:

— ولی این فاشیست را بیخود فرستادید آنجا. حالا البته اعتراف نمیکند در حالیکه شاید تا بحال صد نفر کشته؟

— تو اسمت چیه؟

— وانیا.*

— یعنی من و تو هم‌اسم هستیم، اسم من ایوانه. من ایوان پتروویچ هستم.

پسرک گفت:

— ولی اسم واقعی من این نیست. سروان پولیوانف مرا اینطور صدا میکرد.

— پس اسم واقعیت چیه؟

---

* ـ مخفف اسم ایوان. (م.)

پسرک با لحنی که گوئی مرد بزرگسالیست گفت:

— ایونا ایونوویچ. ولی شما مرا اینطور صدا نکنید. همانطور که سروان پولیوانف صدایم میکرد صدایم کنید. من دیگر عادت کرده‌ام.

— ولی من تو را هیچ" طوری صدا نمیکنم، میفرستمت مدرسه درس بخوانی.

— ولی من به هر حال بجبهه میروم، انتقام سروان پولیوانف را میگیرم!

سینتسوف آهی کشید و از آهنگ صدای پسرک فهمید که واقعاً به جبهه خواهد رفت... ولی پسرک پرسید:

— واقعاً میفرستید؟

سینتسوف گفت:

— نمیدانم. باید فکر کنم. ببینم تو یتیمی یا پدر و مادرت را گم کرده‌ای؟

— یتیم هستم. زمستان گذشته سروان پولیوانف مرا توی لوزووایا پیدا کرد و با خودش برد.

— «برد» یعنی چه! مگر سر راه پیدات کرد؟

— سر راه. یخ‌بسته بودم و وسط جاده افتاده بودم. سه تا انگشت پایم را بریدند. واقعاً میفرستید؟

— گفتم هنوز نمیدانم.

سینتسوف ناگهان بشدت دستخوش غم و اندوه شد. برای مردی سی ساله همچون برای یک کودک وحشتناکست که ناگهان در جنگ بیاد بیآورد که او هم یتیم است.

سینتسوف شخصاً از پدرش خاطره‌ای نداشت. از مادرش شنیده بود که در جنگ گذشته با آلمان پدرش را که آموزگار ملی بود از ویازما بجنگ بردند و فقط ابلاغیه‌ای فرستادند که در راه وطن و تزار کشته شده است. از مادر خودش بیاد داشت، البته بطور خیلی مبهم، که چگونه هنگامی که از بیماری حصبه میمرد با دست داغ خودش او را کنار میزد و از پیش خودش دور میکرد تا باو نزدیک نشود و خودش را باو نچسباند.

این بود تمام خاطره‌ای که از آنها داشت...

«ولی این یکی البته همه چیز را بیاد دارد، هر گونه جزئیاتی را. همهٔ حوادث فقط یکسال پیش برایش اتفاق افتاده و آنچه را که بیاد دارد، بهتر است از او نپرسم...»

در مدخل پناهگاه زیرزمینی، پسرک خودش را بدیوار سنگر چسباند و به سینتسوف راه داد که رد بشود.

سینتسوف گفت:

— بیا تو گرم شو.

— رفیق ستوان یکم، من میروم اسلحه شما را برای جنگ آماده کنم.

سینتسوف پرسید:

— کدام اسلحه را؟ شاید میخواهی تفنگ خودکار خودت را بمن بدهی؟

پسرک جواب داد:

— نه، تفنگ خودکار سروان پولیوانف پیش من مانده. فقط گلوله یک تکه از قنداقش را برده ولی من میبرمش و درستش میکنم.

سینتسوف فکر کرد: «بله، اینهاست تمام آنچه که از سروان پولیوانف باقیمانده، پسرکی باسم وانیا و تفنگ خودکاری که قنداقش داغان شده».

سینتسوف به پسرک گفت:

— باشد، برو، — و پا بدرون پناهگاه زیرزمینی گذاشت.

وقتی وارد پناهگاه زیرزمینی شد چهار نفر آنجا نشسته بودند: زاوالیشین و معاون سیاسی فرمانده هنگ که کت پنبه‌دوزی‌شده بتن داشت و فقط او ممکن بود لواشف باشد و دو نفر مهمان — سروان موبوری که صورتش آشنا بنظر میآمد و دیگری مرد عینکی قدکوتاه و چارشانه و موقرمزی که بلوز نظامی بتن داشت و روی یراق یقه‌اش علامت و درجه‌ای دیده نمیشد.

لواشف بلند شد و قدمی باستقبال سینتسوف برداشت، دست او را فشرد و گفت:

— آشنا بشویم. مهمانانی را که از مسکو آمده‌اند همراه خودم بردم و پیش تو آمدم، خبرنگار هستند، وظیفه دارند گزارشی تحت عنوان: «شبانه‌روز جنگ و پیکار در محل فرماندهی گردان» بنویسند.

قول میدهند یک قدم از تو عقب نمانند، اگر شکمشان از ترس درد نگیرد. پیشنهاد کردم در ستاد هنگ بمانند و هر چه را نبینند از خودشان بسازند. اما موافقت نکردند.

مرد موقرمز در حالیکه زبانش اندکی میگرفت گفت:

— از آشنائی با شما خوشوقتم. — صورت سرخش که حالت مکاری داشت تماماً پوشیده از کک و مکهای سرخ و ریزی برنگ موهایش بود.

سینتسوف بطرف سروانی که قیافه‌اش آشنا بود رو کرد. پس سرنوشت برای بار سوم آنها را اینجا روبرو کرد! چه چیزها که در این دنیا روی نمیدهد!..

لیوسین دستش را دراز کرد و گفت:

— سلام، سینتسوف.

سینتسوف دستی را که با سرعتی زیاده از حد بطرفش دراز شده بود فشرد و گفت:

— سلام عرض میکنم.

لواشف با خوشحالی پرسید:

— جداً آشنا هستید؟

لیوسین که با خوشحالی لبخند میزد گفت:

— آشنا هستیم، یکوقت با هم خدمت میکردیم.

سینتسوف فکر کرد: «لابد ترسید که باو دست نمیدهم و حالا خوشحال شد احمق».

— رفقا، از شما دعوت میکنم با ما شام میل کنید.

— زاوالیشین قبلا از ما دعوت کرد — ما منتظر تو بودیم. — لواشف دوباره رو به لیوسین کرد و گفت: — کجا با هم خدمت میکردید؟

لیوسین گفت:

— اوایل جنگ در جبهه باختری، در روزنامه جبهه.

— اوه، پس اینطور! تو هم روزنامه‌نویس بودی؟

سینتسوف گفت:

— یکوقت بودم.

لواشف گفت:

— عجب شانسی. میتوانم بگویم که این موضوع برای شما حکم نان را دارد! فرمانده گردان از زمره روزنامه‌نگارها! مورد نادریه...

سر شام بیش از همه لواشف صحبت میکرد. ابتدا از روزنامه‌نگارها راجع به مسکو که معلوم شد صبح دیروز از آنجا پرواز کرده‌اند پرس و جو کرد. بعد روزنامه‌نگاری را بیاد آورد که در آغاز جنگ پیرامون اودسا به هنگ او آمده بود. بعد وقتی اطلاع پیدا کرد که روزنامه‌نگار سرخ‌مو (نام خانوادگیش گورسکی بود) و لیوسین گزارش‌ها را دونفری مینویسند، تعجب کرد: چطور ممکنست دونفری یک گزارش برای روزنامه نوشت؟

گورسکی گفت:

— این مطلب ساده است. من طبعاً تنبل هستم. ولی لیوسین برعکس پشتکار دارد. ابتدا او متن گزارش را مینویسد و بعد من افکار را در آن متن می‌گنجانم.

لیوسین وارد بحث نمیشد و قضیه را بشوخی برگزار نمیکرد. او نشسته بود و در دنیای افکار خودش سیر میکرد. شاید او بفکر همان چیزهائی بود که سینتسوف فکر میکرد بدین ترتیب که چرا سرنوشت آنها را دوباره با هم روبرو نمود؟ شاید هم اینطور فکر نمیکرد. شاید فقط در فکر نبرد آتی بود که همه — چه آنهائی که صحبت میکردند و چه آنهائی که ساکت بودند — افکارشان متوجه آن بود.

لواشف گفت:

— آنچه که گاهی در روزنامه‌ها از آن خوشم نمیاید اینه که همکاران شما مطالب را طوری مینویسند انگار آلمانیها مثل علف درو میشوند. توجه داری، مثلا مینویسند که یکنفر، تا سی نفر آلمانی نابود کرده، و دومی تا چهل نفر، و سومی یکهو تا صد نفر... ضمناً باید بگویم که اگر از اول جنگ هر یک از ما یکنفر آلمانی را نابود میکرد حالا از تمام سپاه آلمان فقط خاطره‌ای باقی می‌ماند.

گورسکی گفت:

— موافقم. ولی در این مورد اول باید دید که چه وقت از روی الهام شخصی و چه وقت از روی گزارشهای شما دروغ می‌مینویسیم.

لواشف دستی تکان داد و گفت:

— سگ زرد برادر شغاله.

— من شخصاً موافقم ولی می‌ـمیترسم که سردبیر ما نظر شما را چاپ نکند.

— من هم نمیخواهم که نظرم را چاپ کنند. من این موضوع را همینطور مثل یک انسان به شما گفتم.

سینتسوف با دقت به لواشف نگاه کرد. از صدای او غم و اندوه مکتومی احساس شد.

لواشف با سر به سینتسوف اشاره کرد و گفت:

— قبل از او فرمانده گردان ما پولیوانف بود. قهرمان بود و نشان قهرمان اتحاد شوروی گرفت. قبل از پولیوانف فرمانده گردان تاراخوفسکی بود، فرصت کرد خیلی کارها انجام بدهد ولی فرصت نکرد نشانی بگیرد و بخاطر یک احمق کشته شد. قبل از تاراخوفسکی فرمانده گردان... اسمش چی بود؟ زاوالیشین، یادت نیست؟

— نمیدانم، من بعد از او آمدم.

— درسته، تو بعداً آمدی. من هم فقط چند روز دیدمش. حالا میبینید حتی نام خانوادگیش را فراموش کرده‌ام. یادم هست که ستوان یکم بود. یادم هست که آدم خوبی بود. یادم هست که فرستادیمش بیمارستان... همین و بس، بیش از این چیزی یادم نیست. بله، این زندگی ماست!..— لواشف رو به سینتسوف کرد و گفت:

— گوش کن، با پسره چکار کنیم؟

سینتسوف بطرزی که برای خودش هم غیرمنتظره بود، ناگهان در همین لحظه تصمیم گرفت و گفت:

— میگذارم بماند.

لیوسین پرسید:

— کدام پسره؟

لواشف گفت:

— یک پسرهٔ چهار ده ساله. وقتی پولیوانف فرمانده گردان بود امربرش بود. وانیا خارول از لوزووایا. خانواده‌اش را آلمانیها کشته‌اند. آنها توی لوزووایا تقریباً تمام یهودیها را کشتند. ما با چشم خودمان آن گودال را دیدیم.

گورسکی پرسید:

— در اینصورت چرا اسمش وانیاست؟

لواشف گفت:

— این موضوع را باید از پولیوانف پرسید، اما حالا دیگر نمیشود اینکار را کرد.

لیوسین بطور نامشخصی که معلوم نبود سینتسوف را مخاطب قرار داده یا طرف صحبتش لواشف است گفت:

— جالبه با این پسره صحبت کنیم.

ولی سینتسوف لازم دانست گفته او را خطاب بخودش تعبیر نماید و جواب داد:

— اجازه نمیدهم باهاش صحبت کنید.

— چرا؟

— اجازه نمیدهم و بس.

لواشف سر خودش را بعلامت موافقت تکان داد و گفت:

— حق با فرمانده[1] گردانه. هنوز یک شبانه‌روز از کشته شدن پولیوانف نگذشته. هنوز زوده که سر بسرش بگذاریم. بزحمت جلوی گریه خودش را میگیرد.

لیوسین گفت:

— اگر با تمام اینها لازم شد با هاش حرف بزنم؟

لواشف گفت:

— برای بعضی ها خیلی چیزها ممکنه لازم باشد!

در پناه‌گاه زیر زمینی چند ثانیه سکوت ناگواری برقرار شد. همه ناگوار بودن این لحظه را حس کردند. ولی علت واقعی آن را فقط دو نفر میدانستند: یکی لیوسین که در عین سکوت با نگاه میپرسید: «پس موضوع را فراموش نکرده‌ای؟..» و دیگری سینتسوف که با نگاه جواب میداد: «نه، فراموش نکرده‌ام».

لیوسین با لحن شاد و خندانی که شاید بیش از اندازه شاد بود در حالیکه تبسم‌کنان دستش را بالا میبرد و بند حمایل را روی سینهٔ فراخش صاف میکرد پرسید:

— خوب رفیق لواشف، شب همانطوریکه قول دادید سری به گروهانها میزنیم؟

روی سینه‌اش نشان ستاره سرخ و مدال «شهامت» نصب شده بود، نشان ستارهٔ سرخ کاملا نو و معلوم بود که آن را بتازگی گرفته

بود ولی مدال «شهامت» قدیمی و روبانش چروک خورده بود. سینتسوف این مدال را یکسال قبل در ماه اکتبر در حوالی مسکو روی سینهٔ لیوسین دیده بود.

لواشف برخاست و گفت:

— حالا که قول دادم انجام میدهم. برای مدت کوتاهی به چوگونف سر میزنیم.

سینتسوف هم برخاست و پرسید:

— اجازه میدهید همراهیتان کنم؟

— لازم نیست، ما با زاوالیشین میرویم. خبرنگارها را پیش من و زاوالیشین فرستاده‌اند. تو هم قبل از نبرد استراحت کن. با افراد آشنا شده‌ای؟

— آشنا شدم.

— چه نتیجه‌ای گرفتی؟ حال خودت چطوره؟

— هنوز برای نتیجه‌گیری آمادگی ندارم ولی حال خودم خوبه.

لواشف گفت:

— اینهم برای خودش چیزیه.

او نیم‌تنهٔ پوستی را پوشید و رو به گورسکی کرد و گفت:

— با سئوالهای خودت سر بسر فرمانده گردان نگذار. بگذار بخوابد. برای همین هم گذاشتم بماند. فردا یک نبرد در پیش دارد. شاید بهتره همراه ما بیائی؟

گورسکی گفت:

— راستش را بگویم ترـترجیح میدهم همینجا بمانم. بخصوص که هوای اینجا گرمه. قهرمانیم را هم فردا فرصت میکنم به شما نشان بدهم.

وقتی گورسکی با سینتسوف تنها ماند ساکت و آرام انگشت اشاره‌اش را بلند کرد.

— چکار داشتید؟

گورسکی پرسید:

— میتوانم یک سئوال بکنم؟

سینتسوف سرش را بعلامت موافقت تکان داد.

— شما چرا آنقدر کم‌حرف و ساکتید؟ طبیعتاً اینطور هستید یا از روزنامه نگارها خوشتان نمی‌آید؟

سینتسوف شانه‌اش را بالا انداخت.

— باین علت میپرسم چون متوجه شده‌ام که کسانیکه قبلا روزنامه‌نگار بودند بعضی وقتها از روزنامه‌نگارها خوششان نمی‌آید.

سینتسوف دوباره شانه‌اش را بالا انداخت. فکر کرد باین پرسش چه پاسخی بدهد؟ معمولا کسانی از روزنامه‌نگارها خوششان نمی‌آید که در دل نسبت به آنها حسادت میکنند. اما او حسادت نمیکند. مدتهاست که در شرایط جنگ به کار دیگری انس گرفته است.

بنابر این بجای جواب پرسید:

— شما میخوابید؟

— از اطلاعات همه‌جانبه‌ای که به سئوسئوال اولم دادید متشکرم. — گورسکی دوباره انگشتش را بلند کرد: — میتوانم یک سئوال دیگر بکنم؟

سینتسوف در حالیکه نیم‌تنهٔ پوستی کسی را روی کاناپه برای خودش پهن میکرد گفت:

— حرفتان را بزنید.

— شما لیوسین را خوب میشناسید؟

سینتسوف خواست در جوابش بگوید: «لابد بهتر از تو» ولی این جواب بمعنی آن بود که سر صحبت را باز کند.

— نه.

— اگر کمی مفصل تر جواب بدهید چی؟

ظاهراً این الکن موقرمز چیزی احساس کرده بود.

— مفصل‌تر از خودش بپرسید.

گورسکی گفت:

— جواب خشنی بود.

صدای خش و خش کاه و علف خشک زیر روزنامه‌نگار سرخ‌مو که میخواست روی تخت چوبی بخوابد بگوش رسید.

«الآن ساعت سه و سی دقیقه است. اگر فوراً خوابم ببرد میتوانم دو ساعتی بخوابم... به این موقرمزه راجع به لیوسین گفتم: «از خودش بپرسید». خیلی امکان دارد که بپرسد. او هم برایش تعریف میکند.

یک مطلب را میتوان بشیوه‌های گوناگون تعریف کرد. میتوان مطلب را طوری تعریف کرد که آدم بهتر از همه جلوه کند! میتواند بگوید که هشیاری بخرج داده و نخواسته در اوضاع و احوالی که شانزدهم اکتبر آن سال بوجود آمده بود شخصی که مدارک هویت نداشت به مسکو ببرد بخصوص که تا آنروز او را کم شناخته بود، فقط یک روز... و این یکروز چه روزی بود، توضیح دادنش حتمی نیست. و این مطلب را هم که او را حتی تا پاسگاه بازرسی مدارک هویت نبرد و او را از اتومبیل پیاده کرد، بدقت تعریف نخواهد کرد... و تمام داستان شسته و رفته جلوه میکند... اشخاصی نظیر لیوسین میتوانند همه چیز را شسته و رفته جلوه بدهند...

و این موقرمزه که باتفاق او مسافرت میکند و آنها با هم مقاله و گزارش مینویسند، مسافرت میکند و نمیداند که لیوسین کیست. بله، مردم و روزنامه‌ها و زمانه عوض شده اند... شاید لیوسین هم عوض شده باشد، کسی چه میداند؟»



فصل ۱۱

جلوی آنها، بالای سنگرهای مقدم آلمانیها و دورتر از آن، دورتر و دورتر، تا خود افق که دیده نمیشد، دیواری از انفجارها بعرض چند کیلومتر برپا شده بود. انفجارها گاهی با هم در میآمیختند و گاهی مجزا میشدند و گاهی از نو دیواری از دود ایجاد میکردند. گاهی در زمینه سیاه آنها تیرها و تختهها و ریلهای سیاه، قطعاتی از آنچه که یک ثانیه قبل سنگر و دژ و پناهگاه زیرزمینی بود بمیان هوای سیاه پرتاب میشد.

سینتسوف قبل از شروع آتش مقدماتی توپخانه تمام کارهائی را که میبایست در گردان خود انجام بدهد و تمام دستوراتی را که

لازم بود صادر کند انجام داده و صادر کرده بود. حالا فقط یک چیز مانده بود که بنشیند و انتظار بکشد.

آلمانیها آنجا، جلوی آنها میمردند. میمردند و میبایست بمیرند، چون باینجا آمده بودند، چون عصر دیروز وقتی به آنها پیشنهاد تسلیم دادند، تسلیم نشدند، چون سرانجام میبایست بهمهٔ این چیزها در اینجا، در استالینگراد خاتمه داده شود...

سینتسوف فکر میکرد: «و این پایان فرا خواهد رسید — آیا تا آن زمان زنده خواهم ماند یا نه، در حالیکه میخواهم تا پایان کار زنده بمانم، و بهمین علت آلمانیها باید بیشتر و بیشتر در سوراخ‌ها و لانه‌های خودشان بمیرند، چون آن عده که حالا کشته نشوند، بعداً از سوراخها و لانه‌های خودشان بیرون میآیند و بطرف من و بطرف افراد تیراندازی میکنند و ما را میکشند یا زخمی میکنند...

چه خوبست که موقع فرماندهی کمتر وقت باقی میماند که آدم بفکر میل و آرزوی شخصی خودش برای زنده ماندن باشد. همیشه موضوعی هست که این فکرها را منحرفت کند. امروز هم همینطور، وقت نداشتم تا قبل از شروع آتش مقدماتی توپخانه باین نکته فکر کنم.

حالا هم دیگر کاری باقی نمانده و چهل دقیقه دیگر، نه، حالا دیگر باید گفت سی و هشت دقیقه دیگر کاری نیست و تا این سی و هشت دقیقه ادامه دارد، نمیتوان با کسی حرف زد و چیزی شنید. و این خبرنگار الکن که کنارم ایستاده بیخود چیزی در گوش من فریاد میکشد... در هر صورت من چیزی نمیشنوم... چرا نمیرود گورش را گم کند، فقط همه‌اش مثل شتر توی گوش من تف میکند...

حتی اگر حالا ماشا کنارم ایستاده بود و در گوشم پچ و پچ میکرد در هر صورت چیزی نمیشنیدم...

تانکها هم پشت سر ایستاده‌اند و خدمه آنها سر از برجهای تانکها بیرون آورده و نگاه میکنند، نمیترسند که گلوله توپ بآنها اصابت کند، و کار درستی میکنند چون آلمانیها حالا فرصت تیراندازی ندارند...

لیوسین هم در سه قدمی ایستاده و مردن آلمانیها را تماشا میکند... آیا او هیچ فکر میکرد زمانی مرا اینجا خواهد دید... و حالا لابد

سعی خواهد کرد بمن ثابت کند که تا چه حد شجاع و بی‌باک است.

... گردان استالینگرادی من جائی در آنسوی انفجارها مستقر آشده. این گردان هم که حالا فرماندهش هستم گردان منست. و نهم گردان من است. و در واقع حالا فقط این یکی گردان منست و آن یکی، گردان من نیست. ولی بنظرم میآید که آنهم هنوز گردان منست. طوری دربارهٔ آن فکر میکنم که گوئی جائی در فاصله هزار کیلومتری من قرار دارد. ولی فاصله‌ام تا آن فقط چهل کیلومتر است و اگر حالا از سنگر خارج شوم و یکراست از روی برف ها بطرف آن بروم، اگر کسی بطرف من تیراندازی نکند، حتی یکنفر، میتوانم فقط ده ساعت دیگر بآن برسم.

در نخستین روزی که ما مواضع خود را در استالینگراد اشغال میکردیم از سنگرهای من تا ساحل ولگا هزار و صد متر فاصله بود. اما وقتی مجروح شدم در خط مستقیم چهار صد متر باقی مانده بود. پس ظرف هشتاد و دو روزی که آنجا بودم، آلمانیها فقط هفت صد متر پیشروی کردند. یعنی روزی ده متر هم جلو نرفتند. اگر یک کرم معمولی پیوسته از صبح تا شام بطرف جلو بخزد میتواند ظرف یک روز ده متر جابجا شود. مگر آنها نمیخواستند خودشان را به ولگا برسانند؟ مگر آنها باور نمیکردند که به ولگا میرسند؟ و اگر بین آنها دست کم یکنفر غیر فانی و آسیب‌ناپذیر وجود داشت صاف و ساده از سنگر مقدم در میامد و ظرف نیمساعت، حتی ظرف بیست دقیقه به ولگا میرسید. ولی در هر صورت حتی یکنفر فناناپذیر چه بین آنها و چه بین ما وجود ندارد...

جالب اینستکه پس از جنگ چه خواهم کرد، البته اگر زنده بمانم؟ نمیدانم چرا همیشه بنظرم میآید که زنده خواهم ماند. فقط چند بار عکس این مطلب را تصور کردم. یکبار در سال هزار و نهصد و چهل و یک وقتی بلافاصله پس از خروج از محاصره برای تجدید سازمان با ماشین به عقبگاه رهسپار بودیم و تصنیف «کاتیوشا» را میخواندیم و دوباره با تانکهای آلمانی روبرو شدیم. و بار دوم، در تابستان سال گذشته، وقتی طرفهای عصر ناگهان بمباران شروع شد. هیچ چیز خاصی روی نداد، فقط طی سه شبانه‌روز حتی یک هواپیمای خودی را ندیدیم و از همه‌چیز تا سرحد مرگ بیزار شدیم و لحظه‌ای

بود که دیگر برای لحظه‌ای دلمان نمیخواست زنده بمانیم. یکبار دیگر هم — بار سوم — در تابستان سال گذشته وقتی فرمانده جبهه نزد ما آمد و دلم بقدری بحالش سوخت که نزدیک بود گریه‌ام بگیرد برای اینکه خودش راه افتاده بود و کسانی را که فرار میکردند متوقف میساخت و مجبورشان میکرد سنگر بکنند گوئی کار دیگری برایش باقی نمانده بود. و شاید خودش در آن موقع نمیخواست زنده بماند و دنبال مرگ میگشت؟ نمیدانم آنوقت چه فکر میکرد ولی من فکر میکردم که تا آخر جنگ زنده نمیمانم نه از آنجهت که حالا گلوله‌ای میآید و مرا میکشد، بلکه از آنجهت که بطور کلی وضع فوق‌العاده خراب بود.

و بعد در استالینگراد دیگر چنین احساسی نداشتم که تا آخر جنگ زنده نمیمانم. وقتی بیاد این چیزها میافتم، گاهی باورم نمیشود. ولی با تمام اینها این مطلب حقیقت دارد. دیگر هرگز چنین احساسی نداشتم و حالا هم چنین احساسی ندارم.

نمیدانم بعدها جنگ را چگونه بیاد خواهم آورد. ولی فعلا تا موقعیکه مشغول نبرد هستم، دشوارترین و تحمل‌ناپذیرترین چیز همین حالت است وقتی می‌بینم که بعضی از کارها را آنطور که باید انجام نمیدهیم. ما حالا بمراتب کمتر دچار این نوع خطاها میشویم ولی در هر صورت هنوز هم چنین مواردی داریم. و اگر من حاضرم در راه چیزی کشته شوم فقط برای آنستکه همهٔ کارهای ما آنطور که باید انجام شود، آنطور که خودمان میخواهیم! امروز هم باید همهٔ کارها را طوری انجام بدهیم که دلخواه ماست! من که خیلی مایلم! من هرگز در عمرم آنطور که شایق این امر هستم آرزوی هیچ چیز را نداشتم.

حتی نمیتوانم این احساسم را تا آخر برای خودم توضیح بدهم. این یک حس اشتراک با همه است، با همهٔ کسانیکه بین ما کشته میشوند. این حس نوعی احساس گناه و شرم و درد و خشم بخاطر چیزهائیست که نمیتوانیم درست انجام بدهیم. حس شادی و خوشحالی بخاطر چیزهائیست که موفقانه انجام میدهیم! و کسی چه میداند شاید این همان احساس وطن‌پرستی است و شاید ما همین را در نظر داریم وقتی هر یک در دل فکر میکنیم که ما مردم شوروی هستیم؟

آنجا، جلوی ما، دود انفجارها طوری در هم میپیچد گوئی آش سیاهی را با قاشق از زمین تا آسمان بهم میزنند.

و اینجا، درست در برابر چشمم لبهٔ یخ‌بستهٔ سنگر که با شانه‌ها و آستینهای افراد صیقل داده شده قرار دارد و یک پر کاهی که در آن فرو رفته و منجمد شده گوئی آنرا مخصوصاً میان یخ فرو کرده‌اند تا نیروی ضربات را بسنجند گاهی در برابر دیدگانم شدیدتر و گاهی ضعیف‌تر میلرزد...

چقدر عالیست که ما دارای چنین توپخانه‌ای شدیم که توپهایمان اینقدر زیاد است و آتشبارهای ما طوری آلمانیها را میکوبند که تا کنون هرگز در عمرم ندیده‌ام. همین تابستان گذشته نمیتوانستم تصور کنم که ما ممکنست اینهمه توپخانه داشته باشیم. اگر تمام آن چیزهائیرا که ما از وقتیکه جنگ شروع شد از دست داده و در میدانهای جنگ بجا گذاشته‌ایم بیاد بیاوریم آنچه را که حالا روی میدهد میتوان معجزه شمرد...

این الکن که در کنار من ایستاده است یک آن یکه خورد. من با شانه‌ام لرزش تن او را احساس کردم، زیرا دو گلولهٔ سنگین توپ که به هدف نرسیده بودند بین ما و سنگر مقدم آلمانیها منفجر شدند. این که هنوز چیز مهمی نیست. مهم وقتیست که ما را با دیوار آتشین همراهی میکنند، وقتی ما مواضع اولی آلمانیها را اشغال کرده و بطرف مواضع دوم آنها حمله‌ور خواهیم شد... آری، اگر این قبیل خطاها بعداً شروع بشود آنوقت کار خرابست. بلند کردن افراد برای اینکه عقب نمانند و بدنبال دیوار آتشین پیش بروند کار دشواری خواهد بود... و لابد ایلین هم حالا در اینباره فکر کرد چون دست به شانه‌ام زد و با چشم به اصابت نادرست گلوله‌ها اشاره کرد...

همه وحشت دارند، منهم وحشت دارم، او هم وحشت دارد، و تنها خبرنگار نیست که متوحش شده. لیوسین هم لابد وحشت کرده است. مگر او نگفت که همراه من خواهد آمد، هر جائی بروم او هم به آنجا خواهد آمد. خواهیم دید چطور خواهد آمد.

ولی مثل اینکه ایلین هم دارد تاب و تحمل را از دست میدهد. این حالت ممکنست به انسان دست بدهد. من احساسات او را درک میکنم. این احساسات نتیجه آن نیست که او نمیترسد بلکه از آنجهت

است که میخواهد از میان همه چیز بگذرد و تا آخر جریان پیش برود تا اینکه باشد یا نباشد. من خودم هم گاهی چنین احساساتی پیدا میکنم و تا حدی هم الآن چنین احساساتی دارم. وقتی تمام جریان تمام شود خود را بجای گرم برسانم، غذا بخورم و کمی مشروب بخورم و دست کم یک خورده بخوابم...

جالب است بدانم ایلین حالا به چه فکریست؟ او فرمانده خیلی خوبیست هرچند جوانست، همه‌اش بیست و یکسال دارد. اگر خوب فکر کنیم بکلی پسربچه است... دیروز راجع به شلوار گالیفه از او پرسیدم، چرا در این هوای سرد شلوار پنبه‌دوزی‌شده نمیپوشد. معلوم شد میپوشد اما نازکترین شلوار پنبه‌دوزی‌شده را برای خودش انتخاب کرده، ولی شلوار گالیفه را بسیار بزرگ انتخاب کرده و آنرا روی شلوار پنبه‌دوزی‌شده میپوشد تا اینکه نمای افسری خوبی داشته باشد... ولی در نظر کی؟.. در نظر این سولوویوا که پرستار بوده و حالا خمپاره‌انداز شده؟

شاید در نظر او. یا شاید همینطور برای خودش. کاملا ممکنست که او تا کنون حتی یک زن را نشناخته است. قبل از جنگ فرصت نداشت و در زمان جنگ نتوانست... خود من هم طی یکسال و نیم فراموش کرده‌ام زن چیست. و بهتر است که بیاد نیاورم. همینکه شروع کنم یادش دست، از سرم بر نمیدارد، نه در بیداری و نه در خواب...»

او بقدری به غریو لاینقطع شلیک مقدماتی توپخانه عادت کرده بود که بنظرش میآمد در سکوت و خاموشی بتفکر مشغولست و وقتی همه چیز تمام شد و سکوت و خاموشی واقعی برقرار گردید، در لحظهٔ اول متوجه نشد.

با صدائی خفه و گرفته که خودش آن را نشنید فریاد زد:

— فشفشه!

بعد صدای ضعیف تفنگ فشفشه‌انداز را در کنار خود شنید و فشفشهٔ دیگری را که بر فراز گردان دوم اوج میگرفت دید و چکمهٔ نمدیش را روی بر آمدگی یخ‌زدهٔ سنگر گذاشت و از سنگر در آمد.

در سیصد متری جلو او بر فراز زمین‌هائی که زیر و رو شده بود سه گلولهٔ توپ که با تأخیر شلیک شده بودند مثل سه قطره

آبی که از بام بچکند پشت سر هم روی زمین افتادند. او ضمن دویدن موقعیکه سنگر در فاصلهٔ زیادی پشت سرش مانده بود متوجه این موضوع شد.

... گردان سوم هنگ ۳۳۲ تیرانداز تا ساعت سهٔ بعد از ظهر وظیفه‌ای را که برای آن روز بعهده داشت در بخش خودش انجام داد: خط اول دفاع آلمانیها صبح از هم گسیخته و از مدتها قبل پشت سر مانده بود و خط دوم دفاع آنها همین حالا با تلفات محسوسی اشغال شد. هنوز معلوم نبود بعد از این چه فرمانی صادر خواهد شد. در انتظار فرمان مواضع خود را مستحکم می‌کردند، یا ساده‌تر بگوئیم وقتی بطور دسته‌جمعی وارد سنگرهای آلمانیها شدند بعد از تمام آنچه که طی شش ساعت نبرد بلاانقطاع تحمل کرده بودند مشغول استراحت شدند.

در برابرشان ارتفاع طویل و کم‌شیبی دیده میشد. حالا سنگر مقدم خط دفاعی سوم آلمانیها که هنوز بوسیلهٔ نیروهای ما گرفته نشده بود در دامنه‌های آن قرار داشت. وقتی ده پانزده نفر سرباز بدنبال قره‌یف فرمانده گروهان در اثر تب و تاب از سنگرها بیرون پریدند و جلوتر دویدند آلمانیها یک دنیا خمپاره و مین روی آنها ریختند. زخمیها را کنار کشیدند و جسد دو سربازی که کشته شده بودند جلویشان در برابر انظار همگان روی برف سیاهی میزدند. سینتسوف برای اینکه بیهوده جان افراد را بخطر نیاندازد فرمان داد تا تاریک شدن اجساد را از میدان خارج نکنند.

در برابر سنگرها دشتی پوشیده از برف قرار داشت که تدریجاً بطرف افق بالا میرفت.

وقتی آلمانیهائی که از اینجا اخراج شده بودند تنگ هم بسوی ارتفاع گریختند در میان راه خمپاره‌اندازهای موشکی «کاتیوشا» آنها را زیر آتش خود گرفتند. اجسادشان برف سفید را لک لک کرده بود و خود ارتفاع هم دیگر سفید نبود، بلکه خال خال بود و تماما در نتیجهٔ آتش خمپاره‌اندازهای «کاتیوشا» سوختگی‌هائی برداشته بود.

ولی همهٔ آلمانیها فرار نکرده بودند. چند گروه کوچک در آخرین خط سنگرها نشستند و تا آخر تیراندازی کردند. در پشت سر چنین تیراندازیهائی همیشه وجود دستی توانا و نیرومند احساس میشود.

ته خندق درمیان اجساد دیگران جسد یک سرهنگ آلمانی افتاده بود. لولهٔ یک تفنگ خودکار که پس از مرگ هم از دست او رها نشده بود از میان برف پیدا بود...

اینطور که از تعداد اجساد افسران، زیر زمینها، تلفنها و تکه‌های سیمهای رنگارنگ که لگدمال شده بود[۲] برمیآمد اینجا جائی که گروهان قره‌یف وارد آن گردید ستاد هنگ آلمانیها بود. فعلاً امکان گزارش این موضوع وجود نداشت. مأمورین ارتباط هنوز داشتند از گودال قیف‌مانندی که در نیم کیلومتری اینجا بود و سینتسوف قبل از آخرین حمله در آن نشسته بود بطرف اینجا میکشیدند. آنها با تأنی کار میکردند ولی سینتسوف نمیخواست آنها را وادار به عجله نماید. گزارش بدهی که ستاد هنگ دشمن را اشغال کرده‌ای — خوبست، ولی آخر نه فقط تو گزارش میدهی، بلکه فوراً از بالا شروع به فرمان دادن میکنند. در نبرد دقایقی هست که انسان گاهی میخواهد کمی استراحت کند، بدون ارتباط با رؤسا.

— رفیق ستوان یکم، شاید میخواهید غذا میل کنید؟

سینتسوف روبرگرداند. در موقع نبرد فرصت نکرد بفکر پسرک بیافتد گرچه چند بار او را کنار خود دید. و حالا ناگهان باین فکر افتاد که پسرک تا چه حد لاغر است و یخ کرده که چانه‌اش میلرزد و نمیتواند دهانش را ببندد.

— برای خوردن چه داری؟

— کنسرو گوشت.

سینتسوف فکر کرد که در چنین سرمائی کنسرو مثل چوب میماند و پرسید:

— میشود گرمش کرد؟

— بله، الکل خشک دارم.

— پس مشغول شو.

او قره‌یف فرمانده گروهان را صدا کرد و باو گفت که از سمت راست به سنگرها سرکشی کند و ببیند، که جریان نصب مسلسلها در صورت حمله متقابل آلمانیها چگونه انجام میگیرد.

— سمت چپ را خودم میروم بازدید کنم.

سربازها در برابر فشار باد خم شده بودند و خود را بدیوار

سنگرها میچسباندند. برخی سیگار میکشیدند و برخی اجساد آلمانیها را میگشتند. یکی با قرچ و قروچ نان سوخاری خشکی را که مثل سریشم سخت بود میجوید، دیگری ماشهٔ فشنگ‌های «والتر» غنیمتی را روی کف دستش ریخته بود و ماشه آن را میکشید.

خستگی جانشین جانفشانی سخت و از خودگذشتگی موقع نبرد شده بود. در نگاه سربازان همان پرسشی که در دل خودش نیز بود خوانده میشد: «بعدش چی؟ برای امروز تمام شد یا اینکه باز هم دستور دیگری میدهند؟..» و البته دلشان میخواست که امروز کار تمام شده باشد.

تمام مسافتی که پیموده بودند روی نقشه با مقیاس یک پانصدم فقط نه سانتیمتر بود. ولی در حقیقت مواضع اولیه آلمانیها مرکب از سه سنگربندی، از سنگر اول تا دوم — چهارصد متر و از سنگر دوم تا سوم معادل هفتصد متر بود. دو کیلومتر هم در دشت باز تا مواضع دوم. مواضع دوم هم از سه سنگربندی تشکیل شده بود، تا تمام این راه را درو کردند یعنی یک کیلومتر و نیم دیگر، با اینکه توپخانه تمام اطراف را شخم کرده بود، هم موقع تیر تهیه توپخانه و هم بعد که با آتش خود از آنها حمایت میکرد، با تمام اینها باز از هر سنگری بطرف آنها شلیک میکردند. و هر چه جلوتر میرفتند آتش بیشتر میشد، پیوسته افزونتر میشد. اینست که میشد افکار سربازان را فهمید: تا از میان تمام اینها گذشتند در طول روز چند بار نیرو و توانی مافوق تمام نیروهای بشری بخرج دادند و حالا دلشان نمیخواست فکر کنند که دوباره دستور خواهند داد یکبار دیگر نیروی مافوق بشری خود را بیازمایند.

بادی که در سطح زمین میوزید برف را بطرف آلمانیها میبرد، و در برابر چشم گودالهای قیف‌مانند و اجساد مردگان را سفید میکرد.

هر چند دستور اینکه در محل مستحکم شوند در نخستین دقایق پس از اشغال آخرین سنگرهای دشمن صادر شد، مسلسلها را هنوز نصب نکرده بودند. سینتسوف ناگزیر شد داد بزند و افراد را مجبور کند آنچه را که دستور داده بودند انجام بدهند. ولی سربازها نمیخواستند زحمت بکشند و آشیانه‌های جدیدی برای مسلسلها بسازند. هم خستگی پس از نبرد و هم این عقیده که بعید است امروز آلمانیها

دست بحملهٔ متقابل بزنند و ما هم اگر امشب نشد در هر صورت فردا صبح جلوتر خواهیم رفت و تمام این زحمات بیهوده است کار خود را میکرد.

در انتهای سنگر، در محلی که میباست روی میز یخی‌ای که از آلمانیها باقیمانده بود مسلسلی نصب کنند که بتواند بهمه طرف تیراندازی کند، سینتسوف چند دقیقه بالای سر سربازها ایستاده و با حضور خود آنها را وادار به شتاب نمود.

در حالیکه اینجا ایستاده بود بخوبی تپهٔ بلندی را در پیشاپیش خود و دنبالهٔ سنگرهای آلمانیها را که در سمت چپ اینجا بوسیلهٔ گروهان لونین اشغال شده بود میدید. بین سنگرهائیکه سینتسوف حالا در آن ایستاده و سنگرهائیکه گروهان لونین اشغال کرده بود چهارصد متر فضای باز وجود داشت. آلمانیها در این محل خط دفاعی سرتاسری و یکپارچه ای نساخته بودند. این قطعه فضای باز که بشکل مسیل بود از روی دو تپه که هنوز در دست آلمانیها بود یعنی از روی یک تپهٔ بزرگ و یک تپهٔ کوچک در هفتصد متری مواضع گروهان لونین بخوبی از سر تا ته در تیررس قرار داشت.

وقتی سینتسوف باین تپه کوچک که در برابر گروهان لونین قرار گرفته بود نگاه کرد، دفعتاً باین فکر افتاد که اگر آنرا بگیریم در جناح تپهٔ بزرگ قرار میگیریم و اگر اینطور بشود آنوقت تپه بزرگ آسانتر بدستمان میافتد.

ولی برای آنکه خودش را مجبور کند که مفصل تر در اینباره فکر کند نیرویش تکافو نمیکرد.

در فکر چیز دیگری بود — در فکر اینکه بوگوسلوفسکی که حالا پس از لونین که در آغاز حمله به مواضع دوم آلمانیها کشته شد فرمانده گروهان شده بود میبایست تا بحال پیکی را با گزارش به گردان میفرستاد. سینتسوف فکر کرد: «چرا تعلل میکند؟ نمیخواهد پیک را تا هوا روشن است ازمیان این مسیل که در معرض دید آلمانیها است به گردان بفرستند و جانش را بخطر بیاندازد؟»

او از سنگرها برمیگشت و از بوگوسلوفسکی ناراضی بود، هرچند بوگوسلوفسکی تمام آنچه را که دستور داده بود انجام داد، ولی معلوم نبود چرا در فرستادن گزارش تأخیر و تعلل میکرد و بطور کلی

هنوز معلوم نبود که پس از لونین چگونه در گروهان فرماندهی خواهد کرد.

این فکر با فکر دیگر توأم میشد بدین ترتیب که میبایست خودش هر چه زودتر به گروهان بوگوسلوفسکی برود. و بعد فکر سوم دو فکر قبلی را کنار زد و جانشین آنها شد، یک فکر اساسی که آنوقت به ذهنش خطور کرد موقعی که منتظر نصب مسلسل بود و به قسمت روبروی مواضع گروهان لونین مینگریست: «خوب میشد اگر این تپه را هرچه زودتر بدون فوت وقت تسخیر میکردیم همینکه هوا کمی تاریک بشود. آلمانیها منتظرند که ما فردا صبح یا اواخر شب آنرا بگیریم ولی آنرا باید فوری تا آنها معتقدند که ما نیروهای خود را جلو میکشیم و آماده میشویم، بطور ناگهانی و با نیروی کم، بدون آتش توپخانه بگیریم. و اینکار را باید خودم انجام بدهم. و برای آنکه تا تاریک شدن هوا فرصت کنم وضع را بررسی نمایم، راههای پیشروی بسوی تپه را از نظر بگذرانم، باید حداکثر نیم ساعت دیگر تا هوا روشن است از وسط این مسیل نزد بوگوسلوفسکی بروم».

در حالیکه این فکر بر وجودش سنگینی میکرد برگشت. دیگر ممکن نبود خود را از این فکر خلاص کند. هر قدر این فکر دشوار بود و هر قدر هم که دلش میخواست آنرا با فکر دیگری، با فکری آسانتر — که امروز نبرد پایان یافته است — عوض کند، معهذا میدانست که این فکر در ذهنش وجود دارد و وقتی آنرا تماماً تحلیل کند باز هم در هر صورت موضوع را گزارش خواهد داد، بخودش اجازه نخواهد داد که گزارش ندهد. هرچند علیرغم میل و آرزوی خودش امیدوار خواهد بود که اجازه نخواهند داد و اجرای آن را تا فردا بتعویق میاندازند.

پسرک ته سنگر نشسته بود و دو قوطی بزرگ کنسرو گوشت را گرم میکرد. کنسروها را روی دو قوطی الکل خشک گذاشته بود. کنسروها را باز کرده بود، روبرویشان نان سوخاری گذاشته بود تا بخار نرمشان کند.

پسرک روی چیزی نشسته بود. ابتدا سینتسوف نفهمید روی چه نشسته‌است، بعد وقتی پوتینهای زمستانی آلمانی را که از زیر

نیم‌تنه پوستی در آمده بودند دید فهمید که پسرک روی یک جسد آلمانی نشسته، گوئی همینطور هم باید باشد.

قره‌یف کنارش ایستاده و به کنسروها و الکلی که زیرشان میسوخت نگاه میکرد.

از روی این شعله که ته سنگر بزحمت دیده میشد احساس میشد که هنوز خیلی مانده است تا هوا تاریک شود.

سینتسوف از قره‌یف پرسید:

— بررسی کردید؟

قره‌یف گفت:

— بله قربان. — و ناگهان پرسید: — لونین را کجا کشتند؟ شما خودتان دیدید؟

سینتسوف قبلاً باو گفته بود که لونین کجا و چگونه کشته شد، ولی آنچه که قره‌یف پرسید، دیگر سئوال نبود، بلکه تمایل غم‌انگیزی بود که حالا در حال آرامش بدلش راه یافته بود، تمایل اینکه بفهمد چطور شد که شخصی بود بنام لونین و دیگر وجود ندارد چون کشته شده است. اما چطور کشته شد؟ چرا اینطور کشته شد؟.. و سینتسوف که این تمایل و آرزو را درک میکرد گفت که بله، لونین کشته شد، وقتی مواضع دوم آلمانیها را تسخیر میکردند، زیر رگبار مسلسل کشته شد و لابد حتی فرصت نکرد فکر کند که دارد کشته میشود و سرانجام یک استالینگرادی به استالینگراد خودش نرسیده است.

مواضع اولیه را تقریباً بدون تلفات تسخیر کردند. ولی در مواضع بعدی معلوم شد که در سنگر اول یک مسلسل نابود نشده باقی مانده است و لونین همانجا کشته شد... سینتسوف هنگام نبرد برای تسخیر مواضع دوم هم در گروهان اول بود، هم در گروهان دوم و هم در گروهان سوم. سربازان را که جلوی سنگر اول دراز کشیده بودند برای حمله بلند میکرد و وقتی سنگر را گرفتند و از سمت چپ و سمت راست اشغال کردند اینجا در مرکز آن، گروهان قره‌یف وسط سنگر را اشغال نکرد. آنوقت سینتسوف در زیر آتش دشمن خودش را سینه‌خیز باینجا به گردان قره‌یف رساند و باتفاق او گروهان را برای حمله بلند کرد. همینجا بود که بسیاری از افراد در برابر چشمشان

کشته و زخمی شدند ولی با تمام اینها وارد سنگر اول و سنگر دوم شدند.

بعد از آن میبایستی متوقف نشده و به مواضع سوم حمله‌ور گردند، ولی آلمانیها خودشان به حمله متقابل دست زدند و گروهان قره‌یف معطل شد. ایلین به گروهان چوگونف رفت ولی سینتسوف همینجا نزد قره‌یف ماند و در یک گودال قیف‌مانند توی برف نشست و منتظر شد تا توپخانهٔ ما یکبار دیگر آلمانیها را زیر ضربات خود بگیرد. و پس از آن بلند شد و باتفاق نفرات گروهان بدنبال آخرین گلوله‌های توپ جلو رفت و باین سنگرها رسید...

هر گونه اتفاقی روی داده بود... چه چیزها که روی نداد!.. اگر بیاد بیاورد. ولی موقع نبرد تمام احساسات بسرعت میگذرند و وقت نیست که دربارهٔ چیزی جز بکار فکر کنند. دربارهٔ کار خود هم باید یکباره و بسرعت فکر کرد: یا آره یا نه!

در دلش احساس اینکه وظیفهٔ خودش را انجام داده وجود داشت و این مهمترین خاطرهٔ نبرد بود. و خاطرهٔ دوم — درباره خودش — که زنده ماند. اگر دربارهٔ خودش بگوید که وقت نداشت بترسد زیرا بگردان فرمان میداد — نادرست گفته است. در هر صورت برای ترسیدن وقت کافی وجود داشت.

بجز احساس کلی نبرد و درک اینکه زنده مانده است — فعلاً در دوران اول — حافظه‌اش تمام وقایع دیگر را فقط بصورت تکه‌پاره‌های جداگانه‌ای حفظ کرده بود.

درمیان این تکه‌پاره‌های خاطرات، صورت مردهٔ لونین هم وجود داشت که موی شقیقه‌هایش را تراشیده بود و احساس تهوع‌آور و جانکاهی پس از آنکه آلمانیها مبادرت به حملهٔ متقابل کردند و ناگهان بنظرش آمد که آلمانیها ممکنست حمله‌شان را خنثی کنند. و وقتی معطل شدند، صدای پر از غیظ تومانیان را در گوشی تلفن شنید که میگفت: «شما کجا هستید؟ فوراً افراد را جمع کنید و بروید جلو، بروید جلو...» و جواب خشمگین خود را: «برای من جمع کردن افراد مثل اینه که یک آدم لخت بخواهد کمربند ببندد...» و حس کوتاه رنجیدگی توأم با احساس گناه و یک حملهٔ دیگر به پیش در دشت پوشیده از برف در زیر آتش دشمن... و یک تکه‌پارهٔ دیگر از خاطرات:

خمپاره‌اندازهائی که بطرف دشمن آتش میکردند و یک زن، همان زنی که دیشب درباره‌اش صحبت میکردند — بالابلند و پت و پهن، با موهای طلائی که از زیر کلاه گوشی‌دار روی کت پنبه‌دوزی‌شده‌اش ریخته بود — او با دو دست خمپاره را توی لولهٔ خمپاره‌انداز میگذاشت. و یکساعت بعد در مواضع بعدی، خدمهٔ همان خمپاره‌انداز که در اثر اصابت مستقیم گلولهٔ توپ طوری روی زمین پخش و پلا شده بودند که دیدنشان مشکل بود، و این زن، مرده‌ای میان مرده‌ها، که با بدنی پاره پاره و صورتی سالم روی برف‌ها افتاده بود... وقتی این زن هنوز زنده بود، سینتسوف او را فقط از پشت سر دیده بود ولی اینجا روی برف صورتش را دید — صورتی مرده که لب خود را بدندان گرفته و چشمهایش باز بود. با یک نگاه کوتاه دید و به پیش رفت زیرا وقت نداشت بایستد، میبایست به پیش میرفت...

و باز هم قطعه‌ای از یک خاطره: پنج آلمانی اسیر و یک سرباز جوان که آنها را میبرد از روبرو باو رسیدند و سرباز با لحنی نگران و توأم با التماس پرسید: «اجازه میفرمائید خودم ببرمشان بمحل تحویل». — «چرا خودت؟» — «و الا فرار میکنند»...

و باز هم یک سرباز دیگر، در میان دشت، روی برف که ناگزیر شد مدت درازی لوله تپانچه را به پشتش بزند تا سرباز از سر جای خودش بلند شود...

و یک سرباز دیگر در سنگری که اشغال کردند، سربازی که تو را هول داد و از مرگ نجات داد و آن آلمانی که این سرباز را کشت و تو او را از فاصله دو قدمی با تیر زدی و او مستقیماً روی تو افتاد و دست مرده‌اش مثل شلاق ضربتی به دستت زد و تپانچه از دستت افتاد...

و یک موضوع دیگر که نمیتوانی بیاد بیاوری، ولی مدام در ذهنت میچرخد و میچرخد. گودالی که ناگهان ضمن دویدن در دشت درونش افتادی و ضمن افتادن کلاهت را که گلوله‌ای آن را از روی سرت پرت کرد در هوا گرفتی... و بوی تند و پردوام برف دودآلود، برفی که با دود باروت مسموم شده بود. برف آنقدر دودآلود بود که با وجود تشنگی شدید بدهان نمیرفت... و باز هم یک چیز دیگر... چه چیزی؟ حالا نمیتوان بیاد آورد...

ناگهان صدای قره‌یف بگوشش رسید:

— من با او یک آموزشگاه را تمام کردم.

بله، این حرف را قره‌یف زد. بله، بله درست است. او شب قبل شنیده بود که او و لونین شانس آوردند — یک آموزشگاه را تمام کردند و به یک گردان اعزام شدند...

— گرم شد، میتوانید میل کنید...

این حرف را پسرک زد. دستکشش را دور قوطی کنسرو پیچید و آنرا از روی آتش بلند کرد.

«تمام این مدت این دو قوطی را در چه چیزی حمل میکرد، شاید در پوستینش؟»

— فرمانده، برویم به پناهگاه زیرزمینی، هرچند ویران شده ولی آنجا باد نمیوزد و هوا گرمتره.

این حرف را ایلین که از پناهگاه زیرزمینی بیرون میآمد زد. معلوم میشود او از گروهان چوگونف برگشته است.

— بعد، فعلا میل ندارم. — سینتسوف با نگرانی تکرار کرد:

— پس چرا سیم ارتباط را نمیکشند؟

فعلاً دلش نمیخواست به زیرزمین برود زیرا تصمیم گرفته بود همینکه تومانیان در آنسوی سیم تلفن قرار بگیرد از او اجازه بخواهد که آن تپهٔ کوچک روبروی گروهان لونین را تسخیر کند، آنچه را که فکرش را کرده بود. اگر اجازه بدهند باید به گروهان برود پس یک لحظه به جای گرم و نرم رفتن چه سودی دارد. اما اگر به فردا موکول کنند موضوع دیگریست...

سینتسوف کارد فنلاندیش را بیرون کشید و با نوک کارد یک تکه گوشت را که در آبگوشت چرب شناور بود از قوطی درآورد. میل بخوردن نداشت ولی داغ بودن گوشت برایش مطلوب بود. قبل از آنکه قوطی را به ایلین بدهد دلش خواست کمی بویون بخورد. باطرافش نگاه کرد که ببیند کی قاشق دارد. ولی پسرک که قاشقی از توی چکمه نمدی‌اش درآورده و داشت آن را با پارچه‌ای پاکش میکرد گفت:

— بفرمائید، رفیق ستوان یکم.

سینتسوف چند قاشق بویون خورد و قوطی و قاشق را بطرف ایلین دراز کرد.

ایلین گفت:

— شما چرا اینقدر کم خوردید؟

سینتسوف گفت:

— برای من کافیه، — و متوجه شد که قره‌یف با چه سرعتی قوطی دوم را تمام میکند و با سر بطرف پسرک اشاره کرد و گفت:

— برای آشپز هم بگذار.

ایلین پرسید:

— شاید میل دارید کمی از آن چیزها بخورید... امربر من همراهش دارد.

سینتسوف سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت:

— فعلاً تا نبرد ادامه دارد نمینوشم. — و متوجه اثر تعجبی شد که در چشمهای ایلین برق زد: «آخر چطور، مگر امروز نبرد را تمام نکرده‌ایم؟»

جنگ چنان روابطی بین رؤسا و زیردستان برقرار میسازد که معمول نیست همه‌چیز را با صدای بلند بپرسند. ولی پرسش در هر صورت پرسش است و حالا که آنرا در چشمهای طرف خواندی باید جواب بدهی «آری» یا «نه».

سینتسوف شانه ایلین را گرفت و او را کمی کنار برد و گفت:

— ایلین، گوش کن، اینجا برای امروز نقشه‌ای طرح کرده‌ام، عقیده تو چیه؟..

و وقتی بتشریح نقشه خود پرداخت فهمید: که دیگر عقب‌نشینی ممکن نیست، حتی اگر ایلین عقیده دیگری داشته باشد. و در این عزم راسخ — نه تنها حقانیت خود را احساس میکرد، بلکه بجز آن پیش‌بینی موفقیت سهل و آسانی که معلوم نبود از کجا سرچشمه میگرفت احساس میشد.

ایلین بسخنانش گوش داد و اعتراضی نکرد. ولی بجای فرمانده گردان، خودش داوطلب اجرای نقشه شد، یا از خودخواهی یا در اثر عادت باینکه مشکل‌ترین وظایفی را که پیش میآمد بعهدهٔ خود بگیرد.

سینتسوف گفت:

— تو خودت بقدر کافی کار داری، دو گروهان بعهدهٔ تو میمانند، ولی برو مأمورین اکتشاف را جمع کن، هر قدر که توانستی بیشتر، و همه‌شان را پیش من بفرست.

ایلین بعلامت موافقت سرش را فرود آورد، ولی سئوال صامت در چشمهایش ماند: «مسئله را حل شده فرض کنم و همین‌حالا مأمورین اکتشاف را جمع کنم، یا منتظر بمانم تا فرمانده گردان با فرمانده هنگ تماس بگیرد؟»

سینتسوف دستش را تکان داد و گفت:

— جمع کن، هم مأمورین اکتشاف را و هم امربرها را، تمام کسانی را که مناسبند. تا پانزده نفر بجز کسانیکه در گروهان میمانند جمع شوند.

وقتی ایلین عازم رفتن شد تا فرمان را اجرا کند سینتسوف او را صدا زد و گفت:

— گوش کن، ایلین.

ایلین رو برگرداند.

— مواظب باش غذای گرم بیاورند و الا استوارها در عقبگاه تا آخر شب معطل میکنند...

همینکه ایلین رفت ریبوچکین — آجودانش توی سنگر کنار سینتسوف پرید و پشت سر او مأمور ارتباط با تلفن و قرقره سیم.

سینتسوف گفت:

— بالاخره، یک خورده دیگر طول میدادید تا شب معطل بمانیم.

ریبوچکین مشغول دادن توضیح شد و گفت:

— معلوم شد نفر دوم او زخمی شد، فعلاً...

ولی سینتسوف حرفش را قطع کرد و گفت:

— بعد توضیح میدهید، — و مدخل سنگر روپوشیده را نشان داد و گفت: — تلفن را آنجا بگذارید.

صدا بد شنیده میشد، سیم تلفن در نقطه‌ای با زمین اتصال داشت. بر خلاف انتظار آنطرف سیم تومانیان گوشی را برنداشت بلکه لواشف مشغول حرف زدن شد.

لواشف داد زد:

— ای مفقود الاثر پیدایت شد. — و با خوشحالی ناسزائی گفت و افزود: — کجا هستی؟

سینتسوف گزارش داد کجاست و گفت که در این منطقه دفاعی پنج پناهگاه بزرگ هست — ظاهراً ستاد هنگ آلمانیها اینجا بود. پناهگاه‌ها البته همگی زیر و رو شده‌اند ولی به یکی دو تایشان میتوان نظم و ترتیبی داد.

لواشف گفت:

— چه بهتر! وقتی فرمانده هنگ برگشت — مرکز فرماندهی خودمان را به آنجائی که تو هستی منتقل میکنیم و تو را بطرف جلو هول میدهیم.

— جلو جائی نیست. جلویمان آلمانیها هستند. پس فرمانده هنگ کجاست؟

— به گردان یکم رفته جانشین فرمانده گردان را منصوب کند. فرمانده گردان روی مین منفجر شد. و تمام روحیه و حال خوبمان را خراب کرد... خبرنگار همانجا پیش تست؟

سینتسوف بیاد آورد که وقتی سنگر اول آلمانیها را گرفتند هر دو خبرنگار را نزدیک خودش دید ولی بعد هیچیک از آنها را ندید. بهمین جهت پرسید:

— کدام یکیشان؟

لواشف گفت:

— خبر نگار عینکی پیش منه. ولی سروان باید پیش تو باشد. عینکی برایش نگرانه.

— من ندیدمش.

— دنبالش بگرد. تو مسئول جانش هستی.

— اطاعت میشود. پس رئیس ستاد کجاست؟

لواشف گفت:

— یک جا دارد جابجا میشود. از جای سابقش حرکت کرده ولی هنوز باینجا نرسیده. تو چکارش داری؟

سینتسوف تصمیم گرفت منتظر بازگشت تومانیان نشود و نقشه خود را به لواشف گزارش داد: بدین ترتیب که بلافاصله بعد از

تاریک شدن هوا آهسته و بدون تیر تهیه توپخانه تپه روبروی مواضع گروهان لونین را بگیرد.

— صبر کن، روی نقشه نگاه کنم. — لواشف لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: — پس اینطور، روشنه. ایمان داری که موفق میشوی؟

سینتسوف بطور قطع از این تمایلی که ناراحتش میکرد ولی هنوز در ته دلش وجود داشت مبنی براینکه حمله را به فردا موکول نمایند دست کشید و گفت:

— اگر ایمان نداشتم تقاضا نمیکردم اجازه بدهید.

— اگر اینطور، اعتراضی ندارم! ولی اگر حس کردی که بمانع برخورده‌ای متوقف شو و بیهوده مردم را بکشتن نده.

سینتسوف با عدم رضایت جواب داد:

— روشنه.

تمام آنچه که لواشف حالا گفته بود چیزی جز حرف زیادی نبود. تمام اینها حرف بود، هرچند حرفهای خوب، ولی به هر حال حرف بود.

لواشف در گوشی داد زد:

— خبرنگار را پیدا کن! تو مسئولش هستی.

— من وقت ندارم، دارم میروم به گروهان.

— در هر صورت مسئولش هستی.

— دستور میدهم دنبالش بگردند. حرف من تمام شد.

— خوب، آماده شو، اما قبل از شروع زنگی بزن و یکبار دیگر از فرمانده هنگ اجازه بگیر.

سینتسوف از پناهگاه سنگر روپوش بیرون آمد و از اینکه روشنائی چشمهایش را زد متعجب شد. تا وقتی در پناهگاه سنگر روپوش بود تصور میکرد که هوای بیرون گرگ و میش است ولی معلوم شد که هوا هنوز کاملاً روشن است. و میبایست پس از چند دقیقه در این هوای روشن از میان همان مسیل که بخوبی در معرض دید آلمانیها بود بگذرد.

در همین موقع فریاد شادمانه‌ای شنید: — سینتسوف! — رو برگرداند و لیوسین و زاوالیشین را که در سنگر بطرفش میآمدند دید.

وقتی لیوسین کاملاً به سینتسوف نزدیک شد با همان صدای بلند گفت: — سلام! — و دست سینتسوف را با چنان قدرتی فشرد گوئی امروز هنوز همدیگر را ندیده بودند و گفت: — تو نمیتوانی تصورش را بکنی چقدر خوشحالم که تو را زنده می‌بینم! — در این کلمات «نمیتوانی تصورش را بکنی» خواهش آشکاری نهفته بود که سینتسوف آنچه را که بینشان بود فراموش کند. دیروز وانمود میکرد که بینشان هیچ چیزی روی نداده ولی امروز خواهش میکرد که موضوع را فراموش کند.

سینتسوف گفت:

— زاوالیشین، گوش کن، من وقت ندارم، دارم میروم، تو به معاون سیاسی فرمانده هنگ تلفن بزن و اطلاع بده که خبرنگار را پیدا کرده‌ایم، و الا تلفن میزند و نگرانست.

لیوسین با رضایت خاطر خنده‌ای کرد و گفت:

— نگرانست! بگذار نگران نشود، من و تو در موقعیت‌های خطرناکتر از اینها هم بوده‌ایم و چیزیمان نشد!

زاوالیشین از سینتسوف پرسید:

— شما کجا میروید؟

سینتسوف بطور خلاصه توضیح داد.

زاوالیشین پرسید:

— اجازه میدهید منهم همراهتان بیایم؟

سینتسوف گفت:

— تا ایلین نیامده اینجا بمان و بعد وقتی برگشت با در نظر گرفتن موقعیت تصمیم بگیرید.

لیوسین گفت:

— ولی من باهات میایم.

سینتسوف گفت:

— اینکار فعلاً زایده.

— چرا زایده؟

سینتسوف با لحن قاطعی گفت:

— این مطلب فعلا مورد بحث نیست. زایده — یعنی زایده. — و آنگاه رو به زاوالیشین کرد و گفت: — همین الساعه تلفن بزنید.

پسرک تفنگ خودکارش را برداشت و بگردنش آویزان کرد.
سینتسوف گفت:
— همراه من نمیآئی.
— ولی من وقتی با سروان پولیوانف...
— با سروان پولیوانف فرقی داشت تا با من. در غیاب من پناهگاه سنگر روپوش را مرتب کن، فهمیدی؟
سینتسوف دیگر حرفی نزد، برگشت و رفت و امربر سبیلوی ایلین را بعنوان رابط همراه خود برد.
وقتی از خندق در میآمد یکبار دیگر فکر کرد: با تمام اینها چقدر هوا روشن است! ولی رفت که کار را به بعد موکول نکند و در جائی که لازمست باشد.
امربر ایلین که پشت سر سینتسوف از خندق درآمد ساکت و خاموش دنبال او راه افتاد. اگر فرمانده گردان فرمان داده بود حتماً باید دنبالش میرفت.
جز اینهم نمیتواند باشد — فرمانده گردان نباید موقع نبرد تک و تنها باشد.
آنها ابتدا تمام قد راه میرفتند و پاهایشان عمیقاً در برف فرو میرفت. بعد وقتی مسلسلی از روی تپه دوردست شلیک کرد، روی زمین دراز کشیدند و در حدود سی متر سینه‌خیز جلو رفتند. بعد بلند شدند و دویدند ولی برف مانع دویدن شد. مسلسل دوباره رگباری شلیک کرد، باز از روی همان تپهٔ دوردست، بطور شانسی و از حداکثر مسافت.
ولی در تپهٔ نزدیک سکوت کرده بودند، کسی چه میداند چرا. شاید نمیخواستند آتش متقابل را بطرف خودشان جلب کنند.
وقتی نیمی از مسیل را پشت سر گذاشتند عمق مسیل کم‌تر شد. ولی در محلی که از همه‌جا بازتر بود، آنجائی که سینتسوف منتظر شلیک مجدد مسلسل بود همه‌چیز بخوبی و خوشی برگذار شد. آلمانیها دیگر تیراندازی نکردند.
بآنطرف سراشیبی که رسیدند نفس راحتی کشیدند. شیب ملایم و همواری که از دور محسوس نبود آنها را از نظر آلمانیها میپوشاند و

آخرین صد متر را امن و امان میساخت. هنوز به سنگرها نرسیده بودند که بوگوسلوفسکی از سنگر باستقبالشان آمد و گفت:

— بمن گزارش دادند که دارند میآیند! خودم دویدم ببینم کی میآیند؟ معلوم شد شما هستید...

سینتسوف با حالتی ناراضی حرفش را قطع کرد و گفت:

— چرا تا بحال گزارش ندادید که وظیفه‌تان را انجام دادید؟

— من نیمساعت پیش نامه‌بر را با نامه‌ای فرستادم. تصور میکردم شما دیگر...

— امربر را بکجا فرستادید؟ به اسفل‌السافلین؟

— بطرف عقب، بآنجائی که قبلاً بودید.

سینتسوف گفت:

— باید فکر میکردید. مگر در موقعیت فعلی من میتوانم یک کیلومتر و نیم از خط مقدم عقب بمانم؟ گذشته از این وقتی از گروهان شما میرفتم اخطار کردم که پیش قره‌یف خواهم بود.

— رفیق ستوان یکم، لابد در گیرودار نبرد حرفتان را درست نشنیدم.

و سینتسوف از حالت بوگوسلوفسکی پی برد که دروغ نمیگوید، صحیح است — یا درست نشنیده یا درست نفهمیده. بله در آن لحظه هنگامه‌ای برپا بود — لونین را کشتند، همان موقع گروهان را تحویل گرفت و ممکن بود این موضوع را از نظر بیاندازد.

آنها درون سنگر پریدند و در سنگر براه افتادند.

— وسایل ارتباطی زیادی از آلمانیها بغنیمت گرفتید؟

بوگوسلوفسکی گفت:

— زیاد، تلفنچی یک قرقره سیم پیچید!

— خوب، پس هرچه زودتر سیم را بکشید، به محلی که از آنجا آمدم. اشتباهتان را اصلاح کنید! در ضمن باید مستقیم بکشد، ما از آنجا رد شدیم، او هم رد میشود. من به وسیله ارتباط احتیاج دارم. تلفاتتان چقدر بود؟

بوگوسلوفسکی تلفات گروهان را در مدتی که فرمانده آن بود ضمن تسخیر دو سنگر آلمانی گزارش داد. گروهان تلفات زیادی نداده بود و این مطلب انجام وظیفه‌ای را که در پیش داشتند تسهیل میکرد.

بوگوسلوفسکی گفت:

— سرگروهبان چیچی‌بایین فرمانده دسته، گروهان را از دادن تلفات زیاد نجات داد. در آخرین لحظه خودش را با سینه روی مسلسل انداخت و خاموش کرد.

سینتسوف با عدم اعتماد باو نگاه کرد.

بوگوسلوفسکی معنی نگاه فرمانده گردان را درک کرد و گفت:

— عین واقعیت را عرض کردم. موضوع را در گزارشم برای شما نوشتم. توجه بفرمائید، اینهم همان مسلسله...

آنها به آشیانه مسلسل آلمانی نزدیک شدند. اجساد آلمانیها در سنگر افتاده بود و درست روبروی مسلسل جنازهٔ سربازی که در اثر ضربه شدید بعقب انداخته بود با نیم‌تنه پوستی که دگمه‌هایش باز بود روی برف افتاده و دستهایش را باطراف باز کرده بود. وسط سینه‌اش روی بلوز لکهٔ بزرگ و یخ‌بسته‌ای سیاهی میزد.

سینتسوف گفت:

— یک قهرمان... موضوع را در گزارشتان نوشتید ولی فکر نکردید جنازه‌اش را بردارید و لااقل توی سنگر بگذارید!

— الآن دستورش را میدهم.

دو سرباز به جنازه مقتول نزدیک شدند و آنرا بداخل سنگر کشیدند. سینتسوف با احساس ناگواری که در دلش پدید آمده بود به کارشان نگاه میکرد. بنظر میآمد که دیگر وقتش رسیده بود که بهمه چیز عادت کند، ولی وقتی به چنین لحظاتی میرسید — معلوم میشد که در هر صورت چنین عادتی وجود ندارد. ممکن نیست عادت کند.

— مدارک را برداشتید؟

— برمیداریم.

— پیش خودتان نگهدارید.

سینتسوف فکر کرد که حالا این سرگروهبان چیچی‌بایین را که پس از مرگش نام خانوادگیش را شنیده و صورتش را وقتی در قید حیات بود ندیده و آن را بیاد ندارد باید بپاس این اقدام قهرمانانه برای گرفتن نشان قهرمان اتحاد شوروی پیشنهاد نماید. لابد بعدها روزنامه‌ها در وصفش مقالات زیادی درج خواهند کرد. بله جلوی همه میدوید،

اولین کسی بود که با مسلسل روبرو شد و آگاهانه سینه‌اش را سپر کرد و خودش را روی مسلسل انداخت یا اینکه صاف و ساده روبروی مسلسل قرار گرفت و با اقدام خودش جان دیگران را نجات داد. حالا دیگر نمیتوان این موضوع را از او پرسید. بله، دلیر بود و هرچه از دستش بر آمد انجام داد...

سینتسوف گفت:

— برویم تمام مواضع شما را بازرسی کنیم. از کدام سمت راه بهتری برای تسخیر آن تپه وجود دارد؟ وقتی از اینجا بطرف آن تپه تیراندازی میکردید مثل اینکه با تمام قدرت به تیراندازیتان جواب ندادند؟

بوگوسلوفسکی گفت:

— مثل اینکه با تمام قدرت جواب نمیدادند. مشکل بتوان دانست که در حقیقت آنجا چه چیزی وجود دارد. بقیه آنهائی که از اینجا گریختند حالا آنجا هستند. ولی آنجا قبلاً هم قوائی وجود داشت. ارتفاع قابل توجهیه...

— صحبت سر همینه.

آنها در امتداد سنگرها براه افتادند و گاه بگاه بلند میشدند تا بهتر محل را برانداز کنند. آلمانیها تیراندازی نمیکردند. فقط وقتی خواستند برگردند ناگهان یک مسلسل دستی از بالای تپه شلیک کرد، ولی نه بسوی سنگرها بلکه بسمت راست آنها، بطرف مسیلی که چندی قبل سینتسوف از آن عبور کرده بود.

— جالبه بدانیم بطرف کی تیراندازی میکنند؟

بوگوسلوفسکی گفت:

— مأمور ارتباط دیگر از مسیل رد شده. بطرف او تیراندازی نمیکردند.

مسلسل همچنان رگبارهای کوتاهی شلیک میکرد.

وقتی آنها بانتهای سمت راست سنگر رسیدند متوجه علت تیراندازی شدند. در هوای نزدیک به غروب که برف دیگر رنگ خاکستری بخود میگرفت دو نفر روی برف دراز کشیدند، بعد چند قدم دویدند و دوباره زیر آتش روی برف دراز کشیدند.

سینتسوف خواست فرمان بدهد که از کسانی که باینجا میامدند

با آتش حمایت کنند، ولی سربازها بدون فرمان او هم باین موضوع پی بردند. دو مسلسل ما یکی از اینجا و دیگری از گروهان قره‌یف با رگبارهای بلند بطرف تپه آتش کردند. مسلسل دستی آلمانیها ساکت شد ولی بعد دوباره آتش گشود و یک مسلسل سنگین هم بآن پیوست. آلمانیها تصمیم گرفته بودند باین دو نفر امکان ندهند که زنده بمقصد برسند.

آن دو مجدداً دراز کشیدند، بعد دوباره کمی دویدند و باز هم دراز کشیدند، اینبار نزدیک انتهای سربالائی که پشت آن شیب امن و امانی بطرف مواضع ما شروع میشد. وقتی آن دو آخرین بار شروع به دویدن کردند سینتسوف از روی هیکلشان پی برد که نفر دوم که از عقب میدوید پسرک امربر خودش بود.

سینتسوف با غیظ گفت:

— ای بدذات! — این دشنام خطاب به پسرک نبود بلکه خطاب بکسی بود که جرأت کرده بود پسربچه را علیرغم دستور او با خودش ببرد.

پسرک و نفر دوم — سینتسوف هنوز او را درست ندیده بود — دوباره برخاستند و تا بالای سربالائی پوشیده از برف دویدند. در اینجا یک رگبار دیگر به آنها رسید. آنکه بزرگتر بود بدویدن ادامه داد ولی پسرک ایستاد زیرا گلوله به بدنش خورد. او قبل از اینکه زمین بخورد یکی دو ثانیه ایستاد و بعد درست در کمرکش تپه روی برف افتاد در حالیکه پنج قدم تا شیبی که شروع میشد باقی مانده بود...

اما کسیکه جلوتر میدوید چند قدم دیگر دوید، سکندری خورد و افتاد و باز بلند شد و بدون اینکه به پشت سر خودش نگاه کند از سراشیبی بطرف پائین بسوی سنگرها دوید.

آلمانیها دیگر تیراندازی نمیکردند. فقط دو مسلسل ما به تیراندازی ادامه میدادند و با تأخیر میکوشیدند به آن چیزی که دیگر نمیشد کمکی بآن کرد کمک کنند.

لیوسین — سینتسوف حالا دید که این یکی لیوسین بود — کماکان بدون اینکه بپشت سر خود نگاه کند تا لبهٔ سنگر دوید و خودش را در دو قدمی سینتسوف توی سنگر انداخت. لیوسین چهره عرق کرده

و متبسمی داشت. با یک دست کلاه گوشی‌دارش را که چیزی نمانده بود ضمن دویدن از سرش بیفتد نگاهداشته بود.

لیوسین گفت: — بالاخره خودم را بتو رساندم. — و بعد از گفتن این جمله آه عمیقی از روی خوشحالی کشید.

سینتسوف بدون اینکه جواب بدهد از کنار او به آنجائی که بدن کوچک و بیحرکت پسرک روی برف افتاده و دستهایش را بطرف جلو دراز کرده بود نگاه میکرد.

لیوسین تازه به پیروی از این چشمهائیکه از بغل او به نقطه دوردستی دوخته شده بودند همان کاری را کرد که وظیفه داشت قبل از این پنج بار و ده بار و بیست بار انجام دهد یعنی برگشت و هیکل کوچک و بیحرکت پسربچه را در کمرکش تپهٔ برف‌زده مشاهده نمود.

— من اصلاً متوجه نشدم، — لیوسین این جمله را بقدری ساده تلفظ کرد انگار فقط پای کسی را له کرده بود.

سینتسوف جوابی نداد و همچنان به پسربچه نگاه میکرد. با اینکه معتقد بود که پسرک کشته شده است امیدوار بود حرکت ناچیزی مشاهده کند که نشان بدهد قضیه اینطور نیست.

لیوسین با لحن تازه و پوزش طلبانه‌ای گفت:

— ولی من همه‌اش فکر میکردم پشت سر منه... هیچ تردید نداشتم... — خوشحالی ناشی از احساس اینکه خودش زنده مانده است تا کنون مانع میشد که به چیز دیگری فکر کند.

سینتسوف کماکان بدون اینکه جوابی به او بدهد دید که روی برف ابتدا یک دست پسرک که بطرف جلو دراز شده بود تکانی خورد و بعد دست دیگرش حرکت کرد. لحظه‌ای بعد پایش لرزید و تکان خورد و بعد تمام تنش کمی بطرف جلو حرکت کرد... پسرک، آنجا در کمرکش تپهٔ پوشیده از برف میکوشید بطرف جلو بخزد. ولی یا نمیدید یا اینکه نفهمید که چکار میکند زیرا بجای اینکه بطرف سراشیبی نجات‌بخش بخزد در جهتی میخزید که سرش بآنطرف افتاده بود یعنی در کمرکش تپه بطرف آلمانیها حرکت میکرد.

سینتسوف خطاب به لیوسین گفت:

— بروید بیاوریدش! — ولی از حالت صورتش فهمید که این شخص حالا دیگر بارادهٔ خودش بهیچ جا نخواهد رفت و هیچکس

را باینجا نخواهد آورد. پس از خطر مرگی که از سرش گذشته بود کوک شجاعتی که او را از مسیل گذراند و باینجا آورد تمام شده بود.

صورت لیوسین شبیه ساعتی بود که از کار افتاده باشد.

لیوسین با صدای نازکی که شبیه صدای خودش نبود جیغ کشید:

— چرا دارید بمن دستور میدهد؟

سینتسوف دستش را بطرف جلد هفت‌تیرش دراز کرد ولی دستش را در نیمه راه نگاهداشت. اگر آنها اینجا تنها بودند، او این شخصی را که حتی یکبار به پشت سر خودش نگاه نکرد وادار مینمود برگردد و پسربچه را بیاورد. و اگر لیوسین اطاعت نمیکرد — او را با تیر میزد و خودش برای نجات پسرک میرفت. ولی حالا، در اینجا در برابر انظار سربازان چنین اقدامی محال بود و سینتسوف اجازه چنین کاری را بخود نداد.

لیوسین با همان صدای نازک قبلی جیغ کشید:

— دیگر رفتند!

ولی سینتسوف خودش هم دید که پروخوروف پیرمرد سبیلوئی که امربر ایلین بود از سنگر در آمد و از روی برف بطرف پسرک که همچنان بسمت آلمانیها میخزید روانه شد. رفت و نه منتظر فرمان ماند و نه منتظر اجازه و حتی یک کلمه هم برزبان نیاورد.

سینتسوف داد زد:

— بوگوسلوفسکی، با تمام وسائلی که موجود دارید بطرف آلمانیها آتش کنید! با خمپاره‌اندازها ارتباط دارید؟

— آنها هنوز در راه هستند.

— یکنفر رابط بطرفشان بفرستید! و بگذار از همانجائی که با آنها تماس میگیرید آتش کنند.

سینتسوف تمام این حرفها را به بوگوسلوفسکی میگفت و بدون اینکه رو برگرداند همچنان متوجه پسربچه و امربر بود که باو نزدیک میشد. او از پیش احساس میکرد که آلمانیها الآن بسوی پسربچه و امربر آتش خواهند کرد. باید افراد را در برابر آتش دشمن پوشاند، با تمام وسایلی که ممکنست.

امربر از دامنه تپه بالا رفت و بدون اینکه روی کمرکش

تپه قرار گیرد چند قدم در امتداد آن جلو رفت چون میخواست مستقیماً کنار پسرک قرار بگیرد تا اینکه کمتر در محل باز و بیدفاع سینه خیز حرکت کند. بعد تا روی کمرکش تپه بالا رفت و دراز کشید و سینه خیز بطرف جلو حرکت کرد. ولی همینکه مشغول خزیدن شد مسلسل دشمن یکمرتبه از بالای تپه شروع به تیراندازی کرد. یک رگبار و رگبار دوم و رگبار سوم... امربر هنوز بطرف جلو میخزید. یک رگبار دیگر — رگبار چهارم شلیک شد... و امربر بیحرکت ماند و دیگر تکان نخورد.

ولی پسرک هنوز زیر رگبارهای جدید باتانی و بطور نادرست بخزیدن ادامه میداد و از سربازی که بیحرکت افتاده بود دور میشد.

یکنفر بغل گوش سینتسوف مذبوحانه فریاد زد:

— آهای برگرد، برگرد!

سینتسوف تفنگ خودکار را از روی شانه‌اش کند و آنرا ته سنگر گذاشت و خودش از سنگر خارج شد. حالا بعد از کشته شدن امربر دیگر بفکر آن نبود که خودش فرمانده گردانست و عملیاتی در پیش دارد و میبایست از چنین اقدامی خودداری میکرد. آن رشته‌ای که تا وقتی سرباز بسوی پسرک میخزید او را از اینکار باز میداشت ناگهان پاره شد و از هم گسیخت. باید اینکار را میکرد یا نباید... گاهی در جنگ انسان برای اینکه آنچه را که برایش مقرر شده انجام بدهد، باید ناگهان بدون توجه به هیچ چیز، کاری را انجام بدهد که جزو وظایف او نمیباشد. در این لحظات جنگ، فرماندهی که کار غیر مقرر انجام داده و کشته میشود برای همیشه در اذهان زیردستان خود در حکم فرمانده واقعی باقی میماند. و اگر چنین اقدامی نکرده و زنده بماند، حتی در نظر خودش شخصیتش را از دست میدهد.

سینتسوف از دامنه تپه بطرف بالا میدوید و در برف فرو میرفت و پاهایش را بزحمت از برف بیرون میکشید و باز دوباره توی برف فرو میرفت و نمیدانست که یکی از سربازها بدنبال او ازجا کنده شده و یکنفر دیگر هم پشت سر آن یکی براه افتاده است. وقتی سینتسوف به کمرکش تپه رسید و صدای برخورد گلوله‌های رگبار مسلسل را با برف که برف‌ها را زیر و رو میکرد جلو پایش شنید،

خودش را روی برف انداخت و از کنار سرباز مرده که دمرو افتاده بود سینه خیز رد شد و بطرف پسرک خزید...

سینتسوف بانگ زد:

— وانیا، وانیا!

یک رگبار دیگر مسلسل به برف‌های اطراف خورد و ذرات آن را بصورتش پاشید.

پسرک دیگر نمیخزید. بیحرکت دراز کشیده و سر برهنه‌اش را که موهایش از ته تراشیده شده بود بلند کرده بود.

سینتسوف داد زد:

— سرت را پائین بیاور!

ولی پسرک همچنان بیحرکت دراز کشیده و سر خودش را بلند کرده بود و به چیزی که میشنید ولی نمیتوانست بفهمد چیست گوش میداد.

سینتسوف سینه‌خیز باو رسید و سرش را بزور توی برف فرو کرد. بعد با یک دست، از پشت، زیر بغل او را گرفت و با پاهایش برف‌ها را کنار زد و پسرک را برگرداند و بطرف عقب خزید و او را دنبال خودش کشید. بعد در کنار خود صدای برخورد گلوله‌های رگبار دیگری را که برف‌ها را مثل فواره بهوا پرتاب کرد و صدای شلیک خمپاره‌اندازهای ما را از جلو و غریو انفجار خمپاره‌ها را از عقب درمیان آلمانیها شنید و در حالیکه با سر راه خود را میان برف‌ها باز میکرد سربازی را دید که باستقبالش میآمد.

سرباز گفت:

— بدهید من ببرمش.

— لازم نیست، برو به پروخوروف سر بزن، بنظرم مرده باشد.

سرباز جوابی نداد ولی فقط با نگاه نشان داد که مقصودش را فهمید و بطرف جلو خزید.

سینتسوف همانطور که پسرک را با دست چپ بدنبال خود میکشید احساس کرد که انگار مچ دست خودش را ناشیانه پیچ داد و آن را رگ برگ کرد. سینتسوف برف را از روی صورتش پاک کرد و جلوی خودش سراشیبی و سرباز دومی را که از آن بطرف بالا میآمد دید. او تازه فهمید که از اینجا آلمانیها دیگر او را نمی‌بینند. پس

روی برف نشست و بدن پسربچه را روی زانوی خودش کشید و برای نخستین بار صورت خون‌آلود او را که برف یخ‌زده پوست آن را خراش انداخته بود و چشمهای بسته پسربچه را دید.

سرباز گفت:

— بدهید من میبرمش...

سینتسوف برخاست و گفت:

— با هم میبریم.

سرباز زیر بغل پسربچه را گرفت و سینتسوف زانوهایش را. ولی همینکه زانوهای پسرک را گرفت درد شدیدی احساس کرد. مچ دستش خونی شده بود. سینتسوف انگشتهایش را حرکت داد — انگشتهایش تکان میخوردند. پس هیچ جایش نشکسته بود، گلوله فقط گوشت بین شصت و انگشت اشاره‌اش را تا استخوان پاره کرده بود.

پسرک چشمهایش را گشود و ناله کرد.

سرباز گفت:

— زنده است. رفیق فرمانده گردان، زحمتتان بیهوده تلف نشد.

سینتسوف از پسرک پرسید:

— احمق جان، پس چرا بطرف آلمانیها خزیدی؟ دستپاچه شدی؟

— هرچند میفهمید که در این حالت پرس و جو بی‌معنیست.

پسرک گفت:

— چیزی نیست... — و با صدای ضعیفی تکرار کرد: — چیزی نیست...

سرباز اولی که به کمرکش تپه رسیده و با سینتسوف روبرو شده بود خود را باو رساند و گفت:

— پروخوروف کشته شد، — و وقتی کنار سینتسوف قرار گرفت پرسید: — شاید برویم و جنازه‌اش را از آنجا ببریم؟ آلمانیها دیگر تیراندازی نمیکنند.

سینتسوف گفت:

— هوا که تاریک شد میبریمش.

سرباز دستش را بطرف پسرک دراز کرد و گفت:

— بدهید ببرمش...

سربازها پسرک را بردند و سینتسوف کنارشان راه افتاد و مشغول جستجو در جیب شلوار پنبه‌دوزی‌شده‌اش شد. در جیبهایش میبایست یک پاکت زخمبندی انفرادی موجود باشد ولی نبود. ولی بعد که با تعجب فکر کرد چرا اینطور شده و پاکت نیست بیاد آورد که وقتی سنگر اول آلمانیها را میگرفتند پاکتش را به یک سرباز زخمی داد.

یکی از سربازها متوجه شد که سینتسوف در جیبهایش دنبال چیزی میگردد و سرباز دوم را متوقف کرد و گفت: — من دارم. صبر کن، بگذار پاکت زخمبندی انفرادی را در بیاورم.

سینتسوف گفت:

— لازم نیست. الآن میرسیم...

بوگوسلوفسکی در گروهان نبود، لابد داشت آتش را اداره میکرد ولی لیوسین همانجائیکه قبلاً ایستاده بود بزمین میخکوب شده بود.

سینتسوف صورت رنگ پریده او را دید و از کنارش رد شد.

— مأمور بهداری را نزد فرمانده گردان بفرستید!

صدائی از نزدیک جواب داد:

— من اینجا هستم.

لیوسین که پشت سر سینتسوف ایستاده بود پرسید:

— سربازی را که آنجا گذاشتید؟ کشته شده؟

یکی از سربازها که پسرک را میآورد از پشت سر لیوسین با صدائی که در آن تنفر و انزجار احساس میشد گفت:

— اگر زنده بود آنجا نمیگذاشتیمش.

سینتسوف بمسئول بهداری که حاضر شده بود گفت:

— پسره را ببرید پناهگاه زیرزمینی و معاینه‌اش کنید.

— خودتان چی، رفیق فرمانده گردان؟

سینتسوف گوشت پاره پاره کنار زخم را با انگشت دست دیگر لمس کرد و پی برد که استخوانهای دستش سالمند و گفت:

— بروید! بدون شما پانسمان میکنم.

یکی از سربازهائیکه در سنگر جمع شده بودند سر نخ پاکت زخمبندی انفرادی را میان دندانهایش گرفت و پاکت را محکم با صدای بلند پاره کرد و به بستن زخم فرمانده گردان پرداخت.

سینتسوف گفت:
— سفت‌تر ببند.
لیوسین که پشت سرش بود پرسید:
— شدید زخمی شدی؟
سینتسوف رویش را از سربازی که مشغول بستن زخم او بود برگرداند و در حالیکه بصورت رنگ‌پریدهٔ لیوسین نگاه میکرد از خلال دندانهای بهم فشرده با غیظ و عصبانیت گفت:
— دو نفر را از صف خارج کردند. — هرچند جمله‌اش مبتدا نداشت حالت صورتش جای تردید باقی نمیگذاشت: مقصود او در این جمله آلمانیها نبودند بلکه خود لیوسین بود.
لیوسین گفت:
— ولی پسره که زنده ماند.
در این جواب لیوسین چیزی بود که بر خشم سینتسوف افزود. سینتسوف فکر کرد: لیوسین دیگر بفکر سربازی که کشته شد نیست. در ذهن آن سرباز را بخرج گذاشت. «پسره که زنده ماند». پس آن سرباز چی؟ سربازی که ظرف چند دقیقه برای این پسر بیگانه بیشتر از یک پدر تنی ظرف تمام مدت عمر جانفشانی کرد! بدون اینکه حرفی باو بزنند رفت تا جان پسرک را نجات دهد و بخاطر همین کشته شد و نه فقط کشته شد بلکه ظرف این دقایق فرزندان تنی خودش را یتیم کرد! ولی این یکی دیگر بفکرش هم نیست!
سینتسوف پرسید:
— کی بشما اجازه داد پسره را همراه خودتان ببرید؟ میخواستید بیائید خودتان میآمدید! چرا زندگی سایرین را بازیچه قرار میدهید، به چه حقی؟
لیوسین سراسیمه جواب داد:
— خودش خواست مرا پیشت راهنمائی کند.
سینتسوف جوابی نداد و در دل با خود گفت: «شاید هم اینطور باشد! ولی تو در هر صورت آدم پستی هستی. من که میترسم پسرک بمیرد...»
سربازی که زخم دست سینتسوف را میبست باند تنزیب را که بصورت بندشانه در آورده بود بطرفش دراز کرد و گفت:

— رفیق فرمانده گردان، بگیرید. دستتان را بآن آویزان کنید و الا خون زیادی از زخم میرود...

سینتسوف سر خود را خم کرد و سرباز بندشانه را بگردن او انداخت. سینتسوف دستش را روی بند آویزان کرد و در امتداد سنگر بطرف پناهگاه زیرزمینی راه افتاد و وقتی وارد پناهگاه زیرزمینی شد پرسید:

— خوب چطوره؟

مأمور بهداری گفت:

— الآن.

مأمور بهداری در حالیکه روی بدن پسرک خم شده بود پانسمان را تمام میکرد. او پسرک را با یک دست بلند میکرد و با دست دیگر باند تنزیب را از پشت کتفهایش رد میکرد. پسرک باتأنی و بریده بریده ناله‌ای کرد. مأمور بهداری قد راست کرد و با پوستین پسرک را پوشاند و رو به سینتسوف کرده گفت:

— دو گلوله، یکی بشکمش و یکی به پهلویش خورده...

سینتسوف فکر کرد: «لابد همان یکی که از دست من گذشت».

مأمور بهداری گفت:

— باید هرچه زودتر از اینجا ببریمش. نبضش بد نیست. اگر فوری روی میز جراحی بخوابانند ممکنه زنده بماند.

سینتسوف گفت:

— ترتیبش را بدهید، — و بالای سر پسرک خم شد و گفت:

— خوب، تو چطوری، حالت چطوره؟

پسرک سعی کرد چشمهایش را باز کند و نتوانست. بعد دوباره سعی کرد و چشمهایش را باز کرد و دوباره بست. سینتسوف دستی تکان داد و بیرون رفت و موقع خروج از پناهگاه زیرزمینی با بوگوسلوفسکی روبرو شد.

سینتسوف گفت:

— فردا در گروهانت یکنفر را برای اینکه امربر من شود انتخاب کن. مسن‌تر باشد. — و بعد بطرف لیوسین که به آنها نزدیک شده بود رو کرد و گفت: — از سربازها راجع به قهرمانی گروهبان چیچی‌بابین پرس و جو کنید. آنهائی را که شاهد ماجرا بودند پیدا کنید. حالا که آمده‌اید کار خودتان را انجام بدهید...

و بدون اینکه بیش از این به لیوسین توجه کند باتفاق بوگوسلوفسکی در سنگرها براه افتاد و ضمن راه جزئیات حملهٔ آتی را توضیح داد.

تپهٔ آلمانیها در تاریکی غروب که فرا رسیده بود برنگ خاکستری تیره‌ای بچشم میخورد. در این روز دشوار ایلین یکبار دیگر استعداد خود را در انجام وظایف خویش نشان داد: او افراد بیشتری از آنچه که سینتسوف خواسته بود جمع کرد یعنی بیست نفر بجای پانزده نفر باستثنای ریبوچکین آجودان و زاوالیشین و یفگرافف نماینده مأمور شعبهٔ ویژه که همراه ریبوچکین آمدند.

پسرک در پناهگاه زیرزمینی نبود، او را برده بودند.

نماینده مأمور شعبهٔ ویژه با لحن تندی درباره پسربچه گفت:

— من از مدتها پیش میگفتم که کار او بهمین‌جا خاتمه پیدا میکند. حتی از طریق ادارهٔ خودمان نوشتم که پسره را باید از پیش پولیوانف، سلف تو ببرند.

سینتسوف پرسید:

— حتی نوشتید؟

نماینده مأمور شعبهٔ ویژه گفت:

— نوشتم. حقوق و وظایف من اینطوره، بالاخره همان چیزی که انتظارش را داشتم اتفاق افتاد...

در سخنان او تلخکامی بیش از غیظ و غضب بود. و سینتسوف همانطور که بسخنان او گوش میداد با خودش میگفت که لابد او عائله بزرگی دارد و شاید موضوع را برای همین نوشت که فرزندان خود را بجای پسرک فرض کرد.

او از نماینده مأمور شعبهٔ ویژه پرسید:

— شما کجا بودید؟ نمیدانم چطور شد که امروز شما را ندیدم.

— من مأمور نیستم پیش شما باشم، من باید در گردان باشم. علتی ندارد که با حضور خودم مزاحم شما شوم.

— ولی با تمام اینها آمدید؟

— آمدم چون در گروهان‌های دیگر منتظر چیزی نیستیم ولی اینجا منتظر عملیات نظامی هستیم.

— آمده‌اید در عملیات شرکت کنید؟
— بله. کاملاً صحیحه. باز هم سئوالی دارید؟
سینتسوف گفت:
— نرنج، من این حرفها را همینطور زدم، از روی حماقت بهمه میپرم. برای خاطره پسره غصه میخورم...
نمایندهٔ مأمور شعبهٔ ویژه گفت:
— تو تنها نیستی. کاش حالا لااقل زیر دست جراح قابلی بیافتد که زحمات شما بهدر نرفته باشد...
زاوالیشین گفت:
— برای پروخوروف متأسفم. پیرمرد خیلی وفادار و مطیعی بود. ایلین رو در رو پدر صدایش میکرد...
سینتسوف پرسید:
— پس در محل فرماندهی ما حالا فقط ایلین مانده؟
آجودان در حالیکه گوشی تلفن را که زنگ میزد بلند میکرد گفت:
— خوب، ارتباط هم برقرار شد... ایلین شما را میخواهد.
در گوشی تلفن صدای ایلین بنظر سینتسوف مثل صدای همیشگی‌اش نبود، هرچند ایلین مثل همیشهٔ دقیق و واضح گزارش میداد: همه چیز منظم و مرتب بود، با تمام گروهانها ارتباط برقرار کرده بود، بزودی میبایست برای افراد خوراک گرم میبردند... گفت که از پناهگاه زیرزمینی دیگری صحبت میکند. پناهگاه زیرزمینی که سابقاً در آن بودند حالا محل فرماندهی هنگ است. لواشف آنجاست و تومانیان هم باید بزودی به آنجا بیاید.
— وقتی آمادگی شما تمام شد با شماره دو به آنها تلفن کنید. لواشف میگفت که شما قبل از شروع اجازه بخواهید.
سینتسوف گفت:
— پانزده دقیقهٔ دیگر تلفن میکنم.
و یکبار دیگر فکر کرد که هرچند ایلین مثل همیشه حرف میزند ولی صدایش مثل سابق نیست. شاید از این موضوع با خبر شده که دخترخانم خمپاره‌انداز دیگر در این دنیا نیست. و وقتی باین فکر افتاد فعلاً دربارهٔ امربر کشته شده حرفی نزد، گوشی را گذاشت و رو به زاوالیشین کرد و گفت:

— چرا به پسره اجازه دادید همراه خبرنگار بیاید؟ من در حضور شما دستور دادم دنبالم نیاید...

زاوالیشین توضیح داد:

— من پشت تلفن بودم و وقتی آزاد شدم آنها دیگر...

سینتسوف دستش را تکان داد: دلش نمیخواست بیش از این راجع باین موضوع صحبت کند، حالا دیگر تمام این صحبت بی‌فایده بود.

لیوسین وارد پناهگاه زیرزمینی شد و در حالیکه تو میآمد گفت:

— راجع به این قهرمانتان تمام مطالب را روشن کردم، مقاله فوق‌العاده‌ای در میآید!

سینتسوف باستقبال او از جا برخاست.

— تمام کردید؟

— اصولاً تمام کردم.

— پس حالا که اینطوره تمام شد. بامید دیدار. در ضمن میخواهم که دیگر اثری از شما توی گردان ما نباشد! ریبوچکین! — سینتسوف رو به آجودان کرد و گفت: — یک سرباز همراه سروان کنید که تا مرکز هنگ مشایعتش کند.

لیوسین سرخ شد و گفت:

— شما چه حقی دارید؟

سینتسوف با خشم و عصبانیت فحش داد و گفت:

— فلان فلان شده، تا پوزه‌ات را خورد نکردم گورت را گم کن. فهمیدی؟

لیوسین گفت:

— من طرز رفتار شما را به لشگر اطلاع میدهم.

سینتسوف جواب داد:

— خواستی به ارتش اطلاع بده. — سینتسوف رو به آجودانش کرد و گفت: — ریبوچکین، چرا ایستاده‌اید؟ دستور را اجرا کنید!

زاوالیشین با تعجب برخاست و گفت: — رفیق ستوان یکم...

ولی سینتسوف با یک حرکت دست او را متوقف ساخت.

— ریبوچکین، چی گفتم؟

ریبوچکین گفت:

— رفیق سروان، بفرمائید برویم.

وقتی که ریبوچکین و لیوسین از پناهگاه زیرزمینی خارج شدند زاوالیشین گفت:

— مقصودتان را نفهمیدم، میتوانید توضیح بدهید؟

سینتسوف گفت:

— بوگوسلوفسکی، به معاون سیاسی توضیح بدهید قضیه از چه قرار بود.

و تا موقعیکه بوگوسلوفسکی موضوع را تعریف میکرد سینتسوف حتی یکبار مداخله نکرد، در پناهگاه قدم میزد و دندانهایش را بهم میفشرد و میکوشید بر لرزه‌ای که ناگهان اندامش را فرا گرفته بود غالب شود. بر شیطان لعنت، این لرزه از کجا پیدا شده؟ از فرط خشم و عصبانیت یا از خستگی، یا از تمام چیزهائی که طی روز متحمل شد؟ یا از اینکه بیست دقیقهٔ دیگر دوباره باید پیشروی کنیم؟ اگر در اثر این باشد، چه بدتر...

زاوالیشین پرسید:

— پس چرا او را فوراً از گردان خارج نکردید؟

سینتسوف گفت:

— برای اینکه هوا هنوز روشن بود، ممکن بود او را بکشند، حق نداشتم. ولی حالا حق دارم، — او رو بروی زاوالیشین ایستاد و پرسید: — رفتارم بود درست یا نه؟

— صحیح بود. ولی طرز بیان شما... ممکنه شکایت کند.

نمایندهٔ مأمور شعبهٔ ویژه ناگهان گفت:

— ولش کنید بابا. بگذار شکایت کند. حرفش را تأئید نمیکنیم و همین.

سینتسوف گفت:

— وقتش رسیده که افراد را جمع کنیم، — و خودش زودتر از دیگران از پناهگاه زیرزمینی خارج شد.



فصل ۱۲

آنچه سینتسوف از پیش حدس زده بود درست از آب درآمد. آنها بطور شگفت‌انگیزی با موفقیت تا تپه جلو رفتند — آلمانیها تا آخرین لحظات متوجهشان نشدند.

معلوم شد درست حساب کرده بود: آلمانیها تا تاریکی غروب منتظر ادامه حمله روز بودند، انتظار کشیدند و بعد منصرف گردیدند ولی هنوز شروع به انتظار حمله شبانه نکرده بودند. آنها حساب نمیکردند که ما با داشتن اینهمه وسایل آتش بدون شلیک یک تیر مبادرت بحمله میکنیم. بادی که برف را در سطح زمین با خود می‌برد و مستقیماً بچشم آلمانیها بپاشید و تبدیل به بوران شده بود هم کمک میکرد. همانطور که غالباً در نبردها پیشآمد میکند بدشواری میتوان گفت که چه چیزی صحیح از آب درآمد — حساب یا حس پیش‌بینی.

ولی ممکن هم بود شانس نیاورند! دسته‌ای را که بوگوسلوفسکی میبرد یکدقیقه از سایرین عقب ماند و آلمانیها فرصت کردند با فشفشه روشن کرده و با شلیک مسلسل مجبور به دراز کشیدن روی برف نمایند. افراد دراز کشیدند و همانطور بحالت دراز کش ماندند تا بقیه بطرف تپه هجوم بردند و مسلسلی را که تیراندازی میکرد با نارنجک نابود کردند. این مصیبت ممکن بود برای دیگران هم روی بدهد اما روی نداد. ولی بوگوسلوفسکی بد عمل کرد: عده‌ای را بکشتن داد و خودش هم بشدت زخمی شد و حالا اینجا در بالای تپه توی پناهگاه زیرزمینی آلمانیها با زانوی شکسته دراز کشیده بود. پزشکیار زخمش را پانسمان کرده و حالا دو تا تخته روی تنزیبهای پایش میبست. تحمل درد آسان نبود و بوگوسلوفسکی آرواره‌هایش را بهم میفشرد و آهسته ناله میکرد.

بالای تپه قسمتی از آلمانیها نابود شدند و قسمتی بطرف پشت تپه، بطرف صحرای پوشیده از برف گریختند... برای تعقیب آنها نیروی کافی وجود نداشت. قبلاً وقتی سینتسوف افراد را برای پیشروی آماده میکرد احساس میکرد که آنها در آخرین حد توانائی خود هستند. ولی با تمام اینها آمدند و وظیفه‌شان را انجام دادند. ولی بعد از انجام اینکار دیگر برای کار بیشتر مستعد نبودند. چند فشفشه برفراز سر فراریان پرتاب و بدنبالشان شلیک کردند و کار بهمین جا خاتمه یافت.

سینتسوف همین حالا وارد پناهگاه زیرزمینی شد. تا بحال در سنگرها میگشت و از همه میخواست که برای حمله متقابل احتمالی آلمانیها آماده باشند.

معلوم شد تپه واقعاً مهم است. دو اسیر آلمانی اظهار داشتند که تا اواسط روز مرکز دیدبانی فرمانده لشگرشان اینجا بود.

اینطور که از بسیاری نشانی‌ها استنباط میشد: از تعداد زیاد زیرزمینها و پوشش و تجهیزاتشان و از روی سه‌پایه کج و کوله‌ٔ دوربین استرئوسکوپ اسیران دروغ نمیگفتند.

چند زیرزمین فوق‌العاده مستحکم کاملاً سالم مانده بودند و افراد که بعد از نبرد خسته و کوفته و یخ کرده بودند و از شدت خستگی و میل بخواب از پا میافتادند با تمام قوا خود را بطرف این زیرزمینها میکشیدند که درون آنها گرم بشوند.

ولی فقط تا حدودی میشد خستگی افراد را در نظر گرفت. آلمانیها که این تپهٔ ازدست‌رفته برایشان در حکم استخوان لای زخم شده بود، ممکن بود از تپه بزرگی که دورتر بود دست به حمله متقابل شبانه بزنند. و اگر دست بحمله میزدند ممکن بود ما را بطرف عقب هول میدادند که در این صورت تا سنگرهای قبلی خودمان عقب‌نشینی میکردیم.

سینتسوف راه میرفت و آرامش را از افراد سلب میکرد و آنها را از زیرزمینها بیرون میکرد و میخواست که تمام مسلسلها آماده باشند و افراد کنار هر یک از مسلسلها بنوبت نگهبانی بدهند. قدم میزد و اوضاع و احوال را بررسی میکرد و سایرین را هم مجبور میکرد آنچه را که خودش میکرد انجام دهند. نماینده شعبهٔ ویژه و آجودانش هم مثل او قدم میزدند و مزاحم افراد میشدند...

علاوه بر این از آنجهت عصبانی بود که تا کنون با هنگ ارتباط نداشت. از سنگرها تا بالای تپه بلافاصله با خودشان سیم تلفن کشیدند ولی وقتی سیم را وصل کردند تلفن کار نمیکرد: حتماً جائی پاره شده بود. سینتسوف یکنفر را فرستاد تا وارسی کند و دو نفر مأمور ارتباط را با تلفن آلمانی که بغنیمت گرفته بود و با سیم مستقیماً به محل دیدبانی هنگ فرستاد.

او میدانست که از روی فشفشه‌ها و از صدای نبرد و از صدای انفجار نارنجکها، در هنگ فهمیده‌اند که تپه تسخیر شده و امیدوار بود که تدابیر لازم را اتخاذ کرده‌اند و عده‌ای را برای پشتیبانی افراد فرستاده‌اند، احتیاطاً برای جلوگیری از حمله متقابل. ولی فعلاً میتوانست فقط به خودش و افرادی که همراهش بودند امیدوار باشد!

از زاوالیشین که در پناهگاه زیرزمینی نشسته بود اولین چیزی که پرسید راجع به تلفن بود.

— کار میکند؟

— فعلاً که کار نمیکند.

سینتسوف دستش را دراز کرد و بی اختیار دسته را چرخاند و گوشی تلفن را برداشت و با تأسف زیاد گفت:

— بدذات، کار نمیکند! — و تازه بعد از گفتن این کلمات به سرگرد آلمانی اسیر که در گوشهٔ زیرزمین نشسته بود نگاه کرد.

آلمانی کلاه نداشت. وقتی او را از سنگر بطرف زیرزمین میکشیدند دو سوم یقه پالتویش جر خورده بود.

امربر سالخوردهٔ بوگوسلوفسکی روبروی سرگرد آلمانی نشسته بود و تفنگ خودکارش را رو زانوهایش گذاشته بود. از قیافه خشمگین او پیدا بود که اگر فرمان نداده بودند همین حالا این افسر فاشیست را نابود میکرد، بخصوص که ستوان یکم بوگوسلوفسکی در نبرد زخمی شده بود. وقتی سینتسوف در گوشی تلفن که ساکت بود فحش داد و به اسیر آلمانی نگاه کرد بنظرش رسید که آلمانی پوزخند زد. ولی آلمانی پوزخند نزده بود بلکه صورتش را از فرط درد در هم کشید. تمام گونهٔ راست و گودی زیر چشمش لابد در اثر ضربه قنداق تفنگ بیک پارچه خون سردگی کبود تبدیل شده بود.

سینتسوف از زاوالیشین پرسید:

— ازش بازجوئی کردید؟

زاوالیشین جواب داد:

— بازجوئی کردم. آنچه را که قبلاً گفته بود تکرار کرد: فرمانده گردان سوم هنگ چهل و دوم لشگر چهاردهم پیاده‌نظامه. ابتدا از مواضعی که در جریان روز تسخیر کردیم دفاع میکرد و وقتی بطرف اینجا عقب‌نشینی کرد بهش دستور دادند از این تپه دفاع کند. بیش از این مایل نیست حرفی بزند.

— شاید زبان آلمانی را خوب نمیدانی؟

زاوالیشین گفت:

— اتفاقاً برعکس. من بزبان آلمانی بحد کافی مسلط هستم. تازه یک هفته است که توانسته‌ام خودم را خلاص کنم. میخواستند مرا بعنوان مترجم به ستاد جبهه ببرند.

— مگر اینکار چه عیبی دارد؟

زاوالیشین دستش را تکان داد و گفت:

— حوصله‌شان را ندارم. دلم میخواهد کمتر با آنها سر و کار داشته باشم. ولی دانستن زبان لازمه. آخر من فیلسوف هستم و در فلسفه بدون دانستن زبان آلمانی یک قدم هم نمیتوان جلو رفت.

سینتسوف گفت:

— باشد، فیلسوف، من کمی پشت تلفن مینشینم و گرم میشوم و تو به سنگرها برو و پاسگاهها را کنترل کن و در صورت لزوم بیرحمانه افراد را از زیرزمینها بیرون کن!.. — و یکبار دیگر با تأکید کلمات افزود: — بطور بیرحمانه! فهمیدی؟

زاوالیشین برخاست و گفت:

— فهمیدم، هرچند که دشواره.

وقتی زاوالیشین داشت بیرون میرفت سینتسوف بدنبالش داد زد:

— نماینده شعبه ویژه را بفرستید جای مرا بگیرد. بنوبت اینجا کشیک میدهیم.

سینتسوف از فرط درد چین به ابرو انداخت و دستش را از توی حلقه تنزیب که کاملا سیاه شده بود درآورد و با احتیاط جلوی خودش روی میز گذاشت. دستش بشدت درد میکرد. گوئی سوزنهای کند و سردی در پوست انگشتانش فرو میکردند: فکر کرد یا اینکه باندها را خیلی محکم بسته‌اند یا اینکه عصب دستش صدمه دیده که در اینصورت وضع بدتر از آنستکه تصور میکرد.

با تمام اینها خیلی دلش میخواست بداند که آلمانیها دست به حمله متقابل میزنند یا اینکه با از دست رفتن تپه میسازند؟ البته بعید بنظر میرسد که بسازند، چون این تپه حالت کلید را داشت.

از این فکر که دوباره با لجاجت از پس سایر افکارش بجلو آمده بود نگران شد و زنگ ضعیف تلفن را شنید و با خوشحالی بطرف گوشی تلفن رفت و دست زخمیش بشدت بمیز خورد.

صدای تومانیان را در گوشی شنید:

— شماره بیست و یک، کجا هستید؟

سینتسوف گزارش داد که روی تپه است.

— دشمن چکار میکند؟ دست بحمله نمیزند؟

— فعلاً نه.

— مشخصات و مختصات محلی خودتان را دقیقاً اطلاع بدهید برای تنظیم سد آتش.

سینتسوف دیگر خودش این مختصات را در ذهن آماده داشت که سد آتش توپخانه را در صورتی که آلمانیها مبادرت بحمله متقابل نمایند آماده سازند. ولی هر چند مشخصات را از بر میدانست با وجود

این پیش از آنکه حرفی بزند یکبار دیگر برای اینکه وجدانش را راحت کرده‌باشد به نقشه نگاه کرد.

تومانیان وعده داد:

— انجام میدهیم. چوگونف را از مواضعش برداشته‌ایم. دارد پیش شما میآید. ایلین منتظره که عوضش کند. منطقه خودش را تحویل میدهد و بقیه را میآورد. همه افرادت همانجائیکه خودت هستی جمع میشوند. مقصودم را فهمیدی؟

سینتسوف با خوشحالی جواب داد:

— فهمیدم. — خوشحال بود از اینکه منطقه قبلی را همسایگانش تحویل میگیرند و بزودی تمام گردانش اینجا خواهد بود، در یک مشت جمع خواهد شد.

— خمپاره‌اندازهای شما کجا هستند؟ ایلین گمشان کرده...

— من به آنها دستور دادم همینکه فشفشه پرتاب کردم باین معنی که تپه را گرفته‌ام فوراً پیش من بیایند. لابد تو راه هستند.

تومانیان گفت:

— در اینصورت همه چیز روشنه. یک گروهان مسلح به تفنگ خودکار هم پیش شما میفرستم.

او بطور واضح و بدون علائم رمزی صحبت میکرد: میخواست سینتسوف را تشجیع کند و ظاهراً این مطلب را در نظر نمیگرفت که در شرایط و احوالی که پیش آمده است ممکنست آلمانیها استراق سمع کنند.

همینکه مهمترین صحبتی را که باعث نگرانی خودش و سینتسوف بود تمام کرد از تعداد تلفات جویا شد. سینتسوف گزارش داد.

بعد پرسید:

— آلمانیها چقدر تلفات دادند؟

— چند برابر ما. هنوز همه‌شان را نشمرده‌ایم.

و این دیگر حرف نبود، آنطور که قبلاً بکرات اتفاق افتاده بود. واقعاً اینطور بود.

— بوگوسلوفسکی زخمی شده. ریبوچکین را بفرماندهی گروهان منصوب کردم. تقاضا میکنم تأیید بفرمائید.

— تأیید میکنم. بوگوسلوفسکی را بردند؟

— فعلاً پیش منه.
— جراحتش شدیده؟
سینتسوف به بوگوسلوفسکی که همانجا در زیرزمین دراز کشیده بود نگاه کرد و گفت:
— بله.
— وضع مواضع شما آنجا چطوره، وسیعه؟ همهٔ آنهائی را که میآیند جا میدهید؟
— کاملاً.
— برای من یک زیرزمین آماده کنید، بعداً خودم میآیم. لواشف با چوگونف پیش شما روانه شد. منتظر باشید!
— اطاعت میشود.
تومانیان گفت:
— اگر تا صبح زنده ماندیم برایتان تقاضای نشان میکنم، فعلاً متشکرم!
بوگوسلوفسکی با صدای ضعیف و بی‌رمقی پرسید:
— ببینم، آنجا چه خبره؟ راجع بمن پرسید؟
سینتسوف گفت:
— برای تسخیر تپه ازت تشکر کرد. — کلمه «متشکرم» را که از فرمانده هنگ شنیده بود، بطور مساوی یا نامساوی خطاب بهر دو نفرشان بود یا نبود، در هر صورت یک «متشکرم» به همه گفته شده بود.
نمایندهٔ شعبهٔ ویژه وارد پناهگاه زیرزمینی شد. او با دستکش صورت و ابروهایش را که پوشیده از پژه شده بود پاک کرد و گفت:
— مرا زاوالیشین فرستاد. از من چه توقعی دارید؟
سینتسوف گفت:
— ارتباط را دائر کردند. با تومانیان صحبت کردم، تمام گردان باینجا میآید. از تو توقع داریم — گرم بشوی. پشت تلفن بنشین، من فعلاً میروم...
سینتسوف پس از یکساعت به زیرزمین باز گشت. همینکه از زیرزمین بیرون رفت معلوم شد که باید وظایف زیادی انجام بدهد. ابتدا گروه خمپاره‌انداز رسید. میبایست باتفاق آنها مواضعی برایشان انتخاب کند.

بعد گروهان چوگونف تدریجاً از میان بوران سر رسیدند. افراد بشدت یخ کرده بودند و میبایست باتفاق چوگونف هر چه زودتر آنها را جا بدهند تا خودشان را گرم کنند.

به لواشف که همراه چوگونف آمده بود مهمترین مطالب را ضمن عبور از سنگر گزارش داد و از او دعوت کرد که به پناهگاه زیرزمینی بیاید. بخصوص که خبرنگار دومی که زبانش میگرفت همراه لواشف آمده بود. بالاخره سرنوشت نامساعد او را در این هوای بورانی باتفاق لواشف باینجا آورد. لواشف میخواست لجاجت بخرج دهد و سنگرها را دور بزند ولی سینتسوف با اصرار گفت:

— اجازه بدهید خودم سر از کارها دربیاورم و نظم و ترتیب را برقرار کنم و بعد بشما گزارش بدهم. شما از راه رسیده‌اید. ولی من همین حالا از زیرزمین در آمده‌ام و گرم شده‌ام.

لواشف رفت که خودش را گرم کند. باتمام اینها سرما کار خود را کرد، گذشته از آن عقل سلیم با اظهارات فرمانده گردان موافق بود.

لواشف را بدرقه کرد و رفت تا با چوگونف کار استقرار گروهان او را تمام کند. فرمان داد بررسی کنند و ببینند آیا کسی عقب‌مانده است یا نه و با خوشحالی مطلع شد که سرانجام استوارها با ترموس آمده‌اند — خدا را شکر!

از آلمانیها نشانه‌ای از زندگی و حیات دیده نمیشد. یا اینکه از این تپه دست کشیده بودند، یا اینکه چیزی جدی تدارک میدیدند. ولی حالا دیگر این موضوع مثل دو ساعت پیش آنقدرها وحشتناک نبود. حالا میشد به فکر خوردن غذا و گرم شدن افتاد. بقراریکه از اوضاع و احوال استنباط میشد حالا درست وقت اینکار بود. بعد — کارش بیشتر خواهد شد: آمدن رؤسا شروع میشود و وقت برای رسیدگی به کارهای خودش باقی نمیماند. سر راه زیرزمین خودش به زیرزمین دیگر که فرمان داده بود برای مرکز دیدبانی هنگ آماده‌اش کنند رفت. این زیرزمین از زیرزمینی که خودش در آنجا مستقر شده بود وسیع‌تر بود. همانطور که مقرر است بهترین تکه را برای رؤسا گذاشت!

وقتی به زیرزمین خودش برگشت بوگوسلوفسکی دیگر آنجا نبود. معلوم شد که پزشکیار او را برده بود.

لواشف گفت:

— فرمانده گردان، چطوری، قصد داری به مهمانانت خوراک بدهی؟

— میدهم. خوراک گرم آورده‌اند.

سینتسوف رو به امربر بوگوسلوفسکی کرد. حالا وقتی بوگوسلوفسکی را برده بودند بخودی خود وضع اینطور میشد که این آوده‌ایچ می‌بایست امربر فرمانده گردان شود.

حالا آوده‌ایچ کنار مدخل زیرزمین با امربر لواشف روی زمین چمباتمه زده بود و با چنان کیف و لذتی ته سیگاری را که همسایه‌اش به او داده بود میکشید که منصرف کردنش از این لذت سربازی گناه محض بود. ولی چه میشد کرد، ناگزیر شد فرمان بدهد که برای آوردن خوراک نزد استوار برود.

خبرنگار — سینتسوف دوباره نامش را فراموش کرده و بحافظه خودش فشار آورد و نام خانوادگیش را که گورسکی بود بیاد آورد — روبروی اسیر آلمانی نشسته بود و با چنان دقتی باو مینگریست انگار میخواست پرترهٔ او را نقاشی کند.

— آلمانی ساکت است. — لواشف با سر بطرف گورسکی اشاره کرد و گفت: — بانواع و انحاء مختلف خواسته بود از او بازپرسی کند و حتی باو سیگار تعارف کرد ولی آلمانی سیگار نمیکشید. تومانیان تلفن کرد و پرسید آلمانی کجاست؟ مأمورین اکتشاف لشگر ابراز علاقه میکنند او را ببینند. باید فرستادش آنجا.

سینتسوف گفت:

— نمیدانم در این برف و بوران با کی بفرستمش، یکی ممکنه ببرد و دیگری ممکنه وسط راه کلکش را بکند...

لواشف آهی کشید. معلوم بود که برای انجام کاری که تصمیمش را گرفته بود رغبت زیادی نداشت.

گفت:

— خوب، در اینصورت ناگزیرم کار دیگری بکنم. فئوکتیستوف!

امربر لواشف که چمباتمه زده بود از جا جست و قد بسیار بلند خودش را نمایش داد. سرش تقریباً به سقف زیرزمین میخورد.

— بله، اطاعت میکنم.

آلمانی جنبید و به هیکل عظیم امربر نگاه کرد.

لواشف آلمانی را نشان داد و گفت:
— این را به ستاد هنگ میبری. بشرط اینکه بدون هیچگونه تصادف و اتفاقی باشد! اگر بگوئی که میخواست از دست تو فرار کند باور نمیکنم. سرت گروی جان اوست، فهمیدی؟
امربر با لحن محزونی جواب داد:
— چشم، اطاعت میشود. — از حالت چهره‌اش پیدا بود که بهیچوجه دلش نمیخواست در این هوای برفی با این آلمانی به عقبگاه جبهه برود.
او به آلمانی نزدیک شد و شانه‌اش را تکان داد و گفت:
— برویم. یاالله دیگر پا شو....
آلمانی برخاست. سینتسوف دید که در یک لحظه نور ناامیدی در چشمهای او درخشید؛ بنظرش آمد که آلمانی وحشت میکند و بخودش میلرزد، التماس خواهد کرد و به پرسشهای او جواب خواهد داد. ولی آلمانی نلرزید و التماس نکرد. نگاهش را برگرداند و سرش را بلند کرد، شانه‌هایش را باز کرد گوئی باستقبال مرگ میرفت و در پیشاپیش امربر از زیرزمین بیرون رفت.
وقتی اسیر آلمانی و امربر از زیرزمین بیرون رفتند لواشف گفت:
— آلمانی نیرومندیه، اینطور آلمانیها را دوست دارم!
گورسکی گفت:
— حتی دوست دارید؟
— دوست دارم وقتی افراد ضعیف نیستند، وقتی اینطور افراد را باسارت میگیریم یعنی یکنفر دیگر از افراد دشمن کمتر شده...
لواشف قبلاً از وضع زخم دست سینتسوف پرس و جو کرده بود. ولی حالا که سینتسوف پشت میز نشست و دستش را از حلقه تنزیب درآورد و جلوی خودش روی میز گذاشت یکبار دیگر پرسید:
— راست میگوئی که زخمت سبکه؟
— راست میگویم.
— اگر صراحت بخرج بدهی؟
— صراحتاً بگویم. درد میکند و یخ میکند ولی استخوان صدمه ندیده.
— خوب، بوگوسلوفسکی موقع نبرد چطور بود؟

— ترس و واهمه شما بی‌اساس بود.

لواشف گفت:

— اگر لازم میدانی برایش تقاضای نشان کن! — لواشف باین طرز، آمادگی خودش را نشان میداد که حاضر است از نظر قبلی و نامنصفانه خودش درباره بوگوسلوفسکی بگذرد.

— فعلا موردی ندارد برایش تقاضای نشان بکنم.

— میبینم آدم سخت‌گیری هستی!

سینتسوف شانه‌اش را بالا انداخت گوئی بگوید: تو بهتر می‌بینی من چطور هستم، ولی من همینم که هستم.

لواشف با سر بطرف گورسکی اشاره کرد و گفت:

— سروان، همقطار ایشان از گردان تو با وجد و شعف تمام برگشت!

سینتسوف ابتدا متوجه نشد که صحبت از لیوسین است. حالا او در افکار خودش فاصله زیادی با لیوسین داشت. با اینحال فکر کرد: «پس از من شکایت نکرد». ضمناً علتش مفهوم بود: توضیح اینکه فرمانده گردان بخاطر چه چیزی و چرا بیرونش کرد بنفع رفیق لیوسین نبود.

— راجع به چیچی‌بابین نوشت که با سینه‌اش جلوی مسلسل را گرفت. این موضوع حقیقت دارد؟

سینتسوف گفت:

— حقیقت دارد، زاوالیشین امروز توی گزارش خودش ذکر خواهد کرد.

وقتی سینتسوف و گورسکی تنها ماندند گورسکی پرسید:

— میدانید لواشف راجع بشما بمن چی گفت؟

— چی؟

— «با فرمانده گردان صحبت کن، فرمانده گردان — شخصیت بارزی دارد!»

— از کجا اینطور نتیجه‌گیری کرده؟

— از اینکه شما تقاضا کردید این تپه را بگیرید.

— هر کدامان همگی برای خودمان شخصیتی هستیم.

— ولی ضمناً باید بگویم که موقع جنگ همیشه این نکته را در نظر نمیگیرند.

سینتسوف خواست بگوید «ها، همین بده که در نظر نمیگیرند»، ولی بجای این حرف فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

بنظر شما در کار فرماندهی چه خصلتی از همه چیز مهمتره؟

سینتسوف گفت:

— شهامت و درستی. از بقیه صفات میتوان چشم‌پوشی کرد.

— مقصودتان چیه؟

— مقصودم اینه که برای هر عیب کوچکی نباید مردم را سرزنش کرد.

— مثلا اگر بگویم، فرمانده با شهامت و درستگوست ولی اهل مشروب‌خوردنه؟

— ولی یکنفر مشروب‌خوار از کارهای جنگ درک درست و صحیحی ندارد.

— شما توی نبردهای زیادی شرکت کرده‌اید؟

سینتسوف گفت:

— خودتان حساب کنید. یک سال و نیم از شروع جنگ میگذرد. از این مدت چهار ماه توی بیمارستانهای نظامی بودم، سه ماه دورهٔ تکمیلی را گذراندم و بقیه مدت را در خط مقدم جبهه بودم.

— اگر مفصل‌تر شرح بدهید چطور؟

سینتسوف گفت:

— مفصل‌تر خیلی طولانی میشود.

سینتسوف باخود گفت: «در نبردها بوده‌ام یا نبوده‌ام... اگر از تمام مدت جنگ فقط آن ساعتهائی را که در نبرد بوده‌ام جمع کنیم یکماه هم نمیشود. ولی چطور میتوانیم حساب کنیم؟.. قبل از نبرد، موقع نبرد، پس از نبرد؟.. مرز بین این مراحل کجاست؟ گاهی اوقات انتظار نبرد بدتر از خود آن اعصاب آدم را فرسوده میکند. ولی پس از ناکامی وقتی همه چیز بباد میرود، چنان سنگی روی قلب انسان میافتد که انسان فکر میکند بهتر بود زنده نمیماند! سئوال خوبی پیدا کرده: توی چند تا نبرد شرکت داشته‌ام؟ همه‌اش در یک نبرد. اما آنهم هنوز تمام نشده. مثلا میآیم تیرهای تفنگ یا گلوله‌های توپ را

حساب کنم که کنارم بزمین اصابت کردند؟.. اگر شخص برای یکروز به میدان جنگ آمده باشد میتواند آنها را حساب کند. حتی تکه‌گلوله توپ را که کنارش روی زمین افتاده باشد برمیدارد و توی جیبش میگذارد...

گورسکی به سینتسوف که سکوت کرده بود نگاه کرد و دفتر یادداشت خودش را درآورد و گفت:

— بسیار خوب، با شما کاری نمیتوان کرد. دـدر اینصورت بیائید جریان نبرد امروز را مفصل تر تعریف کنید...

سینتسوف در حالیکه به پرسشهای گورسکی جوابهای کوتاهی میداد میفهمید که اگر او و گورسکی جای خود را عوض میکردند لابد خود او هم همین پرسشها را میکرد. تا به پرسشها جواب میداد برای یک لحظه خاطرهٔ فراموش‌شده‌ای در ذهنش زنده شد، زنده شد و ناپدید گردید. او دیگر نمیتوانست خودش را در قالب شخصی مجسم کند که از سایرین پرس و جو میکند که چطور میجنگند.

گورسکی دفتر یادداشتش را بست و گفت:

— و حالا یک سئوال خصوصی دارم. بین شما و لیوسین چه چیزی رـروی داد؟

سینتسوف با دقت به گورسکی نگاه کرد و پرسید:

— مگر بشما چی گفت؟ — پس لیوسین به لواشف یک چیز و به این یکی چیز دیگری گفته بود.

— گفت که شما آدم بیشرفی هستید.

— باور کردید؟

— من عادت دـدارم نسبت به مردم خودم عقیده پیدا کنم. بـبرای همین از شما میپرسم، چـچه اتفاقی افتاد، برای چی از گردان بیرونش کردید؟

سینتسوف توضیح داد، هر چند رغبت نداشت توضیح بدهد.

— بطرز رـرفتار او شباهت ندارد. بطور کلی آدم ترـترسوئی نیست.

— منهم نمیگویم که ترسوست.

— گوـگوش کنید، شما مدتهاست که او را میشناسید، برایم تعریف کرده بود...

سینتسوف حرف او را قطع کرد و گفت:
— برای من جالب نیست چه چیزهائی راجع بمن برای شما تعریف کرده...
— من برای آن می‌میپرسم که خیلی به حرفهایش اعتماد ندارم...
سینتسوف دوباره حرفش را قطع کرد و گفت:
— اگر به حرفهایش اعتماد ندارید چرا با او مسافرت میکنید؟
— ظاهراً بـباین علت که در مسائل درجه دوم غیراصولی هستم.
سینتسوف گفت:
— خوب، بیائید آب توی هاون نکوبیم. نمیدانم شما چطور ولی من وقتی از کسی متنفر میشوم این حسم را ساکت و خاموش ابراز میکنم.
گورسکی با لحن متفکرانه درست مثل اینکه این موضوع را با سینتسوف درمیان نگذاشته بلکه با خودش وارد بحث میشد گفت:
— گاهی اوقات یکهو بنظرم میرسد که خیلی ترقی خواهد کرد. جوان صاف و صوفیه و هیچ جا هم بند نمیشود. کاـکاملاً ممکنه که من روـروزی زیر دستش کار کنم.
سینتسوف جوابی نداد. تلفن روی میز زنگ زد.
— سینتسوف پشت تلفن است.
لواشف گفت:
— فرمانده هنگ آمد. منتظر آمدنت هستیم.
سینتسوف گوشی تلفن را سر جایش گذاشت، بلند شد، به گورسکی نگاه کرد و گفت:
— اینجا بنشینید، من از حضورتان مرخص میشوم و آجودانم ریبوچکین را باینجا میفرستم.
گورسکی به تلفن نگاه کرد و گفت:
— هـهر جور که میلتانست. در صـصورت لزوم خودم از عهده مکالمات تلفنی برمیایم. می‌میگویم که گورسکی، سرباز تعلیم‌ندیده، پشت تلفنه.

در پناهگاه زیرزمینی بجز تومانیان و لواشف، سرگرد خپلهٔ توپخانه که سینتسوف قبلا او را دیده بود، و یک افسر دیگر توپخانه

که برای سینتسوف ناشناس بود و یک سروان رشته مهندسی ارتش که روی یقه پالتویش تبرهای کوچکی دوخته شده بود و یک سروان از لشگر که سینتسوف دیروز لحظه‌ای او را در ستاد دیده بود، و چند نفر دیگر که در تاریکی پشت سر آنها ازدحام کرده بودند حضور داشتند. اوضاع روشن میشد. تومانیان یکمرتبه باتفاق چند نفر همراه وارد شد. و این فقط به این معنی بود که تصمیم گرفته‌اند فردا در مقیاس هنگ ضربت اساسی را از همین سمت به آلمانیها وارد کنند.

«باین دلیل هم فرمان داده شد که گردان را مانند یک مشت جمع کنید و یک گروهان مسلح به تفنگ خودکار را هم بعنوان ذخیره به گردان داده‌اند. حالا که اینجا مشتی را جمع میکنند یعنی فردا هم با این مشت یعنی بوسیله ما بسر دشمن خواهند کوبید». — سینتسوف درباره خطر آینده که خودش و گردانش را تهدید میکرد بطور انتزاعی مانند فلش سرخی که روی نقشه کشیده باشند فکر میکرد.

تومانیان با او سلام کرد و پرسید:

— اوضاع و احوال را چطور ارزیابی میکنید؟ درباره عملیات بعدی چه نظری دارید؟

سینتسوف آنچه را که فکر میکرد گفت: آلمانیها حالا تمام شب گوش بزنگ خواهند بود. تپهٔ بزرگ را باید فردا صبح پس از تیراندازی شدید توپخانه تسخیر کرد و ضربت اصلی را از سمت چپ تپه وارد آورد و راه عقب‌نشینی آلمانیها را قطع کرد.

تومانیان سرش را بعلامت تصدیق فرود آورد. ظاهراً توقع نداشت نظر دیگری بشنود. حالا پس از تسخیر این تپه کوچک تصمیمات بعدی بخودی خود با نخستین نگاه به نقشه تکوین مییافت. ظاهراً فقط میخواست مطمئن شود و ببیند که شخص فرمانده گردان راجع به وظایف فردا چه فکر میکند. فرمانده گردان درست فکر میکرد و در چهرهٔ تومانیان نشانی رضایت خاطر پدیدار شد.

— برای تسخیر تپه سپاسگزارم و برایتان تقاضای نشان میکنم.

سینتسوف با دست راستش سلام داد و بی‌اختیار دست چپش را کشید و از فرط درد چین بصورت انداخت و گفت:

— به اتحاد شوروی خدمت میکنم!

جریان بعدی برایش غیرمنتظره بود.

تومانیان گفت:

— الآن ایلین میاید. دستور داده‌ام منتظر ورود گروهان مسلح به تفنگ خودکار باشد تا اینکه آنها سر در گم نشوند. موقتاً گردان را باو تحویل میدهید و به گردان بهداری میروید.

سینتسوف گفت:

— رفیق سرگرد، من میتوانم بجنگم. تقاضا میکنم مرا از فرماندهی گردان برکنار نکنید.

لواشف خود را داخل صحبت کرد و گفت:

— کسی برکنارت نمیکند. — او بدست سینتسوف اشاره کرد و گفت: — تو را جنگ از فرماندهی برکنار کرد. وقتی خوب شدی برمیگردی.

تومانیان چپ چپ نگاه کرد. لابد معتقد بود که سخنان فرمانده هنگ احتیاج به هیچگونه تفسیری ندارد.

سینتسوف تکرار کرد:

— رفیق سرگرد، من میتوانم بجنگم.

لواشف دوباره مداخله کرد و گفت:

— ولی پزشکیار میگوید که نمیتوانی. مخصوصاً او را احضار کردیم و پرسیدیم. میگوید که بی‌دست میمانی.

سینتسوف همانطور که بصورت تومانیان نگاه میکرد گفت:

— تقاضا میکنم اجازه بفرمائید دست کم برای یک شبانه‌روز بمانم.

تومانیان با عدم رضایت ابروهای پرپشتش را بالای بینیش جمع کرد و گفت:

عجب تقاضائی میکنی. اگر اوضاع و احوال ایجاب میکرد، بدون تقاضای شما نگهتان میداشتیم. و حالا که ایجاب نمیکند — مقرراتی هم وجود دارد. — تومانیان بشدت روی کلمه «مقررات» تکیه کرد.

سینتسوف با آزردگی خاطر و خستگی شدیدی که همچون بار سنگینی بر دوشش فشار آورده بود فکر کرد: «باشد، بجهنم، حالا که اینطور است بگذار بمیل شما باشد!»

— اطاعت میشود، رفیق سرگرد. اجازه میفرمائید بروم؟

— صبر کنید. — تومانیان کسی را صدا زد:
— زیریانف!
از پشت سرش ستوان بلندقد و چهارشانه‌ای از میان تاریکی جلو آمد. این همان ستوان سفیدموئی بود که نوک بینیش را گلوله برده بود و سینتسوف دیروز او را در ستاد ارتش دیده بود. تومانیان لحظه‌ای صورت اخم‌آلود خود را بطرف ستوان زیریانف برگرداند و سپس به سینتسوف نگاه کرد و گفت:
— ستوان زیریانف را بمعاونت شما منصوب میکنم. او را همراهتان ببرید.
کلمه «شما» باین معنی بود: «تو را بکلی کنار نمیگذارم، معتقدم که برمیگردی». ولی سینتسوف خوب میدانست که انسان پیش‌بینی میکند و جنگ کار خودش را میکند تا اینکه این کلمه «شما» بتواند در روحیه‌اش تغییری بدهد.
تومانیان دستش را بطرف سینتسوف دراز کرد و گفت:
— امیدوارم زودتر خوب بشوید و برگردید.
سینتسوف در حالیکه دست فرمانده هنگ را میفشرد و بصورتش مینگریست احساس کرد که این شخص اخمو همه چیز را بخوبی میفهمد: میفهمد که چقدر برایش دشوارست گردانی را که تازه در آن موفق شده و جای خودش را میان مردم پیدا کرده، ترک کند و چقدر دلش میخواهد فردا نخستین موفقیتی را که با استعداد و پشتکار خودش بدست آورده‌است توسعه بدهد، — تومانیان تمام اینها را میفهمد ولی این وضع چیزی را تغییر نخواهد داد.
وقتی سینتسوف از پناهگاه زیرزمینی میرفت فکر کرد: «راجع به تدارک عملیات فردا با ایلین صحبت خواهد کرد، نمیخواهد بیهوده وقتش را با من تلف کند».
ستوان زیریانف که از پشت سرش میآمد گفت:
— رفیق فرمانده گردان، اوقاتتان تلخ نشود، برای مردم بدتر از این هم روی میدهد.
او یکبار دیگر تکرار کرد:
— اوقاتتان تلخ نشود. از گردان بهداری برمیگردید و گردان را به بهترین شکلی تحویل میگیرید.

وقتی سینتسوف این حرف را شنید یکبار دیگر فکر کرد که کاملا ممکنست این زیریانف پس از یکی دو روز خودش را همانطور که شایسته سرهنگ پیشین است نشان بدهد و بفرماندهی گردان منصوب شود. ولی راجع به بازگشتنش صحبت پیش کشید فقط از آنجهت است که خواسته است برفیقی که میرود دلداری بدهد. این اقدام فقط حرف است — و باو بستگی دارد. ولی بقیه چیزها منجمله انتصاب شخص خودش باو بستگی ندارد. اگر منصوبش کنند، امتناع نخواهد کرد!

وقتی آنها بیست قدم جلو رفتند زیریانف پرسید:

— چرا ساکتید؟

سینتسوف برای اولین بار جواب داد:

— راجع به چی صحبت کنم؟..

سینتسوف زیریانف و ریبوچکین را بهم معرفی کرد و به ریبوچکین فرمان داد معاون جدید فرمانده گردان را به دو گروهان — به گروهان خود و به گروهان چوگونف ببرد.

این فکر بذهنش خطور کرد که خودش زیریانف را بگروهانها ببرد ولی جلوی تمایل خود را گرفت. انسان در جائی که یک لحظه قبل بنظر میرسید که بدون او ممکن نبود سر کنند ولی حالا در آنجا دیگر کاری ندارد خود را در وضع عجیبی احساس میکند.

گورسکی در همانجائی که سینتسوف ترکش کرده بود نشسته بود. او با تأنی برخاست، دفتر یادداشت را درون جیب نیم‌تنه پوستی‌اش فرو کرد و گفت که اگر رفقای افسر اعتراض ندارند — او یعنی گورسکی — سرباز تعلیم‌ندیده هم باتفاق آنها به گروهانها میرود.

سینتسوف با لحن بی‌اعتناء گفت:

— بروید، — سینتسوف دستش را بطرف او دراز کرد و گفت:

— میتوانید بیائید خداحافظی کنیم.

— همدیگر را خواهیم دید، من باز هم پیش شما برمیگردم.

سینتسوف جوابی نداد. دلش نمیخواست به توضیحات بپردازد...

خیلی مایل بود که ایلین هر چه زودتر برگردد تا اینکه مدت زیادی منتظرش نشود. در چنین اموری هیچ چیزی بدتر از صبر و انتظار نیست.

و ایلین گوئی این تمایل او را احساس کرده و درست در همان

لحظه‌ای که سینتسوف با بیتابی در فکرش بود وارد پناهگاه زیرزمینی شد. وارد شد و بمناسبت تسخیر تپه باو تبریک گفت: با شتاب صورتش را که یخ کرده بود مالید و گزارش داد که یکباره باتفاق همه آمده است: هم با گروهان کارایف و هم با گروهان مسلح به تفنگ خودکار و با تمام بار و بندیل ستاد. بعد باطراف نگاه کرد گوئی دنبال کسی میگشت، کسی که حتماً حالا میبایست در زیرزمین باشد، سرش را تکان داد و آهی کشید. حتی یک کلمه بزبان نیاورد، ولی معلوم بود که بیاد چه کسی آه میکشید — بیاد پروخوروف امربر خودش. آه کشید و پرسید که وضع دست سینتسوف چطور است. اینرا که پروخوروف کشته شده است و فرمانده گردان زخم سبکی برداشته، او چند ساعت پیش شنیده بود، ولی اینکه ناگزیر خواهد شد فرماندهی گردان را بعهده بگیرد حدس نمیزد.

سینتسوف گفت:

— چیزی نیست. — پس از پانسمان جدید دستش گوئی تعمداً هیچ وجود زخم را یادآوری نمیکرد و باینمناسبت آنچه در پیش بود بوضع دلخراش‌تری مجسم میشد. — فرمان داده شد به گردان بهداری بروم و گردان را بتو تحویل بدهم.

ایلین با صدائی بدون نشانه‌ای از خوشحالی گفت:

— پس اینطور، باشد. برای من تحویل گرفتن گردان کاری طولانی نیست. تحویل دادند و تحویل گرفتیم.

حالت صورتش حاکی بربی‌اعتنائی کامل بود — نه خوشحالی در آن بود، نه همدردی، هیچگونه احساسی در حالت صورتش دیده نمیشد. و سینتسوف وقتی باین صورت بی‌اعتنا نگاه کرد ناگهان پی برد که چرا صورت او اینطورست: ایلین میدانست که آن دخترخانم گروه خمپاره‌انداز کشته شده است. و وقتی سینتسوف اینطور فکر کرد کمترین تردیدی بخودش راه نداد زیرا هرگاه اشتباه هم کرده بود ایلین به هر حال میبایست از این موضوع مطلع میشد. پس پرسید:

— پس ماجرای سولوویوا را میدانی؟

و ایلین هرچند در سابق هرگز درباره این دخترخانم با فرمانده گردان صحبت نکرده بود طوری جواب داد که گوئی سینتسوف راجع

باو تمام مطالب را از مدتها پیش از آغاز تا پایان میدانست، گفت:

— رایا کشته شد. نمیتوانی تصورش را بکنی چطور از او خواهش میکردم جزو خدمه خمپاره‌انداز باقی نماند! همین پریشب التماس کردم. صاف و ساده دیگر دلم نمیخواهد زندگی کنم...

ایلین روی نیمکت نشست و با افسردگی سرش را پائین انداخت و دستهایش را بی‌اراده بین زانوهایش آویزان کرد.

و سینتسوف بالای سر او ایستاده و به سر او که با حزن و اندوه پائین افتاده و بدستهایش که بدون اراده و از روی ضعف آویزان بود نگاه میکرد و برای اولین بار طی آن روز نبرد بیاد غم و اندوه خودش — بیاد ماشا افتاد. او در دقایق مختلف زندگی بانحاء گوناگون بفکر ماشا میافتاد. گاهی او را همچون زنده بیاد میآورد و گاهی همچون مرده‌ای بفکرش میافتاد و گاهی دوباره او را زنده بیاد میآورد. و حالا در حالیکه به ایلین نگاه میکرد باز دوباره ماشا را همچون مرده‌ای بیاد آورد.

سینتسوف گفت:

— خوب، گردان را تحویل بگیر. من هم به گردان بهداری میروم.

این حرف را از روی سنگدلی نزد، بلکه بدانجهت گفت که میفهمید: در هر صورت ایلین غم و اندوه خود را با اشتغال بکار درمان خواهد کرد. زیرا دوا و درمان دیگری وجود ندارد.

ایلین بلند شد و در حالیکه سر خود را بلند گرفته بود در زیرزمین بقدم زدن پرداخت. دلش نمیخواست گریه کند ولی در هرصورت اشک از دیدگانش جاری بود. گفت:

— کمی صبر کن.

ایلین همچنانکه سرش را بالا گرفته و به قدم زدن در زیرزمین ادامه میداد، با صدائی لرزان گفت:

— نصف روز است که مطلع شده‌ام ولی هنوز نمیتوانم باور کنم.

و سینتسوف بیاد آورد که چگونه وقتی وسط روز صدای ایلین را در تلفن شنید حتی در آنموقع فکر کرد: «میداند». و به ایلین که

مشغول قدم زدن بود نزدیک شد و با دست سالمش شانه ایلین را گرفت و گفت:

— خوب دیگر! ایلین!.. ایلین! — گوئی او را فرا میخواند که بهوش بیاید و بر غم و اندوه خود چیره شود.

ولی ایلین خود را از زیر دست او خلاص کرد و اشکریزان با صدائی خفه گفت:

— چته، چرا اسمم را میگوئی؟ خیال میکنی زنی را کشتند — و همین؟ یعنی همسرم نبود. پس چرا برایش گریه کنم؟..

— من اصلا اینطور فکر نمیکنم. این تصور از کجا برایت پیدا شده؟

— از آنجا که میدانم چه حرفهائی پشت سرش میزدند. از روی غیظ و حسد که تسلیم آنها نشد. و اگر میخواهی بدانی بتو هم میگویم که او حتی بمن هم اجازه نداد یک دست بهش بزنم. از بخش بهداری هم برای آن رفت که پشت سرش حرف نزنند. گفت برای این کارها پالتوی سربازی نپوشیده‌ام بلکه پالتوی سربازی را برای جنگ بتن کرده‌ام. حتی باو پیشنهاد ازدواج کردم. فکر میکنی برای من تفاوتی ندارد؟

سینتسوف گفت:

— پس ترا دوست نداشت.

ایلین گفت:

— ولی درد من از این فکر کمتر نمیشود. اگر او را نکشته بودند و من کشته میشدم شاید تحملش برای او سبکتر بود...

ایلین جمله‌اش را تمام نکرد، بغض گلویش را گرفت. او دستمال چرکی از جیب پوستینش درآورد و صورتش را پاک کرد و دستمال را دوباره در جیبش گذاشت و پرسید:

— میدانی گردان بهداری ما کجا مستقره؟

در این موقع دولنگه در زیرزمین باز شد و ژنرال کوزمیچ فرمانده لشگر با عجله وارد زیرزمین شد گوئی کسی از پشت سر او را هل داده بود. ژنرال کلاه گوشی بسر داشت و کمربندی روی کت پنبه‌دوزی‌شده کوتاهش بسته بود. او کوتاه‌قد و ورزیده بود و صورتش با سبیل کلفت سربازی از شدت سرما سرخ شده بود. او بهیچوجه به

یک ژنرال شباهت نداشت بلکه شبیه استوار سالخوردهٔ فرز و زرنگی بود که فقط ستاره‌های ژنرالی روی یقه بلوزش که از زیر کت پنبه‌دوزی شده دیده میشد، درجه واقعی‌اش را نشان میداد.

سینتسوف باستقبالش رفت و خبردار ایستاد و گفت:

— رفیق ژنرال، فرمانده گردان سوم هنگ شماره سیصد و سی و دوم تیرانداز، ستوان یکم سینتسوف بعرض میرساند. در گردانی که فرماندهی آن بمن سپرده شده...

کوزمیچ گزارش او را با یک حرکت کوتاه دست قطع کرد و گفت: «بپاس تسخیر تپه از تو سپاسگزارم. فرمانده گردان، تا توی تابوت این تسخیر تپه را فراموش نخواهم کرد!» بعد بسرعت دو قدم بطرف سینتسوف برداشت، سینتسوف را در آغوش گرفت و بوسید و سبیلش پوست صورت سینتسوف را خراشید، بعد با همان سرعت از او جدا شد و قدمی بطرف برداشت و با نگاهی تند و تیز از سر تا پای سینتسوف را برانداز کرد و گفت:

— چرا تو با این دلاوری اجازه دادی زخمیت کنند؟

— رفیق ژنرال، بوش‌ها اجازه نمیگیرند.

— زخمت سبکه؟

— سبکه.

— دروغ نمیگوئی؟

— دروغ نمیگویم.

کوزمیچ لبخندی زد و گفت:

— آهان، دیدی درست درآمد. دیروز بهت گفتم که همدیگر را خواهیم دید. و حالا ملاقات کردیم. — کوزمیچ بسرعت رو بایلین کرد و دست او را نیز فشرد. — بتو هم تبریک میگویم، ایلین. اینطور که از جریان کار استنتاج میشود با فرمانده گردان جور شده‌اید؟

— بله همینطوره، جور شده‌ایم.

کوزمیچ با خوشحالی گفت:

— کار دلیران همیشه پیشرفت میکند. اگر هم پیشرفت نکرد همیشه وسیله‌ای برای کمک پیدا میکنیم. ولی من به چه وسیله‌ای میتوانم به آدمهای ترسو کمک کنم؟ اگر ترسوست من بهیچوسیله‌ای نمیتوانم باو کمک کنم. جز اینکه به حیاتش خاتمه بدهم. در پرتو مساعی

شما ما حالا سلاطین وضع هستیم. حالا من فقط یک غصه دارم: فردا هم همانطور که امروز شروع کردیم ادامه بدهیم. خدا نکند گندش را بالا بیاوریم! حالا همه باین فکر هستند. توپچیها برای تیراندازی قبل از حمله دو هنگ دیگر به توپخانه ما اضافه کردند هرچند تا کنون هم بیش از آنچه که وضع حکم میکند بما توپ دادهاند.— کوزمیچ با همان لحن شاد به سینتسوف گفت: — تومانیان کجاست؟ مرا نزد او ببر.

سینتسوف خبردار ایستاد و گفت:

— اطاعت میشود، رفیق ژنرالماژور!

و ناگهان باین چشمهای مهربان و شاد و پیرمردانه نگاه کرد و تصمیم بکاری گرفت که آنرا دیگر تمامشده میانگاشت. تصمیم گرفت، زیرا ته دلش نمیتوانست با این امر موافقت کند، از آنجهت که ایلین تا به آن درجه در نظرش مقهور جلوه کرد که میترسید امروز گردان را باو تحویل بدهد.

— رفیق ژنرال، اجازه میفرمائید برای یک مطلب خصوصی بشما مراجعه کنم؟

کوزمیچ لبخند زد و با کنجکاوی به سینتسوف نگاه کرد و پرسید:

— مگر بخیال ازدواج افتادهای؟

سینتسوف هم از لحن شاد او تبعیت کرد و گفت:

— خیر، رفیق ژنرال، قصد ندارم همسرم را طلاق بدهم! فرمانده هنگ دستور داد گردان را به ایلین تحویل بدهم و خودم به گردان بهداری بروم. من هم تقاضا دارم مرا در پستم ابقاء فرمائید.

لبخندی از روی چهرهٔ ژنرال ناپدید گردید و سیمایش یکمرتبه جدی شد. گفت:

— حالا که فرمانده هنگ دستور داده باید اجرا کنید.

— منهم دارم اجرا میکنم. گردان را تحویل میدهم. ولی تقاضا دارم اجرای این دستور را متوقف بفرمائید. من میتوانم بجنگم.

— اما زخمت چطور؟

— مثل زخم سگ التیام پیدا میکند.

کوزمیچ گفت:

— اگر التیام پیدا کند خوبست. ولی بدون تو هم بیش از حد کفایت معلول داریم.

— رفیق ژنرال، زخمم درد نمیکند. حالم خوب و رو براهه.

کوزمیچ گفت:

— اینکه درد نمیکند، بمعنی این نیست که خوب و رو براهه. در هوای سرد یخ میکند. دست من در سال هزار و نهصد و نوزده زخم برداشت. میدانی چطور یخ میکرد؟ بقدری که هنگام نبرد تحمل‌ناپذیر بود.

— رفیق ژنرال، با تمام اینها از نبرد خارج نشدید؟

— ولی وضع من از وضع تو سبکتر و بهتر بود. فرمانده هنگ بمن دستور نداده بود. خودم فرمانده هنگ و یک هنگ مستقل بودم.

سرانجام تقاضای سینتسوف را بدون جواب گذاشت و سخنش را با تکرار آنچه که شروع کرده بود پایان داد:

— مرا پیش تومانیان ببر.



فصل ۱۳

قطار، تقریباً بدون تأخیر، در ساعات روز، در هفتمین شبانه‌روز عزیمت تانیا از مسکو، به تاشکند نزدیک میشد.

نخستین کسی را که تانیا از پنجره واگن روی سکو دید شوهرش بود، یا آنطور که تانیا عادت کرده بود فکر کند — شوهر سابقش. پس باتمام اینها مادرش موضوع را باو اطلاع داده بود!

تانیا روی سکوی ایستگاه از لابلای جمعیت که او را هول میداد بطرف عقب به آنجائی که شوهرش را دیده بود روانه شد و یکدقیقه بعد با او روبرو شد. مادرش آنجا نبود. شوهرش تنها آمده بود.

وقتی آنها با هم روبرو شدند شوهرش شانه‌های تانیا را گرفت، بی‌حرکت ایستاد و او را نگاهداشت و نمیدانست دیگر چکار کند. تانیا پرسید:

— ماما کجاست؟

— تو کارخانه است. مادرت این هفته توی نوبت صبح کار میکند. گفت که تو نمیخواهی ازت استقبال کنند. من خودم مطلع شدم که قطار کی... — شوهرش کیسه پشتی را از شانه تانیا برداشت و پوزش‌طلبانه و بسرعت لبهایش را به گونه و چانه تانیا چسباند.

تانیا خود را عقب نکشید، فقط مثل اینکه قلقلکش داده باشند خودش را جمع کرد و بچشمان شوهرش نگاه کرد.

— ماچ و بوسه نخواهیم کرد. خوب؟

وقتی سیل جمعیت آنها را از در ایستگاه راه آهن خارج کرد شوهرش پرسید:

— تو برای مدت زیادی باینجا آمده‌ای؟

— احتمالا نه. همینکه مرخصی استعلاجی‌ام تمام شود به جبهه میروم. چطور مگر؟

— فقط پرسیدم. تو الان میخواهی کجا بروی؟

تانیا از کنار او به میدانی که پوشیده از برف بود و بمردم یخ کرده‌ای که در میدان بطرف ایستگاه تراموای میدویدند نگاه کرد و گفت:

— مگر پیش تو نمیرویم؟

«چقدر هوا سرد است! وقتی باینجا میآمدم همسفرانم با تهدید میگفتند که اینجا با پالتوی نظامی گرمم خواهد شد!»

شوهرش پس از یک مکث طولانی گفت:

— من و تو باید با هم صحبت کنیم...

تانیا حرفش را قطع کرد و گفت:

— نترس، من شوخی کردم. مرا پیش مادرم ببر و به هر جا که خواستی برو. متشکرم که به استقبالم آمدی هرچند که من از تو نخواسته بودم اینکار را بکنی.

شوهرش کمی من و من کرد و گفت:

— من باستقبالت آمدم برای آنکه میخواستم از اول...

«آها، معلوم میشود چه چیزی خیال کرده! لابد بیاد آورده که چطور در آستانه جنگ ناگهان بدون آنکه تلگرافی بفرستم پیشش رفتم... شاید تصور کرده که حالا هم...»

تانیا گفت:
— تو نگران نشو، من بعد از آن دفعه که پیشت آمدم دیگر خودم را زن شوهردار حساب نمیکنم. فقط بخیال طلاق گرفتن نیافتادم. خوب، چطور بود، خیالت راحت شد؟
شوهرش گفت:
— لازم نیست خیال مرا راحت کنی. خودم میدانم چقدر مرا دوست داشتی...
تانیا با اوقات تلخی فکر کرد: «یارو را ببین، آیا واقعاً آنقدری که تصور میکند دوستش داشتم؟ اما عجب احمقی بودم...»
— من در برابر تو مقصر هستم. فکر میکردم که تو آنجا کشته شده‌ای و پائیز ازدواج کردم... با یک زن خیلی خوبی.
تانیا تاب نیاورد و پرسید:
— با همان زنکه؟
شوهرش شتابان گفت:
— نه، نه. این بکلی با آن یکی فرق دارد. بکلی.
— خیلی خوشحالم که او نیست. من آنوقت از آن زن خوشم نیامد، چونکه خیلی از من ترسید...
— تو باید موضوع را تا آخر بفهمی...
— من همه چیز را میفهمم. بدفتر ثبت اسناد رسمی میرویم و طلاقمان را رسمی میکنیم. اگر میخواهی همین فردا. یا اینکه قبلا طلاق را ثبت کرده‌ای؟
شوهرش در حالیکه زبانش میگرفت گفت:
— آره... پائیز، وقتی...
تانیا دوباره حرفش را قطع کرد و گفت:
— خوب، عالی شد. حالا منهم تقاضا میکنم یا اینکه با هم میرویم، من که نمیدانم اینکار را چطور ترتیب میدهند.
شوهرش با آمادگی گفت:
— بله، البته، البته. — او از اینکه مذاکراتشان با چه سهولتی انجام گرفت متعجب شده بود.
تانیا باو نگاه کرده و پرسید:
— از چه چیز متعجب شده‌ای؟ من که آخرین نامه‌ام را وقتی

فرستادم که سوار قطار میشدم... فکر کردم که تو هم به جبهه میروی. بهمین علت نوشتم: «ایمان دارم که همدیگر را خواهیم دید!» مقصودم این بود که زنده میمانیم، همینطوری بیک انسان نوشتم. ولی در بقیه موارد حساب میکردم که با این کارم روی همه چیز خط بطلان کشیده‌ام و خوب بود که اولاد نداشتیم. خودم هم مانند زنی آزاد زندگی و رفتار میکردم... با مردها معاشرت داشتم... آره. چرا اینطوری نگاه میکنی؟

— راست نمیگوئی. تو فقط میخواهی...

— چرا راست نمیگویم؟ خیال میکنی از تو بدتر بودند؟

تانیا بیاد دگتیار افتاد زیرا بجز او بیاد کس دیگری نمیتوانست بیفتد...

— بهتر است برایم تعریف کنی ماما چطور زندگی میکند. وقتی پدرم مرد تو پیش مادرم رفتی؟

— بله. ولی نه فوری. من برای مبارزه با بیماری همه‌گیر رفتم. و وقتی برگشتم پیشش رفتم. برای آخرین بار. خوب، کارخانه هم دیگر از اینجا دیده میشود...

تانیا گفت:

— بسیار خوب. تو فقط مرا تا دروازه کارخانه بدرقه کن. فقط این مسئله میماند که تصمیم بگیریم چه موقع به دفتر ثبت اسناد رسمی برویم.

— تانیا!

آنها دیگر کنار دروازه کارخانه ایستاده بودند، جلوی یک اتاقک کاه‌گلی که تابلوی «دفتر پروانه‌ها» روی آن کوبیده شده بود. شوهرش میبایست فقط کیسه پشتی را از شانه‌اش بردارد و به تانیا بدهد.

— تانیا!

— ها، چه میگوئی؟

— من میخواهم تو بدانی که هر چه شده همینه، ولی در هر صورت من هیچکس را آنطور که تو را دوست داشتم دوست نداشته‌ام.

— خوب، دیگر چی؟

— نمیدانم. من صاف و ساده حقیقت را بتو گفتم.

تانیا بچشمان او نگاه کرد و فهمید. آنجا در ایستگاه راه آهن شوهرش میترسید که تانیا از حق خودش صحبت کند. ولی حالا خودش را در امنیت احساس کرده و بیاد خاطره‌های گذشته افتاده است.

— حتی نمیدانم در این باره بتو چه جوابی بدهم. فعلاً صبر کن تا از تو طلاق بگیرم. و الا من و زن جدید تو نخواهیم دانست کدام یک در برابر دیگری مقصر است!

ولی او تمسخر مکتوم در این سخنان را درک نکرد و با صدائی که آهنگ شور و هیجان احمقانه‌ای در آن بود گفت:

— پس کی همدیگر را میبینیم؟

تانیا بند کیسه‌پشتی را کشید و کیسه را از دستش درآورد و گفت:

— کیسه پشتی را بده.

— ببخش، من نمیخواستم...

تانیا باو نگاه نکرد و گفت:

— خدا ببخشد! — و با آرنجش در را باز نگه داشت و وارد دفتر پروانه‌ها شد.

بعد مدارک هویت خود را به گیشه تحویل داد و توضیح داد که کیست و چرا باید وارد کارخانه شود. زنی که پشت گیشه نشسته بود سر خود را از لای دریچه بیرون آورد و به تانیا نگاه کرد و سر خودش را تکان داد و آهی کشید و دوباره در پس دریچه خودش ناپدید شد و پروانه ورود به محوطهٔ کارخانه را ساکت و صامت بطرف تانیا دراز کرد.

وقتی تانیا پروانه را به نگهبانی که مسلح به تفنگ بود نشان داد و از در گذشت و وارد حیاط شد آن زن از در عقبی دفتر پروانه‌ها بیرون آمد و از او پرسید:

— تو دختر اولگا ایوانوونا هستی؟

— بله.

— از جبهه آمده‌ای؟

تانیا که سعی میکرد بیاد آورد این زن را کجا دیده است گفت:

— بله، سلام عرض میکنم.

ده دقیقه بعد تانیا در ساختمان انبارمانند جنب شعبه ریخته‌گری

نشسته و منتظر مادرش بود. روبروی او مرد سالخورده اخموئی که کت پنبه‌دوزی شده سیاه‌رنگی بتن و کلاه گوشی‌دار نظامی بسر داشت پشت میز نشسته بود و گوشی تلفن را با شانه بگوشش فشرده تلفونگرامی را روی کاغذ مینوشت.

وقتی تانیا باینجا آمد مرد دست خودش را بطرف او دراز کرد و نام خانوادگی خود را زیرلبی تلفظ نمود. ولی تانیا درست ملتفت نشد و نپرسید، زیرا آن مرد بلافاصله به شعبه ریخته‌گری تلفن کرد که آفسیانیکووا را باینجا بفرستند. در همین لحظه تلفن دیگری روی میزش زنگ زد و او به شنیدن و نوشتن تلفونگرام پرداخت.

هرچند آن مرد کت پنبه‌دوزی‌شده پوشیده و کلاه گوشی دار بسر داشت ولی چون تانیا از هوای سرد به اینجا آمده بود بنظرش رسید که هوای اتاق گرم و حتی پر از گاز ذغالست. در بخاری چدنی گرد ذغال سنگ میسوخت. تانیا تکمه‌های پالتویش را باز کرد.

شخصی که به نوشتن تلفونگرام مشغول بود از گوشه چشم نگاهی بطرف تانیا انداخت و متوجه نشانی شد که روی سینه بلوزش نصب شده بود، مثل اینکه میخواست چیزی بگوید ولی بجای آن با لحن عصبانی در گوشی تلفن پرسید:

— چی، هنوز تمام نشده؟ من فکر میکردم تمام شده! اینجا دارید مکاتبات راه میاندازید! — و با سرعت بیشتری با مداد به نوشتن روی کاغذ ادامه داد.

در این موقع ژنرال چهارشانه و بلندبالائی که هنوز خیلی جوان و از لحاظی شبیه به آرتمییف بود وارد ساختمان انبارمانند شد و گفت:

— مالینین، گوش کن، من‌باید به شورای کمیسرهای ملی تلفن کنم... خوب، نظرت چیه، لوزگین را بعنوان معاون برای تأمین خوراک و پوشاک کارگران میپذیریم؟ میدانم که مسئله تأمین خوراک و پوشاک را رو براه میکند، اما حدس میزنم که آدم متقلبی است. منتظر آخرین حرف تو هستم.

مالینین گوشی تلفن را گذاشت و گفت:

— چرا دیگر منتظری، نیکولای ایوانویچ، تو که تصمیمت را گرفته‌ای...

ژنرال گفت:

— اینکه من تصمیم گرفته‌ام چیزی نیست، من میخواهم که مسئول سازمان حزبی کارخانه هم موافق باشد تا اینکه اگر یک طوری شد باهم مسئول باشیم.

مالینین گفت:

— باهم مسئول بودن ترسی ندارد. ولی دلم نمیخواهد که باهم گریه کنیم. — و نگاه چپی بطرف تانیا انداخت و گفت: — تو را تا اداره کارخانه بدرقه میکنم و بعد باهم حرف میزنیم.

ژنرال پس از آنکه مالینین نگاه چپی بطرف تانیا انداخت چپ چپ به تانیا نگاه کرد و پرسید:

— این کیه؟

وقتی ژنرال وارد شد تانیا بلند شد و همانجائیکه نشسته بود ایستاد و همینطور بایستادن ادامه داد.

تانیا گفت:

— آفسیانیکووا، پزشک نظامی درجه سوم.

مالینین تلفونگرام را توی کشوی میز فرو کرد و پالتوی نظامیش را از رخت‌آویز برداشت و گفت:

— دختر آفسیانیکووای ماست که توی شعبه ریخته‌گری کار میکند. — مالینین بدنبال ژنرال که تا آخر چیزی به تانیا نگفت از در بیرون رفت.

تانیا فکر کرد: «الان دعواشان خواهد شد». حالت صورت ژنرال و مالینین که پشت میز نشسته بود این موضوع را گواهی میداد. فقط حضور تانیا مانع شد که باهم دعوا کنند.

تانیا تنها ماند و تقریباً بلافاصله مادرش وارد باراک شد. آنها همدیگر را در آغوش گرفتند و مدت درازی یکدیگر را بوسیدند.

حالا مادرش یک پیرزن واقعی شده بود. یک کت پنبه‌دوزی شده کلفت آلوده به گل و خاک و شلوار پنبه‌دوزی‌شده پوشیده بود، ولی وقتی تانیا صورت مادرش را دید با ترس فکر کرد که حتماً زیر این همه لباس کلفت مادرش فوق‌العاده لاغر است.

— تانیا، دخترکم!..

— بله، ماما...

— آمدی!..

— بله، ماما...
— زنده‌ای؟.. سالمی؟..
— بله، ماما...
مادرش بیش از این چیزی نپرسید، کمی سکوت کرد و گفت:
— پدرت که... — و باز برای مدت درازی سکوت کرد.
— چه چیزی باعث شد که پدرم؟..
مادرش گفت:
— نمیدانم. من نبودم... سینه پهلو کرده بودم، سه هفته بیمارستان بستری بودم. ولی او را آمبولانس کمک‌های فوری پزشکی برد و موضوع را فوری بمن نگفتند: رحم کردند چون در هر صورت نمیتوانستم از جایم بلند بشوم. و وقتی از بیمارستان مرخص شدم او دیگر نبود.
مادرش بگریه افتاد.
تانیا کنار مادرش نشست و دست در گردنش انداخت و گفت:
— خوب دیگر، چرا گریه میکنی؟ برای چه خودت را عذاب میدهی؟
— تانیاجان، نمیتوانم.... نمیتوانم...
— کی اتفاق افتاد؟
— هفدهم سپتامبر...
— پس ویکتور کی؟
— نمیدانم. اطلاعیه کشته‌شدنش را زمستان دریافت کردم. نوشته بودند که در سال هزار و نهصد و چهل و یک دلاورانه شهید شده است. اما کی، ننوشتند. فقط نوشتند که در جهت جنوب باختری کشته شد... تو مسافرتت باینجا چطور بود؟
— خوب بود.
— بگذار خوب تو را نگاه کنم. لاغر شده‌ای...
— خودت چی؟
— راجع بمن چیزی نگو... اما تو قبل از جنگ گرد و خپله بودی. بمن بگو در چه مقامی خدمت میکردی؟
تانیا از بالای شانه مادرش به مالینین که وارد ساختمان انبارمانند شده بود نگاه کرد و گفت:

— ماما، داستانش طولانیه... همه‌اش را نمیشود یکمرتبه تعریف کرد.

مادر هق و هق‌کنان گفت:

— زنده‌ای، سالمی... و زخمی نشدی؟

— زخمی شدم.

— کجایت زخمی شد؟

— ماما، تو کی مرخص میشوی؟

— صبر کن... آخر کجایت زخمی شد؟ — مادر با بیتابی و درد و رنج باو مینگریست گوئی مهمترین چیز همین بود که بداند کجای تانیا زخمی شده است.

مالینین که پشت سر مادر تانیا ایستاده بود گفت:

— چرا اینهمه خودت را عذاب میدهی؟ دخترت را ملاقات کردی و مطمئن شدی، حالا برو به شعبه. نوبت کار را تحویل بده و برو بخانه. فردا هم مرخصی بگیر.

— روز تعطیل من فردا نیست.

— عوضت میکنیم. من بعهده میگیرم.

تانیا پرسید:

— ماما، شاید منهم همراهت بیایم؟

مادرش گرفتار وضع دشواری شده و رنج میکشید ولی مالینین بیاریش آمد و وقتی مادرش از ساختمان انبارمانند بیرون رفت در مقام توضیح به تانیا گفت:

— لازم نیست دنبالش بروی. بزودی برمیگردد. شرایط کار در شعبه‌های کارخانه ما و بخصوص در شعبهٔ ریخته‌گری خیلی سخت و دشواره. دلش نمیخواهد محل کارش را دفعه اول بدخترش نشان بدهد...

— در هر صورت من خواهم دید. امروز نشد فردا.

— این مطلب دیگریه. ولی امروز جشن اوست. بخاطر تو وسط زمستان اتاقش را سفید کرده. باینجا به کمیته حزبی مراجعه کرد که ازش پشتیبانی کنیم. سه کیلو گچ از انبار کارخانه برایش اختصاص دادیم. چرا اینطور نگاه میکنی؟ فقیرانه زندگی میکنیم؟ خیلی چیزها خواهی دید. بعدا به کارخانه خواهی رفت، خودمان میبریمت و در شعبه‌ها

سخنرانی خواهی کرد. ما اینرا از تمام کسانیکه از جبهه میایند میخواهیم. بخصوص الآن. از آخرین اخباریکه از جبهه رسیده، همه عقل و هوششان را از دست داده‌اند! فقط از استالینگراد صحبت میکنند! تو برای چه مدتی باینجا آمده‌ای؟

— نمیدانم. فعلاً برای معالجه بمن مرخصی داده‌اند...

— بپاس چه خدمتی نشان گرفتی؟

— پیش پارتیزانها بودم.

— کجا؟

— تو استان اسمولنسک.

مالینین گفت:

— بله، اسمولنسک... وقتی در اواخر سال هزار و نهصد و چهل و یک مرا که زخمی شده بودم از خط مقدم خارج میکردند فکر میکردم بزودی اسمولنسک را میگیریم. فرصت نمیکنم به واحد خودم برگردم چون اسمولنسک را دیگر گرفته‌اند. ولی اسمولنسک را تا کنون هم پس نگرفته‌ایم... پس نگرفته‌ایم و من به واحد خودم برنگشتم... میگویند سلامتیم اجازه نمیدهد. — مالینین چنان پوزخند زد انگار موضوع خنده‌داری بود که سلامتیش باو اجازه نمیدهد که به جبهه برگردد ولی اجازه میدهد به کاری که در اینجا مشغولست مشغول شود و آنطور که اینجا زندگی میکند زندگی کند. — مدت زیادی پیش پارتیزانها بودی؟

— بیش از یکسال.

— در چه محلهائی بودی؟ من آن نواحی را میشناسم.

تانیا مشغول تعریف کردن شد ولی تمام مدت باین فکر بود که مادرش کی خواهد آمد...

مالینین این نکته را احساس کرد و پرس و جوی خود را قطع کرد و گفت:

— بزودی میاید. فقط باید نوبت کار را تحویل بدهد. تا تحویل ندهد نمیاید... بار سنگینی بدوش میکشد. نه فقط توی شعبه کار میکند بلکه اضافه بر آن کنترل کارگری را در ناهارخانه بعهده دارد، میدانی حالا کنترل کارگری چه کار مهمیه؟.. مصیبته. اگر یک ذره نان بدست کسی بچسبد کارش ساخته است! ولی نصیبم نشد که با پدرت

آشنا بشوم. اسمش را شنیده‌ام، ولی آشنا نشدم. یک هفته قبل از اینکه فوت شود به این کارخانه آمدم...

مادر تانیا یکساعت بعد برگشت. یک سطل بدست داشت و همینکه وارد ساختمان انبارمانند شد سطل را همانجا کنار در روی زمین گذاشت. مادر پالتوی پدرش را روی کت پنبه‌دوزی‌شده‌اش پوشیده بود. دامنهای پالتو را کوتاه کرده و درز گرفته بود و سر آستینهای پالتو را تا زده و چارقدی بسرش بسته بود. معلوم بود که پس از کار دست و رویش را شسته و کاملاً تمیز نشده بود: میان چینهای صورتش خطوط سیاه دوده باقی مانده و چینهای صورتش را نمیشد شمرد، تمام صورتش پر از چین و چروک بود.

مالینین بطرف در رفت و توی سطلی که مادر تانیا آنجا گذاشته بود نگاه کرد و گفت:

— پس با تمام اینها امروز به شعبهٔ ریخته‌گری ذغال سنگ دادند. هر چند نفری نیم سطل.

مادر تانیا سطل را برداشت و گفت:

— بخاطر همین هم متشکریم. خدای‌نظروف امروز موقع ناهار میگفت که ممکن نیست تمام ماه ژانویه اینطور سرد باشد. میگوید اینجا هرگز چنین زمستان سردی سابقه نداشته.

مالینین به مادر تانیا نگاه کرد و گفت:

— خوب دیگر، او اهل اینجاست و بهتر میداند. — مالینین یکبار دیگر تکرار کرد: — فردا سر کار نیا.

مادر تانیا سرش بعلامت رضایت تکان داد.

مالینین رو به تانیا کرد و گفت:

— پروانه‌ات را بده تا رویش علامت بگذارم. — و وقتی پروانه را به تانیا پس میداد گفت:

— پس فردا همراه مادرت با نوبت صبح به کارخانه میائی — و فوری بیا پیش من. اگر من نبودم صبر کن. باید فکر کنیم که چطور از آمدن تو استفاده کنیم.

تانیا همراه مادرش از در ورودی بیرون به محوطه .نلهمواری که در برابر کارخانه گسترده شده بود رفت.

مادرش پرسید:

— برای چه کاری میخواهد از تو استفاده کند؟
— میخواهد من از وضع جنگ تعریف کنم.
— آها... هر کس که اینجا پیش ما بیاید تعریف میکند. ازجمله کارکنان خودمان، از کارکنان کارخانه تا کنون چهار نفر آمده‌اند. همگی بعد از مرخصی از بیمارستان.
— غیر از این چطور میتواند باشد؟ مرخصی نمیدهند. تا کسی زخمی نشود. از جبهه به کجا میتوان رفت؟
تانیا به پاهای مادرش که کفش مردانه کهنه‌ای پوشیده بود که آنهم مثل پالتو مال پدرش بود نگاه کرد و پرسید:
— کفش برایت بزرگ نیست؟
— پاهایم را توی روزنامه میپیچم. گذشته از این پاهایم این اواخر ورم میکند.
— از چه چیزی؟
— کسی چه میداند، لابد از خوراک بد... — مادر سکوت کرد، بیش از این نمیخواست راجع باین مطلب صحبت کند.
— من چکمه‌هایم را برایت میگذارم، بپای من بزرگه.
— پس خودت چی، برمیگردی؟
— نمیدانم، بهر کجا اعزامم کنند میروم، بطور کلی برمیگردم.
تانیا منتظر بود که مادرش دوباره چیزی بپرسد ولی مادر حرفی نزد.
— زنیکه پروانه ورود به کارخانه را برایم صادر کرد از من پرسید که دختر تو هستم؟ من باو نگاه کردم و دیدم صورتش آشنا بنظر میاید ولی بیادم نیامد کیه.
مادر گفت:
— چطور بیاد نیاوردی؟ زن سوورف آهنگره. قبلاً وقتی هنوز شوهر نکرده بودی باهاش توی یک حیاط زندگی میکردیم.
تانیا زن بلند بالا و سرخ گونه‌ای را بیاد آورد که با صدای بلند و شاد با شوهرش سووروف آهنگر معروف کارخانه که پس از گرفتن حقوق مست بخانه آمده بود جار و جنجال راه انداخت. — آره، مگر این زن اوست؟ — و به مادرش نگاه کرده و با ترس و هراس فکر کرد که مادرش یک ذره هم کمتر از آن زن تغییر نکرده است...

تانیا پرسید: — شوهرش حالا مشروب نمیخورد؟ — تانیا اینرا فقط برای آن پرسید که افکارش را از مادرش کتمان کرده باشد.

— حالا کی مشروب میخورد. از کجا میتوان مشروب گیر آورد، اگر...

مادر حرف خودش را ناتمام گذاشت.

— ولی من با خودم ودکا آورده‌ام. میتوانیم بخوریمش یا عوضش کنیم و چیزی بگیریم.

— چه چیز را معاوضه کنیم... معاوضه کردیم، معاوضه کردیم — تا بالاخره همه چیزمان را عوض چیزهای دیگر دادیم و حالا لباس تمیز هم نداریم که بپوشیم. خودمان میخوریم و برای سووروف‌ها هم میبریم. ما حالا با آنها همسایه هستیم. تو شهر کهنه توی یک اتاق زندگی میکنیم. پیش ازبکها، آنها جای خودشان را تنگتر کرده‌اند... تو میبایست چون از راه رسیده‌ای خودت را بشوئی اما صابون نداریم. پس از کار دستم را میشویم و میشویم، بعد با گل دستم را میسایم...

— من صابون دارم.

— خوب، پس صبح میشوئی، وقتی سووروف‌ها به کارخانه رفتند. اتاق را گرم میکنیم، از خالده — صاحبخانه‌مان یک لگن میگیریم و میشوئیم.

آنها در ایستگاه ایستاده و منتظر تراموای بودند. تانیا پرسید:

— راه زیادی در پیش داریم؟

— اول با تراموای خط هفت و بعد سوار خط هشت میشویم و تا آخر خط میرویم... — مادر اینها را طوری میگفت گوئی تانیا تمام این چیزها را میدانست. — بعد از آنجا پیاده راه میافتیم و یک ساعت و نیم دیگر بخانه میرسیم، اگر فوراً سوار شویم.

— آره، مادر، تو خیلی وقت صرف میکنی تا سر کارت میرسی.

— وقتی در نوبت دوم قرار میگیرم، بیشتر اوقات شب را در کارخانه میگذرانم. هول بده ببینم. برای خودت راه باز کن و الا موفق نمیشویم سوار شویم، خط هفت دارد میآید. کوله‌پشتی را بده بمن. این دیگر چه زمستانیه! پارسال این موقع مردم بدون پالتو راه میرفتند.

تراموای که مردم به درش چسبیده بودند به ایستگاه رسید. مادر کوله‌پشتی را روی شانه خودش انداخت و تانیا را بطرف جلو هول

داد. تانیا در ضمن حرکت بدستگیره در تراموای چسبید و حس کرد که مادرش از پشت باو چسبیده و آویزانست و با بدن خودش او را نگهداشته است.

— ماما...

— به آرنجت تکیه نکن، سردت میشود... شانه‌ات را بپوشان.

— چیزی نیست، من سردم نمیشود. ماما، بگو تو راجع بمن چی فکر میکردی؟

شب بود و آنها دونفری روی تختخواب باریکی دراز کشیده و هر چه داشتند روی خودشان انداخته بودند: لحاف، پالتو و شنل و نیم‌تنه پوستی. تانیا کمی بلند شده و نیم‌تنه پوستی را روی شانه خود کشید، پشت سر مادرش دراز کشیده و با پچ و پچ بلندی در گوش مادرش حرف میزد. ولی مادرش دراز کشیده و تکان نمیخورد و سرش را برگرداند و از روی شانه بدون آنکه صدایش را کوتاه کند باو جواب میداد: مادر از خیلی پیش عادت کرده بود که سووروف‌ها آنجا پشت پرده در دو قدمی او بخوابی سنگین فرو رفته‌اند. حالا هم خوابیده بودند: سووروف از فرط خستگی خروپف میکرد ولی همسرش سیما* در خواب آه میکشید و گاهی در خواب هق و هق‌کنان گریه میکرد و بیدار نمیشد. لابد در خواب هم به همان فکری بود که از صبح تا شب به آن فکر میکرد — به فکر اطلاعیه کشته شدن پسر دوم و آخرین پسرش که هفته پیش دریافت کرد. حتماً همین موضوع را بیاد میآورد و در خواب گریه میکرد ولی بیدار نمیشد چون خستگی کار خودش را میکرد.

در طول مدت عصر همه چیز بود: هم صحبت و هم پرس و جو و هم اینکه سیما تبریک گفت که دخترش زنده و سالم باز گشته است و اشک میریخت که پسرانش کشته شده‌اند و هرگز برنمیگردند... آنها ودکا خوردند و از هیچ‌چیز دریغ نکرده با هم تا سر حد سیری غذا خوردند، هم آنچه را که تهیه کرده بودند خوردند و هم آنچه را که سیما آورد و از سهم خودش اضافه کرد و

---

* سیما مخفف نام سرافیماست. (م.)

آن قوطی کنسروی را که از کیسه تانیا بیرون آوردند... مشروب خوردند و اشک ریختند و از شهیدان یاد کردند. خالده — زن صاحب این خانه کاه‌گلی را — هر قدر که امتناع کرد کشیدند و به اتاق آوردند و مجبورش کردند بمناسبت آمدن تانیا یک گیلاس مشروب بخورد. بعد خالده رفت و دوباره با یک بقچه پارچه گلدار برگشت و از توی بقچه کشمش درآورد تا با آن چای بخورند. آنها یکساعت دیگر نشسته و چای با کشمش خوردند. سووروف متأسف بود که شوهر صاحبخانه منزل نبود: او در نوبت شبانه کار میکرد. سووروف پیش تانیا از خالده تعریف کرد. خالده هم که زنی مانند مادر تانیا لاغر و خشکیده بود و استخوانهای لاغر ترقوه‌اش از زیر پیراهنش بیرون زده بود مدت درازی ساکت و با چشمان سیاه و غمگین به تانیا نگاه میکرد و بعد ناگهان تند و تند بزبان ازبکی مشغول صحبت شد و مادر تانیا گوش میکرد و همه‌اش سر تکان میداد: یا اینکه میفهمید یا مقصود او را حدس میزد.

تمام چیزهائی که بین مردم در موقع چنین ملاقاتهائی ممکنست روی دهد، روی میداد و حالا تمام مراسم پایان یافته بود و همه بجز این دو نفر خوابیده بودند.

— ماما، تو راجع بمن چی فکر میکردی؟ چرا ساکتی؟

— چی فکر میکردم؟ فکرهای مختلف. ابتدا فکر میکردم: ممکنه زنهای پزشک را به جبهه نفرستند... احمقانه فکر میکردم... بعد، ازت نامه‌ای دریافت کردم که به جبهه رفته‌ای و بعد از آن دیگر هیچ خبری ازت نرسید. یکسال هیچ چیز بدستم نرسید، سال بعد هم هیچ چیز... بعد هم وقتی اطلاعیه کشته شدن ویکتور بدستم رسید بخودم قبولاندم که تو هم دیگر زنده نیستی... بعد از آن همینکه پدرت مرحوم شد ناگهان این فکر بسرم خطور کرد که تو میبایست امروز یا فردا برگردی. به کارخانه میروم و فکر میکنم: آیا تو جلوی دروازه کارخانه نایستاده‌ای؟ و وقتی بخانه برمیگردم مثل احمقها به زن صاحبخانه میگویم: خالده، کسی سراغ مرا نگرفت؟ و او میگوید: یوخ، یوخ... او چه میتواند بگوید؟ اطلاعیه کشته شدن پسر بزرگش را برایش آوردند، او خودش غم و غصه دارد...

ولی من با تمام اینها مثل دیوانه‌ها میرفتم و فکر میکردم: وقتی بخانه برگشتم تو جلوی در ایستاده‌ای یا اینکه وقتی بکارخانه میرفتم فکر میکردم که تو جلوی دروازه کارخانه ایستاده‌ای و منتظر من هستی...

— ماما، پدرم از چه مرضی مرد؟

— از ضعف. یکبار او را از کارخانه به آسایشگاه فرستادند، دو هفته آنجا بود. آنجا بهش شیر میدادند، کمی حالش جا آمد. با وضع بهتری برگشت، بعد دوباره ورم پاهایش شروع شد و لثه‌هایش درد میکرد... از او رنجیده بودم که برای احوالپرسی من به بیمارستان نمیآید. ولی او دیگر مرده بود...

مادر بدون سر و صدا گریه میکرد، گریه میکرد و به پهلو خوابیده بود و تکان نمیخورد، تانیا هم با احتیاط با انگشتهایش اشکهای مادر را از روی گونه‌هایش میسترد و وقتی دستش خیس میشد با این دست خیس و شور صورت خودش را که خیس اشک بود پاک میکرد زیرا خودش هم گریه میکرد...

— ماما، شما از روز اولیکه باینجا آمدید با سووروف‌ها زندگی میکنید؟

مادرش گفت:

— نه، اول توی باشگاه بافندگان زندگی میکردیم، چهل خانواده را توی سالن جا داده بودند. بعد آنجا هم شعبه کارخانه دائر کردند و هر کسی را بجائی فرستادند. ما و سووروف‌ها را باینجا فرستادند. شوهر خالده خودش ما را باینجا آورد. او با سووروف در شعبه آهنگری کار میکند. اینجا قبلاً زنی که پس از تخلیه لنینگراد باینجا آمده بود با دو فرزندش زندگی میکرد، بهار آن زن مرد. صاحبخانه‌ها بچه‌ها را بفرزندی خودشان قبول کردند و اتاق را بما دادند. همینطور زندگی میکنیم. چی پرسیدی؟

تانیا فکر میکرد که برای دو خانواده این طرز زندگی در یک اتاق، در اتاقی که دو قدم پهنا و سه قدم طول دارد دشوار است. تختخوابها را کنار هم قرار داده بودند و فقط پرده‌ای آنها را از هم جدا میکرد، هر خش و خشی دو نفر دیگری که آنطرف پرده خوابیده بودند شنیده میشد، چه روز و چه شب.

تانیا گفت:

— همینطور، چیزی نپرسیدم. — و بذهن مادرش حتی خطور نکرد که دخترش حالا به چه چیزی فکر میکرد: افکار خود او حالا از این چیزها فاصله زیادی داشت.

مادرش پرسید:

— شاید در تاشکند بمانی؟ اگر خواستی بمانی بعنوان پزشک کار میکنی و ممکنه به دو نفریمان یک اتاق جدا بدهند...

تانیا با لحن نرم و دلپذیری گفت:

— ماما، نمیدانم. آخر من نظامی هستم و گذشته از آن...

— تانیا کمی مکث کرد چون جرئت نمیکرد یکمرتبه بگوید ولی با تمام اینها گفت: — من از وسط راه نامه‌ای برای ژنرال سرپیلین فرستادم — راجع باو برایت تعریف کردم. از او خواهش کردم مرا پیش خودش به جبهه دعوت کند.

— الآن در کجاست؟

— تو حومه استالینگراد.

مادرش با نگرانی گفت:

— حالا آنجا وحشتناکترین جاست.

— چرا؟ حالا آنجا دیگر ما در محاصره نیستیم، آلمانیها محاصره شده‌اند.

مادرش با لحنی حاکی بر اعتقاد تکرار کرد:

— در هر صورت وحشتناکترین جا آنجاست. من خودم چندین بار توی شعبه، روزنامه‌ها را درباره این نبردها برای سایرین خوانده‌ام. سووروف‌ها دومین اطلاعیه کشته شدن پسرشان را از استالینگراد دریافت کردند...

و تانیا متوجه شد که حالا در این بیغوله نمیتواند مادرش را قانع کند. حالا وحشتناکترین وقایع در نقاطی روی میدهد که آخرین اطلاعیه‌های خبر شهادت از آنجا میرسد! آنجا بیش از همه‌جا مردم را میکشند و ممکنست که او یعنی تانیا را هم اگر به آنجا برود بکشند...

مادر گفت:

— اگر تو نمانی برای من زندگی کردن اینجا با سووروف‌ها خوبه. اگر تنها زندگی کنم بدتره. البته برای آنها زندگی بدون من بهتره ولی آنها دیگر عادت کرده‌اند. باری، گاهی اوقات با سرافیما گریه میکنیم. وقتی شوهرش در نوبت شبانه کار میکند و اتفاق میافتد که من و سرافیما از نوبت روزانه برمیگردیم، مینشینیم و او همه‌اش اشک میریزد. نمیدانم اینهمه اشک از کجا میاورد. من همه‌اش به گریه او گوش میدهم و گاهی خودم گریه میکنم یا اینکه گریه نمیکنم. ولی خالده اصلاً گریه نمیکند. همینکه اطلاعیه شهادت پسرش را آوردند، سه روز شیون و زاری کرد و دیگر گریه نکرد. گذشته از این وقت هم ندارد: خودش چهار فرزند دارد و دو تا بچه هم بفرزندی قبول کرده. تمامشان را باید غذا بدهد.

تانیا پرسید:

— از کجا؟

— با همه اینها وضع آنها سهلتره: برادرها و دامادهایشان توی دهات هستند. دست‌کم یک خورده هم شده برایشان آذوقه میاورند. البته وضع آنها هم درخشان نیست. اضافه بر چهار فرزند خودشان دو بچه بیگانه را هم بفرزندی قبول کردند، آن هم در زمان جنگ، یعنی انسان باید روحی مثل فرشته داشته باشد. هر وقت از دهات چیزی برایشان بیاورند سعی میکند برای من و سرافیما هم سهمی از سوقات بیاورد. ولی ما نمیگیریم — تا لقمه‌ای از دهان بچه‌ها نگرفته باشیم، هنوز وجدانمان را از دست نداده‌ایم. دلم میخواست راجع به نیکولای برایت تعریف کنم... ازت استقبال کرد؟ چرا ساکتی؟

— استقبال کرد.

— خوب، بعد چطور شد؟

تانیا آهی کشید. رغبتی نداشت راجع به نیکولای صحبت کند. مادرش گفت:

— البته اینکار مربوط بتوست. ولی من موظف بودم بهش بگویم که تو میآیی.

— تو هیچ موظف نبودی...

— چطور موظف نبودم؟ بالاخره قبل از جنگ زن و شوهر بودید.

— ماما، تو چه حرفهائی میزنی؟ تقصیر از من بود که همانوقت ننوشتم و اعتراف نکردم که روابطم را با او قطع کرده‌ام. از شماها شرم داشتم...

— از چه چیزی شرم داشتی؟

— از اینکه نمیبایستی باو شوهر میکردم.

— ولی او تو را زن خودش میداند. — در لحن مادر آهنگ سرزنشی وجود داشت که تانیا را عصبانی کرد. تانیا جلوی خود را گرفت و گفت:

— بسیار خوب، بگذار اینطور فکر کند. همین را میخواستی راجع باو بمن بگوئی؟

— علاوه بر این وقتی به پلی‌کلینیک تلفن کردم و باو گفتم که از تو تلگرافی رسیده، حتی جیغ کشید و مرا وادار کرد تلگراف تو را برایش بخوانم، و بعد دو بار بمن تلفن زد — میپرسید که تو اطلاع نداده‌ای که کی میایی. خودش از همه چیز مطلع شد، باستقبالت آمد... اینجور که من از طرز رفتارش فهمیدم تو را دوست دارد...

تانیا با غیظ گفت:

— دوست دارد، دوست ندارد، رویم تف میاندازد، ماچم میکند... از وقتی پدرم مرد فقط یک دفعه بدیدن تو آمد! آنوقت تو میگوئی دوستم دارد، دوست دارد! از شنیدن این حرفها دچار حالت تهوع میشوم!

تانیا قبلا تصمیم گرفته بود بمادرش نگوید که نیکولای فرصت کرده بود اینجا ازدواج کند، نمیخواست راجع باین مسئله با مادرش بحث کند. ولی حالا بزحمت جلوی خودش را گرفت که این مطلب را نگوید.

— تو چه میگوئی، میخواهی که من به جبهه برگردم و جیره آذوقه و حقوقم را بین تو و او نصف کنم و باینجا بفرستم؟

مادر گفت:

— چرا؟ وقتی شوهرت اینجاست ممکنه تو هم اینجا بمانی...

— یعنی اگر توی جبهه نیست منهم باید همانجائی باشم که او آنجاست؟ تازه، چرا به جبهه نرفته؟ من بیست و شش سال دارم. او هم بیست و شش سال دارد! من زن هستم، اما او مرد است. من پزشکم، او هم پزشکه. چرا من آنجا بودم و او اینجاست؟

— توی زندگی همه جور پیشامد وجود دارد. تقاضا کرد که بفرستندش جبهه، اما او را نفرستادند.

— اگر بطور شاید و باید تقاضا میکرد — نمیگذاشتند اینجا بماند.

— اما اینجا گذاشتند.

تانیا تقریباً فریاد کشید:

— خیلی خوب، همه اینها صحیح!.. اینجا ماند برای اینکه اینجا گذاشتندش، آدم خوبیه و اینجا همه بهش احتیاج دارند و تو هم بهش احتیاج داری، ولی من احتیاجی بهش ندارم، تو میتوانی این نکته را بفهمی؟ — تانیا با ترس و واهمه حرف خود را قطع کرد: بنظرش رسید که همسایه‌ها بیدار شده‌اند. ولی نه، سووروف کماکان با خستگی خروپف میکرد و زنش بریده بریده نفس میکشید و در خواب مینالید.

تانیا یکدقیقه سکوت کرد و بعد پچ و پچ کنان گفت:

— اینجا مانده برای اینکه زنه و من نمیتوانم با زن شوهر کنم. من این موضوع را قبلاً، پیش از شروع جنگ احساس میکردم!

— پس چرا قبلاً دوستش داشتی؟

— دوستش داشتم برای اینکه اولین معشوق من بود. چه میگوئی مگر باید این موضوع را برایت توضیح بدهم؟ حالا روابطمان قطع شده، میفهمی؟ گذشته از اینها من آنجا میان پارتیزانها با شخص دیگری رابطه داشتم... رابطه داشتم و متأسف نیستم.

وقتی تانیا با چنین خشم و غضبی از شوهرش صحبت کرد مادرش گفت:

— باشد، خیلی چیزها ممکن بود پیش بیاید. — مادر فکر کرد که دخترش لابد روابطی داشته است. — ببین چه حوادثی از سر گذرانده‌ای و چه چیزها متحمل شده‌ای و زنده برگشته‌ای! حق داری این گناه را بخودت ببخشی.

تانیا با سرسختی گفت:
— این گناه نبود، هر کاری که دلم خواست کردم.
— اگر هم چیزی بود، گذشته، لازم نیست چیزی باو بگوئی.
— من قبلاً باو گفتم.
— مگر زبانت را کشیدند؟
— وقتی باو نگاه کردم دلم اینطور خواست که جلویم نایستد و فکری نکند...
مادر پس از لحظه‌ای سکوت با احتیاط پرسید:
— او کجاست؟
او شخصی را در نظر داشت که تانیا با او رابطه داشت. شاید تانیا باین علت بطور آشتی‌ناپذیری با شوهرش برخورد میکند که حالا هم آن شخص را دوست دارد؟ شاید خوشبختی تانیا در زندگی با آن شخص باشد؟
تانیا مقصود مادر را درک نکرد و پرسید:
— کی؟
— آن یکی... که تو راجع باو گفتی.
— او کشته شد.
مادرش تکرار کرد:
— کشته شد، و تو نمیتوانی فراموشش کنی؟
— برعکس، میتوانم.
در اینکه تانیا با چه لحنی حرف میزد چیزی تند و شدید و پرخاشگرانه و غیرعادی وجود داشت.
— تانیا، تو چت شده؟
— هیچ چیزی نشده، ماما... مدتی با تو زندگی میکنم و بعد به جبهه میروم و برایت نامه مینویسم. اما راجع به نیکولای بیش از این لازم نیست صحبت کنی، من او را بدست خدا میسپارم، بگذار زندگی کند، هیچ چیز بدی برایش آرزو نمیکنم. فقط بیش از این بخاطر او پاپی من نشو، باشد؟..
مادر ناگهان گفت:
— شاید تو را به خط مقدم نفرستند و به یکی از بیمارستانهای نظامی اعزام کنند؟

— همه چیز ممکنه...

تانیا در تاریکی دست مادرش را فشرد و مادر هم دست او را فشرد و گفت:

— آنقدر دلم میخواهد هر چه زودتر به پیروزی برسیم... اینجا روحیه ما از وقتی که آلمانیها را پیرامون استالینگراد محاصره کردند بقدری خوب شده... چقدر مین در ماه دسامبر برای خمپاره اندازهای «کاتیوشا» ساختیم، حتی خودمان تعجب کردیم که چقدر ساختیم... ایکاش فقط بتوانیم زمستان را بگذرانیم — تابستان وضع آسانتر خواهد بود: بالاخره هر چه باشد سبزی میکاریم. یک چیز دیگری هم که کم داریم خوابه. چرا من غالباً شب را در کارخانه میگذرانم، در شعبه ریخته‌گری صورتم توی زمین فرو میکنم، گفتنش مایه شرمه: مثل حیوانات میخوابم. هم گرم است و هم برای خوابیدن وقت بیشتری میماند، والا نوبت کار دوازده ساعته، اضافه بر آن باید نوبت را تحویل داد و بعد هم باید از کارخانه بخانه برگشت و دوباره به کارخانه رفت... من یکبار بطرف ایستگاه تراموای میرفتم و وسط راه خوابم برد، چیزی نمانده تصادف کنم...

تانیا گفت:

— لااقل حالا بخواب.

— بعد خوب میخوابم، فردا تعطیله. تو را حمامت میکنم. چقدر صابون داری؟

— نیم قالب.

— موهایت را میشوئی، منهم خودم را میشویم. گاهی اوقات همینطور چند شبانه‌روز شب‌ها توی شعبه میخوابم و بعد بخودم نگاه میکنم و فکر میکنم زن هستم یا زن نیستم؟ انسانم یا انسان نیستم؟.. مگر من روزگاری بفکرم میرسید که اینطور زندگی خواهم کرد؟ ولی با تمام اینها از شعبه ریخته‌گری خودمان نخواهم رفت. آنجا دست‌کم هر روز میدانم که مستقیماً برای جنگ چه کاری انجام داده‌ام، چه چیزی ساخته و چقدر ساخته‌ام... کار میکنم و فکرم متوجه تست و در دل میگویم: تانیا را از چنگ مرگ بیرون میکشم! محاله با چنین کاری که من انجام میدهم تو را از دست بدهم.

تانیا بغضی را که در گلویش گره شده بود فرو داد و گفت:

— حالا هم از چنگ مرگ بیرونم کشیدی.
— تو بمن نخند.
— من نمیخندم.
دل تانیا فوق‌العاده بحال مادرش سوخت. دلش میخواست دست نوازش بسر مادر بکشد و بگوید: «بخواب، بخواب، عزیزم...» و تانیا تسلیم این تمایل خودش شد و تکرار کرد: «بخواب، بخواب، عزیزم...» و سر مادرش را همچون سر کودکی شیرخواره‌ای ناز میکرد. و مادرش — تانیا این موضوع را با تمام بدن خودش احساس کرد — ناگهان سراپا شل شد، گوئی آن حالت فشاری که بخودش وارد آورده بود ضعیفش کرد، کمی خود را کنار کشید، چند بار گونه‌اش که خیس اشک بود زیر دست تانیا حرکت کرد و مادر با نفس آرام بخواب رفت.

مالینین میخواست از سر صبح با مادر تانیا صحبت کند ولی فقط اواخر نوبت اول کار به شعبه ریخته‌گری رسید. ضمن راه همانطور که همیشه پیش میآمد افراد مختلفی که با او کارهائی خصوصی و غیر خصوصی داشتند او را در شعبه‌های مختلف معطل کردند. هر چند در وصفش میگفتند که خشن است و این حرف به آن معنی صحیح بود که در بکار بردن کلمات ناباب حیا نمیکرد و حقیقت را رو در روی مردم میگفت، ولی نمیتوانست حرف مردم را قطع کند و از کنارشان بگذرد. نه از آنجهت که عزم راسخ نداشت بلکه بدانجهت که شغل خود را در زندگی درآن میدانست که باید به حرف مردم گوش بدهد.
در این خصلت با مدیر کارخانه اختلاف داشت. مدیر کارخانه شخص دقیقی بود و برای دقت خودش ارزش زیادی قایل بود و مالینین را دعوا میکرد که چرا بیش از حد لزوم در کارخانه میماند. خودش در کارخانه زیاد میماند ولی برای خوردن ناهار و شبها برای خوابیدن بمنزل میرفت. ولی در عوض هیچیک از زیردستانش موفق نشده بودند بیش از مدتی که از قبل معین شده بود با او صحبت کنند. مدیر کارخانه دوست داشت و بلد بود حرف مردم را وسط کلام قطع کند و این کار را درس انضباط میدانست. در برابر

مردم محق و ناحق بود، ولی در این باره به تفکر نمیپرداخت و از پیش همیشه خود را محق میدانست.

ولی او یعنی مالینین، بهیچوجه موفق نمیشد کار خود را محدود به ساعات مقرر نماید... بنظر میآمد که روز و شب در کارخانه بسر میبرد و وقتش را بیهوده تلف نمیکند و عشقی به نطقهای دور و دراز ندارد، ولی با تمام اینها بندرت موفق میشد آنچه را که برای روز منظور کرده بود انجام بدهد. شاید فقط به آن دلیل که در کارخانه عده کارگران خیلی زیاد است و آنها فوق‌العاده بد زندگی میکنند و هر کس برای خودش مسائل دردناکی دارد. اگر هر یک از آنها سالی یک مرتبه با مالینین صحبت کند — روزی میشد سی گفتگو ! و اگر در سال یکمرتبه او را نگهمیداشتند — چطور میتوانست نایستد و به حرف مردم گوش نکند؟

و امروز چه حرفها که با او نزدند! هم راجع به تخته برای ساختن تابوت و هم راجع به مسکن و هم راجع به مسافرت یکی از کارگران نزد پسرش به جبهه: به پسرش نشان لنین اعطاء شد و پدرش را دعوت کرده بودند به جبهه برود و در مراسم اهداء نشان حضور یابد. پدر این سرباز تراشکار بود و اگر میرفت، دو هفته سر کار حاضر نمیشد یعنی هفتصد عدد بدنه مین تحویل نمیداد و خودش هم این موضوع را میفهمید. البته دلش میخواست برود، ولی اصرار نمیکرد و فقط بچشمان مالینین نگاه میکرد که مالینین این بار سنگین را از دوشش بردارد و روی دوش خودش بگذارد. البته باید او را مرخص کرد ولی نه بحساب هفت صد تا مین. این کار را هیچکس اجازه نخواهد داد و نخواهد بخشید. پس باید کاری کرد که او نزد پسرش برود و سایرین بجای او هفتصد بدنه مین بسازند. اگر اینطورست پس فقط صادر کردن حکم مرخصی کم است، باید مردم این مرخصی را تایید کنند. مردم هم بدون اینها برنامه‌ها را بسرعت انجام میدهند و وقتی از کنار دستگاهها کنار میروند تلوتلو میخورند... میبایست با مردم صحبت کرد و بعد جلسه‌ای ترتیب داد که کارگران طی آن با این پدر نامه‌ای بنام تمام کارکنان شعبه به هنگ بفرستند... از طرف دیگر زنها راجع به جالیزها و بستانها نگرانند که آیا بهار همان زمینهای پارسال را به آنها خواهند داد

یا نه؟ شریپوف سیمکش آمد، او ازبک و محلی است، در این چیزها سررشته دارد. میگوید که پارسال زمین بدی برای جالیز و بستان داده بودند: آب آنجا کم بود. بهتر است که در همان مسیل ولی کمی بالاتر زمین بگیرند... ولی زمینهای بالاتر را کمیته اجرائیه شورای محل مثل اینکه به کارکنان یک کارخانه نظامی دیگر داده است... کوالیف از شعبه نجاری خواهش کرد که برخلاف قانون رفتار کند و پسرش را در کارخانه استخدام کند. پسرش دوازده ساله است و کسی را ندارد که در خانه از او پرستاری کند و البته جیرهٔ غذائی هم ندارد، ولی در کارخانه هرچه نباشد ناهار میدهند. او راجع به پسر خودش میگفت که بظاهر شانزده ساله است. ولی مالینین پسر او را دیده بود — ظاهری شبیه کودکان داشت. حالا بیا و تصمیم بگیر چه کاری بهتر و چه کاری بدتر است!

تمام این کارها فقط در راه از خوابگاه تا شعبه ریخته‌گری باو مراجعه شد. و بطوریکه مصطلح است همه، کارهای خصوصی بود و باید به آنها کارهای کارخانه را هم اضافه کرد. کارهای کارخانه هم طوری است که با یک بار گفتگو نمیتوان تصمیمی برایشان اتخاذ کرد. باز مجبور خواهند شد با مدیر کارخانه بنشینند و در اتاق را قفل کنند که کسی حرفهایشان را نشنود، زیرا در شعبه مکانیکی دوباره مچ یکنفر زخمی شده است. باید دور دستگاهها نرده بکشند و برای اینکه نرده بکشند باید اول نرده‌ها را بسازند و بعد همه شعبه را برای چند ساعت تعطیل کنند، در حالیکه شعبه را نمیتوان تعطیل کرد. در ضمن تا تعطیل نکنند نمیتوانند نرده‌ها را نصب کنند — در غیر اینصورت باز ممکنست مردم علیل شوند... و مدیر چه خواهد گفت از قبل معلومست! خواهد گفت: «اگر دویست تا مین برای خمپاره‌اندازهای «کاتیوشا» به جبهه نفرستیم آنجا بهمین علت عدهٔ بیشتری علیل خواهند شد تا اینجا در شعبهٔ ما بدون نرده‌کشی دستگاهها». و این حرف هم صحیح است. ولی با تمام اینها باید راه چاره‌ای پیدا کرد. حالا که جنگست مردم برای هر کاری آماده‌اند! حاضرند حتی بداخل کوره ذوب آهنی که هنوز سرد نشده

بروند! ولی گاهی هم باید وجدان داشت و جلوی این قبیل کارهای مردم را گرفت.

مالینین در شعبه ریخته‌گری مادر تانیا را جستجو کرد. مادر تانیا در شعبه قالب‌سازی روی جعبه‌ای نشسته بود.

وقتی مالینین باو نزدیک میشد گفت:

— ترسیدم دیگر رفته باشی.

مادر تانیا کمی خودش را کنار کشید تا باو هم جا بدهد و گفت:

— الآن میروم، همین حالا نوبت کارم را تمام کردم.

مالینین نشست و گفت:

— لابد دخترت انتظارت را میکشد و تو اینجا نشسته‌ای.

— پس دخترم کو؟

— او را در خوابگاه گذاشتم. با شاگردان هنرستان حرفه‌ای کارخانه ما صحبت میکرد... حرفش را تا آخر نتوانستم گوش کنم: پای تلفن احضارم کردند. چرا نشسته‌ای — منتظر چه هستی؟

— منتظر چیزی نیستم. نشسته‌ام و قدرت ندارم بلند بشوم... کمی مینشینم و میروم. تانیا آنجا چطور نطق کرد؟

— توی شعبه مکانیکی، موقع تنفس ناهار ابتدا کمی دستپاچه شد. جمعیت خیلی زیاد بود... ولی برای بچه‌ها خوب صحبت کرد، حتی عالی! حالا میترسم نکند بچه‌های ما هوس کنند بروند و به پارتیزانها ملحق شوند.

— چرا اول بردیش به شعبه مکانیکی، نه به شعبه ما؟ من که دلخور شده‌ام.

مالینین گفت:

— راجع به دلخوری حرف بی‌ربطی میزنی... صبح وقتی پیش من آمد خواهش کرد: «من اول آنجائی که مادرم کار میکند صحبت نخواهم کرد... خجالت میکشم».

مادر تانیا لبخند زد.

مالینین گفت:

— زن خوبیه.

و مادر حتی نفهمید که این حرف را درباره دخترش گفت.

مالینین این مطلب را که بخاطر آن باینجا — به شعبه ریخته گری آمده بود تا رو در رو با مادر تانیا صحبت کند از او پرسید:

— لابد طی روز تعطیل بحد کافی با دخترت صحبت کردی... امور خصوصی‌اش اینجا چطوره، مرتب و منظمه؟

قبلاً پیش از آمدن تانیا مادرش برای مالینین تعریف کرده بود که شوهر دخترش اینجاست و مالینین پی برد که مادر امید زیادی دارد باینکه دخترش در تاشکند بماند.

مادر شانه بالا انداخت و گفت:

— نمیدانم چه میخواهد. شوهرش قبل از آنکه تانیا بیاید تلفن زد و احوالپرسی کرد و برای پیشواز به ایستگاه راه آهن رفت، ولی تانیا از او رو برگرداند.

مالینین پرسید:

— با تمام اینها بینشان چه اتفاقی روی داده؟

مالینین این موضوع را از روی کنجکاوی نپرسید بلکه برای آن سئوال کرد تا اگر از او کاری و کمکی ساخته باشد مادر تانیا از او تقاضای کمک کند.

— نمیدانم. وقتی هم که میپرسم نمیگوید.

مالینین گفت:

— ممکنست شوهرش کاری ... — ولی حرفش را ناتمام گذاشت و در دل تصمیم گرفت که لازمست بفهمد شوهر تانیا چگونه آدمیست و قبل از آنکه این مطلب را نفهمیده حرف زدن بیخود است. پس گفت:

— ما اینجا سه چهار روزی از دخترت بهره برداری میکنیم، تو نخواهی رنجید؟ — مالینین از روی جعبه بلند شد و گفت: — مردم باین امر ابراز علاقه میکنند... او نخستین کسیست که ازمیان پارتیزانها به کارخانه آمده.

— چرا برنجم؟ میبایست اقلاً دو هفته توی آسایشگاه استراحت کند... بعد از بیمارستان هنوز ضعیفه.

مالینین پرسید:

— زخمش سنگین بود؟

— سنگین بود. چنان اثری باقی مانده که من دیروز وقتی حمام میکرد گریه‌ام گرفت...

— راجع به آسایشگاه میتوان قرار و مدار گذاشت. فقط تو اول ازش بپرس خودش حاضر میشود از پیش تو به آسایشگاه برود تا من بیخود زحمت نکشم.

مادر تانیا گفت:

— ازش میپرسم، — و در عین حال فکر کرد که تانیا حتماً با این فکر مخالفت خواهد کرد.

مالینین از شعبه ریخته‌گری به شعبه آهنگری و بعد از آنجا به شعبه دوم مکانیکی، بهمان شعبه‌ای که میبایست دور دستگاههایش نرده بکشند و از آنجا به اداره کارخانه رفت.

مدیر کارخانه در اتاق خودش تنها بود. در برابر او اوراق اوزالید که رویشان شمای شعبه‌ها دیده میشد پراکنده بود. او با خط‌کش لوگاریتم مشغول محاسبه بود. مدیر دوست داشت به تمام جزئیات پی ببرد و به زیردستانش نشان بدهد که به تمام نکات ظریف و حساس کار بدتر از آنها وارد نیست.

او واقعاً هم با کار خودش بخوبی آشنا بود. و هر گاه در جلسات مشورتی کارخانه که همیشه کوتاه‌مدت بودند بسختی کسی را به عدم دقت یا کم‌سوادی در تکنیک محکوم میکرد، مالینین با حزن و اندوه ضعف خودش را در مقایسه با مدیر احساس میکرد. و گاهی در چنین دقایقی فکر میکرد که اگر در بحث‌های آنها که مالینین عادت نکرده است در این قبیل بحث‌ها سر تعظیم فرود بیاورد کار به آنجا بکشد که مدیر کارخانه مسئله را اینطور مطرح کند که «یا من یا مالینین» و در این مورد پافشاری کند در این صورت مدیر کارخانه باقی میماند، نه مالینین، چون کسی را در کارخانه باقی میگذارند که عوض کردنش دشوارتر است. به مالینین هم توضیح میدهند که جز این نمیتوانسته‌اند کار دیگری بکنند و مالینین را بجای دیگری اعزام مینمایند...

درست است که مالینین ته دلش احساس میکرد که هر چند مهندس نیست و از تکنولوژی تولید بیشتر با کمک عقل سلیم سر در میاورد تا با کمک دانش و علم — ولی در عوض او مردمی را که

اینکارها را انجام میدهند بمراتب بهتر از کاپوستین ژنرال ماژور رسته مهندسی، مدیر کارخانه میشناخت. مالینین با این امور آشنا بود و بهر کجا که اعزامش میکردند این کارها را بهتر از مردمی نظیر او، نظیر کاپوستین انجام میداد.

کاپوستین خط‌کش لوگاریتم را کنار گذاشت و گفت:

— آلکسی دنیسویچ، بنشینید. وعده میدهند که دستگاه‌ها را توی شعبه دوم مکانیکی بیافزایند تا بتوانیم اجرای برنامه را تأمین کنیم.

— باز هم برنامه را بیشتر میکنند؟

کاپوستین سرش را بعلامت تصدیق تکان داد:

— باز هم اضافه میکنند. حالا بعد از سرمکانیک نشسته‌ام و حساب میکنم که دستگاهها را چطور جا بدهیم... با چه مسائلی آمده‌ای؟

— از سانحه خبر داری؟

— میدانم.

— باید نرده بکشیم.

مدیر کارخانه مدت درازی سکوت کرد و بعد پرسید:

— خودت از قبل میدانی من چه جوابی میدهم؟

— میدانم.

— پس چرا آمدی؟

— حکم را صادر کن که نرده‌ها را بسازند.

— خوب، میسازیم! ولی در هر صورت اجازه نمیدهم شعبه را تعطیل کنند. تهیه نرده چه فایده‌ای دارد؟

مالینین گفت:

— بدون متوقف ساختن کار شعبه نرده‌ها را نصب میکنیم.

— خطرناکه.

— با رعایت احتیاط تمام نصب میکنیم. بهتره یکبار با خطر روبرو بشویم تا اینکه همیشه در معرض خطر باشیم!

مدیر کارخانه گفت:

— قانعم کردی. حکم را صادر میکنم. دلم میخواست بدانم وقتی در حومه مسکو توی جبهه بودی بیشتر به چه فکر میکردی؟ بیشتر بفکر این بودی که با گردان خودت فرمان را اجرا کنی یا

در فکر این بودی که مبادا خدا نکرده فلان سربازت را بکشند؟ برایت چه چیزی مهمتر بود؟

— تو خودت به جبهه برو و آنجا بجنگ، همانجا میفهمی مردم به چه فکر میکنند... ولی بدون این در هر صورت حدس هم نخواهی زد.

— منظورت را بطرز خشنی بیان کردی.

— تو هم بطرز خشنی فکر کردی...

هر دو، دقیقه‌ای ساکت بودند.

— اگر بطور تصادفی یکنفر مطلعم نکرده بود که چطور به کمیته مرکزی مراجعه کردی و به پشتیبانی از من برخاستی تا مرا بخاطر آن نامه باینجا و آنجا نکشند، اگر از این کمک تو خبر نداشتم...

کاپوستین سخن خود را ناتمام گذاشت و فقط سر خودش را تکان داد.

مالینین فکر کرد: «آهان، پس موضوع اینست. یعنی آن شخص بقول خودش وفا نکرد!» و با صدای بلندی از کاپوستین پرسید:

— چرا حرفت را تمام نمیکنی؟ هرگاه، اگر... از آن موضوع خبر نداشتی... لابد میخواستی بگوئی با من یکجا کار نمیکردی؟ و مسئله را اینطور مطرح میکردی یا من یا مالینین؟

— شاید هم اینطور میشد.

مالینین گفت:

— و حالا که اینطوره، بیخود مطرح نکردی. من از فرط محبت بتو نبود که آنموقع به کمیته مرکزی مراجعه کردم. صاف و ساده معتقد بودم که تو بخاطر یک زن، کار و وظیفه‌ات را فراموش نمیکنی و گذشته از آن زنی که امروز با تو همخوابگی میکند فردا علیه تو نامه مینویسد ارزش آنرا ندارد که بخاطرش مدیر کارخانه نظامی را از کار برکنار کنند. بله، بطور کلی یک پاپاسی ارزش ندارد...

مالینین با این حرف تمام حقیقت را نگفته بود، زیرا در آنموقع اضافه بر تمام اینها از محبت به این شخص ملبس به فرنچ ژنرالی به

کمیته مرکزی مراجعه کرد. زیرا این شخص یعنی کاپوستین با تمام بی‌حیائی و سایر نقایصی که داشت بخاطر کارخانه زندگی میکرد، میتوانست بموقع بگوید «بله» و «نه» و خودش را بخطر بیاندازد و تمام مسئولیت را بعهده بگیرد. میتوانست وقتی که در شعبه درودگری آتش‌سوزی شد همانطور با پالتوی ژنرالی برای نجات جان مردم، خود را بمیان آتش بیاندازد، و کارهای دیگری هم میتوانست انجام بدهد: سینه‌اش را سپر کند و نگذارد علیه رئیس آزمایشگاهی که در آزمایشگاهش دستگاههای گرانبها منفجر شده بود پرونده خرابکاری بسازند... و اینکار وحشتناکتر از شرکت در خاموش کردن حریق بود. این خصلت بیباکی در طبیعت کاپوستین وجود داشت و مالینین بخاطر این خصلت حتی کسانیرا که سایر خصائلشان مخالف طبع و روحش بود دوست داشت.

مالینین پس از کمی سکوت گفت:

— من که شخصاً حاضرم با شیطان هم کار کنم، فقط بشرط آنکه کار انجام بدهد. ولی اگر تو معتقدی که نمیتوانی با من کار کنی برو و ثابت کن.

کاپوستین پوزخندی زد و گفت:

— اگر بروم و ثابت نکنم، چی؟

— بعد از آنهم همانطور که کار میکردیم کار خواهیم کرد.

— دیگر وقت آن گذشت که بروم. من به تو عادت کرده‌ام... بله. گذشته از آن کجا فرشته دیگری نظیر تو برایم پیدا میکنند؟..

مالینین نگاه چپی باو انداخت و پوزخندی زد. او از مدتها پیش خودش را میشناخت و میدانست که فرشته نیست. ولی سیمای کاپوستین پس از گفتن این سخنان بطرزی غیرعادی مهربان‌تر شد، گوئی باین طرز عجیب محبت و علاقه متقابل خود را نسبت به مالینین ابراز میداشت.

مالینین بخوبی میفهمید که ادامه دادن به مطلبی که درباره‌اش صحبت میکردند برای هر دو نفرشان بیهوده است و بهمین علت گفت:

— نیکولای ایوانویچ، گوش کن، با تو کاری درباره یک مسئلهٔ معیشتی دارم...

کاپوستین ابروهایش را بقدری که بزحمت محسوس بود بالا برد.

مالینین فکر کرد: «نگران نشو، راجع به کارهای تو نیست. از کارهای تو مطلعم و امور تو مرا نگران نمیکنند... خودت روابطت را با همسرت روشن کن...»

— تو دکتر کولچین را میشناسی؟

— کدام کولچین؟

— پزشک بیماریهای کودکان... همانی که آنجا... تو پلی‌کلینیک کار میکند؟

— میشناسم. — کاپوستین دکتر جوان و زیبائی را بیاد آورد که طی سال اخیر چند بار او را در خانه خودش دیده بود. دو ماه قبل هر دو پسرش یکمرتبه مبتلا به اسهال شدند. بعد حال بچه‌ها بطرزی چشمگیر بهتر شد و او از فرط خوشحالی دکتر را در خانه نگاهداشت تا با هم شام بخورند و هر دو نیم قمقمه الکل خوردند و او دکتر را با اتومبیل بخانه‌اش برد و خودش بکارخانه رفت تا به کار نوبت شبانه سرکشی کند.

— چطور آدمیه؟

— آدمیه مثل همهٔ آدمها... بچه‌های مرا معالجه کرد... با او چکار داری؟

— دختر آفسیانیکووا باینجا آمده، پارتیزان بود، تو او را توی اتاق کار من دیدی... امروز توی شعبه‌های کارخانه نطق کرد.

— میدانم که نطق کرد.

— این دکتره شوهر اوست.

— چطور شوهر اوست؟

کاپوستین به پشتی صندلی تکیه کرد، در فکر فرو رفت و به سقف اتاق چشم دوخت: در آنموقع او با این دکتر جوان که معلوم شد همسرش پارتیزان است راجع به چه مطالبی صحبت کرده بود؟

— صبر کن، ببینم چطور ممکن است متأهل باشد؟ آخر او که زن دارد...

— زن دارد؟

— بله، زن دارد. — و کاپوستین آنچه را که بطور مبهم از صحبتهایش با این دکتر بیاد داشت برای مالینین تعریف کرد و گفت که چطور دکتر از آپارتمان کاپوستین به خانه خودش، به همسرش تلفن کرد و شکایت کرد که زنش حسود است و حتی گفت که زنش پزشک است ولی پزشک بیماریهای زنان... — خواهر زن رئیس اداره بهداری شهرستانه. یادم هست که حتی فکر کردم: این دکتر خیلی جوانست و عجیب است که او را در پشت جبهه میبینم... بعد وقتی توضیح داد که شوهر خواهر رئیس اداره بهداری شهرستانست، فکر کردم که معلوم میشود جوانک آدم زبر و زرنگیست و میدانسته که کجا لنگر بیاندازد تا اینکه برگ معافیت از خدمت زیر پرچم را بگیرد... پس او بار دوم ازدواج کرده؟

مالینین گفت:

— تا اینکه از این مطلب چطور برداشت کنیم. ممکنه یکباره با دو تا زن ازدواج کرده باشد. به مادر زن اولش نگفته که با زن دیگری ازدواج کرده.

— چطور مگر، کاملاً ممکنه. — این حدس بنظر کاپوستین خنده‌آور آمد. — حالا اگر او از پیش زن دومش نزد زن اولش برگردد برگ معافیتش بخطر میافتد، ولی اگر با زن دومش بماند آنوقت زن اولش برایش هفت‌تیر میکشد و میگوید یا برگرد یا گلوله‌ای میان چشمهایت رها میکنم!

مالینین بفکر تانیا افتاد و گفت:

— حرف احمقانه‌ای میزنی. اما اگر کولچین به تانیا هیچ چیزی نگفته باشد... بسیار خوب، من رفتم...

مالینین با قیافه‌ای اخمو بدون آنکه بصورت کاپوستین نگاه کند دستش را بطرف او دراز کرد و از اداره کارخانه از طریق حیاط فوق‌العاده کثیف کارخانه که پر از خاکستر ذغالسنگ و براده فلزات بود بطرف اتاق کار خود روانه شد.

او با زحمت چکمه‌هایش را با سر و صدا از میان گل بیرون میکشید و با غیظ و غضب فکر میکرد که این زن پس از مبارزه در پشت جبهه آلمانیها، پس از معالجه در بیمارستان از سراسر روسیه گذشته و باینجا آمده و امیدوار بوده که شوهرش اینجاست و بدتر

از همه اینکه این مرد که او را منتر کرده و از او پنهان میکند که مدتهاست با زن دیگری زندگی میکند... شاید از روی عشق با این زن ازدواج کرده و ممکنست بخاطر خانه و ممکن هم هست به خاطر اینکه برگ معافیتش را از دستش نگیرند... مردها هم ممکنست هرجائی باشند...

نگهبان گزارش داد که طی یکساعت اخیر تلفونگرامی مخابره نکرده‌اند، فقط از شعبه تدارکات تلفن زدند و پرسیدند: آیا در موقع تنفس عصر بررسی جراید صورت خواهد گرفت یا نه؟ گزارش دهنده بیمار شده است.

مالینین گفت:

— از قرائت‌خانه بسته‌های روزنامه‌ها را بگیر و آماده شو و خودت بررسی جراید را انجام بده.

— پس نگهبانی چه؟

— هیچ‌چی، من امشب اینجا میمانم، بخانه نمیروم... برو.

نگهبان رفت، ولی مالینین چند دقیقه پشت میز نشست و بر تمایل خود باینکه سرش را روی دستهایش بگذارد و بخوابد چیره شد و گوشی تلفن را برداشت و به پلی‌کلینیک تلفن کرد. او با شکیبائی و سرسختی شماره میگرفت و از صرف وقت دریغ نمیکرد، همانطور که همیشه وقتی تصمیمی میگرفت برای انجامش از صرف وقت دریغ نمیکرد. سرانجام موفق شد شماره درمانگاه را بگیرد و اصرار کرد که دکتر کولچین را پای تلفن احضار کنند.

در گوشی تلفن شنیده شد:

— کولچین صحبت میکند.

مالینین گفت:

— من مالینین هستم. باید بمناسبت اینکه شما دو تا همسر دارید با شما ملاقات کنم. — مالینین تعمداً صریح و مستقیم مطلب را عنوان کرد تا اگر وجدان طرف پاک باشد دعوا و مرافعه برپا نماید!

کولچین با عجله در گوشی تلفن گفت:

— بفرمائید، شما را به اشتباه انداخته‌اند. ولی من حاضرم بیآیم و توضیح بدهم. میتوانم همین امروز همینکه نوبت کشیک را تحویل دادم بیآیم.

— منتظرتان خواهم بود...

در اتاقک شبیه انباری خاموشی و سرما حکمفرما بود. خاموشی باین علت چون این ساعات بطور کلی خاموش‌ترین ساعتهای روز بودند — وقت بین شروع کار نوبت دوم و تنفس ناهار عصر. سرد بود چون مالینین دیروز قدغن کرد که عصرها در اتاقک بخاری موقتی را که آنجا بود آتش نکنند. متوجه شد مردمی که برای کارهایشان از شعبه‌ها باینجا میامدند معطل میشدند تا گرم بشوند و بعد برای کار به شعبه‌های سرد خودشان میرفتند. ناراحت شد و قدغن کرد که در شبانه‌روز بیش از یکبار بخاری را آتش نکنند.

او با کلاه و با پالتوی نظامیش که آن را روی کت پنبه‌دوزی شده‌اش پوشیده بود نشسته بود و به میز تکیه داده و بدیوار نگاه میکرد و در فکر آن چیزی بود که ندرتا فرصت میکرد بفکر آن مشغول شود — درباره زندگی خصوصی خودش. زندگی خصوصی مالینین توجه کمتر کسی را بخود جلب میکرد و او معتقد بود که همینطور هم باید باشد. ولی با تمام اینها وقتی خودش درباره زندگی خصوصی خودش بتفکر میپرداخت آنوقت بوضوح در نظر مجسم میکرد که هرگاه جنگ خیلی بدرزا بکشد بعید است که او یعنی مالینین تا آخر جنگ دوام بیاورد... پارسال در ماه سپتامبر وقتی پس از سه عمل جراحی روده و معده، پس از نه ماه معالجه در بیمارستانها به اینجا یعنی به کارخانه آمد از خوشحالی که دوباره سرکاری گماشته شده بنظر خودش آمد که تقریباً آدم سالمی شده. ولی در این ماه اخیر ذق ذق درد معده بخصوص عصرها یک ساعت تمام راحتش نمیکرد و باینجهت هم اینطور روی میز تکیه داده بود گوئی میخواست شکمش را بمیز فشرده و درد معده‌اش را خاموش کند. وقتی از بیمارستان مرخصش میکردند برایش توضیح دادند که مهمترین معالجه‌ها برایش پرهیز است. باو گفتند چه چیزهائی را میتواند و چه چیزهائی را نباید بخورد و توضیح دادند که باید به دفعات زیاد و بمقدار کم غذا بخورد... ولی او باین توصیه‌ها گوش میداد و فکر میکرد که مهمترین چیزها کار است و هنگام کار بقیه چیزها فراموش میشود. صحیح است که در اوایل فراموش میشد، ولی حالا درد با شدت و عذاب روزافزونی خودش را بیاد او میاورد! اما پرهیز در

مورد آنکه کمتر بخورد درست میشد، ولی در بقیه موارد سر نمیگرفت. آری، گذشته از آن در موقع جنگ از چه پرهیزی میتوان صحبت کرد اگر انسان دزد نیست.

زنش میکوشد صبحها برایش دمپختک شلی نظیر آش بپزد. معتقد است که مفید است. شاید هم مفید باشد. در موقع جنگ مردم کمتر به بیماریهای معده مبتلا میشوند. شاید هم همین دمپختک شل و آبکی کمک میکند، ولی باو کمکی نمیکند. ظاهراً در موقع سه عمل جراحی خیلی از دل و روده‌های او را بریده‌اند، جهنمی!

مالینین نشسته بود و بحال خودش و زن و پسرش فکر میکرد که حالا لابد دونفری در خانه در اتاق سرد و بزرگشان نشسته و چای میخورند. وقتی از بیمارستان مرخص شد و موافقت کرد در کارخانه کار کند این اتاق را باو دادند. در آنموقع او حتی مردد بود برای سه نفریشان این اتاق را قبول کند یا نه. میدانست که پیرامونش برای مسکن چه هنگامه‌ای برپاست. ولی بعد بالاخره قبول کرد، دلش بحال پسر معلولش سوخت، فکر کرد: بگذار لااقل کنجی برای خودش داشته باشد که بتواند در آن بخوابد و به مطالعه و تحصیل مشغول شود. قبلاً نسبت به پسرش سختگیر و حتی سنگدل بود، ولی حالا وقتی پسرش در سن هفده سالگی بدون دست راست با یک تکه باقیمانده از دست بمنزل برگشت دلش بحال پسرش میسوخت و شاید هم بیش از حد...

وقتی بمرگ خودش فکر میکرد غالب اوقات این فکر با افکارش درباره پسرش توأم بود که میشد با این فکر که گوئی شتاب میکرد نیات خودش را با محبتی که اوقات اخیر نسبت به پسرش پیدا کرده بود ابراز نماید. پسرش شش ماه پیش همراه مادرش باینجا، به شهر تاشکند آمد تا اگر پس از سه عمل جراحی زنده ماند کنارش باشد و اگر مرد دفنش کند. او به تاشکند آمد و همراه مادرش به بیمارستان برای عیادت مالینین آمد، هنوز بکلی پسربچه بود در حالیکه آستین راستش خالی بود و موهای سرش را فرق بچگانه‌ای از هم جدا کرده بود. همان پسرکی که به جبهه گریخته و فقط سه هفته تا شروع نبرد بزرگ جنگیده و حالا بکلی از ارتش مرخص شده بود...

مالینین همیشه دستخوش این احساس بود که باید برای پسرش

کاری انجام بدهد و بیک عنوان پاداش او را بدهد، نه پاداش شجاعتی که ابراز کرد و به جبهه گریخت در حالی که هنوز شانزده سالش تمام نشده بود و دیگران را مجبور کرد که به سربازی بپذیرندش بلکه بخاطر شجاعتی که حالا در زندگی و تحصیل ابراز میکرد و ایمان داشت که وقتی بهار دبیرستان را تمام کرد بالاخره موفق خواهد شد دست‌کم بعنوان منشی دوباره به جبهه برگردد، بخاطر شجاعتی که بهیچکس اجازه نمیداد کمکش کنند و هرگز بخاطر هیچ چیز شکوه و شکایت نمیکرد، هرچند دستش را با موفقیت قطع نکرده بودند: تکه‌ای از دستش که باقی مانده بود حساس بود و گاهی چنان درد میگرفت که دلش میخواست فریاد بکشد... مالینین بارها در نیمه‌های شب بیدار شده و شنیده بود که پسرش در سکوت و خاموشی دراز کشیده و با سختی و بریده بریده نفس میکشید. مردم وقتی خوابیده‌اند اینطور نفس نمیکشند، وقتی عضوی درد کند اینطور تنفس میکنند...

جوان بلند قدی با پالتو و کلاه در را باز کرد و گفت:

— شما رفیق مالینین هستید؟

— بله... در را ببندید، هوا سرده. شما کولچین هستید؟

— بله.

— بنشینید.

تازه‌وارد روی نیمکت درازی که روبروی میز تحریر قرار داشت نشست و کلاهش را تکان داده و برف آنرا بزمین ریخت.

مالینین هم کلاه گوشی‌دارش را از سر برداشت و کنار خودش روی میز گذاشت.

او پس از صحبت با مدیر کارخانه در ذهن مجسم میکرد که دکتر کولچین باید شخصی مسن‌تر و با صورتی چاق و پر باشد، ولی این یکی برعکس جوان و لاغر بود.

مالینین پرسید:

— شما دکتر هستید؟ — مالینین این سئوال را از آنجهت نکرد که برایش دشوار بود صحبت را مستقیماً شروع کند، بلکه مقصودش آن بود که میخواست این شخص کاملاً جوان شخصاً تأیید کند که دکتر است.

شوهر تانیا گفت:
— بله، — و سپس افزود: — در بیماریهای کودکان.
— شما فرزندان ژنرال کاپوستین مدیر کارخانه ما را معالجه کردید؟
شوهر تانیا سرش را بعلامت تصدیق فرود آورد.
— امروز تصادفاً مطالبی درباره شما از او شنیدم و باینجهت به شما تلفن کردم.
شوهر تانیا گفت:
— همینطور که میبینید من فوری آمدم. — او پوزخندی زد و افزود: — شما با تلفن خودتان مرا دستپاچه کردید!
— من هم اتفاقاً میخواستم شما فوری بیائید. شما تاتیانا آفسیانیکووا را میشناسید؟
شوهر تانیا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:
— شوهرش بوده‌ام.
— حالا چی؟...
— بار دوم ازدواج کرده‌ام.
— آیا برایش توضیح دادید که با زن دیگری ازدواج کرده‌اید؟
— حتی برای همین منظور به ایستگاه راه‌آهن رفتم و ازش استقبال کردم تا از اول هیچگونه سوءتفاهمی بین ما نباشد...
— در جبهه نبوده‌اید؟
— تا کنون هنوز پیشامد نکرده است.
مالینین احساس کرد که او گوش بزنگ است. این هشیاری در اشخاصی پیدا میشود که میترسند: آهان همین الآن از آنها پرسش خطرناکی میکنند و در عین حال امیدوارند که نه، سئوالی نخواهند کرد.
— خوب، چرا افسیانیکووا را ترک کردید؟
شوهر تانیا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:
— من ترکش نکردم.
— چطور چنین حرفی میزنید که ترکش نکردید؟
— من معتقد بودم که او کشته شده. من و او راجع باین موضوع صحبت کردیم و مطلب برای هر دو نفرمان واضحه، —

شوهر تانیا صدایش را بلند کرد و گفت: — بعقیده من دخالت شخص سومی ضرورت ندارد.

مالینین با صدائی آهسته و خفیفی گفت:

— میفهمی موضوع چیه؟ — او این جمله را چنان آهسته و خفه اداء کرد که شوهر تانیا بی‌اختیار خودش را جلو کشید تا بشنود و در نتیجه این حرکت اطمینان بخودی که با آن جمله «شخص سومی ضرورت ندارد» را اداء کرد از بین رفت. مالینین تکرار کرد: — میفهمی موضوع چیه؟ مادرش اینجاست. تو شعبه ریخته گری کار میکند.

شوهر تانیا گفت:

— میدانم و بارها بخانه اولگا ایوانوونا رفته‌ام و هر جور که از دستم برمیآمده باو کمک کرده‌ام.

— اینکه کمک کرده‌ای خوبه. اما بده که تا بحال نمیداند که تو با زن دیگری ازدواج کرده‌ای و دخترش هم این مطلب را باو نگفته. چرا؟

— ولی این را دیگر من نمیدانم چرا. من همه چیز را به تانیا گفتم، اما بمادرش نگفتم. بلافاصله بعد از مرگ شوهرش بخانه‌اش رفتم و صریحاً بگویم جرأت نکردم، ولی تمام مطالب را کاملاً به تانیا گفتم. ضمناً باید بگویم که او هم اعتراف کرد که طی این مدت با مردان دیگری مربوط بوده. من و او در واقع میبایستی قبل از جنگ از هم طلاق میگرفتیم. جنگ مانع شد. تمام مطلب همینه.

مالینین گفت:

— بله، تمام مطلب اینه که آنوقت جنگ نبود ولی حالا جنگه. این حرف تو درسته. یعنی تو اینجا توی تاشکند طلاقش دادی؟

— بله، اینجا.

— در تقاضای طلاقت چی نوشتی؟ نوشتی که مفقودالاثر شده و بیش از این نمیتوانی منتظرش باشی؟ یا اینکه نوشتی اخلاقتان جور درنیآمد: تانیا تو جنگه و تو اینجا توی تاشکندی؟..

شوهر تانیا با عجله گفت:

— نوشتم که کشته شده، مفقودالاثر شده.

یک چیز دیگری هم وجود داشت که این شخص حالا از آن

ترسیده بود، طوری ترسیده بود که حتی در جواب پوزخند مالینین غروغر نکرد.

حالا آنها ساکت و خاموش بهم نگاه میکردند.

شوهر تانیا پس از سکوتی طولانی با صدائی بی‌رمق پرسید:

— شما از من چه میخواهید؟

— من از تو چیزی نمیخواهم. فردا بمحل کارت میآیم و آنچه را که لازم دارم آنجا میفهمم. من دوستدار این کارها نیستم، ولی حالا که نمیخواهی بی‌رودربایستی مطالب را اظهار کنی — ناگزیرم.

شوهر تانیا باز با همان صدای بی‌حالت گفت:

— چرا نمیخواهم بی‌رودربایستی حرف بزنم؟ برعکس!

مالینین مدت درازی ساکت و خاموش باو نگاه کرد و گفت:

— بسیار خوب. ببخشید که مزاحمتان شدم. صحبت را بهمین جا خاتمه میدهیم. — مالینین از پشت میز خودش بلند شد و باینوسیله به دکتر فهماند که میتواند بهر کجا که میخواهد برود.

اما شوهر تانیا ناگهان گفت:

— نه، من میخواهم از شما خیلی جدی خواهش کنم که در هیچ صورتی بمحل کار من نیائید. باور کنید که از این کار هیچ فایده‌ای برای هیچکس متصور نیست.

چیزی نمانده بود مالینین بگوید: «من هم اصلاً در صدد نیستم بمحل کار تو بیایم، مگر وقت اینکارها را دارم! فقط ترا ترساندم. میخواستم ببینم تو چه واکنشی نشان میدهی».

دکتر گفت:

— خودم برایتان توضیح میدهم که تمام این جریان چطور اتفاق افتاد. من خیلی دقیق راجع به طلاق برایتان نگفتم. وقتی تصمیم گرفتم ازدواج کنم، مدتها قبل از آن حساب میکردم که تانیا کشته شده و بدفتر ثبت اسناد رسمی رفتم، چون میخواستم بدون آنکه موجب آزار کسی شده باشم... ابتدا او را طلاق بدهم و بعد از آن ازدواج کنم. ولی آنجا بمن گفتند که اگر همسرم مفقودالاثر شده و من میخواهم در تقاضای طلاق باین دلیل استناد کنم گواهی نامه رسمی لازمه، ولی اگر استناد کنم که اخلاقمان جور در نیامده

در این صورت باید آدرس طرف را ذکر کنم تا اینکه باو خبر بدهند. ولی من چه آدرسی میتوانستم بنویسم؟ گذشته از آن تا حدودی شرافتمندانه نبود که بنویسم اخلاقمان جور در نیامده. من سرانجام پس از تمام شک و تردیدها بزنم نگفتم که قبل از جنگ متأهل بودم. توی دفتر ثبت اسناد رسمی هم وقتی ازدواجمان را ثبت میکردیم گفتم که این نخستین ازدواج منه. میفهمید که حالا چه وضعی پیش میآید؟ تانیا اصلاً نسبت بمن خشمی ندارد، میتوانید از او بپرسید. و برای همسرم راحت‌تره که فکر کند ازدواج من و او اولین ازدواج منه. همسرم از من مسن‌تره و باین مطلب از روی عصبانیت نگاه میکند. حالا اگر شما به درمانگاه بیائید فوراً سر از تمام قضایا درمیآورد، همسرم با من توی یک پلی‌کلینیک کار میکند و یک تراژدی کامل بوجود میاید! آنهم کاملاً بی‌معنی!..

مالینین فکر کرد: «بله، بدون شک از همسر کنونی خودش میترسد».

— شما چند سال دارید؟

— بیست و شش سال.

— وضع سلامتتان چطوره؟

شوهر تانیا بچشمان مالینین نگاه کرد و فهمید: بله بخصوص راجع بهمین مطلب میپرسید — چرا به جبهه نرفته‌ام.

او نمیتوانست در جواب حقیقت را بگوید. و از تمام توضیحاتی که پیوسته در اینجا و آنجا جانشین این حقیقت میکرد با عجله رایج ترین آنها را انتخاب کرد.

— من چند بار تقاضا کردم که مرا به جبهه اعزام کنند، ولی از من بعنوان یک متخصص معافیت را نمیگیرند. بیماریهای کودکان بیش از اندازه زیاده. با وجود اینهمه کودکانی که از شهرهای تخلیه شده باینجا آورده‌اند، خودتان میفهمید که اگر هر یک از ما بجای دو نفر کار نمیکرد چه بیماریهای همه‌گیری شیوع مییافت. ولی وضع سلامتی من خوبه. لزومی ندارد که به بدی سلامتیم استناد کنم، بخصوص در سن و سالی که دارم. — او در حالیکه توضیح میداد احساس کرد که بخوبی توضیح میدهد. و راجع به بیماریهای همه‌گیر عین حقیقت را گفته است. و اینکه از سر

تا پا غرق در کار بود نیز عین حقیقت را میگفت. و باینمناسبت برای نخستین بار طی صحبت خودش حس اطمینان بخود دوباره در او زنده شد.

مالینین فکر کرد: «اینکه هر کدام بجای دو نفر کار میکنند درست است، ولی چرا تو بجای دو نفر کار میکنی، نه شخص دیگری بجای تو؟»

— آخر شما خودتان اهل روستوف هستید، چطور گذارتان به تاشکند افتاد؟

— با نخستین قطار کودکان آمدم. مأمور بودم کودکان را همراهی کنم و بعد مرا اینجا باقی گذاشتند. حساب میکردم برگردم، ولی دستور دادند اینجا بمانم.

مالینین خواست بپرسد: «جوانک، شرم نمیکنی که زنت لباس نظامی پوشیده و بسوی باختر به جبهه جنگ روانه شده و تو با کودکان به خاور آمده‌ای و پشت سر کودکان پنهان شده‌ای؟» میخواست، ولی نمیتوانست بپرسد زیرا صورت شوهر تانیا ناگهان مملو از حالت اطمینان بخود و در نتیجه دگرگون، آرام و گرفته شد، گوئی معافیت نه تنها بدن او را که از گلوله بیمه شده بود بلکه روح او را نیز شامل میشد.

مالینین بجای آن سئوال خشن که اول میخواست بپرسد پرسید:

— پس با رئیس ادارهٔ بهداری ما خویشاوند شدید و با خواهر همسرش ازدواج کردید، یا اینکه بمن درست اطلاع نداده‌اند؟

— بله، مگر چطور شده؟

— هیچ طوری نیست. همسرتان خیلی از شما مسن‌تره؟

شوهر تانیا که میکوشید شایستگی و برازندگی خود را حفظ کند بلند شد و گفت:

— ولی این مطلب بهیچکس مربوط نیست.

مالینین هم برخاست و گفت:

— فرزندی هم ندارید؟

— نه.

شوهر تانیا به مالینین نگاه میکرد و احساساتی متناقض او را آزار میداد. دلش میخواست باین دادستان ناخوانده بگوید: برو

بجهنم، گورت را گم کن، در هر صورت نمیتوانی هیچ کاری با من بکنی! ولی در عین حال احساس خطر باقی بود: ناگهان این شخص براه میافتد و به پلی‌کلینیک میآید و آنوقت همسرش مطلع میشود که تانیا آمده است. او در نظر مجسم کرد که چگونه زنش گریه و شیون براه خواهد انداخت و خواهر خود را صدا خواهد کرد و خواهرش هم ابتدا به گریه و شیون خواهد پرداخت و بعدا هر دوی آنها از گریه و زاری دست برمیدارند و شروع به داد و فریاد میکنند. و بعد عصر صاحبخانه میاید و مشغول نوشیدن چای میشود و با صدای خسته میپرسد: خوب، کار و بارتان چطوره؟ و هر دو زن با آن حالتی که معمولاً همیشه وقتی بعلتی خشمناک هستند به آنها دست میدهد باو نگاه خواهند کرد: که بله الآن ما وضع کارهای تو را برایش تعریف خواهیم کرد. زنش به بهانه‌های بمراتب ناچیز تر هم دیوانه میشد. خدا میداند که به چه جاهائی تلفن میزد که بررسی کند آیا واقعاً او به عیادت مریضها رفته یا نه. و حالا ناگهان تانیا! زنش دچار هیستری میشود و با داد و فریاد مطالبه طلاق میکند. و اگر موفق نشود با آن وسائلی که معمولاً آرامش میکرد آرامش کند کسی چه میداند که این زنها وقتی دونفری با هم متحد هستند، استعداد چه کارهائی را دارند. حتی دلش نمیخواست در اینباره فکر کند که آنها استعداد چه کارهائی را دارند. آری، او نه فقط از آنجهت به همسرش چسبیده بود که در اثر نیکدلی او جزو ساکنین آپارتمانشان و تا حدی در زمان جنگ نانخورشان بود و سرانجام شوهرش شد، بلکه بآن دلیل که گذشته از تمام اینها درمیان شناسنامه‌اش کاغذی قرار داشت که در هر لحظه‌ای ممکن بود از میان شناسنامه‌اش ناپدید بشود. بله، او بیش از هر چیز از این موضوع میترسید، هرچند بکرات باشخاص گوناگون گفته بود که حاضر است همین فردا به جبهه عازم شود و اگر پس از نوشیدن مشروب این حرف را میزد حتی بنظر خودش میآمد که حقیقت را میگوید.

شوهر تانیا گفت:

— اگر سئوال دیگری ندارید من بروم.

— سئوال دیگری ندارم. یک پیشنهاد دارم.

شوهر تانیا نگاه استفهام‌آمیزی باو انداخت.

— اگر تا یکهفته بعد نشنوم که تو بمیل خودت به جبهه رفته‌ای در نظر داشته باش که در تحقق این امر تأثیر خواهم کرد که معافیتت را باطل کنند. درضمن در نظر داشته باش که من پرت و پلا نمیگویم.

شوهر تانیا با صدای بلند گفت:

— شنیدن این حرف از دهان شما عجیب و بی‌معنی است.

مالینین گفت:

— فرقی ندارد — عاقلانه است یا بی‌معنی. اگر خودت به جبهه نروی معافیتت را از دست میدهی. — مالینین با اطمینان فکر کرد که بله، انجام اینکار ضرورت مستقیم دارد! حقی نیست که اینطور باشد! پزشکان سالخورده محلی مثل پزشک محله آنها — اشخاص پنجاه‌ساله‌ای که عائله بزرگ دارند همینکه احضاریه میگیرند بهیچکس کلمه‌ای نمیگویند و با همه خداحافظی میکنند و به جبهه میروند، اما این یکی همراه کودکان باینجا آمد، دختر ترشیده‌ای را بزنی گرفت و مثل میخ محکمی اینجا گیر کرد و آنقدر گیر میکند تا وقتی که جشن و سرور پیروزی بر پا شود. ولی اینکه هر روز برای دیگران مجلس ختم برپا میکنند اصلاً عین خیالش نیست! مالینین فکر کرد: «بله، هر چه را که در قدرت و توانائیم هست انجام میدهم. هر چند تو صاف و تمیز هستی ولی جائی را پیدا میکنم که بآن بند بشوم، هم تو و هم خویشاوند عزیزت را مفتضح میکنم».



فصل ۱۴

سه روز بود که در سینمای خیوه فیلم جدیدی نمایش میدادند. تانیا شنیده بود که این فیلم راجع به پارتیزانهاست و دلش میخواست همراه مادرش بتماشای آن برود، ولی کار مادرش، هم دیروز و هم پریروز آنقدر دیر تمام شد که پیشنهاد رفتن بسینما مایه شرم و حیا بود...

مادرش صبح امروز وقتی تانیا، او و سرافیما را تا کارخانه مشایعت کرد موقع خداحافظی جلوی دروازه کارخانه باو گفت:

— تو خودت را ناراحت نکن، خودت موقع سئانس روز بسینما برو.

— بسیار خوب، میروم. وقتی نوبت کار روزانه‌ات تمام شد دنبالت میآیم و با هم بمنزل برمیگردیم.

— خودم تا خانه میروم، کوچولو که نیستم، برو گردش کن، حالا که مرخصی داری برو! بدون این هم با این نطقها و گزارش‌ها مثل خر عصار دور خودت میچرخی! بهتره خودت را توی کارخانه نشان ندهی و الا باز چیز دیگری از خودشان اختراع میکنند. — مادر این حرفها را با عدم رضایت گفت، هرچند در لحن غرغر او بیشتر احساس غرور میشد تا غم و اندوه و تانیا همینطور که با نگاه او را بدرقه میکرد تبسم کرد.

تبسم کرد و شهر بامدادی را سر تا سر پیمود. قبل از آنکه بسینما فکر کند میبایست اول به مرکز توزیع خواربار که در نزدیکی ایستگاه راه آهن بود برود تا از آنجا خواربارى را که طبق برگ جیره ارتش باو تعلق میگرفت دریافت نماید. دیروز آخرین قسمت آن چیزهائی را که از مسکو آورده بود مصرف کردند.

تانیا در شهر قدم میزد و هنوز بشهر عادت نکرده بود، هرچند هفته دوم بود که در این شهر زندگی میکرد. این شهر به هیچ یک از شهرهائی که سابقاً در آنها بسر برده بود شباهت نداشت. زمستان آنهم به سایر زمستانها شبیه نبود. ابتدا در نخستین روزهای زمستان یکباره بهار شد، برف خیابان‌ها ظرف یک روز آب شد و بصورت جویهای آب جاری گردید. تانیا متوجه شد که در این شهر چقدر تعداد درختها زیاد است. همه جای اینجا درخت کاشته بودند، هم در خیابانها و هم در حیاطها — و حدس زد که این شهر در سایر فصول سال وقتی در آن اینهمه سبزه باشد چقدر باید زیبا باشد، لابد آسمان برایش تنگ است.

صبح امروز باز هوا ابری شد، روی آبگیرها یخ بست، ولی تانیا دیگر شهر را بصورت دیروزی آن میدید و بنظرش میامد که سرمای این بار نمیتواند مدت درازی دوام بیابد.

مرکز توزیع خواربار در عمارت گوشه‌ای میدان بزرگ جلوی ایستگاه راه آهن واقع بود که تانیا وقتی بشهر آمد از ایستگاه به آن میدان آمد، اما حالا میدان سفید نبود و برف رویش را نپوشانده

بود، بلکه منظره بهاری رنگارنگی داشت و میان تکه سنگهای سنگفرش آب یخ بسته و قطعات یخ دیده میشد.

تانیا یکساعت و نیم در مرکز توزیع خواربار که اتاق نیمه‌تاریکی بود ایستاد و جیره‌اش را گرفت. بعد کوله‌پشتی را که چندان سنگین نبود روی شانه خودش انداخت و ازمیان میدان براه افتاد. او از روشنائی روز خوشحال بود و تکه‌های یخ میان سنگفرش را جستجو میکرد و پاشنه‌اش را روی آنها میگذاشت و یخ زیر پاشنه‌اش با سر و صدا خورد میشد. تانیا از دیروز روحیه خوبی داشت. هوا که یکمرتبه گرم شد کمی سنگینی دومین زمستان زمان جنگ را از شانه‌های مردم برداشت. همه از پیدایش خورشید و گرما خوشحالی میکردند و وقتی دیروز تانیا موقع تنفس برای ناهار در سالن ناهارخوری کارخانه نطق میکرد حتی بنظرش آمد که مردم بطرز دیگری جز طرز سابق بحرفهایش گوش میدهند، کمتر آه میکشند و بیشتر لبخند میزنند...

عصر دیروز صاحبخانه که اسمش معارف‌آقا بود شوهر همان خالده برای نخستین بار پس از پایان نوبت کار روزانه بخانه آمد — تا آن موقع او همیشه در نوبت شبانه کار میکرد — باتاق آنها آمد و همه را به اتاق خودش دعوت کرد که خربزه بخورند. خربزه آنقدر بزرگ بود که تانیا هرگز در عمر خودش نظیر چنین خربزه‌ای را ندیده بود و از همه طرف بدورش ریسمانهای کاهی پیچیده بودند. معلوم شد خربزه را از پائیز به سقف زیرزمین آویزان کرده بودند و لابد اگر تانیا نیامده بود باز هم همانجا آویزان میماند. معارف آقا چاقوئی برداشت و همانطور که خربزه را با یک دست نگاهداشته بود بسرعت چند جای آنرا برید و سپس خربزه را توی سینی گذاشت و خربزه توی سینی باز شد مثل یک گل بابونه بزرگ که گلبرگهای خیلی بزرگی داشته باشد. و هر کس یک قاچ خربزه خورد مثل اینکه حالا زمستان نبود بلکه تابستان بود. خربزه کمی تلخ شده بود، ولی با وجود این خوشمزه بود. وقتی بزرگسالها نفری یک قاچ خوردند آنوقت خالده بچه‌ها را صدا زد — فقط بچه‌های کوچک یعنی دخترها را، چون بچه‌های بزرگتر یعنی پسرها — در نوبت دوم در کارخانه کار میکردند. دخترها هم یکی پس از دیگری معلوم نبود از کجا

پیدا شدند و هر کدام یک قاچ خربزه برداشتند و باز هم ساکت و خاموش ناپدید شدند، فقط در اتاق نیمه‌تاریک موهای بور و سیاه آنها که بشیوه ازبکی بصورت رشته‌های باریکی بافته شده بود بچشم میخورد. و تانیا بجز رنگ این موها در این خانه چیز دیگری نمیدید که کودکان خودی را از کودکان بیگانه متمایز سازد و پنهان از نظر سایرین از این احساساتی که قلبش را سرشار کرده بود اشک ریخت.

باری این بود تمام علتهای آن روحیه‌ای عالی دیروزی که امروز هم از بین نرفته بود. هیچ علت دیگری وجود نداشت. مادرش چندبار پاپی او شد که بالاخره با نیکولای چه خواهی کرد؟ ولی تانیا سکوت میکرد و جواب نمیداد، بخصوص که هنوز از سرپیلین هم جوابی نرسیده بود، بله، لابد سرپیلین حالا پس از آنکه آلمانیها آنجا اولتیماتوم ما را رد کردند فرصت خواندن و جوابدادن به نامه‌ها را ندارد. آخر پیرامون استالینگراد چنان نبردهائی جریان دارد!

تانیا به استالینگراد فکرکرد و بیاد آورد که مالینین یکروز راجع به این میدانگاه که حالا تانیا از وسطش میگذشت گفت که در ماه سپتامبر وقتی آلمانیها به ساحل ولگا رسیدند، یکروز عصر چند هزار نفر از کوچ‌کنندگان در این میدان زیر آسمان دراز کشیدند تا شب را بگذرانند، ولی صبح حتی یکنفر از این چند هزار نفر در زیر آسمان باقی نماند: خوب یا بد همه را بخانه‌ها بزیر سقف‌ها برده بودند. مالینین به تانیا گفت: «من روس هستم و هرگاه در حضور من بیکی از ماها اهانت کنند میتوانم در عوض پس‌گردنی محکمی بزنم! اما اینکه در اینجا چطور مردم را بخانه‌های خود میبرند و اطفال را بفرزندی قبول میکنند — عیب نیست اگر ما با وجود تمام وسیعی اخلاق روسی خود از آنها درس بگیریم. من این موضوع را دقیقا بتو میگویم».

تانیا به میدان تقریباً خالی که بهمین علت مخصوصاً بزرگ و وسیع بنظر میآمد نگاه میکرد و میاندیشید: «آیا واقعاً در تمام این میدان مردم خوابیده بودند؟» او آنجا در پشت جبهه آلمانیها بیشتر بفکر کسانی بود که در مناطق اشغالی مانده بودند، ولی اینجا هر روز پیوسته تعجب میکرد که چه عده زیادی از مردم

موفق شده‌اند از روسیه و اوکرائین باین مناطق نقل مکان کنند.
مالینین باو گفت: «یک ملیون و نیم نفر فقط به ازبکستان آمده‌اند». و بطور کلی مجموعاً چقدر مردم در سراسر کشور به سرموئی بند شده اند...
باتمام اینها تانیا نیم ساعت زودتر بسینما آمد. در سرسرای سینما که بخاریش را روشن نکرده بودند هوا سرد بود، ولی بعد هوای سالن که پر از جمعیت شده بود در اواسط فیلم بقدری گرم شد که تانیا تکمه‌های پالتویش را باز کرد.
برخی قسمتهای فیلم به قصه شبیه بود، ولی هنرپیشه‌ای که نقش قهرمان اصلی را بازی میکرد مورد پسند تانیا قرار گرفت. اطرافیان تانیا چنان بهیجان آمده بودند که با آرنجهای خودشان او را ناراحت میکردند و به تانیا احساس فخر و مباهات دست داد که اینجا مردم اینطور برای پارتیزانهای ما ابراز احساسات میکنند.
وقتی تانیا از سینما بیرون آمد ناگهان یکنفر صدایش زد:
— تانیا!
تانیا رو برگرداند و شوهر قبلی خودش را دید که میدوید و خیابان را قطع میکرد.
تانیا کوله‌پشتی پر از خواربار را روی شانه خودش انداخت و با او سلام کرد. هوای خیابان خنک بود ولی دست نیکولای گرم و خیس عرق بود.
— تو چطوری، ناخوشی؟
— نه مگر طوری شده؟
— دستت خیس عرقه.
نیکولای گفت:
— نمیدانم، شاید هم ناخوش باشم. من حالا بطور کلی از هیچ چیزی سر درنمیآورم.
تانیا پرسید:
— چه اتفاقی برایت افتاده؟
صورت نیکولای طوری پر از چین و چروک شده بود گوئی مدت مدیدی صورتش را ببالش فشرده و بهمین شکل دراز کشیده بود.
نیکولای سئوال تانیا را بی‌جواب گذاشت و گفت:

— من از سر صبح دنبال تو میگردم — هم بمنزلتان رفتم و هم به کارخانه. باید با تو صحبت کنم. تو وقت داری؟

— البته. چه اتفاقی افتاده؟

نیکولای با صدای ضعیف و بی‌رمقی گفت:

— هیچ چیز مهمی اتفاق نیافتاده. تصور میکردم که مانع زندگی هیچکس نیستم. تصور میکردم که از صبح تا شب به معالجه بچه‌ها مشغولم، از یک بیماری همه‌گیر بجنگ یک بیماری همه‌گیر دیگر میروم. یعنی بالاخره کاری انجام میدهم. ولی معلوم شد نه، فقط خودم را از جنگ پنهان کرده‌ام.

— چطور شده، مگر تو را احضار کرده‌اند؟

— کسی احضارم نمیکند. اگر احضارم میکردند میرفتم! مقصودم این نیست!

— چطور شده، خودت تصمیم گرفته‌ای به جبهه بروی؟

نیکولای دست تانیا را گرفت و او را متوقف کرد و گفت:

— گوش کن، تو باید برای من کاری انجام بدهی... من در برابر تو مقصرم، اما تو میدانی که من آدم بد و بدطینتی نیستم و همیشه میکوشم نه فقط برای خودم بلکه برای دیگران هم کارهای نیک انجام بدهم...

تانیا میتوانست در جواب این حرف بگوید که بیشتر برای خودش کارهای خوب انجام میدهد تا برای دیگران. سرانجام تقریباً همیشه اینطور میشود که نه خود او بلکه سایرین برای او کارهای نیک انجام میدهند. حالا هم همینطور. تانیا باید برای او کار نیکی انجام بدهد. ولی چرا؟ فقط بدانجهت که او آدم بد و بدطینتی نیست؟

تانیا بدون اینکه حرف او را قطع کند به سخنانش گوش میداد. و او همچنان به صحبت درباره آن ادامه میداد که چگونه تقریباً هر شب او را از رختخواب بیرون میکشند و طی دو سه ماه اخیر چه موارد دشوار دیفتری و منینژیت را معالجه کرده است و چند بار مجبور میشود از این سر تا آن سر شهر بدود تا اینکه پاهایش از حرکت میافتد و باز هم چیزهائی از اینقبیل که خودش چه آدم خوبیست.

سرانجام تانیا تاب نیاورد و پرسید:
— تو چرا تمام این حرفها را بمن میزنی؟
— برای اینکه تو تا آخر وضع مرا درک کنی.
— حالا اگر من نخواهم تا آخر وضع تو را درک کنم، چطور؟ لطفاً هر جور که دلت میخواهد زندگی کن. بمن چه ربطی دارد؟
نیکولای گفت:
— واقعاً هم من همه‌اش پیرامون و دورادور موضوع حرف میزنم، — او تبسم کرد و افزود: — مثل اینکه میترسم اصل موضوع را شروع کنم. حالا یک هفته است که فکر میکنم، و فقط امروز تصمیم گرفتم. — نیکولای ناگهان بیاد کوله‌پشتی تانیا افتاد و گفت: — بده کوله‌پشتی تو را من ببرم.
تانیا نیم قدم بعقب رفت و گفت:
— نه، سنگین نیست. — نیکولای خیلی نزدیک ایستاده بود و تانیا دوست نداشت که نفس دیگران بصورتش بخورد.
— تو راجع به من چیزی به مالینین نگفتی؟
— بنظرم نه.
— پس مادرت پشت سرم حرفهائی زده!
— فکر نمیکنم...
— در اینصورت نمیدانم. پس لابد خودش دیوانه شده. همچین اشخاصی هستند: هیچکس از آنها خواهشی نمیکند، ولی خودشان دخالت میکنند. او مرا پیش خودش احضار کرد و مرا مرد دوزنه نامید و تقریباً از من خواست که پیش تو برگردم. فقط وقتی آرام گرفت که من گفتم تو نمیخواهی و با مردان دیگر رابطه داشته‌ای.
— ولی با تمام اینها تو خوک کثیفی هستی.
— چرا خوک؟ تو که خودت اعتراف کردی.
— پیش تو، نه پیش او. من فکر میکردم که موظفم بتو بگویم که تو... — تانیا جمله‌اش را ناتمام گذاشت و دستش را تکان داد و گفت: — کی از تو خواسته بود که این موضوع را به مالینین بگوئی؟

— تو از چی شرم داری؟

— من از هیچ چیزی شرم ندارم. من از تو نخواسته بودم که این حرف را به مالینین بزنی. همین و بس.

— بالاخره اگر تو معتقدی که من حق نداشتم... ولی اصل موضوع این نیست.

— بله، البته.

تانیا از حالت صورت نیکولای پی برد که حالا خواهشی از او خواهد کرد — این حالت صورت بخوبی بنظرش آشنا بود. الآن خواهش خواهد کرد اما چه خواهشی؟..

— تو با این مالینین روابط خوبی داری؟

تانیا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

— سه دفعه باهاش صحبت کرده‌ام. مگر چطور؟

— او بمن گفت که اگر ظرف یک هفته داوطلبانه به جبهه نروم سعی خواهد کرد معافیت مرا باطل کنند...

— چرا این حرف را بتو زد؟

— هیچ نمیتوانم بفهمم. لابد بسرش زده که پزشکان هم‌سن و سال من همه باید در جبهه باشند. اصلاً فکر نمیکند که من هرگز تقاضای معافیت نکرده‌ام، که معافیت را خودشان بمن داده‌اند و در نتیجه علتی برای این کار در بین بود. حالا سر من باید زیر تبر برود. بچه مناسبت؟

— تو چرا اینقدر نگرانی؟ ممکنه فقط عصبانی شده باشد؟ و بالاخره اگر تو را ناگهان به ارتش ببرند...

نیکولای نگذاشت تانیا حرفش را تمام کند و داد زد:

— بر طبق قانون — بفرما!.. — و با خشم و غضب تکرار کرد: — بفرما!.. ولی من چرا باید فقط بخاطر اینکه یکنفر عصبانی شده نابود بشوم!.. تو باید با او صحبت کنی. من از تو خواهش میکنم!

— چه خواهشی؟

— باو بگو که هیچ مخالفتی با من نداری. که او بیخود سر من عصبانی شده... ترا بخدا این مطالب را برایش توضیح بده، تا او از این عقیده احمقانه خودش دست بردارد... سرانجام... —

نیکولای کمی تردید بخرج داد ولی بالاخره گفت: — حالا این مسئله برای تو هیچ ارزشی ندارد... فقط برای اینکه از من دست بردارد باو بگو که هنوز مرا دوست داری و از او خواهش میکنی...

تانیا گفت:

— لطفاً ساکت شو... اگر من لااقل اینقدر یک ذره (تانیا با دو سر انگشت خود، یک ذره را نشان داد) تو را دوست داشتم هر کاری که از دستم ساخته بود میکردم تا تو به جبهه بروی. چطور این مطلب را نمیفهمی!..

نیکولای پرسید:

— با تمام اینها چیزی باو خواهی گفت؟

— هیچ چیز باو نمیگویم. خودت کارت را فیصله بده. و لطفاً از اینجا برو.

تانیا برگشت و براه افتاد و همینکه متوجه شد نیکولای دنبالش میآید ناگهان ایستاد و گفت:

— بهت گفتم: برو. مگر نشنیدی؟

— آخر منهم باید بهمین طرف بروم.

— بسیار خوب. من کجا بروم، بکدام طرف بروم که تو نباید به آنجا بروی... بگو دیگر، کجا؟

تانیا بصورت او نگاه کرد، از کنارش گذشت و در جهت مخالف براه افتاد، خودش هنوز تصمیم نگرفته بود بکجا برود فقط میخواست از او دورتر بشود...

سووروف در اتاق تنها بود، او با لباس پشت میز نشسته و سرش را روی دستهایش گذاشته بود. تانیا فکر کرد که لابد مشروب خورده است، ولی همینکه تانیا وارد اتاق شد سووروف سر خودش را بلند کرد و کلاه را از سرش برداشت.

— بله، اینطور هم میشود تا بخانه میرسم دیگر نیرو و قدرت ندارم لباسم را بکنم. کجا رفته بودی؟

— سینما رفته بودم.

— چطور بود؟ فیلمی که راجع به شماها، راجع‌به پارتیزانها ساخته‌اند...

تانیا گفت:

— خوشم آمد، — و کمی مکث کرده افزود: — هر چند خیلی چیزهایش شبیه بحقیقت نیست.

سووروف گفت:

— خیلی چیزها شبیه بحقیقت نیست. بیا و خودت ببین. مگر میتوان راجع به ما فیلمی تهیه کرد که تمامش شبیه به حقیقت باشد! تو تمام کارخانه ما را دیده‌ای؟

— تمامش را دیده‌ام.

— چه نظری داری؟

— کارتان مشکله... بخصوص دلم برای بچه‌ها میسوزد.

سووروف با لحنی که برای تانیا غیرمنتظره بود گفت:

— اما من دلم نمیسوزد... در شعبهٔ من بیست تا بچه کار میکنند... آنها را از هنرستان حرفه‌ای کارخانه‌های لنینگراد آورده‌اند. آنوقت‌ها که آنها را آوردند دلم بحالشان میسوخت... هر کدامشان را که زنده به اینجا رسیده بودند یکماه در آسایشگاه نگهداشتند و طبق دستور مدیر از هر منبعی که ممکن بود آذوقه میگرفتند و به آنها میدادند. و حالا دارند کار میکنند. دلم بحالشان نمیسوزد که دارند کار میکنند و از آنها توقع کار دارند. دلم میسوزد که مبادا این بچه‌ها رشد کنند و آنها را به جبهه بفرستند. غصه میخورم که نکند آنجا کشته بشوند. دلم میخواهد که جنگ قبل از آن تمام بشود. اما حالا مگر طوریه، بگذار سختی بکشند، آخر ما هم آهنی نیستیم.

او پالتویش را در آورد، بمیخی آویزان کرد و پشت میز نشست و گفت:

— اگر نیم لیتر ودکا بدهی از تمام اوضاع کارخانه برایت تعریف میکنم.

— واسیلی پتروویچ، از کجا میتوانم ودکا گیر بیاورم؟

— میدانم که نمیتوانی تهیه کنی! در اینصورت برایم چائی بیاور. نصفش را تعریف میکنم. همین هم برایت کافیه...

تانیا کتری را که از صبح میان پتو پیچیده و هنوز کمی گرم بود از میان پتوها درآورد و روی اجاق نفتی که یک فتیله‌اش را روشن کرده بود گرم کرد و پشت میز نشست، برای سووروف و

خودش چای ریخت و نانی را که با جیره نظامی خودش گرفته بود از درون کوله‌پشتی درآورد و چند تکه کلفت از آن برید که سووروف بردارد و خجالت نکشد. تا تانیا مشغول این کارها بود سووروف ساکت نشسته و چانه‌اش را بدستهایش تکیه داده و چشمهایش را بسته بود. حتی بنظر تانیا چنین آمد که خوابش برده است.

تانیا آستین سووروف را کشید و گفت:

— بیائید چای بخوریم.

او چشمهایش را باز کرد و استکان را برداشت و بسرعت چند جرعه چای نوشید. بعد یک تکه نان خورد و وقتی تانیا خواست دوباره برایش چای بریزد با کف دست روی استکان را گرفت.

— فعلاً کافیه.

تانیا با خواهش گفت:

— در اینصورت راجع به اوضاع کارخانه تعریف کنید.

— چه چیزی تعریف کنم. خودت کارخانه را دیده‌ای... در زمان صلح انتقال این کارخانه عظیم یکسال وقت میگرفت و برای اینکه جای دیگری سوارش کنند دو سال دیگر. در سال هزار و نهصد و چهل و یک من برای آخرین بار در شهر راستوف کارخانه را ترک کردم. آنوقت داشتند وسایل کارخانه را توی قطارها بار میکردند. سر راه بخانه به آپارتمان خودمان رفتم که سری به آنجا بزنم. فقط شش ماه قبل این آپارتمان را گرفته بودیم. رفتم تو. در را با کلید باز کردم. هوای آپارتمان گرم بود: نیروگاه کارخانه هنوز کار میکرد، هنوز آنرا منفجر نکرده بودند. بلندگو باز بود و موسیقی پخش میکرد. پنجره‌ها بسته بود و گلها روی هره پنجره‌ها پژمرده شده بودند، زیرا کسی گلها را آب نداده بود. اعضاء خانواده‌ام سومین شبانه‌روز بود که سوار قطار شده و در محل نامعلومی تلوتلو میخوردند... چرا حالا تمام اینها را بیاد آوردم، خودم هم نمیدانم. آن آپارتمان حالا برای من و سرافیما در حکم گذشته بسیار دوری است — حالا خانه من و سرافیما اینجا توی تاشکند است! از اینجا یک پسرمان را به جبهه بدرقه کردیم و برگ کشته‌شدنش را دریافت داشتیم... پسر دومان هم خودش از اینجا به ارتش رفت

و باز هم برگ کشته‌شدنش را اینجا دریافت کردیم... هیچ میدانی چطور به ارتش رفت؟ در شعبه من آهنگری میکرد، من امیدوار بودم که او را احضار نخواهند کرد: تخصص خیلی خوبی داشت. بعد موقع کار انگشتانش صدمه دید و برای معالجه از کار معاف شد. در ماه اکتبر با رفقایش که بارتش احضار شده بودند ملاقات کرد... آنوقت‌ها، درماه اکتبر، میدانی از چه موضوعی صحبت میکردند؟ استالینگراد، استالینگراد، استالینگراد... رفقایش باو گفتند: «برویم به استالینگراد!» او همراه آنها بخانه آمد، نیم قالب نان و یقلاویش را برداشت و نامه‌ای برای ما گذاشت و رفت. نامهٔ بعدی — برگ کشته‌شدنش بود... من هنوز جوانم. بیست ساله بودم که با سرافیما ازدواج کردم، حالا در ماه مارس، چهل و سه ساله میشوم، ولی هر دو پسرم دیگر زنده نیستند، آنها را جنگ از دستمان گرفت... آخر چرا اینطور شد؟ چطور باید به زندگی آینده خودمان فکر کنیم؟

آن روز تعطیل من و سرافیما به بولوار شهر رفتیم... نشسته بودیم و زیر آفتاب گرم میشدیم... من بهش گفتم: «سیما* آهای سیما، اگر جنگ امسال تمام شد من و تو باز صاحب یک پسر و یک دختر دیگر میشویم... من و تو پیر نیستیم!» و سیما گفت: «نه، من دیگر بچه‌دار نمیشوم». و من بشوخی گفتم: «مواظب باش اگر نخواهی بچه‌دار بشوی — من زن جوانی میگیرم و از او بچه‌دار میشوم...» بعد از اینکه این حرف را زدم فکر کردم که حرف احمقانه‌ای زده‌ام: خواهد رنجید... ولی سرافیما نرنجید و خیلی جدی بمن گفت: «خیلی هم کار خوبیه، من هم مادربزرگ آن بچه‌ها میشوم. من دیگر پیرزن هستم، مگر نمیبینی؟» تا اینجا سرافیما گریه میکرد ولی از این حرفش من بگریه افتادم. کنارش نشسته بودم و گریه میکردم. طوری این حرفها را زد گوئی قصد خودکشی کرده بود... من گریه میکردم و او نشسته بود و حرف نمیزد، گریه نمیکرد. بعد بمن گفت: «پاشو برویم بخانه...»

باری، تانیا، زندگی اینطور درهم پیچیده میشود. البته در

---

* سیما، مخفف اسم سرافیماست. (م.)

هر خانه‌ای وضع اینطور نیست، ولی توی خانه ما اینطوره. خوبه که تو زنده و سالم پیش مادرت برگشتی. از کنارش هیچ جا نرو، البته اگر میتوانی...

— نه، واسیلی پتروویچ، وقتی مرخصیم تمام بشود به جبهه میروم. من دیگر این موضوع را بمادرم گفته‌ام...

سووروف دستش را تکان داد و وارد بحث نشد. بعد کمی سکوت کرد و پرسید:

— شعبه ریخته‌گری ما بنظرت چطوره؟ مورد پسندت واقع شد؟ نه، راستش را بگو! وقتی بار اول به شعبه ریخته‌گری آمدی لابد چیز وحشتناکی مثل جهنم بنظرت آمد، همینطوره؟ مردم جلوی کوره‌ها روی شن خوابیده‌اند، بچه‌های نابالغ کنار آتش رفت و آمد میکنند... زنها زیر بار سنگین کمرشان خم میشود و جعبه‌هائیرا باینطرف و آنطرف میبرند که بعضی حمالها هم نمیتوانند این جعبه‌ها را از جا تکان بدهند. اینطوره؟.. و حالا برایت تعریف میکنم که این شعبه ریخته‌گری وقتی میساختیمش مثل مائده آسمانی بود که ما منتظرش بودیم... آن را ظرف نود شبانه‌روز ساختیم، تمام کارگرها و کارکنان کارخانه ساعت شماری میکردند. زوتوف مهندسی که شعبه ریخته‌گری را میساخت هفت شبانه‌روز آخر نخوابید، رفت بالای بام شعبه که استحکام بستهای بنا را امتحان کند، همانجا خوابش برد و از بالای بام افتاد و ستون فقراتش شکست و نصف روز قبل از اینکه شعبه شروع بکار کند درگذشت... شعبه ریخته‌گری ما مؤسسه خیلی خوبیه! توی تاشکند یکی از بهترین مؤسسات ریخته‌گریه! میتوانم بگویم که وقتی آنرا بکار انداختیم از فرط شادی گریه کردیم: فردا آخرین قطعات آماده‌ای که از راستوف آورده بودیم تمام میشود و امروز نخستین محصولات ریخته‌گری را تحویل دادیم! تولیدات کارخانه ما حتی یکروز هم متوقف نشد... ژنرالها و سرهنگها برای تحویل گرفتن خمپاره‌اندازهای «کاتیوشا» باینجا میآیند و از آنها فقط میشنویم: «متشکریم» و «بدهید». بدهید، باز هم بدهید... ما هم تحویلشان میدهیم مثل اینکه خمپاره‌اندازها را به چاه بی‌انتها میریزد. در ماه نوامبر کمرمان را شکستیم و در ماه دسامبر ده درصد بیشتر محصول تحویل دادیم! نه بخاطر آن تشکرها و نان‌های شیرینی که

در ازای کار ضربتی بما میدادند کار میکردیم، بلکه برای جبهه کار میکردیم چون حالا داریم پیشرفت میکنیم... بالاخره انتظارمان به نتیجه رسید! دیگر تا راستوف راه دوری باقی نمانده... تانیا، تو وقتی رفتی برای مادرت نامه بنویس، بهتره مستقیماً به کارخانه نامه بنویسی تا نامه‌ها گم نشوند...

سووروف و مادر تانیا وقتی هوا تاریک بود به کارخانه رفتند. تانیا هنوز خواب بود و از آن بیدار شد که نور خورشید مستقیماً روی چشمهایش افتاد.

حالا تانیا تنها در این اتاق نشسته و بفکر عزیمت خود بود. هنوز دو هفته مرخصی در پیش داشت. بعد از آن مادرش دوباره تنها میماند. در نخستین روز ورود خود وقتی مادر در اتاق توی طشت سر و تن خودش را میشست شدت لاغری او تانیا را متوحش ساخت. در تمام این مدت بزور مادرش را وادار میکرد که بیشتر و بهتر غذا بخورد. تمام کنسروهائی را که با خودش آورده بود باز میکرد... دیروز جیرهٔ نظامی خودش را گرفت. خوب، بعد از این چه؟ تانیا میرود و بعد از آن چطور میشود؟ جیره نقدی برای مادرش خواهد فرستاد؟ حالا با پول هم نمیتوان چیزهای زیادی خرید... مادرش تمام وقت او را تسکین میداد که مردم از این هم بدتر زندگی میکنند... ممکنست که بدتر از اینهم زندگی کنند، ولی بدتر از همه آنست که انسان تنها بماند... بله، باید همین امروز تا هنوز از اینجا نرفته خودش به بازار کهنه‌فروش‌ها برود و تمام چیزهائی را که آرتمییف باو داده است با برنج برای مادرش معاوضه کند. و الا اگر این چیزها را اینجا بگذارد مادرش ممکن است به بازار نرود و گرسنگی بکشد. این اشیاء را باقی خواهد گذاشت و با خودش میگوید: «وقتی تانیا یکبار دیگر آمد آنوقت این چیزها را با خواربار عوض میکنیم».

تانیا کوله‌پشتی را که هم در تمام طول راه و هم در اینجا بآن دست نزده بود از زیر تختخواب درآورد، آهی کشید، گره‌هایش را باز کرد و اشیائی را که درونش بود درآورد. درون کوله‌پشتی بین لباسهای زمستانی فقط یک دست کت و دامن کلفت آبی‌رنگ

وجود داشت که کاملاً نو بود و آن را حتی یکبار هم نپوشیده بودند. تانیا فکر کرد: «لابد در ازای این کت و دامن چیزهای زیادی میدهند». بقیه لباسها تابستانی بود: کفش بی‌بند و صندل، دو پیراهن چیت، دو پیراهن بی‌آستین و یک پیراهن ابریشمی بدون آستین که پشت گردنش باز بود.

تانیا بیاد آورد که ماشا برایش تعریف میکرد که چگونه وقتی او و سینتسوف همینکه در سیمفروپل از قطار پیاده شدند فوری از شروع جنگ مطلع گردیدند.

تانیا با همان عادت معمولی نسبت به مرگ مردم که مدتها بود درونش محکم جایگیر شده بود بیاد ماشا افتاد و در دل گفت: «لابد با خودش اینها را بمرخصی برده بود و حتی یکبار هم نپوشید».

او لباسها را دوباره درون کوله‌پشتی گذاشت، ولی وقتی پیراهن ابریشمی و کفش بی‌بند را بدست گرفت معطل ماند. حالا بنظرش میامد که از زمان قبل از جنگ تا کنون پیراهن زنانه نپوشیده، هرچند این تصور نادرست بود. آنجا در اسمولنسک در خانه‌ای که به فعالیت‌های زیرزمینی اختصاص داشت لباس غیرنظامی میپوشید و حتی یک پیراهن پرزرق و برق هم داشت تا با افسر آلمانی در باشگاه برقصد. یکبار دیگر با همان پیراهن برای جشن روز تولد به خانه همسایه سوفیا لئونیدوونا رفت و همانجا با شوریک پسرعموی همین همسایه که نزد آلمانیها پلیس شده بود رقصید و بعد ها کمک کرد که این پلیس را بکشند.

اما با تمام اینها احساس نمیکرد که آنجا یعنی در اسمولنسک پیراهن غیرنظامی میپوشید. این پیراهن در آنجا مثل وسیله خدمت، مثل جلد بیگانه‌ای بود که تن خودش میکرد. آنوقت‌ها تانیا بیشتر با نفرت به آن پیراهن فکر میکرد و بیشتر آرزو میکرد که دو باره به جنگل برگردد و به تیپ پارتیزانی خودش ملحق شود... لابد بهمین جهت بود که ناگهان با دگتیار رابطه برقرار کرد، چون در موقع فعالیت‌های زیرزمینی رنج زیادی کشیده بود، همچون کلوخه‌ای بهم فشرده شده بود، گوئی قنداقش کرده بودند... اما وقتی به تیپ برگشت دلش میخواست قد راست کند، دست و پایش را تکان بدهد، لبخند بزند، آواز بخواند، مردم را دوست بدارد و به آنها بگوید که

دوستشان دارد. فصل تابستان و ماه اوت بود، هوا بقدری گرم و آفتابی بود و شبها چنان دلپذیر بودند...

اتفاقاً برای انجام نخستین مأموریت خودش همراه دگتیار روانه شد. در تیپ راجع به دگتیار میگفتند که بی‌باک‌تر و شجاع‌تر از او کسی نیست. تانیا خودش هم موقع انجام مأموریت وقتی پلی را منفجر کردند دید که دگتیار تا چه حد بیباک و موفق است. این موضوع را فهمید، زیرا وقتی پس از انفجار پل، آلمانیها جنگل را خمپاره‌باران کردند، یک تکه بزرگ از خمپاره مثل کارد کاسکتی را که روی سر دگتیار بود برید و فقط خراشی روی سر او بجا گذاشت. درست است که خونریزی زخمش شدید بود و تانیا در آنموقع مدت زیادی برای زخمبندی سرش زحمت کشید...

بعد آنها به اعماق جنگل رفتند و فرصت نکردند به پایگاه خودشان برگردند و شب را در جنگل گذراندند. حتی وسط شب در نهری که میان جنگل بود آب‌تنی کردند و کمی سردشان شد. بعد، از سایرین جدا شدند و دونفری با دگتیار بالای سراشیبی کنار نهر نشستند. تانیا از او میپرسید که سرش درد میکند یا نه و او به پرسش تانیا و به زخم خود میخندید و میگفت از امروز عاشق تانیا شده است، تا آخر عمر عاشق شده است و بهیچ قیمتی این عشق را از سر خود بدور نخواهد کرد.

در آنموقع بنظر تانیا هم رسید که بخاطر زیبائی و دلاوری عاشق دگتیار شده است، هم برای اینکه زیبا بود و هم برای اینکه بزخم خودش میخندید و حتی یکبار هم در تمام مدتی که تانیا زخمش را بخیه میزد، حتی یکبار آخ نگفت، فقط سیگار میکشید و میپرسید: «خوب، دکتر، وضع چطوره؟ میخواهم مثل درز ماشین صاف و راست بخیه بزنید...».

آری، دگتیار در یک چنین دوره‌ای وارد زندگانی او شد، بلافاصله بعد از مبارزات زیرزمینی و پنهانکاری، در دوره‌ای که تانیا یکباره مدهوش شد، خوشبخت و بی احتیاط نسبت بتمام خودیها، با تمام اطمینان و اعتمادی که به اطرافیان داشت. حتی وقتی در جنگل میرفت، دلش میخواست بپرد، سرش را بالا بگیرد و به آسمان چشم

بدوزد، دلش میخواست کنار درخت توسه بایستد و گونه‌اش را به تنه صاف درخت بچسباند.

و آنطور که دگتیار بعدها ضمن تعریف خودستائی میکرد که ظرف یک شب مقاومت تانیا را درهم شکست، بهیچوجه اینطور نبود، آنوقت‌ها دگتیار ناگزیر نشد مقاومت او را درهم بشکند. این حرف نادرست است، تانیا خودش تن باینکار داد. او همه‌چیز را میدانست و آنشب از هیچ چیزی چشم‌پوشی نکرد.

باری، تمام جریان در حقیقت باین شکل بود. بعد تانیا باو گفت که نمیخواهد همه از ماجرا مطلع شوند و او در جواب گفت: «البته». و وقتی آنها به پایگاه پارتیزان‌ها برگشتند تانیا دو بار دیگر باتفاق او برای انجام مأموریت رفت و شب را در جنگل گذراند و بعد از آن باتفاق هم بانجام یک مأموریت دیگر رفتند و دوباره شب را توی جنگل خوابیدند. بعد دگتیار تنها بمأموریت رفت و تانیا تمام مدت نگران بود که چه بسر او خواهد آمد و فقط شش روز بعد وقتی همه فکر میکردند که دگتیار را دستگیر کرده‌اند برگشت. تانیا او را از دور دید. دگتیار هم او را از دور مشاهده نمود. تانیا تا نیمه‌شب در آنجائی که ممکن بود به ملاقاتش بیاید قدم زد. ولی دگتیار نیامد و تانیا فکر کرد که بعد از انجام مأموریت خسته شده و خوابیده است و بخودش بد میگفت که چرا از دگتیار رنجیده است. ولی دگتیار شب بعد هم نیامد. شب سوم هم نیامد و وقتی تانیا را دید طوری سرش را برای او تکان داد انگار هیچ چیز مهمی بین آنها روی نداده است. عصر آنروز زنی از تیپ پارتیزانی، یک زن خوب و حتی خیلی خوب که در وصفش میگفتند نسبت به مردها بیش از اندازه مهربانست پیش تانیا آمد و گفت:

— میدانی، دیشب دگتیار پیش من بود. من حدس میزدم که تو با او رابطه داری و ازش پرسیدم: «چرا پیش من آمده‌ای؟» و دگتیار گفت: «رابطه من با تانیا موقتی بود. من راجع به تانیا با دوتیکوف شرط بستم که تانیا بهیچوجه مقاومت نخواهد کرد، اگر بخواهم — در اولین مرتبه‌ای که دونفری تنها بمانیم مال من میشود».

تانیا مدتها بود که دوتیکوف را میشناخت و از او خوشش نمیآمد، از همان وقتیکه پس از کارهای زیرزمینی به تیپ برگشت. دوتیکوف آدم شریفی نبود، هرچند شخص شجاعی بود، او از همان موقع پاپی تانیا میشد. و وقتی آن زن به تانیا گفت که دگتیار با دوتیکوف شرطبندی کرده بود، این حرف او را مجبور کرد با وحشتی که یک آن تمام وجودش را فرا گرفت و لحظه‌ای بعد با حس بی‌تفاوتی سنگینی، تمام آنچه را که اتفاق افتاد، همانطوری که آن زن تعریف کرده بود باور کند. اما چرا آن زن این مطلب را برایش تعریف کرد؟

تانیا از آن زن پرسید:

— چرا این موضوع را برایم تعریف کردی؟

زن گفت:

— من دلم بحال تو میسوزد. دلم نمیخواهد تو بیخودی بخاطر او رنج بکشی. تو از من نرنج.

— من از تو نمیرنجم! پس دگتیار الآن کجاست؟

زن گفت:

— نمیدانم.

و تانیا راه افتاد تا دگتیار را پیدا کند. دگتیار تانیا را از دور دید ولی وانمود کرد که متوجه او نشده و به پناهگاه زیرزمینی که مردها در آن زندگی میکردند رفت. تانیا یکساعت دور آن زیرزمین قدم زد و انتظار کشید، زیرا نمیتوانست صحبت با او را به بعد موکول کند. و وقتی دگتیار از زیرزمین درآمد و دیگر نتوانست وانمود کند که تانیا را نمیبیند و لبخندی زد و گفت: «سلام!» و دستش را بطرف تانیا دراز کرد، تانیا هم دستش را بطرف دگتیار دراز کرد، زیرا درهر صورت او رفیق همرزمش بود و پرسید:

— درسته که تمام اینها در نتیجه شرطبندی با دوتیکوف بود؟

و دگتیار از حالت صورت تانیا فهمید که دروغگوئی بیفایده است و بدون رغبت اعتراف کرد: «آره، همچین صحبتی بین‌ما بود، آره، ما مردها بین خودمان خیلی حرفها میزنیم! تو باید کمتر باین حرفها توجه کنی».

تانیا خواست کشیده‌ای بصورت دگتیار بزند ولی خودداری کرد زیرا دگتیار رفیق او بود و فقط گفت: «در اینصورت خداحافظ!» — و رفت. ولی دگتیار خودش را باو رساند و از عقب دستش را گرفت، او را برگرداند و با اطمینان کامل بخود آهسته و با زور او را بخود چسباند و خم شد تا ببوسدش. در این موقع تانیا دست خودش را آزاد کرد و با تمام قوا با تیزی لبهٔ دست ضربتی بصورت او ، به چشمهایش زد، هرچند دگتیار رفیق همرزم او بود. دگتیار با دست چشم خودش را گرفت و تلوتلوئی خورد. تانیا هم برگشت و رفت و بعقب سر خودش نگاهی نکرد.

لابد تانیا آدمی بود غیرعادی نه آنطور که راجع بدیگران شنیده و خوانده بود. این بار دوم در زندگیش بود که تانیا با شخصی رابطه برقرار میکرد که بنظرش میآمد دوستش دارد ولی برای تانیا ناگهان احمق و خبیث از آب درآمد. در این دقیقه در دل تانیا نسبت باین شخص هیچگونه احساسی باقی نماند. تانیا دیگر نمیتوانست تصور کند که بعد از این چگونه میتواند با دگتیار رابطه داشته باشد. وقتی دگتیار بسوی او خم شد و تانیا را بطرف خودش کشید تانیا هیچ چیزی جز درد در دستهای خودش، در آنجائی که دگتیار دستهایش را فشرده بود و دشمنی و نفرت از تنفس سنگین او که ناگهان بنظرش ناپاک آمد احساس نکرد.

یکهفته بعد وقتی تعرض آلمانیها به جنگل شروع شد، دگتیار را روی سورتمه از جنگل خارج کردند. او بیهوش بود، شکمش را مین پاره پاره کرده بود. تانیا از میان اعضاء و جوارح شکمش یک تکه مین باندازه یک انگشت پیدا کرد و آن را بیرون آورد و روده‌های پاره و قطع‌شدهٔ او را برید و کوتاه کرد و دوخت و هرچه از دستش برمیآمد انجام داد تا دگتیار را نجات بدهد، ولی وقتی با تمام اینها دگتیار بهوش نیآمد و در نتیجه از دست دادن مقدار زیادی خون مرد، تانیا بخاطر مرگ او ناراحت شد بعنوان مرگ یک رفیق، بعنوان اینکه یکی از دلیرترین افراد تیپ از دست رفت. و پس از آن، مرگ و زخمهای شدید و عملهای جراحی یکی پس از دیگری شروع شد و پارتیزان‌ها ناگزیر بودند هر روز جایشان را تغییر بدهند —

دو هفتهٔ تمام، تا اینکه سرانجام از حلقه محاصره خارج شدند. این محاصره یک جهنم واقعی بود. تانیا تقریباً دگتیار را بیاد نمیاورد، وقت نداشت. و بعد از آن وقتی فرصت بیشتری پیدا کرد با بیقیدی و بی‌اعتنائی به فکر دگتیار افتاد، ولی بوضع خودش با اندوه و اسفی که وقتش گذشته بود میاندیشید . حالا که آن شخص مرده بود تانیا در مورد آنچه که بین آنها روی داده بود جز خودش نمیتوانست کس دیگری را مقصر بداند...

در را با صدای بلند زدند.

— بفرمائید تو!..

خلبانی که ساقه‌های چکمه پوستی‌اش را تا قوزک پا تا زده بود و گوشیهای کلاه پروازش مثل گوشهای سگ شکاری آویزان بود وارد اتاق شد و با لهجه‌ی مخصوص محلی گفت:

— من دنبال پزشک نظامی آفسیانیکووا آمده‌ام. — او طوری به تانیا نگاه میکرد انگار تانیا بهیچ وجه ممکن نبود پزشک نظامی باشد.

تانیا چارقد را از سر خود برداشت و گفت:

— من پزشک نظامی آفسیانیکووا هستم.

خلبان دستش را بطرف تانیا دراز کرد و گفت:

— پس آشنا بشویم! من منصوروف هستم.

خلبان جوان لاغراندام و سیاه‌چرده‌ای بود و روی یراق آبی‌رنگ یقه پالتوی نظامیش علامت‌های لوزی ستوان سومی دوخته شده بود.

او گفت:

— اگر میخواهید با ما پرواز کنید فردا ساعت شش صبح در ستاد منطقه باشید. پس‌فردا شما را به ستاد جبهه دون میرسانیم و از آنجا دیگر خودتان بمقصد میرسید.

تانیا گفت:

— صبر کنید من خوب نمیفهمم.

خلبان از تعجب او خندید و گفت:

— مگر شما در اداره بهداری نظامی منطقه اسم‌نویسی نکرده‌اید؟

— چرا، اسم‌نویسی کرده‌ام.

— ما از رئیس ستاد ارتش شماره سی و یکم دعوت‌نامه‌ای بنام شما آورده‌ایم.

تانیا فریاد زد:

— از سرپیلین!..

... در شعبه ریخته‌گری بحبوحه کار بود: قالبهای خاکی را با شتاب برای ریخته‌گری تهیه میکردند تا نوارنقالهٔ دستگاهها را متوقف نسازند. تانیا مدت زیادی نتوانست بمادرش نزدیک بشود و از دور نگاه میکرد که چگونه مادرش همراه سایر زنان با دستپاچگی کار میکرد و آخرین قالبهای خاکی را آماده میساخت. فقط وقتی ریختن فلز را شروع کردند مادرش باتفاق سایر زنان بکناری رفت و خسته و کوفته روی توده‌ای از خاکستر نشست، با پشت دست صورت خودش را پاک کرد و وقتی دستش را از روی صورتش برداشت تانیا را دید.

— چرا باینجا آمده‌ای؟ دیروز گفتی که امروز به بازار کهنه‌فروشها میروی.

— من بعداً به آنجا میروم. برای مدت کوتاهی پیشت آمده‌ام...

— برای چی؟

وقتی تانیا تماشا میکرد که مادرش و سایر زنها چگونه کار میکردند طی این نیمساعت بطرق گوناگون باین فکر افتاد که چگونه از دور برای مادرش توضیح بدهد که فردا باید به جبهه عزیمت کند. ولی حالا تمام این طرق گوناگون یکهو از سرش پریدند.

— ماما، من فردا ساعت شش صبح به جبهه میروم یعنی پرواز میکنم.

مادرش جوابی نداد، فقط دوباره دست سترد و وقتی دستش را از روی صورتش برداشت با تعجب به تانیا نگاه کرد گوئی تازه از خواب بیدار شده بود و نمیتوانست بفهمد چه روی داده است.

تانیا گفت:

— ماما، تو از دست من عصبانی نشو. ژنرال سرپیلین برایم دعوتنامه فرستاده. و فردا هواپیما مستقیماً به استالینگراد پرواز میکند.

مادر دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت و چنانکه گوئی سردش شده باشد با یکدست دست دیگر را گرفت و چشمانش را بست و چند بار آهسته باینطرف و آنطرف تکان خورد — یا اینکه نمیتوانست بفهمد چه اتفاقی روی داده یا نمیتوانست بر احساسات خودش چیره شود، یا اینکه فقط سرش گیج میخورد.

تانیا با اضطراب و نگرانی کنار مادرش نشست و شانه‌اش را بطرف مادرش برد.

— خوب، ماما...

مادر هنوز چشمهایش را باز نکرده بود، باز تکانی خورد و از او دور شد و دوباره بطرفش آمد. بعد چشمهایش را باز کرد و صورتش را که آغشته به خاک و دوده بود بطرف تانیا برگرداند و پرسید:

— نمیتوانی تا پس‌فردا صبر کنی؟

تانیا توضیح داد که نمیتواند، که هواپیما فقط فردا پرواز میکند و بعد دیگر هواپیمائی نخواهد بود و آنوقت ناگزیر باید مدت درازی با قطار راه آهن و آنهم با چند بار عوض کردن قطار خودش را به آنجا برساند.

مادر چند بار بسرعت سرش را تکان داد و گفت:

— بله، بله. البته. میفهمم...

ولی هر چند مادرش هم کلمهٔ «بله» و هم کلمات «البته» و «میفهمم» را گفته بود تمام اینها به دنیای خارج مربوط بود، مادر میفهمید که فردا هواپیما خواهد بود ولی پس‌فردا نخواهد بود و میفهمید که با قطار راه آهن باید طی مدت درازی و آنهم با چند بار عوض کردن قطار بمقصد رسید و این‌ها همه‌اش بیمورد است. ولی نکتهٔ دیگر یعنی نکتهٔ اساسی را هنوز نمیفهمید، نمیفهمید چطور شد که فردا همین موقع دوباره تنها میماند و دیگر تانیا در تاشکند نخواهد بود. و کی دوباره باینجا خواهد آمد و آیا خواهد آمد یا نه، این موضوع را هیچکس نمیتوانست بگوید زیرا این مطلب را هیچکس نمیدانست.

یکی از زنها او را صدا زد:

— آهای، ایوانوونا!

آنها همگی بلند شدند و بسمت دیگر شعبه رفتند، به شعبه تهیه خاک، به آنجائی که میبایست خاک را برای ذوب تازه آماده کنند.

مادر فریاد زد:

— دارم میآیم! — و از روی توده سرباره بلند شد و با چنان زحمتی پشتش را راست کرد و با چنان حرکات پیرزنانه صاف شد که تمام درون تانیا بلرزه افتاد.

— ماما، من حالا به بازار کهنه‌فروشها میروم و سعی میکنم جیرهٔ نظامی غذا و خواربار را از پیش بگیرم و بعد دنبالت میآیم، باشد؟

مادر ساکت و صامت بعلامت تصدیق سرش را تکان داد و رفت.

تانیا خودش را باو رساند و گفت:

— ماما، تو فقط از من نرنج.

مادر بطرفش برگشت و باو نگاه کرد و با صدائی یکنواخت و پر از غم و اندوه که با آن دیگر نه قدرت فریاد کشیدن هست و نه تاب گریستن گفت:

— من از تو نمیرنجم... از چه چیز برنجم... تو مرا از زندگی محروم کردی. — این حرف را زد و برگشت و رفت.

تانیا با نگاه مادرش را بدرقه کرد و پیش از آنکه برود چند دقیقه گیج و منگ سر جایش ایستاد. او هنوز در دل خودش جوابی برای آخرین حرف‌های مادر جستجو میکرد، جستجو کرد و نیافت، زیرا این حرف‌ها جوابی نداشت و ممکن نبود برایشان جوابی پیدا کرد...

تانیا فکر کرد که باید با مالینین خداحافظی کند. و نه فقط خداحافظی کند بلکه باید راجع به مادرش با او صحبت کند. تانیا هنوز خودش هم نمیدانست که باید چه چیزی راجع بمادرش باو بگوید ولی میبایست کاری کرد تا مادرش تا ایندرجه غصه نخورد، هر چند نمیدانست مالینین چه میتوانست بکند و بعید هم بنظر میرسید که میتوانست کاری انجام بدهد.

تانیا فوری مالینین را پیدا نکرد. ابتدا باو گفتند که امروز در شعبه ابزارسازی جلسه است و مالینین آنجاست. تانیا به شعبه ابزارسازی رفت، ولی جلسه تمام شده بود و راجع به مالینین گفتند که او در شعبه اول مکانیکی است. تانیا به انتهای دیگر حیاط کارخانه رفت. ولی مالینین آنجا هم نبود. گفتند آمد و رفت.

تانیا تصمیم گرفت موقع عصر وقتی بدنبال مادرش آمد مالینین را پیدا کند. او بطرف دروازه کارخانه برگشت و یکباره مالینین را دید. مالینین آهسته از وسط حیاط میگذشت. تنها بود، جلوی پایش را نگاه میکرد و با زحمت پاهایش را با چکمه‌های مشمعی از میان گل و لای بیرون میکشید.

تانیا وقتی باو رسید صدایش زد:

— آلکسی دنیسوویچ!

مالینین ضمن راه دستش را بطرف تانیا دراز کرد و همچنانکه جلوی پای خودش مینگریست گفت:

— چه میگوئی؟

— فردا به جبهه دون پرواز میکنم، آلکسی دنیسوویچ. دعوتنامه را فرستاده‌اند. هواپیما مستقیماً تا ستاد جبهه پرواز میکند و مرا میبرد.

مالینین سرانجام نگاهش را بصورت تانیا دوخت و گفت:

— خوب دیگر، تبریک میگویم. لابد مادرت را خوشحال کردی؟

— بهش گفتم.

تانیا بچشمان او نگاه میکرد و پیش از آنکه فرصت کند حرفی بزند مالینین بخواهش او پی برد و گفت:

— بسیار خوب، همه‌اش را میفهمم. برایش نامه بنویس. هر قدر هم که نامه‌ها دیر برسند اگر تو زودبزود بنویسی او هم زودبزود نامه دریافت خواهد کرد. من تا کنون مجبور شده‌ام از بعضی‌ها بخواهم که برای خانواده‌هایشان نامه بنویسند و احمق‌بازی نیاورند. مواظب باش برای معاون سیاسی یگانی که در آنجا خدمت خواهی کرد چنین نامه‌ای ننویسم.

— من غالباً برای مادرم نامه خواهم نوشت. اما فقط در اوایل

غیبت من شما از او پشتیبانی کنید. امروز دیگر مادرم خیلی... —
تانیا جمله‌اش را تمام نکرد و فقط سرش را تکان داد.
مالینین گفت:
— پس تو چی خیال میکردی... شاید او تمام زندگی خودش را بر مبنای این فکر بنا کرده بود که تو نخواهی رفت. هر چند که تو باو گفته بودی، ولی با تمام اینها امیدوار بود: ناگهان تو را به جبهه نبرند یا اینکه تو را اینجا بگذارند. بالاخره تو دختری، مرد که نیستی. مادرت کور که نیست، میبیند که اینجا هم پزشکانی با پالتوهای نظامی زندگی میکنند، همه که به جبهه نرفته‌اند... بله، بعضی‌ها هم بدون لباس نظامی زندگی میکنند. و تو یکمرتبه مثل ضربت تبر میگوئی: فردا پرواز میکنم. و از صورتت پیداست که خوشحالی. مادرت هم این موضوع را فهمیده است، از من احمق‌تر نیست...
وقتی آنها چند قدم دیگر در میان سکوت جلو رفتند مالینین گفت:
— راجع بمادرت نگران نباش. او را فراموش نخواهم کرد. خوب، باشد، سلامت باش! — مالینین دست تانیا را گرفت و آن را محکم فشرد.



فصل ۱۵

زاخاروف وارد کلبه سد و از گوشه چشم نگاهی بهیکل کوچک زنی که در گوشهٔ کلبه از روی نیمکت بلند شد انداخت و همانطور که ضمن راه پوستینش را که تکمه‌هایش باز بود از شانه پائین میانداخت از آجودانش که برای کمک از جا برخاست پرسید:

— رئیس ستاد توی اتاق خودشه؟

— بله

— تنهاست؟

— بله.

زاخاروف دری را که به نیمه دوم کلبه باز میشد هول داد.

— سلام، بنشین. بلند نشو. — زاخاروف دست سرپیلین را فشرد و روبرویش نشست و پرسید:

— فکر میکنی روابط آتی خودت را با باتیوک چطور برقرار کنی؟

— همانطور که مقرره بین رئیس ستاد و فرمانده ارتش برقرار باشد.

— این حرفها را بگذار کنار، من از روابط رسمی نمیپرسم، ماهیت و واقعیت روابط را میخواهم.

همین الآن بین او و باتیوک گفتگوی سختی در گرفته بود و هنوز حرارتش فرو ننشسته بود.

— من خیلی وقت دیگر باید بعنوان واسطه اصلی بین شماها رفت و آمد کنم؟ من برای این نقش جور نیستم.

سرپیلین گفت:

— معتقدم که روابطمان مجموعاً جنبهٔ عادی پیدا میکنند.

زاخاروف زیرچشمی باو نگاه کرد. هر دو دقیقه‌ای سکوت کردند.

بطور کلی آنچه که سرپیلین گفت نزدیک بحقیقت بود. علیرغم انتظار، کار او با باتیوک جور درآمد، نه از آن جهت که ناهمواریها را درز میگرفت بلکه برعکس بعد از دو مشاجره شدید.

پس از نخستین مشاجره — قبلاً، پیش از شروع تعرض باتیوک کوشید خودش را از شر او خلاص کند، ولی در ستاد جبهه باو توصیه نکردند اینکار را بکند.

پس از دومین مشاجره — در جریان تعرض — وقتی فرمانده جبهه موقع شنیدن گزارش، پس از نخستین کلمات از طرز عمل که سرپیلین مدافعش بود طرفداری کرد، سرپیلین حتی با اظهار یک کلمه هم ابراز نکرد که باتیوک طرفدار طرز عمل دیگری بود — حتی خم بابرو نیاورد. و باتیوک بارزش این رفتار او پی برد که رئیس ستادش هرچند پرخاشجوست ولی برایش کلک سوار نخواهد کرد.

پس از این واقعه روابطشان بطرز عادی جریان پیدا کرد — تا امروز صبح.

باتیوک عصبانی بود، میخواست حتماً اول و قبل از همسایگانش خطوط دفاعی آلمانیها را بشکافد و به مدافعان استالینگراد بپیوندد و به ارتش شماره ۶۲ ملحق شود. خودش موقع عصر به یکی از لشگرهایش که عقب مانده بود رفت تا آن را بطرف جلو هول بدهد، نگران بود از اینکه لشگر ۱۱۱ که همچون خنجری جلو رفته جناحهای خود را خالی کرده و میخواست که: بهر قیمتی شده! — دو لشگر همجوار تا صبح خود را به خط لشگر ۱۱۱ برسانند.

هنگام شب، در غیاب باتیوک که به جناح چپ رفته بود، فرمانده لشگر دیگر از جناح راست گزارش داد که اکتشاف ضمن نبرد استحکام مواضع دفاعی آلمانیها را تایید کرد و او نمیتواند در مدتی که برای شکاف خط دفاعی دشمن مقرر شده خود را آماده کند — فرصت نکرده توپخانه را بطرف جلو بکشد و مهمات را برساند — و از سرپیلین خواهش کرد که شش هفت ساعت دیگر به مهلت تدارک او اضافه کند.

سرپیلین پرسید:

— پس قبلاً بفکر چی بودید؟

— بوران و برف تولید اشکال کرد.

ولی این بهانه حداکثر نصفش حقیقت بود. نه تنها برف و بوران اشکال تولید کرده بود. اشکال را سرشت فرمانده لشگر ایجاد کرده بود — آن قطعیت و عزم جزمی را نداشت که یکباره به فرمانده ارتش بگوید مهلتی که پیشنهاد کرده واقعی نیست.

سرپیلین با اوقات تلخی در جواب گفت:

— منتظر بمانید، با فرمانده ارتش تماس میگیرم و بشما تلفن میزنم، — و خودش رفت که باتیوک را پیدا کند.

ولی باتیوک هم جائی در میان برف و بوران گیر کرده بود. از یک لشگر خارج شده و رفته و به لشگر دیگر نرسیده بود. پس ناگزیر شد مسئولیت را بعهده خودش بگیرد.

سرپیلین در دل معتقد بود که در اوضاع و احوالی که پیش آمده آلمانیها به عملیات شدید یعنی ضربت زدن به پیش‌رفتگی مثلثی شکل ما مبادرت نخواهند کرد و از جناحهای لشگر ۱۱۱ واهمه‌ای نداشت. در عین حال از روی گزارشهائی که رسیده بود حس میکرد

که در برابر همسایه دست راستی‌اش واقعاً مانع سختی وجود دارد. آلمانیها هنوز قوی هستند. نباید منتظر موفقیت سهل و ساده بود و تا توپخانه را بصورت مشت محکمی جمع نکرده‌اند نباید پیاده‌نظام را زیر آتش دشمن فرستاد، بیفایده است. شش هفت ساعت برای اینکار خیلی زیاد است، ولی حداقل مدت لازم را باید به مهلت اضافه کرد.

او به لشگر تلفن کرد و بنام فرمانده ارتش اجازه داد تعرض را به تأخیر بیاندازند.

وقتی باتیوک برگشت باین دلیل مشاجره‌ای بین آنها درگرفت.

در طول شب هیچ حادثه‌ای روی نداد: آلمانیها به پیش رفتگی مثلثی شکل ضربت نزدند، ما توپخانه را بجلو کشیدیم و یگانهای لشگر برای حمله به مواضع مقدم رفتند. سرپیلین محق از آب درآمد و باتیوک این موضوع را میفهمید. ولی خود واقعیت اینکه سرپیلین فرمان قبلی او را هرچند بنام خود او لغو کرده بود باتیوک را تا سر حد جنون عصبانی کرده بود.

سرپیلین میفهمید که این حادثه از جمله نوادر است. ولی در برائت خود باین مطالب استناد میکرد که اوضاع و احوالی را که بوجود آمده و گزارش فرمانده لشگر را مبنی بر اینکه در بخش او آلمانیها دفاعی فوق‌العاده سرسخت نشان میدهند برای وارد کردن اصلاح در فرمان بحساب گذاشته است و میبایست این موارد را بحساب آورد.

باتیوک گفت:

— پس تو بوش‌ها را بحساب میآوری — برای تو آلمانیها عامل اساسی هستند!

سرپیلین در جواب گفت که از اول جنگ ناگزیر بودیم نیروی مقاومت دشمن را بحساب بیاوریم و ظاهراً در آینده هم باید بحساب بیاوریم.

باتیوک با خشم و غیظ تکرار کرد:

— بوش‌ها را بحساب میآوری! ولی فرمانده ارتش را — نه! فرمان برای تو فرمان نیست! تو یک دهاتی هستی، نه رئیس ستاد!

باتیوک چنان مشتی بمیز کوبید که صدای تخته‌های آن درآمد. بعد از پشت میز بلند شد و داد زد:

— برو، من نگاهت نمیدارم!

سرپیلین دستش را بلبه کاسکتش چسباند و از اتاق بیرون رفت.

فرمانی که او بنام فرمانده ارتش صادر کرده بود بالاخره لغو نشد — عقل باتیوک باین اندازه میرسید. پیشروی لشگر جریان موفقیت‌آمیزی داشت و این همان نکتهٔ اساسی بود که نمیگذاشت سرپیلین توازن خود و زمام خودداری را از دست بدهد.

ولی فکر اینکه امروز وقتی نتایج نبردهای روز را بررسی خواهند کرد با باتیوک روبرو خواهد شد و مشکل خواهد بود که بچشم همدیگر نگاه کنند ناراحتش میکرد.

زاخاروف پوزخندی زد و گفت:

— روابط شما بطور کلی عادیه، ولی بطور خاص فرمانده ارتش بار دومست که مسئله را این طور مطرح میکند: یا من یا او.

سرپیلین پرسید:

— پیش کی مطرح میکند؟

— فعلا پیش من. مردم جانشان را فدا میکنند، همه چیزشان را فدا میکنند که در استالینگراد کار را خاتمه بدهند، اما شماها دعوا و مرافعه راه میاندازید!

— انتظار نداشتم از شما این چیزها را بشنوم.

زاخاروف غر زد:

— خیلی چیزها را انتظار نداشته‌ای! فقط همین را کم داریم که در بحبوحه کارزار رئیس ستاد را عوض کنیم! تو اینجا شخص مفیدی هستی و این موضوع را خودت میدانی.

سرپیلین گفت:

— من اینجا مفیدم تا وقتی آنچه را که صحیح و عاقلانه میشمارم بکار می‌بندم. اما اگر خودم را در وضعی قرار بدهم که نتوانم این کار را انجام بدهم آنوقت دیگر اینجا مفید نخواهم بود. شاید در جای دیگر و برای فرمانده دیگری مفید باشم، ولی اینجا نه. بگذار اگر میتواند مرا از این شغل منفصل کند. با من دعوا کرد که من دشمن را بحساب میآورم. در واقع کنایه زد که من

ترسو هستم. میدانی بنظرش میرسد که باید بدون در نظر گرفتن ارزش دشمن عمل کنیم. چه کسی و چه وقت چنین چیزی بما آموخته بود؟

زاخاروف گفت:

— خیال میکنی چیز مهمیه که دعوات کرد! دختر که نیستی.

— همین، دختر نیستم، رئیس ستاد یک ارتشم.

زاخاروف با لحن آشتی‌طلبانه‌ای گفت:

— میتوانستی بفهمی که عصبانیه. در خواب و بیداری همه‌اش میبیند که زودتر از همه به ارتش شصت و دوم ملحق میشود!

سرپیلین گفت:

— در خواب و بیداری می‌بیند! منهم در خواب و بیداری همین را می‌بینم. ولی بخاطر این موضوع از روی بیسوادی جنگ نخواهم کرد. بخاطر آنکه همسایگان ما یک ساعت زودتر از ما به ارتش شصت و دوم برسند جنگ را نخواهیم باخت! توجه دارید، من ترسو هستم چون میترسم عده بیشتری را بکشتن بدهم! ولی او طبق موازین قدیمی از هر کیلومتر جناح بیدفاع میترسد و بخاطر این حاضر است «معجزه» کند. بله اینطوره، او شجاع و من ترسو هستم. من این موضوع را بحساب میآورم که آلمانیها با سرسختی فوق‌العاده و بطور علمی دفاع میکنند، — من ترسو هستم! ولی او از ترس این میلرزد که آلمانیها پیش‌رفتگی مثلثی‌شکل ما را از بقیه ارتش جدا کنند در حالیکه در این موقع و در این محل دیگر استعداد انجام چنین عملیاتی را ندارند، — او شجاعست. ولی فکرش را بکن، من برای دشمن ارزش بیش از اندازه‌ای قائلم... ولی او...

— سرپیلین از روی خشم دستی تکان داد.

— چرا ساکت شدی؟ حرفت را تمام کن.

— طبق مقررات خدمت جایز نیست آنچه را که فکر میکردم بزبان بیآورم.

— ولی تو بگو. بالاخره بهتره تا ته دلت نگه بداری. بخصوص که تنها هستیم.

سرپیلین نگاهش را بصورت زاخاروف دوخت، آهی کشید و گفت:

— خوب، کنستانتین پروکوفیویچ، خودت بمن بگو حالا که ما دو نفری تنها هستیم. این مرد هی دم از پیاده‌نظام میزند، پیاده‌نظام و پیاده‌نظام! پیاده‌نظام ما استعداد آنرا دارد که معجزه نشان بدهد! اما خودش بجز پیاده‌نظام هیچ چیزی نمیداند و هیچ چیزی را نمیتواند اداره کند، هرچند خودش را افسر توپخانه میداند، زیرا روزگاری فرمانده شش توپ سه اینچی بوده. بنابراین سئوال میشود، چطور ما حق پیاده‌نظام را بجا میآوریم وقتی از پیاده‌نظام طلب میکنیم که فقط با فریاد هورا پیش برود؟ نه، من با او در این آواز همصدا نخواهم شد.

زاخاروف گفت:

— مگر کسی ازت خواسته اینکار را بکنی؟ ولی تو به هر حال برای مصالح امر باید با فرمانده ارتش زبان مشترک پیدا کنی، خودت میدانی. مگر باید اینها را برایت توضیح بدهم؟ کوچولو نیستی؟ خودت شیوه‌ای پیدا کن تا از این وضع مشاجرات خارج بشوید. حالا که عاقل هستی خودت راه حل را پیدا کن.

سرپیلین گفت:

— ببخش، ولی تو بمن چیزی میآموزی که خودت بآن عمل نمیکنی.

— درست نیست! وقتی موقعیت اقتضا میکند عمل میکنم! حتی بروی عزت‌نفس خودم پا میگذارم. نادرست میگوئی و میدانی که نادرست میگوئی، رنجیده‌ای که تو را دهاتی نامیده‌اند!

— نه، من از دهاتی بودن نرنجیدم، با باتیوک توی یک کالخوز بودن هم کار مشکلیست.

زاخاروف گفت:

— خوب، به چه نتیجه‌ای رسیدیم؟

— باینکه زبان مشترک پیدا میکنم. یکبار دیگر.

— میگوئی یکبار دیگر ولی کنایه میزنی که برای آخرین بار؟ مقصودت اینه؟

سرپیلین آهی کشید و جواب داد:

— نه، اینطور نیست. یکبار دیگر، یکبار دیگر و خیلی بارهای دیگر. هرچند مرتبه که لازم بشود همانقدر هم پیدا میکنم.

بحساب عزت نفس خودم. ولی نه بحساب خون دیگران — چنین چیزی را وعده نمیدهم.

— منهم از تو چنین وعده‌ای نمیخواهم. اگر چنین وعده‌ای میدادی معلوم میشد که آدم رذلی هستی.

— ها، این مطلب را به من نگوئید، برای باتیوک توضیح بدهید.

او تصور میکرد که زاخاروف در جواب این حرفش عصبانی میشود، از کوره در میرود — او گاهی اینطور میشد — ولی زاخاروف عصبانی و جوشی نشد، بلکه خندید و بیاد آورد که چطور یکساعت قبل با باتیوک شاخ به شاخ شدند. حتی صدای هر دو نفرشان گرفت.

او برخاست و گفت:

— من میروم. تو واقعاً برای جناحهای لشگر ۱۱۱ نگران نیستی؟

سرپیلین نگاهی باو کرد و گفت:

— چرا نگران نیستم — نگرانم، ولی به میزانی که عقل حکم میکند، نه بیش از آن.

سرپیلین در را نیمه‌باز کرده و بدنبال زاخاروف به نیمه اول کلبه رفت. آجودان از جا جست. یکنفر دیگر هم که در گوشه نشسته و اندام کوچکی داشت و نیم‌تنه پوستی بتن داشت از جا پرید.

زاخاروف دستش را در آستین پوستینش فرو کرد و گفت:

— فدور فدورویچ، پس قرارمان را گذاشتیم؟ آنچه را که من گفتم در نظر خواهی گرفت.

— کنستانتین پروکوفیویچ، انجام خواهد شد!— سرپیلین یکبار دیگر به هیکلی که در گوشه کلبه خبردار ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

— بالاخره آمدی. خوب یاالله بیا تو روشنائی. چرا خودت را قائم میکنی؟

تانیا بزحمت جلوی خودش را گرفت که بسوی سرپیلین ندود و دست او را نگیرد و جواب داد:

— رفیق ژنرال ماژور، صحیح است، آمدم.
سرپیلین دستش را بطرف تانیا دراز کرد و گفت:
— لازم نیست حتماً کلمه «ماژور» را اضافه کنی.— و سپس بطرف زاخاروف که داشت تکمه‌هایش را میبست رو کرد و گفت:
— رفیق عضو شورای جنگ، اجازه بفرمائید پزشک نظامی درجه سوم آفسیانیکووا یا آنطور که ما موقع خروج از محاصره بین خودمان او را مینامیدیم — خانم دکتر کوچولو را — بشما معرفی کنم. وقتی دعوتنامه برایش میفرستادم راجع باو برایتان تعریف کردم.
زاخاروف با تعجب و احتیاط با دست بزرگ و انگشتان کلفت خود دست تانیا را مانند دست بچهٔ کوچکی فشرد و گفت:
— واقعاً کوچولوست. از کجا باندازهٔ شما نیم‌تنه پوستی برایتان پیدا کردند؟
— خودم بریدم و کوتاهش کردم.
— پس مال دولت را خراب کردی، نتوانستی از اینکار خودداری کنی. — زاخاروف با چشمان کوچک و تند و تیز خود تانیا را برانداز کرد و گفت:
— واقعاً خانم دکتر کوچولوست. حالا که آمده کجا بکار بگماریمش؟ توی بخش بهداری ستاد؟
سرپیلین گفت:
— این یکی به ستاد نمیرود. تقاضا دارد حتما به خط مقدم اعزام شود. — هرچند سرپیلین لبخند میزد در سخنانش آهنگ فخر و مباهات بوجود دختری که به ستاد نمیرود وجود داشت.
زاخاروف موهای فلفل‌نمکی کوتاه و اصلاح‌شده سرش را با دست صاف کرد و کلاهش را بسر گذاشت و گفت:
— بهر جا بفرستیمش همانجا خواهد رفت. — او یکبار دیگر سرپیلین را مخاطب قرار داد و تکرار کرد: — پس همانطور که قرار گذاشتیم؟
سرپیلین گفت:
— بله، همینطوره، رفیق عضو شورای جنگ.
پس او را بدرقه کرد و بطرف تانیا برگشت و گفت:
— پالتویت را دربیاور و بیا تو، — و با سر به در باز که

به نیمه دوم کلبه باز میشد اشاره کرد و منتظر نشد تا تانیا پالتویش را دربیاورد و خودش اول وارد نیمهٔ دوم کلبه شد.

وقتی تانیا وارد شد او دیگر پشت میز نشسته بود.

— در را ببند و بنشین.

تانیا روبروی او نشست.

— مدت زیادی منتظرم ماندی؟

— خیلی زیاد.

— هیچ کاری نمیشد کرد. ابتدا به آجودان دستور دادم تا ساعت سیزده هیچکس را باتاقم راه ندهد. بعد مقام ریاست در اتاقم نشسته بود.

— آجودان شما برایم توضیح داد.

تانیا نشسته بود و به سرپیلین نگاه میکرد که حالا روی سینه‌اش کنار یک نشان قدیمی و بزرگ که مینایش درآمده بود و با آن از حلقه محاصره بیرون آمد دو نشان دیگر نو و تازه دیده میشد — نشان لنین و نشان پرچم سرخ.

سرپیلین متوجه نگاه او شد و گفت:

— بله، حالا کار و بارمان خوب شده، آلمانیها را میکوبیم و نشان میگیریم. ولی کار برای همکاران شما مایه خوشحالی نیست. باید بابت هر قدم که پیشروی میکنیم بهائی بپردازیم ولی باید پیش برویم. داریم کار را به پایانش میرسانیم.

— وقتی پیش شما پرواز میکردم، میترسیدم که دیگر اینجا کارها را تمام کرده‌اید.

— تو میترسیدی ولی ما امیدوار بودیم. وقتی شروع کردیم فکر میکردیم طی دو هفته تمام میکنیم، ولی حالا هفتهٔ سوم دارد تمام میشود. تسلیم نمیشوند! ظاهراً نیرویشان بیشتر از آنستکه مأمورین اکتشاف ما تصور میکردند. اما چقدر بیشتره — وقتی به تمام نتایج رسیدگی کردیم خواهیم دانست. حالا دیگر تا آخر کار وقت زیادی باقی نمانده. باید دو تکه‌شان بکنیم.

— من اتفاقاً همان نخستین روز تعرض برایتان نامه نوشتم. هنوز هیچ خبری منتشر نمیکردند، ولی من یک طوری احساس میکردم.

سرپیلین گفت:

— خیال میکنی یادم نیست که برایم نوشتی؟ نامه تو را هم خودم چند بار خواندم و هم با صدای بلند برای عضو شورای جنگ. حالا نامه‌های زیادی دریافت نمیکنم. یک نامه تو اینجاست.
— او کشوی میز را کشید گوئی میخواست نامه‌ای را که در آن بود به تانیا نشان بدهد و دوباره کشو را بست.

تانیا هم برای اولین بار طی صحبتشان حالا نه به وضع خودش بلکه بوضع او فکر میکرد که همسرش مرده بود.

— فدور فدورویچ، شما لابد خیلی غصه میخورید؟

او به تانیا نگاه کرد و گفت:

— بله، فراموش نمیشود. عیبی ندارد، با زن جوانی مثل تو ازدواج میکنم و ممکنست فراموش بشود. — او طوری این حرف را بر زبان آورد که تانیا فهمید: این همه‌اش حرف خالیست، او حتی در صدد هم نیست که با کسی ازدواج کند و حتی درباره ازدواج فکر هم نمیکند. این حرف را همینطوری زده است. سرپیلین پس از کمی مکث گفت: — بسیار خوب، از این موضوع میگذریم. بیا حالا راجع به تو صحبت کنیم. بمن نوشته بودی که میخواهی در بخش بهداری هنگ کار بکنی.

تانیا گفت:

— بله، البته اگر ممکن باشد. اگر میخواستم توی بیمارستان نظامی کار بکنم همانجا هم میتوانستم بمانم و توی بیمارستان کار کنم.

سرپیلین گفت:

— فرض کنیم که بیمارستان با بیمارستان فرق دارد. — سپس دسته تلفن را چرخاند و در گوشی گفت: — شماره بیست را پیدا کنید و با من تلفنی مربوطش کنید... الآن رئیس بهداری ارتش را پیدا میکنند و من راجع به تو با او صحبت میکنم.

— اما حتما توی بخش بهداری هنگ، باشد؟

— این دیگر مربوط به توانائی اوست. حقوق من در اینجا تمام میشود. تو که بمهمانی پیشم نیامده‌ای. — تلفن زنگ زد و سرپیلین گوشی را برداشت: — خوب وقتی آمد بگوئید بمن تلفن کند.

— گوشی تلفن را گذاشت، بساعتش نگاه کرد و پرسید: — ناهار خورده‌ای؟

تانیا فکر کرد که مزاحم اوست و از جایش بلند شد. با سر به در اشاره کرد و گفت:

— من توی فرودگاه ناهار خوردم. آنجا منتظر میمانم.

— مهم نیست، همینجا بنشین. من پانزده دقیقه وقت دارم. اگر مزاحم شدی خودم عذرت را میخواهم. از تاشکند برایم بگو. چندی پیش از آنجا هدایائی برایمان آوردند. منجمله لباده: سربازها آستین‌ها و دامن‌های لباده‌ها را کوتاه میکردند و زیر پالتو بجای کت گرم میپوشیدند. حالا اوضاع تاشکند چطوره؟ مردم چطور زندگی میکنند؟ من خیلی وقت پیش آنجا بودم، در سالهای سی.

— زندگی سختی دارند. — تانیا راجع به کارخانه و راجع به مادرش تعریف کرد. — وقتی می‌رفتم آنجا حتی خودم نمیتوانستم تمام و کمال در خیال مجسم کنم. اما لابد تمام اینها را نمیشود اینجا در جبهه تعریف کرد.

سرپیلین گفت:

— چرا نمیشود؟ برعکس باید تعریف کرد... هر بار که موقعیت اقتضا کرد تعریف کن! از شنیدن این تعریف‌ها بدتر نخواهیم جنگید. بهتر خواهیم جنگید. زودتر جنگ را تمام میکنیم. فکر میکنی مردم شعور این کار را ندارند؟ دارند. — او صحبتش را قطع کرد گوئی مردد بود که به حرفهای خودش ادامه بدهد یا نه. — بیا برایت نمونه تازه‌ای تعریف کنم. در شورای جنگ یک گزارش سیاسی مورد بحث بود. یک موفقیت خصوصی داشتیم، — برای گرفتن یک ارتفاع مهم مدت درازی زحمت کشیدیم، و بعد بالاخره آنرا گرفتیم. یک گره محکم را باز کردیم. فرمانده آتشبار خمپاره‌انداز از خوشحالی دو برابر میزان مقرر ودکا خورد و بافتخار تسخیر ارتفاع شلیک کرد! شلیک بیخودی، بدون هدف. فرمانده گردان توپخانه هم فقط دو روز بود که پس از معالجه از بیمارستانی در اورال مرخص شده و آمده بود. به او گزارش دادند و او به آتشبار رفت و جلوی چشم سربازان بصورت این ستوان سیلی زد. معاون سیاسیش گزارش داد. مقصر را به ستاد لشگر احضار کردند که

چرا افسر خودش را کتک زده است؟ و او جواب داد: «من دیدم که هر خمپاره‌ای بقیمت چقدر خون تهیه میشود! و او این خمپاره‌ها را بهوا شلیک کرد! خودم را مقصر نمیدانم! گفت: من نه فقط بصورت او سیلی زدم بلکه باین وسیله میان سربازان کار توضیحی و تبلیغاتی انجام داده‌ام!» چه باید کرد؟ کار به شورای جنگ احاله شد. بعضی عقیده دارند باید به دادگاه صحرائی فرستاده شود. دیگران عقیده دارند — باید نیتش را درک کرد و او را بخشید. اگر تو بودی چطور تصمیم میگرفتی؟

— اگر من بودم البته...

— البته چی؟

— میبخشیدمش. آخر حق با اوست.

سرپیلین پوزخندی زد و گفت:

— اگر حق با اوست، پس باید اجازه داد که دست روی افراد بلند کنند؟

— من خودم...

— چی خودم؟ دست روی مردم بلند کرده‌ای؟

— نه. من فقط... شما چی تصمیم گرفتید؟

سرپیلین گفت:

— همینطور تصمیم گرفتیم مثل تو. حتی من که تا این درجه تاب تحمل تنبیهات بدنی را ندارم، این گناه را بعهده خودم گرفتم.

سرپیلین از کنار تانیا نگاهی بطرف در کرد. تانیا به پشت سر خودش نگاه کرد. آجودان جلوی در ایستاده بود.

— رفیق ژنرال، شما برای ساعت چهارده معاون رئیس شعبه عملیات ستاد را احضار کرده بودید.

— حالا که احضار کرده‌اند، بگذار بیاید تو. چرا میپرسی؟ مگر رسوم و مقررات را نمیدانی. — سرپیلین به تانیا لبخندی زد و گفت: — نزاکت را مراعات کرده است.

صدائی که از جلوی در شنیده شد تانیا را مجبور کرد یکبار دیگر به پشت سر خودش نگاه کند.

— رفیق ژنرال، سرهنگ دوم آرتمییف بفرمان شما حاضر شده است.

آرتمییف جلوی در ایستاده بود.

سرپیلین بلند شد و نقشه‌ای را که تا شده و لب میز بود برداشت و مشغول صاف کردن آن شد. آرتمییف از طرف دیگر میز نزدیک شد و بکمک کردن پرداخت.

تانیا کنارشان بود، ولی آرتمییف باو نگاه نمیکرد، هرچند قبلاً وقتی او کنار در ایستاده بود تانیا پی برد که آرتمییف او را دیده است.

سرپیلین نگاهی از گوشه چشم بطرف تانیا انداخت و پرسید:

— چرا از جا پریدی؟

تانیا چهارپایه‌ای را برداشت و کمی دورتر نشست و گفت:

— آخر مزاحمتان هستم.

سرپیلین به آرتمییف گفت:

— سوار ماشین میشوی و به لشگر صد و یازدهم میروی. مرکز دیدبانی آنها ساعت سیزده باین محل تغییر مکان داده.

آرتمییف گفت:

— کوزمیچ هنوز اطلاع نداده.

— بشما اطلاع نداده ولی بمن اطلاع داده. می‌بینی بکجا رسیده؟ گزارش میدهد که سر و صدای نبردی را در پس جبهه آلمانیها میشنود و نقشه میکشد که تا شب به اینجا برسد. — سرپیلین دوباره با مداد نقطه‌ای را روی نقشه نشان داد. — حساب میکند که در صورت موفقیت تا صبح به ارتش شصت و دوم ملحق بشود. همسایگانش از چپ و راست از او عقب افتاده‌اند، می‌بینی چقدر عقب مانده‌اند؟ ولی او گزارش میدهد که از جناحهایش واهمه‌ای ندارد و به پیشروی ادامه خواهد داد. اینکه ادامه خواهد داد کار درستی میکند. اما اینکه جناحهایش چطور تأمین شده‌اند، تمام اینها را شخصاً بررسی کن. هر کس میخواهد اول از همه به ارتش شصت و دوم ملحق بشود، باینجهت ممکن میدانم که بیش از حد خودش را بخطر میاندازد. در اینصورت اصرار کن که طبق اوضاع و احوال اصلاحات ضروری را وارد نقشه کنند. با نزاکت. او خودش آدم باسوادی است. وظیفه‌ات برای تو روشنه؟

— بله، روشنه.

— سئوالی داری؟
— در صورتیکه ملحق بشوند چه دستوری صادر میفرمائید؟
— اگر ملحق شدند شخصاً ببین و مطمئن شو. بعد برگرد.
آرتمییف یک قدم از میز دور شد، خبردار ایستاد و گفت:
— اجازه میفرمائید مرخص بشوم؟
و تا سرپیلین سرش را از روی نقشه بلند میکرد با خوشحالی چشمکی به تانیا زد. ولی سرپیلین زودتر از آنکه انتظار میرفت قدراست کرد و گفت:
— چرا چشمک میزنید؟ با هم آشنا هستید؟
— بله همینطوره، آشنا هستیم.
— پس آشنا هستید، خوب چرا با هم سلام نمیکنید؟
— اجازه بفرمائید با پزشک نظامی صحبت کنم.
— بفرمائید.
آرتمییف قدمی بطرف تانیا برداشت و گفت:
— سلام! هیچ انتظار نداشتم شما را اینجا ببینم.
وقتی این حرف را زد برای یک ثانیه دست تانیا را در دست خودش نگهداشت.
تانیا انتظار داشت که او بجز این چیز دیگری هم خواهد گفت. ولی آرتمییف دست تانیا را ول کرد و یکقدم بطرف عقب برداشت.
— اجازه میفرمائید دستورتان را اجرا کنم؟
— اجرا کنید.
تانیا تصور میکرد که سرپیلین لااقل یک دقیقه آرتمییف را معطل میکند و امکان میدهد آنها با هم صحبت کنند، ولی سرپیلین بعلت نامعلومی آرتمییف را معطل نکرد. و فقط وقتی آرتمییف رو برگرداند تانیا حواس خود را جمع کرد و در بدرقه او گفت:
— من اینجا توی ارتش خواهم بود. شما را پیدا میکنم.
آرتمییف ناگهان رو برگرداند، گوئی چیزی بیاد آورد و میخواست به تانیا بگوید، ولی وقتی نگاهش با نگاه سرپیلین تلاقی کرد فقط سرش را کمی خم کرد و بیرون رفت.
— مهم نیست، اگر لازم شد خودش پیدایت میکند. — سرپیلین با دقت به تانیا نگاه کرد و ادامه داد: — چرا سرخ شدی؟

— هیچ چی.
— خیلی وقته با او آشنا هستی؟
— نه، اخیراً در مسکو آشنا شدم. من با خواهرش توی تیپ پارتیزانی بودم. بمن کمک کرد که به تاشکند بروم.
— همه‌اش همین؟
سرپیلین همچنان با دقت به تانیا نگاه میکرد.
و تانیا بر عدم تمایل خود که الآن بچشمان او نگاه کند چیره شده و خود را مجبور کرد نگاه کند.
— همه‌اش همین.
— در اینصورت موضوع فرق دارد. و الا فکر میکردم: همینکه چشمش به زن افتاد چشمک میزند.
سرپیلین بساعت خود نگاه کرد و آجودان خود را با صدای بلندی فرا خواند:
— یریومین!
— بله، رفیق ژنرال.
— پزشک نظامی را پیش رئیس بهداری ارتش ببرید. به چپتسوف بگوئید که او را با ماشین ببرد. — و او خطاب به تانیا گفت: — دو کیلومتری اینجاست. تا به آنجا برسی من لابد با او مذاکره میکنم.
— رفیق ژنرال، متشکرم، اتومبیل لازم نیست. من همینطور پیاده میروم.
— هر طور میل توست. — سرپیلین دستش را بطرف تانیا دراز کرد و برای اولین بار طی این دقایق دوباره مانند ایام پیشین با مهربانی باو نگاه کرد و گفت: — اگر فرصت پیدا کنم پیدات میکنم. وقتی در استالینگراد تمام کارها را تمام کردیم زودتر از آن وقت پیدات نمیکنم. برو، — و او را با نگاه بدرقه کرد و به ژنرال لاغری از رسته توپخانه که جلوی در با تانیا سینه بسینه روبرو شد گفت:
— کمی تأخیر کردی، آلکسی تریفونویچ. پنجدقیقه است که منتظرت هستم.
ژنرال توپخانه ضمن آنکه پشت میز مینشست گفت:

— وضعیت جدید را روی نقشه وارد میکردیم.

— عذرت موجه است. وضعیت واقعاً بسرعت تغییر میکند. — سرپیلین گوشی تلفن را که زنگ میزد برداشت: — بله، میخواستم با شما مذاکره کنم. پزشک نظامی آفسیانیکووا را برای خدمت پیش شما اعزام کردم. — او در گوشی تلفن گفت: — یک لحظه صبر کنید، — و بدون آنکه گوشی را از دم گوشش کنار ببرد داد زد:

— یریومین!

— بله، رفیق ژنرال!

— رفت؟

— بله. برگردانمش؟

— نه، لازم نیست.

سرپیلین در صدد نبود تانیا را برگرداند. فقط و فقط میخواست مطمئن بشود که تانیا دیگر آنجا نیست تا اینکه مبادا یک ذره هم از مذاکراتش با رئیس بهداری ارتش مطلع بشود. سرپیلین در گوشی تلفن گفت: — از شما خواهش دوستانه‌ای دارم. این پزشک با تجربه است و من شخصاً میشناسمش — همراه من از حلقه محاصره خارج شده. بین پارتیزانها بوده. باخذ نشان پرچم سرخ مفتخر شده. از شما تقاضا خواهد کرد که به بخش بهداری یکی از هنگ‌ها اعزامش کنید. تقاضایش را رد کنید. پس از یک جراحت شدید برگشته است، بگذارید فعلاً در بیمارستانها کار بکند. بعد خواهیم دید. وقتی تقاضایش را رد میکنید به من استناد نکنید.

و وقتی شنید: «اجرا خواهد شد» گوشی تلفن را گذاشت.

ژنرال رسته توپخانه پرسید:

— فدور فدورویچ، برای کی دست و پا میکنی؟ برای آنکه جلوی در باهاش روبرو شدم؟ آشنای توست؟

سرپیلین گفت:

— از آشنا هم بیشتره. دلم میخواهد تا آنجا که ممکن و مجازه بیشتر زنده بماند. — و بدون اینکه توضیح بیشتری بدهد با آرنج تلفن را کنار زد و گفت: — خوب، بیا وضعیت جدیدت را بررسی کنیم.



فصل ۱۶

رئیس بهداری ارتش درجه سرتیپی داشت. او پزشک نظامی سالخورده‌ای بود با موهای ژولیده و ابروهای پرپشت. ابروهایش بقدری پرپشت بود که چشمهایش فقط وقتی سرش را بلند میکرد دیده میشد. ولی وقتی می‌نشست و سرش را کمی خم میکرد ابروهایش بکلی جلوی چشمهایش را میگرفت. با تمام اینها وقتی از پس ابروهای خودش به تانیا نگاه کرد نگاه چشمهایش گرم و مهربان بود.

وقتی تانیا بمجرد آنکه وارد شد گفت که تقاضا دارد او را به بخش بهداری هنگ بفرستند، رئیس بهداری ارتش تقاضایش را رد کرد و گفت که در هنگ جای خالی ندارد و انتظار پیدا شدن جای خالی در آینده هم نیست. اینکه این زن کوچولو میخواست به مرکز بهداری هنگ برود و در آنجا کار کند مورد پسند رئیس بهداری ارتش واقع شد. اما اینکه تانیا نه از طریق معمولی بلکه از تاشکند پرواز کرده و باینجا آمده بود آنهم بدعوت شخص رئیس ستاد ارتش و اینکه سرپیلین شخصاً باو تلفن کرد که تانیا را به خط مقدم نفرستند مورد پسند رئیس بهداری ارتش قرار نگرفت.

از پانصد پزشکی که تحت ریاست او کار میکردند، کمتر از یکچهارمشان در هنگها بودند، یک چهارمشان در گردانهای بهداری و بقیه در بیمارستانها کار میکردند. و اگر سرپیلین تلفن نزده بود

او در هر صورت باحتمال قوی تانیا را به مرکز بهداری نمیفرستاد بلکه به بیمارستان اعزام میکرد: در بیمارستانها هم کادر کم داشتند. ولی رئیس ستاد ارتش بخصوص باو تلفن زد که تانیا را به خط مقدم نفرستد و از این موضوع استنتاج میشد که زنی که در برابرش نشسته چیزی میخواهد که با خواست سرپیلین مغایرت دارد.

رئیس بهداری با آن ابروهای پرپشت نشسته بود و در فکر اوامر و خواهشها و گوشه‌کنایه‌های گوناگون رؤسا بود که در مواقع مختلف با آنها روبرو میشد. در موقع نبردها کمتر و در موقع آرامش جبهه بیشتر. علتش هم مفهومست: مردم — انسانند.

او اخلاق مخصوصی داشت. در مورد اوامر اگر مخالف وجدانش بودند میتوانست مسئله را رک و راست مطرح کند، ولی در مورد کنایه‌ها و خواهشها عادت نداشت آنها را بحساب بیاورد.

ولی اتفاقاً سرپیلین — چه وقتی که فرمانده لشگر بود و چه حالا که رئیس ستاد ارتش شده بود — تا آنجا که او بخاطر داشت حتی یکبار هم چنین خواهشی از او نکرده بود. آیا این یابوی پیر عاشق این انچوچک شده؟ دلش میخواهد او را نزدیکتر بخودش نگهدارد یا اینکه فقط دلش بحالش میسوزد؟

و رئیس بهداری ارتش بالاخره نتوانست بفهمد که این پیشامد چگونه پیشامدیست، چشمهایش را بروی تانیا بلند کرد و گفت:

— گزارش بدهید که خدمت را چگونه طی کرده‌اید. بطور خلاصه.

تانیا با شتاب از خدمتش در موقع احضار قبل از جنگ و دخول به ارتش به دادن گزارش پرداخت.

تانیا راجع به محاصره اول و محاصره دوم و اینکه چطور میان پارتیزانها افتاد و بعد راجع به خدمتش در موقع فعالیت‌های زیرزمینی در اسمولنسک که در بیمارستان شهر استخدام شد صحبت کرد و فقط در اینجای داستان خودش برای اولین بار باو نگاه کرد.

رئیس بهداری ارتش نشسته بود، به تانیا نگاه میکرد و ابروهای پرپشت و ستبر خودش را طوری بالا برده بود که بنظر میامد آنها را اینطور بالا نگاهداشتن و پائین نیاوردن کار دشواریست. او گفت:

— راجع باین موضوع مفصل‌تر صحبت کنید. اولین باره که مطلبی در اینباره میشنوم.

ولی هرچند گفت «مفصل‌تر»، با تمام اینها تانیا بیاد داشت که او چگونه در اول صحبت گفت «بطور خلاصه» و کماکان با شتاب تعریف میکرد و میکوشید هیچ چیز را از یاد نبرد و حتی شماره کلی عملهای جراحی را که وقتی میان پارتیزانها بود انجام داد ذکر کرد.

بنظر تانیا اعزام او به بخش بهداری هنگ به این گزارش بستگی داشت. ولی رئیس بهداری راجع به عملهای جراحی چیزی نپرسید، ولی برای بار دوم وقتی تانیا راجع به جراحت خودش صحبت میکرد میان حرفش دوید. بتفصیل از عمل جراحی معده تانیا سئوال کرد و پرسید چه کسی عملش کرد. و وقتی شنید که آنجا در بیمارستان اسکلیفاسوفسکی خود واینبرگ او را عمل کرد سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت:

— میشناسمش.

تانیا گفت:

— همین بود و حالا پیش شما اعزام شده‌ام.

رئیس بهداری ارتش سکوت کرد. او فکر میکرد: «کسی چه میداند، چطور آنجا عمل میکردی؟ آنجا میان پارتیزانها هر طور که عمل بکنی به هر حال میگویند «متشکریم». یک نکته واضح است: دستپاچه نمیشده‌ای و نشانت را هم مفت و مسلم نگرفته‌ای». و وقتی اینطور فکر کرد تصمیم قطعی گرفت او را نزد خودش در شعبه تخلیه در قسمت صحرائی تخلیه و اعزام زخمی‌ها نگهدارد. آنجا بیشتر از همه‌جا مهم این نیست که چطور نیشتر را در دست میگیری، بلکه وفاداری و دلبستگی به کار، اراده و انرژی مهم است. و هر چه جنگ بیشتر ادامه مییافت بهمان نسبت هم بیشتر به استعداد زنان باینکه نسبت به کار فداکاری و از خودشان اراده و انرژی ابراز نمایند معتقد میشد.

او گفت:

— پس اینطور.

تانیا دیگر انتظار داشت که او منظورش را بیان کند، ولی در این دقیقه یک پزشک نظامی درجه دوم که بینی دوپهنی داشت و به افسر سوارنظام شبیه بود و شنل درازی پوشیده و کلاه گوشی دارش یکوری شده و روی گوشش افتاده بود و یکدسته موی مشکی مثل موی قزاقها از زیر آن روی پیشانیش ریخته بود وارد اطاق شد. ناشناس در حالیکه باینطرف و آنطرف خم میشد جلو آمد و پاشنه‌هایش را بهم کوبید و دستش را محکم به لبه کلاهش چسباند و گفت:

— رفیق سرتیپ پزشک نظامی، گروه جمع شده. آماده‌ایم روانهٔ محل بشویم.

رئیس بهداری از زیر ابروهای پرپشت خودش نگاهی باو کرد و سپس نگاهش را متوجه تانیا کرد و بعد دوباره به افسر نگاه کرد و با انگشت تانیا را نشان داد و گفت:

— ایشان را هم همراهتان ببرید. تازه آمده‌اند. بعد پیش خودتان در محل تخلیه و اعزام زخمی‌ها نگهدارید.

پزشک نظامی که شبیه افسر سوارنظام بود با لاقیدی به تانیا نگاه کرد و گفت:

— این وظیفه طوریست که احتیاج به تجربه دارد.

رئیس بهداری ارتش گفت:

— تجربه‌شان از من و تو بیشتره.

پزشک نظامی دوباره دستش را بکلاهش چسباند و گفت:

— اطاعت میشود. — سپس رو به تانیا کرد و گفت: — روسلیاکوف.

او با آن دسته مو و کلاهش که یکوری روی گوشش افتاده بود چنان قیافه افسر جنگی و زبر و زرنگی را داشت که تانیا از این فکر که الآن همراه او به نقطه نامعلومی میرود خوشحال شد.

رئیس بهداری بزحمت از جایش بلند شد و دست تانیا را فشرد و گفت:

— همراهش بروید و اردوگاه نظامیان اسیر ما را تحویل بگیرید. — و وقتی که آنها از اتاق بیرون میرفتند از پشت سر با صدای بلندی گفت: — راجع به آلودگی به میکرب حصبه و تیفوس تحقیق کنید!..

کامیون «استودبیکر» بسرعت حرکت میکرد و برف را زیر چرخهای خود له کرده دسته دسته باطراف می‌پاشید.

روسلیاکوف کنار راننده و تانیا با سایرین پشت کامیون نشست.

بقیه پنج نفر بودند. یک پیرمرد عینکی که معاون سیاسی روسلیاکوف بود؛ رئیس و معاون سیاسی شعبه حمام و لباسشوئی — که هر دو اشخاص سالخورده‌ای بودند، دو پزشک: خانم دکتر چاق و فربه که موقعیکه کامیون تکان میخورد از روی درد چین بصورت میانداخت و یک پزشک نظامی جوان که نشانه گارد بسینه داشت.

او بیقیدانه و یک‌پهلو روی لبه عقبی نشسته بود. او چند بار طی راه کلاهش را برداشت و با خوشحالی سرش را بطرف جلو و عقب حرکت داد، یا از باد سردی که صفیرکشان از روبرو میوزید یا اینکه میخواست موهای سفیدش را که قبل از موقع سفید شده بود نشان دهد.

آنروز هوا سرد و آفتابی بود و تانیا از یکطرف گاهی به حرفهائی که همسایگانش با صدای بلند بهم میگفتند گوش میداد و گاهی با کنجکاوی آزمندانه‌ای به تمام آنچه که از کنارشان رد میشد مینگریست.

راه از نقاطی میگذشت که چندی پیش آلمانیها آنجا بودند. برف در طرفین جاده بصورت نوارهائی روی زمین دیده میشد، یا نوار سفید تقریباً دست‌نخورده یا نوار سیاه دودزده‌ای که تا خط افق ادامه مییافت.

گاهی روی این نوارها گودالهای قیف‌مانند زیادی مانند دوایری که با مداد روی کاغذ رسم شده باشند و لبه‌هایشان تماس هم باشد دیده میشد.

پزشک نظامی که روی لبه عقبی کامیون نشسته بود با صدای بلند خطاب به تانیا گفت:

— باز هم میگویند که دو گلوله توپ بیک نقطه اصابت نمیکنند!

اینجا در جبهه تانیا میان آنها شخص تازه‌ای بود. او مقصود دکتر را دریافت و سرش را بعلامت تصدیق تکان داد.

کامیون بدون اینکه از سرعت خود بکاهد از سربالائی بالا میرفت. جاده از مسیل تنگ و باریکی که سربالائی زیادی داشت میگذشت. در سمت چپ و راست جاده ارتفاعاتی دیده میشد که سطح همهٔ آنها پوشیده از گودالهای قیف مانند سیاه و تیرهای کوتاه سیم‌های خاردار پاره‌پاره بود. خطوط سنگرها مثل خطوط شکسته در امتداد تپه‌ها حفر شده بود.

دور و بر همه چیز بدون هیچگونه نظم و ترتیبی درهم ریخته و پاشیده بود. همه‌جا چه نزدیک و چه دور اجسادی که روی آنها برف ریخته بود، تیرهای آهنی کج و کوله و صفحه‌های آهنی دیده میشد. میان برف سوراخهای سیاهی دهان گشوده بود: لابد اینها پناهگاههای زیرزمینی خراب بود. و باز سیمهای خاردار پاره پاره و باز هم اجساد و توپهای متروکه و برجهای کج و کوله تانکها که ازمیان برف دیده میشد، شاسی اتومبیلهائی که کنار جاده سوخته بودند و کمی دورتر چند لوله عجیب گرد و کلفت که آنها را بهم بسته و شبیه لوله سماور بودند.

پزشک نظامی ضمن راه جایش را روی لبه کامیون تغییر داد و نزدیکتر بتانیا نشست و در گوشش داد زد: — این‌ها «وانیوشاها»ی آلمانی‌هاست! — و کلاه را از سرش که نیمی از موهای آن سفید شده بود برداشت و با کلاه لوله‌های عجیب را نشان داد.

کامیون از قله تپه گذشت.

پزشک نظامی با صدای بلند گفت:

— از نوار اول دفاعی آنها میگذریم! این نوار دفاعی خیلی مستحکم بود! روز دهم و یازدهم قطعش کردند!

تانیا در امتداد سراشیبی به جاده‌ای که باستقبالشان میتاخت نگاه کرد و از گوشه چشم متوجه چیز عجیب و مسطحی شد که جلویشان روی جاده افتاده و هم شبیه بانسان بود و هم شباهتی به انسان نداشت. او بی‌اختیار از جا بلند شد انگار میخواست از سنگینی کامیون که از روی این چیز مسطح که شبیه بانسان بود رد میشد کم کند.

لحظه‌ای بعد آن چیز پشت سرشان ماند و تانیا متوجه شد که این جسد یخ‌زدهٔ یک آلمانی بود که ماشینها از رویش گذشته و آنرا به له و لورده کرده بودند.

در طرفین جاده دوباره گودالهای قیف‌مانندی در سراشیبی پشت تپه‌ای که از آن سرازیر شده بودند شروع شد. بعد از آن دیگر گودالی وجود نداشت بلکه یک قشر سیاه دودزده دیده میشد. روی این نوار و پشت آن تپه‌هائی از اجساد روی برف دیده میشد.

پزشک نظامی داد زد:

— کار «کاتیوشا» ست! — و خودش را روی لبه کمی بطرف تانیا نزدیکتر کرد و گفت: — می‌بینید حتی لاشهٔ یک اسب هم اینجا دیده میشود. نبرد، اینجا یازدهم ماه روی داد و آنها تا آنوقت تمام اسبها را پختند و خوردند.

در نزدیکی جاده سه دستگاه تانک نزدیک بهم ایستاده بودند: لوله‌های توپ دو تانک متوجه سمتی بود که کامیون بطرف آن حرکت میکرد، ولی تانک سوم برج نداشت. برج آن میان برف افتاده بود، جدا از تانک، درست مانند کلاه کاسکتی که از سر کسی افتاده باشد.

حالا دیگر پزشک نظامی بقدری نزدیک تانیا نشسته بود که میتوانست فریاد نکشد و گفت:

— اینها دیگر تانکهای ما هستند، مال آنها نیستند — تانکهای «سی و چهار». بیچاره‌ها نتوانستند تا آخر جلو بروند و سوختند.

و تانیا مدت زیادی بطرف عقب باین تانکهای «سی و چهار» سوخته که پیوسته کوچکتر میشدند نگاه میکرد. آنقدر نگاه کرد تا از نظر ناپدید شدند.

تمام آنچه که تانیا امروز میدید به «مال ما» و «مال آنها» تقسیم میشد. مال ما کامیونی بود که آنها سوار آن بسرعت جاده را طی میکردند با سایر کامیونهائی که از روبرو میآمدند و چهار تراکتوری که توپهای درازی بدنبال خود میکشیدند و در جاده حرکت میکردند، آتشبار ضدهوائی روی تپه و هواپیماهای ناشناس و نوک تیزی که با غریو بلندی از بالای سرشان پرواز میکردند و پزشک نظامی راجع به آنها گفت: «برای حمله رفتند».

«مال ما» زنده و «مال آنها» مرده بود. سیم خاردار مرده، سنگرهای مرده، انسان‌های مرده درمیان برف، توپهای مرده و کامیونهای مرده و جامانده.

ابتدا وقتی آنها با کامیون میرفتند بنظر تانیا میرسید که اینجا تمام آنچه که مال ماست زنده و تمام آنچه که مال آنهاست مرده است. ولی وقتی پزشک نظامی آن سه تانک «سی و چهار» را نشان داد تانیا آنقدر به آنها نگاه کرد تا تانکها از نظرش ناپدید شدند، زیرا این نخستین چیزی از «مال ماها» بود که مرده بود و امروز بچشمش خورد. دید و فکر کرد که لابد اینجا در پیرامون او مقدار زیادی چیزهای خودی مرده افتاده است، سربازهای کشته شدهٔ خودی هم البته تعدادشان زیاد بود ولی اجسادشان را حتماً جمع کرده و دفن کرده بودند، ولی آلمانیها را هنوز کسی دفن نکرده بود.

البته همینطور بود وجز این طور فکر کردن صحیح نبود. تانیا تاکنون بطرز دیگری فکر میکرد زیرا برای اولین بار به چنین میدان جنگی افتاده بود، در حالیکه ما از آلمانیها نیرومندتر بودیم. تانیا تاکنون چه دیده بود؟ شروع جنگ، عقب‌نشینی، محاصره، تکنیک و ساز و برگ آلمانی‌ها که در تمام جاده‌ها بطرف جلو میتاختند، نه مرده بلکه زنده، وقیح، عربده‌کش و غران، آوازهای بیگانه که از پشت کامیون‌ها بگوش میرسید. تکنیک و ماشینهائی که از میانشان با نبرد رد میشدند، دورشان میزدند و گاهی منفجرشان میکردند — از هر صد ماشین — یکی.

و بعد کار در پس جبهه آلمانیها، ستونهائی از سربازان ما، اسیر ما. ستونها بقدری دراز بود که دیدنشان از قدرت و تحمل او بیرون بود، گوئی تمام روسیه را باسارت گرفته بودند. قوطیهای تانکها و زره‌پوشهای ما، که درون جویهای کنار جاده افتاده و زنگ‌زده بودند.

قطارهای آلمانیها که پشت سر هم بسوی جبهه میرفتند...

آری، بعدها وقتی تانیا را بمسکو بردند و وقتی در بیمارستان بستری بود و از بیمارستان مرخص شد و به تاشکند رفت همانجا در تاشکند اطلاع پیدا کرد و در روزنامه‌ها خواند و از رادیو شنید که وضع تغییر کرده و ما پیشروی میکنیم. ولی تمام اینها یک

چیز و آنچه را که حالا برای اولین بار طی جنگ احساس میکرد چیز کاملاً دیگری بود...

همسفرانش هم باستثنای پزشک نظامی جوان بجاده نگاه نمیکردند و درباره امور خودشان مشغول صحبت بودند. در اینباره صحبت میکردند که اسیران لابد شپش دارند و ناگزیر باید تمام بخش حمام و لباس‌شوئی را تجهیز کرد. باید افراد را شست و مهمتر از همه شتشو داد. شتشو داد و سرشان را اصلاح کرد و صورتشان را تراشید. و اینکه در مورد تغذیه باید محتاطتر بود، زیرا افراد گرسنگی کشیده و ضعیف شده بودند. تغذیه‌ای که بخوبی رویش تفکر نشده باشد ممکنست موجب پیچ‌خوردگی روده‌ها بشود.

کامیون دوباره وارد سربالائی شد. چرخ‌های چپش از جاده خارج شدند و لاستیک‌های عاج‌دار آن‌ها با سنگینی برف را میکندند و باطراف میپاشیدند. کامیون آنها از یک ستون کامیونهائی که روی بارگیرهایشان چیزهای بزرگی با روکش‌های برزنتی قرار داشت سبقت گرفت.

تانیا ابتدا نفهمید که اینها همان خمپاره‌اندازهای معروف «کاتیوشا» هستند و بعد وقتی فهمید بلند شد و با حرص و ولع بشمردن آنها پرداخت که چند تا هستند.

پزشک نظامی که پشت ایستاده بود گفت:

— حیوانه، ماشین که نیست! — و تانیا بعلامت تصدیق سرش را تکان داد ولی بعد فهمید که مقصود دکتر «کاتیوشا» نبود بلکه کامیون خودشان بود که با اطمینان بطرف بالا میرفت و از ستون کامیون‌ها سبقت میگرفت. پزشک نظامی با شور و شوق گفت:

— عجب نیروئی دارد! متفقین این‌ها را از راه ایران برایمان میفرستند.

— و دوباره تکرار کرد: — خیلی قدرت دارند! نه مثل «والنتاین‌های» آنها.

— کدام «والنتاینها»؟

— تانکهایشان. من در سپاه تانک خدمت میکردم. میدانم چقدر از دست تانکهایشان مصیبت میکشند. در مقایسه با تانکهای «سی و چهار» ما آشغال هستند. یک گلوله که به آنها بخورد مثل شمع میسوزند. خلاصه خداحافظ شما!

ولی هر قدر تانیا به حرفهای او گوش میداد نمیتوانست درباره آنچه که او میگفت فکر کند: «والنتاینها»، «قدرت زیادی دارند!» «آشغال هستند!» تانیا در حالیکه سوار کامیون بود همچنان به شمردن «کاتیوشاها» ادامه میداد.

سی و شش خمپاره‌انداز «کاتیوشا» روی کامیونها بود. وقتی آنها از کامیون جلوئی سبقت گرفتند تانیا فکر کرد: «لابد یک هنگ کامل است». و ناگهان در نظر مجسم کرد که الآن مادرش آنجا در تاشکند نوبت کارش را تمام میکند و تنها به خانه میرود و آهی کشید...

کامیون یکبار دیگر بطرفی چرخید و جلوی آنها ناگهان نقطه‌ای که به آنجا رهسپار بودند نمایان شد — تپه‌ای لخت و عور و کم‌شیب که دو ردیف سیم خاردار محاصره‌اش کرده بود. خارج از خط سیم‌های خاردار ساختمان انبارمانندی دیده میشد که داخل آن چیز عجیب و غریبی برنگ سفید و خاکستری در طول تمام سیم خاردار امتداد داشت.

و با اینکه تانیا قبلاً وقتی منتظر رئیس بهداری ارتش بود راجع به این چیز مطالبی شنیده بود، ولی حالا فوری پی نبرد که این چیست. فقط وقتی کاملاً نزدیک شدند و کامیون متوقف شد فهمید که این چه چیزیست.

این‌ها اجسادی بود که آنها را مانند دیوار یکپارچه و کم ارتفاع روی هم چیده بودند.

همه از ماشین پیاده شدند و پیش از آنکه به آنطرف حرکت کنند ایستادند. گوئی همگی میبایستی با چیزی وداع کنند و چیز دیگری را شروع نمایند.

کنار جاده چند جسد ملبس به پالتوی نظامی آلمانی کنار کامیون روی همدیگر افتاده بودند. برف هنوز رویشان را نپوشانده بود. تانیا فکر کرد: «لابد موقع تسخیر اردوگاه آنها را کشته‌اند».

روسلیاکوف که جلوتر از همه ایستاده بود به تانیا و سایرین رو کرد و گفت: — خوب، دکترها، برویم.

نگاه چشمهای بی‌حرکتش حالت عجیبی داشت، دستش که ته سیگار فراموش‌شده‌ای را میفشرده گوئی از فرط تب میلرزید.

دو لنگهٔ دروازهٔ سیمی جنب ساختمان انبارمانند نگهبانان کاملاً باز بود. جلوی انباری یک کامیون یک تن و نیمی با آشپزخانه‌ای که به آن بسته بودند ایستاده بود. آشپزخانه سیار دود میکرد. سربازی کنار آشپزخانه قدم میزد.

روسلیاکوف پرسید:

— چی میپزید؟

آشپز گزارش داد:

— رفیق پزشک نظامی، دفعهٔ دومه که توش برف آب میکنم. دفعهٔ اول هرچی قند داشتیم توی آب ریختیم و بهمه قنداب دادیم، درسته که چندان شیرین نبود. حالا دستور داده‌اند کنسروهای آب گوشت را توی آب حل کنم.

روسلیاکوف پرسید:

— فکر میکنید به چند نفر قنداب دادید؟

— فکر میکنم به ششصد نفر. بهر کدام نیم فنجان دادیم. ولی همشان نخوردند... حتی نمیتوانند آب بخورند.

روسلیاکوف در را با پا باز کرد و زودتر از دیگران وارد ساختمان انبارمانند شد و گفت:

— ببین مردم را چه روزی انداخته‌اند.

ساختمان بزرگ نبود. اینطور که از رفها استنباط میشد اینجا عده نگاهبانان کم بود — در حدود بیست نفر. الآن در انباری سه نفر از نظامیان ما حضور داشتند. دو نفر — راننده که پوستینش آنقدر به روغن و چرک آلوده شده بود که سیاه بنظر میرسید و استواری که پالتوی نظامی بتن داشت — آنها بمحض آمدن رؤسا از پشت میز بلند شدند و سیگارهائی را که خودشان پیچیده بودند نیمه‌کاره گذاشتند. نفر سوم بدون کلاه روی رف دراز کشیده و دستهایش تا کف اتاق آویزان بود.

استوار راجع بخودش گزارش داد که فرمانده دسته سر رشته‌داریست.

— پس فرمانده گردان بهداری کجاست؟

— رفته است گزارش بدهد.

— پس چه کسی را بجای خودش منصوب کرده؟

استوار با سر به هیکلی که بیحرکت روی رف افتاده بود اشاره کرد و گفت:

— پزشک نظامی خریوکین را بجای خودش گذاشت، ولی خریوکین بیمار شده. غشی کرده.

روسلیاکوف با عصبانیت گفت:

— مگر ایشان دختر دانشجوی دانشکده است؟

— وقتی بتمام انباریها سرکشی کردیم و برگشتیم یکهو حالت هیستری کامل بایشان دست داد: تاب آنچه را که دیدند نیاوردند.

هیکلی که روی رف دراز کشیده بود تکان خورد. روسلیاکوف باو نزدیک شد و یقه پالتویش را گرفت.

— بایستید، چرا دراز کشیده‌اید؟

دکتر سعی کرد بلند شود ولی نتوانست و دوباره روی رف افتاد و وا رفت.

بعد در حالیکه زبانش از شدت ناراحتی عصبی لکنت پیدا کرده بود گفت: — نه-نه-میتوانم، — خو-خواهش میکنم از اینجا منتقلم کنید.

روسلیاکوف به تانیا و خانم دکتر دیگری که کنارش ایستاده بود نگاه چپی انداخت و گفت:

— شما خاله‌زنک هستید، پزشک نظامی نیستید! استوار، حالا که اعصاب رئیستان اینقدر ضعیف شده شما گزارش بدهید. به تمام انباریها سرکشی کرده‌اید؟

— بله، به همشان.

— افراد را شمردید، چند نفرند؟

استوار گفت:

— رفیق پزشک نظامی شمرد. زنده‌ها در حدود ششصد نفرند. معلوم نیست کدام زنده و کدام مرده است — از روی نبض تشخیص میدادیم.

روسلیاکوف آهی کشید و گفت:

— خوب، ما را راهنمائی کنید.

پشت انباری دومین مانع سیم خاردار کشیده شده بود و

یک دروازه سیمی دیگر وجود داشت که دو لنگه آنهم کاملاً باز بود.

در برابر آنها، در پنجاه قدمی‌شان برآمدگی برف گرفتهٔ کم‌ارتفاعی دیده میشد که نزدیکترین پناهگاه زیرزمینی بود. چند تا برآمدگی دیگر نظیر آن دورتر از چپ و راست دیده میشد. تمام محوطه، تقریباً از جلوی دروازه تا بلندی برف گرفتهٔ مدخل نزدیکترین زیرزمین پوشیده از اجساد بود. جسدها روی برف نیافتاده بودند بلکه زیر برف فرو رفته و کوبیده شده بودند، چون مدتها بود که از روی آنها رفت و آمد میکرده‌اند، در اینجا جز از روی اجساد نمیشد رفت و آمد کرد — اجساد سراسر محوطه را تا خود زیرزمین پوشانده بودند. اجساد یخ‌بسته و نیمه‌عریان که دستها و پاهایشان درهم پیچیده بود بطوریکه حتی ممکن نبود تشخیص داد که کدام دست از آن کدام جسد و کدام پا از آن جسد دیگر است. روی این اجساد کوره‌راه باریکی دیده میشد که در اثر سنگینی پای مردم گودافتاده و بطرف خط دوم سیم خاردار، بطرف انباری کوچکی کشیده میشد.

وقتی آنها همگی با هم به اجسادی که جلوتر بودند نزدیک شدند و ایستادند، استوار با سر به طرف انباری کوچک اشاره کرد و گفت:

— میگویند آنجا مرکز تقسیم غذا بود، وقتی هنوز به آنها غذا میدادند.

همه متوجه بودند که حالا دیگر باید از روی اجساد بروند، ولی با وجود این ایستادند و با چشم دنبال جای آزادی گشتند که رویش پا بگذارند. ولی جای آزادی نبود.

روسلیاکوف با صدای خفه‌ای که شبیه به صدای خودش نبود گفت:

— رفقا، ما را عفو کنید. — و برای یک لحظه کلاه گوشی‌دارش را از سر برداشت و اول از همه چکمه‌اش را روی پشت برهنه جسدی که یخ بسته بود گذاشت.

تانیا طی چند قدم اول هنوز جا انتخاب میکرد و سعی میکرد روی سر یا صورت کسی پا نگذارد. بعد تاب دیدن منظرهٔ سرهای منجمد مردگان را که چشمهایشان باز و بسته بود نیاورد و در حالیکه

سکندری میخورد راه میرفت و پاهایش بچیزی گیر میکرد و فقط از این میترسید که نقش بر زمین نشود! او تمام مدت بطرف جلو، به مدخل زیرزمینی که در برابرشان سیاهی میزد نگاه میکرد.

تانیا از روی مردم میگذشت یا از روی چیزی که پیش از این اسمش مردم بود. هر یک از آنها در یگانی خدمت میکرد و زادگاهی داشت و روزگاری برای خانه و خانواده‌اش نامه‌هائی مینوشت. هنوز اسم هیچیک از آنها در صورت اسامی شهیدان ثبت نشده — پس هنوز در خانه‌ها منتظرشان بودند. ولی آنها اینجا افتاده و میان برف و یخ منجمد شده بودند و هرگز کسی از سرنوشت آنها باخبر نخواهد شد و نخواهد دانست که کدام یک کیست! زیرا دیگر هیچ امکانی برای شناختن آنها نیست و نخواهد بود.

تانیا همچنان که میرفت و زیر پای خودش را نگاه نمیکرد صدای روسلیاکوف را شنید:

— پس سربازهای شما کجا هستند؟

استوار پاسخ داد:

— سربازهای من اینجا نیستند.

— خوب، بهیارها چی؟

— پزشک نظامی تمام بهیارها را به زیرزمین‌ها فرستاد.

روسلیاکوف ناسزائی داد و گفت:

— بهیارها را به زیرزمین‌ها فرستاد و خودش غش کرد...

روسلیاکوف نخستین کسی بود که به زیرزمین رسید و برزنت سیاه و یخ‌بسته‌ای را که جلوی در آویزان کرده بودند با سر و صدا کنار کشید. او در اثر فشار عصبی برزنت را طوری کنار کشید که پارچه چادر با تخت از جا کنده شد. روسلیاکوف خم شد و میان تاریکی فرو رفت.

تانیا هم که پشت سر او میرفت از روی برزنتی که زیر پایش بصدا در آمد بطرف جلو گام برداشت.

بعد از روشنائی بیرون در زیرزمین هیچ چیزی دیده نمیشد. مثل اینکه زیرزمین بزرگ بود و در ژرفای آن، در نقطه‌ای دوردست آتش کم‌سوئی روشن بود. بوی دود خفه‌کننده‌ای بمشام

میرسید. ناگهان یکنفر با صدائی ضعیف و طولانی ناله کرد و ناگهان صدای جنبش مردم و خروپف آنها و صدای ناله‌شان بگوش رسید.

روسلیاکوف داد زد:

— بهیار! بهیار کجاست؟

صدائی از کنارش شنیده شد:

— اینجا هستم.

روسلیاکوف گفت:

— بعد وقتی رفتیم برزنت را دوباره سر جایش بکوبید و الا هیچ چیزی دیده نمیشود. اینجا سرده؟ چون از هوای سرد آمده‌ام حس نمیکنم.

— نه، رفیق پزشک نظامی، آنقدرها سرد نیست، مردم نفس داغ میکشند.

— اینجا چند نفر هستند؟ شمردید؟

— همینکه آمدیم شمردیم — هشتاد و شش نفر بودند. علاوه بر این بیش از بیست جسد هم هست. میگویند روزهای آخر بقدری ضعیف شده بودند که نمیتوانستند اجساد را خارج کنند. شاید خودم اینکار را میکردم اگر دست‌کم دو نفر بودیم...

روسلیاکوف گفت:

— باید زنده‌ها را خارج کرد. اجساد را میتوان همینجا هم گذاشت. شما از جلو حرکت کنید و الا من چیزی نمیبینم. مبادا روی کسی پا بگذارم.

همه پشت سر هم یکی بعد از دیگری بطرف جلو، به آنجا که ته زیرزمین آتش روشن بود روانه شدند.

روسلیاکوف گفت:

— زیرزمین بزرگیه.

— میگویند که ابتدا توی هر زیرزمین بیش از پانصد نفر جا داده بودند.

— چند زیرزمین هست؟ هفت تا؟

— شمردیم، هفت تاست. یکی خالیه، یعنی خالی نیست، آنجا همه مرده‌اند. زنده‌ای پیدا نکردیم.

— باید یکدفعهٔ دیگر نگاه کرد چطور میتوان گفت: —

زنده‌ای پیدا نکردیم! — روسلیاکوف ایستاد و داد زد: — کسانیکه عقب هستند به مدخل نزدیکترین شوند! دست‌کم دو زیرزمین دیگر را برای بازدید در نظر بگیرید. ببینید آنجا چند نفر هست، بشمرید و به انباری برگردید.

تانیا شنید که مردم پشت سرش بطرف مدخل برگشتند، ولی خودش دنبال روسلیاکوف رفت. آنها کاملا به آتش نزدیک شدند و تانیا پی برد که چرا اینجا اینقدر بوی دود کهنهٔ سوخته میآمد. روی کف زیرزمین یک یقلاوی را روی دو تا میله آهنی بند کرده بودند که زیر آن تکه‌های یک کت پنبه‌دوزی شده درمیان شعله‌های آبی‌رنگ در حال سوختن بود. دورتا دور این اجاقک پر از دود چند نفر بحال نیمه‌نشسته دراز کشیده بودند و پشت سر آنها منظرهٔ بدنهای سایرین دیده میشد.

حالا وقتی چشمهای تانیا تا حدی به تاریکی عادت کرده بود که حتی در تاریکی میتوانست صورت کسانی را که به اجاق نزدیکتر بودند تشخیص دهد، بطرف مدخل رو کرد و دید که پشت سرشان در هر دو طرف مدخل تنگ یکپارچه مردم دراز کشیده‌اند.

روسلیاکوف گفت:

— سلام — ولی کسی جواب سلامش را نداد. فقط پس از مدتی سکوت صدای ضعیف و خفهٔ یکنفر بگوش رسید که پرسید:

— پس کی ما را از اینجا میبرید؟

— رفقا، دو سه ساعت دیگر شروع میکنیم.

روسلیاکوف خم شد و توی یقلاوی نگاه کرد و پرسید:

— چی میپزید؟

صدای دیگری که بهمان اندازه ضعیف و خفه بود جواب داد:

— برف آب میکنیم.

— مگر بشما نوشیدنی ندادند؟

— باز هم دلمان میخواهد. از سرباز متشکریم که برایمان برف تمیز آورد... حالا داریم آبش میکنیم... و الا برف تمیز هم نداشتیم.

— چرا؟

— دور تا دور تمام برف کثیفه. اما دورتر، نزدیک سیمهای

خاردار، برف تمیز هست، نگهبان‌ها نمیگذاشتند بطرف آنجا برویم، با تفنگ‌های خودکار بطرف ما شلیک میکردند.

روسلیاکوف وعده داد:

— الان آبگوشت میپزند، قبل از اینکه شما را ببرند بهتان غذا میدهیم.

دوباره سکوت برقرار شد، گوئی این افراد مجبور بودند برای جواب دادن تمام قوای خود را جمع کنند. لابد واقعاً همینطور هم بود.

آنکه اول صحبت کرده بود با تأنی گفت:

— با احتیاط غذا بدهید. بجز خوراک آبگوشت چیز دیگری بما ندهید.

— خودمان میدانیم... — روسلیاکوف سرش را برگرداند و پرسید: — کی همراه منه؟

— من، آفسیانیکووا.

— بطرف مدخل بروید. وضع کاملاً روشنه، موردی ندارد معطل شویم، باید از اینجا بردشان! ضمن راه وضع چند نفرشان را بطور انتخابی بررسی کنید.

تانیا در حالیکه به سخنان روسلیاکوف و بجوابهای شخصی که با تأنی پاسخ میداد گوش میداد مدام بصورت اشخاصی که کنار آتش دراز کشیده بودند نگاه میکرد. صورتهای لاغر و نزار که جز پوست و استخوان چیزی از آنها نمانده و ریششان تا زیر چشمها روئیده بود، این اشخاص در عین حال هم حس ترحم و هم نوعی حس عجیب بیگانگی تولید میکردند گوئی مثل خود او انسان نبودند، بلکه موجوداتی بودند فوق‌العاده شبیه به انسان که در عین حال شباهتی به انسان نداشتند. موجوداتی بودند سوای انسان‌ها. و در آن نیروی غم و اندوهی که تانیا حالا احساس میکرد تمایل بیتابانه‌ای وجود داشت که فوراً دست بکاری بزند تا تمام این مردم را به صورتی در بیاورد که باید داشته باشند و درک این نکته که یکباره انجام چنین کاری محالست و شاید برای برخی از آنها لابد دیگر ممکن نیست برایش بسیار دردآور بود.

وقتی تانیا صدای روسلیاکوف را شنید که گفت: «بیهوده نباید معطل شد» برگشت و راه افتاد و در حالیکه کنار بدنهائی که بیحرکت

دراز کشیده بودند میایستاد به آنها دست میکشید. دست یکی را گرفت و متوجه شد که نبضش چقدر ضعیف و آهسته میزند. بعد، چند قدم آنطرف تر دست یکی دیگر را گرفت ولی این یکی مثل یخ سرد بود. باز یکدست دیگر را گرفت، آنهم مثل یخ سرد بود. و بعد یکدست دیگر — که یک ذره گرم و زنده بود و صاحبش چشمهای گودافتاده‌ای داشت و در اثر تماس دست تانیا با دست او کمی لرزید. این شخص گردن لاغر و باریکی مثل گردن کودکان داشت ولی موهای پرپشتی روی گردنش روئیده بود. تانیا ناگهان احساس کرد که چیزی زیر انگشتانش حرکت کرد و پی برد که این باید شپش باشد!

— خواهرجان، آی خواهرجان...

چرا گفت: «خواهرجان»؟ مرا ندید و گفت. تانیا این صدا را که شنید دست مرد را رها نکرد. خودش را وادار کرد دستش را همانجائیکه بود نگه دارد و پرسید:

— چه میخواهی، عزیزم؟..

آن شخص جواب نداد، فقط تکرار کرد:

— خواهرجان، آی خواهرجان...

— چه میخواهی؟..

مرد یکبار دیگر پچ و پچ کنان گفت:

— ... آی خواهرجان... — و ساکت شد.

تانیا چند قدم دیگر جلو رفت و درست کنار مدخل زیرزمین درمیان روشنائی ضعیف شخصی را دید که کلاه گوشی‌دار بسر داشت و گونه لاغرش را با ریش پرپشت روی کت پنبه‌دوزی شده‌اش گذاشته بود، چشمهای این مرد باز بود و به تانیا نگاه میکرد. این شخص چیزی گفت و تانیا کنارش نشست.

— چه میگوئید؟.. ها؟ چه میگوئید؟.. — و در حالیکه باین فکر افتاد که در این لحظه استعداد گفتن چیز بهتری را ندارد گفت:

— بزودی برایتان خوراک میآوریم، بهتان آبگوشت میدهیم...

ولی آن شخص با حرکتی که بزحمت قابل تشخیص بود سر خودش را بعلامت نفی تکان داد. او چیز دیگری میخواست.

— خوب، چه میخواهید؟

— اگر من مردم نام خانوادگی‌ام را اطلاع بدهید، نام خانوادگیم را...

— نام خانوادگیتان چیه، بگوئید.

— من...

ولی مرد دیگر نیرو نداشت که نام خانوادگی خودش را بگوید. او چیزی زیر لب من و من کرد و تانیا نتوانست چیزی بفهمد. باز من و من کرد و تانیا دوباره متوجه نشد که چه میگوید و فقط دید که قطره اشکی از چشم او سرازیر شد و تعجب کرد که این مردم هنوز میتوانند اشک بریزند در حالیکه بنظر میآمد در وجود آنها چیزی باقی نمانده است.

روسلیاکوف خودش را به تانیا رساند و گفت:

— برویم. نمیتوان وقت را تلف کرد...

تانیا زودتر از دیگران از زیرزمین خارج شد و از شدت روشنائی روز پلکهای خودش را بهم فشرد، بعد چشمهایش را باز کرد و بدست خودش نگاه کرد. مقدار زیادی شپش روی دستش حرکت میکردند. او دستش را تکان داد تا شپشها را بزمین بریزد و دید که روسلیاکوف هم آستین پالتویش را تکان داد تا شپشها روی زمین بریزند.

روسلیاکوف گفت:

— بله، اینطوره... آها، همکارها هم دارند میآیند. — او بطرف زیرزمین مجاور نگاه کرد و بطرف دروازهٔ اردوگاه روانه شد.

تانیا هم گامی برداشت و بدنبال او، از همان راه، از روی اجساد یخ‌بسته براه افتاد.

همه کنار کامیون جمع شدند. پیرمردی که معاون سیاسی بود میخواست پیشنهاد کند که اوضاع را در ساختمان انبار مورد بررسی قرار بدهند، ولی روسلیاکوف بعلامت رد دست خودش را تکان داد و گفت:

— نمیتوانیم بیهوده وقت تلف کنیم. باید برویم! — و با حالتی عصبانی موهای سیاه و قیرگون خودش را با پشت دست زیر کلاه خودش فرو کرد. — فکر میکنم وضع همه‌جا بهمین شکل باشد.

یکی از خانم دکترها گفت:

— یک انباری پر از مرده‌هاست. من خودم بازدیدش کردم. میگویند زخمیها را آنجا نگهداشتند.

روسلیاکوف گفت:

— خوب، در بقیه جاها چطور؟

همه تأیید کردند که در سایر انباری‌ها هنوز عدهٔ زیادی زنده وجود دارد.

پزشک نظامی جوانی که در طول راه روی لبه باربند کامیون کنار تانیا نشسته بود گفت:

— درست تر بگوئیم، عده‌ای که در آنها اثری از زندگی باقیست.

روسلیاکوف گفت:

— بنابر این اگر مجموعاً حساب کنیم: پانصد ششصد نفرند، همشان شپش دارند، امکان ابتلا به بیماریهای واگیر در همشان وجود دارد. در بعضی‌ها — پدیده‌های غیرقابل علاج شروع شده... خوب دیگر، برویم. اگر بخواهیم همینجا کاری بکنیم — فقط خودمان را فریب داده‌ایم. حالا نجات آنها فقط در اینستکه هرچه زودتر همه‌شان را از اینجا ببریم. — او پزشک نظامی جوان را مخاطب قرار داد و گفت: — بله، این پزشک هیستریک را صدا کنید. وجودش اینجا بدرد کسی نمیخورد، باید همراه ما بیاید. — آنگاه خطاب به معاون سیاسی خودش گفت: — استپان نیکانورویچ، تو فعلا اینجا بمان، مواظب باش که بهمه آبگوشت بدهند و تا برنگشتیم کسی سر خود کاری انجام ندهد! هیچکس را حتی اگر نیات خیلی خوبی هم داشته باشد به آنجا راه ندهید. دروازه را با کلون ببندید، مسئولیت اینجا را بعهدهٔ تو میگذارم. یک پزشک هم تحت اختیارت میگذارم...

— او کمی مکث کرد، ظاهراً میخواست یکی را انتخاب کند.

شاید تانیا داوطلب نمیشد بماند، ولی دکتر جوانی که باتفاق او باینجا آمده بود وارد انباری شد و خانم دکتر چاقی که گزارش داده بود شخصاً انباری پر از مرده‌ها را دیده است در حالیکه ایستاده بود و لب‌های مرتعش خودش را میگزید حالتی داشت که بنظر میآمد همین حالا مشغول گریه و زاری خواهد شد.

تانیا گفت:

— اجازه میفرمائید من بمانم؟

روسلیاکوف به تانیا نگاه کرد و گفت:

— باشد، بمانید. — او دید که دکتر با گامهائی نامطمئن از انباری بیرون آمد و کیف پزشکی را که بدست داشت نشان داد و با سر به تانیا اشاره کرد و به دکتر گفت: — کیف را بایشان بدهید!

— بعد چکار بکنم؟ آخر کیف مال منه...

روسلیاکوف با خشم گفت:

— بعدا چکار کنید توی کمیسیون پزشکی بررسی میکنیم. اگر مریض هستید به بیمارستان بروید و اگر سالمید... — روسلیاکوف جمله خودش را ناتمام گذاشت و در حالت چهره‌اش هیچ چیز خوبی خوانده نشد... — کیف را بدهید!

روسلیاکوف شخصاً کیف را از او گرفت و آن را بطرف تانیا دراز کرد.

— مشغول کمکهای پزشکی نشوید. اینجا کمک پزشکی یک قطره توی دریاست. اما اینکه بهمه، بتمام کسانیکه ممکنه آبگوشت بدهند و کسی از نظر نیافتد، وظیفه مهم و دشواریه که باید انجام شود... خوب، برویم!..

استپان نیکانورویچ به تانیا پیشنهاد کرد:

— برویم تو انباری کمی خودمان را گرم کنیم.

او یقه پالتویش را بلند کرده و همینطور ایستاده بود. صورتش یخ کرده و حالت پیرمردانه‌ای داشت. مویرگهای سرخی روی پوست صورتش دیده میشد. تانیا فکر کرد که او لابد بمراتب مسن‌تر از آنست که ابتدا بنظرش رسیده بود. حتی دیدن این مرد پیر و سالخورده در جبهه عجیب بود.

وقتی آنها وارد انباری شدند استپان نیکانورویچ گفت:

— بعقیدهٔ من آنجا هیچگونه بیماری واگیردار وجود ندارد. شپش هست ولی بیماری واگیردار نیست. موضوع اینه که شپش برای فرار از سرما به بدنهای گرم میچسبد. وقتی از خارج بداخل زیرزمین میرویم مثل اینکه گرمه، ولی در واقع حرارت آنجا زیر صفره. ضمناً فکرش را بکنید که این وضع سه ماه تمام ادامه دارد... دیدید

مرده‌ها را لخت کرده‌اند — تمام لباس آنها را زنده‌ها یا خودشان پوشیده‌اند یا بجای سوخت بکار برده‌اند. مرده‌ها بلباس احتیاجی ندارند، ولی برای زنده‌ها داشتن لباس واجبه. من آنجا کنار یکی نشستم و گفتم: سر و تن شماها خیلی شپش دارد و او گفت: «دکتر، نترس، اینجا بین ما بیماری واگیردار وجود ندارد، تمام بیماریهای واگیردار را سرما کشته. حالا ما اینجا یک بیماری داریم — آنهم مرگه. از سایر بیماریها هم اینجا اثری نیست». آن شخص وضع زندگی‌شان را اینطور تعریف کرد...

استپان نیکانورویچ در انباری قدم میزد و به سینه و پشت خودش ضربه میزد و بهیچوجه نمیتوانست خودش را گرم کند.

— اگر از دهم ماه غذا نخورده‌اند یعنی همینکه ما پیشروی را شروع کردیم آلمانیها از دادن خوراکه به اسیرها دست کشیدند. اما قبل از آن چطور به آنها خوراک میدادند؟ — او با صدای بلند گفت: — چه خوراکی میدادند؟ — گوئی تانیا میتوانست باین پرسش او جواب بدهد...

آنها دیگر مدت ده دقیقه در انباری بودند و بنظر تانیا میآمد که بیش از این معطل شدن در اینجا مایه شرمست. هر دوی آنها میبایست به زیرزمینها میرفتند. شاید هم لزومی نداشت بروند ولی در هر صورت میبایست رفت.

— برویم... استوار لابد آنجاست. باید بهیارها را جمع میکرد و آبگوشت را میبرد.

آنها ساکت و خاموش یکبار دیگر — برای بار سوم — از روی اجساد راه افتادند، از زیرزمینی که تانیا قبلا در آن بود رد شدند و بطرف زیرزمین دوم رفتند و ایستادند.

استپان نیکانورویچ گفت:

— میخواهید شما باینجا بروید، من هم دورتر میروم و تماشا میکنم.

او این جمله را گفت و جلو افتاد.

تانیا گفت:

— الآن میروم تو.

ناگهان احساس کرد که هوس دارد سیگار بکشد یعنی قبل از

اینکه وارد زیرزمین شود دو سه دقیقه بایستد و سیگاری دود کند...

... از دور دیواری از اجساد کنار سیم‌های خاردار سیاهی میزد. دیوار مرده‌ها از اینجا بصورت خاکریز کم ارتفاعی شباهت داشت. این نوع خاکریزها را معمولا در امتداد خندقهای ضد تانک میکشند. حالا که هوا رو بتاریکی میرفت میشد فکر کرد که این خاکریز فقط از خاکه و یخ تشکیل شده است. ولی تانیا به آنجا نگاه میکرد و میدانست که این خاکریز از خاکه و یخ نیست بلکه از اجساد مردمست.

— خواهرجان، ته سیگارت را برای من نگهدار.

تانیا سرش را برگرداند و بهیار را که از زیرزمین بیرون آمده بود دید — با صورتی مهربان و گرد و شاداب. تانیا بقدری از دیدن بهیار خوشحال شد انگار تا یک لحظه پیش هیچ موجود جانداری غیر از خودش در این دنیا باقی نمانده بود.

بهیار از زیر نیم‌تنه پوستی تانیا لوزیهای روی یراق یقه تانیا را دید و با شرمندگی گفت:

— رفیق پزشک نظامی، معذرت میخواهم، اشتباه کردم.

تانیا نصفه سیگار را بطرف بهیار دراز کرد و گفت:

— بگیرید!

بهیار پکی به سیگار زد و با سر به خاکریز که نزدیک سیم‌های خاردار سیاهی میزد اشاره کرد و گفت:

— من آنجا از یکی از آنها که زنده ماند راجع باین نعش‌هائیکه روهم چیده شده‌اند پرسیدم: — اینها را بدستور آلمانیها روهم چیدید یا خودتان اینکار را کردید؟ جواب داد: روی هم نچیدیم! گفت: ما اول برای آوردن برف تمیز به آنجا میرفتیم. بعد خیلیها که از زندگی سیر شده بودند همینطور بطرف آنجا میرفتند یا میخزیدند تا بمرگ خودشان برسند. نه برای آوردن برف، برای رسیدن بمرگ! این اواخر هم آنهائی که میخواستند نمیتوانستند بروند: قدرت رفتن نداشتند. بعد گفت: صدای نبرد دیروز مثل اینکه از عصر بگوش میرسید، ولی دیگر قدرت کافی نداشتند تا مدخل زیرزمین بخزند و به صدای نبرد گوش بدهند.

بهیار یکبار دیگر پک محکمی به سیگار زد و گفت:

— شاید ته سیگارتان را پس بدهم؟

تانیا گفت:

— لازم نیست، من میروم آنجا.

— برای چی، شما آنجا چکار میتوانید بکنید؟! — بهیار صورتش را از وزش ناگهانی باد پنهان کرد و تانیا هم رویش را از جلوی باد برگرداند و شنید که باد صدای غرش نبرد را از نقطه دوردستی در استالینگراد همراه خود آورد.

تانیا گفت:

— من میروم، — البته این جمله خطاب به بهیار نبود. برای خودش گفت و سرش را خم کرد چون اینجا حتی او هم میبایست سر خودش را خم کند تا بتواند وارد زیرزمین شود.



فصل ۱۷

دیروقت یعنی اواخر شب دومین شبانه‌روز بود که دشوارترین کارها را پشت سر گذاشتند. آخرین نفر از چهارصد و هشتاد و سه شخصی که از اسارت آزاد شده بودند پس از آنکه مورد گندزدائی قرار گرفت در انباری که تبدیل به بیمارستان شده بود روی ملحفه‌های تمیز بستری شد.

در دفتر ثبت اسامی آخرین رقم «۴۸۳» پدیدار شد، ولی در برابر برخی از این رقم‌ها هنوز جای نام‌خانوادگی خالی بود. هنوز پرسش از بسیاری از این بینوایان بیهوده بود.

استوار، آنجا، وقتی که در اردوگاه بودند گفت: «در حدود ششصد نفر زنده‌اند». ولی تا اتومبیل‌ها به اردوگاه میرسیدند مردم میمردند، وقتی آنها را از زیرزمین میآوردند و توی اتومبیل میگذاشتند میمردند، تا آنها را به بیمارستان میبردند در راه میمردند. آنها حتی موقع کارهای مربوط به گندزدائی میمردند. یعنی از آنهائیکه حالا جزو زنده‌ها محسوب میشدند میبایست طی روزهای آینده نزدیک در اثر پدیده‌های غیر قابل علاج گرسنگی طولانی بمیرند.

طی این یک شبانه‌روز و نیم تانیا چه چیزها که ندید و نشنید! حتی با وجود اینکه شب نخوابید دلش نمیخواست برود و بخوابد، میل بخوراک هم نداشت و بنظرش میامد که هرگز میل به خوردن غذا پیدا نخواهد کرد.

ساختمان انبارمانندی که کارهای گندزدائی را در آن انجام میدادند یک شبانه‌روز تمام شبیه به مطبخ جهنم بود: تمام انباری را بخار فرا گرفته و سراسر آن جویهائی از آب کثیف جاری بود، سراسر انباری مشت مشت موهای درهم پیچیده که پر از شپش‌های در حال جنبش بود و تکه‌پاره‌های لباسهائی که دور انداخته بودند دیده میشد. این منظره مخصوصاً در شعبه اول وحشتناک بود، مجموعاً چهار شعبه وجود داشت. در شعبه اول نجات‌یافتگان را نمیشستند، فقط لختشان میکردند و با بروس شپش‌ها را از روی پوستشان میکندند. در حیاط، جلوی پنجره‌ها چاله بزرگ کنده بودند که در آن نفت سیاه میسوخت. لباسهائی را که از تن نجات‌یافتگان در میآوردند دسته دسته درون این گودال می‌انداختند و شپش‌ها را با جارو از کف اتاق میروفتند و توی سطل میانداختند و محتوی سطلها را هم درون گودال شعله‌ور میریختند.

در شعبه دوم موهای سر نجات‌یافتگان را می‌چیدند. هر جائی را که مو روئیده بود میتراشیدند و بعد تنشان را برای بار اول میشستند و باز بهمراه موها سطلهای پر از شپش‌ها را برای سوزاندن درون گودال خالی میکردند. حتی بهیارهای کهنسال که در جنگ اول جهانی با آلمانی جنگیده و در جنگ داخلی شرکت کرده بودند میگفتند که در عمر خود چنین چیزی ندیده‌اند.

در شعبه سوم کار کمی سبکتر بود: آنجا سروتن افراد را

فقط یکبار دیگر میشستند. در شعبه چهارم بهشت شروع میشد: آنجا به اسیران سابق لباس تمیز و نو میپوشاندند و آنها را روی برانکار میخواباندند.

اگر چند نفر پزشک و چند نفر پرستار و دهها نفر سلمانی را بحساب نیاوریم، تمام وحشتناکترین کارهای داخل انباری را دختران گروه حمام و رختشوئی انجام میدادند. عدهٔ آنها زیاد بود — در حدود پنجاه نفر بودند، ولی کارشان بقدری زیاد بود که آخر کار همگی در نتیجهٔ خستگی از پا میافتادند.

ای دخترها، دخترهای عضو دستهٔ حمام و رختشوئی! همانطور که خود شما با پوزخند تعریف میکنید، در جبهه این دسته شما را «حباب صابون» مینامند؟ این درباره شماست که مردهائی که در جبهه وجود زن را از یاد برده و گرسنهٔ وجود زنها شده بودند افسانه‌ها و حکایات عجیب و غریب بهم میبافتند؟ کسی چه میداند، چقدر در این افسانه‌ها و حکایتها درست و چقدر نادرست است. لابد در آن هم این و هم آن هست. ولی در هر صورت حقیقت مهم دربارهٔ شما آنستکه در این شبانه‌روزها در تمام دنیا مردمانی بهتر از شما، دستهائی مهربانتر از دستهای شما و کوششهائی مقدس‌تر و پاکتر از کوششهای شما که بانسان کمک کنید تا دوباره انسان شود — نبوده و نیست! و حتی یکنفر از میان شما بلرزه نیفتاد و دست‌پاچه نشد و نرفت و مثل آن مرد پزشک در اردوگاه غش نکرد. حتی یکنفر از شماها!

وقتی موقع عصر، آخرین زخمیها را میشستند روسلیاکوف در اینباره با تانیا حرف زد. او این سخنان را مانند شعر خواند، بخصوص با همین کلمات که تانیا بهیچوجه از او که ابتدا بنظرش آمد شخصی خشک و در جبهه خشن شده است انتظار نداشت. چشمهای روسلیاکوف ناگهان حالتی پیدا کرد که تانیا انتظار آن را نداشت در این صورت عقابی قزاقی چنین حالتی ببیند. او تقریباً مثل یک شاعر این دخترها را مدح میکرد و چشمهایش پر از اشک بود.

ولی خود تانیا که آنجا بود و باتفاق این دخترها کار میکرد در اینباره فکر نکرده بود. فقط میدید که آنها با چه سرعت و احتیاط و دقت و خستگی‌ناپذیری کار میکردند. حتی یکنفر از اسیران سابق

از میان دستهایشان بطرف پائین نلغزید، حتی یکنفر را روی کف حمام نیانداختند. اما دستهایشان چنان موجودات وحشتناکی را نگه میداشتند که آنها را حتی نمیشد انسان نامید!

خود تانیا وقتی بعضی‌ها موقع کارهای گندزدائی بیهوش میشدند به آنها انژکسیون میزد. در انگشتانش این حس باقی مانده بود: اینها دست نبود که در دست میگرفت، استخوانهائی بود که دور آن را کیسه‌ای از پوست خالی گرفته بود. با تمام اینها بعضی‌ها حتی بعد از تزریق میمردند...

و حالا تمام آنهائی که زنده مانده بودند و آنهائی که زنده نخواهند ماند اینجا در انباری بیمارستان روی تخت‌های دوطبقه خوابیده بودند. حالا دیگر پزشکان نوبت بعدی آمده و میشد به چادری رفت که مرکز تغذیه بود و همانجا چای خورد، ولی تانیا قدرتش را نداشت که به آنجا برود. میتوانست همینطور ساده روی تخت، همینجا که حالا نشسته بود، دراز بکشد — تخت خالی بود — میتوانست دراز بکشد و تا صبح بخوابد. ولی خوابش نمیآمد و در سرش چیزی در چرخش بود که حتی اسمی هم نداشت: تکه‌هائی از آنچه که دیده و شنیده بود، چنان در آمیخته بود که گوئی فکر نبود، خواب و کابوس وحشتناکی بود...

یکنفر وقتی او را میشستند به آلمانیها فحش میداد که چرا مسلسل نگذاشتند و بجای آنکه مردم را از گرسنگی بکشند همه را تیرباران نکردند.

تانیا باو گفت: — خیلی هم خوب شد که تیرباران نکردند. شما حالا زنده خواهید ماند.

آن اسیر با چشمهائی که حالت سبعیت وحشتناکی از آن میبارید به تانیا نگاه کرد، انگار تانیا با گفتن اینکه زنده میماند او را رنجانده است و گفت:

— شاید من بعد از همهٔ اینها دیگر نمیخواهم زنده بمانم.

یکنفر دیگر خواهش میکرد او را به جبهه بفرستند و میگفت:

— دکتر، زودتر معالجه‌ام کن. من دوباره میروم آنها را بکشم... حتی یکنفر را برای تخم‌کشی باقی نمیگذارم...

و لابد فکر میکرد که این حرفها را با لحن تهدیدآمیزی و

صدای خیلی بلندی تلفظ میکرد در حالیکه در واقع با چنان صدای بی‌رمقی حرف میزد که حرفهای او بزحمت شنیده میشد و وقتی او را بردند و لباس تمیز و نوئی تنش کردند مرد. قلبش از کار افتاد!

یکی دیگر هم پچ و پچ میکرد و معلوم نبود چه میگفت: یا نام‌خانوادگی خودش را میگفت یا اینکه خواهش میکرد برایش غذا بیاورند. چنان آهسته پچ‌وپچ میکرد انگار برای ابد سخن گفتن را از یاد برده بود. سایرین فقط مینالیدند و چیزی نمیگفتند، گوئی قوه نطق و بیان از آنها سلب شده بود. آنها ساکت و خاموش روی دست زنها میمردند و زنها وقتی شست و شوی سر و تن آنها را تمام میکردند متوجه میشدند که مرده‌ای را میشستند.

وقتی نخستین اتوبوسها آمدند و شروع بسوار کردن و حمل آدمها نمودند زاخاروف عضو شورای جنگ به آنجا آمد. او داخل زیرزمین شد، سرتاسر آنرا طی کرد، برگشت و جلوی مدخل ایستاد و ده دقیقه ساکت ایستاد و تماشا کرد که آدمها را چگونه میبردند. بعد تانیا را که از کنارش میگذشت متوقف کرد — معلوم شد که تانیا را بیاد دارد و پرسید:

— سرپیلین میگفت که مدت مدیدی پشت جبهه آلمانیها بودی، آنجا هم چنین چیزی دیدی؟

تانیا فقط بعلامت نفی سر خودش را تکان داد: خیلی شنیدم، ولی فقط در حوالی اسمولنسک از دور دیدم، از یک کیلومتری برجها و سیمهای خاردار را دیدم.

زاخاروف گفت:

— منهم تا کنون برایم پیش نیامده بود ببینم. در تمام مدت جنگ این اولین اردوگاه اسیرانست که از دست آلمانیها میگیریم... بطور کلی جنگ کار دلپذیری نیست ولی با تمام اینها...

او حرفش را تمام نکرد. یک اتومبیل دیگر با دنده عقب به طرف زیرزمین میآمد. زاخاروف آستین تانیا را گرفت و کشید تا به ماشین نخورد.

او با صدای حفه‌ای که زنگ بهم خوردن آهن در آن بگوش میخورد گفت:

— از روی اجساد رفقای خودمان راه میرویم. ایکاش میشد

تمام فاشیستها را بگیریم و همشان را لای شکاف یخ رودخانه بریزیم! میخواستید به آنطرف ولگا بروید؟ بگذار زیر یخ تا آنطرف بروند! باله، اینکه چیزی نیست. مگر میتوان... — او با حالت افسرده‌ای پوزخند زد و گفت: — خشم ما زود فروکش میکند. همینکه تسلیم شدند — سروتنشان را زخمبندی میکنیم.

تانیا گفت:

— من که نمیکنم.

— میکنی. من مأمورین عقبگاه را مورد فشار قرار میدهم که تمام آنچه را که برای اسیران مقرر است تا آخرین گرم توی دیگ بریزند تا اینکه مبادا خدا نکرده لاغر بشوند. و اگر خوراک آلمانیهای اسیر را تأمین نکنند پوست از تن مأمورین پشت جبهه میکنم. — او این حرف را با چنان لحنی برزبان آورد انگار بخودش نیشخند میزد، به آنچه که ناگزیر خواهد شد بکند. بعد با انگشت بهیارهائی را که اجساد را از زیرزمین در میآوردند و اجساد مرده‌ها روی دست بهیارها میشکستند و خورد میشدند نشان داد و گفت: — اما این چیزها را چطور از حافظه‌مان دور کنیم. — بعد نگاه چپی به طرف تانیا انداخت و گفت: — برو، کارت را بکن.

این صحبت خیلی وقت پیش یعنی دیروز در گرفت، ولی امروز زاخاروف یکبار دیگر آمد و در انباری ایستاد و نگاه کرد که کارهای مربوط به گندزدائی چگونه انجام میگرفت. ولی تمام آنچه که امروز اتفاق افتاده مثل اینکه خیلی وقت پیش روی داده بود. تمام اینها خیلی پیش از اینها روی داده بود و تانیا بنظرش میآمد که خود او هم از مدتها پیش اینجا، در جبهه بوده است.

صدای استپان نیکانورویچ رشته افکار تانیا را از هم گسیخت. پیرمرد پرسید:

— شما نمیخواهید بخوابید؟

استپان نیکانورویچ در معبر بین تخت‌ها با شخص بلند قدی که کت پنبه‌دوزی‌شده‌ای تنش بود و کلاه گوشی‌داری بسر داشت ایستاده بود.

تانیا گفت:

— نه، خوابم نمیآید.

— حالا که خوابتان نمیآید من برای انجام کارهای خودم میروم و شما بیماری را بشماره دویست و هفده بنام ستوان دوم بوتوسف جستجو کنید. — استپان نیکانورویچ با سر به شخص بلندقدی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت: — فرمانده گردان، از خط مقدم آمده و میخواهد ستوان دوم خودش را پیدا کند.

تانیا برخاست و در عین حال سعی کرد بیاد بیآورد که شماره دویست و هفده را کجا ممکن بود خوابانده باشند و گفت:

— الان پیدایش میکنیم.

و وقتی سر پا ایستاد متوجه شد که بزحمت سرپا ایستاده است و همین حالا حاضر است بیفتد و در خواب سنگینی فرو رود.

تانیا نگاهش را به صورت شخص بلندقدی که جلویش ایستاده و از چپ و راست کمربند و حمایلی روی کت پنبه‌دوزی شدهٔ کوتاه خودش بسته بود دوخت و بنظرش آمد که در سیمای این شخص چیز آشنائی میبیند.

او بالاخره نتوانست بیاد بیآورد که این شخص را قبلاً دیده است یا نه و گفت:

— برویم.

گفت و برگشت. ولی شخص بلندقد بجای اینکه دنبال تانیا برود باو نزدیک شد و شانه‌هایش را گرفت و صورتش را بطرف خودش برگرداند و دست دیگرش را که خیلی سنگین و باندپیچی شده بود روی شانه تانیا گذاشت و گفت:

— من سینتسوف هستم. سلام، شما مرا نشناختید؟

تانیا فوری او را شناخت، و اگر او را جزو مردگان بحساب نگذاشته بود لابد زودتر از این بجا میآورد.

— سلام، ایوان پتروویچ! من همیشه با ناراحتی فکر میکردم که شما کشته شده‌اید.

— در حالیکه زنده هستم.

سینتسوف همچنان بیحرکت ایستاده بود و تانیا نمیدانست با دستهای خودش چکار بکند. اگر سینتسوف دستهایش را روی شانه‌های تانیا نگذاشته بود لابد تانیا خودش بطرف او میدوید و او را در آغوش میگرفت. ولی سینتسوف همچنان ساکت ایستاده و دستهایش

را روی شانه‌های تانیا گذاشته و بطرزی عجیب و با دقت باو نگاه میکرد درست مثل اینکه تانیا را نمیدید بلکه شخص دیگری روبرویش ایستاده بود، طوری باو نگاه میکرد انگار پی به موضوعی برده بود که ممکن نبود از آن مطلع شود. بعد یکباره دستهایش را از روی شانه‌های تانیا برداشت و گفت:

— برویم پیدایش کنیم، — و به تانیا راه داد و خودش دنبال او براه افتاد.

تانیا از وسط معبر بین رفها میگذشت و از زیر بالشها صفحه‌های کتابچه‌ای را که رویشان شماره و نام‌خانوادگی یا فقط شماره بیمار نوشته شده بود بیرون میکشید و آنرا با چراغ جیبی روشن میکرد زیرا هوای انباری تاریک بود.

وقتی آنها از کنار چند ردیف رد شدند سینتسوف گفت:

— او موهای قرمزی دارد، خیلی قرمز.

— ما موهای همشان را تراشیده‌ایم. میدانید چقدر شپش داشتند؟

سینتسوف گفت:

— میدانم. ما خودمان این اردوگاه را آزاد کردیم و وارد دو تا از زیرزمین‌ها شدیم.

تانیا پرسید:

— از مأمورین نگهبانی اردوگاه هیچکس را زنده دستگیر نکردید؟

سینتسوف گفت:

— گمان نمیکنم.

تانیا صفحه حاوی مشخصات را از زیر بالش شخصی که در طبقه دوم سکوها دراز کشیده و سرش را تراشیده بودند و صورت لاغر و بینی سفیدی داشت درآورد و گفت:

— خوب، اینهم بوتوسف شما.

سینتسوف خواهش کرد:

— صورتش را روشن کنید.

تانیا با چراغ صورت بوتوسف را روشن کرد.

سینتسوف گفت:

— این خودش نیست.

— ممکن نیست. اینجا نوشته شده.

— نه، او نیست. یکبار دیگر صورتش را روشن کنید.

وقتی قبل از این تانیا به سایر رفها نزدیک میشد و کاغذها را از زیر بالش درمیاورد و با چراغ روشن میکرد سینتسوف زیر چشمی به سرهای تراشیده که روی جمجمه‌هایشان پوست خشکیده‌ای کشیده شده بود و همه شبیه بهم بودند نگاه میکرد. ولی حالا وقتی باو گفتند این شخصی که روی سکو دراز کشیده ستوان دوم بوتوسف، همان بوتوسف است، بوتوسف اوست، سینتسوف هنوز نمیتوانست این موضوع را باور کند. زیرا بوتوسف جوان تنومندی با موهای سرخ پرپشت و ژولیده، با صورتی پهن و درشت بود که همیشه زودتر از دیگران داوطلب رفتن بمأموریت اکتشافی میشد و استعداد عجیبی داشت که با دست لخت، بدون اسلحه، اسیر بگیرد و دست و پایاش را ببندد و روی شانه خودش بیاورد. ولی این بوتوسف پیرمردی نزار و بیمار و سرتراشیده بود که صورتی مرده و کبود داشت و دستهای ظریف بچگانه‌اش را روی پتو گذاشته بود.

— بوتوسف، آی بوتوسف! بوتوسف! ویتیا!

سر بیمار روی بالش حرکت ضعیفی کرد، چشمهای گودافتاده‌اش باز شد و با غم و اندوهی توأم با خستگی به سینتسوف نگاه کرد. سپس در درون چشمها، در ژرفای آن چیزی به آهستگی دگرگون شد، و سینتسوف پی برد که چشمها او را میبینند. آنوقت سینتسوف صورتش را به این چشمها نزدیک کرد و گفت:

— من سینتسوف هستم. — و یکبار دیگر تکرار کرد: — من سینتسوف هستم.

بوتوسف با صدائی که بزحمت شنیده میشد پرسید:

— من کجا هستم؟ — و بعد با صدائی بلندتر یکبار دیگر پرسید: — کجا هستم؟

لابد بنظرش میآمد که دوروبرش دوباره وضع دیگری حکمفرماست و او نمیداند با چه وضعی روبروست.

سینتسوف گفت:

— تو توی بیمارستان هستی.

بوتوسف با لحنی آرام گفت:

— بله، بله، میدانم، باله. — بعد چشمهایش را بست و دوباره

با سعی و کوشش آشکار بازشان کرد و گفت: — تو اینجا چکار میکنی؟

— آمده‌ام به عیادتت، پیپیلیایف بمن گفت. او از وضع تو با من صحبت کرد.

بوتوسف پرسید:

— پس خودش کجاست؟

— نمیدانم. هنوز پیدایش نکرده‌ام. من او را قبلا دیدم. ولی حالا نتوانستم پیدایش کنم.

بوتوسف گفت:

— میبینی ما چه وضعی داریم؟

سینتسوف گفت:

— ما اردوگاه را آزاد کردیم. من پیپیلیایف را آنجا دیدم. توی اولین زیرزمین جلوی مدخل دراز کشیده بود.

بوتوسف گفت:

— من مدتهاست او را ندیده‌ام. همینکه از بردن ما برای گرفتن خوراک دست کشیدند، دیگر او را ندیدم. — بوتوسف از گفتن این جمله طولانی خسته شد، چشمهایش را بست و مدت درازی سکوت کرد. بعد پرسید: — پس شما از لب ساحل تا اینجا آمده‌اید؟

سینتسوف گفت:

— آره.

توضیح اینکه او چطور تا اینجا آمد و اینکه او دیگر در گردان و لشگر و ارتش سابقی نیست که باتفاق بوتوسف در آن خدمت میکرد مدت زیادی وقت میگرفت.

— ما اطمینان داشتیم که هر دو نفرتان در آن مأموریت اکتشافی کشته شدید. نمیتوانستیم تصور کنیم که شما زنده ماندید.

بوتوسف دوباره چشمهایش را باز کرد و گفت:

— خیال میکنی خودمان تصور میکردیم؟ خودمان بچنگشان افتادیم. بهتر بود میمردیم.

— خوب، غصه نخور. چرا غصه میخوری؟ خیلی چیزها ممکنه توی زندگی آدم پیش بیاید.

— غصه نمیخورم. — بوتوسف چشمهایش را بست و تکرار

کرد: — غصه نمیخورم. — ناگهان با نگرانی پرسید: — پس پیپیلیایف کجاست؟

— میگویم هنوز پیدایش نکرده‌ام.

بوتوسف با چشمهای بسته و صدائی آرام پچ‌وپچ کنان گفت:

— صبر کن، نرو، — بعد سرش را تکان داد و گونه‌اش را به بالش چسباند.

سینتسوف مدت مدیدی کنارش ایستاد و منتظر ماند. او آرنجش را به سکو تکیه داده و بصورت بوتوسف نگاه میکرد. آنقدر انتظار کشید تا وقتیکه پی برد بوتوسف بیهوش شده و بهتر است او را آسوده بگذارد.

ولی تانیا در طول تمام این مدت پشت سر سینتسوف ایستاده و به پشت پهن و کمی قوز کرده و نیرومند او که از چپ و راست روی کت پنبه‌دوزی‌شده‌اش کمربند و حمایل چرمی بسته بود نگاه میکرد.

در آنموقع در سال هزار و نهصد و چهل و یک وقتی در جنگلهای اسمولنسک از محاصره خارج میشدند، کنار پشت سرپیلین، این پشت پهن و آشنا و کمی قوزکرده تقریباً همیشه جلوی ستون بچشم میخورد.

تانیا ایستاده بود و به این پشت پهن و نیرومند و خسته که روی کت پنبه‌دوزی‌شده‌اش از چپ و راست کمربند و حمایل چرمی بسته شده بود نگاه میکرد و باین فکر بود که همین حالا صحبتش با این ستوان دوم تمام میشود و او برمیگردد و آنوقت تانیا باید باو بگوید که همسرش مرده است.

سینتسوف چند دقیقه ساکت ایستاد، بعد برگشت و گفت:

— من شماره صندوق پست صحرائیم را بهتان میدهم و شما بعد وقتی که بهوش آمد آدرسم را باو بدهید. باشد؟

— باشد.

— گذشته از این نام‌خانوادگی یکنفر دیگر را هم بنویسید — پیپیلیایف. اسمش توی صورت اسامی نیست، ممکنه بین کسانی باشد که هنوز بهوش نیآمده‌اند. اگر او را هم پیدا کردید شماره صندوق پست صحرائیم را باو هم بدهید. باشد؟

تانیا تکرار کرد:

— باشد، — و همچنان در این فکر بود که لحظه‌ای که باید با سینتسوف صحبت کند پیوسته نزدیکتر میشود.

سینتسوف کلاه گوشی‌دارش را از سر برداشت و با دست موهای خودش را پریشان کرد و بعد دستی بصورت نتراشیده خودش کشید و دوباره کلاه را بر سر گذاشت و گوئی با این حرکت دو موضوع را از هم جدا کرده گفت:

— حالا من باید با شما صحبت کنم.

تانیا گفت:

— منهم باید با شما صحبت کنم. برویم بنشینیم.

آنها بطرف سکوئی که تانیا قبلاً وقتی سینتسوف به آنجا آمد روی آن نشسته بود برگشتند. ابتدا سینتسوف نشست. بعد تانیا هم کنار او نشست. آرنجش به کت پنبه‌دوزی‌شدهٔ سینتسوف میخورد.

تانیا در حالیکه به کف اتاق چشم دوخته بود گفت:

— من باید راجع به همسرتان با شما حرف بزنم. من باتفاق او پیش پارتیزانها بودم. همسرتان کشته شده.

سینتسوف گفت:

— میدانم.

تانیا سر خودش را بلند کرد و بچشمهای سینتسوف نگاه کرد. در چهرهٔ آرام و خسته سینتسوف هیچ چیزی تغییر نکرد و دگرگون نشد.

سینتسوف همینطور که بچشمان او نگاه میکرد تکرار کرد:

— میدانم، — و دو بار سر خودش را تکان داد گوئی در عالم سکوت تکرار میکرد: «میدانم، میدانم». و تانیا از اینکه حالا چهرهٔ او چنین حالتی پیدا کرده بود انگار از پیش آماده شده بود تمام آنچه را که رخ داده بود بشنود ناگهان پرسید:

— خیلی وقته میدانید؟

سینتسوف گفت:

— مدتهاست. دو هفتهٔ تمام.

— کی بشما خبر داد؟

— برادر زنم آرتمییف. او اینجاست، توی جبهه است. همینکه باینجا آمد مرا پیدا کرد.

تانیا با حالتی پریشان گفت:

— بله، بله، میفهمم، — هرچند هنوز نمیفهمید که چطور شد فرصت نکرد تمام آنچه را که میبایست به سینتسوف بگوید و خودش را برای گفتن آن آماده میکرد باو بگوید.

در آنموقع، در دقایق اول، وقتی سینتسوف دستش را روی شانه تانیا گذاشت و مدت درازی به تانیا خیره شد بنظر تانیا آمد که سینتسوف از مطلبی خبر دارد. ولی بعد وقتی گفت «برویم»، تانیا مطمئن شد که او از چیز خبر ندارد، چون ممکن نبود بداند و چیزی نپرسد.

ولی معلوم شد که ممکن بود، معلوم شد که اطلاع داشت ولی نپرسید و بجای پرسیدن رفت که ستوان دوم آشنای خودش را پیدا کند.

تانیا ناگهان بطرزی که برای خودش هم غیر مترقبه بود گفت:

— همسرتان مثل یک قهرمان شهید شد.

سینتسوف باو نگاه کرد و آهی کشید. میشد فکر کرد که تانیا چیزی از خودش در بیاورد و به داستان بیافزاید تا برای سینتسوف تحمل خبر آسانتر باشد. او آهی کشید و گفت:

— پاول داستان شما را برایم تعریف کرد، ولی وقتی بحرف‌هایش گوش میدادم خوب نمیفهمیدم. یکبار دیگر برایم تعریف کنید.

تانیا گفت:

— باشد، تعریف میکنم. — و به شرح داستان ماشا پرداخت.

سینتسوف کنارش نشسته و سکوت کرده بود. او کلاهش را برداشت و کنار خودش روی رف انداخت، دستهایش را، دست سالم و دستی را که با تنزیب کثیف باندپیچی شده بود، بهم حلقه کرد و در طول تمام مدت حتی یکبار تکان نخورد.

وقتی تانیا تعریف میکرد ساکت بود و وقتی تانیا متوقف میشد و فکر میکرد که چطور بهتر تعریف کند ساکت بود. بالاخره وقتی تانیا تمام داستان را تعریف کرد باز دو سه دقیقه ساکت ماند. سرانجام دستهایش را از هم جدا کرد، سر خودش را بلند

کرد و بصورت تانیا نظر دوخت. صورتش حالتی داشت که گوئی هیچ چیزی احساس نمیکرد.

تانیا از حالت صورت بی‌احساس او متوحش شد و گفت:

— شما خودتان خواهش کردید که ماجرا را برایتان تعریف کنم.

— بله، البته. جز این چطور میتواند باشد؟ من نمیترسم. من دیگر عادت کرده‌ام.

ولی صورتش کماکان بیحرکت بود، و تانیا سرانجام نفهمید که وقتی گفت عادت کرده است درست میگفت یا نه...

سینتسوف برخاست و گفت:

— وقت من تمام شد.

تانیا هم بلند شد و رو بروی او ایستاد. ایستاده بود و معلوم نبود چرا احساس میکرد که باز هم مورد احتیاج این شخص خواهد بود.

— شما تو کدام لشگر خدمت میکنید؟

— توی لشگر صد و یازدهم. — سینتسوف کیف صحرائیش را باز کرد و دفتر و مدادی درآورد و شماره صندوق پست صحرائی خودش را روی کاغذ نوشت، نصف صفحه را کند و به تانیا داد و گفت: — این آدرس را برای آن ستوان دوم و برای پیپیلیایف اگر پیدایش کردید بنویسید. باشد؟

— باشد.

دل تانیا نمیخواست از او جدا بشود. سینتسوف این نکته را درک کرد و بسادگی گفت:

— من شما را پیدا میکنم. — و درست مثل سرپیلین اضافه کرد، تقریباً با همان کلماتی که سرپیلین بکار میبرد: — بعداً، وقتی اینجا کار را تمام کردیم. زودتر از آن احتمال نمیدهم.

— شما هنوز به ارتش شصت و دوم پیوسته‌اید؟ — تانیا بیاد آورد که سرپیلین در حضور او در اینباره صحبت میکرد.

سینتسوف پوزخندی زد و گفت:

— این فقط توی قصه‌هاست که کار زود انجام میشود. سومین روزه که فقط این آرزو را داریم.

تانیا گفت:

— شاید من خودم شما را پیدا کنم. احتمالا اینکار برای من آسانتر خواهد بود.

سینتسوف بعلامت تصدیق سرش را فرو آورد: — خوب باشد، آسانتره که آسانتره، — و از روی خستگی آهی کشید و گفت:

— بحساب ساعات خواب بمن مرخصی دادند. صبح فردا نبردی در پیش داریم.

— من شما را بدرقه میکنم.

و وقتی اتومبیل براه افتاد و رفت تانیا با شرمندگی باین فکر افتاد که سرانجام نپرسید که دستش چه صدمه‌ای دیده و باو پیشنهاد نکرد از نو پانسمانش کند.

...سینتسوف زودتر از آنچه که فکر میکرد به گردان خودش رسید. تا او به بیمارستان میرفت جاده‌ای را که از میان مواضعی میگذشت که هنگام روز در حومه استالینگراد از چنگ دشمن خارج کرده بودند، از موانع پاک کرده و مین‌برداری کرده بودند و بارکشها که توپها را بسوی خط مقدم میکشیدند با زنجیرهای خود آنرا خط‌خطی کرده بودند. حالا وقتی آلمانیها هر روز بیشتر در مصرف گلوله صرفه‌جوئی میکردند نیروهای ما با گستاخی تمام توپهای کالیبر بزرگ را برای هدفگیری مستقیم بسوی خط مقدم میکشیدند.

سینتسوف را تا خود گردان با اتومبیل بردند. در اینجا جاده به یک خیابان منتهی میشد، خیابان باریکی که سطحش را برف گرفته بود و در دو طرفش ویرانه‌هائی قرار داشت.

این همان نخستین خیابان استالینگراد بود که از روز دهم ماه بسویش میشتافتند. ولی فقط امروز — پس از شانزده شبانه‌روز به آن رسیدند. اگر حالا تمام آنها، تمام خیابانها اینطورند، ساده‌تر اینست که شهر را در منطقه دیگری از نو بسازند. بزودی خواهیم دید که سایر خیابانها چطورند. بزودی تمامشان را میبینیم.

هنگام عصر از روی صدای غرش نبردی که بگوش میرسید معلوم شد که برزخ تنگی مرکب از سه چهار خیابان در دست آلمانیها باقیمانده بود. در آن سمت هم، نیروهای ما مستقر شده بودند. امروز تلفاتی هم دادند: یکنفر کشته و سه نفر زخمی در اثر گلوله‌های

خودی که دورتر از هدف شلیک شده بودند. تلفات محسوس بود — بعد از شانزده شبانه‌روز نبرد در گردان بطور کلی عده معدودی باقی مانده بودند.

او بفکر نبرد فردا افتاد و آلیوشا شنگلایا فرمانده گردان توپخانه را بیاد آورد که وقتی در ارتش شصت و دوم خدمت میکرد غالباً در نقطهٔ فرماندهی گردان مینشست. اگر فردا از سر صبح سروان شنگلایا با صدای بلند گرجی خود فرمان بدهد که قیطانها را بکشند و بطرف مربع شماره شانزده آتش کنند — و گلوله‌هایش مستقیماً به دوست قدیمی‌اش اصابت کنند — این البته بازی تصادف خواهد بود! سینتسوف با پوزخند باین فکر افتاد ولی با تمام اینها احساس وحشت کرد.

خانه‌ای که مرکز فرماندهی در آن مستقر بود یک خانهٔ قدیمی بود. زیرزمینهای گود و دیوارهای قطور و سقفهای کوتاهی داشت. آنها بهمین جهت سالم مانده بودند. طی شانزده شبانه‌روز شبها را در نقاط گوناگون خوابیده بودند — نه فقط در سنگر، زیر بارانی‌ها، بلکه در زیرزمینهای خوب و تقریباً سالم. ولی این خوابگاه امروزی — نخستین خوابگاه شهری آنها، میتوان گفت زیر سقف بود، هرچند از طبقه دوم و سوم فقط خاطره‌ای باقی مانده بود. اگر نرفته بود بوتوسف را پیدا کند ممکن بود خوب بخوابد. سینتسوف وقتی در زیرزمین از کنار سربازان خفته و تلفنچی نگهبان میگذشت تا به پستوی خودش برود باین فکر افتاد.

در زیرزمین دو پستو وجود داشت: یکی را ایلین و زاوالیشین اشغال کرده بودند — در آن پستو دو تختخواب سفری آلمانی وجود داشت، در پستوی دوم یک تختخواب دونفری با تشک پر قرار داشت. دیروز در این پستو، روی همین تختخواب دونفری فرمانده گردان آلمانی‌ها خوابیده بود و امروز — سینتسوف. اسناد فرمانده آلمانی را بدست آوردند، ولی خودش را میان کشته‌شدگان نیافتند، اسیر هم نشده بود. بطور کلی شماره اسیران کم بود. در طول تمام روز فقط هفده نفر دستگیر شدند که بیشترشان سرمازده و نیمه‌مرده بودند.

وقتی سینتسوف وارد پستوی خودش شد، متوجه شد که یکنفر

روی تختخوابش خوابیده و صورتش را با کلاهش پوشانده است. ایوان آودئیچ امربرش داشت فتیله‌ای را که توی پوکهٔ گلوله توپ گذاشته بودند میزان میکرد.

— کی آنجا خوابیده؟

— یک سرهنگ دوم از ستاد ارتش. ساعت بیست و چهار آمد و خواهش کرد: «وقتی آمد بگذار بیدارم کند».

سینتسوف گفت:

— چه چیزها! — و وقتی به تختخواب نزدیک شد کاکل حنائی آرتمییف را دید. رو به آودئیچ کرد و پرسید: بهش شام دادید؟

— نخواست، همینطور خوابید.

— در اینصورت برای دو نفر چای تهیه کنید، خودم گرسنه هستم.

ایوان آودئیچ گفت:

— سوپ نخود داریم. همینکه رفتید خوراک گرم آوردند.

سینتسوف با خستگی روی مبل مخملی مندرسی که پشت میز بود نشست و گفت:

— چی بهتر از این.

ایلین بارانی را که بجای پرده جلوی در پستو آویزان کرده بودند کنار زد و نگاهی بداخل پستو انداخت و پرسید:

— اجازه میدهید؟

— چرا آمدی؟ بمن گفتند داری استراحت میکنی.

— دستور دادم همینکه آمدید بیدارم کنند.

سینتسوف پرسید:

— چه فوریتی داشت؟ بنشین.

ایلین گفت:

— نمیخواهم. همینکه مینشینم خوابم میبرد. برای فردا تغییراتی در نظر گرفته شده. تیراندازی توپخانه را از ساعت هفت بساعت نه موکول کردند و شروع عملیات را بساعت ده.

سینتسوف خمیازه‌ای کشید. او خوشحال بود از اینکه سرانجام میتواند خوب بخوابد. — ولی چرا؟

— تومانیان اینجا بود، گفت میخواهند باز هم توپخانه باینجا

بکشند و صبر کنند تا هوا آنقدر روشن بشود که دید کامل بوجود آید، تا اینکه خودیها را زیر آتش نگیرند.

سینتسوف باز بیاد چهار نفری افتاد که امروز از دست داده بودند و گفت:

— یعنی سرانجام از گذشته تجربه گرفتند.

لابد ایلین هم بهمین مطلب میاندیشید و باینجهت درباره یکی از این چهار نفر گفت:

— گروهبان یکم خمپاره‌انداز کوریلوف از مرکز پانسمان بصف برگشت. خودم باهاش صحبت کردم. گفت: زخمم سنگین نیست، تا آخر بجنگ ادامه میدهم.

سینتسوف گفت:

— بله، درسته. والا جز این مایه رنجش بود. تو فعلاً برو بخواب.

ولی ایلین نرفت، بلکه بدیوار تکیه داد و با لحن غیررسمی او را تو مخاطب قرار داد و پرسید:

— فرمانده گروهانت را پیدا کردی؟

— پیدا کردم.

— خوب، چی گفت؟

سینتسوف گفت:

— فعلاً نمیتواند چیزی بگوید. — و در اثر بیاد آوردن بوتوسف صورتش گوئی از درد، پر از چین و چروک شد.

ایلین بعلت نامعلومی لبخند زد و گفت:

— عصر دیروز یک نفر دیگر را باسارت گرفتیم.

— چرا میخندی؟

— اینجا دستگیر کردیم. زیر تختخواب قایم شده بود.

ولی این موضوع سینتسوف را نخنداند و او با عصبانیت گفت:

— بیعرضه‌ها! اگر شب از زیر تختخواب درمیآمد و نارنجکی میانداخت توی آن دنیا جای خنده برایم باقی نمیماند.

ایلین گفت:

— با تمام اینها هنوز عده‌شان کمه. میترسند تسلیم بشوند.

سینتسوف گفت:

— واضحه که میترسند. اگر من هم جای آنها بودم میترسیدم. بعد از تمام آن کارهای شنیعی که مرتکب شدند.

ایلین به آرتمییف که خروپف میکرد اشاره کرد و گفت:

— دستور داد بیدارش کنیم.

— فرصت میکنم بیدارش کنم. برو بخواب.

ایلین بیرون رفت و سینتسوف با حظ و لذت به فنرهای پشتی مبل که هوس خواب ایجاد میکردند تکیه داد. هم دلش میخواست آرتمییف را بیدار کند و هم نمیخواست. آنها تمام مطالب اساسی را یکباره پانزده روز قبل در موقع نخستین ملاقات بهم گفته بودند. ولی حالا نه خودش تاب صحبت بقیه مطالب را داشت، نه آرتمییف. آنقدر بی‌تاب و توان شده بود که بنظرش میامد حتی میل صحبت کردن را هم ندارد، هرچند این فکر نادرست بود. تمایل داشت، ولی تاب و توان نداشت.

آرتمییف روی تختخواب غلتید و کلاهش روی کف زیرزمین افتاد. سینتسوف بصورت درشت و برونزهٔ او که با سنگینی توی بالش فرو رفته بود نگاه کرد و در دل گفت: «با تمام اینها کم تغییر کرده‌ای».

قبل از این، وقتی دو هفته پیش با هم ملاقات کردند، سینتسوف فکر کرد که برادر زنش کم تغییر کرده است. هنوز همانطور بود که در بهار سال هزار و نهصد و سی و نه در آخرین ملاقات قبل از جنگ او را دید. فقط روی یراق یقه‌اش بجای یک لوزی سه لوزی دوخته شده و دو نشان هم روی سینه‌اش نصب شده بود. علاوه بر این موقع راه رفتن پای زخمیش کمی میلنگید. طی این سالها همه چیز تغییر کرده بود، ولی او همانطور باقی مانده بود. شاید علتش این بود که از هفدهسالگی خودش را در آموزشگاه برای تمام مدت عمر آمادهٔ جنگ میکرد و بین چیزهائی زندگی میکرد که در تمام مدت عمر انتظارش را میکشید؟ ولی با همهٔ اینها آیا میتوان درباره این جنگ گفت که این جنگ همان چیزیست که حتی چنین اشخاصی که تا مغز استخوان نظامی هستند انتظارش را داشتند؟..

وقتی بگردان آمد خبر مرگ ماشا را بدون مقدمه و بی‌محابا

باو داد. ابتدا سینتسوف را در آغوش گرفت و بعد یک لحظه کنار رفت و بچشمانش نگاه کرد و موضوع را گفت. ممکن ندانست گفتن موضوع را بدفعه دیگر موکول کند. باری، در جنگ به دفعه دیگر موکول کردن چه معنائی دارد؟..

ایوان آودئیچ وارد شد و یک یقلاوی پر از سوپ روی میز گذاشت و گفت:

— خیلی داغ نیست. ترسیدم اگر مشغول گرم کردنش بشوم شما شام‌نخورده خوابتان میبرد.

سینتسوف گفت:

— هر چی که هست، بفرمائید. برای هر کدامتان صد گرم ودکا بریزید. — سینتسوف به تختخواب نزدیک شد و دستش را روی شانه آرتمییف گذاشت و گفت: — پاول، بلند شو.

آرتمییف چشمهایش را باز کرد و نشست و به تختخواب اشاره کرد و گفت:

— لابد قبل از تو رویش خوابیدم.

— آره، من هنوز فرصت نکردم.

— کسی را که توی بیمارستان دنبالش میگشتی پیدا کردی؟

— پیدایش کردم.

و آرتمییف از حالت صورت سینتسوف پی برد که میل ندارد جواب مفصل‌تری بدهد.

— من امروز از روی گزارش وضعیتی که عصر توی ستاد تنظیم شد باین نتیجه رسیدم که الحاق بارتش شصت و دوم باحتمال قوی یا بوسیله گردان تو یا بوسیله همسایه دست چپی تو صورت میگیرد و برای گذراندن شب پیش تو آمدم. سه روزه که توی لشگر شما پلاس هستم! تو امروز خوب پیشروی کردی، ببین بکجا رسیده‌ای!

سینتسوف گفت:

— بله، پیشروی کردیم. دیروز و امروز بعد از دیدن اردوگاه اسیران خشممان برانگیخته شد.

— من اردوگاه را ندیدم. وقت نداشتم. میگویند منظره وحشتناکی دارد.

سینتسوف پوزخند غم‌انگیزی زد و گفت:

— منظره‌ای دارد که دیروز هرقدر تقاضا کردم حتی یکنفر اسیر نگرفتند. من فرمانده گردان هستم، بمن دستور داده‌اند این کار را از افراد خودم بخواهم، اما اگر سرباز بودم بعد از دیدن این اردوگاه ضامن کارهای خودم نمیشدم.

آرتمییف سرش را بعلامت تصدیق فرود آورد و ودکائی را که برایش ریخته بودند خورد و بجای مزه یک تکه نان سوخاری که نمک زیادی رویش پاشیده بود در دهان گذاشت و ساکت و صامت بخوردن سوپ پرداخت.

سینتسوف گفت:

— من امروز آفسیانیکووا را دیدم. معلوم شد که توی همان بیمارستان کار میکند. یکبار دیگر تمام جریان را از زبانش شنیدم.

آرتمییف مکثی کرد و گفت:

— حالا از تمام جزئیات مطلعی. من هم همین روزها او را یک لحظه پیش سرپیلین دیدم. میخواستم باو بگویم که تو هم اینجا هستی، ولی موقعیت جور نبود.

— او هم از تمام جزئیات مطلع نیست.

آرتمییف راجع به تانیا گفت:

— از میان تمام این هفت‌خوان گذشت و زنده ماند، در حالیکه ممکن بود برعکس این باشد...

و سینتسوف در دل گفت: بله، ممکن بود. ممکن بود ماشا زنده بماند و خانم دکتر کوچولو بچنگ آلمانیها بیافتد...

— زن خیلی خوبیه!

سینتسوف پی برد که منظور آرتمییف تانیاست و ساکت و خاموش با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد.

— در ضمن باید بگویم اگر خوب نگاه کنیم زن جالبیه...

سینتسوف که از شنیدن این حرف بی‌اختیار ناراحت شد رو ترش کرد و پرسید:

— چطور مگر، لابد خوب نگاه کرده‌ای؟

— من — نه. توی مسکو مثل اینکه خودش از من چشم برنمیداشت. تائید نمیکنم ولی بنظرم آمد. اما من — نه. فقط قضاوت

عینی میکنم. میگویم که مثل طلاست. زن خیلی خوبیه. بله، اگر آدم مثل من یک احمق کامل نباشد باید با همچین زنهائی ازدواج کند... البته نه من. ولی تو باید با اینجور زنی ازدواج کنی.

— بتو نگاه میکنم و فکر میکنم: عاقلی یا احمق؟ وقت پیدا کرده‌ای!

— مگر چیه؟ هر دو زنده میمانید — بیا و با یک همچین زنی ازدواج کن. علی‌الخصوص که سرنوشت بار دوم طی جنگ شما را باهم روبرو کرد. در این مطلب هیچ چیز خاصی نمی‌بینم. اینکه تانیا اینقدر کوچولوست و سر تو به سقف میرسد — البته مردم باین مطلب خواهند خندید... — آرتمییف لبخند زد و به سینتسوف فهماند که بطور کلی شوخی میکند. اما مطلب جدی در تمام آنچه که گفت این بود: خواهرش در قید حیات نبود و هر چقدر سینتسوف او را دوست میداشت، باید این داستان را پایان‌یافته میدانست و آنطور که سرنوشت حکم میکرد زندگی میکرد...

آرتمییف گفت:

— بله، میتوانی بمن تبریک بگوئی. دیروز وقتی توی مرکز لشگر با سرپیلین صحبت میکردم بمن خبر داد که ارتقا درجه پیدا کرده‌ام. هرچند که دیر شده بود... حالا من سرهنگ هستم.

— تبریک میگویم.

— میخواستم لوزی چهارم را به یقه‌ام بدوزم، ولی توی ستاد لشگر پیدا نشد. هیچکس چنین چیزهائی ذخیره نمیکند. همه منتظر سردوشی هستند.

سینتسوف لبخندی زد و گفت:

— با کمال میل حاضر بودم کمکت کنم، ولی من هم ندارم. توی گردان ما بجز معاون سیاسیم همه علامت چهارگوشه دارند. ولی او آدمیه که حاضره آخرین لوزیش را هم بدهد، ولی من اجازه نمیدادم. دارم از نو تربیتش میکنم، تا اینکه دست کم ظاهر و نمای یکنفر نیمه‌نظامی را داشته باشد.

آرتمییف گفت:

— شنیدن این حرفها از تو خنده‌داره. بحرفت گوش میکنم و

بیاد میاورم که تو قبل از ورود به ارتش، در سال هزار و نهصد و سی و نه چگونه آدمی بودی.

سینتسوف پوزخندی زد و گفت:

— سال سی و نه، گذشته بسیار دوریه...

آرتمییف گفت:

— من و تو مثل دو نیمه ارتش اینجا نشسته‌ایم، من افسر کادر ثابت و تو افسر پیمانی هستی. هیچ قبل از جنگ فکر میکردی مبدل به شخصی بشوی که حالا هستی؟

— آیا آنوقت‌ها بطور کلی راجع به خیلی چیزها و درباره چیزهائی که لازم بود فکر میکردیم؟

آرتمییف پرسید:

— چطور بخوابیم؟ شاید مثل سربازهای ورق؟

سینتسوف گفت:

— خطرناکه. نمیدانم تو چطور، ولی امربرم بمن میگفت که حالا موقع خواب عصبانی میشوم. تو بطرف دیوار برو و از من دورتر بخواب، من هم کمی مینشینم، میل ندارم بخوابم.

آرتمییف در حالیکه روی تختخواب دراز میکشید پرسید:

— منتظری خوابم ببرد آنوقت میروی بکارهای خودت میرسی؟

— امروز دیگر قوت کار کردن ندارم. حالا که شلیک مقدماتی توپخانه را به ساعت نه موکول کرده‌اند، حق دارم تا ساعت هفت بخوابم.

— من از سر صبح پیش شما میمانم.

— خودت میدانی. ما به هرحال باید تعرض کنیم. اما کی اول این وظیفه را انجام میدهد ما یا دیگران، این دیگر نوعی بخت‌آزمائیست!

آرتمییف گفت:

— حساب کنیم که شما انجام میدهید! تو خودت میگفتی که حالا بعد از دیدن اردوگاه شما چقدر عصبانی هستید...

— عصبانیت بجای خود، اما آتش هم جای خود دارد. با آتش چنان روی زمین میخوابانند که با تمام خشم و عصبانیت همینطور درازکش میمانی. این روزهای اخیر من چنین احساس میکنم

که در برابر گردان نیروی دشمن هنوز زیاده. تعداد افراد آنها بمراتب از افراد من بیشتره. فقط با تفوق مطلق نیروی آتش پیش میرویم. بدون این تفوق یک گام هم نمیتوانستیم بجلو برداریم.

— من با مسئول اکتشاف جبهه صحبت کردم. معتقده که از سربازهای آلمانی دیگر تعداد کمی باقی مانده.

سینتسوف گفت:

— نمیدانم، چی فکر میکند اما من صاف و ساده فکر میکنم که طی دیروز و امروز توی قسمت جبههٔ من، دشمن صد و چهل نعش باقی گذاشت. ولی امروز توی گردان من همه‌اش صد و سی و هشت نفر باقی مانده‌اند. اگر من و دشمن صبح دیروز هر کدام یک گردان در برابر هم داشتیم امروز دیگر در برابر من یک فضای خالی، یک سوراخ بوجود میآمد! حالا می‌بینی فردا چه معرکه‌ای برپا میشود! هرچند البته مقاومتشان ضعیف خواهد بود: گرسنه هستند و خیلی‌هاشان سرمازده شده‌اند...

آرتمییف ناگهان پرسید:

— هنوز دلت برایشان نمیسوزد؟

سینتسوف آهی کشید و جوابی نداد.

— برای چی آه میکشی، من جداً میپرسم. برای من مثلاً اذعان این مطلب نامناسبه، ولی با وجود تمام عهدهائی که با خودم کرده‌ام باز هم گاهی حس دلسوزی درون قلبم بوجود میآید...

— اما من وقتی به آنها نگاه میکنم، همه‌اش بیاد میآورم که چند بار در سالهای چهل و یک و چهل و دو وضع آن‌ها را داشتم. و از خودم میپرسم: آیا آنها واقعاً مثل ما بعد از تمام این مصائب نیرویشان کفایت میکند که بلند بشوند و خودشان را از عواقب این مشکلات خلاص کنند و باز بطرف جلو حرکت کنند؟

— درباره آنهائیکه اینجا هستند این سؤال دیگر مطرح نیست.

— ولی من درباره آنها حرف نمیزنم. من سایرین را در نظر دارم...

سینتسوف تکمه‌های کت پنبه‌دوزی‌شده‌اش را باز کرد و چکمه‌های نمدی را از پا درآورد و بپشت روی تختخواب خوابید و بر حسب عادت دستهایش را زیر سرش گذاشت. وقتی دراز کشید

فکر کرد که در یک چشم بهم زدن، همینکه دستهایش را زیر سرش گذاشت خوابش میبرد، ولی چیزی مانعش بود. شاید تشک پرنرم که بدنش بر خلاف عادت بداخل آن فرو رفت. یکدقیقه ساکت دراز کشید و بعد گفت:

— از مسکن حسابی ترک عادتمان شده. حتی عجیب بنظرم میاید که زیر بدنم تشک پر قرار دارد. خوابم نمیبرد.

— اما من برعکس، داغ شدم، چقدر خوبه!

سینتسوف گفت:

— در اینصورت بخواب. فقط یک مطلب را برایم بگو: وقتی توی قرارگاه سرفرماندهی کل خدمت میکردی لااقل یکبار رفیق استالین را دیدی؟

— یکبار دیدم.

— بگو چه جور آدمیه؟

— چی بگویم، مگر خودت نمیدانی؟

— با تمام اینها.

— من فقط یکبار دیدمش. تقریباً بلافاصله بعد از زخمی شدن که به ستاد کل منتقل شدم. آنجا مأمور یکی از سمت‌های پیشروی بودم. نیمه شب ناگهان همهٔ ما را، هر کس را در سمت یکی از بخشهای جبهه استالینگراد کار میکرد جمع کردند و مستقیماً پیش استالین بردند. او با ما سلام کرد و فرمان داد بنوبت از جناح راست گرفته برایش از وضع دشمن گزارش بدهیم: باین معنی که هر یک از ما از بخش خودمان چه اطلاعاتی داریم؟ من نفر چهارم بودم که گزارش میدادم، البته مضطرب بودم، بخصوص که او از من دو سئوال کرد.

— میدانستی چه جوابی بدهی؟

— میدانستم اما مضطرب بودم.

— چه سئوالهائی کرد؟

— سئوالهائی برای روشن کردن وضع بخش جبههٔ تحت نظارت من. ظاهراً از قبل بجز از ما، من نمیدانم از طریق چه مجرای دیگری، اطلاعاتی درباره دشمن داشت، پرسید: آیا آنجا در نوار دوم خطوط دشمن واحدهائی تازه نفسی نیست؟ من گفتم که احتمال

میرود هنگ علیهده نارنجک‌انداز «اس اس» پیاده شود. آنوقت پرسید: چرا از اول این موضوع را گزارش ندادم؟ جواب دادم این احتمال هنوز تأیید نشده و ممکن ندانستم که آنرا بعنوان یک واقعیت باو گزارش بدهم.

— چطور ازت سئوال میکرد؟

— میتوانم بگویم خیلی آرام. ولی وقتی بانسان نگاه میکند، چنان احساسی بانسان دست میدهد انگار بررسی میکند و میخواهد انسان را تمام و کمال تا مغز استخوان بشناسد و از اینجهت انسان احساس ناراحتی میکند.

— صورت ظاهرش چطوره؟

— همانطور که توی عکسها دیدی. کمی مسن‌تر و قدش کوتاه‌تره. وقتی سئوال میکند بچشم انسان نگاه میکند. خودش هم خیلی با تأنی و آرام صحبت میکند، مثل اینکه هیچ عجله‌ای ندارد، هرچند اتفاقاً اوضاع و احوال خیلی بغرنج و دشوار بود. ما بعد فهمیدیم که آنشب نخستین تخمین را برای پیشروی آینده میزدند. دیگر چی بگویم؟ وقتی بحرف آدم گوش میدهد — راه میرود، میایستد و بچشم آدم نگاه میکند و دوباره راه میرود. لابد کف چکمه‌هایش نرم و نمدیه. خیلی نرم قدم برمیدارد...

آرتمییف خواست بگوید مثل گربه، بعد مثل ببر ولی هیچکدام را نگفت. بکار بردن این دو تشبیه در مورد استالین نامناسب بود.

— یکساعت بعد همهٔ ما را مرخص کردند. من شخصاً احساس میکردم که ما اطلاعات خیلی ناچیزی باطلاعات او اضافه کردیم و او بدون گزارش‌های ما هم بخوبی از جریان مطلع بود. از سئوالهایش احساس میشد.

— بله، جالبه.

سینتسوف با کنجکاوی آزمندانه‌ای گوش میداد. آرتمییف نخستین کسی بود که نه فقط صاف و ساده از استالین صحبت میکرد، بلکه با چشم خودش استالین را دیده بود، که چطور راه میرود، چطور حرف میزند و چطور سئوال میکند.

سینتسوف میخواست این را بداند. در تمام مدت جنگ میخواست هر چقدر ممکنست بیشتر راجع به استالین بداند، زیرا در ژرفای

روحش جواب باین سئوال که استالین چگونه آدمیست با جواب به سئوال دیگر، به سئوال اساسی مربوط میشد: چرا فقط حالا در دومین سال جنگ آغاز تصفیه‌حساب واقعی با آلمانیها شروع میشود؟

این سئوال گوئی مقیاس عظمت استالین و مقیاس غیرقابل اشتباه بودن تصمیمات او را مورد تردید قرار میداد. و در عین حال سینتسوف فرمانده گردان که یکسال و نیم در خط مقدم جبهه بسر برده بود هنوز در جستجوی پاسخ باین پرسش بود: «چرا جنگ باینصورت جریان یافت، نه بصورت دیگر؟» در اینکه استالین چگونه آدمیست اذعان سکوت‌آمیز به مقامی بود که استالین در افکار او راجع بگذشته، در امیدهایش درباره آینده، باری بطور کلی در تمام زندگی او اشغال میکرد.

سینتسوف پرسید:

— راست میگویند که استالین تا از تمام جبهه‌ها اطلاعیه دریافت نکند هرگز نمیخوابد؟

— اگر از روی این موضوع قضاوت کنیم که رؤسای ما چگونه تا بانگ خروس کار میکنند همینطوره. دقیق‌تر از این امکان نیافتم بدانم. — آرتمییف با مرارت فکر کرد که با تمام اینها نتوانسته است تمام احساسات خودش را موقعیکه آنروز پیش استالین رفته و از پیش او برگشته بود برای سینتسوف بیان کند. تعریف میکرد که چگونه استالین میپرسد، چطور نگاه میکند، راجع به چکمه‌های نرمش تعریف کرد... ولی برای تعریف خواص اساسی او کلمات شایسته‌ای نیافت گرچه برای تعریف چنین چیزهائی نمیتوان فوراً کلمات شایسته‌ای یافت. و الا ممکن بود چیزهای دیگری هم تعریف کند: او که سهل بود، او یک مأمور هدایت، یک شخصیت کوچکی بود درحالیکه خود ایوان آلکسیویچ وقتی برای دادن گزارش به استالین آماده میشد انتظار میکشید که آیا او را باتاق استالین احضار خواهند کرد یا نه و چطور پس از دادن گزارش برمیگشت. هر بار مثل آن بود که جلوی گلوله میرفت و وقتی برمیگشت مثل این بود که با شنا از رودخانه‌ای عبور کرده بود، — آرتمییف اینها را بدون آنکه رنگی از سرزنش داشته باشد بیاد آورد برعکس با اطمینان باینکه اگر

شخصی برای دادن گزارش نزد استالین میرود همینطور هم باید باشد...

سینتسوف با چشمان بسته دراز کشیده ولی نخوابیده بود.

وقتی انسان میخواهد مطالبی بیش از حدی بپرسد در دل سئوالات خود را کوتاه میکند، آنقدر از آنها میبرد تا تقریباً برای پرسیدن چیزی باقی نماند.

سینتسوف چشمهایش را باز کرد و گفت:

— گوش کن، تو حالا با سرپیلین خدمت میکنی، عقیده‌ات راجع به او چیه؟

— عالیترین عقیده‌ها را درباره‌اش دارم. مگر چطور؟

سینتسوف گفت:

— نه، بی‌منظور پرسیدم.

ولی این موضوع نادرست بود زیرا خود این سئوال: «عقیده‌ات چیه؟» سئوال دیگری بود که بالاخره نپرسید: چرا وضع سرپیلین قبل از جنگ اینطور شد، حالا که تو هم درباره او عالیترین عقیده را داری و منهم درباره‌اش عالیترین عقیده را دارم چرا او چهار سال تمام یا جاده میساخت یا اینکه حنگل میبرید.

در روزهای اخیر، حالا که آلمانیها را با وضوح روزافزونی میکوبیدند احساسات گوناگونی در دلش پدیدار میشد. ولی دو حس اساسی بود: یکی اینکه خدا را شکر که تا این روز و این وضع زنده ماندیم و حس دیگر در کنار این حس، تأسف بود که چرا از آغاز جنگ اینطور شروع نشد. و این حس تأسف در دلش زنده بود و پیوسته میپرسید که چرا و چرا؟

وقتی راجع به سرپیلین پرسید: «عقیده‌ات چیه؟» میتوان گفت که در واقع منظورش همین بود. ولی فکر خود را تا آخر بیان نکرد، زیرا این فکر از جمله افکاری بود که حتی با نزدیکان خود هم راجع به آن از دور صحبت میکنند.

— نخوابیده‌ای؟

— نه.

— پاول، بمن بگو ببینم تو از زندگیت راضی هستی؟

— از کدام نقطه نظر؟

— از این نقطه نظر که بعد مایه شرمساری نخواهد بود که چطور زندگی میکنیم؟

— یک خورده زیادی در مقام آجودانی ماندم. بقیه، عیبی ندارد، راضی هستم.

— منهم حالا راضی هستم. بعقیدهٔ تو، قبل از جنگ خوب زندگی میکردیم؟

آرتمییف پرسید:

— از نظر خواربار میپرسی؟ — از آهنگ صدای او بنظر سینتسوف چنین رسید که آرتمییف در دل پوزخند میزند.

— میخواهی بعد هم همانطور که قبل از جنگ زندگی میکردیم زندگی بکنی؟ تا اینکه بعد از جنگ هم همه چیز همانطور باشد که قبل از جنگ بود؟

آرتمییف گفت:

— جنگ را به آخر میرسانیم — آنوقت حلاجی میکنیم.

— چیزی داریم که با آن حلاجی کنیم؟

آرتمییف با صدای کشیده‌ای گفت:

— آره... میبینم که اخلاق تو فوق‌العاده سخت و دشوار شده. دفعهٔ دیگر اگر بخواهم خوب بخوابم پیش کس دیگری میروم. تو بکلی خواب را از سرم دور کردی...



فصل ۱۸

ژنرال لیوتنان باتیوک فرمانده ارتش تقریباً تمام روز را در لشگر ۱۱۱ گذراند و عصر در حالیکه بمنتها درجه عصبانی و خشمگین بود مراجعت کرد. خشم و غضب او دو علت داشت: دلیل اول این بود که با وجود حضور شخص باتیوک، لشگر ۱۱۱ امروز نتوانست جبههٔ آلمانیها را بشکافد و به ارتش ۶۲ ملحق شود. علت دوم مشاجره خصوصی او با ژنرال کوزمیچ فرمانده لشگر ۱۱۱، این پیرمرد تقریبا همیشه خوش محضر، بود که باتیوک عادت کرده بود در دل او را «کفشدوزک» بنامد.

وقتی پس از آنکه باتفاق کوزمیچ در سنگرها و ویرانه‌ها باینطرف و آنطرف خزیدند و به هر سه نقطهٔ دیدبانی هنگها سرکشی کردند و هر دو خسته شدند و حسابی یخ کردند، باتیوک قبل از آنکه به مرکز ارتش باز گردد برای نوشیدن چای به ستاد لشگر ۱۱۱ رفت. ناگهان رنگ از صورت کوزمیچ پرید، صورتش مثل کاغذ سفید شد، برخاست و معذرت خواست و لنگ لنگان به اتاق مجاور رفت. باتیوک که از لحاظ تحمل و شکیبائی متمایز نبود بتنهائی چای خورد و بعد بکلی عصبانی شد، استکان را روی میز گذاشت، از جا بلند شد و در اتاق مجاور را باز کرد.

در آنجا کوزمیچ که بکلی رنگش پریده و صورتش سفید شده بود روی نیمکت نشسته و با صدای آهسته با اخم و تخم به آجودان خودش میگفت:

— چکمه نمدی خشک بده!..

— رفیق ژنرال، نمیدهم.

— میگویم، بده... فرمانده ارتش منتظره!

باتیوک پرسید:

— اینجا چه خبره؟ — و نگاهش از صورت سفید فرمانده لشگر بپای او که از قوزک تا زانو باندپیچی شده بود دوخت.

کوزمیچ با صدائی که شبیه صدای خودش نبود داد زد:

— چکمه نمدیم را بده!

آجودان چکمه نمدی او را جلویش گذاشت و کوزمیچ با چهره‌ای که از شدت درد مسخ شده بود پایش را توی چکمه فرو کرد و برخاست.

آجودان گفت:

— رفیق فرمانده ارتش، اجازه بدهید بعرض برسانم... — ولی زیر نگاه خشم‌آلود فرمانده لشگر حرفش را قطع کرد.

باتیوک در حالیکه نگاهش را از صورت یکی بصورت دیگری میدوخت گفت:

— گزارش بدهید!

آجودان پوزش‌طلبانه به کوزمیچ نگریست و بدادن گزارش پرداخت که چند روز است زخم کهنهٔ پای فرمانده لشگر از نو

سر باز کرده و هر چند پزشک باو گفته است که باید دراز بکشد، او دراز نمیکشد و امروز اصلاً در تمام مدت روز سر پا و در آمد و رفت بوده و چنان به جراحت پایش آسیب رسانده که چکمه‌اش پر از خون شده.

باتیوک رو به کوزمیچ کرد و گفت:

— وجدانت کجاست؟ چرا بمحض اینکه آمدم بمن نگفتی؟ توچه فرمانده لشگری هستی که زخمت سر باز کرده؟ بنشین، چرا ایستاده‌ای؟ میخواهی توی تابوت بخوابی؟.. — و باتیوک باو فحش مادر داد.

کوزمیچ ننشست.

— اجازه میفرمائید جواب پرسشهایتان را در خلوت بدهم؟ یا اینکه باز هم در حضور مردم بمن فحش مادر خواهید داد؟

باتیوک هیچ جوابی نداد، برگشت و باتاق دیگر رفت. کوزمیچ بدنبال او روانه شد و در را پشت سر خودش بست و اجازه خواست بنشیند.

باتیوک روبروی کوزمیچ روی صندلی نشست و با عصبانیت گفت:

— میتوانی اگر دلت میخواهد دراز هم بکشی! فرماندهیت را به آخر رساندی و میخواهی با ستاد ارتش قایم‌موشک بازی کنی، آنوقت دلت میخواهد فحش مادر نشنوی. بله اگر در حضور دیگران نبود حسابی می‌بستمت به فحش. فرماندهی لشگر را به پیکین تحویل بده و خودت به بیمارستان برو.

— ایوان کاپیتونویچ، بجای اینکه یکمرتبه روی همهٔ این چیزها خط بکشید، بهتره به تمام اینها احترام بگذارید و بحرفم گوش بدهید. هر چه باشد من دهسال از شما مسن‌ترم.

باتیوک گفت:

— کنه مطلب هم همینه. مدتها پیش از این میبایستی به پشت جبهه روانه میشدی و هنگهای ذخیره را تربیت میکردی، نه اینکه اینجا خودت را بکلی نابود میکردی.

کوزمیچ گفت:

— تا این ساعت هرچه بعهده‌ام گذاشته شد انجام دادم و

فکر میکنم در آینده هم همینطور باشم. یکشب استراحت میکنم و صبح آنجائی که مقرره خواهم بود. هر کاری را که لازم باشد انجام میدهم.

— ندیده‌ایم که تو هر چی را که لازم بوده انجام داده باشی. وعده دادی به ارتش شصت و دوم ملحق بشوی، ولی بوعدهٔ خودت وفا نکردی!

— رفیق فرمانده ارتش، هرچه توانستم کردم، شما خودتان شاهد بودید...

باتیوک با عصبانیت حرفش را قطع کرد و گفت:

— هرچه توانستم... توانستم... تو آنچه را که توانستی انجام دادی، حالا کس دیگری بجای تو میاید و بیشتر انجام میدهد.

کوزمیچ التماس‌کنان گفت:

— ایوان کاپیتونویچ، تا آخر عملیات مرا منتقل نکنید. بالاخره شما قلب دارید یا نه؟!

باتیوک بکلی عصبانی شد و پرخاش‌کنان گفت:

— تو با من روابط خصوصی برقرار نکن. طبق مقررات با من حرف بزن.

کوزمیچ برخاست و روبروی باتیوک ایستاد و گفت:

— حالا که باید طبق مقررات حرف زد، پس شما هم به من «تو» خطاب نکنید. من زیر دست فرونزه خدمت کردم. او به من «تو» خطاب نمیکرد...

باتیوک که بزحمت جلوی خودش را میگرفت که مشتش را بمیز بکوبد با لحن تهدیدآمیزی گفت:

— صحبت شما تمام شد؟ دستور کتبی دریافت میکنید و لشگر را تحویل میدهید.

باتیوک در اتاق خودش با سرپیلین نشسته بود. زاخاروف پالتوی کوتاه خودش را از روی شانه پائین انداخت. کلمات جسته و گریخته‌ای که بگوشش میرسید نشان میداد که آنها با صدای بم با هم حرف میزدند.

وقتی باتیوک دید که زاخاروف وارد شد گفت:

— کنستانتین پروکوفییویچ، به کلبه ما تشریف بیاورید. چای میل دارید؟

زاخاروف پشت میز نشست و گفت:

— باشد، اگر نفر سوم زیادی نباشد.

— اوضاع و احوال بطور کلی برای فردا بد نیست. — باتیوک با سر به سرپیلین اشاره کرد و گفت: — با او نشستیم و بعضی چیزهای اضافی را در نظر گرفتیم. فکر میکنم که سرانجام طی روز یا در قسمت لشگر صد و یازدهم یا در قسمت لشگر صدوهفتم به ارتش ۶۲ ملحق شویم.

سرپیلین گفت:

— بقراریکه مشاهده میشود در قسمت لشگر صد و یازدهم.

باتیوک گفت:

— اتفاقاً وقتی تو وارد شدی ما داشتیم راجع به لشگر صد و یازدهم حرف میزدیم. بالاخره میفهمی، میخواهم این پیشوای دهقانها را از فرماندهی لشگر صد و یازدهم بردارم. بخصوص که زخمش سر باز کرده... علت قانونیست و موجب رنجش نمیشود. بعدها برداشتن او دشوارتر خواهد بود. تو در جریان نیستی، من برایت تعریف میکنم.

زاخاروف گفت:

— من در جریان هستم. برژنوی پیش من بود، گزارش داد.

باتیوک با حرارت گفت:

— دیگر از تمام راههای غیرمستقیم دویده‌اند و زوزه کشیده‌اند و شکایت کرده‌اند...

زاخاروف پرسید:

— چرا راههای غیر مستقیم؟ از کی رسم شده وقتی معاون سیاسی یک لشگر برای حل مسئله‌ای به عضو شورای جنگ مراجعه میکند این کار را راه غیر مستقیم بنامند؟ — زاخاروف نمیگذاشت که باتیوک پا روی دمش بگذارد و حالا هم نگذاشت.

باتیوک گفت:

— خیلی خوب، برگردیم به اصل مطلب.

— برگردیم. ضمناً بگو ببینم، چرا تو به کوزمیچ لقب پیشوای

دهقانها را داده‌ای؟ باحتمال قوی‌تر او پیشوای کارگرها و دهقانهاست. در سال هزار و نهصد و هجده او در دنباس فرمانده نخستین ارتش شورشی بود...

باتیوک گفت:

— بله بخصوص، فرمانده ارتش بود ولی تا فرماندهی لشگر رشد نکرد. به اصطلاحاتی که بکار میبرد توجه کنید. میتوان فکر کرد که انسان با یک ژنرال صحبت نمیکند، با یک استوار حرف میزند.

سرپیلین گفت:

— ایوان کاپیتونویچ، نمیشود گفت که شما تمام و کمال محق هستید. شما میفهمید که من به لشگر سابقم با رشک و حسد مینگرم، ولی او لشگر را بد فرماندهی نمیکند — من از روی نتیجه‌گیریهای خودم میگویم، از روی روحیه و از روی مذاکرات تلفنی منجمله از روی مذاکره با پیکین. و باید بهش حق داد. او با علم و دانش وارد نبرد میشود، حتی میتوانم بگویم با فراست، هر چند شخصیت خاصی دارد... باید باو عادت کرد.

— ولی بمن وقت نداده‌اند که بهمه عادت کنم. بتو عادت کردم که با هر حرف دومم مخالفت میکنی. — باتیوک پوزخندی زد و گفت: — بخاطر همین هم باید سپاسگزار باشی.

این حرف درست بود — او واقعاً به سرپیلین عادت کرده بود. حتی اخیراً عادت کرده بود که مزاحمش نشود و برای دادن گزارش پیش خود احضارش نکند، بلکه صبح و عصر خودش پیش او به ستاد میرفت تا اوضاع و احوال را بررسی کند. به مفید بودن این امر عادت کرده بود، هر چند اگر یکماه قبل باو میگفتند که او اینطور عمل خواهد کرد بهیچ وجه باور نمیکرد! بطور کلی او شانس آورده بود — ابتدا از نظر عضو شورای جنگ و حالا از نظر رئیس ستاد. هر دو اشخاصی بودند که نمیشد با آنها درشتی کرد و به آنها تشر زد. باتیوک هم که سر و کارش با چنین اشخاصی افتاده بود بطرزی که برای خودش محسوس نبود آدم بهتری شد. فقدان مقاومت، او را به خودسری میکشید، ولی وجود مقاومت برعکس او را بچهارچوب عقل سلیم که مطلقاً عاری از آن نبود باز میگرداند. حالا هم همینطور شد.

ناگهان باتیوک سرپیلین را مخاطب قرار داد و گفت:
— خوب، فرض کنیم که نه من بلکه تو میخواهی سرنوشت لشگر سابقت را تعیین کنی.
— اگر من بودم تا آخر عملیات به کوزمیچ تلنگر نمیزدم.
— خوب، اگر او با وجود جراحتهایش بکلی از کار بیافتد، چطور؟
سرپیلین گفت:
— در اینصورت مسئله‌ای نیست. من به وجدان او اطمینان میکنم. ظاهراً خودش را مستعد میبیند که تا آخر عملیات فرماندهی لشگر را بعهده داشته باشد. اگر جز این بود بند نمیشد، او چنین آدمی نیست.
باتیوک گفت:
— تو خیلی میدانی که او چه جور آدمیه. امروز به ارتش شصت و دوم ملحق نشد، هر چند وعده داده بود دیروز ملحق شود!
سرپیلین گفت:
— ما هم به جبهه وعده داده بودیم، خوب، چطور شد، یعنی باید ما را هم منفصل کنند؟ صریحاً بگویم من خودمان را مقصر نمیدانم. مقاومت دشمن فوق انتظاره. ادارهٔ اکتشاف جبهه یکبار دیگر دروغ گفته. آنجا توی حلقهٔ محاصره سی هزار — چهل هزار نفر نیستند، بمراتب بیشترند.
باتیوک گفت:
— وقتی عملیات را تمام کردیم میشمریم.
زاخاروف گفت:
— وقتی برژنوی پیش من بود این فکر را پیشنهاد کرد. میتوانیم کوزمیچ را بر کنار نکنیم بلکه فردا معاونی برای امور صفی برایش انتخاب کنیم تا چشم و گوش او در هنگها باشد.
باتیوک گفت:
— تمام اینها اقدامات نیمه‌کاره است. معاون را البته برایش پیدا میکنیم و در اختیارش میگذاریم. — باتیوک با سر به سرپیلین اشاره کرد: — پیکین تو را فعلاً کفیل فرمانده منصوب میکنیم و

پیرمرد را به بیمارستان میفرستیم. من قبلاً این تصمیم خودم را باو گفته‌ام و او منتظره.

سرپیلین گفت:

— آخ، ایوان کاپیتونویچ، اگر این زخم او در آغاز عملیات یا اواسط آن سر باز کرده بود من حتی یک کلمه هم نمیگفتم. اما وقتی درست در آستانه پایان عملیات... باید با هوشیاری به سرنوشت او نظر انداخت: اگر زخمش سر باز کرده و او پنجاه و هشت ساله است، این دیگر آخرین عملیات عمر اوست و به آخر نرساندن این عملیات برای او در حکم مرگه... خواهش میکنم اجرای تصمیم خودتان را چند روز به تعویق بیاندازید.

باتیوک اخم کرد. او از همان اوایل که کوزمیچ به ارتش آمد برایش ارزش زیادی قایل نشد: کوزمیچ را با شتاب از روی سر او، بدون اینکه نظرش را بپرسند برایش فرستادند و نخستین خاطره‌ای که از پیرمرد در دل او باقی ماند یکجور خاطره عجیبی بود، احساس کرد که یکنفر پیرمرد بکلی فرتوتی را بارتش او فرستاده‌اند، بقول معروف روغن ریخته وقف امامزاده است. درست است که کوزمیچ بد نمی‌جنگید، ولی این مطلب در اولین خاطرهٔ او که تکوین یافته بود تغییر چندانی نداد. معتقد بود که کوزمیچ بد نمیجنگد زیرا رئیس ستاد خوبی دارد. و بطور کلی او فرماندهی بدون آینده و فرماندهی تصادفی است. امروز هم علاوه بر تمام اینها — صحبت را به فرونزه کشاند. قهرمان جنگ داخلی را باش!.. فرونزه باو «تو» خطاب نمیکرد! این مطلب بخصوص باتیوک را معذب میکرد که امروز وقتی سر کوزمیچ داد زد: «لشگر را تحویل بده»، باتیوک این حرف را از روی بددلی نزد بلکه صاف و ساده بر حسب عادت که بسرنوشت مردم فکر نکند برزبان آورد. اما حالا ته دلش اگر پشیمانی احساس نمیکرد — تأثرش تا باین درجه نرسیده بود — بالاخره تا حدی خودش را در وضع نامناسبی احساس میکرد.

باتیوک کمی سکوت کرد و سرپیلین را مخاطب قرار داد و گفت:

— بسیار خوب، صبح پس از شلیک مقدماتی توپخانه خودت به لشگر سابقت برو. ببین کار و بارشان بطور کلی چطوره و اگر

لازم شد اصلاحاتی توی نقشه‌هایشان وارد کن، نه از روی ترحم بلکه آنطور که حقیقتاً ایجاب میکند به فرمانده لشگر نگاه کن. اگر در تو هم همان نظری پیدا شد که من پیدا کرده‌ام، وقتی برگشتی فوراً به جبهه گزارش میدهیم و او را ازفرماندهی برکنار میکنیم. ولی اگر باقی‌ماندنش را ممکن دانستی آنوقت هم نباید موضوع را نادیده بگیریم: دستیار رئیس شعبه عملیات تو آرتمییف هنوز آنجا توی لشگر آنهاست؟

سرپیلین گفت:

— سومین روزه.

— ممکن میدانی او را بمعاونت فرمانده لشگر منصوب کنیم؟

— ممکن میدانم.

— در اینصورت موافقت فرمانده لشگر را در مورد انتصاب او جلب کن و بنام من او را منصوب کن. — باتیوک در اینجا خطاب به زاخاروف گفت: — تو در اینمورد چه نظری داری؟

— موافقم.

باتیوک رو به سرپیلین کرد و گفت:

— ولی، فدور قدورویچ، در نظر داشته باش، تو به لشگر خودت میروی و برای لشگر خودت دلسوزی کن. لشگر از تمام نشانهای سرلشگری عزیزتره. اگر برایت این نظر پیدا شد که من محق هستم تردید و تزلزل بخودت راه نده.

— من لرزانک نیستم. اگر عزل او لازم باشد من دست نگه نمیدارم.

صبح روز بعد یعنی روز ۲۶ ژانویه پس از شلیک مقدماتی توپخانه که مدت کوتاهی طول کشید ولی سخت و نابودکننده بود یگانهای ارتش مشغول همان کاری شدند که هفده شبانه‌روز مشغول آن بودند — خطوط دفاعی آلمانیها را ویران میکردند، گاهی بمیان خطوط هجوم برده و به آن چنگ میانداختند و گاهی فقط آنها را له و لورده میکردند.

آلمانیها با شدت و سبعیت میجنگیدند، هرچند طبق تمام نشانه‌ها به سرحد هلاکت رسیده بودند. میتوان گفت که سربازان در خطوط

مقدم این مطلب را بدتر از ژنرالهائی که در ستاد ارتش نشسته بودند احساس نمیکردند و شاید هم خیلی بهتر، زیرا بمراتب به وضع واقعی نزدیک‌تر بودند و تجربه شخصی داشتند. صریحاً باید گفت در آن شور و هیجانی که مردم در روزهای اخیر مملو از آن بجنگ میرفتند گذشته از همه چیز غیظ و غضبی نهفته بود که از خستگی افراد و تعجبی بیتابانه آنها که بالاخره واپسین نیروی آلمانیها که ما چندین هفته دم از آن میزنیم چه وقت بپایان میرسد سرچشمه میگرفت؟

تا شلیک مقدماتی توپخانه ادامه داشت سرپیلین پای تلفن جلوی نقشه نشسته بود و فکر میکرد این ضربت توپخانه که او دیروز با دقت طرح و تنظیمش کرده بود از چه تلفاتی نجاتشان خواهد داد و در هر صورت از چه تلفاتی جلوگیری نخواهد کرد.

وقتی یکساعت و اندی از شلیک مقدماتی توپخانه گذشت، منظره تدریجاً روشن شد. کار بنحوی موفقیت‌آمیز جریان داشت. وقتی کار بدشواری و بدون موفقیت جریان دارد هیچکس عجله‌ای ندارد گزارش بدهد. اما وقتی موفقیت شروع میشود و اضافه بر آن این حس وجود دارد که آنچه بدست آمده کسی از دستمان نخواهد گرفت، در این مواقع در دادن گزارش تأخیر نمیکنند، در چنین مواقعی گزارشها بیش از حد انتظار است!..

اینطور که از گزارش تلفنی پیکین احساس میشد در لشگر ۱۱۱ کارها مخصوصاً بخوبی پیشرفت میکرد.

سرپیلین پس از مکالمه با پیکین بلافاصله به باتیوک تلفن کرد و آخرین گزارشها را باطلاع او رساند و پرسید آیا تغییراتی در تصمیمات قبلی داده خواهد شد یا نه و آیا با عزیمتش موافق است یا نه؟

باتیوک گفت:

— باشد برو. کی بجای تو میماند؟

— رئیس شعبهٔ عملیات.

باتیوک تکرار کرد:

— برو. تا برنگشته‌ای، من سر جایم خواهم بود. اما زیاد معطل نشو.

سرپیلین در این قبیل موارد دقت و وضوح کامل را دوست داشت و باینجهت پرسید:

— تا چه ساعتی اجازه میفرمائید غیبت کنم؟

— تا ساعت شانزده. بطور کلی خودت بسته باوضاع و احوال مواظب باش.

— اطاعت میشود. — سرپیلین گوشی تلفن را گذاشت و از آجودانش پرسید:

— سرهنگ آرتمییف از لشگر ۱۱۱ برگشته یا نه؟

آجودان گفت:

— احضارش کرده‌ام ولی هنوز نیامده.

سرپیلین از روی عدم رضایت چین به ابرو انداخت: دلش میخواست قبل از آنکه به لشگر ۱۱۱ برود به آرتمییف ابلاغ کند که در نظر است او را بمعاونت فرماندهی لشگر منصوب کنند.

— بررسی کنید چرا نیامده است و همینکه برگشتم احضارش کنید.

بمجرد اینکه سرپیلین از اتاق بیرون رفت دوباره او را پای تلفن خواستند. اینبار هم باتیوک تلفن میزد.

— هنوز نرفته‌ای؟ وقتی به لشگر ۱۱۱ رفتی — اگر در حضور تو به ارتش شصت و دوم ملحق شدند از طرف من به فرمانده لشگر تبریک بگو.

سرپیلین گفت:

— اطاعت میشود.

سرپیلین از پنجره اتومبیل بخارج نگاه میکرد و منتظر بود چه وقت نقاطی که طی روزهای اخیر تسخیر شده‌اند و نقاطی که هنوز خودش آنجا نبوده شروع خواهند شد. مثلاً اینجا در سمت چپ جاده، در این ویرانه‌های پر از آجرهای سرخ مرکز دیده‌بانی موقتی ارتش قرار داشت. آنها چهار روز قبل اینجا نشسته بودند و بعد نزدیکیهای عصر باتفاق باتیوک کمی به آنطرف، به آنجائی که حالا رهسپار است رفتند و مواضعی را که آنروز اشغال کرده بودند تماشا کردند. از اینجا ببعد نقاطی شروع میشد که آنها را فقط از

روی نقشه و گزارشها میشناخت. آنجا سر دو راهه‌ای که یکی به لشگر ۱۱۱ و دیگری به لشگر ۱۰۷ میرود باید راهنمائی که پیکین فرستاده است منتظرش باشد.

همینطور هم بود. درست وسط جاده، در محلی بکلی باز و بیدفاع یک اتومبیل «امکا» ایستاده و کنار آن هیکل آشنای استوار پچلینتسف، امربر پیکین دیده میشد.

استوار وقتی دید ماشین نزدیک میشود خوب نگاه کرد و دستش را برای ادای احترام بالا برد. سرپیلین از دور دید که او چطور لبخند میزند و خودش هم در جواب لبخند زد و در اتومبیل را ضمن حرکت باز رد.

پچلینتسف با خوشحالی کنار اتومبیل ایستاد و گفت:

— سلام، رفیق ژنرال.

سرپیلین دستش را بطرف او دراز کرد:

— سلام، پچلینتسف. خیلی وقته منتظرید؟

— رفیق ژنرال، پنج دقیقه است. رفیق سرهنگ پیکین معذرت خواستند که شخصاً نمیتوانند باستقبال شما بیایند: نبرد ادامه دارد.

سرپیلین به این تشریفات پیکین که برای او ترک عادت شده بود پوزخندی زد و گفت:

— اگر او به استقبالم میآمد توبیخش میکردم.

پچلینتسف یک پهلو توی ماشین نشست تا برای مقام ریاست جای بیشتری باشد و در اتومبیل را بست. ماشین براه افتاد.

— کار و بار سرهنگ پیکین چطوره، لابد از وقتی از شر من خلاص شده... بحال آمده؟

پچلینتسف با آن لحن مخصوصی که در گفتار آجودانهائی هست که معتقدند بخصوص رئیسشان در هر مقامی که باشد رئیس کل و اساسیست گفت:

— برعکس، رفیق ژنرال، میدانید کارش چقدر زیاده.

پچلینتسف با خوشحالی گفت:

— خوب، از اینجا دیگر نقاط تحت تصرف ما شروع میشود.

«نقاط تحت تصرف ما» با منظرهٔ تانکهای آلمانی کج و کوله که لب جاده قرار داشتند شروع شد. صحیح‌تر اینکه تانکها لب

جاده قرار نداشتند بلکه جاده‌ای که بتازگی روی برف کوبیده شده بود تانکها را دور میزد.

ماشین داشت ترمز میکرد که پچلینتسف پائین پرید و گفت:

— رسیدیم.

سرپیلین درمیان ویرانه‌ها سربازی ظاهراً آشنائی را که مسلح به تفنگ خودکار بود و جلوی مدخل تاریک زیرزمین ایستاده بود دید و از پچلینتسف پرسید: — مرا بکجا آوردید؟

— پیش پیکین.

سرپیلین از قبل تصمیم گرفته بود وضعیت موجود را در نظر گرفته و قبلاً مخصوصاً نزد کوزمیچ برود. تصمیم گرفت، ولی وقتی بمنطقه «لشگر سابق خودش» رسید تصمیمش برگشت و فراموش کرد موضوع را به پچلینتسف بگوید. او هم سرپیلین را مستقیماً نزد پیکین آورد.

— پس فرمانده لشگر کجاست؟

پچلینتسف انگار موضوع عادی و معمولی را خبر میداد گفت:

— ژنرال اینجا نیست، از سر شب به بازدید هنگها رفته.

— باشد، برویم نزد پیکین و ببینیم فرمانده لشگر را کجا باید پیدا کرد.

پیکین از میان دود باستقبال سرپیلین آمد، آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند و سرپیلین گفت:

— بابا را باش. عین ملائک از میان ابرها بیرون آمد. عجب دود و دمی اتاقت را گرفته، چشم آدم کور میشود.

پیکین گفت:

— ولی ما عادت کرده‌ایم و خوشحالیم که هوا گرمه.

— چه چیزی تو بخاریتان میسوزانید؟

— هر چی که دستمان بیافتد. حتی گالش زمستانی آلمانیها. گالش‌های زمستانی آنها را با کاه پرس شده ساخته‌اند، اگر خوردشان بکنیم میسوزند، ولی دود بدبوئی بلند میشود.

آنها به گوشه زیرزمین رفتند. آنجا میز و نقشه کار پیکین و تلفن قرار داشت و پشت میز مثل همیشه تختخواب سفری پیکین را گذاشته بودند. سرپیلین این تختخواب را بخوبی بیاد داشت. این

تختخواب بنام کارخانه مولد آن «گینتر» نامیده میشد و ترکیبی از تختخواب سفری و صندوق بود. به هر حال یک شیی واحد بحساب میآمد. «گینتر» را والدین پیکین قبل از جنگ اول جهانی، روزی که پیکین از آموزشگاه افسری فارغ‌التحصیل شد باو هدیه کردند و اینکه چگونه این «گینتر» در دو جنگ حفظ شد جزو اسرار پیکین بود. بدینطریق «گینتر» پشت میز قرار داشت و بالای «گینتر» قالیچه‌ای را که هدیه همسر پیکین بود بدیوار آویخته بودند. پیکین به سرپیلین که ساکت و آرام بتماشای این چیزها که در تمام اوضاع و احوال زندگی وسایل رفاه و آسایش پیکین محسوب میشد مشغول بود تبسم کرد و گفت:

— کاملاً صحیحه، همه چیز بشیوهٔ سابق پا بر جاست.

ولی سرپیلین بر تمایل خودش به صحبت خصوصی با پیکین فایق شد و بجای آن پرسید:

— فرمانده لشگر کجاست؟

— از هنگ کولوکولنیکوف تلفن کرد که به هنگ تسوتکوف میرود... لااقل تکمه‌هایتان را باز کنید.

— نه، منهم یکراست به آنجا میروم. مرا با وضع جدید آشنا کن، چه تغییراتی روی داده. — سرپیلین به پیکین فهماند که هم درباره روابطی که در لشگر بوجود آمده وهم درباره وضع سلامتی فرمانده لشگر ممکن نمیداند پیش از ملاقات با کوزمیچ از کس دیگری چیزی بپرسد.

پیکین وضعیت را گزارش داد. در مقایسه با آخرین گزارش کتبی تغییرات زیادی روی نداده بود. در هنگ تومانیان که در مرکز بود طی یک ساعت اخیر پیشرفت متوقف شد، ولی در جناحهای چپ و راست، در هنگهای کولوکولنیکوف و تسوتکوف — پیشروی ادامه دارد. پیکین روی نقشه نشان داد که تسوتکوف طبق آخرین گزارش بکجا رسید. نواری که آلمانیها بین خط مقدم ارتش شماره ۶۲ و خط مقدم تسوتکوف حفظ کرده بودند بنظر کاملاً باریک میآمد.

پیکین گفت:

— مثل نخ نازکه.

سرپیلین گفت:

— روی نقشه — بله، خواهیم دید که در طبیعت چطوره. — این حرف تکیه‌کلام معمولی سرپیلین قبل از روانه شدن بجلو بود. و در اثر تکرار تکیه کلام در ظرف یک ثانیه بنظر پیکین چنین آمد که همه چیز بین آنها کمافی‌السابق حفظ شده و او از سر صبح به سرپیلین اوضاع و احوال لشگر را گزارش میدهد و سرپیلین به هنگها روانه میشود تا ببیند در طبیعت وضع آنها چطور است.

سرپیلین کلاهش را بر سر گذاشت و گفت:

— بررسی کن، ببین چرا تومانیان متوقف شده. اگر لازم شد به کازانتسف تلفن کن و تقاضای نیروی هوائی بکن. بگذار بطور اضافی جلوی تومانیان را بطور شاید و باید تمیز کنند. شما هنوز بشیوه سابق فراموش میکنید که حالا چنین امکانی داریم و تلفات زیادی میدهید.

پیکین گفت:

— اطاعت میشود بررسی میکنم. غذائی پیشنهاد نمیکنم، چون فکر میکنم پیش ما ناهار میل خواهید کرد.

سرپیلین گفت:

— گنادی نیکولایویچ، این حسابت هم مثل تمام حسابهایت درسته و اگر اصلاحی لازم شد از هنگ تسوتکوف تلفن میکنم. ماشین لازم ندارم، با ماشین خودم میروم. افسر ارتباط هنگ تسوتکوف اینجاست؟

— بله.

— احضارش کنید.

آنها زودتر از آنچه که سرپیلین تصور میکرد به هنگ تسوتکوف رسیدند. افسر ارتباط راه و جاده را بخوبی میشناخت.

تسوتکوف به پیشروی ادامه میداد. حتی نقطه دیدبانی او در آنجائی نبود که یکساعت و نیم پیش از این قرار داشت، بلکه سیصد متر جلوتر رفته و در ویرانه‌های دیگر مستقر بود. سرپیلین هم در همین نقطهٔ دیده‌بانی فرمانده لشگر را ملاقات کرد.

هرچند از روزیکه سرپیلین را بمقام ریاست ستاد ارتش منصوب کرده بودند او سه بار کوزمیچ را در جلسات مشاوره و گذشته

از آن در لشگر سابق خودش وقتی لشگر را بشخص کوزمیچ تحویل میداد دیده بود، ولی حالا وقتی ملاقات و باهم سلام و احوالپرسی کردند کوزمیچ ناگهان نخستین ملاقاتشان را بیاد آورد، گوئی آن ملاقات از همهٔ ملاقاتهای دیگر مهمتر بود.

—بیاد دارید که با هواپیمای «دوگلاس» به جبهه دون پرواز میکردیم؟

سرپیلین بعلامت تصدیق سرش را فرود آورد. شاید این ملاقات چندان مهم هم نبود، ولی در خاطر او هم نقش بسته بود: چند ساعت کنار هم روی نیمکت فلزی نشسته بودند، مشروب خوردند و غذائی را که هر یک همراه داشتند تقسیم کردند. آن روز، موقع پرواز سرپیلین کم حرف بود، سکوت کرده و گوش میداد. در تمام مدت پرواز، منظرهٔ مرگ همسرش بیادش بود. در آنموقع سرپیلین نمیتوانست در نظر مجسم کند که این شخص چگونه لشگرش را فرماندهی خواهد کرد. فقط احساس میکرد که این شخص از آنهائی نیست که اسب یدک باشد بلکه تمام بار را شخصاً خوب یا بد بدوش میکشند. سرپیلین به کوزمیچ که در لحظه اول بیمار و ناتوان و ضعیف بنظر نمیآمد نگاه کرده و در دل گفت: «حالا آمده‌ام سرنوشت او را تعیین کنم».

تسوتکوف آخرین وقایعی را که در جبهه هنگ روی داده بود گزارش داد و بیشتر برای مراعات رسوم و قواعد تا از لحاظ ضرورت پیشنهاد کرد که میدان نبرد را تماشا کنند، زیرا دیگر نبرد به حومه شهر کشیده شده بود و بخوبی نمیشد آنرا از نظر گذراند.

ولی سرپیلین حاضر نشد برای اینکار وقت تلف کند و به غریو و غرش نبرد گوش داد و از تسوتکوف پرسید که آیا در آنجا، در قسمت جلو، در خط مقدم جبهه توپهای زیادی با هدف‌گیری مستقیم کار گذاشته‌اند؟

تسوتکوف گزارش داد که تمام توپهای هنگ و دو گردان توپخانه که در اختیارش گذاشته شده‌اند — همگی در صفوف پیاده نظام قرار دارند.

سرپیلین بعلامت رضایت خاطر سرش را فرو آورد و تسوتکوف را مرخص کرد:

— بروید به کارهای خودتان برسید.

وقتی از زیرزمینی که رویش را با تکه‌های ریل پوشانده بودند و حالا نقطه دیده‌بانی هنگ و سابقاً راهروی جلوی کلیسائی بود که حالا ویران و با خاک یکسان شده بود خارج میشدند، کوزمیچ دست سرپیلین را گرفت و در امتداد دیوار پانزده قدم جلو رفت و ایستاد، هیچ کس کنارشان نبود. بالای سرشان آسمانِ لاجوردی گسترده شده و دیوارهای کلیسا که سالم مانده و دو متر از زمین بیرون آمده بود بصورت نیمدایره دورشان را گرفته و از باد محافظتشان میکرد.

کوزمیچ گفت:

— فدور فدورویچ، حالا که نبرد ما را وارد کلیسا کرده بیا رک و راست مثل ساعات اعتراف صحبت کنیم: آمده‌ای مرا معزول کنی؟

— این موضوع فقط به وضع سلامتی تو بستگی دارد و بجز این بهیچ چیز دیگری بستگی ندارد!

— بهیچ چیز دیگری بستگی ندارد؟

سرپیلین تکرار کرد:

— بهیچ چیز دیگری. تو امشب خوابیدی؟

— نخوابیدم. منتظر بودم. وعده داد فرمان را برای امروز صبح بفرستد. نخوابیدم. میبایست درباره نبرد فکر میکردم ولی من در فکر خودم بودم. خواستم این افکار را کنار بگذارم — نتوانستم و نیمه‌شب به هنگها رفتم و همینطور تا حالا نخوابیده‌ام.

سرپیلین گفت:

— و حالا انگار به روح القدس اعتراف میکنی بگو وضع سلامتی‌ات چطوره؟

کوزمیچ اذعان کرد:

— سلامتی‌ام تعریفی ندارد، ولی دیروز بدتر از سایر روزها نبود. فقط راه میرفتم و سعی میکردم از فرمانده ارتش عقب نمانم. او هم گوئی تعمداً تمام مدت روز دوید انگار زمین کف پایش را میسوزاند. بالاخره اینطور شد. فکر کردم تا نرفته تاب میاورم، ولی تاب نیاوردم.

— امروز چطور؟

— امروز هم مثل سایر روزهاست تحمل میکنم، زیرا باراده خودم وابسته هستم، از خودم مواظبت میکنم، هرجا خواستم میایستم و هر وقت خواستم مینشینم...

سرپیلین پوزخندی زد و در دل گفت:

— بله پیداست که تو برای خودت دلسوزی میکنی.

— اما من نمیتوانم توی ستاد بنشینم و نبرد را اداره کنم. اینطور عادت کرده‌ام. ولی اگر بعلت بیماری نمیتوانستم ناظر نبرد باشم خودم تقاضا میکردم: مرا به بیمارستان ببرید! شب رفتم و فکر کردم اگر میخواهد معزولم کند، بگذار در هنگها جستجویم کند. برای آخرین بار به خط مقدم نظر میاندازم، دست کم در یکی از هنگها با افراد وداع میکنم. — کوزمیچ که مقصودش باتیوک بود پرسید: — با تمام اینها او از کردار دیروز خودش شرمنده شد یا نه؟

سرپیلین که نمیخواست حالا که بدستور فرمانده ارتش به لشگر آمده بود خود را در صحبتهای رسمی از فرمانده ارتش مجزا کند حرف او را قطع کرد و گفت:

— باین مطلب وارد نیستم... با در نظر گرفتن وضع سلامتی شما تصمیم گرفته شد که دیگر موضوع را کش ندهیم و همین امروز معاونی برای شما منصوب کنیم.

— باشد، اگر بعقیدهٔ شما باید منصوب کنید بکنید. بسته باراده شماست. شاید هم بتوانید صبر کنید؟ من بعد از پایان نبرد مزاحم و مانع کسی نخواهم شد، خودم میروم و توی بیمارستان بستری میشوم. — از سخنان کوزمیچ رنجش شدید و عمیقی از باتیوک که هنوز فروکش نکرده بود احساس میشد.

— بمن مأموریت داده‌اند نامزد مقام معاونت را با شما مورد بحث قرار بدهم. نظرتان دربارهٔ سرهنگ آرتمییف چیه؟

کوزمیچ گفت:

— من اعتراضی ندارم. — و ناگهان پرسید: — و وضع معاونم چگونه است، آینده درخشانی دارد؟

چیزی نمانده بود سرپیلین بگوید: «برای تو چه فرقی دارد وقتی در هر صورت باید در بیمارستان بستری بشوی؟»

اما با لحن خشکی گفت:

— فعلاً در این باره فکر نکرده‌ایم، ولی در اصل افسریست که آینده درخشانی دارد.

ولی بنظر میآمد که کوزمیچ آن چیزی را که بفکر سرپیلین رسیده بود در نظر نداشت.

کوزمیچ گفت:

— من درباره اصل موضوع صحبت نمیکنم. من لشکر را در نظر دارم. در لشگر یک فرمانده لشگر حاضر و آماده وجود دارد — پیکین. تصور میکنی برای او تحمل اینگونه جست و خیزها آسان است؟ مردم از زیر دست او بمقام فرماندهی لشگر میرسند و او فقط شانه‌اش را زیر پای دیگران میگذارد.

سرپیلین با احساس محبت و گرما نسبت به کوزمیچ فکر کرد: «اها، پس معلوم شد برای کی دست و پا میکنی!» و با صدای بلند گفت که با ارزش زیادی که کوزمیچ برای پیکین قائل شده موافق است ولی از ارتقاء آتی خبری ندارد. فعلاً نبردها ادامه دارند. و باید امیدوار بود که تا آخر نبردها تمام افراد لشگر زنده و صحیح و سالم و در مقامهای خود خواهند ماند.

کوزمیچ متفکرانه گفت:

— بله. فعلاً نبردها... زنده... صحیح و سالم...

این چند حرف را گفت و با استفهام به چهره سرپیلین نگاه کرد.

وقتی صحبتی که بخاطر آن باینجا آمده و از تسوتکوف و دوربین استرئوسکوپ او دور شده بودند تمام شد بنظر رسید که دیگر میتوانند برگردند.

تسوتکوف روی اجرهای خوردشده نشست و دستکشهایش را کند و نقشه را روی کیف صحرائی گذاشت و با مداد قرمز روی نقشه نشانه‌هائی گذاشت. تلفنچی کنارش ایستاده و گوشی تلفن را بدست گرفته بود — هر دو دست فرمانده بند بود.

تسوتکوف تند و تند در گوشی تلفن میگفت:

— واضحه... فهمیدم... واضحه... فهمیدم. عمل کنید...

الان پیش شما میآیم. — او سرپیلین و کوزمیچ را که نزدیک شده بودند دید و برخاست.

سرپیلین پرسید:

— ویکتور پاولوویچ، کاروبارتان چطوره؟

تسوتکوف با تواضع گفت:

— یک کمی دیگر جلو رفتهایم. — هرچند از حالت صورتش پیدا بود که کارها خوب و حتی خیلی خوب جریان داشت، ولی این عادت قدیمی او بود: قبل از آنکه کار را به پایان نرساند و گزارشها را شخصاً بررسی نکند برای دادن گزارش نزد مقامات بالاتر نرود.

سرپیلین پرسید:

— با تمام اینها چطوره؟ فکر میکنید زودتر از همه ملحق خواهید شد؟

سئوال مستقیم بود. ولی تسوتکوف کمی در جواب تعلل کرد: برایش خیلی نا خوشایند بود که از پیش راجع به کارها اظهاراتی بکند.

پیش از آنکه تسوتکوف در صدد جواب برآید کوزمیچ گفت:

— او راجع به خیلی چیزها فکر میکند. همسایهاش هم در اینباره فکر میکند. چنان ارمنی خودخواهیست که از حق خود یک ذره عدول نمیکند!

از آهنگ صدایش احساس میشد که تسوتکوف را ریشخند میکند، ولی تسوتکوف هم وقتی کارهایشان بخوبی جریان داشت و هم وقتی کارهایش جریان بدی پیدا میکرد بیک سان شوخی را قبول نداشت. تسوتکوف چنان صورتش را درهم کشید انگار بینیش را قلقلک داده بودند. بعد اجازه خواست به گردان یکم برود، زیرا اوضاعی که پیش آمد ایجاب میکند که بآنجا برود.

سرپیلین گفت:

— خوب دیگر، دروغ نگو، صریحاً بگو: خوشت نمیاید وقتی رؤسا در کارهایت دخالت میکنند و هیچوقت دوست نداشتهای. حالا هم میخواهی خودت را از ما خلاص کنی و توی گردان پنهان شوی. و بهمین علت ناگهان وضع آنجا طوری شده که حضور تو ضرورت پیدا کرده.

تسوتکوف ایستاده و سکوت کرده بود. بلد نبود وقتی رؤسا شوخی میکردند خودش را با لحن آنها دمساز کند. این پا و آن پا میکرد و منتظر جواب بود که به ماهیت امر مربوط باشد، جوابی را که از سرپیلین انتظار نداشت بلکه منتظر بود از فرمانده لشگر بشنود.

کوزمیچ گفت:

— خوب، حالا که اینطور برایت واجب شده، برو، تو فرمانده هنگ هستی، وضع را بهتر میبینی.

تسوتکوف یک کمی، باندازه چند درجه بطرف سرپیلین چرخید و با جسارت و حتی سرسختی بچشمهای او نگاه کرد و گفت:

— رفیق رئیس ستاد ارتش، اجازه میفرمائید دستور فرمانده لشگر را اجرا نمایم؟

— اجرا کنید. — سرپیلین با نگاه تسوتکوف را مشایعت کرد و به کوزمیچ گفت:

— اسناد و مدارکش را فرستادهایم که درجه سرهنگی را برایش تصویب کنند. منتظریم. جریان بعدی بستگی بما ندارد. — و ناگهان مطلبی را بیاد آورد و افزود: — ولی دیروز خودمان بدو نفر از فرماندهان گردانهای تو درجه دادیم — به خلینوف و سینتسوف. این یکی پس از من به لشگر آمده ولی وقتی امضا میکردم نگاه کردم دیدم نام خانوادگی و نام و نام پدرش از زمانهای دیگر بنظرم آشناست. پروندهاش را خواستم و معلوم شد از افراد خودمه که بعد از مرگ زنده شده! در سال چهل و یک با هم از حلقهٔ محاصره بیرون آمدیم. اگر پیشامد کرد، از طرف من باو سلام برسانید.

کوزمیچ گفت:

— فرمانده گردان خوبیه، از جمله نیرومندترین فرماندههاست.

سرپیلین پوزخندی زد و گفت:

— اما در سال چهل و یک اولش رنگ و بوئی نداشت. خوب، میتوانم بگویم که من دیکر میروم. نمیخواهید به ستاد لشگر برگردید؟ بهتر بود بیشتر مواظب سلامتی خودتان میشدید، تا اینکه مسئلهای که امروز حل کردیم دوباره بخودی خود مطرح نشود.

کوزمیچ گفت:

— خوب باشد، همه در پناه خدا هستیم. سرنوشت من طبع شوخی دارد، ولی من دوست دارم راهم را علیرغم آن انتخاب کنم. اجازه بدهید شما را مشایعت کنم و بمانم.

سرپیلین میدانست که در هر صورت نخواهد توانست به کوزمیچ اجازه ندهد که مشایعتش نکند و وقتی کوزمیچ همراه او تا کنار اتومبیل که در آن نزدیکی زیر پوشش سایر ویرانه‌ها توقف کرده بود رفت با او وارد بحث نشد.

شلیک خمپاره‌اندازهای شش لول شروع شد همینکه آنها بمکان بازی رسیدند. دو خمپاره بقدری نزدیک و با هم منفجر شدند که آنها بزحمت فرصت کردند روی زمین دراز بکشند. دو خمپاره و بعد از آن سه خمپارهٔ دیگر صفیرکشان صدای تکه پاره‌های خمپاره‌های قبلی را که از بالای سرشان رد میشدند تحت‌الشعاع قرار دادند.

سرپیلین که کنار کوزمیچ دراز کشیده بود پرسید:

— سالم مانده‌ای؟

— زنده‌ام.

آنها از جا بلند نمیشدند زیرا در انتظار انفجار خمپاره ششم بودند که تاخیر کرده بود. ولی دیگر انفجاری روی نداد.

کوزمیچ نیم دقیقه دیگر صبر کرد و گفت:

— بلند شویم؟ حالا دیگر بعیده شلیک کنند.

سرپیلین برخاست و پوستین خود را تکاند و با صدائی آرام و غیرطبیعی گفت:

— طی ایام اخیر این چیزها را فراموش کرده‌ام. — و وقتی صدای خودش را شنید پوزخند زد. پوزخندش هم غیر طبیعی بود، زورکی بود زیرا احساس ترسی که بر او مستولی شده بود هنوز از خاطرش محو نشده بود.

آجودان که بشدت ترسیده بود از نقطه دیده‌بانی بسویشان دوید و از کوزمیچ پرسید:

— رفیق ژنرال، بشما نخورد؟ — و با همین کلمات خطاب به سرپیلین گفت: — رفیق ژنرال، بشما چطور؟

کوزمیچ گفت:

— نه، نخورد. آلمانیها بیخود آخرین ذخایرشان را تلف میکنند.

شیطان هم نمیداند که آنها چرا، کی و بکدام هدف شلیک میکنند! فقط وجود خودشان را بما یادآوری میکنند...

سرپیلین ناگهان بطور تصادفی باطراف نگاه کرد و در سه متری پره‌های دم خمپاره‌ای را که منفجر نشده بود و از یخ بیرون مانده بود دید و گفت:

— بله، اینهم ششمیش. نزدیک بود با هم خاکمان کند.

کوزمیچ به خمپاره نگاه کرد و جوابی نداد. او کنار سرپیلین ایستاده و با اضطراب پابپا میکرد و پای خود را در آنجا توی چکمه نمدی آزمایش مینمود.

سرپیلین پرسید:

— چی شده؟

کوزمیچ چین بصورت انداخت و گفت:

— وقتی خودم را روی زمین میانداختم کمی ناراحتش کردم. آلمانیه ما را وادار به شتاب کرد.

سرپیلین دست کوزمیچ را فشرد و با لحنی قطعی گفت:

— من رفتم. مرا مشایعت نکنید. بگذار آجودانتان مرا مشایعت کند. — و بدون اینکه رو برگرداند بطرف اتومبیل «امکای» خودش روانه شد.

وقتی سرپیلین باتومبیل نزدیک شد پتیتسین امربرش گفت:

— من و چپتسوف فکر کردیم شما را کشتند.

سرپیلین نگاهی باو کرد و باین فکر افتاد که: «نکند واقعاً از ترس صورت من هم اینهمه کج شده؟» و سوار ماشین شد.

وقتی نیم کیلومتر رفتند «امکای» دیگری را دیدند که از روبرویشان میامد. ماشین توقف کرد و برژنوی معاون سیاسی فرمانده لشگر ۱۱۱ از آن پیاده شد.

برژنوی گفت:

— رفیق ژنرال، سلام! با عجله به هنگ میرفتم که خودم را بشما برسانم. پیکین لعنتی فوراً بمن نگفت که شما آمده‌اید. میتوانم شما را در آغوش بگیرم؟

سرپیلین لبخندی زد و گفت:

— چطور شده، مگر مرا جای دختر گرفته‌ای؟

برژنوی گفت:

— من توی عمرم از هیچ دختری نپرسیده‌ام که میتوانم او را در آغوش بگیرم یا نه. — و او را در آغوش گرفت.

سپس سرپیلین را رها کرد و صدای خود را آهسته‌تر کرد و پرسید:

— فدور فدورویچ، میتوانی صریحاً بمن بگوئی برای چه کاری آمده بودی؟ او را از فرماندهی معزول کنی یا باقی بگذاری؟

سرپیلین با صدای بلند و تندی گفت:

— رفیق برژنوی، معنی سئوال شما را نفهمیدم. — و فقط در گوشه‌های چشمش که پلکهای آن بهم فشرده شده بود اثر پوزخندی دیده شد که معنی جوابش را تغییر میداد.

— یعنی میتوانم حساب کنم چنین مسئله‌ای دیگر وجود ندارد؟ آیا مقصودتان را درست فهمیدم؟

سرپیلین نظر او را تائید کرد و افزود:

— رفیق برژنوی، شما مقصود مرا درست فهمیدید. ماتوی ایلیچ، خداحافظ، من میروم. اصلا وقت ندارم.

همینکه براه افتادند باز از پشت سرشان صدای غریو انفجارهای تازه شنیده شد. سرپیلین ضمن حرکت در اتومبیل را باز کرد و با اخم بطرف عقب نگاه کرد. باز هم خمپاره‌اندازهای شش‌لوله آلمانی بطرف مواضع تسوتکوف شلیک میکردند، فقط کمی بطرف چپ از محلی که دفعهٔ اول شلیک کرده بودند.

او پیکین را پشت تلفن ایستاده دید، میتوان گفت که پیکین طوری خبردار ایستاده بود انگار در موقع رژه پرچمی را از مقابلش میبردند. لابد بمناسبت گزارش مهمی از جا پریده است — او چنین عادتی داشت.

پیکین وقتی سرپیلین را دید نگاه چپی انداخت ولی وضع و حالتش تغییری نکرد.

در حالیکه با دست جلوی گوشی تلفن را میگرفت گفت:

— ملحق شدیم! — و در عین حال بگوش دادن ادامه داد. — اطاعت میشود که به فرمانده ارتش گزارش بدهیم... اطاعت میشود، گزارش میدهیم! — و خودش حرف خودش را قطع کرد و گفت: —

رئیس ستاد ارتش اینجا هستند. — و گوشی را بدست سرپیلین داد.
سرپیلین صدای کوزمیچ را که مملو از خوشبختی بود شنید:
— رفیق ژنرال، همین الان گزارش دریافت کردم که تسوتکوف به ارتش شصت و دوم ملحق شده است! الان خودم باتفاق برژنوی به آنجا میروم.
سرپیلین گفت: «تبریک میگویم» و بیاد حرفهای باتیوک افتاد و یکبار دیگر از طرف باتیوک باو تبریک گفت و گوشی را گذاشت و اشتیاق غلبه‌ناپذیری احساس کرد که با چشم خود ببیند کجا و چگونه به ارتش شصت و دوم ملحق شده‌اند. ولی بفکر سایر اموری که از حضور شخص خودش در محل الحاق مهم‌تر بود افتاد و از رفتن خودداری کرد.
پیکین گفت:
— ناهار حاضره. فکر میکنم بمناسبت چنین حادثه‌ای...
سرپیلین گفت:
— بمناسبت چنین حادثه‌ای ناگزیریم از ناهار صرف نظر کنیم. حالا که آلمانیها را دو قسمت کرده‌ایم طبق نقشه باید بطرف شمال بپیچیم... البته طرحهای مقدماتی دیگری هم وجود دارد، ولی طرح‌ها بجای خود، اما من آنقدر کار خواهم داشت که...
او حرفش را ناتمام گذاشت: تمام مطلب میبایست بدون اینهم برای پیکین مفهوم باشد.
پیکین آهی کشید و گفت:
— بالاخره نتوانستیم صحبت کنیم.
— اشتباه میکنی. با تو صحبتی دارم، هرچند کوتاهه. وقتی در هنگ تسوتکوف بودم چیزی نمانده بود خمپاره اندازهای شش‌لول آلمانی مرا باتفاق فرمانده لشگر نابود کنند. ولی اصل مطلب در وجود ما نیست بلکه در آنست که وقتی برمیگشتم — باز دوباره شلیک شروع شد. معلوم میشود تمام مواضع آتش دشمن را در برابر جبهه خود کشف و معلوم نکرده‌اند.
پیکین گفت:
— همه را نمیشود معلوم کرد.
— ولی باید برای اینکار کوشید. در حالیکه من فعلاً چنین سعی و کوششی نمیبینم. اگر قسمت اکتشاف توپخانه شما بهتر

کار میکرد شاید تا کنون محل استقرار این خمپاره‌اندازهای «وانیوشا»ها را معلوم میکردند و آنها را از کار انداخته بودند... اما اگر خودتان استعداد ندارید آنها را از کار بیاندازید ممکن بود تقاضانامه‌ای برای مقام بالاتر بنویسید تا توپخانه کالیبر بزرگ برایتان بفرستند. رؤسا البته کسانیرا بیشتر دوست دارند که کمتر تقاضا میکنند. ولی تمام شهامت در این نیست که رؤسا تو را دوست داشته باشند.

پیکین با لحنی حاکی از رنجیدگی گفت:

— من در جستجوی دوستی رؤسا نیستم.

— در جستجو نیستی، ولی چنین برمیآید که جستجو میکنی! البته حالا که امروز به ارتش شصت و دوم ملحق شده‌اید قهرمانان روز هستید! ولی در آینده این موضوع را در نظر داشته باشید. بگذار فرمانده توپخانه هم در نظر داشته باشد. فرمانده لشگر هم همینطور. مراتب عدم رضایت مرا بهر دو نفرشان ابلاغ کن.

— اطاعت میشود.

سرپیلین بصورت پیکین که دراز شده بود نگاه کرد و در دل گفت: «مهم نیست، تحمل میکند، ولی نباید خاطر او را آزرد که تمام آنچه را که در لشگرش حل و فصل شده از تو نشنیده بلکه از دیگری شنیده است. نه، نباید چنین ضربتی باو زد. این مطلب دیگریست!»

— راجع به آن مطلبی که با تلفن بمن گفتی تصمیم گرفته شد که در لشگر شما همه چیز را همانطور که هست باقی بگذاریم. برای معاونت صفی فرمانده لشگر، از خودمان آرتمییف را بشما میدهیم. و حالا که همه تصمیمات اتخاذ شده بگو ببینم شخصاً چه عقیده‌ای داری؟

پیکین گفت:

— نمیدانم کوزمیچ با این وضع سلامتیش چطور جنگ را به آخر میرساند. ولی من شخصاً خوشحال نمیشدم که در چنین لحظه‌ای لشگر را از او تحویل بگیرم.

سرپیلین بچشمان او نگاه کرد و دستش را محکم فشرد — هم بخاطر آنچه که گفته بود، هم بخاطر آنکه چطور گفت و هم برای آنکه حرفش را بهمین جا خاتمه داد و بیش از این چیزی نپرسید.



فصل ۱۹

بنظر میآمد که دیروز از آن روزهائی بود که هرگز فراموش نخواهند شد. ولی پس از دیروز امروز آمد، روزی که سراسر در نبرد گذشت و سینتسوف از اولین دقایق روز وقت نداشت به حوادث دیروز بیاندیشد— نه به وضع بوتوسف، نه به تانیا، نه به مرگ همسرش و نه به ملاقات با آرتمییف.

نبرد در جریان بود و او وقت نداشت به حوادث دیروز فکر کند. بخصوص که وقتی پس از شلیک مقدماتی توپخانه بطرف جلو هجوم بردند بنظر همه چنین میآمد: همین حالا، همین حالا به ارتش شصت و دوم ملحق میشویم، نه در جای دیگر بلکه مخصوصاً در

همین قسمت. در گردان در تمام مدت صبح رؤسا در آمد و شد بودند. البته صحیح است که آرتمییف بزودی ناپدید شد: ناگهان به ستاد ارتش احضارش کردند؛ در اواسط روز وقتی موفقیت بعدی در سمت چپ جبهه، در هنگ تسوتکوف جنبهٔ انتظار پیدا کرد سایرین همگی پراکنده شدند. تومانیان هم از صبح در گردان بود و بعد وقتی به هنگ بازگشت تلفنی فشار میآورد و چنان دعوا میکرد انگار خودش نمیدانست این وقایع چگونه روی میدهد: ابتدا هجوم بردند و پیش رفتند و بعد متوقف شدند. ولی در واقع امر به همسایه رشک میبرد که تسوتکوف زودتر از او بارتش ۶۲ ملحق شد، — خلاصه مدام فشار میآورد! زمانی در وصف تومانیان میگفتند که بلد نیست بزیردستان فشار بیاورد. مهم نیست، حالا یاد گرفته است! این دانش بهمین منوال است: تا وقتی نیرویت زیادست سرشت و خصلت تحمل میکند، اما وقتی از نیرویت جزء ناچیزی باقی ماند، ولی نام واحد همان نام قدیمی یعنی هنگ باقیماند هرکس کم‌کم عادت میکند: بتو فشار میآورند — و تو هم بسایرین فشار میآوری و از افراد میخواهی، حتی اگر آنها به سرحد ناتوانی رسیده باشند.

سینتسوف امروز خودش هم عصبانی شده بود. چوگونف را رنجاند — در تلفن سرش داد زد: «کجا مستقر شده اید؟ نکند تصادفاً پشت سر من نشسته‌اید؟» و در جواب شنید: «بیائید و ببینید». درست است که پس از این مکالمه خصلت و سرشت او تا آنجا اجازه میداد که نزدشان برود و تماشا کند. چیزی نمانده بود وسط راه کشته شود، و بعد از آن نگاه کردن بچشمان چوگونف مایه شرم و خجالت بود.

اما چوگونف هر قدر هم که آدم خوبی باشد گروهان او هم پس از دوازده ساعت هیچ پیشروی نکرد. ضمن پیشروی در اعماق مواضع آلمانیها فرو رفتند و بیشتر از آن نه توانستند بطرف جلو بروند و نه بطرف عقب.

بعد، در ساعت چهار بعد از ظهر بود که چوگونف سرانجام در جناح راست ویرانه‌هائی را که علیهده قرار داشتند اشغال کرد. مسلسلها از این ویرانه‌ها شدیدتر از همه جا شلیک میکردند. ولی در آنموقع باین موفقیت چندان اهمیتی ندادند، فقط متوجه شدند مثل

اینکه آتش آلمانیها در سمت چپ هم ضعیف‌تر شد. بالاخره نتوانستند بفهمند که چه حادثه‌ای روی داد، وقتی ناگهان کاملاً در نزدیکی خود در سیصدمتری برفراز ویرانه‌های بعدی پرچم سرخی مشاهده نمودند.

طی تمام روزهای اخیر اینهمه برای رسیدن باین هدف کوشش میکردند در حالیکه الحاق باین طرز ناگهانی صورت گرفت! پرچم را دیدند، بلند شدند و مستقیماً بسوی آن دویدند و دو نفر را از دست دادند: از سمت چپ مسلسل آلمانی شلیک کرد. غیظشان گرفت و بسوی این مسلسل خزیدند و روی تمام کسانیکه آنجا بودند و روی خود مسلسل نارنجک انداختند.

و بعد علناً و صریحاً گوئی دیگر هیچ چیز ممکن نبود روی بدهد با یک جهش، صد و پنجاه متری را که تا ویرانه و پرچم باقیمانده بود دویدند. و واقعاً هیچ واقعه‌ای روی نداد: آلمانیها دیگر تیراندازی نمیکردند — یا اینکه عقب رفته بودند یا اینکه مسلسلی که رویش نارنجک انداخته بودند در این نقطه آخرین مسلسل آلمانیها بود. در اینباره دیگر فکر نمیکردند. افکارشان متوجه مطلب دیگری بود — متوجه آن بود که سرانجام ملحق شدند.

وقتی دویدند و به ویرانه‌هائی که پرچم سرخ برفراز آن دیده میشد رسیدند آنجا فقط هفت نفر حاضر بودند: یک گروهبان فرمانده دسته و پنجنفر سرباز و معاون سیاسیش. ارتش ٦٢ در وجود این چند نفر، آخرین ویرانه‌ها را از آنطرف، از سمت خودشان، همزمان با چوگونف که آخرین ویرانه‌ها را از این سمت، از سوی ما اشغال کرده بود تسخیر کردند.

پرچم سربازان ارتش شصت و دوم که از پیش آماده شده بود یک تکه پارچه سرخ بود که رویش با حروف چاپی سفید چیزی نوشته بودند — یک تکه از پلاکارد با شعاری از دورهٔ قبل از جنگ. آنرا با سیم تلفن غنیمتی به چوب پرده شکسته‌ای بسته بودند. این بود پرچمی که سینتسوف وقتی باتفاق چوگونف بدنبال سربازان بطرف اینجا دوید با آن روبرو شد. دوید و از نخستین حرفهائی که رد و بدل شد فهمید که آرزوئی که طی روزهای اخیر وجودش را فرا گرفته بود، آرزوی اینکه با لشگر سابق خودش روبرو شود برآورده شده

است. و این آرزوی ساده‌ای نبود: طی روزهای اخیر هم از روی نقشه و هم از روی نشانه‌های محل چنین معلوم بود که او با گردان خودش به آنجائی، به همان خیابانهای استالینگراد رسیده که از ماه اکتبر لشگر سابقش در آنجا دفاع میکرده است. ولی با تمام اینها او کاملاً به چنین دیداری ایمان نداشت: طی این مدت در ارتش شصت و دوم، ممکن بود یگانهای بسیاری را تغییر داده و از جاهای دیگر به آن وارد کرده باشند! ولی معلوم شد که هیچ تغییری روی نداده است: لشگر همانطور که در این سمت مشغول دفاع بود از همین جا هم بعداً متر بمتر بسوی آلمانیها بتعرض پرداخت. درست است که افرادی که سینتسوف ملاقاتشان کرد از آن گردان و از آن هنگ که او سابقاً در آن خدمت میکرد نبودند. نائومف معاون سیاسی خبر نداشت که در هنگ کدامیک از همسایگانش زنده و کدامیک مرده بودند، و در پاسخ سئوال سینتسوف که آیا سرگرد شافروف کماکان فرمانده هنگ مجاور است جواب داد مثل اینکه نام خانوادگیش شبیه است ولی او سرگرد نیست، سرهنگ دوم است. راجع بسایرین کسانیکه درجه‌های پائین‌تری داشتند بخصوص نمیشد پرسشهائی کرد...

از آن طرف، از ارتش شصت و دوم، دیگر فرد تازه‌ای نزدیک نشد. نائومف گزارش خلاصه‌ای نوشت که با افراد خودی روبرو شده و یکی از سربازان را با این گزارش به پشت جبههٔ خود فرستاد. سینتسوف نیز همین کار را کرد.

ایوان آودئیچ بارانی را کنار دیوار روی برف دودزده پهن کرد و تمام ذخیره سوخاری را که همراه داشت روی آن ریخت و دو قمقمه ودکا برای مصرف اختصاص داد: قمقمه سینتسوف کمی مصرف شده بود ولی قمقمه چوگونف دست‌نخورده و تا زیر چوب پنبه پر از ودکا بود. برای بیست نفر بهر کدام یک جرعه رسید. به شش نفر از افراد ارتش شصت و دوم بعلامت احترام به ارتش آنها و سرنوشت سربازیشان اول ودکا دادند. هر چند آنها دیگر از اواخر ماه نوامبر به تعرض پرداخته بودند ولی با تمام اینها پس از چندین ماه جنگ و نبرد وقتی که یک قدم بعقب میگذاشتند و ولگا پشت سرشان قرار میگرفت، دچار چنان حالتی میشدند انگار از حلقهٔ محاصره

دشمن بیرون آمده‌اند. ولی نفر هفتم شانس نیاورد: ودکا نصیبش نشد چون رفته بود گزارش را برساند. همه بیادش افتادند و افسوس خوردند.

نائومف پس از آنکه ودکا را خورد گفت: — در تمام عمرم بزندان نیفتاده‌ام — و حالا مثل اینکه از زندان آزاد شده‌ام، بشرفم قسم. سابقاً همه‌اش با دشمن روبرو بودیم! — او مشتهایش را گره کرد و بهم کوفت و باینطریق نشان داد که چگونه آنها با آلمانیها روبرو بودند. — ولی حالا اینطور شد که اگر میخواهی میتوانی حتی تا مسکو بروی. — و او دستش را تکان داد.

چوگونف که دوست داشت مطالب را بدقت بیان کنند گفت:

— حالا از ما نمیخواهند تا مسکو برویم، حالا میخواهند تا خارکوف برویم.

نائومف کمی از روی دستپاچگی لبخند زد: آیا واقعاً مقصودش را نفهمیده بودند؟

— آخر منکه مقصودم این نبود.

ولی همه حتی چوگونف که فقط همینطور، بمنظور وارد کردن نظم و ترتیب در بیان افکار، حرف او را اصلاح کرد مقصودش را بخوبی درک کرده بودند. نائومف مثل آنها میدانست که حالا باید بکدام سمت تعرض کنند، ولی این حرف را بسادگی از ته دل درباره آن احساس آزادی که سراسر وجودش را فرا گرفته بود برزبان آورد.

این حادثه تاریخی در آنجائی که سینتسوف با گردان خودش حاضر بود بهمین طرز ساده و حتی معمولی روی داد. در سایر قسمت‌های جبهه هم چه در سمت چپ و چه در سمت راست آنها عین همین حادثه نیمساعت زودتر یا نیمساعت دیرتر روی داد، ولی باحتمال قوی تمام این جریان منظره‌ای با شکوه‌تر از این نداشت، هر چند نتیجه مستقیم آن پایان کار و موجودیت ارتش ششم آلمان بصورت ارتش واحد و کامل بود و فرمان پر از یاس و نومیدی ژنرال پائولوس مبنی بر اینکه چون ارتباطات گروه شمالی سپاهیان با او بکلی قطع شده و در نتیجه اداره کردن آن میسر نیست گروه شمالی سپاهیان از این ببعد از زیر تبعیت او خارج میشوند و باید مستقلا عمل کرده و نابود شوند.

هم در سرنوشت افراد و هم در سرنوشت یگانهای ارتشی در

طول جنگ لحظات عالی پیدا میشود. غالباً این لحظات را بعدها تمام و کمال درک میکنند. این لحظات عالی برای سینتسوف و گردانش لحظهٔ اتصال با سپاهیان مدافع استالینگراد بود. هم احساس شادی و هم حس اهمیت آنچه که روی داده بود و هم خستگی ناشی از نبرد و هم یک نوع حس عجیب تحیر مبنی بر اینکه آیا واقعاً بهم ملحق شده‌ایم — و این الحاق چقدر ساده انجام گرفت؟.. — در قلوبشان با هم درآمیخته بود. اکنون یک ذره سراسیمگی هم در برابر آینده وجود داشت که چه فرمانی صادر خواهد شد؟ واضح بود که فرمان کاملاً جدیدی داده خواهد شد و قوا را بطرفی برمیگردانند یا منتقل میکنند یا اینکه در بخش دیگر جبهه به نبرد میفرستند یا اینکه به ردهٔ دوم منتقل میکنند...

به تمام این احساسات کلی که برای همه وجود داشت در دل سینتسوف احساسات خصوصی خودش هم افزوده شد. برای اولین بار طی روزهای نبرد حس ارتباط حفظشده با آن گردان، با گردان دیگری که در کنارش بود و حالا واقعاً میشد به آن رفت و در آن تمام کسانیرا که زنده مانده‌اند ملاقات کرد، بطرزی نامشهود او را از گردانش، از تمام افرادش جدا میکرد. این واقعیتی بود کاملاً حقیقی زیرا بین او و گردان سابقش دیگر افراد آلمانی وجود نداشتند و در عین حال این اقدام کاملاً محال بود زیرا او حالا در لشگر دیگر خدمت میکرد و فرمانده گردان دیگری بود و فعلاً تا نبردها جریان داشت حتی نمیتوانست در ذهن هم این گردان را ترک کند.

سینتسوف دفتر یادداشت را از کیف صحرائیش درآورد و نام خانوادگی سربازان ارتش شصت و دوم را که ملاقات کرده بود در آن نوشت. یک چیزی او را وادار کرد این اقدام را حتی بدون تفکر در اینباره که آیا این اساسی مورد احتیاجش خواهد بود یانه، انجام بدهد. هر چند ممکن بود مورد احتیاج واقع بشود، برای زاوالیشین که در گزارش سیاسی ذکر کند و همچنین برای صحبت کردن میان سربازان — برای خیلی چیزها ممکن بود مورد احتیاج باشد. و کسی چه میداند شاید ناگهان عادت روزنامه نگاری که دیگر فراموشش شده بود در او تأثیر کرد.

سینتسوف دفتر یادداشت را دوباره درون کیفش فرو کرد و خطاب به چوگونف گفت:

— واسیلی آلکسیویچ، تو فعلاً اینجا بمان، برای کشیدن سیم و وسیله ارتباط فعلاً صبر میکنیم. من به محل فرماندهی خودم برمیگردم که ببینم شاید فرمانهای دیگری صادر شده باشد.

نائومف معاون سیاسی از ارتش شصت و دوم گفت:

— ستوان یکم، صبر کنید. الآن پرچمی برایتان امضا میکنم که از طرف ما به لشگرتان بدهید.

سینتسوف نفهمید «امضا میکنم» یعنی چه، ولی سئوال نکرد. نائومف هم روی بارانی دراز کشید و پرچم را روی یک تکه تخته سه‌لائی نیم‌سوخته که یکی از سربازانش زیر پرچم گذاشت پهن کرد و سر پرچم را کشید و دستور داد آنرا نگاه دارند و یک ته مداد جوهری از جیب پوستینش درآورد و در حالیکه پس از نوشتن هر حرفی آنرا با آبدهان خیس میکرد با حروف درشت وکج و کوله روی پرچم نوشت: «از طرف استالینگرادیها بسربازان لشگر ۱۱۱» و زیر آن تاریخ را نوشت: «۲۶ ژان.». پس از «ژان» نقطه گذاشت — برای نوشتن بقیه حروف یا مداد کفایت نمیکرد یا صبر و تحمل نائومف، — بعد بلند شد و ساکت و صامت پرچم را به سینتسوف که در حالت انتظار ایستاده بود داد. پرچم را داد و حتی باین فکر نیفتاد که شماره لشگر خودش را بنویسد. پرچم را بعنوان نشان از طرف استالینگرادیها که همه چیز را تحمل کرده بودند و حالا در سراسر روسیه مشهور شده بودند باو اهداء کرد. در این دقیقه چشمهای نائومف حالت خاصی پیدا کرده بود. در گوشهٔ چشمش قطره اشکی در اثر خستگی و در اثر ودکائی که خورده بود درخشیدن گرفت... سینتسوف پرچم را گرفت و چوبه شکسته آن را از دست راست در دست چپ خودش گرفت و حس کرد که قطره‌های اشک از چشمهایش سرازیر میشوند...

او دست نائومف را فشرد و گفت:

— فعلاً میروم! — و به سربازان ارتش شصت و دوم گفت: «رفقا، بامید دیدار». بعد سرش را کمی بطرف چوگونف خم کرد باین معنی که بله، چون تو فعلاً اینجا هستی میدانم تمام اوضاع مرتب

و منظم خواهد بود، — و باتفاق ایوان آودئیچ برگشت و عازم مرکز فرماندهی گردان شد.

ضمن راه خواست ببیند آخرین مسلسل آلمانی‌ها که قبل از آنکه به ارتش شصت و دوم ملحق شوند آن را نارنجک‌باران کرده بودند چگونه مسلسلی است. او بطرف سمت راست مسیلی که آنها از طریق این مسیل بطرف اینجا دویده بودند روانه شد و با استواری از گروهان چوگونف روبرو گردید. استوار باتفاق یکنفر سرباز جنازهٔ یکی از سربازان ما را میکشید.

— شما آنرا کجا میبرید؟

استوار و سرباز جنازه را روی برف گذاشتند.

استوار گفت:

— رفیق ستوان یکم، میکشمش آنجا — روی تپه. فرمانده گروهان دستور داد که کشته‌شده‌ها را آنجا جمع کنیم. ما قبلاً یعنی دیروز از بخش مهندسی مقداری مواد منفجره غنیمتی تحویل گرفتیم. زمین را آنجا منفجر میکنیم و الا کندن زمین منجمد خیلی دشواره.

«بله، چوگونف دیگر فرصت کرده بود برای تمام کارها دستورهای لازم را بدهد، هرچند نبرد بتازگی پایان یافت. هم دستور داد که جنازه‌ها را بردارند و آنها را کجا جمع کنند و کجا دفن نمایند و برای تهیه مواد منفجره از دیروز دست و پا کرده بود. در گروهان او نظم و ترتیب خیلی سختی برای این قبیل موارد وجود داشت — در تمام مدت حتی یک جنازهٔ سربازان ما را در میدان نبرد باقی نگذاشتند».

سینتسوف پرسید:

— مجموعاً چند جنازه است؟

— سه جنازه را برده‌ایم و حالا یکی داریم دنبال جنازهٔ پیاتاکوف میگردیم.

سینتسوف گفت:

— باشد، کارتان را بکنید. — و براه خود ادامه داد.

مسلسل آلمانی جلوی مدخل ویرانه‌های برج ترانسفورماتور قرار داشت.

برج را بخوبی نارنجک‌باران کردند. برف اطراف آن از تکه‌پاره‌های

لباس و اعضاء بدن انسانها پوشیده شده بود. خود برج پر از جنازه‌های کشته‌شدگان بود. لابد یک دسته تمام از سربازان آلمانی در آنجا جمع شده بودند تا گرم بشوند. برج روی تپه کم‌ارتفاعی در احاطه سنگرها قرار داشت. از دو طرف، خطوط ارتباطی به طرف آن کشیده بودند. ولی در سنگرها جنازه‌ای دیده نمیشد — تمام جنازه‌ها در برج بودند. ظاهراً آلمانیها بقدری یخ کرده بودند که با وجود دستور مقامات بالا همگی در برج جمع شده بودند، ترس از سرما در وجود آنها از ترس از انضباط و تمایل به حفظ جان خود شدیدتر بود.

ناگهان ایوان آودئیچ با خوشحالی به سینتسوف گفت:

— رفیق ستوان یکم، لوشاکف دارد یک آلمانی را میآورد!..

سینتسوف برگشت و لوشاکف را که در هوای نیمه‌تاریک و نیمه‌روشن از کنارشان میگذشت دید. لوشاکوف هم مثل ایوان آودئیچ مسن بود، ولی این سرباز گروهان دوم با سن و سالی که داشت فوق‌العاده خوش‌برخورد و سرزبان‌دار بود.

لوشاکوف با آن قد کوتاه و پاهای کج خودش جلو افتاده و پشت سرش در فاصلهٔ سه قدمی او یک سرباز بسیار تنومند آلمانی در حرکت بود.

لوشاکوف ایستاد و دست بلبه کلاه گوشی‌دار خودش چسباند و گفت:

— رفیق ستوان یکم، سلامت باشید.

سرباز آلمانی هم گوئی بفرمان او همانجا در سه قدمی متوقف شد و دستش را به کلاه دوبهری خودش چسباند.

سینتسوف پرسید:

— پس چرا اسیر را جلو نیانداخته‌اید بلکه او را از پشت سر خودتان میبرید، مثل اینکه دارید گاوی به بازار میبرید؟

لوشاکوف گفت:

— چونکه ازش نمیترسم، او خودش تسلیم شد. و برای آن از پشت سرم میبرمش تا توی این هوای تاریک او را نکشند. هیکلش درشته، اگر من از پشت سر او بروم دیده نمیشوم.

لوشاکوف مثل همیشه کمی خودنمائی میکرد و میدانست که فرمانده گردان این موضوع را میداند، و بخصوص بهمین جهت خودنمائی

میکرد که مورد توجه قرار بگیرد تا بعداً تعریف کنند که چطور اسیر آلمانی خودش را میبرده است.

سینتسوف پرسید:

— خوب، کی بشما دستور داد که او را پشت جبهه ببرید؟

لوشاکوف گفت:

— ستوان دوم دستور دادند و گفتند: حالا که آلمانی بشخص تو تسلیم شده خودت هم او را پشت جبهه ببر و الا معلوم نیست که چه وقت همچین فرصتی نصیبت خواهد شد!..

لوشاکوف کماکان جلوی اسیر آلمانی براه خود ادامه داد و سینتسوف و ایوان آودئیچ پس از چند قدم درست جلوی مرکز فرماندهی هیکل لاغر زاوالیشین را دیدند که به پیشواز آنها میآمد.

زاوالیشین گفت:

— من اتفاقاً داشتم دنبال تو میگشتم و فکر میکردم که تو هنوز پیش چوگونف هستی، — بعد عینکش را از روی چشمش برداشت و با احتیاط دستمالی درآورد و با آن مشغول پاک کردن شیشه‌های عینک شد. یکی از شیشه‌های عینک درست از وسط شکسته بود.

سینتسوف گفت:

— باشد، خوب شد که خودت حدس زدی. من به هر حال میخواستم یکنفر را دنبالت بفرستم. اگر بمناسبت الحاق باز هم آنجا اقداماتی لازم شد خودت بعنوان معاون سیاسی این اقدامات را در سطحی مطابق تأمین کن! باری تو هم که صورتت را نتراشیده‌ای! دست کم بمناسبت این جشن صورتت را میتراشیدی...

زاوالیشین با بیتابی پرسید:

— خوب، این حادثه چطور صورت گرفت، آنجا وضع چطور بود؟

— بطور کلی خوب. چوگونف بتو گزارش خواهد داد. از هنگ دستوری نرسیده که بعد چکار کنیم؟

— ایلین اتفاقاً پشت تلفن نشسته و با رئیس ستاد هنگ صحبت میکند.

سینتسوف با شتاب گفت:

— باشد، تو برو، منهم میروم.

وقتی سینتسوف وارد زیرزمین شد دید که ایلین نشسته و هنوز گوشی تلفن را بدست دارد.

ایلین نگاهش را متوجه سینتسوف کرد و بگذاشتن علائمی روی نقشه ادامه داد و گفت: — اینهم واضحه... — او یک علامت دیگر روی نقشه گذاشت و گفت: — برای من تماماً واضحه... اطاعت میشود که تا نرسیدن توپخانه از جا تکان نخوریم. برایتان سلامتی آرزومندم!

ایلین گوشی را گذاشت و دست سینتسوف را محکم فشرد و پرسید:

— خوب، چطور بود، خودتان شخصاً با آنها دست دادید همینطور که من با شما دست میدهم؟

— شخصاً دست دادم.

— با خودیها ملاقات کردید؟

— خودیها را ملاقات نکردم، یعنی افراد لشگر سابقم بودند، ولی من آنها را نمیشناسم و آنها هیچیک از کسانی را که من میشناختم نمیشناسند. — سینتسوف پرسید: — چه خبرهای تازه‌ای دارید؟

— خبرهای تازه زیاده. نگاه کنید، دستور داده‌اند طی عصر و شب بکجا برویم. — ایلین مداد را روی نقشه بسمت چپ و جلو کشید و آنجائی را نشان داد که دیروز خط مقدم دشمن را نشان میداد. مداد از روی مواضع دیروزی هنگ مجاور، هنگ تسوتکوف گذشت و دو کیلومتر جلوتر متوقف شد.

سینتسوف که از سرعت جریان حوادث متعجب شده بود گفت:

— پس اینطور. پس تسوتکوف کجا خواهد بود؟

— تسوتکوف هنوز اینجا یعنی در قسمتی است که ما به آنجا میرویم. و بعد بطرف راست میرود، بخش خودش را تحویل ما میدهد و خودش به خارج از محدوده نقشه یعنی نزدیکتر به ولگا میرود. او هم مثل ما جبهه‌اش را مستقیماً بسوی شمال میچرخاند.

— بله، تسوتکوف امروز خیلی پیشرفت کرد.

ایلین گفت:

— او اول به ارتش شصت و دوم ملحق شد. تقریباً یکساعت

قبل از ما. باینجهت پرتو امید برتری ما در مقیاس لشگر دیگر روی ما نمیتابد! ولی شما لابد فکر میکردید...

سینتسوف با عصبانیت گفت:

— خیلیها خیلی چیزها فکر میکردند! — چون واقعاً وقتی ملحق شدند اینطور فکر میکرد، ولی حالا بعد از گذشت زمان این فکر چندان مطبوع نبود.

ایلین گفت:

— مهم نیست، بگذار تومانیان بخاطر تسوتکوف غصه بخورد. ولی در هنگ خودمان ما در هر صورت اولین کسانی هستیم که ملحق شدیم. ولی بطور کلی حالا دیگر همه‌جا ملحق شده‌اند و مثل دندانه‌های شانه بهم فرو رفته‌اند. حالا گرفتاری اساسی رؤسا اینه که سردرگمی بوجود نیاید و مشغول تطبیق دادن این موضوع هستند که کی بکجا برود.

سینتسوف جوابی نداد. او سرش را روی دستهایش گذاشته و ساکت و خاموش به نقشه نگاه میکرد و با تأنی بآن چیز غیرعادی که آخر آن روز کوتاه زمستانی ناگهان روی داده بود فکر میکرد. آن چیز غیرعادی عبارت از این بود که در برابر گردانش دیگر آلمانیها نبودند. جلوی او تا کنار رود ولگا فقط خودیها بودند. ولی آلمانیها پس از آنکه جبهه‌شان قطع شد حالا در سمت چپ و راست این برزخ قرار داشتند. حالا که تاریکی فرا رسیده بود اینجا هم در ارتش ما و هم آنجا در ارتش شصت و دوم لابد همه‌جا یگانها را اینور و آنور میکنند: بعضی‌ها را بطوری که جبهه آنها در سمت جنوب روبروی آلمانیها که در بخش مرکزی استالینگراد مانده بودند قرار بگیرد و برخی دیگر را بسمت شمال، مقابل آلمانیهائی که در ناحیه کارخانه‌ها مستقر شده بودند. لشگر آنها را بسمت شمال بر میگرداندند. از روی خط سیری که ایلین روی نقشه ترسیم کرده بود این مطلب کاملاً واضح بود...

ایلین گفت:

— ستاد هنگه توپخانه هم بجای ما میآید.

— واضحه. — سینتسوف چشم از نقشه برنمیداشت و فکر میکرد که راه حرکت گردان بمحل جدید تمرکز از نقاطی خواهد

گذشت که او از قبل از روی همین نقشه میشناسد. ولی در آن موقع اوضاع تماما برعکس بود: از اینجا آلمانیها تعرض میکردند و لشگر ما در آن طرف بدفاع نشسته بود.

ایلین روی نقشه نقطه‌ای نشان داد و گفت:

— محل تمرکز در نزدیکی این نقطه، نزدیک ویرانه‌هاست. الآن گردان سوم تسوتکوف آنجاست، ولی گردانش بسمت راست خواهد رفت.

سینتسوف گفت:

— ناحیه ویرانه‌ها. عجب اسمی برای محل پیدا کردند! اینجا تمام دور تا دور ما ویرانه است... خوب باشد، پیدا میکنیم... لواشف اینجا پیدایش نشد؟

— نه.

— حتی مایه تعجبه.

ایلین گفت:

— تا آنجا که از مکالمات تلفنی دستگیرم شد او تقریباً تمام مدت روز پیش زیریانف بود.

زیریانف ستوان دومی از سرهنگهای جریمه‌شده بود. نخستین روز پیشروی بمعاونت سینتسوف منصوب شد و ده روز بود که فرمانده گردان مجاور شده و سه روز پیش یکهو دو درجه ارتقاء گرفت و سروان شد.

سینتسوف پرسید:

— چرا یک روز تمام تو گردان زیریانف بود؟

— برای اینکه زیریانف از سر صبح بحلقه محاصره افتاد، در وضع دشواری قرار گرفت تا وقتیکه تسوتکوف پیشروی کرد.

سینتسوف گفت:

— امروز تسوتکوف عجب شانسی دارد.

ایلین یکهو بیاد آورد:

— آره، جالبترین چیز را بتو نگفته‌ام! چرنیشوف تلفن کرد و بمن اطلاع داد که معاون جدیدی برای قسمت خدمات صفی برای لشگر منصوب کرده‌اند. میدانی کیه؟

— کی؟

— برادر زنت، آرتمییف. توی لشگر ما نشست و نشست تا اینکه بمقصودش رسید.

سینتسوف پوزخندی زد و گفت:

— پس حالا تحت ریاست قوم و خویشم خدمت خواهم کرد... در زمان صلح هم چنین چیزهائی مقدور نبود. همینکه مطلع میشدند یکی را به اینجا و دیگری را به آنجا روانه میکردند!

— حالا زمان جنگه و این چیزها را بحساب نمیآورند. — ایلین خندید: — دست کم بگذار بهر کجا که میخواهند منتقلش کنند ولی ما تو را نمیگذاریم از گردان بروی، حتی به مقام بالاتر.

آن صداقت کاملی که ایلین در گفتن این سخنان ابراز کرد، ایلین که دوست نداشت حرف بیهوده بزند، از ته دل سینتسوف را شاد کرد.

ایلین که ضمن نبردها درجه ستوان دومی گرفته بود حالا هر اتفاقی هم که میافتد، استوارترین نامزد فرماندهی گردان بود و خودش این مطلب را بخوبی میدانست. با تمام اینها آنچه را که گفت گفته بود. و ناگهان آن نخستین عصری که سینتسوف به گردان آمد حالا بنظرش آنقدر دور آمد و نخستین آشنائی با کسانیکه حالا دو نفرشان: لونین و اوسکین زنده نبودند و دونفرشان — بوگوسلوفسکی و کارایف در بیمارستانها بستری بودند، و بقیه ایلین و زاوالیشین، ریبوچکین، چوگونف، خارچنکو — حالا هم هنوز در مقامهای سابق خود قرار دارند و باتفاق او یعنی باتفاق سایر قدیمیها و آنهائیکه بتازگی آمده‌اند و خود او در مقایسه با آنها فرمانده گردان قدیمیست که میجنگند. تلفات بجای خود، ولی گردان را در هر صورت نکشته‌اند. اولین یگان بودند یا اولین یگان نبودند در هر صورت امروز به ارتش شصت و دوم ملحق شدند. این افتخار را از آنها نمیتوان گرفت!

سینتسوف تسلیم سیل احساساتی که وجودش را فرا گرفته بود شد و از جا برخاست و گفت:

— آخ، ایلین! — او دستهایش را روی شانه‌های لاغر و باریک ایلین گذاشت و تکرار کرد: — آخ، ایلین!

— چی شده؟

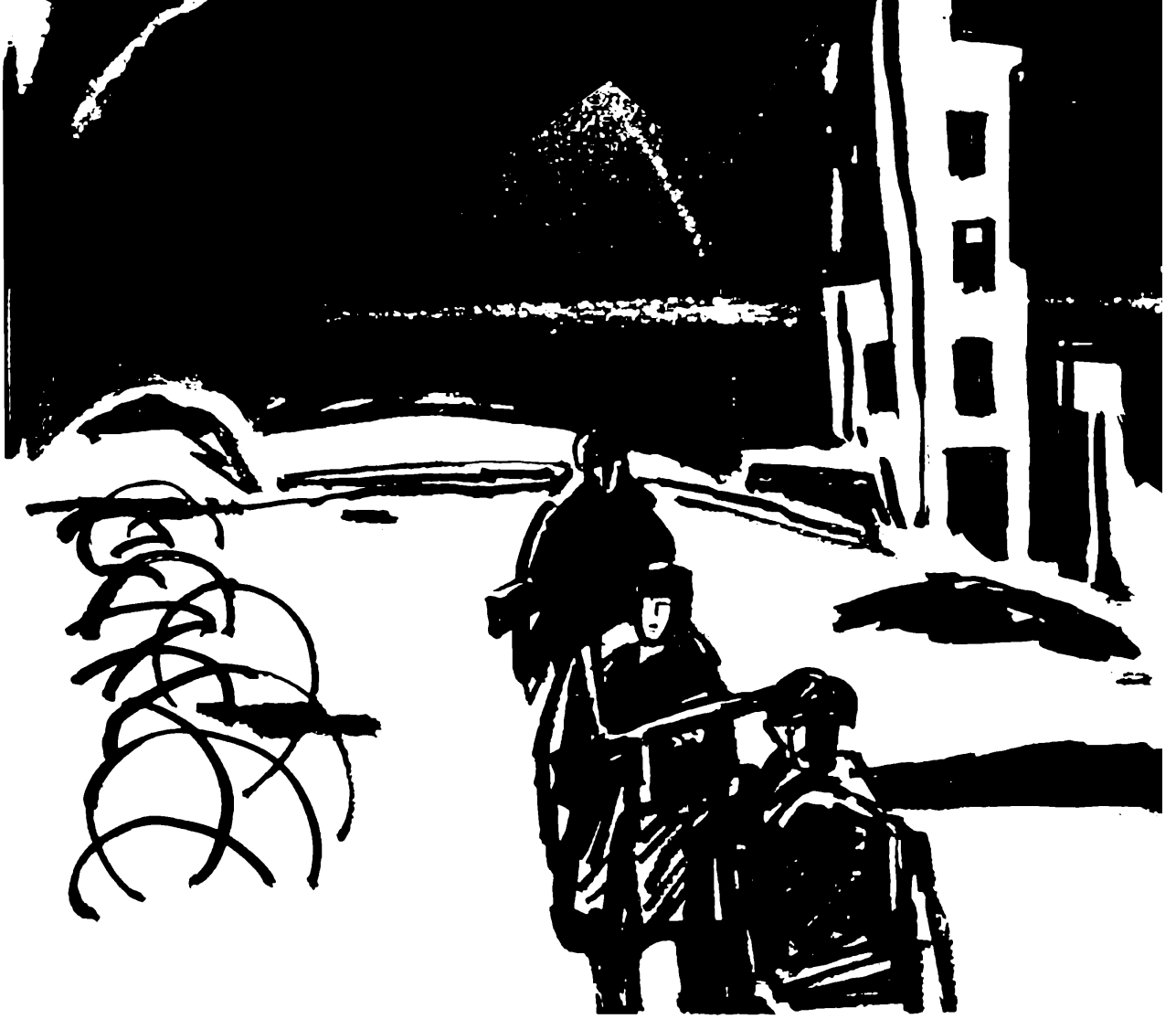
— هیچی، فقط خوشحالم که باهم خدمت میکنیم و تا این لحظه زنده مانده‌ایم.

او شانه‌های ایلین را رها کرد و کلاه گوشی‌دارش را بسر گذاشت و گفت:

— من مأمورین اکتشاف را برمیدارم و خودم در خطسیر حرکتمان پیش میروم، محل برایم آشناست. بعد برای تو راهنما میفرستم. تو همینجا بقیهٔ کارها را تمام کن و تمام افراد را جمع و جور کن، از وسایل هیچ چیزی باقی نگذار، تا اینکه عقب‌افتاده و گمراه‌شده‌ای در بین نباشد. خودت این زحمت را بعهده خودت بگیر.

— تمام دستورها واضحه، فقط متأسفانه آنقدرها چیز نمانده که جمع و جور کنم.

ایلین آه کوتاهی کشید و این سخنان و آه کوتاهش آن رنگ تلخی و مرارتی را به گفتگوی آنها زد که بدون آن ممکن نبود وضعی را که در گردان بوجود آمده بود بدرستی ارزیابی کنند. امروز هر چقدر هم که روز برجسته و مهمی بود و هر قدر هم که آنها را به پیروزی قطعی در اینجا در استالینگراد نزدیک میکرد، ولی فردا گردان باز میبایست وارد نبرد بشود، و از آنچه که برای نبرد لازمست پیوسته کمتر و کمتر باقی میماند، و امروز هم در اینجا دادنامه مرگبار خود را صادر کرده بود.



فصل ۲۰

اینکه محل واقعاً برای سینتسوف آشنا بود آنشب تا حد زیادی رنج و زحمت سینتسوف را تسهیل میکرد. او ابتدا این بخش را از فرمانده گردان هنگ تسوتکوف تحویل میگرفت و باتفاق او به خرابه‌ها و ویرانه‌ها میخزید و افراد خود را بجای افراد او که از نگهبانی مرخص میشدند و میرفتند میگماشت. بعد نگران شد که محل تماس با همسایه دست چپی و دست راستی کجاست در حالیکه در تاریکی نمیتوان بفوریت این موضوع را معلوم کرد.

از زیرزمین ده در آنجا مسکن گرفتند ناگزیر شدند چند جسد منجمد آلمانی‌ها را بیرون ببرند. شبیه آن نبود که در جنگ

کشته شده باشند. همگی آنها باندپیچی شده بودند — لابد موقع روز زخمیهائیرا که در حال مردن بودند باینجا میآوردند.

بعد وقتی آمدن خودیها شروع شد، سینتسوف باتفاق فرماندهان گروهانها به تعیین دقیق این موضوع پرداخت که چه کسانی کجا مستقر شده‌اند. ولی شب هنگام اینکار آنهم از روی نقشه، دقیق نیست. باید با دست خود لمس کرد و با پای خود به هر یک از محل‌ها رفت. دو ساعت دیگر باتفاق ریبوچکین باینکار مشغول بود.

درست استکه حالا بخش اشغالی گردان بزرگ نبود. همه‌اش در یک مشت جا میگرفت، ولی همین فضای کوچک تا به آن درجه در اثر انفجارها شخم و شیار شده بود و آنقدر آوار دیوارهای مخروب و وسائل فنی سوخته و خرده آجر و اجساد منجمد روی آن ریخته بود که خود شیطان هم آنجا پایش گیر میکرد و میشکست.

وقتی نزد چوگونف بود و محل استقرار گروهان او را تعیین میکرد پرسید که آنجا، روی آن تپه‌ای که بهم ملحق شدند وضع چگونه بود؟

چوگونف گفت:

— بعدا عده زیادی از آنها آمدند، یک میتینگ کامل تشکیل شد.

— میتینگ چطور برگزار شد؟

— بد نبود، خوب بود. معاون سیاسی برایتان بهتر تعریف خواهد کرد. — چوگونف این حرف را بدون تمسخر زد، او طبق طبیعت خودش معتقد بود که وظیفه اش انجام دادن کارست، ولی در مورد تعریف کردن — نه فقط زاوالیشین بلکه هر شخص دیگری بهتر از او تعریف میکند.

ولی زاوالیشین هنوز نیامده بود. هنوز باتفاق ایلین مشغول جمع‌آوری ته مانده وسائل فنی بود. و اینهم جای تعجب نبود: کاری بود پردرد سر و آنهم شب هنگام.

وقتی سینتسوف از بخش گردان میگذشت باتفاق ریبوچکین به زیرزمین خود برگشت. زیرزمین را کمی رفت و روب کرده بودند ولی تلفن هنوز خاموش بود. ایوان آودئیچ — انسان کم‌نظیری بود — روی اجاق با الکل خشک آلمانی یک قمقمه چای جوشانده بود. با

ریبوچکین هر کدام یک فنجان چای نوشیدند و نان سوخاری خوردند.

ایوان آودئیچ بمیز نزدیک شد و یک عینک دسته شاخی را که یک شیشه‌اش ترک برداشته بود جلوی سینتسوف گذاشت و گفت:

— رفیق ستوان یکم، نگاه کنید. این عینک برای رفیق زاوالیشین مناسب خواهد بود؟

سینتسوف گفت:

— مثل عینک خود زاوالیشین ترک برداشته.

ایوان آودئیچ با لحنی ناراضی گفت:

— عینک او از وسط ترک خورده ولی این عینک از بغل ترک برداشته، حالا عینک صحیح و سالم از کجا بدست بیاورم؟ از همان وقتیکه شما گفتید من سه روزه از سربازها خواهش میکنم — پیدا نمیکنند — همه عینکها شکسته است!

سینتسوف عینک را از روی میز برداشت و برای امتحان بچشم زد — همه چیز را گوئی یکباره ابر و مه پوشاند. بله، عینک قوی‌ای بود، ممکن بود بچشم زاوالیشین بخورد. لابد یک آلمانی بچشمش میزد، او هم لابد چشمش کمسو بود و کمتر بدرد خدمت صفی میخورد...

ولی ایلین و زاوالیشین هنوز نیامده و خبری ازشان نبود. ارتباط با هنگ هم برقرار نشده بود — ستاد هنگ هنوز جائی در حال تغییر مکان بود و بطرف جلو میرفت.

ریبوچکین پرسید:

— شما سابقاً در این نقاط نبرد کردید؟ — و با این سئوال خاطراتی را که گرفتاریهای شبانه از سر سینتسوف دور کرده بود دوباره زنده کرد.

سینتسوف گفت:

— من توی این خانه‌ها نبرد نکرده‌ام ولی یک وقت ستاد هنگ ما اینجا بود. من یک خورده سمت راست نبرد میکردم، آنجائی که حالا زیریانف مستقر شده، ممکنه که مرکز فرماندهی زیریانف حالا توی همان عمارتیه که مرکز فرماندهی ما آنجا بود. آنجا زیرزمین بسیار خوبی هست.

ریبوچکین پرسید:
— برای همین به آنجا میروید؟
— به آنجا میروم چونکه برایم جالبه، البته اگر وقت‌پیدا کنم. آنوقت‌ها این عمارت «خانه‌ای با آشیانه سار» نامیده میشد.
— چرا «با آشیانه سار»؟
— آنجا توی حیاط خانه تیری توی زمین فرو کرده و یک لانه سار روی آن آویزان کرده بودند. خانه‌ای برای پرندگان. حالا بعیده که بر جا مانده باشد. — سینتسوف به ریبوچکین نگاه کرد و دید که سرش روی میز خم میشود و گفت: — دراز بکش.
— رفیق فرمانده گردان، بهتره شما دراز بکشید.
— بخواب — اگر خوابم گرفت، بیدارت میکنم. نترس، افسوس نخواهم خورد.
ریبوچکین از کنار میز دور شد و روی نیمکت افتاد و یکمرتبه بخواب رفت، حتی یک کلمه هم برزبان نیاورد. و همینکه بخواب رفت تلفن روی میز زنگ زد. یعنی ارتباط تلفنی با هنگ برقرار شد!
— شماره نهم پشت تلفنه!
سروان چرنیشوف رئیس ستاد هنگ از آن سر سیم تلفن پرسید:
— کجا هستی؟
— آنجائی که بمن فرمان داده‌اند.
— دقیق‌تر نشانی بده.
سینتسوف محل استقرارش را تدقیق کرد.
چرنیشوف چند پرسش کرد که ممکن بود نپرسد و بعداً گفت:
— تبریک میگویم، تو باید سور بدهی.
— متشکرم.
سینتسوف چنین تصور کرد که با تمام اینها در ستاد برای اینکه گردانش اول از همه به ارتش شصت و دوم ملحق شده اهمیت قائلند و گفت: — اگر سور بدهد بعهده من.
— صدایت نشان نمیدهد که زیاد خوشحال باشی.
سینتسوف گفت:
— چرا بیش از اندازه شادی کنیم. جنگ هنوز تمام نشده.
چرنیشوف گفت:

— تو بهتر میدانی. من حرفم را زدم.
سینتسوف گوشی را گذاشت، از پشت سر صدای قدم‌های کسی را شنید و خیال کرد که ایلین آمده است، ولی این صدای پای ایلین نبود. تازه‌وارد لواشف بود.
لواشف بی آنکه بنشیند پرسید:
— وضع گردان چطوره؟
سینتسوف گفت:
— بطور کلی متمرکز شده‌ایم. منتظر ایلین هستم، وقتی بیاید آخرین افراد را جلو میکشد. بنشینید، برایتان چای بریزم.
— لازم نیست، وقتی برگشتم به زیرزمین خودم میخورم. از ظهر تا حالا تو مرکز هنگ نبودم، پیش زیریانف معطل شدم. افسر با تجربه ایست، خیلی با تجربه، ولی با تمام اینها بی‌بند و باره، چیزی نمانده بود آلمانیها خورد و خمیرش کنند. این کیه اینطور خروپف میکند؟
— ریبوچکین.
لواشف گفت:
— عجب خروپفی میکند.
سینتسوف به ریبوچکین که بینی و دهانش وسط کلاه گوشی‌دار فرو رفته بود نزدیک شد و او را برگرداند و نفس ریبوچکین فوری مانند نفس کودکان یکنواخت و عمیق شد.
لواشف دستش را زیر پوستینش فرو کرد و چیز کوچکی را که در یک تکه روزنامه پیچیده بود درآورد و بطرف سینتسوف دراز کرد و گفت:
— بیا بگیر. تبریک میگویم. از آخرین ذخایر شخصی خودمه.
سینتسوف با تعجب باو نگاه کرد. کاغذ را باز کرد و میان آن دو علامت لوزی کوچک دید و پرسید:
— چطور درجه سروانی دادند؟
— مگر من اولین کسی هستم که ازش میشنوی؟
— برای من خبر تازه‌ای بود.
— چرا تازه‌ای؟ تومانیان قبلا وسط روز بمن گفت.
— بشما گفت ولی بمن نگفت. من از او در تمام طول روز چیز دیگری جز حرف درشت نشنیده‌ام.

لواشف گفت:

— آخ، عجب شیطان خودپرستیه، چقدر غصه خورد که هنگ تسوتکوف نخستین هنگی بود که ملحق شد! قدرتش را پیدا نکرد که بفرمانده گردان خودش تبریک بگوید. من دیگر داشتم مستقیماً از پیش زیریانف به مرکز هنگ میرفتم، ولی بعد فکر کردم که نه. اول میروم و لوزیها را باو میدهم.

— متشکرم.

لواشف ایوان آودئیچ را صدا کرد:

— آودئیچ! — و وقتی ایوان آودئیچ وارد زیرزمین شد سینتسوف را باو نشان داد و گفت: — لوزیهای سروان را به یقه‌اش بدوز و الا لباسش با درجه‌اش تطبیق نمیکند.

سینتسوف پوستینش را درآورد و بلوز نظامیش را درآورد.

— محکمتر بدوزید که بعنوان یادگاری بماند، خیلی محکم باشد.

لواشف گفت:

— پوستین را روی خودت بیانداز.

سینتسوف پوستین را روی شانه‌های خودش انداخت و بیاد تلفن رئیس ستاد هنگ افتاد و خندید.

— چرنیشوف بمن تبریک گفت، ولی من نفهمیدم چرا. گفت: «کم خوشحال شدی» و من جواب دادم: «جنگ هنوز تمام نشده». من مقصود او را اینطور فهمیدم که او بمناسبت الحاق بارتش شصت و دوم بمن تبریک میگوید!

لواشف گفت:

— درست فهمیدی یا غلط، در هر صورت جواب احمقانه دادی. چرا خوشحالی نکنی؟ فقط باید وقتی خوشحالی کنیم که جنگ تمام شود؟ حرف مزخرفیه! اگر ضمن راه بخاطر هر موفقیت جزئی خوشحالی نکنیم، آنوقت با اخلاقی که من دارم تا آخر جنگ زنده نمیمانیم...

لواشف رفت و سینتسوف ریبوچکین را بیدار کرد و گفت:

— تا وقتی ایلین نیامد پشت تلفن بیدار باش. من هم برای مدت کوتاهی پیش زیریانف میروم.

ریبوچکین با احساسی گرم پرسید:

— میروید جاهای سابق خودتان را ببینید؟

— میروم ببینم. ایوان آودئیچ را هم با خودم میبرم و او را برمیگردانم که بدانید من کجا هستم. همینکه ایلین پیدایش شد فوراً بفرستید دنبالم. یا بمجرد اینکه کوچکترین ضرورتی ایجاب کرد...

وقتی باتفاق آودئیچ از زیرزمین درآمدند سینتسوف از آودئیچ پرسید:

— ایوان آودئیچ، چطورید؟ هنوز سر پا هستید؟ لابد امروز خیلی خسته شده‌اید؟

ایوان آودئیچ گفت:

— کی خسته نشده! دوساله که جنگ ادامه دارد، تمام مردم خسته شده‌اند. — و سکوت کرد بانتظار اینکه بفهمد مقصود فرمانده گردان چیست؟

سینتسوف گفت:

— منهم خسته شده‌ام، ولی سرجا بند نمیشوم. — و در اینکه چطور این حرف را زد، رنگی از تقصیر و پوزش‌طلبی از اینکه خودش حالا به جائی میرود که رفتن به آنجا الزامی ندارد، و اینکه امربرش را هم همراه خودش میبرد وجود داشت. او با کمال صراحت آنطور که به شخص نزدیکی میگویند زیرا ایوان آودئیچ برای او شخص نزدیکی بود گفت: — با تمام اینها خوشحالم که درجه سروانی بمن دادند.

ایوان آودئیچ گفت:

— چرا خوشحال نباشید. درجه درجه است. — او این حرف را طوری زد که بزرگتر به کوچکتر میگوید، بزرگتری که دیگر برای شخص خودش این حق را قائل نیست، ولی میفهمد که برای سایرین این حق چه اهمیتی دارد، بخصوص برای آنهائیکه جوانترند. ایوان آودئیچ با ظاهر کاملاً عادی خود و این مهارتی که تعمداً در خود ایجاد کرده بود که چشم‌گیر نباشد — سینتسوف از خیلی پیش این مطلب را فهمیده بود — ایوان آودئیچ مرد عاقلی بود و در اظهار عقیده درباره مردم و بخصوص درباره کسانیکه بنابه شغل سربازی خودش به آنها بستگی داشت عقاید راسخی داشت. نسبت به بوگوسلوفسکی که قبل از آمدن سینتسوف امربر او بود با لطف و مدارا مانند انسانی ضعیف و خوب رفتار میکرد. ولی از فلان سروانی

که برای سینتسوف ناشناس بود و سرنوشت ایوان آودئیچ را قبل از بوگوسلوفسکی با او مربوط کرده بود صریحاً همچون ابلهی یاد میکرد. و وقتی ایلین با آن سختگیری خاص جوانان ناگهان وقتی وارد زیرزمین شد و خاطرات آودئیچ را درباره این سروان شنید حرف آودئیچ را قطع کرد و گفت: «درباره افسرها اینطور حرف نمیزنند!» — ایوان آودئیچ در حالیکه دستهایش را بدرزهای شلوارش چسبانده بود پرسید: «رفیق ستوان دوم، حالا چکار باید کرد که با اینکه سروانه یک ابله حقیقیه؟»

سینتسوف از طرف ایوان آودئیچ نسبت بخودش تقریباً رفتار پدرانه‌ای احساس میکرد نه از آن لحاظ که امربرش از لحاظ سن واقعاً درخورد پدری او بود، بلکه از آن لحاظ که ایوان آودئیچ موافق بود که باو همچون به پسر خود نگاه کند و در عین حال با او در نقش رئیس خودش موافق شود.

ایوان آودئیچ وقتی گفت درجه درجه است در میان سکوت و خاموشی چند قدم بدنبال فرمانده گردان رفت و ناگهان پرسید:

— رفیق سروان، شما اسم ژنرال ماژور گولوخوستوف را نشنیده‌اید؟

— نشنیده‌ام.

— در جبهه ما فرمانده لشگره. در زمان جنگ اول جهانی با او در یک دسته مسلسل خدمت میکردم. من مسلسلچی بودم و او دستیار من. در جنگ داخلی من سرباز سرخ بودم و او فرمانده گروهان مسلسل. بعد از جنگ داخلی من از خدمت مرخص شدم و او به آموزشگاه رفت. حالا او ژنرال‌ماژوره و من هنوز سربازم. هر دو متولد سال هزار و هشتصد و نود هستیم. بله، اهمیت درجه همینه.

سینتسوف جوابی نداد. منتظر بود بعد چه خواهد گفت.

— در غیاب شما اینجا با ستوان دوم ریبوچکین صحبت میکردیم. من راجع به این گولوخوستوف برایش صحبت کردم و او گفت: «حال که در پنجاه و سه سالگی فرمانده لشگره — پس زیاده ترقی نکرده، پیر شده». بعقیده ریبوچکین گولوخوستوف در سن و سال خودش برای فرماندهی لشگر پیره. ولی من در سن و سال خودم برای سرباز بودن پیر نیستم.

سینتسوف پرسید:
— مقصودتان چیه؟ پس حق با کیه؟
ایوان آودئیچ گفت:
— رفیق سروان، حق با همه است. هر کس را با هر درجه‌ای که احضار کردند در همان درجه هم خدمت میکند. جنگ برای همه یکیه. اما اظهار عقیده‌ای که از ستوان دوم ریبوچکین شنیدم احمقانه است. از روی جوانی و کم سن و سالی اینطور اظهار عقیده کرده. همین...
زیرزمینی که حالا مرکز فرماندهی زیریانف بود — همان زیرزمین بود، ممکن نبود اشتباه کرده باشد. وقتی سینتسوف را بفرماندهی گردان منصوب کردند، اینجا نشسته بود و وقتی تاب مقاومت نیاوردند از اینجا به خیابان بعدی عقب‌نشینی کردند.
زیریانف از روی نیمکت برخاست و گفت:
— درود بهمسایه! خیال داشتم فردا خودم پیشت بیایم تا درجه‌ات را با هم جشن بگیریم، ولی معلوم شد که تو از من سریع‌العمل‌تر هستی.
— تو از کجا مطلع شدی؟
— حالا میدانم، چون از صورت ظاهرت پیداست، ولی پیش از این لواشف بمن گفت. تبریک میگویم که باز دوباره خودت را بمن رساندی. — زیریانف حرف را با خوشحالی و سبکدلی، بدون رشک و حسد گفت. در پس سخنان او احساس میشد که او باز بخودش اطمینان دارد و اگر کشته و زخمی نشود، حالا دیگر طی مدت کوتاهی تمام آنچه را که سابقاً داشته باز خواهد گرفت: — پس جنگ ادامه دارد و اداره مشغول نوشتن است، بهر کس که محق باشد و نباشد درجه میدهد. خوب، چکار کنیم، بافتخار درجه‌ات بنوشیم؟
سینتسوف گفت:
— من نمیخورم. بزودی باید با خودیها بنوشم...
زیریانف از روی بلندهمتی گفت:
— پس من چطور، از افسران تو نیستم؟ منهم از افسران سابق تو هستم. با آن روحیه‌ای که آنوقت داشتم، اگر بمعاونت

هر بیعرضه‌ای منصوب میشدم دوباره مثل آبخوردن به گردان مجازات میافتادم.

سینتسوف پرسید:

— امروز روحیه‌ات چطوره؟

— روحیه‌ام در حد متوسطه. هم تلفات وارد کرده‌ام و هم تلفات داده‌ام. موقع حمله متقابل. آنقدر آلمانی کشتیم که برف سیاه شد، ولی خودمان هم زیاد تلفات دادیم. اگر سه روز دیگر جنگ همینطور ادامه پیدا کند بکلی دست خالی میمانیم.

آنها وسط زیرزمین ایستاده بودند و زیریانف متوجه شد که سینتسوف با دقت مسکن را از نظر میگذراند.

— مگر مرکز فرماندهی تو بدتره؟ حسادت میکنی؟

— مرکز فرماندهی من دو هفته توی این زیرزمین بود.

— کی؟

— در ماه اکتبر.

زیریانف هنوز باور نمیکرد و گفت:

— جداً میگوئی اینجا بود؟ در اینصورت بیا بمناسبت بازگشت بجاهای قبلی بنوشیم! — و او با سر به قمقمه‌ای که روی میز بود اشاره کرد.

سینتسوف گفت:

— لابد خودت قبل از آمدن من هم خورده‌ای؟

— یک کمی خوردم.

— پس حالا که تو خوردی ولی نوشیدن من در پیشه، نمیخوریم.

زیریانف موافقت کرد و گفت:

— باشد، نخوریم. من خودم امروز میترسم زیاده‌روی کنم. در تمام مدت روز خیلی هیجان داشتم. با تمام اینها هنوز بشدت میجنگند... خوب، کافیه دیوارها را از نظر بگذرانی. بنشین.

سینتسوف در حالیکه می‌نشست گفت:

— واقعاً وقتی داخل چهار دیواری هستی خوبه.

زیریانف گفت: این درست است. — و یادآوری کرد: — بیاد داری که شب سوم پیشروی را در دره ویشنوایا چطور گذراندیم؟ دره آلبالو و برف — تاگلو. آنشب چیزی نمانده بود که همه چیزم

سرما بزند. با برف همه جایم را میمالیدم — فکر کردم سرما بیخود زور میزند، هنوز بدرد میخورم! من که هنوز جوانم، چهل ساله نیستم.

سینتسوف با تعجب گفت:

— واقعاً؟ — بنظر سینتسوف میآمد که سن زیریانف از چهل سال بیشتر بود.

— سی و هشتمین سال عمرم را میگذرانم. سیزده ساله بودم که فرار کردم و در جنگ داخلی شرکت کردم. توی تیپ کاتوفسکی مأمور اکتشاف خردسال بودم. فیلم «شیطان بچه‌های سرخ» را دیده‌ای؟

— زیریانف خندید و ادامه داد: — این فیلم از روی شرح زندگی من ساخته شده. واقعاً شرح زندگی منه. منهم با دارودسته ماخنو میجنگیدم. بعنوان جاسوس نزدشان رفتم. خلاصه اینکه فیلم به حقیقت نزدیکه.

سینتسوف از جا بلند شد، یکبار دیگر با نگاهی کند و بی‌حال زیرزمین‌را از نظر گذراند و گفت که دیگر وقت آنستکه برود.

زیریانف گفت:

— اگر مورد احتیاج باشی دنبالت میفرستند.

سینتسوف گفت:

— واقعاً هم همینطوره. وقتی مزاحم میشوند و آدم را به تنگ میاورند آدم فکر میکند: لعنت بر آنها، مگر بدون من نمیتوانند از عهده کار برآیند! اما وقتی یکساعت، دو ساعت مورد احتیاج نیستی آدم فکر میکند چرا اینطور شده که دیگر کسی بهت احتیاج ندارد!

زیریانف پرسید:

— تو وقتی در ارتش شصت و دوم میجنگیدی جزو کدام لشگر بودی؟

و وقتی سینتسوف شماره لشگر را گفت زیریانف از فرط تعجب بانگ زد:

— ای خدا پدر و مادرت را بیاموزد! یکساعت قبل افسری از شعبه سیاسی آنها اینجا آمده بود که گرم بشود.

— چه شکلی بود؟

— کک‌ومک‌دار بود، بینیش گرد و مانند تگمه بود، از ماهاست، روسه.

— بولکین؟

زیریانف گفت:

— شاید هم بولکین بود، شاید هم نبود، نام‌خانوادگیش را به خاطر نسپردم. فرستاده بودندش ببیند کسی از افراد لشگرشان این جا نمانده.

سینتسوف با افسوس آهی کشید و با لحنی کشداری گفت:

— بله! — اگر بولکین را میدید از سرنوشت همه — هم از سرنوشت آنهائیکه زنده‌اند و هم از سرنوشت آنها که زنده نماندند مطلع میشد. — حتی نمیتوانم آنچه را که با چشم خودم میبینم باور کنم! از همین زیرزمینها بیرونمان کردند و حالا باز دوباره به آنجا برگشته‌ایم. اینجا، در زیرزمین ایستاده‌ام و بنظرم میاید که این موضوع را در خواب میبینم. ما کی بودیم و کی شده‌ایم؟ و چطور تمام اینها روز بروز زیر و رو میشد و سرانجام زیرورو شد!

زیریانف پوزخندی زد و گفت:

— مهم نیست. تو ایوان هستی و من هم ایوان هستم. من و تو مثل آدمکهای ته سنگینی هستیم که هر قدر ما را روی زمین بیاندازند باز بلند میشویم. حالا برای بوش‌ها عادت کردن بوضع فعلیشان مشکل‌تره. طی روزهای اخیر هرچه اسیر گرفته‌ام، از هر دو نفر یکیشان دیوانه است. متوجه نشده‌ای؟

— متوجه یک نکته دیگر شده‌ام: هنوز کم تسلیم میشوند.

زیریانف گفت:

— موقع آنهم میرسد. وضع ارتش هم مثل بدن انسانه، تو آن هم رگ اصلی وجود دارد. تا وقتی رگ اصلی پاره نشده — مثل انسان سالم سر پا میایستد ولی وقتی پاره شد، کار تمامه.

وقتی سینتسوف داشت به مرکز فرماندهی خودش میرسید با ایوان آودئیچ که باستقبالش میآمد روبرو شد.

— ایلین فرستاده دنبالم؟

آودئیچ گفت:

— نه، او نفرستاده، ولی شما خودتان در حضورش به ریبوچکین دستور دادید همینکه ایلین آمد دنبالتان بفرستد.

— خوب، درست. پس زاوالیشین کجاست؟

— او هم برگشته. هیچ چیزش نمیشود!

وقتی سینتسوف وارد زیرزمین میشد انتظار داشت که هر سه یعنی ایلین و زاوالیشین و ریبوچکین را ببیند. ولی بعلت نامعلومی ایلین آنجا نبود.

— پس ایلین کجاست؟

ریبوچکین گفت:

— رفت. آمد و رفت. میخواهد با چشم خودش ببیند که نقاط فرماندهی گروهانها کجاها مستقر شده‌اند.

سینتسوف با تأسف فکر کرد: «خوب، البته، باید با چشم خودش ببیند، چشمهای من کافی نیست.» وقتی میدید که چگونه ایلین دارد از پا میافتد، گاهی سینتسوف رفیقانه میکوشید در تسهیل زندگانی باو کمک کند — باری از دوش ایلین بردارد و بر دوش خود بگذارد، ولی از این کار او حاصلی بدست نمیامد. امروز هم از اینکار ثمری حاصل نشد. کار بیهوده‌ای بود. فرمانده گردان خودش به تمام نقاط فرماندهی گروهانها سرکشی کرده بود و بدنبال او هم رئیس ستاد روانه شد.

ریبوچکین گفت:

— ولی زاوالیشین بلافاصله دراز کشید که بخوابد. شما هم دراز بکشید و بخوابید.

— پس تو چی؟

— من عوض همه بشما تبریک میگویم. اول از همه!

سینتسوف فکر کرد: «پس ایوان آودئیچ بهمه گزارش داده. ضمناً میبایستی منتظر همین هم بودم».

سینتسوف گفت:

— متشکرم. خوب، فرض کنیم من دراز میکشم و میخوابم. پس ستوان ریبوچکین کی میخوابد؟ بعد از تمام شدن جنگ؟

— وقتی ایلین برگشت میخوابم. کی بمناسبت ارتقاء درجه شما خواهیم نوشید — شما باید تصمیم بگیرید. من مقدار مزه هم دارم. یک قوطی ماهی کنسرو با رب گوجه فرنگی.

— حالا که مزه هست موقعش را هم انتخاب میکنیم. — سینتسوف با نگاه دنبال جای خوابیدن گشت و خودش را روی نیمکت کنار زاوالیشین که بدیوار چسبیده بود جا داد.

وقتی سینتسوف دراز میکشید درباره زاوالیشین فکر کرد: «وقتی دراز میکشید تعمدا اینطور دراز کشید که یکنفر دیگر هم بتواند کنارش بخوابد»، و این آخرین چیزی بود که فرصت کرد راجع به آن فکر کند.

او بیدار شد و نمیتوانست بفهمد چقدر خوابیده — کم یا زیاد — از صدای زنی بیدار شد. هرچند میان خواب و بیداری مثل اینکه از میان مه دو صدا شنید که یکی صدای زن و دیگر صدای مردی بود، ولی از صدای زاوالیشین بیدار نشد. صدای زن بود که بیدارش کرد. صدای آشنائی بود.

— من فقط به دو نفر احتیاج دارم، آنهم تا صبح و اگر افراد خودمان زودتر بیایند آنوقت برای مدتی کمتر. ازتان خواهش میکنم...

سینتسوف که هنوز چشمهای خودش را باز نکرده بود بدست کسی تکیه کرد و نشست. در جای زاوالیشین ایلین با قد کوتاه خود بحالت خبردار دراز کشیده و خوابیده بود. ایلین حتی از اینکه سینتسوف باو تکیه کرده بود جنب نخورد. وقتی سینتسوف کاملاً چشمهایش را گشود، پشت لاغر زاوالیشین را که وسط زیرزمین ایستاده بود و روبروی او تانیا آفسیانیکووا را که پوستین پوشیده و کلاه گوشی‌دار بسر داشت و تفنگ خودکاری بسینه آویزان کرده بود دید. تانیا طوری روبروی زاوالیشین ایستاده بود که شبیه به سربازی بود که میخواهند عکسش را بردارند، دست راستش را روی قنداق تفنگ خودکار و دست چپش را روی لولهٔ آن گذاشته بود.

زاوالیشین گفت:

— من بهتان نگهبان میدهم و خودم هم به آنجا میآیم. موردی ندارد که شما شب را پیش آلمانیها بگذرانید. شما پیش ما بگردان آمدید و کار خوبی کردید.

تانیا اعتراض کرد:

— نه، من اینطور نمیتوانم.

هر دوی آنها هنوز متوجه نشده بودند که سینتسوف بیدار شده است.

سینتسوف کمربندش را که تپانچه‌ای به آن آویزان بود محکم

کرد، برخاست و در حالیکه احساس میکرد که میان خواب و بیداری تلوتلو میخورد گفت:

— دکتر، سلام. چطور شد که ما و شما هر شب با هم ملاقات میکنیم!

تانیا با لحنی نامطمئن گفت:

— سلام، — اینطور که از لحن صدایش پیدا بود از اول سینتسوف را نشناخته بود و وقتی شناخت از فرط خوشحالی گفت:

— اوه عجب شانسی آوردم! — سینتسوف لبخند زد.

— شانس آوردید یا نه، حالا پی میبریم. ولی برای شروع مذاکره اول بنشینید. معاون سیاسی را زیر لوله تفنگ خودکار نگیرید. او در هر صورت از هیچ چیز نه از خدا و نه از شیطان نمیترسد، فقط ظاهرش اینطور فریبنده و غیرجنگی است.

تانیا گفت:

— خوب، مینشینم. ولی خیلی عجله دارم.

تانیا بند تفنگ خودکار را از روی گردنش در آورد و ضمن این کار کلاهش بزمین افتاد. سینتسوف دست دراز کرد که بردارد ولی زاوالیشین پیش دستی کرد.

تانیا کلاه را سرش نگذاشت و آن را روی میز گذاشت و گفت:

— متشکرم.

سینتسوف پرسید:

— شما از کجا آمدید؟ — و سئوال خودش را ناتمام گذاشت و گفت: — چای میل دارید؟

— راستش را بگویم بله، اما فقط بشرط اینکه زیاد طول نکشد و الا منتظرم هستند.

زاوالیشین گفت:

— من میروم بیرون. — و از زیرزمین خارج شد.

سینتسوف پرسید:

— کی و کجا منتظر شماست؟ برای چی پیش ما آمدید، من خواب بودم و نفهمیدم.

تانیا گفت:

— عصر مرا موقتاً مأمور یک بیمارستان آلمانی که تسخیر

شده کردند. ما آذوقه و کمی لوازم زخمبندی به آنجا بردیم و مرا چون زبان آلمانی میدانم آنجا گذاشتند. گفتند که صبح آنها را از اینجا خواهند برد. ولی نمیدانم اینکار چطور خواهد شد. بعقیده من... — تانیا شانه‌اش را بالا انداخت و حرف خود را تمام نکرد. — مرا و دو سرباز مسلح به تفنگ خودکار را آنجا گذاشتند. سربازها مال ما نیستند. آنها از لشگری هستند که بیمارستان را تسخیر کرده. معلوم شد که آن لشگر از اینجا رفته و یک گروهبان شب آمد و گفت که این سربازها هم نگهبانی را ترک کنند و الا از یکان خودشان عقب میمانند. آنها گفتند حالا که تمام یکانشان به جای دیگری رفته، آنها هم صبح میروند. من ازشان خواهش کردم کمی صبر کنند تا بروم و از جای دیگری نگهبان بیاورم.

سینتسوف گفت:

— «خواهش کردم» یعنی چه؟ شما میبایست به آنها دستور میدادید. — هرچند میفهمید که برای سروان بهداری و اضافه بر آن برای یک زن چندان آسان نیست که به سربازها آنهم سربازهای واحد دیگر فرمان بدهد.

تانیا گفت:

— منهم به آنها دستور دادم. بهشان گفتم: اگر باز هم میخواهید زوزه بکشید، بهتر یکباره بروید و گورتان را گم کنید. من خودم با آلمانیها تنها میمانم.

— فقط همین را کم داشتید!

تانیا پوزخندی زد و گفت:

— آنها گفتند: «ما شما را اینطوری اینجا نمیگذاریم، با ما بروید، رفیق پزشک نظامی، این آلمانیهای نیمه‌مرده بهیچ جائی نخواهند رفت. ولی اگر با تمام اینها از آنها واهمه دارید ما آنها را بمرده‌های کامل تبدیل میکنیم».

— هر کی این حرف را زد شرف و وجدان ندارد...

— یکی از آنها این را گفت.

— در هر صورت بیشرفه.

تانیا گفت:

— آنها منتظرم هستند.

— تفنگ خودکار را از کجا بدست آوردید، آنها دادند؟
— نه، روسلیاکف بهم داد.
— روسلیاکف کیه؟
— رئیس بخش تخلیه اسیران ماست. اگر با من بود من خودم تنها آنجا میماندم، از زخمیها نمیترسیدم. ولی اگر افراد سالمی با اسلحه میان آنها مخفی شده باشند؟
سینتسوف موافقت کرد:
— این موضوع کاملاً ممکنه.
تانیا بدست باندپیچی‌شدهٔ سینتسوف نگاه کرد و با لحن پوزش طلبانه‌ای گفت:
— من دیروز حتی فرصت نکردم از شما بپرسم دست شما چه صدمه‌ای دیده.
سینتسوف گفت:
— زخمی بود که خوب شد. دیروز صبح برای آخرین بار پانسمانش کردند. شما آنجا فرصت نکردید دومین افسر مرا که اسمش پیپیلیایف بود پیدا کنید؟
— نه، فرصت نکردم. ولی در هر صورت یا خودم یا بوسیله دیگران از وضع مطلع میشوم و حتماً بشما خبر میدهم.
زاوالیشین در حالیکه کتری بدست وارد میشد گفت:
— آنقدرها داغ نیست، ولی با تمام اینها...
— برای من هر جور که باشد فرقی ندارد. نمیخواستم پیش آلمانیها چای بخورم... بیرون رفتم که مقداری برف بخورم، ولی برف بقدری دودآلود بود که از بویش حالت تهوع بآدم دست میدهد.
سینتسوف گفت:
— اینجا اطراف ما، برف تماماً به دود باروت آلوده شده و مسمومه، مثل اینه که آدم بخواهد آب دریا بنوشد، حتی بدتر از آب دریاست.
زاوالیشین برای تانیا چای ریخت و تانیا با حرص و ولع و جرعه‌های بزرگ بنوشیدن پرداخت.
سینتسوف از زاوالیشین پرسید:

— برایت عینک پیدا کردند، مثل اینکه شیشه‌اش قویه. امتحان نکرده‌ای؟

زاوالیشین خندید:

— بله، شیشه‌اش قویه. ولی در جهت معکوس. من نزدیک‌بین هستم ولی این عینک برای دوربین‌هاست.

سینتسوف قمقمه خالی خود را از روی میز برداشت و کمی چای توی آن ریخت و تکان داد و چای را روی کف زیرزمین ریخت و دوباره قمقمه را پر از چای کرد.

— ما این قمقمه را بشما میدهیم که با خودتان ببرید. شاید میل دارید ودکا بخورید؟

تانیا یک فنجان دیگر چای برای خودش ریخت و گفت:

— نه، میل ندارم.

سینتسوف گفت:

— زاوالیشین، بد پذیرائی میکنی. میدانی من این آدم را چقدر از قدیم میشناسم؟ حالا میتوان گفت قدیمی‌ترین آشنای من توی این دنیاست، از روز اول جنگ... سوخاری هم بردارید. — سینتسوف یک مشت سوخاری از بشقاب برداشت.

— برای چی؟ کجا ببرم؟

سینتسوف میز را دور زد و پشت سر تانیا ایستاد و سوخاریها را توی جیب پوستین تانیا فرو کرد. او گفت: — کجا ببرم، کجا ببرم... — تانیا مطیع و حرف‌شنو نشسته و یکمرتبه ساکت شده بود. — خوب، این بیمارستان شما کجاست؟

— از اینجا دور نیست، اگر مستقیماً از مواضع شما بطرف عقب برویم پانصد متر میشود.

— کجا مستقره؟ توی زیرزمین؟

— حتی نمیشود گفت زیرزمین، یک جور راهروهای نیمدائره مانندیه، خودم نمیدانم چیه.

سینتسوف گفت:

— انبارهای کارخانه آبجوسازیه. میدانم کجاست. خوب، شما چی چیز میخواستید؟ دو نفر سرباز، تا صبح بجای آنهائیکه آنجا هستند؟

— بله، دست‌کم دو نفر.

— خانم را باش، «دست‌کم» دو نفر! خیال میکنید کار آسانیه؟ البته نگهبان میدهیم. و خودمان هم میائیم که آلمانیهای شما را تماشا کنیم. ولی در نظر داشته باشید: افراد از صبح مورد احتیاج خودم هستند.

— خودیها شب بمن وعده دادند که از دسته سررشته‌داری دو نفر بهیار یا سرباز برایم بفرستند.

زاوالیشین که تا حالا ساکت بود گفت:

— وعده دادند ولی بوعدهٔ خودشان وفا نکردند.

تانیا که دیگر حاضر بود بدفاع از یکان بهداری خودش برخیزد گفت:

— لابد راه را گم کرده‌اند و دارند دنبالم میگردند. یا اینکه حادثه دیگری اتفاق افتاده.

زاوالیشین گفت:

— این حادثه که وجدانشان را از دست داده‌اند. یک زن تنها را به یک بیمارستان تمام و کمال آلمانی فرستاده‌اند.

تانیا با عصبانیت گفت:

— زن چه ربطی به موضوع دارد؟

سینتسوف تا آخر این بحث و مجادله را گوش نکرد و از زیرزمین بیرون رفت که دو نفر سرباز همراه تانیا بفرستد ولی در دل تصمیم گرفت که بجز دو سرباز ایوان آودئیچ را هم با تانیا به بیمارستان آلمانی‌ها بفرستد. پیرمرد کاملاً قابل اطمینان بود، اگر آنجا یعنی توی بیمارستان آلمانی‌ها کسی تکان بخورد او غفلت نخواهد کرد.

دو سرباز را از نگهبان ستاد برداشت و بجای آنها از میان کسانیکه استراحت میکردند دو نفر را بیدار کرد و ایوان آودئیچ را مثل همیشه بسهولت بیدار کرد، همینکه به شانه‌اش تلنگر زد ایوان آودئیچ از جا پرید.

— ایوان آودئیچ، آماده بشوید، همراه من خواهید رفت.

وقتی دستورهای لازم را داد به زیرزمین برگشت و دید که تانیا کلاهش را بر سر گذاشته و تفنگ خودکار را برداشته و منتظر

نشسته است و زاوالیشین کمربندش را روی پوستین محکم میکند و او هم در صدد است همراهشان برود.

سینتسوف به زاوالیشین نگاه کرد و گفت:

— افراد آماده‌اند. تو دیگر داری کجا میروی؟

— اگر اعتراضی نداری میروم بدرقه‌شان کنم.

— خیر، اعتراض دارم. خودم میروم. منکه بتو گفتم آشنای قدیمی منه... رفیق سروان رسته بهداری، برویم، ضمناً باید بگویم که منهم از امروز سروان هستم. اینست که حالا باتفاق شما میرویم — دو سروان... قبل از جنگ کتابی بود بنام «دو سروان». خوانده‌اید؟

— من تازه زمستان امسال وقتی توی بیمارستان مسکو بستری بودم آن را خواندم.

— خوشتان آمد؟

— خیلی. شما چطور؟

— من دیگر یادم نیست. مدت زیادی توی بیمارستان بستری بودید؟

— دو ماه.

— کجایتان زخم برداشته بود؟

— شکمم.

آنها دیگر از زیرزمین بیرون آمده و میان خرابه‌ها و ویرانه‌ها چرخ میزدند و میرفتند. پشت سرشان ایوان آودئیچ با دو سرباز میآمدند و برف زیر قدمهایشان قرچ و قرچ صدا میکرد...

مدخل زیرزمین را دو تکه برزنت منجمدشده پوشانده بود. داخل زیرزمین در پس پرده‌های برزنتی درست جلوی درب خروجی یک چراغ دودی روشن بود. یکی از سربازها خوابیده و سرش روی شانه‌اش افتاده بود. دیگری نشسته بود و تفنگ خودکار را روی زانو گذاشت و لوله آنرا بطرف عمق زیرزمین گرفته بود. در یک لحظه تفنگ خودکار را بطرف تازه‌واردین برگرداند، ولی همینکه تانیا و سینتسوف و سربازها را دید با خیال راحت لبخندی زد و گفت:

— رفیق پزشک نظامی، با تمام اینها بما حرف راست گفتید. — و به تکان دادن رفیقش که خوابیده بود مشغول شد.

سینتسوف با یک نفس عمیق هوائی را که از ته زیرزمین، از آنجائی که دومین چراغ دودی روشن بود فرو کشید. از آنجا بوی عفونت مشمئزکننده بیمارستان بمشام میرسید.

سینتسوف از تانیا پرسید:

— کی ارشد آنهاست؟

— سرپزشک، اوبر-آرتست، من با او مذاکره کرده‌ام.

سینتسوف سرباز را که حالا تازه موفق شده بود کاملاً رفیقش را بیدار کند مخاطب قرار داد و گفت:

— صدایش کنید.

سرباز از تانیا پرسید:

— کی را، رفیق پزشک نظامی، آن کسی را که هی پیش شما میآمد و تته پته میکرد؟

— بله.

— او پیش ما هم میآمد و چیزی تته پته میکرد، اما چی میگفت نفهمیدیم. برای اینکه حادثه‌ای روی ندهد من باو نشان دادم که از سه قدمی من جلوتر نیاید!

— من فقط صدایش میکنم. — تانیا بزبان آلمانی داد زد: — هر اوبر — آرتست، کومن‌زی، اشنل تسو اونس!*

و فوراً از سی قدمی آن‌ها صدائی جواب داد:

— گلیایخ آین آوگنبلیک!**

— اشنلر، هر اوبر-آرتست...***

سرباز گفت:

— رفیق سروان، اجازه میفرمائید برویم: اگر تا صبح به یکان خودمان نرسیم ما را فراری میشمرند.

— من قبلاً راجع به شما به رفیق سروان توضیح داده‌ام.

— میدانید بکجا بروید؟

سرباز با خوشحالی جواب داد:

---

*آقای سر پزشک، فورا پیش ما بیائید. (آلمانی).

**الآن میایم. (آلمانی).

***آقای سرپزشک، زودتر. (آلمانی).

— گروهبانی آمد و به ما توضیح داد. — بعد رو به تانیا کرد و گفت:

— رفیق پزشک نظامی، آرزوی خوشبختی‌تان را دارم.

پزشک آلمانی که مثل زه‌لاغر بود در دو قدمی سینتسوف خبردار ایستاد و گفت:

— هر کاپیتان، ایخ بین اوبر-آرتست.*

سینتسوف از تانیا پرسید:

— میتوانید حرفهایم را برایش ترجمه کنید؟

— میتوانم.

— ترجمه کنید. من نمایندهٔ فرماندهی لشگری هستم که در اختیار آن قرار گرفته‌اید.

هرچند آلمانی از پیش خبردار ایستاده بود ولی وقتی تانیا ترجمه کرد بیشتر خودش را جمع و جور کرد و خبردار ایستاد.

— سئوال میکنم: آیا در بیمارستان شما سربازانی و افسران سالم که پنهانشان کرده باشید وجود دارند یا نه؟

تا تانیا ترجمه میکرد سینتسوف آرام ایستاد و وقتی احساس کرد که آلمانی میخواهد یکهو جواب بدهد، آلمانی را متوقف ساخت.

— سئوال دوم: آیا در بیمارستان شما اسلحه هست یا نه؟

و دوباره جلوی آلمانی را گرفت.

— اگر افراد سالمی در اینجا هستند، بگذار بیایند و تسلیم شوند. اگر اسلحه هست — بیاورید. اگر بعدا خودمان پیدا کنیم شما را تیرباران خواهیم کرد. — سینتسوف از تانیا پرسید: — همه‌اش را ترجمه کردید؟ — و یکبار دیگر توی حرف آلمانی دوید.

— تمامش را.

— حالا بگذار جواب بدهد.

آلمانی گفت:

— از ما هیچکس اسلحه ندارد. در بیمارستان ما افراد سالم یا زخمی سبک وجود ندارند. توی بیمارستان ما زخمی‌های سخت و سرمازده‌ها بستری هستند.

---

*آقای سروان، من سرپزشک هستم. (آلمانی).

تانیا گفته‌های آلمانی را ترجمه کرد، ولی پیش از آنکه تانیا آنرا ترجمه کرد، سینتسوف احساس کرد که این پزشک آلمانی که از گرسنگی و خستگی تلوتلو میخورد حقیقت میگوید. و با وجود وضع بیدفاع خود او با شأن و شایستگی خودش این حقیقت را میگوید.

— باو بگوئید که ما فردا تمام کمکهائی را که در قدرتمان شد بآنها خواهیم کرد.

— من این موضوع را قبلاً باو گفته‌ام.

— یکبار دیگر بگوئید.

و وقتی تانیا این حرف را هم ترجمه کرد و آلمانی گفت: دانکه شون،* — سینتسوف سر خودش را پائین آورد و گفت که آلمانی آزاد است و میتواند بسراغ بیماران خود برود.

آلمانی گوش کرد و از سمت چپ عقب‌گرد کرد و به ژرفای زیرزمین روانه شد.

سینتسوف گفت:

— نمیدانم رئیس بخش بهداری ارتش چه تصمیمی خواهد گرفت، ولی من همین حالا که نیمه‌شبه بفرمانده لشگر خودمان گزارش میدهم. — او بزور هوای زیرزمین را استنشاق کرد و گفت:

— این زیرزمین بوی گورستان میدهد.

تانیا گفت:

— بله، آنجا وضع وحشتناکیه، من به آنجا رفته‌ام.

سینتسوف به تانیا نگاه کرد و پی برد که هر قدر هم که دلش بخواهد او را از اینجا ببرد حالا حتی فکرش را هم نمیتوان کرد و به ایوان آودئیچ گفت:

— سرگروهبان، با سربازان و پزشک نظامی تا ساعت هشت صبح اینجا میمانید. اگر از بخش بهداری افرادی زودتر آمدند شما هم زودتر نگهبانی را تحویل بدهید.

— آنها زودتر میآیند، ممکن نیست نیایند. آخر آنها که میدانند.

— تانیا آنقدرها سینتسوف را مخاطب قرار نداده بود که آن سربازان

---

*خیلی متشکرم. (آلمانی).

را، آن سرباز پیر و دو نفر سرباز جوان را که بخوبی از صورتهایشان هویدا بود که این نگهبانی تا چه درجه برایشان تلخ است.

سینتسوف دست تانیا را فشرد و گفت:

— فکر میکنم باز هم ملاقات خواهیم کرد. — و علیرغم اراده خود در این کلمات معمولی چنان نیروی امیدی را جا داد که تانیا نتوانست آن را درک نکند.

وقتی سینتسوف وارد زیرزمین خودش میشد پایان صحبتی را که با ورودش قطع شد شنید:

ایلین با اوقات تلخ گفت:

— مرا بیدار میکردید یا خودتان میرفتید.

زاوالیشین هم با اوقات تلخ جواب داد:

— منهم همین کار را میخواستم بکنم. ولی فرمانده گردان ما دو تا جان دارد و خودش روانه شد.

لقب «دوجانه» برای سینتسوف تازگی نداشت. میدانست که به او این لقب را داده‌اند. او را شتر هم مینامیدند. میدانست و نمیرنجید. و حالا وقتی وارد زیرزمین شد حتی تظاهر نکرد که نشنیده است و گفت:

— ایلین، کافیه. با زاوالیشین دعوا نکن. بهتره برای تهیه مشروب دستورات لازم را بدهی. بالاخره جشن دادن درجه سروانی را برگذار میکنیم.



فصل ۲۱

در جبهه دون پنجمین شبانه‌روز آن چه که مورخین نظامی آلمانی بعدها «آخرین پرده تراژدی ارتش ششم آلمان» نامیدند ادامه داشت.

آرتمییف در این آخرین پرده بعنوان معاون فرمانده لشگر ۱۱۱ تیرانداز شرکت داشت. لشگر همراه سایر یکانهای ما کار قلع و قمع گروهبندی باصطلاح شمالی آلمانی را که در بخش کارخانه استالینگراد محاصره شده بود بپایان میرساند. پشت سرشان از سمت جنوب، غریو و غرش نبردهای بخش مرکزی استالینگراد که پیوسته دورتر میشد بگوش میرسید. آنجا نیروهای عمده ارتش ششم مقاومت میکردند. ولی اینجا در گروهبندی شمالی اینطور که از نیروی مقاومت استنباط میشد هنوز دهها هزار نفر آلمانی در صفها باقی بودند.

طی این پنج شبانه‌روز آرتمییف به بهترین وجهی با کوزمیچ در کار سازش یافت. شروع مناسبات آنها را صراحت کوزمیچ تسهیل کرد. بنظر میامد که ضرورت مستقیمی برای این صراحت وجود نداشت: کاری نمیشد کرد، برایت معاونی به لشگر آمده، بگذار همانطور که مقرر است خدمتش را انجام بدهد، ولی بنظر میامد که کوزمیچ به چنین صراحتی نیازمند بود.

او آرتمییف را روبروی خودش نشاند و گفت:

— پس از پایان نبردها در بیمارستان بستری میشوم. نشنیده‌ای، نگفتند؟

— نه، نگفتند.

— معلوم میشود پیکین و برژنوی آدمهای حسابی هستند: بهشان گفتم به غریبه‌ها نگوئید — و نگفتند. تو هم غریبه بودی — تو توی لشگر چشم رؤسا بودی! ولی حالا خودی هستی و حالا تو هم موظفی بدانی اینکه من بعد از بیمارستان در صدد نیستم که به جبهه برگردم — دروغه! در نظر دارم! ولی روی این لشگر ضرب‌در کشیده‌ام. توی این لشگر منتظر من نخواهند بود. نمیدانند برای چه مدتی به بیمارستان میروم و بعد از بیمارستان چطور آدمی خواهم بود. پس اینست که بسرت فشار نیاور که چطور با من سازش پیدا کنی. در جستجوی راه و شیوه آن باش که چطور با پیکین سازش کنی. بعد از من او فرمانده لشگر میشود. تو باید با او خدمت کنی. و حالا که به لشگر آمده‌ای به من پیرمرد کمک کن. برای همین هم تو را باینجا اعزام کردند. از ته دل، همانطور که انجام وظیفه ایجاب میکند. و هر جا از ته دل اقدام نکنی از همانجا هم دوستی ما بهم میخورد. ما پیرمردها یعنی من و پیکین اینجا توی لشگر جمع شده‌ایم. پیکین هنوز قویه، ولی او هم ششمین دهسالگی عمرش را میگذراند. ولی تو جوانی. و این خوبه. من چطور عادت کرده‌ام؟ من عادت کرده‌ام دستور بدهم و بعد رئیس ستاد را بجای خودم میگذارم و خودم پیش مجریان میروم ببینم چطور دستورها را اجرا میکنند؟ میگویند حالا فکر میکنند بشیوه جدیدی فرماندهی بکنند. ولی من فعلاً این شیوه جدید را ندیده‌ام، فقط راجع به آن مطالبی شنیده‌ام. تو دانشگاه جنگ را تمام کرده‌ای. تو بهتر

میبینی. ولی معتقدم هنوز چیزی بهتر از آن شیوه قدیمی اختراع نکرده‌اند. و از این چه استنتاجی میشود؟ استنتاج من اینطوره: به آنجائی که من با وضع سلامتیم دست‌رسی ندارم — تو دست من هستی. من دوست دارم که خط مقدم را با دست خودم لمس کنم، آیا خط مقدم واقعاً همانجائیست که با تلفن بمن گزارش میدهند. فهمیدی؟

آرتمییف گفت:

— فهمیدم. امیدوارم بهانه‌ای بدستتان ندهم که بمن کنایه ترس و جبن را بزنید.

کوزمیچ چین به ابرو انداخت و گفت:

— مقصودم را درست نفهمیدی. مقصودم ترس و جبن نیست. مقصودم اینست که هر جا عادت کرده‌اند مرا ببینند ترا هم باید آنجا ببینند. بخصوص توی هنگ کولوکولنیکوف. میگویند فرمانده هنگ خوبی بود. ولی مثل گلوله‌ای که بهدف رسیده باشد نصیب من شد. در گزارشهایش خطا و اشتباه میکند و شبها مشروب میخورد. بدون مشروب نمیتواند صبح‌ها با شهامت از بستر برخیزد. چه چیزهائی که سر آدم نمیاید! میگویند آهن هم خم میشود. حالا اگر منفصل بکنیمش مایه تأسفه، ولی تو مجبور میشوی خودت کارهای او را انجام بدهی. سرنوشت معاون لشگر اینطوره. تو فرمانده هنگ بودی؟

— بودم.

— پس بخصوص اینکار برایت آشناست. توی هنگ کولوکولنیکوف زندگی خواهی کرد. و در مواقع ضروری به سایر هنگها سرکشی خواهی کرد.

نخستین صحبت آنها که آغاز روابط خصوصی و رسمی آنها شد اینطور بود.

آرتمییف طی این پنج شبانه‌روز فرصت کرد یقین حاصل کند که کوزمیچ روحی بسیار پاک دارد و صراحتش در گفتگوها بیش از اندازه است و باضافه آن پایداری خاموش و دائمی و واقعاً روسی در نبرد که همیشه در تمام موارد زندگی با آن تکیه کلامی که دوست داشت بیان میکرد: «اگر بایدت که بایدت!» او تکیه کلامهای دیگری هم داشت که آرتمییف فرصت کرد طی این پنج شبانه‌روز به

آنها عادت کند. کوزمیچ وقتی متعجب میشد تند و تند میگفت: «بفرمایند اینهم اینجاست!» وقتی میخواست بکسی طعنه بزند میپرسید: «چرا بدون من عقلهایتان را روی هم نگذاشتید؟ شماها زیادید ولی من یک نفرم. این همان تاریخ هنر نظامی ماست». و وقتی برای کسی احترام قایل نمیشد با پوزخند درباره‌اش میگفت: «درباره او هیچ چیز بدی نمیتوانم بگویم و کمتر از آن چیز خوبی».

یکبار وقتی در برابر چشمشان ستوان کاملاً جوانی کشته شد او ناگهان به آرتمییف گفت: «در حقیقت پیش من کسانیکه هنوز کاملاً پسربچه هستند میجنگند! این برای آنها نخستین جنگه». این حرف را با چنان مرارتی زد که گوئی درباره کودکان صحبت میکرد.

با وجود تمام گرمی و صمیمیت نخستین گفتگویشان، پیرمرد از پیش نقشه‌ای محکم و استوار طرح کرده بود حالا که آرتمیف را بمعاونتش منصوب کرده‌اند چگونه از او استفاده کند. و بر طبق این نقشه آرتمییف از پنج شبانه‌روز تقریبا چهار شبانه‌روز از هنگ کولوکولنیکوف بیرون نیامد — برای انجام وظیفه اینکار لازم بود.

خود پیرمرد هرچند کمافی‌السابق به هنگها میرفت ولی در مقایسه با دوران سابق جلوی خلق و خوی خود را میگرفت: بهیچوجه نمیخواست تا پیروزی از کار کنار برود.

طی تمام این روزها کار آرتمییف کثیف و پر درد سر بود، چنانچه رک و راست بگوئیم، هر گاه کارش را بدون تناسب با زمان از نقطه نظر صرفاً نظامی در نظر بگیریم چنان کاری نبود که بتواند ضمن آن تمام استعداد و قابلیت خود را نشان بدهد. ولی کار خود را بدون تناسب با زمان در نظر گرفتن محال بود.

بله روزها پشت سرهم، نه از روی ترس بلکه از روی وجدان، بدون ترحم بخود و با سعی و کوشش که در حدود امکان جان افراد را که مدتها بود تعدادشان ناچیز شده بود حفظ کند — خلاصه چنان چرخ و فلکی که نمیشد فهمید یک کار از کجا شروع میشود و دیگری کجا تمام میشود! و همانطور که طی نبردهای طولانی غالبا مشاهده میشود مقیاس تمام آنچه که روی میداد تا آخر دیده نمیشد. پریروز دویست متر، دیروز سیصد متر، و امروز صد متر دیگر.

البته نه فقط صاف و ساده مترها را میشمردند. عمر یک ارتش تمام و کمال آلمانی بپایان میرسید. چنان حادثه‌ای اتفاق میافتاد که چهار-پنج ماه قبل حتی فکرش را هم نمیکردند. و احساس این حادثه که در حال وقوع بود در دلشان در شرایط گرفتاریهای همه‌روزه، در میان مطالب عادی و معمولی گزارشها: پیش رفتیم... اشغال کردیم... نابود کردیم... بدست آوردیم... از دست دادیم... وجود داشت.

اعلامیه‌ها مثل همیشه فاقد شکوه و طنطنه بود. ولی زندگانی از انتظار حادثه‌ای عظیم لبریز بود. ولی امروز هم هنوز بطور عینی در نظر مجسم نمیکردند: چگونه ممکنست که تمام اینها یکمرتبه بیاید و نابود شود؟ با وجود تمام نیروی انتظار خود تصورش را هم نمیکردند.

امروز باز آرتمییف شب را در هنگ کولوکولنیکوف گذراند. دیروز روزی موفقیت‌آمیز بود: کولوکولنیکوف بیش از سایر قسمتها پیشروی کرده بود. حالا او باتفاق همسایه‌اش تومانیان یک برزن کاملی از ویرانه‌های کوی سابق کارخانه را تقریباً محاصره کرده بود.

پیکین از سر صبح تلفن زد و نقشه عملیات امروزی را اطلاع داد — پیشنهادی را که شب آرتمییف مطرح کرده بود، تصویب کردند. آرتمییف از اینجا از هنگ کولوکولنیکوف پیشنهاد کرد: پس از حمله شدید توپخانه در یک جبهه باریک از دو سمت — هم از هنگ کولوکولنیکوف و هم از هنگ تومانیان — ضربت بزنند و آلمانیها را در ویرانه‌های کوی کارخانه محاصره کنند.

آرتمییف و کولوکولنیکوف دیگر تمام وسایل لازم برای اجرای این دستور را آماده کرده بودند. ولی پیکین از نو تلفن زد: حمله را یکساعت دیرتر از آنچه که قرار بود، شروع میکنند، — آرتمییف باید ابتدا نزد فرمانده لشگر که الآن در هنگ تومانیان است برود و شخصا درباره تطبیق عملیات متقابل دو هنگ مذاکره کند.

از لحن پیکین عدم‌رضایت احساس میشد: او از این نوع تأخیرها ناراضی بود. معتقد بود که خودش میتواند از ستاد لشگر بدون آنکه آرتمییف نزد کوزمیچ برود عملیات هر دو هنگ را با احراز موفقیت تطبیق بدهد.

ولی کوزمیچ بر طبق عادت خود که باید همه چیز را با دستهای خودش لمس کند بطرز دیگری تصمیم گرفت.

آرتمییف میشتافت و وقتی با اتومبیل خط مقدم حلقه محاصره محوطه‌ای را که آلمانیها داخلش بودند دور میزد، در فاصله ویرانه‌ها با یک رگبار مسلسل روبرو شد و یکبار دیگر در دل به پیرمرد ناسزا داد که او را پیش خود خوانده است. گلوله در دو جا سقف اتومبیل «امکا» را سوراخ کرد و تا میرفتند راننده پیوسته با عدم رضایت سر خود را بلند میکرد و باین سوراخها که باد از آنها صفیرکشان وارد اتومبیل میشد نگاه میکرد.

آرتمییف کوزمیچ را در مرکز فرماندهی تومانیان، در یک پناهگاه زیرزمینی نسبتاً خوب آلمانی با بامی که بتازگی برایش ساخته بودند، دید. احساس میشد که دسته مهندسی شب هنگام در اینجا کار میکرده و ضمناً آرتمییف متوجه شد که همیشه و در همه جا مرکز فرماندهی تومانیان منظم و مرتب است.

کوزمیچ با کت پنبه‌دوزی‌شده کوتاه بلاتغییر خود که آنرا روی جلیقه خز پوشیده و رویش کمربند با گل کمر آهنی سربازی بسته بود، روی نیمکت نشسته و کلاه از سر برداشته بود، موهای فلفل‌نمکی و شانه‌نشده‌اش سیخ شده بود. او چکمه نمدی بپا کرده و پوستین کوتاهی روی زانوهایش انداخته بود: ظاهراً از پاهایش مراقبت میکرد.

آرتمییف گفت:

— پیکین فرمان شمارا بمن اطلاع داد که برای تطبیق عملیات پیشتان بیآیم.

کوزمیچ ناگهان گفت:

— صبر کن. هر وقت لازم شد فوری تطبیق میدهیم. شاید هم لازم نشود. الان نگاه میکنیم.

آرتمییف با تعجب باو نگاه کرد و با غیظ بیاد سقف سوراخ‌شده اتومبیل «امکا» افتاد.

کوزمیچ لبخندی زد و گفت:

— پاول تروفیمویچ، بنشین. ایستاده سر پا حرف راست نمیزنند.

آرتمییف زیر چشمی به تومانیان نگاه کرد و در سیمای عبوس او هم اثری نظیر لبخند مشاهده نمود.

— تا من و تو در صدد بودیم آنها را محاصره و نابود کنیم، در اینجا، — کوزمیچ با سر به تومانیان اشاره کرد و ادامه داد: — فرمانده گردان سوم شگردی نشان داد! بیسر و صدا با مأمورین اکتشاف خود یا از راه یک مدخل یا از راه نقبی به یک خانه رسوخ کرد و بفرمائید اینجا حاضر است، — فرمانده لشگر آنها را اسیر کرد. با تلفن اینطور بمن گزارش داد! الان باینجا میاورندش و میبینیم ژنرالهای آنها چطوری هستند... شاید او حالا به تمام لشگر خود توصیه کند که تسلیم بشوند؟ آخر آنها نظم و ترتیب را دوست دارند. چطور ممکنه بدون ژنرال بجنگ ادامه دهند؟ فقط از یک بابت تردید میکنم: چطور ممکنه در آخرین خانه در خط مقدم جبهه — یکهو ژنرال نشسته باشد!

تومانیان بدون آنکه طنز و شوخی خودش را پرده‌پوشی کند پرسید:

— رفیق ژنرال، مگر اینطور چیزها روی نمیدهد؟

کوزمیچ زیرچشمی باو نگاه کرد و با خوشحالی بینیش را بالا کشید.

— برای ژنرالهای ما روی میدهد، چون ما طبق قوانین نمیجنگیم، ولی برای ژنرالهای آنها — روی نمیدهد. اولین باره. هرچند البته محاصره برطبق قرار خودش در مردم تاثیر میکند. من بهار سال هزار و نهصد و چهل و دو در حوالی شهر ویازما دو ماه در جنگلها سرگردان بودم. حساب میکردیم که به شکاف وارد شده‌ایم، ولی بعد نتوانستیم از آن خارج شویم... بشما میگویم موقع محاصره بهترین چیزها حتی خواربار و آذوقه پیدا نمیشود. مثلاً توی جنگل روی سوزن برگهای خشک دراز میکشی و سوخاری خیس با آب میخوری و فکر میکنی: فردا بر چه چیزی تیراندازی خواهیم کرد؟ با چترنجات برایمان گلوله میفرستند یا نه؟ پسیکولوژی سرباز در محاصره چگونه است: دست کم یک پک ماخورکا و گلوله بده تا دیسک تفنگم را پر کنم. پسیکولوژی مامور بیسیم طور دیگریه: او حاضره از ماخورکا و سوخاری دست بکشد، فقط باین شرط که برای دستگاه فرستنده‌اش باتری بیاندازد تا کر و لال نماند.

آرتمییف لبخندی زد و پرسید:

— رفیق ژنرال، پس ژنرالها در شرایط محاصره چه روحیه‌ای دارند؟

— روحیه ژنرال اینطوره که فکر میکند: بهتر بود مادرم مرا نمیزائید. حالا که میپرسی معلوم میشود در محاصره نبوده‌ای.

— نبوده‌ام.

— و امیدوارم که هرگز بمحاصره نیافتی. — بارانی که مانند پرده جلوی مدخل زیرزمین آویزان بود تکان خورد. اول سینتسوف و پشت سر او یک آلمانی بلندبالا و سالخورده که پالتویش یقه خز داشت و کلاه زمستانی ماهوتی برسر گذاشته بود وارد شد. آخر از همه زاوالیشین وارد شد و کنار ژنرال آلمانی ایستاد.

کوزمیچ زیرچشمی نگاهی به آلمانی کرد، پوستین را از روی زانوهایش کنار انداخت، بلند شد و از فرط درد صورتش را درهم کشید.

سینتسوف بسرعت دو قدم بجلو برداشت و آلمانی را پشت سر گذاشت و گفت:

— رفیق ژنرال، فرمانده لشگر بیست و هفتم پیاده‌نظام آلمانی ژنرال ماژور... را که باسارت گرفته‌ایم... — از شدت هیجان زبان سینتسوف گرفت و نام ژنرال آلمانی را فراموش کرد.

زاوالیشین گفت:

— ژنرال ماژور انسفلد.

— او را بامر شما باینجا آورده‌ایم!

سینتسوف تعجب کرد از اینکه کوزمیچ ایستاده و با کنجکاوی باو نگاه میکند، نه به آلمانی. لابد هر کس دیگری که بجای او بود حالا به آلمانی نگاه میکرد، ولی کوزمیچ باو، به سینتسوف نگاه میکرد.

— خودت شخصاً ژنرال را اسیر کردی؟ ایلین با تلفن اینطور بما گزارش داد.

— اینطور پیشامد کرد. حتی خودم انتظار نداشتم. باتفاق مأمورین اکتشاف از نقب قدیمی که برای مین‌گذاری حفر شده بود به زیرزمین خانه‌ای رفتیم، همینکه جلو رفتیم یکهو به چهار افسر برخوردیم. آنها دستهایشان را بلند کردند. و بعد... — سینتسوف

بدون اینکه برگردد با سر به آلمانی اشاره کرد: — و اما این یکی باتفاق آجودانش بیرون آمد و تسلیم شد، بدون مقاومت.

کوزمیچ پرسید:

— حتماً ژنرالە؟ — و فقط پس از این پرسش برای اولین بار با دقت به آلمانی نگاه کرد.

سینتسوف دفترچه خدمت آلمانی را بطرف کوزمیچ دراز کرد و گفت:

— این مدرک اوست و در آن درجه و شغلش ذکر شده.

کوزمیچ دفترچه را گرفت و نگاه کرد و به سینتسوف پس داد و از زاوالیشین پرسید:

— زبان روسی نمیداند؟

— بنظرم نمیداند. از پاسخ به پرسشهای ما امتناع کرد. فقط مدرکش را ارائه داد و گفت که وقتی ما او را نزد ژنرال خودمان بردیم جواب خواهد داد.

زاوالیشین رو به آلمانی کرد و گفت:

— ویر هابن ایره بیته ارفیولت اوند زی تسو اونزرم ژنرال گبراهت!*

آلمانی پرسید:

— وو ایست هر ژنرال؟**

کوزمیچ بدون ترجمه معنی این ندای تعجب او را درک کرد و نه از روی رنجش بلکه از روی رضایت خاطر لبخندی زد و یک سگک کت پنبه‌دوزی‌شده خودش را باز کرد و ستاره‌های ژنرالی روی یقه بلوز خود را نشان داد و به زاوالیشین گفت:

— ازش بپرس، چطور شد، مطمئن شد یا اینکه میخواهد مدرک هویت نشانش بدهم؟ ولی من اینکار را در هر صورت نخواهم کرد. منکه اسیر او نیستم، او اسیر منه.

ولی پرسیدن این مطلب لزومی نداشت. آلمانی پاشنه‌هایش را

---

*ما خواهش شما را انجام دادیم و شما را نزد ژنرالمان آوردیم. (آلمانی).

**پس آقای ژنرال کجاست؟ (آلمانی).

بهم زد و دستش را بلبه کلاهش چسباند و شمرده شمرده نام و درجه و شغلش را اطلاع داد. کوزمیچ گفت:

— برایش ترجمه کن: من ژنرال ماژور کوزمیچ فرمانده لشگر صد و یازدهم هستم. و بگذار بنشیند،چهارپایه‌ای برایش بگذار.

سینتسوف پرسید:

— اجازه بفرمائید من به گردان برگردم؟

کوزمیچ گفت:

— صبر کن. من هنوز از تو تشکر نکرده‌ام.

کوزمیچ به سینتسوف نزدیک شد و محکم دستش را فشرد و گفت:

— از ته دل میخواستم ترا در آغوش بگیرم. ولی جلوی او نمیخواهم، تا اینکه مبادا برای خودش ارزش زیادی قایل بشود. تو چطور باین نقب مین راه پیدا کردی؟

سینتسوف گفت:

— وقتی توی لشگر سابقم خدمت میکردم از آن خبرداشتم. در آنموقع مهندسین ما از زیر خیابان به آنطرف نقب زدند چون میخواستند زیر مواضع آلمانیها بمب کار بگذارند. و تقریباً نقب را به انتها رساندند که ناگهان یک گلوله توپ سنگین روی آن افتاد و سقفش را خراب کرد. در هنگ ما نبود، در تمام لشگر از این عدم موفقیت اطلاع پیدا کردند.

کوزمیچ گفت:

— بله، همینه که فرمانده هنگ روزهای اخیر همه‌اش از تو تعریف میکند که خوب میجنگی. حالا که میگوئی جا و محل برایت آشناست علتش واضح شد. هرچند برای یک احمق دانستن این چیزها فایده‌ای ندارد. فقط آدم عاقل از آن سود میبرد. — کوزمیچ خطاب به تومانیان گفت: — حالا که واقعاً ژنراله به پیکین تلفن بزن و بگذار به مقامات بالاتر گزارش بدهد.

تومانیان گفت:

— الان شما را تلفنی با پیکین مربوط میکنم.

— آخر چرا مرا مربوط کنی؟ هنگ تو اسیر کرده — تو هم برای رضایت خاطر خودت گزارش بده. — کوزمیچ رو به زاوالیشین

کرد: — از او بپرس چرا اینطور شد؟ چرا مرکز فرماندهی او در خط مقدم جبهه قرار گرفته بود؟

زاوالیشین پرسش کوزمیچ را برای ژنرال آلمانی ترجمه کرد و پس از شنیدن پاسخ آلمانی گفت:

— توضیح میدهد که طی این روزها دو بار مرکز فرماندهی خودش را تغییر داد. دیروز عصر ارتباطش با یکانها قطع شد، شب کوشید ارتباط را برقرار نماید، ولی افراد برنگشتند.

سینتسوف بعلامت تصدیق سرش را تکان داد و گفت:

— کار ماست. سه نفر بودند، یکنفر افسر.

کوزمیچ گفت:

— بطور کلی واضحه که عصر دیروز بیچارهشان کردید. برایش ترجمه کن: حالا که تسلیم شده — طبق شرایط تسلیم جانش را تضمین میکنیم.

زاوالیشین گفت:

— میگوید که شرایط تسلیم را همراه دارد و آنها را میداند.

— حالا که میداند ما کمی بعد بلندگوئی باو میدهیم. بگذار برای سربازان و افسران خودش که هنوز آنجا ماندهاند توضیح بدهد که اسیر شده و برای آنها هم همین را آرزو میکند.

تا زاوالیشین این مطالب را برای آلمانی ترجمه میکرد کوزمیچ به گفتگوی تلفنی تومانیان با پیکین گوش میداد.

— خوب، آنجا چه خبره؟

— پیکین دستور داد که تا با ستاد ارتش مذاکره نکند گوشی تلفن را زمین نگذارم.

کوزمیچ دوباره خطاب به زاوالیشین گفت:

— او چه جوابی داد؟

— میگوید چون ارتباطش با لشگر قطع شده رئیس ستاد فرماندهی لشگر را بعهده گرفته و دستورهایش بی اعتبار است و میگوید از اینکه با رادیو اعلام کند که باسارت ما در آمده امتناع میکند و میگوید اگر اینکار لازمست بگذار ما خودمان اطلاع بدهیم.

— اما اینکه تا امروز دقیقاً در لشگرش چند نفر باقی مانده؟ احتمال نمیرود که جواب بدهد، ولی در هر صورت بپرس. آیا میداند؟

آلمانی سرش را بعلامت نفی تکان داد.

کوزمیچ به زاوالیشین گفت:

— باو بگو که در اینمورد بیش از این از او سئوالی نخواهم کرد. بگذار به سوگند خودش وفادار بماند. باو بگو: تا فردا لشگرش را تارومار میکنیم و خودمان بدون کمک او خواهیم فهمید چه داشته‌اند و چه چیزی از دست داده‌اند.

آلمانی باین حرف گوش داد و شانه‌اش را بالا انداخت. در حالت چهرهٔ خستهٔ او که با دقت بحال عادی در آورده بود چیزی حاکی بر بی‌قیدی وجود داشت: او از مرزی گذشته بود که بنظر میامد در آنسوی این مرز دیگر بفکر سرنوشت لشگر خودش نبود.

— آرتمییف، من دیدم که تو سیگار «کازبک» میکشیدی، باو هم تعارف کن.

آرتمییف یک بسته سیگار «کازبک» از جیبش درآورد و قوطی را بطرف آلمانی دراز کرد.

آلمانی بعلامت نفی سرش بالا انداخت و چیزی به زاوالیشین گفت.

— سیگار نمیکشد.

کوزمیچ یکبار دیگر به ژنرال آلمانی نگاه کرد و گفت:

— علاوه بر همه اینها سیگار هم نمیکشد.

صدای تومانیان شنیده شد که میگفت:

— پیکین شما را پای تلفن میخواهد.

کوزمیچ با زحمت از جا بلند شد و در حالیکه پای خودش را میکشید و با چکمه‌های نمدی بنرمی روی کف زیرزمین قدم میگذاشت بطرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و گفت:

— متشکرم. واضحه. — و یکبار دیگر تکرار کرد: — واضحه که فوراً! اینجا خودمان وقت نداریم با او خوش و بش کنیم. — و گوشی را گذاشت و از تومانیان پرسید: — میتوانی نصف روز بدون فرمانده گردانت سر کنی؟ میتوانی بعنوان پاداش نصف روز باو مرخصی بدهی؟

تومانیان گفت:

— اگر امر میفرمائید، ایلین بجای او میماند.

کوزمیچ رو به سینتسوف کرد و گفت:

— اسیر را شخصاً به ارتش پیش ژنرال سرپیلین رئیس ستاد میبری. با اتومبیل من و دو سربازی را که باتفاقشان او را اسیر کرده‌ای همراهت میبری.

سینتسوف اذعان کرد:

— رفیق ژنرال، من بزبان آلمانی مسلط نیستم، همه‌اش صد کلمه میدانم.

— تو او را ببر و سکوت کن. بما هم اکیدا دستور داده‌اند از او بازپرسی نکنیم. او هم ساکت مینشیند و فکر میکند. برای فکر کردن موردی دارد. — کوزمیچ ناگهان خطاب به زاوالیشین و آرتمییف گفت: — او را ببرید. — و سپس رو به سینتسوف کرد و گفت: — تو هم صبر کن. بعد خودت را به آنها میرسانی. — و وقتی زاوالیشین و آرتمییف با آلمانی خارج شدند بچشمهای سینتسوف نگاه کرد و پرسید: — با رئیس ستاد ارتش شخصاً آشنا هستی؟

— آشنا بودم.

کوزمیچ گفت:

— ولی من یادم میاید که آشنائی. من سلام و درود او را بتو رساندم. باهم از حلقه محاصره خارج شده‌اید اینطوره؟

— همینطوره.

کوزمیچ سینتسوف را درآغوش گرفت و بوسید و گفت:

— تو هم آلمانی را پیشش ببر! ولی ما باز هم به نبرد شروع میکنیم. ولی تو عجله نکن. اگر رئیس ستاد تو را بناهار مهمان کرد همانجا ناهار بخور. و اگر ودکا تعارف کرد رد نکن. شایستگی آنرا نشان داده‌ای. شب اینجا باش، چون بیش از این حق ندارم بتو مرخصی بدهم. به معاون سیاسی هم بگو که همین الآن یکمرتبه برای تمام آن سربازانی که در اسارت ژنرال شرکت داشته‌اند مدارکی برای گرفتن نشان آماده کند. اگر تا عصر مدارک را تهیه کند، فردا بهمگی مدال «بپاس شهامت» میدهم!

وقتی ژنرال آلمانی را میان دو سرباز در اتومبیل نشاندند آرتمییف به سینتسوف گفت:

— ای شیطان، عجب شانس میآوری! اگر قبل از جنگ کسی بمن میگفت که وانکا* سینتسوف ژنرال آلمانی را اسیر میکند من از خنده روده‌بر میشدم! تو از من نرنج، بخدا تا کنون ذهنم از تصور این واقعیت عاجزه! و البته رشک میبرم! بله اینطوره! — آرتمییف انگشتش را دور گلوی خودش کشید و چنان لبخندی زد که دهانش گشوده شد و دل سینتسوف آرام گرفت — اثر نامطلوبی که از نخستین کلمات آرتمییف بر دلش نشسته بود رفع شد.

سینتسوف وداع کرد و کنار راننده نشست و آنها براه افتادند. اوایل او بزحمت خودش را وادار میکرد که سر برنگرداند و به آلمانی نگاه نکند و همچنان از اینکه چطور تمام این جریان بطور ناگهانی و بسادگی روی داد متعجب بود.

سینتسوف از دیروز عصر دیروقت وقتی سربازان سه آلمانی را که از ویرانه بیرون خزیده بودند کشتند حس میکرد آلمانیهائیکه در ویرانه‌های این عمارت نشسته‌اند ارتباطشان با سایرین قطع شده است. با توپچیها قرار گذاشتند که تا صبح دو آتشبار را برای هدف‌گیری مستقیم باینجا بیاورند و ویرانه‌ها را بطور شاید و باید زیر آتش بگیرند — شاید آلمانیها تاب نیاورند و بدون نبرد تسلیم شوند. طی روزهای اخیر چند بار اینطور اتفاق افتاد. ولی با تمام اینها آتش بجای خود ولی تصمیم گرفتند شب هنگام از قبل راههای ورود به ویرانه‌ها را بررسی کنند برای آن صورتی که توپخانه مسئله را حل نکند.

مأمورین اکتشاف هنگام بررسی راههای ورود به ویرانه‌ها وسط خیابان به گودالی بر خوردند. باو گزارش دادند که گودال شکل عجیبی دارد مثل اینکه به نقبی وصل است... سینتسوف خودش به آنجا رفت. محل را بازدید کرد و باین فکر افتاد: آیا این همان نقبی نیست که هنوز تا آخر حفر نشده گلوله توپ سقفش را سوراخ کرد؟ نقب را پاک کردند و در آن نعش دو نفر از افراد رسته مهندسی را که در لحظه‌ی اصابت گلوله توپ جلوی نقب بودند و حالا در میان خاک منجمدشده بودند پیدا کردند.

---

*مخفف اسم ایوان. (م.)

کارشان شبانه از اینجا شروع شد و در سپیده‌دم پس از یک مأموریت اکتشافی که در آن خود سینتسوف با یکنفر دیگر شرکت داشت، ده نفری وارد ویرانه‌ها شدند. آلمانیها که غافلگیر شده بودند بدون شلیک یک تیر تسلیم شدند.

تا کنون عقلش از قبول تمام اینها عاجز بود. پیشامد میکرد که چقدر زحمات و خونریزی لازم میشد تا یکنفر «اسیر اطلاعاتی» بدست بیاورند. چقدر مردم بخاطر این یکنفر اسیر جانشان را از دست میدادند! و حالا بفرمائید یک ژنرال و پنج افسر را اسیر کردند، شماره سربازان سرجای خود، و حتی یک مو از سر کسی کم نشد. باری این دیگر واقعا شانس و اقبال بود.

آرتمییف صریحاً گفت: انتظار نداشت. «واضحست که انتظار نداشت. من خودم هم انتظار نداشتم. ولی اسیر کردم. بخدا قسم، بشرافتم قسم اسیر کردم»، — و سینتسوف حتی باین افکار خود لبخند زد و فکر کرد خوب میشد اگر هرچه زودتر خانم دکتر کوچولو یعنی تانیا آفسیانیکووا را میدید و داستان این موفقیت کم‌نظیر را برایش تعریف میکرد. چرا بیاد او افتاد؟ زیرا زمانی با هم در حلقه محاصره سرگردان بودند و او بهتر از هر کس دیگر به کنه احساساتش پی میبرد؟ ولی بطور کلی این فکرها بیهوده بود، نه، نه باینجهت. فقط صاف و ساده دلش میخواست تانیا را ببیند. بالاخره هنوز شامگاه عمرش فرا نرسیده — همه‌اش سی ساله است...

باز دلش خواست برگردد و به ژنرال آلمانی نگاه کند: ببیند حالا صورت ژنرال چه حالتی دارد؟

ولی با وجود تمام روحیه خوب خود از این کار صرف نظر کرد و فقط با لحن شادی از سربازها که پشت سر نشسته بودند پرسید:

— بچه‌ها، حال آلمانیه چطوره؟ کش و قوس نمیرود؟

یکی از سربازها گفت:

— نه، آرامه. — و در لحن صدای او مدارا و لطف و خطابخشی احساس میشد. — شاید باو سیگار بدهیم؟

— تعارفش کردند — اهل دود نیست.

— ممکنه اهل مشروب باشد؟ توی قمقمه من یک خورده هست. و الا همه‌اش گونه‌اش میلرزد، معلوم میشود از سرما بلرزه افتاده.

سینتسوف گفت:

— مهم نیست، الآن به مقصد میرسیم و آنجا اگر لازم بدانند بهش میدهند فقط مواظب باشید که پیش شماها حبی — کپسولی نخورد و روانهٔ آن دنیا نشود!

سرباز دوم جواب داد:

— در حضور ما قورت نمیدهد. ما او را محکم بین خودمان فشرده‌ایم.

سرباز دومی پس از کمی سکوت پرسید:

— رفیق سروان، عقیده شما چیه، مثلاً امروز به همگی ما جایزه میدهند؟

سینتسوف که از این سئوال ناراضی بود با تشدد جواب داد:

— این بسته باینستکه چطور از بالا دستور بدهند.

سرباز خندید:

— مقصود ما این نیست که چطور از بالا دستور بدهند. ما میگوئیم چرا راه دور برویم! آیا شما به استوار دستور میدهید که قبل از اعلام خاموشی بمناسبت این موفقیت بما دو وعده ودکا بدهند؟

— خودتان چه خیال میکردید؟

— ما همینطور فکر میکردیم.

— پس مثل اینکه توی جام جهان نما نگاه کرده‌اید!

سینتسوف با رضایت خاطر خمیازه‌ای کشید، خودش دلش میخواست امروز مشروب بخورد، گرم بشود و پوستین را روی خودش بکشد و دوازده ساعت متوالی یا شاید بیشتر از آن هر قدر که خوابش آمد بخوابد. باین مطلب فکر کرد و به غیرقابل تحقق بودن آرزوی خودش خندید.

«فرمانده لشگر بتواند بتو مدال بدهد، فرمانده ارتش میتواند نشان اعطا کند... اما بتو فرمانده گردانی که نه در بیمارستان بستری هستی و نه در رده دوم مستقری بلکه در گردان خودت در خط مقدم قرار داری هیچکس نمیتواند وعده استوار بدهد که دوازده ساعت متوالی بخوابی — این موضوع را در موقع جنگ خود پروردگار متعال هم نمیتواند بتو وعده بدهد».

آجودان با سر به دری که از آن بیرون آمده بود اشاره کرد و به سینتسوف گفت:

— اول خودتان تنها بروید تو.

سینتسوف که باتفاق آلمانی در اتاق آجودان سرپیلین نشسته بود متوجه شد که آلمانی هم از جا بلند میشود و باو گفت:

— وارتن! زتسن زی زیخ.*— و تنها باتاق سرپیلین رفت.

— رفیق ژنرال، بامر فرمانده لشگر شماره صد و یازدهم ژنرال ماژور انسفلد فرمانده لشگر شماره بیست و هفتم پیاده‌نظام آلمان را به ستاد ارتش آورده‌ام.

وقتی سینتسوف وارد شد و در را پشت سر خودش بست و در آستانه در خبردار ایستاد سرپیلین جلوی میز ایستاده و با انگشتان دست چپ بمیز تکیه کرده بود. او دستش را از روی میز برداشت و با حرکت شانه که بزحمت محسوس بود نشان داد که گزارش را شنیده است. حالت صورتش طوری بود که سینتسوف خیال کرد سرپیلین او را نشناخته است.

سرپیلین با همان حالت بیحرکت صورت که مبنی بر نشناختن او بود و سینتسوف را متعجب کرده بود دو قدم بجلو باستقبال سینتسوف برداشت و دستش را دراز کرد و گفت:

— متشکرم. سلام، ایوان پتروویچ، اوهو تو چه آدمی شده‌ای!

— مگر چطور شده‌ام، رفیق ژنرال، از اول نشناختید؟

— از لشگر تلفن زدند و اطلاع دادند که چه شخصی ژنرال را مشایعت میکند. والا شاید هم نمیشناختم.

آجودان از پشت سر سینتسوف گفت:

— مترجم پنجدقیقه دیگر حاضر میشود.

— پس پنجدقیقه وقت داریم. بنشین.

سرپیلین پهلوی میز نشست و دستش را حایل گونه‌اش کرد و مدتی ساکت و خاموش سینتسوف را تماشا کرد.

— نه، شاید هم میشناختمت. صریحا بگو: تو قدرت آنرا داری که فراموش کنی در آن موقع چطور از حلقه محاصره خارج میشدیم؟

---

*صبر کنید. اینجا بنشینید! (آلمانی).

— هرگز آن دوران را فراموش نخواهم کرد.
سرپیلین گفت:
— من هم قدرتش را ندارم. میخواهم ولی نمیتوانم. شاید همینطور هم باید باشد که ما قدرت نداشته باشیم فراموش کنیم؟
این حرف را زد، درست مانند آنکه درباره چیز دیگری هم فکر میکرد. مثل اینکه در عین حال در افکار خود هم به آنچه میگفت نزدیک بود و هم خیلی دور. سپس گوئی آنچه را که مزاحمش بود از خودش دور کرده باشد با صدائی دیگر که دگرگون شده بود گفت:
— وقتی با تلفن به فرمانده ارتش گزارش دادم گفت: «بپاس نخستین ژنرالی که اسیر کرده‌اید باید نشان اعطا کرد!» میتوانی اینطور حساب کنی که نشان را گرفته‌ای. تبریک میگویم.
سینتسوف از روی چهارپایه بلند شد و گفت:
— به اتحاد شوروی خدمت میکنم!
سرپیلین میخواست با اشاره دست به سینتسوف حالی کند که بنشیند، ولی بساعت خودش نگاه کرد و خودش هم برخاست.
سرپیلین با سر بدری که در آنسویش در اتاق دیگر ژنرال آلمانی نشسته بود اشاره کرد و گفت:
— بله، او آنوقت‌ها ما را خیلی دور راند. بحال مرده‌ها تاسف میخورم. بحال تمام مرده‌ها تأسف میخورم... ولی بیشتر از همه بحال آنهائی تأسف میخورم که دیگر نمیتوانند ژنرال‌های آلمانی را اسیر کنند. و حتی در خواب هم نمیتوانند این موضوع را ببینند... خوب، فرمانده گردان، بعد از اینکه ژنرال آلمانی را اسیر کردی، امروز، از اوج مقام خودت وضع را چطور میبینی، — هنوز نیرویشان برای مدت زیادی کفایت میکند؟
— از اوج مقام من، رفیق ژنرال، قضاوت کردن کار مشکلیه...
سرپیلین حرفش را قطع کرد و گفت:
— درست نیست. در این باره اتفاقاً بدون کمک تو قضاوت مشکله.
— بعقیدهٔ من برای مدت زیادی کفایت نمیکند.
— اگر دقیق‌تر بگوئیم؟
— دو روز، سه روز.

— توی گردان تو چند نفر توی صف مانده‌اند؟
— امروز صد و نه نفر.
سرپیلین گفت:
— زیاد نیست. بابت تحویل دادن آلمانی از آجودان رسید بگیر و برو. تا حد امکان از خودت مواظبت کن، حالا که بعقیده تو فقط دو سه روز دیگر مانده.
سینتسوف گفت:
— یکجور سر میکنیم. من طی این مدتی که با شما ملاقات نکردیم، چهار بار زخمی شدم. حالا وقتش رسیده که دیگر بهمین جا خاتمه بدهم.
سرپیلین با دقت باو نگاه کرد و ناگهان پرسید:
— متولد چه سالی هستی؟
— متولد سال هزار و نهصد و دوازده، رفیق ژنرال.
سرپیلین در حالیکه در فکر بود گفت:
— بله. — و صورتش دوباره همان حالت نامفهوم را بخود گرفت. — خوب، برو.
دست سینتسوف را فشرد و بطرف میز خودش برگشت و وقتی پشت میز نشست و نگاه کرد، سینتسوف دیگر در اتاق نبود و آجودان جلوی در ایستاده بود.
— مترجم کجاست؟ شش دقیقه گذشت.
— هنوز حاضر نشده.
— پس چرا بمن گزارش دادی که پنجدقیقه دیگر میاید؟ همینکه آمد بگذار یکهو با آلمانی بیاید تو. تا وقتی آلمانی پیش منه مرا تلفنی با هیچکس ارتباط نده. اگر موضوع تعویق‌ناپذیری پیش آمد گزارش بده — از اتاق تو صحبت میکنم. تمام شد.
سرپیلین به پشت آجودان که پوزش‌طلبانه در را پشت سر خودش میبست نگاه کرد و پشت میز نشست و آه عمیقی کشید. معلوم میشود حتی در وقت ملاقات با سینتسوف نتوانسته بود کاملا تمام آنچه را که خودش حالا تحمل میکرد بپوشاند — او متوجه شد که سروان با تعجب باو نگاه میکند.
ولی حالا میبایست بهر قیمتی شده و سرانجام حتی با تلاش

مافوق قدرت خود فقط باین آلمانی فکر کند، نه به خود و نه به سرنوشت پسر خودش که امروز صبح خبر مرگ و شرح مرگش را شخص ناشناسی بنام چرنوف با پست صحرائی برایش فرستاده بود. چرنوف معاون سیاسی تیپ شماره ۹۶ تانک و ظاهراً شخص مهربان و نیکخواهی بود.

معلوم شد که پسرش در این تیپ بعنوان معاون فنی فرمانده گروهان خدمت میکرد، زخمی مرگبار برداشت و در میدان جنگ شهید شد.

تمام این موضوع را در نامه نوشته بودند. و تمام جریان بخصوص همینطور بود، بسیار ساده، بیش از حد ساده، حتی لابد ساده‌تر از آنچه که چرنوف نوشته بود، گوئی کوشیده بود ثابت کند که پسرش واقعا قهرمانانه شهید شده است. گوئی در این مورد توضیحات خاصی لازم بود!

در جنگ تقریباً درباره هر مرگی بجز آن مرگهائی که دیگر بیش از حد واضحند که در اثر جبن و ترس شخصی روی میدهد، برای نزدیکان مرده مینویسند: «قهرمانانه شهید شد»... همینطور هم باید بنویسند. جز این مگر بطرز دیگری هم میشود نوشت؟ بطور کلی، غالب اوقات این توضیح صحیح هست، هر چند در مورد مرگ توضیح خیلی کمی میدهد.

از نامه پیدا بود که یکهفته پس از آنکه تیپ را از قطار تخلیه کردند، به نخستین نبرد وارد شد. و در آخر این نخستین نبرد گلوله‌ای بتانکی اصابت کرد که پسرش در آن سوار بود و میرفت که تانک آسیب‌دیدهٔ دیگری را بوکسل کرده و از صحنه نبرد خارج کند. پسرش را از تانک بیرون آوردند و روی برف خواباندند و او پس از چند دقیقه هنوز بهوش نیامده و قبل از آنکه نخستین کمک پزشکی را باو برسانند درگذشت. همه‌اش همین بود. نه اینکه او در نخستین نبرد به چه چیزی فکر میکرد و نه اینکه او چه احساسی داشته، از چه میترسیده، دیگر ممکن نبود فهمید. فقط یک مطلب واضح بود و آن اینکه او به امکان مرگ خود میاندیشید و میخواست که سرپیلین فوراً از آن مطلع شود اگر چنین حادثه‌ای روی بدهد. چرنوف اینطور نوشته بود: «پسرخوانده شما وادیم واسیلیویچ تولستیکوف قبل

از آغاز نبرد از من خواهش کرد که در صورت مرگ او یا در صورتیکه بسختی مجروح شود بشما و در همان زمان به همسرش آنا پتروونا اطلاع بدهم...»

آنا پتروونا... سرپیلین با دقتی مکانیکی بیاد آورد که چطور در آن روز پسرش در برابرش نشسته بود و او تقاضانامه را مینوشت: «خواهشمندم نام بانو تولستیکووا آنا پتروونا را باتفاق دخترش اولگا در آپارتمانی که بنام من حفظ شده ثبت نمائید». آیا پسرش فرصت کرده همسرش را بمسکو منتقل نماید یا اینکه هنوز در چیتا زندگی میکند؟

سرپیلین سئوال مرارت‌بار پسرش را بیاد آورد: «چطور، مگر میخواهی بکلی تنها بمانی؟» آنروز در آخرین دقیقه ملاقاتشان پسرش این سئوال را پرسید. نه، او نمیخواست تنها بماند، ولی در هر صورت او در آنموقع اقدام دیگری نمیتوانست بکند. او حتی انتخاب آزاد نداشت و نمیتوانست داشته باشد. او در هر صورت موظف بود بخواهد که پسرش بمیدان جنگ روانه شود و در مسکو پرسه نزند. و اگر با وجود تمام اینها آتش مهر و محبت بپسرش در دلش خاموش نشده بود — از آنجهت خاموش نشد که پسرش در آنموقع گفت: «باشد».

معلوم شد که آتش مهر و محبتش خاموش نشد، ولی شعله زندگی پسرش خاموش گردید. جنگ طبق قوانین خودش عمل کرد و در نخستین نبرد پسرش را کشت. طوری عمل کرد که گوئی میخواست سرپیلین را در تمام موارد مقصر جلوه دهد.

او فکر کرد که حالا باید جیره خود را برای این زن و دختربچه‌اش بفرستد، زن و دخترکی که هرگز آنها را ندیده و حتی معلوم نیست کجا هستند — در چیتا یا در مسکو. و این را باید قبل از آنکه جیره‌اش را بنام آنها بفرستد معلوم کند...

و اضافه بر این فکر کرد که این زن درباره روابط او و پسرش چه چیزها میداند و چه چیزها نمیداند؟

چرنوف راجع به زخمی مرگبار نوشته بود، ولی ننوشته بود این زخم مرگبار بکجای بدن پسرش وارد شده بود. و وقتی نمینویسند معمولا بمعنی آنست که زخم بصورت یا بسر وارد شده. در این باره

برای نزدیکان نوشتن دشوارتر از همه چیز است؛ از تجربیات خود میدانست.

او در این باره فکر میکرد که دید سروان مترجم و همراه او ژنرال بلندقد آلمانی با فرنچ و یقه سبز پررنگ و نشان «صلیب شوالیه» روی سینه که روی آستین چپش علائم ویژه شرکت در نبردهای سال هزار و نهصد و چهل و یک دوخته شده بود از در اطاق وارد میشوند. موهای شقیقه‌های ژنرال سفید، چشمهایش گودافتاده و گونه‌هایش آویزان بود. فرنچ برایش گشاد مینمود.

سرپیلین بی اختیار با احترام نسبت به ژنرال که خود را در سرنوشت سربازانش شریک نموده فکر کرد: «گرسنگی کشیده».

آلمانی ایستاد و با یک حرکت سریع دستش را دراز کرد. گونه چپش از روی ناراحتی لرزید، ولی او با تمام اینها با وجود وضعی که داشت خود را مجبور بانجام این حرکت نمود. بعد دستش را پائین آورد و نام و درجه و مقام خودش را ذکر کرد.

مترجم مشغول ترجمه شد. ولی سرپیلین مترجم را متوقف ساخت:

— فقط آنچه را که من میگویم ترجمه کنید. من زبان آلمانی را میفهمم و اگر چیزی را نفهمیدم میگویم. باو اطلاع بدهید که من کی هستم و از طرف من ازش دعوت کنید که بنشیند. و پس از آن بپرسید چرا بخودش اجازه داد که نسبت بمن که ژنرال ارتش شوروی هستم بشیوه فاشیستی ادای احترام کند؟

آلمانی جواب داد که او بآن شیوه‌ای که عادت کرده ادای احترام نموده است.

سرپیلین با دقت باو نگاه کرد — او نخستین اسیر آلمانی بود که در حضور سرپیلین جرات کرد باین شیوه ادای احترام کند.

سرپیلین به مترجم گفت:

— از او مراحل خدمتش را بپرسید.

آلمانی جواب داد که آموزشگاه افسری را در سال ۱۹۰۸ بپایان رسانده و جنگ اول جهانی را بعنوان فرماندهی گروهان و این جنگ را بعنوان رئیس ستاد سپاه آغاز کرده. در نبردهای زمستانی پیرامون مسکو زخمی شد و برای معالجه به آلمان اعزام گردید و از ماه مه ۱۹۴۲ فرمانده لشگر شماره ۲۷ پیاده‌نظام است.

— از او بپرسید چند نفر سرباز در لشگرش باقی مانده. — سرپیلین اطمینان نداشت که آلمانی جواب بدهد. ولی آلمانی جواب داد که پنجروز قبل وقتی ارتباط گروهبندی شمالی از نیروهای اصلی قطع شد و از اطاعت ارتش خارج شد در لشگر او طبق لیست موجود با احتساب افراد پشت جبهه چهار هزار و ششصد نفر وجود داشت. ولی از آن زمان تا کنون تلفات سنگینی داده‌اند، دیگر عملاً از شمارش تلفات دست کشیده‌اند. و امروز او نمیتواند دقیقا باین پرسش پاسخ بدهد. او تقضا دارد باور کنند که عین حقیقت را میگوید — طی روزهای اخیر با وجود شجاعت و شهامت سربازان ارتش ششم، ارتش ششم دیگر ارتش نیست.

آلمانی شانه‌اش را بالا انداخت و کمی خود را جلو آورد گوئی بوضوح مترجم را از گفتگو خارج میساخت و فقط خطاب به سرپیلین گفت:

— متأسفانه مثل اینکه ما بشما یاد میدهیم چطور باید جنگید!

— و ما شما را مجبور میکنیم جنگیدن را فراموش کنید! — سرپیلین رو به مترجم کرد و گفت: — برایش ترجمه کنید و بپرسید که آیا سخنانش درباره ارتش ششم بمعنی این نیست که مقاومت بعدی بیهوده است؟

آلمانی گفت:

— بله. از بیست و ششم ژانویه از آن روزیکه گروهبندی شمالی ارتباطش با گروهبندی جنوبی قطع شد.

— اگر اینطور عقیده دارد پس چرا تازه امروز تسلیم شد؟

آلمانی جواب داد که صبح امروز برای آن تسلیم شد چون ارتباطش قطع شده بود و در وضعی قرار داشت که هیچگونه امیدی برایش باقی نمانده بود. ولی یکانهای لشگرش موظفند مقاومت کنند و به مقاومت ادامه خواهند داد چون فرمان قطع مقاومت هنوز صادر نشده.

سرپیلین فکر کرد: «خوب اگر تو آنقدر اصولی هستی میتوانستی تا آخر بجنگی. بقراری که گزارش میدهند پنج افسر و ده سرباز همراهت بودند و همه مسلح. میتوانستی تا وقتی فرمان دیگری دریافت نکرده‌ای بجنگی تا کشته بشوی. و الا اینطور معلوم میشود که اگر

تو شخصاً امروز در وضع نومیدانه‌ای قرار گرفتی، دستهایت را بلند کردی. ولی بقیه تمام افراد تابع تو که از دیروز ارتباطشان با تو قطع شده مگر آنها در وضع نومیدانه‌ای قرار ندارند؟ مگر آنها امیدی دارند؟ تو فاشیست خبیثی هستی!»

هرچند کاملا ممکنست که باید به شجاعت شخصی این آلمانی اذعان کرد، ولی با وجود تمام اینها در وجودش چیزی خبیثانه هست و آن در اینست که با وجود آنکه پنج شبانه روز مقاومت را بیهوده میدانست و خودش تسلیم شده اظهار میدارد که در هر صورت سربازانش تا وقتی فرمان دیگری دریافت نکرده‌اند موظفند بجنگند و تسلیم نشوند. و چقدر آرام در این باره حرف میزند! چه زود دستهایش را شست! سربازانش فرمان تسلیم‌شان را از کی باید دریافت کنند؟

سرپیلین با تشدد گفت:

— از او بپرسید سربازان و افسران لشگر او از کی باید فرمان تسلیم‌شان را دریافت کنند وقتی او که فرمانده آنهاست اسیر شده؟

آلمانی گفت:

— از رئیس ستاد لشگر که کفیل منه. — تغییر لحن سرپیلین از توجه آلمانی دور نماند. و او ظاهراً برای آنکه موقعیت را نرم‌تر کند اظهار داشت که برای آن از دادن پیشنهاد تسلیم به سربازان خود امتناع کرد چون نه اینکه مقاومت بعدی را لازم میدانست بلکه میدانست که چنین پیشنهادی بیفایده است: سربازان و افسران لشگر دیگر از فرمان او اطاعت نمی‌کنند. اگر آقای ژنرال پرسشهای دیگری دارند که میتواند به آن‌ها پاسخ بدهد برای پاسخ دادن آماده است و پس از گفتن این حرفها برای مدت درازی سکوت کرد و منتظر ماند.

سرپیلین هم سکوت کرد. خیلی دلش میخواست باین ژنرال آلمانی بگوید: «دیر شده! دیر شده که قیمت خودت را بالا ببری، دیر شده که به پرسشهای مورد علاقهٔ ما جواب بدهی، چون اگر دقیقاً بگوئیم، امروز دیگر چنین پرسشهائی وجود ندارد. فقط طی نبردهای دیروز بیش از هزار نفر باسارت گرفته‌ایم. از ترکیب گروهبندی شما مطلعیم و شماره یکانها را میدانیم و از میزان گرسنگی و مقدار تلفاتتان خبر داریم. و هرچند از ستاد جبهه تلفن کردند که من

ترا زیاد معطل نکنم، زیرا بازپرسی اساسی آنجا بعمل خواهد آمد، ولی صریحا بگویم از این بازپرسی فایده خاصی پیش بینی نمیکنم. امروز ۳۱ ژانویه سال ۱۹۴۳ تمام آن مطالب مهمی که تو میتوانی بما بگوئی اینست که ارتش فاشیستی لعنتی شماره ششم تو که به ولگا رسیده بود لب پرتگاه نابودی قرار دارد و اگر طی روزهای نزدیک تسلیم نشود تا آخرین نفر نابود خواهد شد. ولی من این موضوع را بدون تو هم میدانم و بهتر از تو میدانم. و ما برای آن به تو احتیاج نداریم که میتوانی چیزی بگوئی که از آن خبر نداریم، بلکه از آن جهت که خود واقعیت اسیر شدن تو یعنی نخستین ژنرال آلمانی در جبهه ارتش ما مهم است. یعنی کار باینجا کشیده شده که ژنرال باسارت میگیریم!»

سرپیلین ساکت و صامت به ژنرال ماژور انسفلد فرمانده لشگر ۲۷ پیاده‌نظام آلمان نگاه میکرد و حالا بنظرش میامد این فاشیستی که حالا روبرویش نشسته در تمام مصائب زندگی او مقصر است، در مرگ همسرش، مرگ پسرش و در آن گفتگوی وحشتناکی که آنجا در مسکو بین او و پسرش روی داد و در اینکه خود او یعنی سرپیلین را به جرم «تبلیغ تفوق ورماخت فاشیستی» به بازداشتگاه فرستادند. و بطور کلی در تمام آنچه که پس از سال هزار و نهصد و سی و شش در ارتش ما روی داد و همه چیز واژگون شد. این آلمانی حالا بنظر سرپیلین مقصر بود که فاشیسم در آلمان بحکومت رسید. بویژه اینکه همه چیز با حکومت فاشیسم در آلمان شروع شد! بویژه با فاشیسم! مگر ما از آن ترسیدیم که پشت سر هم به ارتکاب کارهای حماقت‌آمیز و نادانیهای مختلف پرداختیم؟

«اما «ما» یعنی چه؟ — سرپیلین دوباره از خودش پرسید: — «ما» یعنی چه؟ نه، من در آنموقع از آلمانی‌ها نترسیدم، من میفهمیدم که آنها نیرومندند، ولی من از آنها نترسیدم، بلکه بر عکس از همان آغاز در فکر آن بودم که ما چه باید بکنیم تا به هر حال از آنها نیرومندتر بشویم. در اینباره فکر میکردم، در این باره میگفتم... سرانجام در اینباره سخنرانی کردم، بخصوص همان سخنرانیهائی که بجرم آن در آنموقع زندانیم کردند. نه، من نترسیدم. پس کی ترسید؟.. آن کسیکه مرا زندانی کرد. آن کسیکه از یک طرف میترسید تمام

حقیقت را در باره نیروی فاشیسم بداند و از طرف دیگر مظنون بود که تقریباً هر یک از ما حاضر است — در برابر این نیروی فاشیستی سر تعظیم فرود بیاورد و خود را به آن بفروشد. ما چه روزگار لعنتی دشواری گذراندیم و این دوران برایمان به چه قیمتی تمام شد! و لابد این فاشیست که الان روبروی من نشسته در آنموقع در سال هزار و نهصد و سی و هفت و سی و هشت چقدر خوشوقت بود وقتی بسر ارتش ما تمام آن بلاهائی را آوردند که بنظر میامد مطلقا تمام آنچه را که ممکن بود پیروزی را برای آنها تسهیل نماید عملی کردند!»

هرگز در تمام مدت عمر خود، حتی در دشوارترین دقایق زندگی خود با چنین نیروی خشن اینطور که حالا هنگامیکه به این ژنرال فاشیست نگاه میکرد نیاندیشیده بود. زیر فشار تمام این افکار او حتی فراموش کرد که مقرر است به ژنرال آلمانی خوراک بدهد و در اتاق مجاور ناهاری که قبلا دستورش را داده بود منتظر اوست.

بله، پیش از آنکه آلمانی را بجای دیگری اعزام کند انجام اینکار ضروریست. ولی حالا حتی این فکر که خودش بنشیند و با این آلمانی همانطور که ابتدا تصمیم گرفته بود ناهار بخورد نامطبوع بود.

سرپیلین از آجودان که ناگهان دررا باز کرد پرسید:

— ناهار حاضره؟

آجودان گفت که تمام دستورها را انجام داده، ولی رئیس ستاد جبهه پشت تلفن کارش دارد. سرپیلین پشت تلفن رفت و ضمن راه به آجودان گفت که بشقاب و کارد و چنگال سوم را از سر میز بردارد زیرا ژنرال آلمانی با مترجم دو نفری ناهار خواهد خورد.

رئیس ستاد جبهه پرسید:

— چرا گزارش نمیدهید که ژنرال اسیر پیش شماست؟

سرپیلین مکثی کرد: او عادت نداشت دروغ بگوید. یکساعت قبل او به ستاد جبهه گزارش داد که ژنرال اسیر را از خط مقدم میاورند و بلافاصله به باتیوک که در یکی از لشگرها بود تلفن کرد. باتیوک که خیلی راضی بود باو گفت که کمی مسئله را کش بدهد: میخواست بچشم خود ژنرال آلمانی را که باسارت گرفته شده بود ببیند: «والا او را پشت جبهه میفرستند و هرگز او را نخواهد

دید!» این تذکر او فاقد اساس نبود. ولی باتیوک هنوز نیامده بود، و رئیس ستاد جبهه میخواست که اسیر را بلافاصله نزدش بفرستند.

سرپیلین گفت که میخواهد قبل از آنکه اسیر را بجای دیگر اعزام کند باو خوراک بدهد و رک و راست به باتیوک اشاره کرد.

ظاهراً تمایل فرمانده ارتش که ژنرالی را که اسیر کرده بود بچشم خود ببیند برای رئیس ستاد جبهه مفهوم بود. او گفت:

— سی دقیقه وقت میدهم. بیش از این نمیتوانم. چه فرمانده ارتش برگردد، چه برنگردد سی دقیقه دیگر اسیر را باینجا بفرستید و گزارش بدهید!

سرپیلین میفهمید که در واقع آنجا در ستاد جبهه حق دارند اینطور بگویند و گفت:

— انجام خواهد شد!

آلمانی نشسته بود و انتظار میکشید و حالتی را که سرپیلین در آن حال او را دیده بود حتی یک ذره هم تغییر نداده بود. میبایست حق او را بجا آورد: خودداری و تاب و تحمل خوبی داشت.

سرپیلین به مترجم گفت:

— برایش ترجمه کنید. او را حالا به ستاد جبهه اعزام خواهیم کرد. ولی قبل از آن او را به ناهار دعوت میکنم.

آلمانی به حرفش گوش داد و تعظیمی کرد.

— وحالا برایش ترجمه کنید که باتفاق شما ناهار خواهد خورد.

از حالت صورت آلمانی پیدا بود که او برای چیز دیگری آماده شده بود. او لبهای باریک خود را فشرد و با عجله برخاست.

سرپیلین به سروان مترجم گفت:

— بروید. نیمساعت وقت دارید. طولش ندهید.

آلمانی با حالتی مضطرب ایستاده و منتظر بود تا سخنان سرپیلین را برایش ترجمه کنند، ولی مترجم فقط گفت:

— بیته!..*

و بدر اشاره کرد.

آلمانی پاشنه‌هایش را بهم کوبید و از اتاق بیرون رفت.

سرپیلین بدنبال او نگاه کرد و خود را بیاد آورد — که چگونه

---

*خواهش میکنم. (آلمانی).

در سال هزار و نهصد و چهل و یک از طریق جنگلهای اسمولنسک باتفاق سینتسوف روزنامه‌نگار که حالا این ژنرال اسیر را باینجا آورده از حلقه محاصره خارج میشد. پاپیچ بپا کرده و بلوزی پاره پاره پوشیده بود و حتی لوزی روی یقه‌اش را از لبه کاسکت بریده بود. باری بهمین شکل بدست این یا بدست یک آلمانی دیگر اسیر میشد اگر سربازها شب شکافتن حلقه محاصره او را که پاهایش مجروح بود روی پالتو نخوابانده و از محاصره بدر نبرده بودند... هرچند او در هر صورت اسیر نمیشد — بسر خود تیر میزد. او از پیش بدون تزلزل و تردید خود را برای اینکار آماده کرده بود.

ناگهان باین فکر افتاد: «ولی با تمام اینها با در نظر گرفتن همه چیز ممکن بود باسارت بیافتم هر گاه مرا روی پالتو نخوابانده و از محاصره خارج نکرده بودند: ممکن بود بیهوش میشدم، یا تیر مرگبار را بخود نمیزدم، یا یک تصادف دیگر که در اثر آن سایرین که لابد هیچ از من بدتر نیستند باسارت افتادند».

او گوشی تلفن را برداشت و بجستجوی باتیوک پرداخت. از لشگر جواب دادند که فرمانده ارتش چندی قبل از آنجا رفته.

سرپیلین با تأسف فکر کرد: «ممکنست آلمانی را نبیند»، و بیاد اعلامیه دیروز عصر افتاد که در آن از پیشرویهای مداوم موفقیت‌آمیز و غنائم بسیاری که سپاهیان جبهه ورونژ بدست آورده‌اند صحبت میشد. بقراریکه از تاریخها و برخی نشانیها که در نامه چرنوف وجود داشت استنباط میشد پسرش احتمالا آنجا در جبهه ورونژ کشته شده بود.

بله، چرخ دیوانه‌وار جنگ میچرخد و میگردد و هر روز کسی را زیر میگیرد و حالا پسرش را در نخستین نبرد زیر گرفته است. و هر چند پسرش در صورت تمایل میتوانست خیلی قبل از این به جبهه برود، حتی یک سال قبل، ولی در اینکه پسرش پس از تمام آنچه که روی داد بخصوص در نخستین نبرد خود کشته شد چیزی سنگدلانه وجود داشت که قابل تشریح و توضیح نبود و از سرش بیرون نمیرفت.

تلفن زنگ زد. از آن لشگری که باتیوک چندی قبل از آنجا رفته بود خبر دادند که یک سرهنگ فرمانده هنگ توپخانه آلمانی باسارت گرفته شد. بمجرد آنکه سرپیلین گوشی را گذاشت از لشگر دیگر خبر دادند که کوارتیرمایستر سپاه یا ارتش باسارت گرفته

شده، هنوز فرصت نکرده بودند از شغل و مقام اسیر سر در بیاورند و بقراریکه از توضیحاتشان استنباط میشد بدرستی نمیدانستند که کوارتیرمایستر — چه مقامی است.

این دو زنگ تلفن احساس چیزی عظیم و شگرف را که در برابر چشمانش روی میداد بیشتر کرد. «بله، کم کم به فتح کردن عادت میکنیم».

او بساعتش نگاه کرد و گوشی تلفن را برداشت. باتیوک هنوز نیامده بود و دیگر وقتش رسیده بود که آلمانی را به مرکز جبهه اعزام کند.

مترجم در میان در ظاهر شد.

سرپیلین در دل فکر کرد: «دقیق است».

— رفیق ژنرال، خوراک دوم را دارد تمام میکند، ولی خوراک سوم را هنوز نخورده است. امر میفرمائید چکار کنم؟

سرپیلین گفت:

— صبر کنید. — و در گوشی تلفن صدای رئیس ستاد جبهه را شنید و پرسید: — رفیق ژنرال لیوتنان، آلمانی را پیش شما بفرستم هرچند هنوز ناهارش را تمام نکرده؟

صدای رئیس ستاد جبهه که ناگهان لحن شادی پیدا کرد جواب داد:

— بگذار ناهارش را تمام کند. میتوانی عجله نکنی. اوضاع و احوال بکلی تغییر کرده. پائولوس با تمام ستادش تسلیم شومیلوف شده. یکمرتبه با شانزده هفده ژنرال. الآن دارند آنها را میشمرند.

و رئیس ستاد جبهه گوشی را گذاشت. ظاهراً آنجا هنگامه داغی برپا بود.

سرپیلین هم گوشی را گذاشت و برای اولین بار طی صبح امروز که برایش بسیار دشوار بود پوزخندی زد و از مترجم پرسید:

— خوراک دوم را دارد تمام میکند؟ خوراک سوم چی دارند؟

— کمپوت.

— بگذار کمپوتش را بخورد و خفه نشود. تا خوراک اول و دوم را میخورد سپاهیان ما فیلدمارشال پائولوس را با ستادش اسیر کردند...



فصل ۲۲

خبر تسلیم شدن پائولوس ظرف چند ساعت در سراسر ارتش پخش شد.

تانیا این خبر را از روسلیاکوف رئیس خود شنید، — روسلیاکوف آمده بود بازرسی کند که آیا تانیا تخلیه بیمارستان آلمانی را که بجای یک شب پنج شبانه‌روز آنجا ماند تمام کرده است یا نه.

ارتش، هشت بیمارستان از این قبیل تسخیر کرده بود، و دانستن زبان آلمانی تانیا را به درد سر انداخت. روسلیاکوف روز دوم او را آنجا گذاشت و گفت: «مهم نیست، با آلمانیها بمانید، اینکار از دست شما بخوبی ساخته است».

کسی چه میداند، چطور از دستش ساخته بود. شاید واقعاً هم کار را بهتر از سایرین انجام میداد. در هر صورت زخمیها گرسنگی نمیکشیدند — تانیا باین مقصود رسیده بود، هرچند ناگزیر شد دفعات بسیاری دعوا راه بیاندازد بخصوص طی دو شبانه‌روز اول. هیچکس از پیش تأمین آذوقه بیمارستانهای آلمانی را برنامه‌ریزی نکرده بود، از جیره خود میبریدند و آنچه را که حمل میکردند تکافو نمیکرد. ولی با وجود اینکه بانحاء مختلف به آلمانیها دشنام میدادند مبنی براینکه: «بگذار سقط بشوند!» سرانجام آنچه را که میتوانستند برایشان اختصاص میدادند: معلوم میشد که سرشت روسی اینطورست — پیشامد میکرد که نه تنها از اعمال سایرین دچار شگفتی میشدند بلکه از اعمال خودشان هم تعجب میکردند. تانیا سعی میکرد خودش را سنگدل نشان دهد و زندگی دوران پارتیزانی را در نظر مجسم میکرد. ولی خاطرهٔ آن آلمانیها، آنجا، در پشت جبههٔ منفور آلمانیها، در هر صورت باو کمک نمیکرد که علیه این آلمانیها سنگدل شود، اینجا در بیمارستان. بیمارستان آلمانی بود، ولی او طی این روزها عادت کرده بود آنرا در دل بیمارستان خودش بنامد. و شفاهاً هم همینطور میگفت: «آلمانیهای من باید غذا بخورند»، «برای آلمانیهای من...» ببین کار به کجا کشیده!

میکوشید خودش را معتقد سازد که این آلمانیها که در بیمارستانش بستری هستند — بکلی غیر از آنهائی هستند که در اسمولنسک بودند. بله، آنها حقیقتاً هم مردم دیگری بودند. آنها یا میمردند یا در برابر چشمهایش شفا مییافتند. باحرص و آز و امتنان غذا میخوردند، مینالیدند یا درد را تحمل میکردند، با اضطراب میپرسیدند آیا ممکن خواهد بود از اسارت برای خانواده‌های خودشان نامه بنویسند و از پیش این نامه‌ها را مینوشتند. افرادی هم بودند که عکس کودکانشان را نشان میدادند و او نمیتوانست خود را وادار سازد که با نفرت باین «اخلاف فاشیستی» نگاه کند. بچه‌ها شبیه بچه‌ها بودند و آلمانیهای بستری در بیمارستان شبیه مردم دیگر و تانیا بخاطر آنها با خودیها دعوا و مرافعه میکرد، و حتی امروز برای آخرین بار موقع تخلیه بیمارستان دعوایش شد وقتی بیمارانی را که قدرت راه رفتن نداشتند سوار کامیون میکردند و آنهائی را که میتوانستند راه بروند بصف

کردند ــ تانیا میخواست که زخمیها را بیشتر سوار کامیون کنند و کمتر مجبور به راه‌پیمائی نمایند.

ولی خدا را شکر حالا همه اینها را پشت سر گذاشته بودند: دیروز در انتظار صدور همگانی فرمانی سپری شد مبنی بر اینکه تمام اماکن بیمارستانی ذخیره نزدیک خط مقدم جبهه را تخلیه کنند. از سر صبح ستونها بطرف پشت جبهه رهسپار شدند و روسلیاکوف که برای ساعت شانزده یعنی پایان تخلیه ــ آمده بود، بدنبال آخرین کامیون رسید، از تانیا تعریف کرد که کارها را درست در مدت مقرر انجام داده و گفت که همراه پائولوس پانزده شانزده نفر ژنرال دیگر هم تسلیم شده‌اند و سپاهیان آلمانی دیگر دارند اسلحه را زمین میگذارند.

روسلیاکوف اضافه کرد:

ــ این وضع جبهه همسایه‌های ماست. ولی توی قسمت جبههٔ ارتش ما، هنوز تیراندازی ادامه دارد.

ــ شاید هنوز خبر به آنها نرسیده باشد؟

روسلیاکوف گفت:

ــ کسی چه میداند؟ بعد می‌فهمیم. لابد از دست من عصبانی هستید که وعده دادم بجای شما مردی بفرستم و شما را تعویض نکردم.

ــ مهم نیست، در اواخر کار دیگر عادت کردم.

ــ معلوم شد که شما اینجا حتی با معاون سیاسی لشگر شماره صد و یازدهم هم دعوا کرده‌اید که به آلمانیهای شما خوراک نمیدهند! بمن میگفت: «تو از کجا این زن پارتیزان دلیر را پیدا کردی و سراغ من فرستادی؟ تقریباً مرا جلوی لوله هفت‌تیر نگه داشته بود و میگفت: «یا آذوقه یا مرگ!»

تانیا خندید.

ــ نه دیگر، ول کنید. این حرف را بشوخی گفته. درسته که من پیشش رفتم، من پیش معاون سیاسی فرمانده هنگ هم رفتم. همه یکخورده کمک کردند.

روسلیاکوف گفت:

ــ اگر توی ارتش ما مدالی «بپاس شفقت» وجود داشت مجبور بودم برای شما درخواست کنم، ولی چون وجود ندارد برایتان مدال

«بپاس شهامت» درخواست میکنم. با تمام اینها یک زن تنها در برابر هشتصد آلمانی!

آنها دیگر به اتومبیل «امکا»ی روسلیاکوف نزدیک میشدند.

— خوب، پس رفتیم؟

تانیا گفت:

— من خدمتی که شایسته مدال باشد انجام نداده‌ام، حتی خنده‌داره. اما اگر واقعاً میخواهید مرا شاد کنید میدانید چکار کنید؟..

— چکار؟

زبان تانیا گرفت ولی با تمام اینها گفت:

— تا فردا صبح مرا اینجا بگذارید. من باید اینجا توی لشگر باشم و یک نفر را ببینم.

روسلیاکوف با تعجب باو نگاه کرد. انتظار نداشت که تانیا استعداد چنین صراحتی را داشته باشد. ولی بطور کلی خواهش تانیا قابل ارضاء بود. در هر صورت او در نظر نداشت تا فردا او را بجائی بفرستد. از پیش همینطور هم حساب کرده بود: بگذار پس از کلنجار رفتن با آلمانیهایش کمی استراحت کند.

تانیا به روسلیاکوف که ساکت بود نگاه کرد.

— نگران نباشید. من آدم دقیقی هستم. فردا صبح سر ساعت نه در محل خواهم بود.

روسلیاکوف بشوخی گفت:

— میترسم برای همیشه اینجا بمانید.

تانیا گفت:

— نمیمانم. فعلاً توی لشگر آنها جای خالی نیست. من قبلاً پرسیده‌ام. پس چطور ممکنه بمانم؟ — و تانیا لبخندزنان گفت: — عوض مدال «بپاس شهامت».

روسلیاکوف دستش را بعلامت هرچه باداباد تکان داد و گفت:

— باشد، بمانید. شما را تا ستاد لشگر با اتومبیل ببرم؟ در هر صورت از کنارش رد میشوم.

و او بیش از این چیزی نپرسید و یک کیلومتر آنطرف‌تر تانیا را جنب ستاد لشگر پیاده کرد و براه خود ادامه داد.

حالا ستاد لشگر در همان زیرزمینی بود که تانیا پنج روز قبل

به آنجا یعنی نزد سینتسوف رفته بود. تاریکی غروب فرا میرسید و رسیدن به گردانی که در حال پیشروی بود کار آسانی نبود، ولی امروز بطور کلی بخت با او یاری میکرد. همینکه او با نگاه اتومبیل حامل روسلیاکوف را بدرقه کرد و بطرف سربازی که جلوی مدخل زیرزمین ایستاده بود روانه شد، بلافاصله از آنجا چند نفر بیرون آمدند که یکی از آنها آشنا بود — معاون سیاسی فرمانده لشگر تیرانداز شماره ۳۳۲ که تانیا بخاطر آلمانیهایش دو بار باو مراجع کرده بود.

لواشف گفت:

— سلام به پزشکی ارتش. آلمانیهای شما دیگر به چه چیزی احتیاج دارند؟ مرغ؟ تخم مرغ؟

— آنها دیگر چیزی لازم ندارند، تخلیه‌شان کردند.

— شما غصه نخورید. لابد شنیده‌اید که پائولوس هم هنده هوخ* کرده؟ اینه که تا فردا عده جدیدی تحت فرمانتان میفرستیم!

— متشکرم!

— از چی؟ مثلاً ما معاونهای سیاسی را جمع کردند و بما در آستانه تسلیم همگانی آلمانیها تکلیف کردند که به افراد خود چه توضیحاتی بدهیم. تا دیروز میگفتند: بکش، بدون هیچ بگو و مگو، ولی فردا — از فردا مبادا بهشان تلنگر بزنی! در هر صورت مثل اینه که در موقع حداکثر سرعت یکهو ترمز بکنی. یک خورده غفلت و سر میخوری. سلامت باشید، من به هنگ میروم.

تانیا با خوشحالی پرسید:

— به هنگ میروید؟

لواشف گفت:

— پس چی؟ حالا که بمن تکلیف کردند من هم میروم بدیگران تکلیف کنم. از بالا به پائین.

تانیا پرسید:

— ممکنه منهم همراه شما بیایم؟ میخواهم سروان سینتسوف را ببینم. یادتان هست من بوسیله شما برایش سلام و پیغام فرستادم؟

— تمام پیغامهای شما را همانروز رساندم. من غالباً مهمان

---

*دست‌ها بالا! (بزبان آلمانی).

او هستم. فقط از این میترسم که امروز به او مشروب خورانده و مستش کرده باشند: او در لشگر ما از سر صبح عزیزدردانه است. اولین ژنرال آلمانی را باسارت گرفت. خودش شخصاً.

تانیا نمیدانست خوشحال بشود یا مغموم. البته خیلی عالی بود که سینتسوف ژنرال آلمانی را اسیر کرده، ولی آنچه که او طی این پنجروز درباره‌اش فکر میکرد خیلی مهمتر از آن بود که برود و سینتسوف را مست ببیند.

— حقیقتا صحیحه؟

— اینکه ژنرال را اسیر کرده؟

— نه، اینکه شما گفتید که او لابد الآن مسته. من هرگز فکر نمیکردم که او...

— خوب دیگر، کار درستی میکردید که فکر نمیکردید. من شوخی کردم. یک گیلاس زیادی برای او مثل اینه که به فیل ساچمه بزنند. میدانید آنوقت چقدر از پیغام شما خوشحال شد؟

— حقیقتاً؟

— این چه عادتیه که شما هی میپرسید: حقیقتاً، حقیقتاً... اگر مرد بودید یک پس‌گردنی خورده بودید.

تانیا لبخندی زد و گفت:

— خوب، اگر مقصرم بزنید.

— دیگر چه! من زن خودم را هم کتک نزده‌ام. حتی وقتیکه از بیمارستان مرخص شدم و او را با دیگری دیدم دست هم بهش نزدم. فقط به کله تاس آن مرد دستی کشیدم و بزنم گفتم: «برو و با سوفرفری خودت زندگی کن». بله، در زندگی چنین اتفاقاتی هم رخ میدهد، رفیق پزشک نظامی...

— او کی بود؟

— آدمی که نظیرش زیاد هستند. من از او هم جوانتر و هم قشنگتر بودم، ولی او به زنم وعده داده بود که در جنگ نمیمیرد. ولی من نمیتوانستم چنین وعده‌ای بهش بدهم.

تانیا ناگهان پرسید:

— نمیتوانستید همسرتان را ببخشید؟

— چطور ببخشم؟ بجای آن مردکه‌ای که به سر تاسش دست

کشیده بودم و او خبردار ایستاده بود و میترسید جان از تنش در برود با همسرم توی رختخواب بخوابم؟ با زنم بخوابم و درباره این موضوع فکر کنم؟

تانیا گفت:

— البته، نه.

— آیا میدانید چرا این واقعه را بیاد آوردم؟ چون امروز وقتی خبر تسلیم شدن پائولوس را شنیدم برای نخستین بار بفکر زندگی خودم بعد از جنگ افتادم. — لواشف ساکت و خاموش چند قدم جلو رفت و گفت: — وقتی یادداشت شما را به سینتسوف دادم راجع به شما برایم تعریف کرد.

— چه چیزی؟

— تعریف کرد که چطور با هم از حلقهٔ محاصره خارج شدید.

تانیا گفت:

— آها، — و هیچ چیزی اضافه نکرد.

— حالا که سر صحبتمان باز شد ممکنه ازتان سئوالی بکنم؟ بین شما هیچگونه روابط خصوصی نبوده و نیست؟

— فعلاً نیست.

— شما زن جالبی هستید. هر طور که فکر میکنید همانطور هم حرف میزنید.

— چطور، خصلت بدیه؟

— نه، خوبه.

تانیا فکر کرد: «چه چیزش خوبست؟ اینطور میگویم چون اگر چنین چیزی روی بدهد آنها در هر صورت مطلع خواهند شد: هم روسلیاکوف و هم این معاون سیاسی فرمانده هنگ و هم آن معاون سیاسی او در گردان... چون اینجا همه چیز جلوی چشم همه روی میدهد. و در این امر هیچ چیز خوبی وجود ندارد. موضوع دیگریست که من نمیترسم. این فقط بنظرم میاید که من قبلاً در آنموقع که با هم از حلقه محاصره خارج میشدیم چیزی احساس میکردم. ولی در واقع هرچند نمیتوانم این موضوع را باو اعتراف کنم بار اول در بیمارستان پس از آنکه جریان مرگ ماشا را برایش تعریف کردم درباره خودم باتفاق او فکر کردم. و وقتی او میرفت احساس کردم

که دلم میخواهد یکبار دیگر او را ببینم. و وقتی به گردان آمدم و دیدم که چقدر از دیدن من خوشحال شد فهمیدم که برای هردوی ما باید حادثه‌ای روی بدهد. و بعد هر چقدر که در اینباره فکر کردم و بخودم ناسزا دادم: از کجا چنین اطمینانی در من پیدا شده است؟ — در هر صورت این حس هست و از آنموقع در آن دقیقه اول نیرومندتر شده است».

تانیا حالا که همراه لواشف میرفت با نگرانی دربارهٔ آن چیزی فکر میکرد که قبلاً بمغزش خطور نکرده بود. طی این پنج شبانه‌روز آنجا میان آلمانیها احساسات او نسبت به سینتسوف رشد کرده و احساسات دیگری غیر از احساسات قبلی شده بود. اما سینتسوف؟ آیا ممکنست که سینتسوف هم بفکر او باشد؟ آیا فرصت فکر کردن به او را داشته است؟ آیا سینتسوف بکنه احساسات او پی خواهد برد؟ اگر پی نبرد در این صورت اصلاً چیزی درک نخواهد کرد. و شاید از ورود تانیا متعجب شود.

«خوب وقتی من وارد آنجا یعنی وارد گردان او بشوم از اول چه خواهم گفت؟ تبریک میگویم که ژنرال آلمانی را اسیر کرده‌اند. و بعد؟ بهش میگویم همانطور که باو وعده دادم از تمام آنچه که خواسته بود مطلع شده‌ام و هر دو رفیق او زنده‌اند و دارند بهبودی مییابند. او البته خوشحال میشود و تشکر میکند. بعد چه؟ و این چه عادت احمقانه ایست که من میخواهم همیشه همه چیز را از پیش بدانم! — تانیا بخودش دشنام داد و از لواشف پرسید:

— عقیده شما چیه، اینجا توی ارتش ما فردا نبرد خواهد بود؟ — این موضوع را پرسید نه از آنجهت که در فکر ارتش بود بلکه از آنجهت که در فکر سینتسوف بود و حالا چند روز میشد که برای جان سینتسوف بیش از جان خودش نگران بود...

وقتی تانیا آمد سینتسوف خوابیده بود.

در زیرزمین بزرگ خانه بزرگی که لابد روزگاری عمارت بلندی بود تانیا ستوان دومی را دید که پشت تلفن نشسته بود. وقتی تانیا وارد شد ستوان دوم بسرعت از جا برخاست و باستقبال تانیا آمد.

معلوم شد او بسیار کوچولو و بسیار سختگیر است. ستوان یکمرتبه پرسید:

— شما با کی کار دارید؟

تانیا توضیح داد که میخواهد سروان سینتسوف را ببیند. ولی ستوان با چنان قیافهٔ عبوسی گفت که سروان سینتسوف خوابیده است انگار اگر خود ژنرال هم میآمد بیدارش نمیکرد!

— فکر میکنید زود بیدار میشود؟

ستوان دوم کوچولو و سختگیر به این سئوال حتی جواب نداد، بلکه پرسید تانیا برای چه آمده است. شاید او که رئیس ستاد گردانست بتواند جانشین سروان بشود؟

تانیا به سختگیری او لبخندی زد و گفت که نه، او نمیتواند جانشین سروان بشود، زیرا او بمناسبت یک مسئله خصوصی آمده است.

ستوان دوم کوچولو با لحنی جدی گفت:

— در اینصورت بنشینید و صبر کنید. در هر صورت زودتر از دو ساعت دیگر بیدارش نخواهم کرد.

تانیا نشست و گفت:

— صحیح میفرمائید، رفیق ستوان دوم، نام خانوادگی شما چیه؟

— من نیکولای پتروویچ ایلین هستم. — و با کمی تردید اضافه کرد: — میتوانید نیکولای صدایم کنید.

ولی تانیا از این اجازه استفاده نکرد و گفت:

— رفیق ستوان دوم، من مینشینم، البته اگر مزاحم نیستم.

ستوان دوم مدت درازی باو نگاه کرد و ناگهان لبخند زد.

— به چی لبخند میزنید؟

— خودم هم نمیدانم. لابد از آنجهت که مدتهاست زن ندیده‌ام.

— من قبلاً به گردان شما آمده بودم، پنجروز پیش، ولی شما خوابیده بودید. — و تانیا آن شب را بیاد آورد که هیکل کوچکی در زیر پوستین کنار سینتسوف که بیدار شد دراز کشیده بود.

ایلین با دقت باو نگاه کرد و گوئی چیزی بعقلش رسیده باشد صدا زد:

— ایوان آودئیچ!..

ایوان آودئیچ از جائی از پهلو از پس بارانی قابل تبدیل به

چادر بیرون آمد و خواب‌آلود کلاه‌گوشی‌دار را روی سر خودش میزان کرد و با قیافه‌ای اخم‌آلود به تانیا نگاه کرد و بطرزی نرم و پیرمردانه چکمه‌های نمدیش را بهم چسباند و گفت:

— رفیق پزشک نظامی درجه سوم، برایتان آرزوی سلامتی میکنم!

— سلام عرض میکنم!

تانیا از دیدن او خوشحال شد، زیرا آنوقت هم وقتی سینتسوف روانه‌اش کرد که با تانیا در بیمارستان نگهبانی بدهد ابتدا همینطور خواب‌آلود و عصبانی بود ولی بعد معلوم شد مهربان‌ترین آدم است و همه چیز دارد: هم چائی گرم در قمقمه‌اش و هم دمپخت بلغور در یقلاوی و هم توتون ماخورکا. و مهمتر از همه آنشب او اصرار داشت که تانیا بخوابد. خود را از لحاظ درجه در کنار این سرباز سالخورده ارشد احساس کردن خنده‌دار بود. اصرار داشت: «بخواب!» و تانیا اطاعت کرد و چهار ساعت تمام در محیط امن و امان خوابید.

از روی نگاههائی که حالا آودئیچ و ستوان دوم کوچولو مبادله کردند، تانیا احساس کرد که اینجا بارها درباره‌اش صحبت کرده‌اند — ولی معلوم نیست، خوب گفته‌اند یا بد.

— سروان چه جور خوابیده؟

— مثل مرده‌ها. همیشه دستهایش را زیر سرش میگذارد، ولی حالا طاق‌باز دراز کشیده گوئی اصلاً در این دنیا نیست! بیدارش کنم؟

ایلین به تانیا نگاه کرد. و تانیا پی برد که با وجود سختگیری اولیه ایلین اگر تانیا الآن بگوید: «بیدارش کنید»، حرفش را تائید نخواهد کرد ولی بیدار میکند. اما برعکس دل تانیا میخواست که او حرفش را تائید کند و مهمتر از همه وقتی آودئیچ گفت که مثل همیشه نخوابیده بلکه طاقباز خوابیده است مادرانه دلش بحال سینتسوف سوخت.

— لازم نیست بیدارش کنید. من خودم خسته شده‌ام و میخواهم بخوابم. اینجا پیش شما گوشه‌ای دراز میکشم. البته اگر ممکن باشد.

— میتوانید پیش سروان دراز بکشید. زاوالیشین را به هنگ احضار کرده‌اند، بعید است که بزودی برگردد... سروان ما آرام

میخوابد و مزاحم شما نمیشود. — ایلین پوزخندی زد. — ولی من بقول معروف هر چند خیلی ضعیفم با تمام قوایم خرخر میکنم، وقتی میخوابم شیشه‌های پنجره‌ها میلرزد. شاید میل دارید غذا صرف کنید؟

— نه، متشکرم.

تانیا میخواست هر چه زودتر سینتسوف را ببیند و بجز این چیزی نمیخواست. بطوریکه بنظرش میآمد خوابش هم نمیآمد.

او بدنبال آودئیچ به آنجا پشت بارانی لک‌دار آلمانی که آودئیچ از پشت آن آمده بود روانه شد. وارد شد و متعجب گردید: این بخش زیرزمین به یک اتاق واقعی شبیه بود. وسطش میز دراز و تاشوئی گذاشته بودند، چند مبل و کف آنرا با قالی مفروش کرده بودند، درست است که قالی بشدت کثیف و لگدمال شده بود. در گوشه‌ای کنار بوفه یک نیمکت چرمی و پهن و له قرار داشت. بنظرش آمد که سینتسوف اینجا نیست. و همینکه از این مطلب تعجب کرد متوجه شد که بخشی از زیرزمین را بوسیله یک بارانی قابل تبدیل به چادر آلمانی دیگر جدا کرده‌اند، چادر از سقف بیک میله کج آویزان بود، لابد آنجا یعنی در پس این چادر سینتسوف خوابیده بود.

آودئیچ توضیح داد:

— ژنرال ماژور آلمانیها که اسیرش کردیم اینجا زندگی میکرد. سروان روی تختخواب او میخوابد. ولی تختخواب و رختخواب چندان قیمتی نیست، مثل گارسون تا میشود و رویش فقط یک پتوی سربازی هست. شما هم همینجا بخوابید. — آودئیچ پوستینی را از روی میخ کند و روی نیمکت انداخت و گفت: — با این خودتان را بپوشانید.

این جمله را گفت و رفت بیرون.

تانیا روی کاناپه نشست و چکمه‌های نمدی را از پا درآورد و پاهایش را توی پوستین پیچید. خیلی دلش میخواست دوباره چکمه نمدی را بپا کند، به آنطرف اتاق برود و بارانی لکه‌دار آلمانی را کنار بزند و سینتسوف را تماشا کند و ببیند چطور خوابیده است. او همچنانکه با این تمایل خود مبارزه میکرد گوشش را تیز کرد. سینتسوف واقعاً بیصدا و آرام خوابیده بود. ولی با تمام اینها بنظرش آمد که صدای تنفس او را که ناشی از خستگی شدید میباشد میشنود. حس انجام یک کار نامناسب نسبت به اشخاصی که باو اطمینان کرده

بودند اینجا بخوابد و حتی فکرش را هم نکرده بودند که ممکنست تانیا فرمانده گردانشان را بیدار کند مانعش بود که به سینتسوف نزدیک شود. مایه شرم بود اگر کسی وارد میشد و میدید که تانیا بالای سر سینتسوف ایستاده است. دل تانیا هم نمیخواست که نه حالا، نه بعدها در برابر انظار مردم شرمنده باشد...

تانیا بیدار شد و هنوز در خواب بود که از صدای بهم خوردن فلز لرزید. سینتسوف با شخص بلندقدی پشت به تانیا ایستاده بود. سینتسوف یک تفنگ خودکار آلمانی را در دست داشت و آنطور که بنظر تانیا رسید بطرف دیوار نشانه میرفت.

سینتسوف با صدائی آهسته و عصبی میگفت:

— بله، بهمین جهت شب تو را همراه خودم نبردم چون معلوم میشود تو هنوز یاد نگرفته‌ای اسلحه را بکار ببری. اسلحه غنیمتی را دوست داری ولی بلد نیستی با آنها تیراندازی کنی. تفنگ خودکار آلمانی چه مرضی دارد؟ فنر خشابش ضعیفه. وقتی خشابش کاملاً پره اگر یکی دو روز با آن تیراندازی نکنند و بعد آزمایشش نکنند ممکنه انسان را دچار مخمصه کند — و فشنگ بعدی را نرساند. همینطور که امروز برای تو پیشامد کرد. این طرز کار به چه دردی میخورد؟

— رفیق سروان، این دفعهٔ اول بود!

— برای نوشتن خبر مرگ هم دفعه دوم لازم نیست. اگر آودئیچ کنار تو نبود — الآن من نشسته بودم و خبر مرگت را برای مادرت مینوشتم. این کار چندان تعریفی ندارد.

— تصور نمیکردم که برای شما خبرچینی میکنند.

— خبرچینی نمیکنند، گزارش میدهند، تکرار کنید!

— گزارش میدهند.

— بله اینطور! برو. و متشکر باش که در حضور سربازها توبیخ نشدی. دفعه بعد برایت دلسوزی نخواهم کرد. تفنگ خودکارت را بردار و ببر. بدرد من نمیخورد. علی‌الخصوص که کثیف هم هست.

مرد بلندقد تفنگ خودکارش را از دست سینتسوف گرفت و بیرون رفت و ضمن رفتن از روی دلخوری شانه‌اش را بالا انداخت.

سینتسوف بطرف تانیا برگشت و دید که او با چشمان باز دراز کشیده است.

— خیلی وقته که بیدار شده‌اید؟
— نه. همین حالا. — تانیا نشست. — این کی بود که شما اینطور توبیخش کردید؟
— ریبوچکین آجودانمان جوان زبر و زرنگیه، ولی ناگزیر میشوم تربیتش کنم.
تانیا لبخند زد:
— طوری درباره اش حرف میزنید که انگار خودتان پنجاه ساله هستید.
سینتسوف بدون لبخند گفت:
— توی جنگ انسان گاهی بنظر خودش هم پیرتر از آنچه که هست جلوه میکند. — بعد دستش را بطرف عقب برد و بدون آنکه نگاه کند یکی از مبل‌ها را بطرف خودش کشید و روبروی تانیا نشست و گفت: — تو حتی نمیتوانی تصورش را بکنی که من از دیدن تو چقدر خوشحالم! — سینتسوف محکم دست تانیا را در دست خودش فشرد، مثل اینکه میخواست آن را در دست خودش نگاه دارد ولی رهایش کرد.
برای نخستین بار او را «تو» خطاب کرد. قبلاً هرگز باو «تو» نگفته بود.
تانیا بصورت سینتسوف نگاه میکرد و ساکت بود.
— برای مدت زیادی پیش ما آمده‌ای؟
— اصولاً مرخصی من تا فرداست، تا فردا صبح.
— پس در هر اوضاع و احوالی شب را پیش ما میمانی و صبح مشایعتت میکنیم.
تانیا فکر کرد: «آره، در هر اوضاع و احوالی... اوضاع و احوالی که خیلی ساده است — پیش تو آمده‌ام و دلم نمیخواهد از پیش تو بجای دیگری بروم...» تانیا طوری باو نگاه کرد گوئی این سخنان را بزبان میآورد.
— من از حال رفقایتان مطلع شدم. آنها هر دو زنده و در حال بهبودی هستند.
سینتسوف دوباره او را «شما» خطاب کرد:
— یکدنیا متشکرم! آنها را دیدید؟

— نه، بوسیله دیگران مطلع شدم. خودم تا کنون همینطور با آلمانیهایم نشسته بودم. فقط امروز ساعت شانزده کار تخلیه آنها را تمام کردم و یکراست پیش شما آمدم.

— آفرین! — سینتسوف دوباره دست تانیا را محکم فشرد و دوباره آن را رها کرد.

تانیا در دل بخودش خندید و فکر کرد: «واضحه که آفرین! حالا میبینم که هر دوی ما خواستار همین بودیم. ولی من اینکار را کردم».

سرانجام تانیا هم او را برای نخستین بار «تو» خطاب کرد و گفت:

— بگو ساعت چنده؟

سینتسوف بساعتش نگاه کرد و گفت:

— درست ساعت بیست و یک.

تانیا برخاست. اوقاتش تلخ بود که اینهمه وقت کم باقی مانده است و گفت:

— میخواهم دست و رویم را بشویم.

سینتسوف پرسید:

— شاید میخواهی بعد از بیمارستان آنها استحمام کنی — البته ما برای اینکار شرایط خاصی نداریم. ولی با تمام اینها جلوی صندوقخانه را با بارانی قابل تبدیل به چادر میبندیم، یک طشت و یک کتری آب جوش میدهیم — تمام آنچه که در قدرت ما هست همینه.

تانیا جوابی نداد، فقط با خوشحالی بعلامت تصدیق سرش را فرود آورد و سینتسوف بارانی را از جلوی تختخواب خودش کنار زد و از زیر بالش حوله‌ای در آورد و بطرف تانیا دراز کرد.

— حوله تمیزه.

تانیا با سر به میز اشاره کرد و گفت:

— شما اینجا چه چیزی آماده میکنید؟

تانیا تازه وقتی برخاست متوجه شد که روی میز دورادور بشقاب و کارد و چنگال و فنجان چیده بودند و وسط میز چیزی قرار داشت که رویش را با روزنامه‌های تازه پوشانده بودند.

— تصمیم گرفتیم یک خورده بمناسبت اسارت پائولوس جشن بگیریم. در گردان ما هم امروز حادثه‌ای روی داد...

تانیا از این موضوع بوسیله لواشف و ایلین مطلع شده بود و منتظر بود که ببیند حالا خود سینتسوف در این باره چه خواهد گفت، ولی او حرفی نزد.

تانیا حوله را تکان داد و گفت:

— من شما را معطل نخواهم کرد؟

— مهم نیست، صبر میکنیم.

— من فوری حمام میکنم.

آنها با هم به زیرزمین مجاور رفتند. حالا آنجا ایلین پشت تلفن نبود. همان ستوان بلندقدی که سینتسوف توبیخش کرده بود سر میز نشسته بود.

ستوان برخاست و پشت میز ایستاد و با کنجکاوی به تانیا چشم دوخت.

سینتسوف گفت:

— چرا ایستاده‌ای، آشنا شو. — و وقتی ریبوچکین بطرف تانیا رفت و با او آشنا شد سینتسوف از او پرسید: — ایوان آودئیچ کجاست؟

— نمیدانم کجا رفته.

سینتسوف به تانیا گفت:

— من نشانتان میدهم که کجا دست و رویتان را بشوئید. و تو هم ایلین و هم زاوالیشین را صدا کن. همه با هم شام میخوریم.

سینتسوف همراه تانیا براه افتاد، ولی در اینموقع تلفن زنگ زد و ریبوچکین از پشت سر آنها داد زد:

— رفیق سروان، شما را میخواهند!

سینتسوف برگشت و گوشی را گرفت و با سر به ریبوچکین اشاره کرد:

— برو، نشان بده!

وقتی تانیا همراه ریبوچکین از زیرزمین بیرون میرفت صدای بلند و آنطور که بنظرش آمد صدای مضطرب سینتسوف را شنید. شنید و فکر کرد: «نباشد باز او را بجائی احضار کرده‌اند؟»

سینتسوف را بهیچ جا احضار نکردند. وقتی تانیا برگشت همه پشت میز نشسته و منتظرش بودند.

زاوالیشین تانیا را بین خودش و ایلین نشاند و گفت:

— صحت آب گرم!

تانیا بعلامت تشکر سرش را فرود آورد و به زاوالیشین لبخند زد. صورت زاوالیشین مثل دفعه پیش مهربان و خواب‌آلود بود. معلوم بود که خوب خوابیده بود. او همان عینکی را که یک شیشه‌اش ترک داشت بچشم زده بود.

— میتوانم بگویم که یک شما حمام واقعی دارید. من حتی سرم را هم شستم.

ایلین گفت:

— وقتی کلک بوش‌ها را کندیم آنوقت برای همه و برای هرکس حمام واقعی میسازیم. ولی فعلاً هرکی هر طور عقلش برسد بسته به شرایط اوضاع و احوال و اخلاق خودش حمام میکند. — او به سینتسوف اشاره کرد: — مثلاً ایوان پتروویچ هر روز صبح تا کمر خود را با برف میشوید ولی ریبوچکین اگر یک روز در میان هم پیشامد کند فقط پشت گوش خودش را تمیز میکند و از همین هم باید سپاسگزار باشیم.

سینتسوف قمقمه را برداشت، اول برای ریبوچکین مشروب ریخت و به ایلین گفت:

— برای تو کافیه! امروز قبلاً اوقاتش را تلخ کرده‌ام.

آنها ابتدا بمناسبت مهمترین حادثه امروز — بمناسبت اسارت پائولوس و بعد آنطور که زاوالیشین گفت: «بمناسبت غنیمتی بمقیاس گردان خودمان» نوشیدند. ریبوچکین تانیا را مخاطب قرار داد و کوشید با صدای بلند برای تانیا تعریف کند که در این جریان فرمانده گردان چگونه رفتار کرد، ولی سینتسوف چنان دستش را تکان داد که ریبوچکین سخن خود را وسط جمله قطع کرد و ساکت شد. دل تانیا حتی برای ریبوچکین سوخت: پس از آنکه تانیا شنید که چگونه بوسیله سینتسوف توبیخ شد بنظرش رسید که ریبوچکین میخواست بر آزردگی خود غالب شده و از قهرمانی‌ای که فرمانده گردان بدون شرکت او انجام داده بود قدردانی نماید، ولی سینتسوف باو اجازه اینکار را نداد و دوباره

او را رنجاند. ولی دل تانیا بطور کلی نسبت باین افراد که بنظر او هرکدام بطرز خاصی شخصی را که نزدش آمده بود دوست داشتند سرشار از مهر و محبت بود.

سینتسوف ناگهان یکراست بچشمهای تانیا نگاه کرد و گفت:

— حالا بسلامتی تانیا مینوشیم. بچه‌ها، شماها همگی بسلامتی او بنوشید چون من او را خیلی دوست دارم.

تا سینتسوف به تانیا نگاه میکرد یکنفر دیگر هم چیزی گفت و مثل اینکه همه نوشیدند. تانیا هم نوشید و به فنجان خودش نگاه نکرد بلکه آن را با دست روی میز قرار داد و یک تکه نان سوخاری برداشت و آن را در دهان گذاشت و سوخاری با صدای خیلی بلندی در دهانش خورد شد.

ولی سینتسوف هنوز به تانیا نگاه میکرد و صورتش جوان و شادمان بنظر میرسید. تانیا نمیتوانست بیاد بیاورد آیا زمانی سینتسوف در حضور او در آنموقع در سال هزار و نهصد و چهل و یک در محاصره بکسی گفته است «بچه‌ها» یا نه و ناگهان از این فکر: چرا آنها قبلاً پیش از برخورد با نیکولای، قبل از جنگ، پیش از تمام آنچه که بعداً در زندگانی برای تانیا اتفاق افتاد با هم ملاقات نکردند، اشکی از چشمش سرازیر شد.

سینتسوف پرسید:

— چرا گریه میکنی؟ — و دستش را از روی میز دراز کرد و با حرکت ملایم انگشت اشک را از گونه تانیا پاک کرد.

تانیا جوابی نداد. او نمیفهمید فکری که بسرش زده احمقانه و بی‌انصافانه است. از صمیم قلب بنظرش میرسید که آنوقت یعنی هفت سال پیش که هنوز با کسی روبرو نشده و احساسات و عواطف خودش را وقف کسی نکرده بود از امروز غنی‌تر بود. بعقلش نمیرسید که در نوزدهسالگی بمراتب از امروز که بیست و شش ساله است و در اینجا درمیان جنگ و ستیز روبروی او نشسته بمراتب فقیرتر بوده است.

ایلین پرسید:

— چرا با سوخاری مزه میکنید؟ با شکلات مزه کنید! گرسنگی جای خود ولی با تمام اینها ژنرال یک ذخیره حسابی شکلات زیر تختخواب خودش داشت!

تانیا لبخندی زد و گفت:
— بهتره اول سیب‌زمینی بخورم. من یادم نیست دفعهٔ آخر چه وقت سیب‌زمینی‌هائی که اینجور سرخ‌شده باشند خورده‌ام!
ایلین تابه را بطرف تانیا دراز کرد و گفت:
— سیب‌زمینی میخواهید، بفرمائید. اینهم سیب‌زمینی. ولی پوستین را در بیاورید، هوای اینجا خیلی گرمه!
تانیا پوستین را روی پشتی صندلی آویزان کرد و گفت:
— بله، صحیحه.
ایلین گفت:
— ما امروز شانس آوردیم. بخاری آلمانی داریم. یک نمونه دولتی که از ذغال کک پر شده. مثل اربابها زندگی میکنیم و بدون خست سوخت را میسوزانیم چون در هر صورت فردا از اینجا بیرونمان میکنند.
تانیا تصور کرد که او راجع به آلمانیها میگوید و پرسید:
— کی بیرونتان میکند؟
— هنوز نمیدانم. هرکه درجه‌اش بالاتر باشد. یا توسانیان — او دیگر اینجا را هدف گرفته. میپرسید چطور جابجا شده‌ایم. یا ستاد لشگر، یا یکی دیگر. ولی این آپارتمان را بما بینواها نمیدهند. با درجهٔ ما مطابق نیست. حالا که بیرونمان میکنند پس باید ذغال کک را سوزاند!
تانیا با سر به ایلین اشاره کرد و لبخندی به سینتسوف زد و گفت:
— او حریصه.
— رئیس ستاد باید کمی آزمند باشد. همه چیز را برای روز مبادا ذخیره میکنم: هم مهمات، هم آذوقه و هم ودکا را — برای روزیکه مقامات بالا باینجا بیایند...
زاوالیشین گفت:
— راجع به ودکا دروغ میگوید، فقط سهم شخصی خودش را ذخیره میکند. — زاوالیشین به فنجان او اشاره کرد. — لابد خودش یک هفته لب تر نکرده.
ایلین گفت:

— مزه‌ای توی ودکا نمیبینم. چائی پررنگ را بمراتب بیشتر دوست دارم. شما چطور؟

— ولی من توی دورهٔ جنگ عادت کردم. حتی عرق خانگی هم مزه کرده‌ام. وقتی توی تیپ پارتیزانها بودم آنجا عرق خانگی میکشیدند. قبل از عمل جراحی هم بجای داروی بیهوشی به مریض‌ها میخوراندیم. و با محصول تقطیر اول زخمها را شستشو میکردیم.

ایلین پرسید:

— باز هم برایتان بریزم؟

— متشکرم، دیگر لازم نیست. در زیرزمین شما بدون این هم هوا گرمه.

زاوالیشین ناگهان گفت:

— این خوبه که پیش ما گرمتانه. — در صدایش چیزی بود که تانیا را مجبور کرد بچشمهایش نگاه کند.

معلوم شد وقتی همه خوردند او نخورده و تازه فنجان خودش را بلند کرده بود.

— ما توی گردان بین خودمان رفیقانه زندگی میکنیم، و این موضوع البته جای خیلی چیزهائی را که از آن محروم هستیم میگیرد. ولی نه جای همه چیز را. مثلاً شما پیش ما آمده‌اید و با ما نشسته‌اید و هرچند ما خوشحالیم که شما را پیش خودمان میبینیم، در عین حال برایمان دیدن شما عجیب است، مثل اینکه هر یک از ما یک قطعه عکس در آورده و گذشته‌ها را بیاد میآورد... میفهمید چه داستانیه. یادتان هست حرفم را از کجا شروع کردم؟

— یادم هست.

— خوب، مشروب را بهمین مناسبت میخورم. مینوشم بخاطر آنکه شما پیش ما گرمتانست. و ما هم وقتی با شما هستیم گرممان است. — او فنجانش را نوشید و رو به ریبوچکین کرد و گفت: — دست آخر اشعارت را بخوان.

ایلین پرسید:

— چرا دست‌آخر؟

— برای اینکه وقت خواب رسیده. — زاوالیشین تکرار کرد: — یاالله بخوان.

— آخر چه چیزی را؟
— شعری را که من دوست دارم. هیچ چیز دیگری نخوان. و اگر دلت خواست شعر دیگری بخوانی اول شعر دیگر را بخوان، بعد شعر مورد علاقه مرا.
ریبوچکین مثل اینکه زیاده راضی نبود، شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:
— من اول شعر مورد علاقه شما را میخوانم.
— چه بهتر.

برای گفتن رازهای درونی دلم
میخواستم با تو تنها باشم، برادر،
میگویند در این جهان ناپیدا و پر از غم
زمانی کم مانده از دوران کوتاه عمرم...

ریبوچکین سر خودش را خم کرد و علیرغم انتظار با صدائی زیر و آرام شروع بخواندن کرد. طوری شروع کرد که تانیا حتی از نیروی پر اضطراب این کلمات که برای همنشینانش بیش از اندازه اهمیت مستقیم داشت بخود لرزید.
این اشعار از روزگار دبستان در خاطرش بود و او آنها را ازبر میدانست ولی معنی واقعی آنها را فقط حالا در این دقیقه درک کرد.
تانیا گوش میکرد و به سینتسوف نگاه میکرد. وقتی ریبوچکین شروع بخواندن کرد سینتسوف سر خودش را پائین انداخت و بطرف جلو، بمیز نگاه کرد و بنظر تانیا چنین آمد که این اشعار مستقیماً به سینتسوف مربوطند، او را تهدید میکردند و خطر مرگ را باو یادآوری میکردند.
او بیحرکت نشسته و گوش میداد، بعد سر خودش را بلند کرد و به تانیا نگاه کرد و آه کوتاهی کشید گوئی میخواست به تانیا بگوید که نه او و نه تانیا هیچکدام نمیتوانند بهم وعده بدهند که جان خود را برای یکدیگر حفظ خواهند کرد.
ریبوچکین اشعارش را تا آخر خواند و گفت:
— خوب، این بود اولین و آخرین شعر — و وقتی خواندن شعر

را تمام میکرد صورت ظاهر و صدایش دوباره حالت مردانگی را از دست داد و پسرانه شد.

ایلین در حالیکه برمیخاست گفت:

— خوب باشد، تمام شد که تمام شد.

بدنبال او همه از جا بلند شدند. تانیا هم برمیخاست.

ایلین به گوشه‌ای که چادر قابل تبدیل به بارانی را بجای پرده‌ای آویخته بودند اشاره کرد و گفت:

— شما اینجا بمانید. فرمانده گردان تختخواب خودش را برای شما گذاشته. ملحفه‌های تمیز رویش انداخته، وقتی شما مشغول استحمام بودید همه‌اش را عوض کرد. طوری میخوابید انگار توی بهشت خوابیده‌اید.

— شما برای من مثل دایه شده‌اید!

ایلین گفت:

— بله، اتفاقاً همینطور. ولی آنطور که گفته‌اند بچه‌ای که چهار دایه داشته باشد کور میشود. اما نمیگذاریم اینطور بشود.

تانیا به سینتسوف نگاه نکرد بلکه رو به زاوالیشین کرد چون در این لحظه اینکار برایش ساده‌تر بود:

— پس شما چطور؟..

— من و ایوان پتروویچ مثل سرباز ورق روی آن نمکت میخوابیم. مزاحم شما که نمیشویم؟

— البته که نه.

زاوالیشین گفت:

— ما هم همینطور فکر میکردیم. ایوان پتروویچ، من الآن برای یکساعت پیش چوگونف میروم، ولی تو از غیبت من سوءاستفاده نکن و بیش از اندازه روی نیمکت پهن نشو والا وقتی برگردم جابجا کردن تو برایم مشکل خواهد بود.

سینتسوف گفت:

— ولی من باحتمال قوی هنوز خواب نخواهم بود.

و این نخستین سخنانی بود که او طی این مدت پس از جمله «من او را خیلی دوست دارم» بزبان آورد، گوئی نمیخواست پس از آن جمله حرف دیگری برزبان آورد.

تانیا با آنهائیکه میرفتند خداحافظی کرد و فکر کرد که سینتسوف هم الآن باتفاق آنها خواهد رفت ولی او ماند و سر جای سابق خودش نشست و وقتی تانیا روبروی او نشست لبخندی زد و گفت:

— بله، اینطور جنگ من و ترا جلوی همدیگر انداخت.

— هیچی هم نیانداخت. من خودم آمدم.

— بله، البته. ولی با تمام اینها انداخت. ممکن بود با هم روبرو نشویم. نه آنجا توی بیمارستان و نه بعداً اینجا — پیش من.

— ممکن بود امروز هم همدیگر را نبینیم.

— نه، امروز نمیشد نبینیم. من تمام اینروزها باین فکر بودم که چطور باهات ملاقات کنم. فقط امکان نداشتم.

سینتسوف دستش را دراز کرد و دستهای تانیا را گرفت و مدت زیادی خاموش ماند.

— تو الآن بفکر چی هستی؟ بفکر ماشا، آره؟ — تانیا با شجاعت این موضوع را پرسید، زیرا در هر صورت دیر یا زود میبایست این موضوع را بپرسد.

سینتسوف گفت:

— آره، ولی من خوشحالم که تو اینجائی. من الآن در زندگی خودم بهتر از این ، چیز دیگری نمیتوانستم تصور بکنم.

و این حرف عین حقیقت بود هر چند او نمیتوانست تمام آن چیزهائی را که فکر میکرد باو بگوید، همانطور که تقریباً همیشه تمام مردمی که به چنین چیزهائی فکر میکنند نمیتوانند تمام افکار خود را بیان نمایند. او بفکر ماشا بود و به آن میاندیشید که خجل باشد.

اکنون معلوم نیست چرا در برابر خاطره ماشا خجل نیست. از اینکه دستهای این زن را به دستهای خود گرفته شرم نمیکند و شرم نمیکند از اینکه با بیتابی در فکر این زنست و نه فقط الآن که این زن خودش باینجا آمده در فکر اوست، بلکه پیش از این هم، پنجروز قبل، در فکر این زن بود. سینتسوف کوشید خودش را سرزنش کند و فکر کرد: «ماشا آنجا مرد و من اینجا... من اینجا دارم... اما چی؟ خوب چی؟ بله، آزاد هستم. سخن ابلهانه‌ایست، ولی واقعاً اینطورست. و هیچکس لازم ندارد که من آزاد نباشم، این امر وضع هیچکس را سهلتر نمیکند».

— بنظر پاول رسید که آنجا، در مسکو مورد پسند تو واقع شد.
تانیا گفت:
— این حرف درسته. من حتی بعداً در تمام طول راه وقتی پیش مادرم میرفتم در فکرش بودم. ولی حالا حتی نمیتوانم این موضوع را تصور بکنم.
— تو همیشه اینطور تمام حقیقت را خواهی گفت، حتی وقتی ازت نمیپرسند؟
— بتو — بله.
تانیا آهسته دستهای خودش را از دست سینتسوف درآورد، برخاست، دور میز چرخید و سینتسوف شنید که او پشت سرش چادر قابل تبدیل به بارانی را که به چند حلقه آویزان بود کنار زد و دوباره کشید.
او رو برنگرداند.
تانیا راجع به زاوالیشین پرسید:
— او برمیگردد؟
سینتسوف گفت:
— نه.
او نشسته و منتظر بود. تانیا از پشت سر بطرفش آمد و ساکت و خاموش دستها را دور گردنش حلقه کرد. و او پیش از آنکه برای نخستین بار در زندگی تانیا را ببوسد ابتدا آستر سردست بلوز نخی کهنه تانیا را که بلبش سائیده میشد و کمی بوی اسید فنیک میداد بوسید.

تانیا درحالیکه انگشتانش را بنرمی روی چشمهای سینتسوف میکشید و از حدت سخنان خود میکاست گفت:
— من فکر نمیکردم که تو ممکنه اینقدر خشن باشی.
آنها کنار هم روی تختخواب سفری تنگ آلمانی پشت چادر بارانی لک‌لک آلمانی خوابیده بودند.
سینتسوف سکوت کرده بود و خجالت میکشید. بعد گفت:
— من بعد از این هرگز با تو اینطور رفتار نخواهم کرد.
— اگر یکسال تمام همدیگر را نبینیم چی؟

— آنوقت نمیدانم. تو درست فهمیدی — لابد بهمین جهته. بجز این به آنجهت که من ظرف این روزها خیلی خسته و کوفته شده‌ام و یکمرتبه ترسم برداشت که دیگر کاری ازم ساخته نیست. گفتن این موضوع مایه شرم و خجالته...

تانیا گفت:

— هیچ شرم‌آور نیست. و بطور کلی هیچ چیزی در برابر هیچکس شرم‌آور نیست.

سینتسوف پرسید:

— تو خیلی وقته که تنهائی؟

— ششماهه. من بعد برایت تعریف میکنم.

— هر جور که دلت میخواهد.

— میتوانم الآن هم تعریف کنم.

سینتسوف تکرار کرد:

— هر جور دلت میخواهد.

— نه، الآن دلم نمیخواهد. ولی شاید برای تو الآن دانستنش مهم باشد؟

— برای من این مطلب مهم نیست. و هرگز مهم نخواهد بود. این موضوع را یکبار برای همیشه بخاطر بسپر!

تانیا در تاریکی باین جمله خشمآلود «یکبار برای همیشه» خندید.

— طوری با هم صحبت میکنیم انگار زن و شوهر هستیم.

سینتسوف گفت:

— مگر جز این هم ممکنه باشد؟

تانیا گفت:

— بله، ممکنه. فقط بشرط اینکه زندگی با من برای تو خوشایند باشد.

— زندگی با تو برایم خیلی خوشایند خواهد بود.

— ولی تو خودت هنوز این موضوع را نمیدانی و منهم نمیدانم.

تانیا فکر کرد که اگر بعدها هم زندگی با هم همینطور برایشان مثل این دقایق بد باشد او بهمسری سینتسوف در نخواهد آمد زیرا اینکار بی‌معنی است. ولی تانیا نمیتوانست باور کند که بعدا هم

بد خواهد بود زیرا نسبت به سینتسوف چنان مهر و محبتی احساس میکرد که لابد نمیتوان آنرا علیهده بدون آنکه مردم از زندگی مشترک لذت نبرند احساس کرد. تانیا میخواست هر چه زودتر یکبار دیگر باز احساس کند که نزدیکی آنها با یکدیگر چگونه خواهد بود. آیا واقعاً درست است که دوباره بد خواهد بود؟ ولی تانیا بیاد آورد که سینتسوف گفت خسته و کوفته است و بیحرکت کنارش دراز کشید و ناگهان پرسید:

— تو چیزی داری بپیچم؟

سینتسوف ابتدا مقصودش را نفهمید.

— چی؟

— میخواهم دود کنم.

— سیگار دارم.

— توتون ماخورکا نداری؟ من بیشتر به ماخورکا عادت کرده‌ام.

— ماخورکا هم دارم.

سینتسوف کیسه ماخورکا را برداشت و یک گوشه از روزنامه را کند و به تانیا داد.

تانیا سیگاری پیچید و وقتی سینتسوف فندک را روشن کرد تانیا صورت سینتسوف را که کمی متعجب بود دید.

— تو هنوز بمن عادت نکرده‌ای. خیال میکنی من زن هستم؟ ولی من مدتهاست که سربازم. بعد از آن چیزها... — تانیا این حرف را زد و فکر کرد: «خدایا چقدر تمام اینها دشوارست! و چقدر دلم میخواهد که جنگ هرچه زودتر تمام شود! و چه سعادتیست که اینجا آرامش برقرارست و فردا لابد دیگر نبردی نخواهد بود و هیچیک از ما، شاید یک ماه تمام و شاید هم بیشتر، دیگر نخواهیم جنگید تا وقتیکه ما را به جبهه دیگر منتقل کنند». او با چنان امیدواری پرشوری در این باره میاندیشید که شاید در لحظه دیگر زندگی بخود باینمناسبت دشنام میداد.

— اما موهای تو هنوز خشک نشده.

تانیا تنفس او را روی پس‌گردن خودش احساس کرد و خوشحال شد که سرش را شسته و موهایش تمیز و نرم است هرچند یک خورده نمناکست.

— سیگارت را تا ته کشیدی؟
— نه.
— بیشتر نکش.
— خوب.
— بده بمن.
سینتسوف سیگار را از دست تانیا گرفت و دو پک بآن زد و بعد در تاریکی دستش را از روی بدن تانیا دراز کرد و ته سیگار را جائی روی کف زیرزمین خاموش کرد.
سینتسوف دیگر دستش را که مثل بار سنگینی روی شانه تانیا افتاده بود برنداشت و گفت:
— نترس، من بعد از این هرگز اینطور خشن نخواهم بود. هرگز. تو نمیترسی؟
تانیا از ترس اینکه دوباره بد خواهد شد دندانهایش را بهم فشرد و گفت:
— نه، نمیترسم.



فصل ۲۳

آنها صبح خیلی زود بیدار شدند. تانیا نیمه‌شب گفت که ساعت شش و نیم میرود و الا موفق نخواهد شد بموقع به بخش بهداری برسد.

سینتسوف گفت:

— در ساعت شش هوا هنوز کاملاً تاریکه.

— همین خوبه.

نزدیکیهای صبح سینتسوف دو بار میان خواب و بیداری احساس کرد که تانیا دستش را میگیرد و بر میگرداند و بچشمهای خودش نزدیک میکند و به صفحه شب‌نمای ساعت نگاه میکند. و وقتی ساعت شش و نیم شد یواشکی در گوش سینتسوف گفت که بلند میشود و وقتی سینتسوف او را در آغوش گرفت یک لحظه کوتاه خودش را

محکم به سینتسوف چسباند و با همان سرعت هم خودش را از او جدا کرد.

در حرکاتش چیزی مبنی بر تصمیمی قاطع وجود داشت که سینتسوف جرأت نکرد از رفتنش جلوگیری کند. او چند دقیقه تنها دراز کشید و بعد برخاست و مشغول پوشیدن لباس شد.

تانیا در حالیکه در تاریکی راه میرفت گفت:

— فندکت کجاست؟ روشن کن کمربندم را پیدا کنم.

سینتسوف فندکش را روشن کرد و دید که تانیا دیگر با لباس و پوستین ایستاده است.

سینتسوف گفت:

— کمربندت روی مبله. من چراغ دودی را روشن میکنم.

— چه بهتر.

سینتسوف بمیز نزدیک شد و چراغ دودی را روشن کرد. کمربند تانیا با هفت‌تیرش واقعاً روی مبل بود. ولی تانیا آنرا بدست گرفت و بکمر خود نبست بلکه جلوی خودش روی میز گذاشت، روی مبل نشست و به سینتسوف که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد و آه عمیقی کشید و گفت:

— اگر تو میدانستی که من چقدر خوشبخت و خسته‌ام. زانوهایم دارند خم میشوند.

سینتسوف به نیمکت خالی زاوالیشین اشاره کرد و گفت:

— خوب، همینطور با لباس کمی اینجا دراز بکش. خجالت نکش، در هر صورت هیچکس چیزی نخواهد گفت.

— من خجالت نمیکشم. فقط باید بروم. اگر سر ساعت نه همانطور که به روسلیاکوف وعده داده بودم حاضر نشوم مایه شرم خواهد بود. اما اینطوری بگذار هرچه میخواهند بگویند. تو هم هر چه میخواهی بگو و هرچه دلت میخواهد فکر کن.

سینتسوف گفت:

— ولی من خودم هم الآن نمیدانم دربارهٔ تو چی فکر کنم، — و پس از کمی تردید و تزلزل اضافه کرد: — بنظرم تو را دوست دارم.

تانیا هم متوجه این تزلزل شد و چیزی نمانده بود بپرسد: «پس با حافظه‌ات چه خواهی کرد، این موضوع را هم نمیدانی؟ یا اینکه

دیگر فکرش را کرده‌ای؟» چیزی نمانده بود بپرسد چون نمیتوانست تصور خود را از او با این فکر که او میتواند باین زودی همسر خودش را فراموش کند، با هم سازش دهد.

تانیا چیزی نپرسید و وقتی داشت بلند میشد گفت: — خوب، کمی هم نشستم.

— من میرسانمت.

— مگر میتوانی؟

تانیا نمیخواست خودش این خواهش را از او بکند. میترسید که بنابه وظایف خدمتی‌اش نتواند.

— فعلاً میتوانم. تا مواضع توپخانه. ممکنه از مواضع آنها اتومبیلهائی برگردند، آنوقت تو را سوار میکنم و میفرستم.

سینتسوف به تانیا نزدیک شد و آهسته او را بوسید. تانیا لبخند زد و گفت:

— طوری پوزش‌طلبانه مرا بوسیدی انگار سر کار میروم ولی تو اینجا میمانی که بخوابی و بیکار باشی.

— دیگر فرصت خوابیدن پیدا نمیکنم، اما در مورد بیکاری کاملاً ممکنه. همینکه سپیده دمید بوش‌های ما تسلیم میشوند، آنوقت بیکاری شروع میشود.

تانیا با امیدواری به چشمهای سینتسوف نگاه کرد و پرسید:

— تو چنین امکانی را باور داری؟

— از نظر بیکاری البته شوخی بود، ولی چه اینطور بشود یا نشود در هر صورت اشتغالمان بیش از اندازه خواهد بود، اما باینکه تسلیم میشوند کاملاً ایمان دارم. دیروز آنها چنان میجنگیدند که میتوان گفت... — او نتوانست کلمه‌ای برای توصیف آنکه آلمانیها دیروز چگونه میجنگیدند پیدا کند و گفت: — برویم؟

در زیرزمین مجاور ایلین پشت میز خوابیده و دستش را روی تلفن گذاشته بود، درست مثل اینکه بیشتر بدستش امیدوار بود تا به شنوائی خود.

وقتی آنها وارد شدند ایلین بیدار شد: ابتدا دستش روی تلفن جنبید، بعد چشمهایش را باز کرد و در حال خواب و بیداری تکانی خورد.

سینتسوف با سر به تانیا اشاره کرده و گفت:
— من میروم او را مشایعت کنم. تا مواضع توپخانه. حد اکثر سی دقیقهٔ دیگر برمیگردم.
ایلین برخاست و گفت:
— واضحه.
— سلام. — تانیا متوجه شد که ایلین باو نگاه میکند و قدمی بطرف ایلین برداشت و دستش را بطرف او دراز کرد. — و بامید دیدار. و از همهٔ الطاف شما متشکرم.
سینتسوف از آن شهامت و نیروی درونی که تانیا با آن این سخنان را ادا کرد متعجب شد. و یکبار دیگر فکر کرد که هرچند پیش از آنکه فرصت کنند خوب اطراف و جوانب امر را بسنجند سرنوشت آنها را بسوی یکدیگر کشاند، او در هر صورت این زن را دوست داشت. و ایلین که لابد انتظار داشت که تانیا سر صبح از حضورش شرمنده خواهد شد خودش خجالت کشید و با لحنی خجولانه پرسید:
— خوب، شب چطور خوابیدید؟
و تانیا با لحنی جدی و ساده جواب داد:
— خوب.
و بدون اینکه به پشت سر خودش نگاه کند جلوتر از سینتسوف از زیرزمین خارج شد. و وقتی بیرون رفتند ایستاد و در تاریکی دستش را بطرف عقب دراز کرد و دست سینتسوف را گرفت و گفت:
— خودم هم نمیتوانم باور کنم که بالاخره با تو ملاقات کردم.
سینتسوف پرسید:
— بعد چطور میشود؟
— نمیدانم. باید بکدام طرف برویم، باین طرف؟
— آره.
آنها براه افتادند و تانیا ساکت و خاموش در دل گفت: «نمیدانم». نه درباره احساسات خود نسبت باو، ولی همه‌اش درباره آن فکر که: «آیا آلمانیها تسلیم میشوند یا باز هم نبردها ادامه خواهند یافت؟ اگر نبردهائی در پیش باشد سینتسوف باز باید بجنگد. و ممکنست که همین امروز، حتی چند ساعت دیگر». این فکر هم

مانند آن فکر لعنتی نیمه‌های شب بسر تانیا زد و بهیچوجه رهایش نمیکرد. ولی در عین حال بمعنی آن بود که سعادتمند است و حالا در دنیا کسی را دارد، شخصی متعلق باوست و او تا سرحد مرگ برای جان این شخص ارزش قائل است.

تانیا در حالیکه فکر سینتسوف را که هم توأم با خوشبختی و هم توأم با بدبختی بود از خودش دور میکرد گفت:

— پرسیدی بعد چطور میشود؟ من هرکاری را که از دستم ساخته باشد انجام میدهم تا تو را ببینم. هر بار که بتوانم.

سینتسوف گفت:

— من هم همینطور.

این حرف را با خوشحالی و اطمینان گفت، هرچند میفهمید که در پس این جمله که گفت: «هر بار که بتوانم» دفعات بیشماری «نمیتوانم» وجود دارد — بخاطر مردم، خدمت، بخاطر درک شخصی وظیفه‌ای که در جنگ دارد.

ولی با همه اینها چقدر شنیدن این حرف‌ها مطبوع بود! چه چیز شگفت‌انگیزیست که انسان زنده بماند و با زنی ملاقات کند و ناگهان با تمام نیرو احساس کند که زنده ماندن یعنی چه!

سینتسوف این فکر را کنار زد که «خوب با تمام اینها اگر عاقلانه قضاوت کنیم وضع ما چه طور خواهد شد؟»

اتفاقاً دراین لحظه نمیخواست نه از روی عقل قضاوت کند و نه از روی عقل فکر کند. فقط میخواست صاف و ساده باور کند که همه چیز خوب خواهد شد.

تانیا در تاریکی سکندری خورد و سینتسوف او را گرفت و مانع افتادنش شد.

تانیا گفت:

— شبهای ماه ژانویه خیلی بلندند، هرچند امروز دیگر اول فوریه است.

سینتسوف فکر کرد که واقعاً امروز اول فوریه است، یعنی بیست و سه روز است که از لحظه شروع تعرض گذشته است.

سینتسوف گفت:

— پریروز میرفتم و سورتمه‌ای دیدم که به اسب بسته بودند،

روی سورتمه یک خمپاره‌انداز نصب بود. عقب سورتمه سربازی میرفت، بسر دوراهی رسیدند، دیدم اسب بیکطرف رفت و سرباز بطرف دیگر. صدایش کردم، معلوم شد ضمن راه رفتن خوابش برده. مردم تا چه حد خسته شده‌اند.

تانیا گفت:

— تو هم خسته شده‌ای، — تانیا تمام شب و تمام صبح به فکر او بود.

وقتی داشتند به مواضع توپخانه نزدیک میشدند صدای غرش موتور یک اتومبیل یک تن و نیمی را از دور شنیدند. لابد تا موقعیکه مهمات را از بارگیر خالی میکردند راننده موتور را در هوای سرد خاموش نکرده بود.

فرمانده گردان توپخانه که با سینتسوف آشنا بود از میان تاریکی بطرف آنها آمد.

سینتسوف گفت:

— سلام بر خداوند جنگ! کامیونهای خالی از پیش تو بطرف عقب برمیگردند؟

فرمانده گردان توپخانه در حالیکه به اندام کوچولوی نامشخص تانیا که کنار سینتسوف ایستاده بود نگاه میکرد گفت:

— الآن یکیشان برمیگردد.

سینتسوف به تانیا اشاره کرد و گفت:

— میخواهم این پزشک نظامی را توی کابین کامیون بنشانم. باید به بخش بهداری برود.

فرمانده گردان توپخانه گفت:

— تا سر دوراهی میبرند. برویم سوارش کنیم.

آنها به کامیون یک تن و نیمی نزدیک شدند.

فرمانده گردان توپخانه بطرف عقب کامیون که صدای سربازان از آنجا شنیده میشد رفت و به سینتسوف گفت:

— سوارش کن.

سینتسوف در کابین را باز کرد:

— سوار شو.

تانیا از روی رکاب بالا رفت و توی کابین نشست. راننده از

طرف دیگر سوار شد. سینتسوف از طرفی که ایستاده بود در ماشین را محکم بست، کامیون حرکتی کرد و براه افتاد و سینتسوف را با فرمانده گردان توپخانه پشت سر گذاشت.

سینتسوف پرسید:

— تو چرا از سر صبح به مواضع آمده‌ای؟

— شب را اینجا خوابیدم. از دیروز عصر تا حالا با افراد کار توضیحی داشتم.

— راجع به چی؟

— که امروز فوق العاده دقیق آتش کنند و تمام زنده‌ها را به مرده‌ها تبدیل کنند...

— پس رؤسای شما از سر صبح به «هنده هوخ» * امیدوار نیستند؟

فرمانده گردان توپخانه گفت:

— مثل اینکه نه، طی شب مجموعهٔ مهمات را کامل‌تر کردند.

— ولی من دیروز وقتی از تسلیم شدن پائولوس باخبر شدم فکر کردم که بوش‌های ما هم تسلیم میشوند.

— بله، دیگر همینست که میبینم تو تسلیم روحیات صلح‌آمیز شده‌ای، شبها نمیخوابی و پزشک نظامی را مشایعت میکنی...

سینتسوف جواب نداد. بله ممکنست تسلیم چنین روحیاتی شده باشد.

او کمی سکوت کرد و گفت:

— خوب، من رفتم. اگر طی شب مهمات شما را تکمیل کرده‌اند پس ما را از سر صبح بگرداب جنگ میاندازند.

هوا بدون عجله روشن میشد. تا وقتیکه برگشت بالاخره هوا کاملا روشن نشد. فقط در بعضی نقاط دندانه‌های خرابه‌ها از میان مه سرد صبحگاهی دیده میشد. ای به جهنم که سپیده نزد! اگر راستش را بخواهید دلش نمیخواست تمام اینها را ببیند.

فکر اینکه امروز نبرد خواهد داشت یا نه با افکارش راجع به زنی که در کابین کامیون را برویش بسته بود درهم میآمیخت و باز

---

* — دستها بالا (بزبان آلمانی).

با زندگانی معمولی‌اش توأم میشد — او دوباره با جنگ تنها مانده بود.

شب با نگرانی فکر میکرد که صبح چگونه از هم جدا خواهند شد، ولی معلوم شد تمام جریان خیلی ساده است. اینکار را تانیا اینطور کرد که همه چیز ساده از آب در آمد و هیچ چیز زیادی و غیر عاقلانه‌ای بهم نگفتند. اما خودش به تانیا خیلی حرفهای زیادی و ابلهانه زد. حتی خودش تعجب کرد چونکه خودش را مستعد اینهمه محبت و ناز و نوازش نسبت بزن و تقدیر از او نمیدانست.

او میگفت و تانیا ساکت بود. بعد تانیا گفت: «تو چقدر با محبت و مهربان هستی». اول تانیا گفت: «من تصور نمیکردم که تو ممکنه اینقدر خشن باشی» و نزدیکیهای صبح گفت: «من تصور نمیکردم که تو میتوانی اینقدر بامحبت و مهربان باشی».

هیچ جای تعجب نیست. او خودش هم مدتهاست فراموش کرده که چطور ممکنست باشد — خشن یا مهربان و با محبت یا یک طور دیگر.

کسی چه میداند، طی این یک سال و نیم با چنان نیروئی خود را بوسیله خاطرات زنش سوزاند که خاطراتش بکلی سوخت و از بین رفت. یا اینکه فقط امروز بنظرش اینطور میآید؟ صبح امروز قبل از آنکه بگوید: «بنظرم تو را دوست دارم» در اینباره فکر کرد و زبانش گرفت.

آری، برایشان معجزه‌ای روی داده بود. و او میرفت و باین معجزه لبخند میزد. و همینطور لبخندزنان وارد زیرزمین خودش شد و ایلین را دید که پشت میز نشسته و چای میخورد. سنیتسوف روبروی ایلین نشست و هنوز متوجه لبخند خودش نبود.

ایلین کتری را کج کرد و ساکت و خاموش برایش چای ریخت و فنجان را بطرفش سرداد. نه دیروز وقتی تمام این جریان شروع شد، و نه امروز وقتی قضیه تمام شد ایلین با وجود سختگیری خاص جوان خودش سینتسوف را تقبیح نکرد. طی تمام مدت خدمت مشترکشان سینتسوف همیشه در نظر او شخصی بود که از هیچکاری امتناع نمیکرد و همیشه میکوشید بیش از سایرین کار بعهده خود بگیرد و وقتی چنین شخصی از لحاظ زن شانس آورد و میتوان گفت که خوشبختی خودش بدست او آمد — از چه لحاظی میتوان باو طعنه زد؟ ایلین

معتقد بود که از هیچ لحاظ. اما اینکه این موقعیت مایه رشک و حسداست — موضوع دیگریست!

ایلین تمام آنچه را که لازم بود کرد تا فرمانده گردان را با آن زن تنها بگذارد و معتقد بود حالا که آن زن رفته است حق دارد که سینتسوف با او صریح باشد.

او صبر کرد تا سینتسوف نصف فنجان را نوشید و آنوقت پرسید:

— خوب، بالاخره وضعتان با او چطور جور شد؟

سینتسوف نگاهی به ایلین کرد و گفت:

— خیلی خوب. بهتر از آن ممکن نبود. بچه‌ها، از شما متشکرم.

و هرچند نگاه چشمانش مهربان و حتی شادمانه بود ولی در این نگاه چیز دیگری هم بود که مانع میشد ایلین برای دانستن جزئیات و تفصیلات تلاش کند.

— استکانم را پر کن.

ایلین فنجانش را پر کرد و گفت:

— در اینصورت سئوال دیگری ندارم. چایت را بخور. تا تو نبودی تومانیان تلفن زد. همه فرماندهان گردانها را پیش خودش احضار کرد. درست سر ساعت نه.

وقتی ایلین مشغول صحبت بود زاوالیشین وارد شد و گفت:

— دیروز ما بدبختها را احضار کردند و توضیح دادند که اگر تسلیم شوند چطور به آنها ترحم کنیم و امروز لابد بشماها یاد خواهند داد که اگر بوش‌ها سرسختی کنند چطور دمار از روزگارشان دربیآورید.

سینتسوف گفت:

— مثل اینکه همینطوره.

درجلسهٔ مشاوره‌ای که نزد تومانیان تشکیل شد به فرماندهان گردانها امر شد به فعالیتهای شدید ادامه داده و در عین حال برای تعرض همگانی که برای فردا صبح در نظر گرفته شده آماده شوند. از تمام اینها استنباط میشد که آلمانیها در اینجا یعنی در بخش کارخانه بنابر اطلاعات ما فعلا در صدد نیستند تسلیم بشوند و ما نمیتوانیم بیش از فردا صبح منتظر آن بمانیم.

وقتی جلسه مشاوره پایان یافت سینتسوف معطل شد تا به زیریانف

همسایه سابق خود که تومانیان دو روز قبل او را بمعاونت خودش منصوب کرده بود تبریک بگوید.

— تو خیلی بسرعت از قله کوه بالا رفتی!

— من خیلی بسرعت از قله کوه پائین غلتیدم و حالا لازمه بسرعت از قله بالا بروم.

سینتسوف گفت:

— اگر صریحاً بگویم حتی تعجب کردم که تو را درست در پایان نبردها از فرماندهی گردان برداشت.

زیریانف درباره تومانیان گفت:

— آدم زرنگ و حیله‌گریه. بو کشید که فرمانده لشگر مرا برای معاونت کولوکولنیکوف درنظر گرفته و مرا نداد و بمعاونت خودش منصوب کرد. اما در مورد پایان نبردها، فعلا هنوز تمام نکرده‌ایم — هنوز پایان نبردها فرا نرسیده. بوش‌ها فشنگ دارند، خمپاره دارند و تا دلت بخواهد پناهگاه... باوجود گرسنگی میتوانند یک هفته دیگر بجنگند — مسئله بسته باراده است! مثلا اگر من جای فرمانده آنها بودم هر کسی را که دستهایش را بلند میکرد بدست خودم میکشتم و خودم هم تسلیم نمیشدم تا کشته بشوم.

— همه نظرشان را راجع بزندگی اینطور نیست.

زیریانف دستی بعلامت تحقیر تکان داد و گفت:

— اسارت که زندگی نیست، چه در اسارت آنها و چه در اسارت ما!

— پس خوبه که همه اینطور مثل تو از نظر آلمانی‌ها بی‌کله و ازجان گذشته نیستند، دل بدریا نزده‌اند! پائولوس که با پانزده ژنرال تسلیم شد...

زیریانف با صدای آرامی گفت:

— شایع شده که شبانه توی مرکز ارتش جلسه شورای جنگ تشکیل شد و این مسئله مطرح شد که پس از تسلیم پائولوس با بوش‌ها چکار باید کرد: منتظر بمانیم تا آنها هم از گرسنگی دستهایشان را بلند کنند یا اینکه تا آخر قلع و قمعشان کنیم؟ میگویند فقط یکنفر — کوزمیچ فرمانده لشگر ما اظهار عقیده کرد که صبر کنیم! و حسابش را رسیدند.

سینتسوف موقع خداحافظی پرسید:
— تو پیش ما میائی؟
زیریانف پوزخندی زد و گفت:
— اگر فردا بد بجنگی میایم که بهتان فشار بیاورم، ولی امروز بعید میدانم که لازم باشد...

وقتی سینتسوف به گردان برگشت و راجع به فرمان صحبت کرد احساس کرد که در اینباره عقاید مختلفی رایج است. مثل اینکه زاوالیشین منتظر چیز دیگری بود — سر بزیر انداخت و گفت که بلافاصله به گروهانها میرود تا با افراد صحبت کند. ریبوچکین برعکس راضی بود. دومین روز بود غصه میخورد از اینکه سینتسوف وقتی ژنرال آلمانی را اسیر کرد او را همراه خودش نبرد، و ظاهراً امیدوار بود او هم فردا در آخرین نبرد کار قهرمانانه ای انجام دهد. ایلین در حضور سایرین با خودداری جواب داد: «خوب باشد، آماده خواهیم شد!» و وقتی با سینتسوف دونفری ماندند با غیظ و غضب نسبت به آلمانیها گفت:

— طفیلیها، نمیخواهند تسلیم بشوند! — و برای اولین بار طی این مدت فحش مادر داد.

سینتسوف به ایلین که با خشم و غضب در زیرزمین راه میرفت نگاه کرد و کاملا به احساسات ایلین پی برد، — خودش هم همین احساسات را داشت. چند بار طی سه هفته اخیر نبردها این احساس برایش پیدا شده بود، حس غیظ و غضب نسبت به آلمانیها که نشسته‌اند و تسلیم نمیشوند و ما را مجبور میکنند باز از نو و از نو افرادمان را قربانی کنیم. در وصف خودیها در چنین اوضاع و احوالی ممکن بود بگویند «آفرین!» ولی در مورد آلمانیها کلمه «طفیلیها!» بکار میرفت و جز این چه میشد در وصف آنها گفت اگر فردا بخاطر این طفیلیها باید دوباره رفت و سر خودیها را فدا کرد. چند نفر را — معلوم نیست، ولی عده‌ای را باید فدا کرد! دیروز وقتی از تسلیم شدن پائولوس مطلع شدند در لحظه اول بنظرش رسید مصائبی را که اینجا یعنی در استالینگراد متحمل شدند پشت سر گذاشته است. اگر هنوز همه و در همه‌جا تسلیم نشده‌اند پس یکی دو ساعت دیگر تسلیم خواهند شد. و کار پایان مییابد! آرامش حکمفرما میشود. ولی امروز معلوم شد که سکوت

و آرامش بخودی خود نمیآید، برای بدست آوردن آن باید دوباره به آنجا، بطرف جلو، به آنجائی که تیراندازی میکنند رفت. ولی اگر نروند و صبر کنند آنوقت دیگر همه چیز به تو بستگی ندارد بلکه به آلمانیها بستگی خواهد داشت. و معلوم نیست که خودت چطور تصمیم میگرفتی اگر بتو میگفتند: «بنابه نظر خودت عمل کن!» معلوم نیست اعصابت تا چقدر تاب میآورد که در جا بزنی و منتظر آرامش بمانی. کاملا ممکنست که بر عکس بجلو یورش ببری: هر چه باداباد، فقط برای اینکه یک بخش دیگر جنگ را پشت سر بگذاری، یقه‌ات را باز کنی و خمیازه بکشی و با کف دست سینه‌ات را در زیر بلوز نوازش کنی و بخودت بگوئی: فعلا مثل اینکه تمام شد!..

صبح درمیان گرفتاریها و دوندگیها گذشت. بعد از ظهر کوزمیچ آمد تا به مأمورین اکتشاف بپاس اسیر کردن ژنرال آلمانی مدال بدهد. و مأمورین اکتشاف همانطور که مرسوم است همانجا در جنب ستاد گردان مستقر شدند، آنها هم مأمورین اکتشافی اضافی به پرسنل بودند، آنها هم آخرین ذخیره گردان بودند و آنها هم در صورت وقایع غیرمترقبه محافظ ستاد بودند. همه اینها آنها بودند.

ژنرال کوزمیچ شخصاً با دست خود به سینه نه نفر از مأمورین اکتشاف مدال نصب کرد، ولی مدال دهم در جعبه باقی ماند. تسیبنکو مأمور اکتشاف عصر دیروز در نتیجه اصابت یک تکه خمپاره زخمی شد. وقتی یقلاوی بدست از آشپزخانه برمیگشت یک تکه بزرگ خمپاره یقلاوی را از دستش ربود و تکه کوچک به بینی‌اش اصابت کرد. جراحتش سبک ولی خونریزی زیادی داشت و او را به گردان بهداری فرستادند.

کولسوف فرمانده دسته اکتشاف پوزخندی زد و گفت:

— بینی او بیش از حد برجسته و روسی بود. بوش نسبت به بینی‌اش حسادت کرد و نوکش را چید. حالا دیگر تسیبنکوی ما داماد نخواهد شد!

کوزمیچ گفت:

— مهم نیست. گاردهای سفید توی جنگ داخلی سر مرا با شمشیر مثل کلمی که با ساتور خورد میکنند خورد کردند، ولی زنها

تا امروز هم بمن نگاه میکنند، — این را گفت و خودش اول از همه به شوخی خودش خندید.

مأمورین اکتشاف تصور میکردند که دیگر تمام شد — و الآن مرخصشان میکند. ولی کوزمیچ با اشاره انگشت آجودانش را صدا کرد و یک گواهینامه و یک قوطی از دست او گرفت و گفت:

— و حالا در حضور شما به فرمانده گردانتان نشان اعطا میکنم...

سینتسوف دست‌پاچه شد. نخستین روز پیشروی تومانیان وعده کرد که بپاس تسخیر آن تپه برایش تقاضای نشان بکند و کوزمیچ او را در آغوش گرفت و بعد موضوع را یا فراموش کردند یا قضیه در مرکز ارتش گم و گور شد. ولی اینبار وقتی دیروز از سرپیلین شنید باور کرد که باو نشان خواهند داد، ولی انتظار نداشت که باین زودی بدهند.

وقتی کوزمیچ نشان ستارهٔ سرخ را روی بلوزش نصب میکرد سینتسوف بیاد آورد که چگونه نخستین نشان خود را که آنهم ستاره سرخ بود در نزدیکیهای مسکو از دست ژنرال آرلوف گرفت: حتی وقتی دست ژنرال زیر بلوزش که تکمه‌هایش را باز کرده بود رفت سینتسوف احساس سرما و لرزه کرد. آنروز هم هوا همینطور سرد بود و همینطور کنار ویرانه‌ها در پناه دیواری ایستاده بودند و نیمساعت بعد ژنرال آرلوف را کنارش کشتند. «او هم مثل کوزمیچ قدکوتاه بود، وقتی نشان را بسینه‌ام نصب میکرد خودش را بالا میکشید». سینتسوف این جزئیات را با اضطرابی ناگهانی بیاد آورد، ولی این فکر را از سر خود دور کرد: نه، هر روز اینطور مفت و مجانی ژنرالها را نمیکشند!

پس از اعطای مدالها و نشان، کوزمیچ موافقت کرد با آنها ناهار بخورد. ولی روحیه‌اش شاد نبود. تقریباً به ودکا دست نزد، نشسته بود و سکوت کرده بود. بعد ناگهان گفت:

— مثلا انسان زندگی میکند و تصور میکند بعدا نیز همینطور زندگی خواهد کرد. ولی سرنوشت باو میگوید: نه. خوب، چکار میشود کرد. نمیشود که نمیشود... — به چه مناسبت این حرف را زد سرانجام نامفهوم ماند. ولی مناسب نبود که بپرسند. بعد کوزمیچ پرسید: — از

مواضع شما از هیچ نقطه‌ای دیده نمیشود که چطور آلمانیها را از رود ولگا بآن طرف میرانند؟

ایلین گفت که در مواضع آنها رود ولگا از نقطه‌ای دیده نمیشود: ویرانه‌های کارخانه جلویش را گرفته‌اند.

کوزمیچ گفت:

— ولی من قبل از آنکه پیش شما بیایم پیش تسوتکوف رفته بودم. از مواضع او، در یک نقطه ولگا با دوربین دیده میشود. از سر صبح ستون اسرای آلمانی از روی رود به آن طرف میروند مثل یک مار سیاه دراز. تا بحال چندین هزار نفر رد شده‌اند. ما می‌بینیم آنها هم می‌بینند. — کوزمیچ با سر به یک طرف اشاره کرد و سینتسوف و ایلین فهمیدند که منظورش آلمانیهائی هستند که در برابر جبهه لشگرش ایستاده اند. — اسرا را میبینند ولی تسلیم نمیشوند... من پیش شما غذای گرم خوردم و دیگر چیزی نمیخورم. اگر چای بدهید میخورم و بعد میروم.

تا برایش چای پررنگ دم میکردند نشسته و ساکت بود و همچنان به تفکر پیرامون اندیشه‌های خودش ادامه میداد. شایعاتی که زیریانف راجع به آنها به سینتسوف گفته بود، صحیح بود. واقعاً هم شب هنگام شورای جنگ تشکیل شد و در آن این مسئله مطرح بود که با گروهبندی شمالی آلمانیها چه باید کرد. منتظر بنشینیم یا بکوبیم؟ کسی چه میداند چرا، ولی باتیوک اول از کوزمیچ پرسید. شاید اگر او اول از همه جواب نمیداد و ابتدا پاسخ دیگران را میشنید در حقانیت خودش تردید میکرد و تمام جریان شکل دیگری پیدا میکرد، ولی وقتی باتیوک اول از او پرسید، او نخستین فکری را که به ذهنش رسید بیان کرد:

— رفیق فرمانده ارتش، چرا برای این مردنیها جان مردم را فدا کنیم؟ افراد بعدا هم بدرد ما میخورند. یک کمی دیگر صبر میکنیم تا گرسنگی آنها را سر عقل بیاورد...

اینطور گفت چون قبلا در ساعات روز وقتی خبر تسلیم پائولوس را شنید آنرا پایان کار شمرد و دستور داد که صورت جمع بندی شدهٔ تمام تلفات لشگر را در مدت تمام نبردها برایش بیاورند. از این صورت چنین برمی‌آمد که اگر موفق بشود دوباره قسمتی از افرادش را از

بیمارستانهای ارتش بصف برگرداند در هر صورت باز هم باید بمیزان دو سوم، لشگر را تکمیل کند.

با همین اطلاعات که در دلش جا گرفته بود به شورای جنگ رفت و هر چه فکر میکرد برزبان آورد.

باتیوک باو جواب نداد بلکه بلافاصله رشته سخن را بدیگری داد. فرماندهان تمام لشگرها اظهار نظر کردند و همگی بر خلاف او اظهار نظر کردند: نباید صبر کرد، باید یک شبانه روز برای تدارک حمله صرف کرد و آنوقت ضربهٔ نهائی را وارد آورد.

کوزمیچ ابتدا امیدوار بود که سرپیلین از او پشتیبانی خواهد کرد. ولی سرپیلین هم از او پشتیبانی نکرد، و فقط بسایرین اخطار کرد:

— اگر کسی معتقده که یک شبانه روز برایش کافی نیست بگذار یکباره بگوید. باید بدون کم و کاست حمله را تدارک دید تا اینکه با یک ضربه کلک آلمانیها کنده شود!

باتیوک به جلسه شورای جنگ پایان داد و حتی یک کلمه راجع به کوزمیچ بر زبان نیاورد، گوئی اصلا کوزمیچ آنجا نبود. گفت از این اتفاق آراء که در شورای جنگ ابراز گردید خوشحالست و تصمیم خود را اعلام کرد — صبح روز دوم فوریه تعرض شروع شود. و فقط وقتی با فرماندهان لشگرها که میرفتند خداحافظی میکرد با صدائی زیر و آرام در حضور همه جمله‌ای را که از پیش حاضر کرده بود به کوزمیچ گفت: «از آنجهت پیشنهادتان را مسکوت گذاشتم که نمیخواستم بموهای سفیدتان اهانت کنم... بخصوص که شما با خود فرونزه خدمت میکرده‌اید!»

ولی با تمام اینها برای کوزمیچ مطلب عمده این رنجیدگی نبود، بلکه تنهائیش در شورای جنگ بود. او وقتی به لشگر خودش برمیگشت از این بابت رنج میبرد. بدون شک در شورای جنگ دو نفر یا سه نفر از آنهائی بودند که خودشان عقیده‌ای نداشتند و از پیش بدهان باتیوک نگاه میکردند، ولی کوزمیچ راجع بسایرین اینطور فکر نمیکرد. سایرین واقعاً عقیده‌ای جز عقیده او داشتند.

او فکر میکرد: «آخر چرا اینطور شد، نکند واقعاً پیر شده و به گذشته تعلق پیدا کرده و فرتوت شده و قدرت اراده‌اش تمام شده

است؟ اینطور هم پیشامد میکند... معتقدی که جان افراد را حفظ میکنی ولی جان افراد در این میان نقشی ندارد بلکه فقط و فقط در خودت نیروی یک کوشش دیگر باقی نمانده».

بی سرانجامی این فکر حالا هم که در گردان سینتسوف نشسته بود آرامش را از او سلب کرده بود.

او یک استکان چای بسیار غلیظ نوشید و گفت:

— دیگر وقتش رسیده که عجله کنم، گردان شما تنها گردان من نیست، — و بر وقفه‌ای که از ترس تکیه کردن بر پای بیمارش پیدا شده بود چیره شد و برخاست و گفت: — فردا همین موقع پیشتان میایم که شخصاً گزارشتان را درباره انجام وظیفه مقرره استماع کنم.

ایین با غرور گفت:

— رفیق ژنرال، گزارش میدهیم! حالا که باید باز جنگید، باید باز هم از همه جلوتر باشیم.

کوزمیچ نه فقط در جواب ایلین بلکه بیشتر در جواب افکار خودش گفت:

— این حرف درسته. حالا که فرمان داده‌اند یکی باید زودتر از همه آنرا اجرا کند. پیش همسایگان شما هم مردم خدمت میکنند و آنها هم نمیخواهند بمیرند. سینتسوف، اینطوره یا نه؟

— همینطوره، رفیق ژنرال.

— پس اگر اینطوره باز هم زودتر از همه جلو برو.

سینتسوف در دل گفت: «باشد، زودتر از همه هم جلو خواهیم رفت» و کوزمیچ را تا اتومبیلش مشایعت کرد و به زیرزمین خودش برگشت. سخنان فرمانده لشگر روحیه‌ای شادمانه و مخاطره‌انگیز که معمولا خاص او نبود باو بخشیده بود. بنظر میامد که فردا، بدون شک، مثل همهٔ روزهای اخیر موفقیت‌آمیز خواهد بود، و مثل تمام این روزها تلفات زیادی نخواهند داد. و کاملا ممکنست که فردا در این ساعت نبرد تمام خواهد شد. همه‌اش یک شبانه‌روز.

سینتسوف فکر کرد: «بله، دیروز و امروز هم همه چیز را از قبل کاملا جشن گرفتم. — در فکر تانیا را هم جزو این جشن منظور نمود. — و حالا میبایست آنچه را که تا ته نکوبیده‌ایم تا ته بکوبیم». او طوری در این باره فکر میکرد انگار بکسی مدیون بود.

روز طبق موازین خود جریان داشت. آلمانیها حتی شدیدتر از دیروز تیراندازی میکردند. عصبانی بودند و روحیه خود را با این تیراندازی حفظ میکردند. در دوران دیگر ما هم همینطور عمل میکردیم.

سینتسوف بعد از ناهار به دو گروهان روانه شد. نه حوادث مهمی روی داده بود، نه تلفات داده بودند. اینطور که از صحبتها فهمیده میشد افراد هم تقریباً همان حسی را داشتند که خود او : هر کس با یک درجه بیتابی و ترس از جان خود منتظر فردا بود، همه میخواستند که این نبردها زودتر تمام شود و حاضر بودند بخاطر این امر بجنگند.

هرچند چوگونف بدتر از سایرین تمام مراحل و درجات فرمانها را درک نمیکرد و میدانست که تا فردا از او چیزی مطالبه نمیکنند، در هر صورت از سر صبح طابق النعل بالنعل فرمان عمل میکرد و بدون آنکه حتی یک نفر کشته بدهد کمی هم پیشروی کرد.

وقتی سینتسوف طرفهای غروب از سرکشی به گروهانها برگشت، معلوم شد که تومانیان بالاخره مسکن ژنرالی دیروزی را از آنها گرفته و آنها را به زیرزمین کوچک دیگری در ویرانه‌های همان عمارت منتقل کرد. ضمناً تمام اینها دیگر اهمیتی نداشت.

جلوی مدخل زیرزمین دو نفر مأمور اکتشاف با تبر و بیل مهندسی مشغول پاره کردن «سیگار» یک متر و نیمی بودند که آلمانیها هر شب برای سپاهیان محصور خود با چترنجات پائین میانداختند. طی روزهای اخیر چند تا از این «سیگارها» در محوطه گردان افتاده بود. بدنه آنها از مقوای منگنه شده و نوکشان نرم و از آلومینیوم بود که در موقع سقوط و تصادم با زمین ضربت را تحمل کند. در عوض مقوا بقدری محکم بود که برای باز کردن «سیگار» آنرا با تبر پاره میکردند.

محتوی تمام سیگارها یکسان بود : بخش بزرگی از آن را میبایست دور ریخت : گلوله برای توپهای آلمانی کالیبر کوچک، خمپاره و فشنگ. ولی چیزهای مفیدی هم در آنها یافت میشد : نان سوخاری، کالباس، شکلات و خوراکهای فشرده.

امروز هواپیماها پرواز نمیکردند و «سیگار» نمیانداختند. پس ایلین این «سیگار» را از دیروز قایم کرده و امروز به مأمورین اکتشاف

داده بود تا بمناسبت گرفتن مدال جیره خشکی برای جشن گرفتن بدست بیاورند.

سینتسوف به مأموری که «سیگار» را میان چکمه‌های نمدی خودش میفشرد و تبر را بالای سر خودش بلند میکرد و مقوا را میبرید گفت:

— دست آخر پای خودتان را نبرید.

مأمور اکتشاف لبخندی زد و گفت:

— رفیق سروان، این را بحساب نگرفته‌ایم. پاهایم هنوز برای اینکه به سر حدات قدیمی برسیم بدردم میخورند...

«بله، سرحد قدیمی...» سینتسوف گرودنو را بیاد آورد. تقریباً باورش نمیشد که در میان آن جهنمی که او خودش در سال چهل و یک گذرانده بود، پیرزنی که با دختربچه یکساله از گرودنوی سوزان گریخته ممکن بود در جاده‌های جنگ سالم و زنده مانده باشند.

ولی اسشب تانیا از او راجع به دخترش میپرسید و میکوشید باو تلقین کند که دخترش زنده است و این موضوع البته کاملا ممکن بود. ممکن بود پیرزن را با دخترک پنهان کنند و در جائی در دهکده مسکن بدهند. میکوشید باو اطمینان بدهد و نمونه‌هائی از دوران زندگانی پارتیزانی خود را برای سینتسوف تعریف میکرد.

آری، ممکن است دختر کوچکش ناگهان پس از جنگ، در نقطه‌ای نزدیکیهای گرودنو، پیش مردمانی که او نمیشناسد پیدا شود، دختر او. برای او تا حد شگفت‌انگیزی غیرعادی و عجیب بود که در این باره بیاندیشد.

«اگر زنده باشد و ما زنده بمانیم و همه چیزمان خوب و روبراه بشود پس از جنگ همه با هم خواهیم بود...» — سینتسوف در باره خودش و دخترش و زنی که امروز صبح از نزدش رفت اینطور فکر میکرد. لابد وقتی شب تانیا با آن شور و حرارت باو اطمینان میداد که دختر کوچکش زنده است لابد همینطور فکر میکرد که ممکنست دختر سینتسوف دختر او بشود.

در زیرزمین جدیدی که حالا پس از آنکه تومانیان زیرزمین ژنرالی را از دستشان گرفت مسکن گزیده بودند وسائل رفاه و آسایش ژنرالی وجود نداشت. ولی ایلین که مقتصد بود قبلا پیش‌بینی‌های لازم را کرده بود: کنار دیوار روی توده کاهی که کف زیرزمین ریخته

بودند برزنت آشنائی را که روز دوم پیشروی از روی یک ماشین آلمانی برداشتند پهن کرده بودند.

روی این تکه برزنت آشنا زاوالیشین با پوستین و چکمه نمدی خوابیده و بطرزی آشنا با دستهایش گوشهایش را گرفته بود، گوئی از دیگران خواهش میکرد که شلوغ نکنند.

تلفنچی با صدای آرامی از گوشه زیرزمین گفت:

— گفت اگر لازم شد بیدارش کنیم.

سینتسوف پرسید:

— خیلی وقته خوابیده؟

— پانزده دقیقه میشود.

سینتسوف گفت:

— پس منهم کمی چرت میزنم. اگر چیزی شد فوراً بیدارم کنید.

و کنار زاوالیشین به پشت خوابید و مثل همیشه دستهایش را زیر سرش گذاشت. هر کس برای خوابیدن عادتی دارد. ریبوچکین حتی کاریکاتوری کشیده بود، همه را روی یک صفحه کاغذ نشان داده بود که هرکدام چطور میخوابد — منجمله خودش را.

«خوب بود اگر همه چیز همینطور میماند»، — سینتسوف اینطور فکر کرد و در این مورد بخصوص هر چهار نفرشان را در نظر گرفت: زاوالیشین و ایلین و ریبوچکین و خودش را. او نه فقط به نبردی که فردا در خواهد گرفت فکر کرد. بلکه بطور کلی راجع به آیندهشان بفکر افتاد باین امید که هیچکدامشان کشته یا زخمی نشوند و هیچکدامشان را بهیچ جا نبرند و منتقل نکنند، تا اینکه همه چیز همینطور که هست باقی بماند.

او چشمهایش را بست و بلافاصله غریو سنگینی از نزدیکی شنید که دیوارهای زیرزمین از شدتش میکاست. باتمام اینها خودیها قبل از آنکه هوا تاریک بشود، یک ضربت دیگر به آلمانیها میزنند. از سر صبح یکبارضربت زدند. بعد دو بار دیگر هر بار یکساعت توپخانه سنگین از ساحل چپ ولگا بمبارانشان کرد و حالا از نو بمبارانشان میکنیم و میکوشیم هر کاری را که ممکنست انجام بدهیم تا فردا کمتر تلفات بدهیم.

با این فکر بخواب رفت و بیدار شد در اثر آنکه لواشف که معلوم نبود از کجا پیدا شده بود بالای سرش ایستاد. بطرف چپ خود نگاه کرد. زاوالیشین دیگر در جایش نبود. سینتسوف روی برزنت نشست و سعی کرد برخیزد.

لواشف گفت:

— بخواب، من درباره کارهای خودمان با زاوالیشین صحبتهایم را کردم اما صرفاً از روی رفاقت پیش تو آمدم، دلم برایت تنگ شده بود.

سینتسوف سعی کرد میان خواب و بیداری بفهمد که چه مدتی خوابیده است و گفت:

— پس بنشین.

— نه فقط مینشینم بلکه دراز هم میکشم. حالم خوب نیست.

از وقتی که لواشف ایستاده بود سینتسوف زیر نور ضعیف چراغ دودی که کنار تلفن روشن بود متوجه شد که در اندام لواشف حالت غیر عادی خاصی هست. و وقتی لواشف کنارش دراز کشید دید که دو تگمه بلوز لواشف باز است و گردنش تا زیر چانه باند پیچی شده و از زیر آن پنبه بیرون زده است.

— کورک در آوردید؟

لواشف با صدای آهسته و خفه گفت:

— از صبح آنژین خفه‌ام میکند. از فئوکتیستوف خواهش کردم برایم کمپرس ودکا بگذارد و او بیش از حد لزوم سعی و کوشش کرد و دور تمام گردنم را باندپیچی کرد.

— چرا کمپرس، حالا که سر پا هستی؟ بدتره، سرما میخوری. فقط کافی بود خودت گردنت را گرمتر بپیچی، بدون هیچ کمپرسی.

لواشف با همان صدای خفه که بگوش ناشناس بود پچ‌وپچ کنان گفت: — تو هم خیلی میدانی. اما هرچند... — او در دل به چیزی پوزخند زد و ناگهان پرسید: — حالا فکر میکنی با خانم دکترت چه بکنی؟

سینتسوف با عدم رضایت باو نگاه کرد و گفت:

— مثل اینکه در اینمورد با تو درد دل نکرده بودم...

— تو درد دل نکردی ولی من در جریان هستم.

— از کی شنیده‌ای؟
— از زاوالیشین.
— از او چنین انتظاری نداشتم.
— ولی او مقصر نیست. اینطور پیشامد کرد. وقتی دیروز خانم دکتر پیش تو میآمد بمن برخورد، او چیزی به تو نگفت؟
— نه.
لواشف گفت:
— پس قابل اهمیت ندانسته. ولی من میدانستم که پیش شما میآمد و از زاوالیشین پرسیدم.
سینتسوف که هنوز ناراضی بود گفت:
— میتوانستی از من بپرسی.
لواشف لبخندی زد و گفت:
— تو خوابیده بودی ولی دانستنش برایم جالب بود. و حالا که بیدار شده‌ای ازت میپرسم: بعد چی؟
سینتسوف سئوال او را تکرار کرد:
— بعد؟ بعد وقتی دوباره ملاقات کردیم ازش میپرسم حاضره با من ازدواج کند؟
— حالا زنها بندرت پیشنهاد ازدواج را رد میکنند. ولی بعد عملا چی؟
— عملا چی؟ هنوز فرصت فکر کردنش را نداشته‌ام. بقراریکه از گفته‌های خودش برمیآید سعی میکند به قسمت ما منتقل شود یعنی به گروهان بهداری هنگ یا به گردان بهداری لشگر.
— فکر میکنی زود نباشد که دربارهٔ او قضاوت کنی؟ فقط بعد از یک شب؟
— ولی من فقط یک شب با او نگذراندم، من قبل از این، شبها و روزهای بسیاری با او گذرانده‌ام... ولی نه باین مفهوم.
لواشف گفت:
— بله، اگر اینطور باشد کاملا ممکنه باهات ازدواج کند. اگر فردا نبردها را تمام کنیم فوراً تر و خشک کردن و انتقال باینطرف و آنطرف شروع میشود... بعضی‌ها ترقی و برخیها تنزل میکنند. توی لشگر همیشه برای یک پزشک جای خالی پیدا میشود. اما این مسئله

مهم نیست. مسئله مهم اینه که اشتباهی روی ندهد، و بعد معلوم شود که او هرزه است...

سینتسوف گفت:

— این امر محاله.

لواشف گفت:

— من هم وقتی قبل از جنگ ازدواج میکردم همین نظر را داشتم. ولی بعد معلوم شد که اتفاقاً محال نیست. معلوم شد که احمق کوری هستم، در حالیکه کارمند سیاسی بودم، مردم را تربیت میکردم...

ــ او تکرار کرد: ــ بله خشک و تر کردن شروع میشود. ممکنه که منهم جزو این خشک و ترها قرار بگیرم و وقتی درجه جدیدی گرفتم از هنگ میروم.

— اگر اینطور بشود مایه تأسفه!

لواشف گفت:

— از یک لحاظ خودم هم متأسف خواهم بود، ولی از لحاظ دیگر نه. دیروز با فرمانده لشگر صحبت کردم که میخواهم در صف خدمت کنم. بمن فهماند که اگر موقع تجدید نظر در مدارکم به من درجهٔ سرگردی بدهند آنوقت مخالفتی نخواهد داشت که معاونت فرمانده هنگ را در رشته خدمات صفی توی هنگ کولوکولنیکوف بعهده بگیرم.

سینتسوف پرسید:

— اگر یکهو بفرماندهی هنگ منصوبت کنند چی؟

— بعید میدانم. من از این خیال که ترقی کنم دست کشیده‌ام، فقط کافیه که تنزل نکنم. ظاهراً مثل اینکه همه چیز عادیه، ولی یک وقت میبینی بیخود زبان درازی میکنم. در مورد یک کارمند سیاسی هم هر خطای کوچکی در نظر گرفته میشود. ولی اگر همان خطا از یک افسر صفی سر بزند خطایش را نادیده میگیرند. اما وقتی کارمند سیاسی هستی پوست از سرت میکنند... در حالیکه استعداد خدمت در صف توی رگ و خون من هست. این استعداد را از همان لحظه شروع جنگ احساس میکنم. صریحاً بگویم آرزو دارم فرمانده هنگ بشوم! بخودم ایمان دارم که اگر توی صف مشغول خدمت بشوم استعداد و لیاقتم را نشان میدهم. بعد یکهو دیدی فرمانده لشگر شدم...



فصل ۲۴

ما سکوت کرده بودیم ولی آلمانیها در تمام طول شب، گاهی اینجا و گاهی آنجا تیراندازی میکردند مثل آدمهای مصروع — لابد تحمل اعصابشان به ته رسیده بود و احساس و پیش‌بینی اینکه پایان کارشان نزدیک است در وجودشان قوت میگرفت. این مطلب مایه خوشحالی بود، امکان میداد فکر کنیم که امروز واقعاً نبرد آخری و کوتاه‌مدتی در پیش خواهیم داشت.

قبلا، وقتی تیراندازی مقدماتی توپخانه ما شروع شد، لواشف بد گردان آمد. آمد و شانه سینتسوف را که انفجار گلوله‌ها را تماشا میکرد گرفت و با صدای گرفته‌ای در گوشش گفت:

— امروز من با شما هستم.

گردنش مثل دیروز باندپیچی شده و در چشمهایش برق خوشحالی تب‌آلودی میدرخشید: احساس میشد که تب دارد.

سینتسوف در فاصله بین دو انفجار گفت:

— رفیق کمیسر گردان، ما فرصت نمیکنیم از غیبت شما دلتنگ شویم. — سینتسوف خوشحال بود که در این نبرد آخر، هم مانند نبرد نخستین لواشف باز در گردان اوست.

— بعد فرصت میکنی دلتنگ شوی. — لواشف این جمله را گفت و تبسمی کرد. ظاهراً به آنچه که دیروز گفته بود اشاره میکرد: راجع به این که بزودی از هنگ برای خدمت توی صف میرود.

ویرانه‌های عمارتی که شب گذشته را آنجا گذراندند و یک شب قبل ژنرال را در آن اسیر کردند، در دویست‌متری پشت سرشان بود و اینجا در برابرشان یعنی در نقطه‌ای که در انتظار یورش آتی بودند، سینتسوف و ایلین و ریبوچکین با مأمورین ارتباط درست در خط مقدم جبهه بودند. خط مقدم در این بخش از ویرانه‌های سه عمارت آخری کوی کارخانه که از دست آلمانیها درآمده بود میگذشت. جلوی آنها یک محوطه باز هشتاد متری و در آنسوی آن یک دیوار بتونی بارتفاع دو متر قرار داشت که گلوله‌های توپ سوراخ سوراخش کرده بودند، این دیوار محوطه کارخانه را محصور میکرد. توپخانه حالا هم آن را میکوبید.

دیروز آلمانیها تا عصر پشت این دیوار مخفی میشدند و از آنجا با مسلسل و تفنگهای خودکار آتش میکردند.

شاید حالا آنها از آنجا به عمق کارخانه یعنی به شعبه‌های آن عقب رفته باشند، ولی این مطلب فقط بعد از چند دقیقه، وقتی گروهانها به نخستین یورش پرداختند روشن میشود. همه در انتظار یورش بودند. چوگونف که همانجا در سمت چپ کنارشان نشسته و منتظر بود. او همین حالا سرش را در آورد و فرمانهائی داد و سینتسوف او را دید. نفرات گروهان دوم هم که در ویرانه‌های دیگر در طرف راست آنها روی زمین دراز کشیده بودند منتظر بودند. مسلسلچی‌ها که میبایست با آتش خود گروهانها را بپوشانند منتظر بودند. آنها عصر دیروز تمام نقاطی را که آلمانیها از آنجا آتش میکردند نشانه کردند و شب هنگام از روی برق آتش‌ها دیدبانی اضافی انجام دادند. فاصله گروهان دوم

برای اینکه تا دیوار بدود کاملا نزدیک بود. فاصله چوگونف بیشتر بود. یک محل باز که تقریباً از برف پاک بود. سطح سواره‌روی خیابان را یخی که در نتیجه انفجارها سیاه شده بود پوشانده بود. در چند نقطه گودالهای قیفی‌شکل و قلوه‌سنگهای خیابان باطراف پرت شده بود. یک قطعه ریل که درست شبیه علامت سئوال بود از میان یخ بیرون آمده و بدنه سوخته یک واگن تراموای به پهلو افتاده بود. همین و بس. بجز اینها در میدان دید اجساد آلمانیها افتاده بودند: در حدود سی نعش. لابد خیلی پیش، در یکی از روزها شلیک خمپاره‌اندازهای «کاتیوشا» این منطقه را زیرورو کرده بود.

وقتی گروهانها به نخستین یورش بپردازند، او یعنی سینتسوف، با ستاد گردان بجلو نمیرود بلکه باتفاق مسلسلچی‌ها که با آتش خود گروهان‌ها را خواهند پوشاند همینجا میماند. اگر یورش موفقیت‌آمیز باشد آنوقت او بدنبال گروهانها رهسپار میشود و مأمورین ارتباط را با خود میبرد و به دو خودش را زیر پوشش دیوار میرساند. ولی اگر اشکالی پیش آمد آنوقت — بسته به اوضاع و احوال. توپچیها کمک خواهند کرد، یکبار دیگر با هدف‌گیری مستقیم منطقه را زیر آتش میگیرند و باز امتحان میکنیم. سینتسوف فکر کرد شاید خودم هم مجبور شوم افراد را بلند کنم و بجلو ببرم. همه جور وضعی در جنگ پیش میآید. هرچند امروز به چنین عدم‌موفقیتی ایمان ندارم. بنظر میاید که همه‌چیز یکباره از نخستین دقایق با موفقیت انجام خواهد شد. حتی امید هست که همینکه تیراندازی مقدماتی توپخانه قطع شد، قبل از آنکه بطرف جلو یورش ببریم، از پشت دیوار پرچم سفیدی پدیدار شود، بطوریکه میگویند دو روز پیش در مرکز استالینگراد هم همینطور شد.

ولی فعلا کسی کنارش نیست که امید خود را با او درمیان بگذارد و باید هم خودش و هم افراد را نه برای چنین وضعی بلکه برای نبرد آماده کند.

وقتی بالای گوشش دو آخرین گلولهٔ توپ مثل دو تا گردو ترکید و یک آن سکوت برقرار شد و در این خاموشی صدای صفیر و باز هم صدای صفیر دیگر و فریادهائی شنیده شد و افراد از سمت چپ و راست او ازمیان محوطه باز بطرف جلو، بسوی دیوار دویدند، از

آنجا حتی یک گلوله هم شلیک نشد. افراد از وسط محوطه باز میدویدند ولی آلمانیها به آنها شلیک نمیکردند. بعد ناگهان در میدان دید سینتسوف یکنفر زمین خورد. سینتسوف فکر کرد: «پس با تمام اینها تیراندازی میکنند»، ولی فوراً پی برد که این سرباز فقط پایش سر خورد و بزمین افتاد. یک سرباز دیگر هم پایش لغزید و افتاد و از جا جست و دوباره بطرف جلو دوید.

پرچم سفید دیده نمیشد ولی آلمانیها تیراندازی نمیکردند. سه یا چهار دقیقه بعد، تمام کسانیکه وظیفه داشتند این یورش اول را انجام بدهند کنار دیوار بودند، بعضی‌ها زیر دیوار دراز کشیدند و عده دیگری از طریق سوراخها و شکستگی‌های دیوار به آنطرف میرفتند. مسلسلچی‌ها بدون اینکه منتظر فرمان بشوند از جای خودشان برخاستند و بطرف جلو دویدند، آنوقت بلاخره در آنسوی دیوار تیراندازی شروع شد.

در سمت چپشان از دور انفجارهای تک و توک خمپاره‌اندازهای «وانیوشا» شنیده شد. سینتسوف فکر کرد «با تمام اینها خمپاره‌های «وانیوشا» را تا آخرین عدد حفظ کردند». و سپس رو به مأمور ارتباط کرد و گفت:

— سیم را بکش، رفتیم جلو!

وقتی از درون ویرانه بیرون خزید و وارد محوطه باز شد فرصت کرد ببیند که ایلین و ریبوچکین نیز در پانزده قدمی سمت چپ او از ویرانه‌های خودشان در آمدند و براه افتادند. سینتسوف وسط راه برگشت که نگاه کند و ببیند لواشف کجاست. لواشف معطل شده بود و داشت بند جلد هفت‌تیرش را باز میکرد. او جلد هفت‌تیرش را باز کرد و تپانچه لخت را وسط یقه پوستینش فرو کرد.

در آنسوی دیوار به تیراندازی ادامه میدادند.

سینتسوف بطرف چپ نگاه کرد و دید که مسلسلچی‌ها با مسلسل «ماکسیم» خود تا دیوار دویدند و «ماکسیم» را ازمیان سوراخی به آنطرف دیوار کشیدند. از این که بسیاری از افراد ما به آنطرف دیوار رفته بودند استنباط میشد که لابد آنجا پناهگاهی هست، شاید سنگرهای سابق آلمانیها بود. فکر کرد که تا دیوار کمتر از یک سوم مسافت باقیمانده و بیش از این فرصت تفکر به چیز دیگری نیافت. بدست

چپش با چنان نیروئی ضربه خورد که تعادلش بهم خورد، لغزید و یک پهلو روی زمین افتاد و وقتی تفنگ خودکارش را به یخ تکیه داد و برخاست و بدست چپ خودش نگاه کرد، دست خودش را نشناخت. آستین پوستین سر جایش بود ولی پائین‌تر از آن نه انگشتی بود و نه زخم سفید پاره پاره‌ای بین شست و انگشت سبابه، چیزی بجز تکه‌های تیز استخوان‌های خون‌آلود که از مچش آویزان بود دیده نمیشد.

او تفنگ را از دست راست رها نکرد و دست چپ را بکنار برده گوئی میترسید با آن بخودش صدمه بزند، بطرف جلو، بسوی دیوار دوید و فقط وقتی به دیوار رسید ایستاد. ایستاد و دید که ایوان آودئیچ با دندان نخ پاکت بهداشتی انفرادی را پاره میکند. سینتسوف با خشم و غضب در حالیکه اشک میریخت گفت:

— بیشرفها، دستم را بکلی ناقص کردند!

سینتسوف با پشت بدیوار تکیه داد و احساس کرد که چگونه آودئیچ دست مجروحش را از بالای آرنج گرفت، لب خود را گزید و رویش را برگرداند. میدانست که حالا چه دردی متحمل خواهد شد، ولی هنوز امیدوار بود که از شدت درد فریاد نکشد. در حالیکه رو برگردانده بود متوجه شد که در آنسوی دیوار به تیراندازی ادامه میدهند و وقتی به محوطه بازی که حالا پشت سرش مانده بود نگاه کرد دید که آنجا هیچکس بزمین نیفتاده. پس بجز او بهیچکس صدمه نرسید. و پس از یک ثانیه ابتدا نفهمید که چه شد. او فئوکتیستوف، امربر تنومند لواشف را دید که مستقیماً بسویش میآمد و لواشف را روی دست گرفته و میآورد. در اینکه فئوکتیستوف لواشف را حمل میکرد ممکن نبود اشتباه کرده باشد: کسی که فئوکتیستوف او را روی دست میآورد پوستین زرد لواشف را پوشیده و چکمه های نمدی سیاه‌رنگ لواشف را بپا داشت ولی کلاه سرش نبود و سرش بدون کلاه تلوتلو میخورد.

سینتسوف ایستاده و بدیوار تکیه‌داده بود و نگاه میکرد که چگونه فئوکتیستوف پیوسته لواشف را نزدیکتر و نزدیکتر میآورد و حس میکرد که آودئیچ با دستش کاری میکند که تاب تحملش را ندارد. او از میان لبهای گزیده نعره‌ای کشید. فئوکتیستوف هنوز داشت لواشف را میآورد، بعد او را آورد و روی زمین نخواباند بلکه

روی برف کنار دیوار نشاند. ولی لواشف ننشست بلکه بلافاصله یک پهلو افتاد، زیرا یک تکه بزرگ خمپاره تمام گلویش را بریده بود. از میان باندها و پنبه پاره‌پاره شده چیزهائی گلی‌رنگ و خاکستری‌رنگی بیرون آمده بود و تمام پوستینش از جلو تا پائین دامنش آلوده بخون بود.

ولی فئوکتیستوف هنوز نمیفهمید که لواشف مرده است، زیرا نه بگردنش بلکه به صورتش نگاه میکرد، صورت لواشف صدمه ندیده و چشمهایش باز بود. فئوکتیستوف نگذاشت جسد لواشف روی زمین بیفتد و خودش کنار آن روی برف نشست و با دستهای خودش سر لواشف را گرفت و پلکهایش را باز کرد و به چشمانش نگریست، همانطور که پزشکان وقتی میخواهند یقین کنند که مرگ کار خود را تمام کرده بزیر پلکها نگاه میکنند.

ولی سینتسوف همانطور ایستاده و به لواشف و فئوکتیستوف نگاه میکرد و میفهمید که لواشف دیگر مرده زیرا جز این چیز دیگری ممکن نبود روی داده باشد، با تمام اینها هنوز این فکر را بخود راه نمیداد که واقعاً ممکنست این سانحه روی داده باشد.

چنان دردش آمد که فهمید الآن دیگر تاب نمیآورد و مانند سگ زوزه میکشد. اما بخودش اجازه و امکان چنین عملی را نداد و لب زیرین خودش را ول کرد و دوباره آنرا گزید و چشمهایش را بست و احساس کرد که چگونه از شدت درد اشک از چشمانش جاریست. و وقتی چشمهایش را بست و فکر کرد که چرا آودئیچ هنوز با دستش کلنجار میرود — لابد با دومین پاکت انفرادی آنرا پانسمان میکرد — ناگهان سکوتی را که حکمفرما شده بود شنید. آنجا، در پشت سرش، در آنسوی دیوار دیگر تیراندازی نمیکردند. دیگر هیچ جا تیراندازی نمیکردند. وقتی آودئیچ با آن پاکت انفرادی اولی دستش را باندپیچی میکرد هنوز تیراندازی ادامه داشت، ولی حالا دیگر تیراندازی نمیکردند. با اینکه هنوز دستش را باندپیچی میکردند او دیگر سکوت را میشنید. نبرد در استالینگراد پایان یافت. او یکدستش را از دست داد ولی لواشف را کشتند.

او هنوز ایستاده و چشمهایش را بسته بود که آودئیچ دیگر بدستش دست نمیزد و معلوم نبود چرا سرش را گرفت. و وقتی سینتسوف

چشمهایش را باز میکرد فهمید که آودئیچ تسمه‌ای برای آویزان کردن دست بگردنش میاندازد.

وقتی چشم گشود درست در برابر چشم خود دست خودش را که کوتاه و باندپیچی‌شده و به سم اسب شباهت پیدا کرده بود دید که هیچ شباهتی به یک دست نداشت.

بعد احساس ضعف کرد و گفت: «بگذار بنشینم»، روی برف کنار لواشف که فئوکتیستوف همچنان شانه‌هایش را گرفته بود نشست.

آودئیچ به فئوکتیستوف گفت:

— آخر او که دیگر مرده، مگر نمیبینی؟

فئوکتیستوف طوری به آودئیچ نگاه کرد انگار نمیفهمد باو چه میگویند و خواهش کرد:

— تو نگرش دار، من میروم کلاهش را بیاورم.

با چنان ایمانی گفت: «نگرش دار» که آودئیچ اعتراضی نکرد و کنار دیوار نشست و سر لواشف را گرفت. فئوکتیستوف هم بدون اینکه به پشت سر خودش نگاه کند بطرف بدنه واگون تراموای رفت که کلاه لواشف کنار آن روی یخ افتاده بود.

آودئیچ گفت:

— رگ خوابش را تکهٔ خمپاره پاره کرد و فئوکتیستوف دارد دنبال کلاهش میگردد.

سه چهار دقیقه بعد ایلین دوان دوان خودش را به آنها رساند. باو گفتند که معاون سیاسی هنگ را کشته‌اند و فرمانده گردان زخمی شده است. وقتی او از این موضوع با خبر شد همه‌چیز را ول کرد و از آنجا، از آنسوی دیوار باینجا آمد. ولی چطور این جریان روی داد، در گیرو دار نبرد متوجه نشد، زیرا بطور اریب بسمت دیگری دوید و یکهو همینکه به آخر محوطه رسید باتفاق ریبوچکین به آنسوی دیوار پرید.

او تمام این جریان را حالا توضیح داد گوئی مقصر بود که یکهو متوجه نشد. به سینتسوف توضیح میداد ولی به لواشف نگاه میکرد — نمیتوانست از او چشم بردارد.

فئوکتیستوف کلاه لواشف را آورد، ولی دیگر لواشف را نگاه نمیداشت: به تمام مطلب پی برد. او و آودئیچ مرده را روی برف کنار

دیوار خواباندند. حالا جسد لواشف کلاه بسر داشت و از میان لبه‌های پوستینش دسته تپانچه بیرون آمده بود. لواشف دیگر وجود نداشت، ولی هفت‌تیرش بالاخره ازمیان لبه‌های پوستینش نیافتاد.

سینتسوف همان حرفهائی را که قبلا به آودئیچ گفته بود به ایلین گفت:

— میبینی، دستم را بکلی ناقص کردند.

ناراحت‌کننده این بود که همان دستی را که بخاطرش اینهمه غصه خورد و بحث کرد که در صف باقی بماند، همان دستی که مدتها تا وقتی زخمش التیام پذیرفت درد میکرد و صدمه‌ای را که دیده بود باو یادآوری میکرد، ناقص کردند.

آودئیچ گفت:

— رفیق سروان، ساعتتان را بردارید.

سینتسوف ابتدا نفهمید، بعد به دستی که بسویش دراز شده بود و کف آن ساعتی با صفحه سیاه و عقربکهای شب‌نما قرار داشت نگاه کرد و فهمید که وقتی آودئیچ زخم دستش را باندپیچی میکرد فراموش نکرد ساعتش را از مچش باز کند. ولی نه فقط باین نکته پی برد، اینرا هم درک کرد که حالا وقتی آودئیچ بدون معطلی ساعتش را بطرفش دراز میکرد، ممکن بود علیرغم تمایل خودش باو به سینتسوف یادآوری میکرد که داشت با گردان خودش خداحافظی میکرد. و گردان با او خداحافظی میکند. سینتسوف از پیش آنها به بیمارستان میرود و آنجا، وقتی تنها ماند این ساعت مورد احتیاجش خواهد بود.

سینتسوف پرسید: — کار میکند؟

— کار میکند.

سینتسوف ساعت را گرفت و دامن پوستینش را کنار زد و ساعت را در جیب شلوارش فرو کرد و تحت تأثیر این فکر که حالا دیگر نمیتوانست آن را از سر خودش دور کند به ایلین گفت:

— اینطور حساب میکنیم که من گردان را بتو تحویل دادم.

ایلین گفت:

— واضحه.

— وضع آنجا چطوره؟

— تسلیم میشوند. با سلحفه و حوله‌های سفید از سنگرهایشان بیرون میایند و تسلیم میشوند. حالا دیگر ستون ستون تسلیم میشوند. من ریبوچکین را آن جلو گذاشتم. زاوالیشین هم آنجاست: رفت با آلمانیها مذاکره کند.

سینتسوف گفت:

— تو هم برو، لباسهایشان را بهتر بگردید تا مبادا اسلحه‌ای نزدشان باقی بماند.

— عدمشان زیاده، نمیشود لباسهای همه‌شان را گشت.

سینتسوف برخاست و حس کرد که هنوز بکلی ناتوان نشده، بلکه میتواند راه برود، او باتفاق ایلین در امتداد دیوار تا نخستین شکستگی دیوار پیش رفت. واقعاً هم آنجا، در نقطه‌ای دور، در ویرانه‌های یکی از قسمت‌های نزدیک کارخانه یک ستون کامل از آلمانیها دیده میشد که پارچه سفید بزرگی جلویشان بود، ستون دوم از حیاط کارخانه رد میشد و از شعبه دیگر بیرون میآمد.

او تعجب کرد و گفت:

— نگاه کن، چقدر زیادند! خوب، برو، امروز غرق کار خواهید بود. من هم به گردان بهداری میروم.

— من ریبوچکین را پیشت میفرستم.

سینتسوف گفت:

— نه، لازم نیست ریبوچکین را بفرستی. ما تا آنجا میرویم.

ایلین باو نگاه کرد و ناگهان با لحن تند یک رئیس به آودئیچ گفت:

— سروان را به گردان بهداری نمیبرید بلکه به بیمارستان میرسانید. برمیگردید و بما گزارش میدهید تا اینکه ما دقیقاً بدانیم کجاست و بتوانیم عیادتش کنیم. فهمیدید؟

— فهمیدم، رفیق ستوان دوم، چه چیزش مفهوم نیست؟

ایلین یکبار دیگر، به لواشف که کنار دیوار دراز افتاده بود نگاه کرد و با خشم و غضب با دست به دامن پوستینش زد و گفت:

— خمپاره‌انداز شش‌لول. سرده شو ببردش!.. چنین انسانی را کشتند!

سینتسوف گفت:

— موقع فحش دادن گذشت. بهتره با زاوالیشین برایش تقاضای نشان بکنید و در آن بنویسید که تا آخرین دقیقه زندگی همراه ما بود. شاید لااقل بعد از مرگ باو نشان بدهند.

— مینویسیم. اما چه فایده؟ نشان را روی قبرش آویزان خواهند کرد؟

سینتسوف گفت:

— با تمام اینها. بخاطر نزدیکانش. — و بعد بیاد آورد و افزود: — هرچند گفته بود که هیچکس را ندارد.

ایلین گفت:

— الآن هم به هنگ و هم به لشگر گزارش میدهیم. همه بزودی باینجا میدوند. حالا برای خودت نگران باش.

سینتسوف برای خداحافظی با دست سالم خود ایلین را در آغوش گرفت و گفت:

— باشد، فرماندهی کن، ما رفتیم. — بعد ده قدم رفت و به پشت خودش نگاه کرد.

ایلین هنوز بالای جسد لواشف ایستاده بود. بعد سرش را بلند کرد و با صدای بلند گفت:

— فردا بعیادتت میائیم، منتظر باش!

بدین ترتیب سینتسوف برای بار دوم گردان را به ایلین تحویل داد. اینبار برای همیشه.

در ضمن راه به گروه بهداری آودئیچ باو تسلی میداد که سچش تقریباً بکلی سالم مانده، فقط انگشت ندارد و مثل اینکه بند آخر شستش سالم مانده.

سینتسوف سکوت کرده بود — نه نیروی حرف زدن داشت و نه تمایل به گفتگو. فقط وقتی بزیرزمینی رسیدند که شب را آنجا گذرانده بودند، به آودئیچ دستور داد که برود و کوله‌پشتی او را بردارد. آودئیچ رفت، ولی سینتسوف در هوای آزاد ماند، میترسید پائین برود: ممکن بود علاوه برهمه اینها در تاریکی دستش به چیزی بخورد.

ایستاده بود و انتظار میکشید. آسمان مثل لحظه شروع نبرد صاف و آرام و همه‌جا سکوت حکمفرما بود. خورشید میتابید. ولی او دیگر جنگ را به آخر رسانده بود. آیا واقعاً من جنگم را به آخر رساندم؟

ظاهراً اینطور است، وقتی که در واقع دیگر سرنوشت تمام جنگ حل و فصل شده...

آودئیچ با کوله‌پشتیش از زیرزمین درآمد و آنها براه خود ادامه دادند. دستش طوری درد میکرد که انگار پشت سر هم میخی به آن میکوبیدند. سینتسوف با آخرین نیروی خود بر سرعت قدمهایش افزود.

در گردان بهداری قبل از آنکه زخم را بشویند صد و پنجاه گرم ودکا باو دادند و وقتی سینتسوف پس از آن در کابین اتوبوس بهداری نشست که او و زخمیهای معدود امروز را به بیمارستان میبرد همینکه دردش کمی آرام گرفت یکباره بخواب رفت.

و از این بیدار شد که اتوبوس حرکت نمیکرد. ماشین ایستاده بود و در این توقف چیز اضطراب انگیزی وجود داشت که او را وادار نمود بیدار شود. ماشین ایستاده بود ولی چیزی خش و خش صدا میکرد و در حرکت بود، چیزی کاملا نزدیک کنار دیوارهٔ ماشین روی میداد.

سینتسوف چشمهایش را باز کرد و ازپشت شیشه بسته پنجره ستون آلمانیها را که چهار بچهار بصف شده بودند و از کنار اتوبوس میگذشتند دید. آنها از ماشین جلو میزدند و شانه‌هایشان بدیوار اتوبوس مالیده میشد و خش‌وخش صدا میکرد.

معلوم نبود چرا ماشین ایستاده بود. راننده سر جایش نبود. لابد جاده را بسته بودند: درست جلو ماشینهای دیگری دیده میشد. آلمانیها هم هی از کنار جاده کیپ اتاق اتوبوس رد میشدند.

سینتسوف از توی کابین آنها را میدید — شانه‌هایشان را میدید، صورتهایشان را، کلاههایشان را، پالتوهایشان را با یقه‌های بالا کشیده، سرهایشان را که دستمال و کهنه‌پاره روی کلاههای دوبهری بسته بودند و صورتهای لاغر و گونه‌های نتراشیده و گاهی چشمهایشان را که بطرفش بداخل کابین نگاه میکردند.

اسیران، آلمانیهای بی‌سلاح میرفتند. عدهٔ آلمانیها خیلی زیاد بود. تازه چند ساعت بود که خاموشی فرمانروا شده بود، ولی آنها را دیگر بصف کرده و بطرف پشت جبهه میراندند. و آنها در حالیکه سکندری میخوردند افتان و خیزان پیش میرفتند. سینتسوف دید که چطور یکنفرشان افتاد و دیگران زیربغلهایش را گرفتند و بلندش کردند و بجلو بردند. بعد وقفه‌ای پیدا شد، بنظر آمد که تمام آلمانیها رد شده‌اند. ولی این

فقط بنظر میآمد: چند دقیقه بعد افراد ستون جدیدی شانه‌هایشان به بدنه اتوبوس مالیده میشد. در رأس آن چند نفر افسر میرفتند. آنها هم نحیف و لاغر و صورت‌های نتراشیده‌ای داشتند و کلاه دوبهری و کلاه زمستانی خزدار آلمانی بسر گذاشتند و گوشی‌های کلاه‌های خودشان را پائین آورده بودند. پشت سر آنها باز سربازها میآمدند...

راننده با شتاب وارد کابین شد، در را بست و استارت زد. حالا دیگر آلمانیها از کنار ماشین رد نمیشدند، بلکه ماشین از کنار آنها میگذشت — مدت درازی، یک کیلومتر یا یک کیلومتر و نیم، و سینتسوف همه‌اش به آنها نگاه میکرد و قدرت نداشت چشم از آنها بردارد. آیا واقعاً ما اینهمه آلمانی اسیر کرده‌ایم؟

وقتی سرانجام از سر ستون سبقت گرفتند و به محل خالی از پیاده‌ها رسیدند راننده گفت:

— رفیق سروان، جنگ برای بعضی‌ها تمام شد.

سینتسوف رو به راننده کرد و تصور نمود که راننده او را در نظر دارد ولی از حالت قیافه‌اش فهمید که راننده او را در نظر نداشت بلکه درباره آلمانیهائی حرف میزد که همین حالا از کنارشان گذشتند.

سینتسوف با صدای بلندی راجع به آلمانیها گفت:

— بله، جنگشان را تمام کردند. — و درباره خودش فکر کرد: «پس من چی؟» بله، تو هم جنگت را تمام کردی. و حالا تمام اینها بگذشته تعلق دارد: هم انتصاب بفرماندهی گردان، هم نخستین نبرد و هم آخرین و تمام آنچه که بین آنها وجود داشت. و در پیش فقط بیمارستانیست بشماره صد و پنجاه و سه.

این شماره را نوشت و به آودئیچ داد که با وجود اعتراضش او را بعد از گردان بهداری همراه نبرد، بوسیدش و همراه نبرد. وقتی خداحافظی میکردند از او خواهش کرد که اگر از نو پزشک نظامی آفسیانیکووا به گردان آمد جریان زخمی‌شدنش را بدون کم‌وکاست دقیقاً برایش تعریف کند و شماره بیمارستان را به او بدهد. یک لحظه فکر کرد که چه خوب میشد اگر وقتی زخمی شد تانیا در کنارش بود. و بلافاصله از این فکر روبرگرداند: خدا نصیب نکند!

حالا وقتی از ستون آلمانیها سبقت گرفتند و او از نگاه کردن

به آنها دست برداشت باز دردی تسکین‌ناپذیر در دست خودش احساس کرد. ساعتش را از جیب شلوار پنبه‌دوزی‌شده‌اش بیرون آورد و چنانکه گوئی در خوابست صدای تانیا را در نزدیکیهای صبح آنروز شنید: «دیگر وقت رفتن من رسیده».

آیا واقعاً تمام اینها آن شب یعنی پریشب روی داد که از آن هنوز یک شبانه‌روز و نیم نگذشته؟ و تانیا پیشش بود و دستش را بدست میگرفت و آن برمیگرداند و باین صفحه سیاه ساعت و عقربه‌های شب نما نگاه میکرد، و ناگهان دلش خواست ساعت را بعنوان یادگاری باو بدهد تا تانیا آن را بدستش ببندد. فقط معلوم نیست که کی تانیا را دوباره خواهد دید، مسئله در اینست. و بطور کلی حالا روابطشان چگونه خواهد بود؟ سینتسوف حالا درباره خودش بعنوان شخصی که یک دستش را از دست داده و موظف بود در روابط خودش با زن تجدیدنظر کند فکر نمیکرد. در تانیا چیزی بود که باو اجازه نمیداد اینطور فکر کند. او فقط فکر کرد که حالا وضع روابطشان کاملا بهم خورده: چه بسرش خواهد آمد و پس از آنکه معالجه‌اش کردند بکجا خواهد رفت؟ برایش چه چیزی ممکن و چه چیزی غیر ممکن خواهد بود، او کجا و تانیا کجا خواهد بود؟

دوباره آتش خشم و غضب وجودش را فرا گرفت: پنجدقیقه قبل از فرا رسیدن خاموشی! از تمام افراد گردان فقط تو یکنفر! بله، از صف خارج شده‌ام. هرچه باشد ششمین زخم منست، بالاخره زمانی فرا رسید که باید حد و اندازه را دانست. جنگ بدون خست بذل و بخشش میکند.

کوشید در این باره با آرامش و خونسردی فکر کند و از حیطه عقل سلیم خارج نشود، ولی از این کوشش نتیجه‌ای بدست نیامد. چیزی مانعش میشد که خود را بدون جنگ و جنگ را بدون خودش در نظر مجسم کند و هیچگونه عقل سلیمی در اینکار باو کمک نمیکرد.

او با وضوح کامل مکانی را که همه چیز برایش در آنجا بپایان رسید بیاد آورد: محوطه پوشیده از یخ سیاه، ریلی که مانند علامت سئوال کج شده و از زمین بیرون آمده بود در سمت چپ و بدنه واگن تراموای در سمت راست و دیوار بتونی در جلو.

جالب است که لواشف را کجا دفن خواهند کرد؟ روزگاری لواشف سوگند یاد میکرد که خواهد کوشید تا پولیوانف فرمانده سابق گردان و قهرمان اتحاد شوروی را در استالینگراد در میدان جنگاوران شهید دفن کنند. ولی حالا خود او را کجا دفن خواهند کرد؟ البته میکوشند حق شخصی مانند او را بجا بیاورند. با احترامات و باتفاق نمایندگان تمام گردانها دفن میکنند و امروز یا فردا مقبره‌ای موقتی برایش برپا میکنند. شاید همانجا کنار همان دیوار، باغچه کارخانه یا چیز دیگری ایجاد خواهد شد؟ و ممکنست که اصلا در آن محل هیچ چیزی ایجاد نشود — نه باغچه، نه کارخانه؟ پس از جنگ تمام ویرانه‌ها را تسطیح میکنند و از نو در زمین نو به ساختمان میپردازند!

لواشف میگفت که هیچکس را ندارد. و اگر هیچکس را ندارد چه کسی او را بیاد خواهد آورد؟ خوب، من بیاد خواهم آورد، بله، من هرقدر که زنده بمانم او را بیاد خواهم داشت. مگر ایلین بیاد نخواهد داشت؟ بیاد خواهد داشت. ریبوچکین هم او را بیاد خواهد داشت و تومانیان، کسی که با او دعوا میکردند، و فئوکتیستوف. هرچند او میگفت که هیچکس را ندارد، معهذا کسانیکه او را بیاد خواهند داشت بمراتب بیشتر از کسانی هستند که برخی اشخاص را که همسر و اطفال و سایر خویشاوندان دور و نزدیکشان باقی میمانند بیاد میاورند.

راننده متعجب شد و گفت:

— باز سبقت گرفتیم، تو اینجا را ببین!

و واقعاً هم آنها باز به یک ستون دراز دیگر از اسیران رسیدند. ستون آهسته در حرکت بود و در جاده بطرف راست میخزید و در برف فرو میرفت. آلمانیها میافتادند و بلند میشدند، بهم میچسبیدند و دوباره بلند میشدند. و از اینکه چطور میافتادند و چطور بطرف ماشین‌هائی که آنها را در تنگنا گذاشته و از جاده خارج میکردند نگاه نمیکردند ناامیدی و خستگی آنها که از هر حد و اندازه‌ای گذشته بود احساس میشد.

سینتسوف فکر کرد: «بله، همان آلمانیها هستند». — با وجود وضع اسفناک فردفردشان، منظره یک ستون بی‌پایان دیگر از اسیران

آلمانی در وجود او حس گنگ شکوهمندی را که از درد و یأس ناشیه از بهبودناپذیر بودن زخم خودش میتراوید بیدار کرد.

بسته‌شدن راه که در اثر آن اتوبوس بهداری معطل شد بتقصیر سرپیلین بوجود آمد. او وقتی از ناحیه کارخانه‌های استالینگراد به ستاد ارتش برمیگشت تقریباً در همان موقع و از همان راه از ستون دراز اسیران سبقت گرفت و «جیپ» خودش را در رأس ستون متوقف ساخت، و کامیونهائی را که دنبالش میامدند از حرکت باز ایستادند. سرپیلین بعد از سئوال کردن این موضوع از ستوان رئیس محافظین که به کدام سمت دستور داده‌اند بروند دوباره سوار ماشین شد و به آجودان خودش دستور داد یادداشت کند: باید برای نصب چراغهای راهنما در جاده‌ها اقدام کرد تا اینکه ستونهای اسیران شب‌هنگام مستقیماً به محوطه یگانهای مختلف پشت جبهه نرسند و تیراندازی و سایر سوءتفاهمهای خون‌آلود بوجود نیاید.

اینکه بدون فوت وقت اسیران را با عجله از ویرانه‌های استالینگراد کنار کشیدند البته کار صحیحی بود، ولی در اینکه کدام ستونها را تا شب به کجا باید برد و آنها شب را کجا خواهند گذراند و کجا به آنها امروز و فردا صبح خوراک خواهند داد فعلا نامعلوم بود.

در تمام مدت جنگ هنوز این همه اسیر نگرفته بودند. و بطور کلی میتوان گفت که هنوز بطور تام و کمال مقیاس پیروزی خود بر آلمانیها را نمیتوانستند درک کنند. چشم سرپیلین ناگهان به یک ستون دیگر، ستون ششم اسیران که جیپش از آن سبقت گرفته بود افتاد و فکر کرد: «شاید حالا هم نمیتوانیم این مقیاس را در ذهن خودمان تصور کنیم».

امروز از سر صبح او طبق معمول در ستاد نبود بلکه باتفاق باتیوک و زاخاروف به نقطه فرماندهی رفته بود که آن را موقتاً بطرف جلو منتقل کرده بودند. هر چقدر که در مقام ریاست ستاد به حس فرماندهی خود فشار بیاوری باز هم خودش را ظاهر میکند: آخرین نبرد، قلب که سنگ نیست — دلش میخواست به این آخرین نبرد نزدیکتر شود!

زاخاروف بمجرد آنکه سپیده دمید از نقطه فرماندهی به خط مقدم رفت. باتیوک تا وقتی اولین بار تلفن زنگ زد: «تسلیم میشوند!»

تاب آورد و او هم بطرف جلو، به خط مقدم رفت. سرپیلین هم بجای همه در محل فرماندهی ماند. ولی وقتی بزودی تلفن زنگ زد و سرهنگ کارتونف فرمانده لشگر شماره ۸۳ گزارش داد که در بخش جبهه او فرمانده سپاه آلمانیها با تسلیم شدن موافقست ولی بشرط اینکه خودش را به یک ژنرالی تسلیم کند، سرپیلین مجبور شد به آنجا برود. او دستور داد اوضاعی را که پیش‌آمده به باتیوک و زاخاروف در آنجائی که هستند گزارش بدهند و نیمساعت بعد سوار جیپ خودش شد و از روی خط مقدم سابق ما و خط مقدم جبهه سابق آلمانیها گذشت.

او بدون آنکه اهمیتی به خطر بدهد روانه شد زیرا در هر صورت در دنیا هیچکس نمیدانست که در این ویرانه‌های چندطبقه کجا مین‌های ما و کجا مینهای آلمانی را که و کی و در کجا کار گذاشته‌اند. او با جیپ، صحیح و سالم به ویرانه‌های شعبه عظیم کارخانه که ستاد سپاه آلمانی در زیرزمین آن مستقر بود رسید.

سرپیلین اوضاع و احوال کاملا ویژه‌ای را دید. سربازان آلمانی خلع سلاح‌شده را با فرماندهان گردانها و گروهانها از منطقه کارخانه خارج میکردند. در نزدیکی شعبه روی برف دودآلود دهها نفر افسر آلمانی خلع سلاح‌شده، افسران ستاد سپاه قدم میزدند. ولی فرمانده سپاه و دو ژنرال با آجودان‌ها و محافظینشان کماکان در زیرزمین نشسته بودند.

سرهنگ کارتونف فرمانده لشگر که مرد مسنی با صورت نتراشیده و خسته‌ای بود و نسبت به آلمانیها که نخواستند تسلیم شوند خشمگین بود، باستقبال سرپیلین آمد و گفت:

— رفیق ژنرال، ما البته آنها را در محاصره گرفته‌ایم. اگر به اختیار من بود من اصلا مدت زیادی با آنها گفتگو نمیکردم، ممکن بود آنها را... — او حرف خودش را ناتمام گذاشت زیرا قدرت نداشت آنچه را که احساس میکرد بیان نماید. ولی این نکته همینطور هم برای سرپیلین مفهوم بود. تفرعن و تکبر فرمانده سپاه آلمانی که دلش میخواست به یکنفر تسلیم شود و نمیخواست بدیگری تسلیم بشود نمیتوانست نه جلوی سرهنگ کارتونف را بگیرد نه جلوی افراد او را. پنج تا نارنجک میانداختند و از او و از تمام کسانیکه همراهش بودند فقط یادبودی باقی میماند. ولی در اینباره از پیش فرمانی صادر شده بود و فرمان

بقدری سخت بود که سرهنگ کارتونف با وجود آنکه رنجیده بود جرأت نکرد از آن سرپیچی نماید.

البته کارتونف میتوانست برای کمک فرمانده لشگر همسایه را صدا کند — او ژنرال بود و با کمال رغبت حاضر میشد اینکار را بکند. ولی این اقدام مافوق توانائی کارتونف بود و او ترجیح داد به همسایه تلفن نزند بلکه بمقامات بالا تلفن کند، بالاخره اینطور مایه رنجش نبود.

سرپیلین پرسید:

— آنها را کجا نگاهداشته‌اید؟

— آن پائین. اوایل جنگ اینجا کلاه‌خود میساختند. توی زیرزمین پائین‌تر از آن میدان تیر بتونی ساخته بودند و در آن کلاه‌خودها را امتحان میکردند. آنها توی همان میدان تیر نشسته‌اند. میروید پیششان؟

سرپیلین گفت:

— من چرا پیششان بروم. مترجم دارید؟

— داریم.

— پائین بروید و بوسیله مترجم به آنها اطلاع بدهید که رئیس ستاد ارتش آمده تا تسلیم آنها را بپذیرد. بگذار بیایند به هوای آزاد.

تا کارتونف و مترجم پائین رفتند که فرمانش را اجرا کنند، او کنار جیپ خودش ایستاده بود و زیرچشمی مراقب افسران آلمانی بود. آنهائی که در ستونها میرفتند، اینطور که از ظاهر لاغر و نحیف و کثیفشان برمیآمد موقع محاصره با سربازان زندگی واحدی داشتند، ولی این افسران ستاد که در دو صف ایستاده بودند با تمام اینها ظاهر و نمای افسری را بیشتر حفظ کرده و لباسشان تروتمیز بود و صورتهایشان از دور سیرتر و چاق‌تر از افسران صف بنظر میآمد.

فرمانده سپاه آلمانی که دو ژنرال و چند افسر مشایعتش میکردند از زیرزمین درآمد و بدنبال آنها گروه‌گروه سربازان بی‌سلاح که تا آخرین دقیقه ستاد را نگهبانی میکردند بیرون خزیدند.

فرمانده سپاه ژنرال لیوتنان قدکوتاه و پاهای کجی داشت. لباسش تماما طبق اونیفورم بود — پالتو پوشیده و چکمه بپا داشت و کاسکت بلند ژنرال بسر گذاشته بود. صورتش ناسالم و ظاهراً در اثر

آنکه مدت مدیدی در زیرزمینها نشسته بود رنگ‌پریده و سفید بنظر میرسید، بینی پهن و صورتی بطور غیر منتظره تاتاری با گونه‌های پهن داشت. اگر اونیفورم او نبود سرپیلین هرگز او را آلمانی نمیشمرد.

دو ژنرال دیگر پالتوی کوتاه و کلاه خزگوشی‌دار بسر داشتند. فرمانده سپاه صورتش را تراشیده و در هوای سرد سرش را بالا گرفته و گردن لختش نمایان بود، ولی آن دو ژنرال دیگر ریششان را نتراشیده و سر بزیر افکنده و پشت سر او پابپا میکردند — یا سردشان شده بود، یا میترسیدند یا شاید به هر دو علت.

سرپیلین بوسیله مترجم درجه و مقام خود را باطلاع آنها رسانید و نام خانوادگی و مقام هر سه ژنرال را شنید. آلمانی گفت که اگر آقای ژنرال سئوالی دارند حاضر است به آنها جواب بدهد. سرپیلین گفت که سؤالی ندارد و فرمانده سپاه و دو ژنرال دیگر حالا با اتومبیل همراه سرهنگ به ستاد ارتش روانه میشوند و به سرهنگ نیکیتین رئیس شعبه ضداطلاعات ارتش که بدنبالش باینجا آمده بود اشاره کرد.

سرپیلین رو به فرمانده لشگر کرد و گفت:

— اتومبیل دوم را مجبوریم از شما قرض بگیریم.

کارتونف با آمادگی چشمگیری گفت:

— اطاعت میشود. — در لحن او تمسخر نسبت بخودش احساس میشد که: بله من آنها را باسارت گرفتم و تو باینجا آمدی و آنها بتو تسلیم شدند و حالا منهم باید اتومبیل خودم را بتو بدهم که آنها را به آنجا که لازم میدانی ببری. خوب باشد، اطاعت میکنم، کار ما سربازیست.

آلمانی پرسید:

— آیا افسران من هم همراه من خواهند آمد؟

سرپیلین گفت:

— نه، آنها را جداگانه میبرند.

آلمانی پاشنه‌هایش را بهم کوفت و دستش را بلبه کاسکتش گذاشت و باینطریق رسمی بودن تقاضای خودش را خاطرنشان کرد و گفت:

— در اینصورت خواهشمندم اجازه بفرمائید قبل از عزیمت با افسران ستادم خداحافظی کنم.

مترجم گفته او را ترجمه کرد و با حال استفهام به سرپیلین

نگاه کرد. نیکیتین که کنار مترجم ایستاده بود نیز مضطرب شد. سرپیلین متوجه این موضوع شد ولی با تمام اینها تصمیمی را که یکباره بفکرش رسید تغییر نداد. هرگاه نبردها ادامه داشت شاید فکر میکرد که برای برآوردن این تقاضا چگونه باید رفتار کند، ولی حالا که همه چیز تمام شده بود بگذار خداحافظی کند.

— برایش ترجمه کنید که اجازه میدهم.

آلمانی دوباره دستش را بلبه کاسکتش چسباند، برگشت و بطرف افسران که دورتر ایستاده بودند رفت. دو ژنرال دیگر از جایش تکان نخوردند.

افسران آلمانی که طی تمام این مدت روی برف در حالت «آزاد» پابپا میکردند «خبردار» ایستادند.

ژنرال آلمانی با صدائی که میگرفت گفت: — آقایان افسران، شما جهنم استالینگراد را مردانه تحمل کردید، زمستان روسی را نیز دلیرانه تحمل کردید. من امیدوارم که شما اسارت روسی را نیز باین طرز مردانه تحمل خواهید کرد. خدا حافظ! — او دستش را بعلامت سلام فاشیستها بطرف جلو برد، برگشت و بطرف اتومبیل «امکا» که دیگر هر دو درش را باز کرده بودند و نیکیتین در کنارش منتظر بود روانه شد.

آلمانی با قدمهائی متین راه میرفت ولی چشمهایش پر از اشک بود. بله، رفتار و نطق او ممکن بود حس احترام را نسبت باو جلب کند و اشک او در این دقایق دلیل بر ضعف نبود، بلکه باحتمال قوی برعکس — بر نیرویش دلالت میکرد. ولی هرچند تمام اینها بفکر سرپیلین رسید ولی مهمترین چیزی که حالا او ضمن دیدن آلمانی فکر میکرد نه این بود و نه آن بلکه یک مطلب دیگر بود. او فکر میکرد که جنگ با آنها هنوز طولانی و ممکنست خیلی هم طولانی باشد.

نیکیتین با سه ژنرال سوار بر دو اتومبیل «امکا» رفت، یکی اتومبیل خودش، دیگری اتومبیل کارتونف، و سرپیلین به فرمانده لشگر دستور داد که چهار کامیون گرفته و افسران ستاد سپاه آلمانی را با آنها به ستاد ارتش اعزام کند.

— سرهنگ، چرا عبوس هستید؟ ناراضی هستید که آلمانی از تسلیم شدن بشما امتناع کرد؟ خیال میکنید چیز مهمه! در هر صورت

او را با تمام سپاهیانش شما و لشگر شما باسارت گرفتید، نه من و نه کس دیگری. و ما به ژنرالهای آلمانی زنده احتیاج داریم، نه مرده. ناگزیریم موازین اخلاقی مرسوم را رعایت کنیم.

کارتونف گفت:

— رفیق ژنرال، تمام اینها مفهومه. صریحاً بگویم جلوی افرادم شرم میکنم: ما او را باسارت گرفتیم و او از تسلیم شدن بمن، بفرمانده لشگرشان امتناع ورزید.

سرپیلین گفت:

— عجب چیزی برای شرم کردن پیدا کرده‌اید. بگذار آلمانی شرم کند که او ژنرال و فرمانده سپاه است و شما که یک سرهنگ هستید او را باتفاق ستادش که در آن تنها ده نفر سرهنگ خدمت میکردند اسیر کرده‌اید. طی امروز چند نفر باسارت گرفته‌اید؟

— تا حالا طبق حساب غیر دقیق بیش از چهار هزار نفر.

— تا امروز چند نفر در لشگرتان باقی مانده؟

— کمتر از دو هزار نفر.

— آهان بهر سربازی دو نفر اسیر میرسد و شما باز هم دارید از چیزی شرم میکنید.

کارتونف گفت:

— رفیق ژنرال، تمام اینها مفهومه. پیروزی، البته پیروزیه!

ولی از قیافه‌اش برمی‌آمد که دلخور بود و این مطلب که با همه اینها ژنرال آلمانی از تسلیم شدن به شخص او، به سرهنگ کارتونف که دوبار درجه ژنرالی‌اش را که مدتهاست استحقاق آن را داشت بتعویق انداختند و در نتیجه آن حالا کار باین صورتی درآمد، امتناع ورزید، روحیه‌اش را خراب کرده بود!

سرپیلین از نگاه کارتونف این طعنه خاموش را احساس کرد ولی هیچ جوابی نداد و دست او را فشرد و سوار اتومبیل شد و به نقطه فرماندهی ارتش رهسپار گردید.

در ضمن راه با پوزخند بیاد آورد که چگونه ژنرال آلمانی پس از خداحافظی با افسرانش، پس از آن خودداری که خواه‌ناخواه احترام را نسبت باو جلب میکرد و او دیگر حاضر بود سوار اتومبیل بشود برگشت و در حالیکه هنوز اشکهایش خشک نشده بود گفت:

— امیدوارم، آقای ژنرال، که طبق شرایط تسلیم تمام اموال خصوصی ما...

سرپیلین با حرکت دست حرف او را قطع کرد و این بار نگذاشت مترجم زحمت بکشد، به نیکیتین اشاره کرد و بزبان آلمانی جواب داد:

— برای مواظبت از اموال خصوصی خود به سرهنگ مراجعه کنید.

سرپیلین از لذت این طرز جواب دادن پرهیز نکرد و دیگر کلمه‌ای به سخنان خود نیافزود، برگشت و رفت هر چند بعد پس از رفتن آنها احتیاطاً به کارتونف توصیه کرد که نظارت مخصوصی بر چمدانهای ژنرال داشته باشد.

— تمام آنچه را که طبق شرایط تسلیم برایشان مقرره دقیقاً از شما مطالبه خواهند کرد.

در ستاد ارتش حوصله آنرا نداشتند که پیروزی را جشن بگیرند. در هر صورت هر کس امروز در دل جشن گرفته بود، ولی کارها بیش از حد زیاد بود! باتیوک که زودتر از سرپیلین به ستاد برگشته بود اول کاری که کرد تلفن زد و خواست که در اعلامیه‌های عصر هر لشگری اطلاعات دقیقی دربارهٔ تعداد اسیران و مقدار غنایم بدهد و اینکه در هیچ صورتی مرزهای دقیق مناطقی را که در نتیجه نبرد در بخشهای ارتش اشغال کرده‌اند از نظر نیاندازند. باتیوک میخواست وضع را همانطور که هست نشان بدهد، هیچ چیزی از دستاوردهای خود را به همسایگان ندهد و اگر یک تانک یا توپ ضدهوائی در خط مرزی قرار داشته باشد — بگذار همسایه هر طور که میخواهد حساب کند، اما در اعلامیه‌های ما ذکر شود. و بعد هر چقدر هم که افسوس بخورند فایده‌ای ندارد، دیگر اعلامیه جمعی صادر نخواهد شد — امروز آخرین اعلامیه منتشر خواهد شد!

تمام اینها ایجاب میکرد که تا اواخر شب عرق‌ریزان کار کنند.

باتیوک چند بار دیگر تلفن کرد: ابتدا فرمان داد که سرپیلین بدون معطلی اوراق تقاضای نشان برای افسران ستاد ارتش را پر کند. بعد تلفن کرد تا سوءتفاهمی را برطرف کند: بناباطلاعاتی که از لشگرها رسیده بود معلوم میشد که ارتش آنها امروز پنج ژنرال آلمانی را

باسارت گرفته، ولی از مرکز جبهه اظهار میکردند که به آنها چهار نفر ژنرال تحویل داده‌اند، یک ژنرال را گم کرده بودند. خوشبختانه سرپیلین در جریان امر بود و باتیوک را آرام کرد، توضیح داد که گزارش لشگرها درست است و این ژنرال پنجم مورد شک در واقع مورد شک و تردید نیست: هیتلر فقط سه روز قبل بوسیله رادیو درجه ژنرالی را باو اعطا کرد و او هنوز در لباس سرهنگی بود و وقتی باسارت افتاد اظهار کرد که ژنرالست.

— رفیق فرمانده ارتش، مطالب شما تمام شد؟

باتیوک گفت:

— تمام شد. هرچند نه، تمام نشد. وقتی اعلامیه عصر را امضاء کنیم شام میخوریم. بالاخره ما آدم هستیم یا نیستیم؟

ولی تا ساعت یازده یقین تا تنظیم اعلامیه، هنوز راه دوری در پیش بود و طی این مدت بازهم باتیوک و چند بار از لشگرها تلفن کردند و سرانجام، اواخر شب سرپیلین را پیش زاخاروف احضار کردند تا باتفاق او و معاون فرماندهٔ ارتش در امور پشت جبهه یک سلسله مسائل را در مورد تأمین و تدارکات آتی ارتش به بحث و مذاکره بگذارند.

مدت زیادی باین بحث و مذاکره مشغول بودند. در چنین لحظاتی وقتی یک ارتش کامل میباید از یک جاده به جاده دیگر منتقل شود چه مسائلی که پیش نمیآید. مسئله نبردها یکیست، وقتی روزبروز با این امید زندگی میکردند که بزودی نبردها تمام میشوند، اما سکوت و آرامش امر دیگریست، بخصوص که افراد در حد اعلای خستگی به سکوت و آرامش رسیده‌اند و میخواهند گرم بشوند، استحمام کنند، در شرایط انسانی بخوابند. استحمام حسابی آنها، تعویض لباس، چقدر زحمت لازم دارد، چقدر پیراهن و لباس سربازی باید شست، چقدر چکمه‌های نمدی باید دوخت، چقدر چکمه باید وصله کرد! و اضافه بر اینها گندزدائی اماکن، اماکنی که آلمانیها در آنجا بودند. حصبه شوخی بردار نیست در حالیکه آلمانیها تنشان شپش زده بود. کافیست از کنار ستون اسیران رد بشوی تا ببینی چطور خود شان را میخارانند... بعد باید اجساد را جمع‌آوری کرد، اول کار دست‌کم از روی جاده‌ها، حالا توده‌های اجسادی که همه‌جا در تمام

زیرزمین‌ها هست بجای خود. هیچکس میل ندارد مشغول این کار شود، ولی ناگزیریم.

حتی با خودخواهی آرزو کردند که ارتششان را زودتر از استالینگراد منتقل کنند. در جای جدید هر چقدر هم دشوار باشد باز هم گرفتاری کمتر از اینجا در این ویرانه‌هاست. البته اشخاصی را در اینجا باقی خواهند گذاشت و آنها مظلومان اصلی خواهند بود: هم تصفیه و تمیزکاری و هم مین‌برداری مناطق و هم جمع‌آوری اجساد. خوب میشد اگر ما را مأمور اینکارها نمیکردند! سرانجام درباره تمام مسائل قرار و مدار گذاشتند و معاون فرمانده ارتش بمحل کار رده دوم رفت. سرپیلین هم در صدد بود برود و زیردستان خود را بیشتر بکار وادارد تا اعلامیه را زودتر حاضر کنند — میخواست برای خودش مدت زمانی ذخیره باقی بگذارد — تا خودش شخصاً بمطالعه اعلامیه بپردازد. ولی زاخاروف معطلش کرد. او گفت:

— پانزده دقیقه وقت داری؟

چه جوابی بدهد؟ دلش میخواست بجای پانزده دقیقه یکساعت و حتی دو ساعت وقت آزاد داشته باشد، تا روی صندلی تکیه بدهد و پاهایش را دراز کند و سیگاری درآورد و آن را به قوطی سیگار بکوبد و بدون عجله مشغول کشیدن آن بشود. ولی فعلا تمام اینکارها را محال بود. اما پانزده دقیقه وقت دارد. وظایف شخصی را معلوم کرده و دستگاه بکار افتاده است.

— فدور فدورویچ، صریحاً بگویم وضع چطوره، آیا تمام آنچه را که روی داده در مغزت جا داده‌ای؟ مثلا آنچه که روی داده تمام و کمال در مغز من نمی‌گنجد.

سرپیلین همانطور که حقیقت داشت جواب داد. او هم همینطور، مدتی برای رسیدن باین نتیجه انتظار کشیده بود هر قدر هم که مدت زیادی طول کشیده بود. اما فقط این احساس باقی مانده بود که آیا واقعاً حقیقت دارد؟ آیا واقعاً نبرد استالینگراد خاتمه یافته است؟

و با حالت استفهام به زاخاروف نگاه کرد و فهمید که این گفتگو فقط همینطور برای شروع صحبت بود، و در این موقع، در بحبوحه کار، زاخاروف او را برای پرسیدن این موضوع معطل نکرده بود.

— فدور فدورویچ، میخواستم ازت بپرسم روحیه‌ات چطوره؟ — زاخاروف مکثی کرد و افزود: — من بابتکار خودم نمیپرسم. رؤسای جبهه اظهار علاقه میکردند بدانند. و شاید هم نه فقط جبهه.

سرپیلین گوشش را تیز کرد و پرسید:

— نسبت به چه چیزی ابراز علاقه میکردند؟

— نسبت به حال و روحیه تو. من خودم تازه امروز بوسیله آنها از مصیبتی که برایت روی داد مطلع شدم. تو که خودت بمن نگفتی.

از سخنان زاخاروف احساس میشد که دلخور بود. میتوان گفت با روابط خوبی که بین آنها وجود داشت این دلخوری منصفانه بود. و سرپیلین از آنجهت حرفی باو نزد چون اگر تا آخر مطلب را صریحاً میگفت — ناگزیر میشد مطالب بسیاری را توضیح بدهد. پس زاخاروف او را حالا بخاطر این مطلب معطل کرده! ولی از اول بنظر میآمد که میخواست چیز دیگری بپرسد...

— کنستانتین پروکوفیویچ، به تو چی جواب بدهم؟ از اینکه موضوع را قبلا با تو درمیان نگذاشتم معذرت میخواهم، ببخش. اگر اصلا بکسی میگفتم تو اولین کسی هستی که میشنیدی. — سرپیلین جیب بلوزش را باز کرد و نامه‌ای را درآورد و باو داد: — بگیر و بخوان. از اینکه نام خانوادگی دیگری دارد تعجب نکن، او نام خانوادگی مرا روی خودش نگذاشت. — و دیگر وقتی این حرف را زد از حالت چشم زاخاروف فهمید که زاخاروف تعجب نکرد و از اینکه پسرش نام‌خانوادگی دیگری داشت مطلع بود.

زاخاروف با تأنی نامه را خواند، آن را تا کرد و به سرپیلین پس داد.

— فدور فدورویچ، چرا نگفتی؟ مگر بتنهائی در فکر این مصیبت بودن و غصه خوردن آسانتره؟

سرپیلین پوزخند تلخی زد و گفت:

— بقول معروف این مورد حادثه خاصیه. اول تو بمن بگو، چی میدانی و چی نمیدانی.

زاخاروف گفت:

— ظاهراً از تمام موضوع باخبرم.

— از کجا خبر داری؟

— ایوان آلکسیویچ، دوست صمیمی تو وقتی اینجا پیش ما بود راجع باین مطلب با من حرف زد.

سرپیلین که معتقد بود ایوان آلکسیویچ این بار از گلیم خود فراتر نهاد با اوقات تلخی پرسید:

— چرا و برای چی؟

— در نظر داشتیم که بعد پسرت را باینجا، به ارتش خودمان منتقل کنیم و او را به مقامی مطابق درجه و لیاقتش منصوب کنیم.

سرپیلین کماکان با اوقات تلخی پرسید:

— شاید میخواستید بدون شرکت من اینکار را بکنید؟

— نه بدون شرکت تو، بلکه باتفاق تو. فکر میکردیم که وقتی نبردها تمام شد به تکمیل یگانها می‌پردازیم و صمیمانه گفتگو میکنیم...

— مقصودتان چی بود؟

— میخواستیم ترا با پسرت آشتی بدهیم. فکر میکردیم که هم برای تو و هم برای او مفید خواهد بود.

سرپیلین برخاست و در اتاق بقدم زدن پرداخت و گفت:

— مرا جنگ با او آشتی داده.

— بنشین، آرام شو. — زاخاروف پیش‌بینی میکرد که گفتگویشان سخت و دشوار خواهد بود، ولی نمیتوانست از آن احتراز کند، تلفنی که امروز ناگهان از ستاد جبهه زدند، در میان تمام وقایعی که جریان داشت یکی از آن تلفنهائی بود که اهمیت زیادی داشت. زاخاروف بحد کافی در این امور کارآزموده بود که نفهمد در ستاد جبهه به فکر این تلفن زدن نیفتاده‌اند، در پس این تلفن چیز دیگر وجود داشت، ولی معلوم نبود برای سرپیلین چیز بدیست یا خوب. بقراریکه از این تلفن برمیآمد باحتمال قوی معنای خوبی داشت، هرچند در چنین مواردی فقط شیطان از کنه کار سر درمیآورد.

او نشسته بود و منتظر بود ببیند سرپیلین که همه‌اش در اتاق قدم میزد چه خواهد گفت. ولی سرپیلین باز هم مدت مدیدی قدم زد و سکوت کرد، بعد ایستاد و با صدای خفه‌ای گفت:

— در اینکه او را مجبور کردم برود و بجنگد به هر حال

حق با من بود، ولی در مورد بقیه حوادث کار از قدرت من خارج بود.

سرپیلین قدم میزد و بفکر پسرش بود. یعنی چه — بالاخره او را دوست داشت یا نه، بیشتر دوست داشت یا کمتر؟ تمام اینها برای نشان دادن آنکه این واقعه چه اهمیت و چه معنائی دارد کافی نیست وقتی تا بیست و یکسالگی در کنار خود کسی را تربیت میکنی و هر چه را که در فکرت هست باو میگوئی و معتقدی که فرزندت در کنارت رشد میکند و بعد روزی فرا میرسد و معلوم میشود که اینطور نیست. از کدام دوست داشتن یا دوست نداشتن میتوان در اینجا صحبت کرد؟ در اینجا صحبت از موضوعی بمراتب وسیع‌تر در بین است — دربارهٔ تمام زندگی.

او نشست و سیگاری روشن کرد و پرسید:

— باید پیش تو مشغول اعتراف بشوم؟

زاخاروف گفت:

— خودت بهتر میدانی.

— میبینم که خودت را موظف میدانی به اعترافاتم گوش بدهی، ولی مگر اینکار آسانه؟

زاخاروف گفت:

— در مورد موظف بودن تا حدی درست میگوئی، — این را گفت و پوزخند خفیفی زد و باینوسیله فهماند که آنچه گفت تا حدی شوخی و تا حدی جدی بود.

سرپیلین گفت:

— البته که سخت و دشواره. گذشته از این او همسر و دختری دارد که من خودم آنها را ندیده‌ام. علاوه بر تمام اینها هر قدر بخواهم بخودم اطمینان بدهم که واقعاً حق با من بود با همهٔ اینها میدانم که من او را بطرف مرگ سوق دادم. حق داشتم یا نداشتم اینکار را بکنم ولی به هر حال سوق دادم.

زاخاروف گفت:

— بله، وقتی ایوان آلکسیویچ راجع باین موضوع برایم تعریف کرد من همان موقع فکر کردم: تا چه حد حق داریم قاضی فرزندانمان باشیم؟

— آخر چرا قاضی‌شان نباشیم؟

— من نمیگویم که ما نباید قاضی آنها باشیم، میگویم تا چه حد؟ اگر کار به اعتراف کشید باید بگویم که در سال هزار و نهصد و سی و هفت در ورونژ، وقتی بهترین دوستم را زندانی کردند و آپارتمانش را مهر و موم کردند، من همسرش را راه ندادم که در آپارتمانم زندگی کند. بعد بوسیله زنم به همسرش کمک میکردم، ولی اجازه ندادم در آپارتمانم زندگی کند. اینطور فکر کردم: من نمیتوانم او را نجات بدهم، اما اگر همسرش را به آپارتمانم راه بدهم خودم هم هلاک میشوم. دیروز آپارتمان او را مهر و موم کردند، فردا آپارتمان مرا مهر و موم خواهند کرد. و اگر حالا از من بپرسند: آیا در آنموقع حق داشتم اینطور تصمیم بگیرم جواب میدهم: ظاهراً حق داشتم. ولی خجالت دارد. وقتی او در سال هزار و نهصد و سی و نه از بازداشتگاه برگشت، اول از همه پیش من آمد. از وضع زنش باخبر شد، ولی آمد بگوید که وضع مرا میفهمد: اگر من به همسرش اجازه میدادم در آپارتمانم زندگی کند — در حکم خودکشی خودم بود. او این مطلب را میفهمید، ولی از فهمیدن او وضع من آسانتر نمیشود. از آن موقع تا کنون همینطور همدیگر را می‌بینیم. البته نه به ابتکار من بلکه بابتکار او. برای او معاشرت با من آسانست ولی برای من دشوار. هر چند در عین حال ممکن بود تمام وضع برعکس میشد: ممکن بود که آپارتمان مرا مهر و موم میکردند و بجای زن او زن من به آپارتمانش مراجعه میکرد. علیه من هم گزارشهای مخفیانه مینوشتند.

سرپیلین سکوت کرده و سیگار میکشید.

— چرا سکوت کرده‌ای؟

سرپیلین گفت:

— گوش میدهم. همه‌اش همینطوره با هات موافقم.



فصل ۲۵

هوا از اول پرواز بسیار بد بود. زمین گاهی باز میشد و گاهی ناپدید میگردید و بعد مدت مدیدی پرواز میکردند و چیزی نمیدیدند.

دیشب وقتی سرپیلین رختخواب خودش را آماده کرد و چکمه‌هایش را در آورد، زاخاروف تلفن زد و خواهش کرد نزد او برود. ناگزیر شد از نو لباس بپوشد و پیش زاخاروف برود، تعجب میکرد چه چیزی این فوریت را ایجاب کرده بود. دو روز بود که نبردها تمام شده بود، فردا قرار بود در میدان جنگاوران شهید میتینگی برپا شود، دلش میخواست قبل از این میتینگ خوب بخوابد و با حال و افکاری تازه باین میتینگ برود و در آن چون در جشنی شرکت کند. شاید در تشکیل میتینگ

تغییراتی پیدا شد؟ تا وقتی داشت پیش زاخاروف میرفت اینطور فکر میکرد، حدس دیگری نمیزد.

زاخاروف گفت:

— فدور فدورویچ، آماده شو، فردا ساعت نه بمسکو پرواز میکنی. عضو شورای جنگ جبهه تلفن کرده. واسیلیف احضارت میکند.

سرپیلین در اثر التهاب و تلاطمی که ناگهان گلویش را فشرده بود نفس عمیقی کشید و گفت: که اینطور. — طی ماههای اخیر «واسیلیف» لقب مشروط استالین بود.

— ستاد را به کی تحویل بدهم؟

— در اینمورد تا بحال حرفی نزده‌اند.

زاخاروف با حالت انتظار باو نگاه کرد، ولی سرپیاین این نگاه را تحمل کرد. نامه‌ای که او به استالین نوشته بود مربوط به چنان کاری بود که نمیشد راجع به آن با هیچکس صحبت کرد. خودش تصمیم گرفت و خودش نوشت و خودش فرستاد. و اگر نتیجه آنطور نباشد که او امیدوار بود، آنوقت تمام مسئولیت هم بعهده خودش است — باهیچکس درمیان نگذاشت و با هیچکس مشورت نکرد.

راجع به این موضوع به زاخاروف هیچ توضیحی نداد: بهتر بود او را برنجاند تا او را در وضع مبهمی قرار دهد.

— آیا فرمانده ارتش از این موضوع خبر دارد؟

— بله. پیغام داد که فردا ساعت هفت پیشش بروی. دراز کشید که بخوابد. — زاخاروف پوزخندی زد و گفت: — ضمناً باید بگویم اطمینان ندارم که خوابیده باشد. فقط تا آتشش سرد نشده نمیخواهد با تو صحبت کند. در حال تب و تاب با تلفن فحش‌مادر داد. گفت تازه داشتم با رئیس ستادم سازگار میشدم که معلوم نیست کی بمن پشت پا زد و رئیس ستادم را گرفت! دیدی چطور شد، معلوم میشود شما با او سازگار شده‌اید. و من ملتفت هم نشده‌ام.

سرپیلین گفت:

— مگر کس دیگری بتواند اینطور بگوید! تو برای این سازگار شدن چقدر زحمت کشیدی، بعید بنظر میرسد که کس دیگری اگر جای تو بود اینقدر کار میکرد. حقیقت را باید گفت که اوضاع و احوال هم مناسب بود. تصور میکنم در روزهای ناکامی، من و او دشوارتر همدیگر را درک میکردیم. من با اجازه تو میروم.

— صبر کن! — زاخاروف دو برگ تلگراف رمز که ادارهٔ امور پشت جبهه تازه از مسکو مخابره بود از پرونده در آورد و آنها را به سرپیلین نشان داد. در یکی از تلگرافها گفته شده بود که چون سپاهیان ارتش پس از انهدام آلمانیها در استالینگراد در فاصله بیش از سیصد کیلومتری خط جبهه قرار گرفته‌اند، باید به آنها جیرهٔ درجه دوم داد. در تلگراف دوم بهمان دلائل پیشنهاد میشد که از پرداخت حقوقهای صحرائی خودداری شود.

زاخاروف تلگرافها را از روی میز برداشت و آنها را جلوی صورت سرپیلین تکان داد و گفت: — دیگر یعنی چه؟ چطور میتوان مضمون این تلگرافها را برای سربازان و افسران توضیح داد، وقتی همه‌اش دو شبانه‌روز از پایان نبردها میگذرد! خوب، آخر چطور آنها باید خودشان را مقصر بدانند که آخرین آلمانی را در استالینگراد باسارت گرفته‌اند؟!

سرپیلین که کاملا با احساسات زاخاروف موافق بود و گذشته از آن بخوبی میفهمید که این انفجار خشم و غضب ساده نیست بلکه در آن گوشه و کنایه‌ای هم هست مبنی براینکه اگر پیش استالین رفتی بهر قیمتی شده وظیفه داری این مطلب را هم باو بگوئی جواب داد:

— کنستانتین پروکوفیویچ، مقصودت‌را فهمیدم.

وقتی سرپیلین برای اشغال مقام جدید به جبهه میرفت فکر میکرد پس از پایان عملیات درباره گرینکو به استالین نامه بنویسد، در بهترین فرصتی که برای خواندن چنین نامه‌ای بوجود آید. ولی در عمل طور دیگری شد. نوزدهم ژانویه وقتی خط دوم مواضع دفاعی آلمانیها را شکافتند، ستاد ارتش بسوی دهکده گره‌سوچی جلو رفت و در مسیل عمیقی کنار دهکده در موضع جدید مستقر شد. ولی برای سرپیلین این جای جدید یک جای قدیمی و از روی حوادث سال هزار و نهصد و هجده بخوبی آشنا بود. ممکن نبود با وجود مرور اینهمه وقت اشتباه کرده باشد.

در آن موقع در این مسیل نیروی ذخیره تیپ تیرانداز پراودوخین که بعداً پس از مسافرت استالین گرینکو جانشین او شد موضع گرفته بود. وقتی استالین بمواضع آنها آمد گرینکو هنوز فرمانده هنگ بود.

سرپیلین در نخستین روزی که ستاد ارتش باینجا آمد پتیتسین — امربر خود را همراه برد و بآن تپه‌ایکه در آنموقع یعنی در سال هزار و نهصد و هجده روی آن موضع گرفته بود رفت...

از خط ارتباطی که بطرف بالای تپه یعنی به نقطه دیدبانی کشیده بود اثری هم نمانده بود. ولی از آن سنگری که روزگاری اول سربالائی حفر شده بود هر چند عجیب بنظر میرسید گودال مارمانندی که بزحمت دیده میشد بیادگار باقی مانده بود. در این گودال کمی هم برف باقی‌مانده بود، برف سفیدتر از تمام اراضی اطراف. بهمین جهت گودال بخوبی دیده میشد. ولی این سنگر روزگاری سنگر تمام قد بود. ایوان آلکسیویچ که آنوقت‌ها رئیس ستاد هنگ بود، خودش مواظب بود که در هنگ سنگرها را تا چه حد ماهرانه حفر میکنند. و اما آنچه مربوط به مهارت در حفر سنگر است، سربازان هنگ حتی بیش از حدماهر بودند: آنها سه سال در جنگ با آلمان به سنگرکنی مشغول بودند، ولی در انجام این کار تنبلی بخرج میدادند — از اینکار بیزار شده بودند، و بعلت فشاری که ایوان آلکسیویچ به آنها وارد میآورد باو دشنام میدادند.

ولی استالین در آنموقع پیاده نزد آنها آمد، اتومبیلی را که با آن آمده بود در نقطهٔ دوری گذاشت و برحسب اتفاق از آنها بمناسبت همان سنگر تمام‌قد تعریف و تمجید کرد، میگفت که آنها را در برابر سایر یگانهائی که از تساریتسین دفاع میکنند بعنوان نمونه و سرمشق قرار خواهد داد.

بعد وقتی سنگر را تماشاکرد از طریق خط ارتباط به بالای تپه یعنی به نقطه دیدبانی رفت، کمی با دوربین دشت را تماشا کرد و به سنگر برگشت. آن روز ، روز آرامی بود، قزاقهای سفید تا شب تیراندازی نکردند. روی اجاق، توی قابلمه برای چای آب جوشاندند و هر پنج نفر چای نوشیدند: استالین، گرینکو، ایوان آلکسیویچ، سرپیلین و یکنفر دیگر که همراه استالین بود یا آجودانش یا محافظش که آدم کم‌حرفی بود. وقتی نشستند که چای صرف کنند استالین با انگشت به آن شخص اشاره‌ای کرد و او از کیف افسری که به پهلویش آویخته بود یک بسته کاغذ درآورد و از آن مقداری قند شکسته روی در قابلمه ریخت. استالین خندید و گفت:

— چای از شما، قند از ما.

در آنموقع استالین مدت زیادی نزد آن‌ها نماند، از وضع روحیه و آمادگی سربازان برای جنگ پرس‌وجو کرد و به چند پرسش آنها جواب داد و گفت که وقت رفتنش رسیده‌است.

سرپیلین حالا، بعد از بیست و پنج سال، در جوار خط مارمانند برفی که از سنگر آنروزی مانده بود ایستاده و بیاد میآورد که تمام این وقایع چگونه روی داد: کجا اجاق روشن کردند و وقتی چای مینوشیدند هر کدام کجا نشسته بودند. آن یکی که کم‌حرف بود و کت چرمی بتن داشت نفر آخر، بعد استالین و کنار او گرینکو و او و ایوان آلکسیویچ دو نفری از سمت دیگر روبروی استالین نشسته بودند. تکه‌های قند را هم خیلی ریز شکسته بودند.

بعد سرپیلین و ایوان آلکسیویچ ماندند، و گرینکو رفت تا استالین را بدرقه کند و وقتی برگشت از او تعریف کرد که صریحاً دشوار بودن اوضاع را پنهان نکرد و به پرسشهای آنها راجع بوضع خواربار و اوضاع جبهه‌های جمهوری جواب داد.

در آن موقع، در سال هزار و نهصد و هجده وضع تماماً باین شکل بود...

پشت سر سرپیلین امربرش پتیتسین با بیتابی پابپا میکرد و متعجب بود که ژنرال در این زمین لخت و برهوت چه چیز جالبی دیده است، ولی سرپیلین ایستاده بود و در فکر فرو رفته بود که یا هرگز درباره گرینکو نامه‌ای به استالین نخواهد نوشت یا اینکه همین امروز وقتی سرنوشت، با دست خودش او را باینجا آورد و میتوان گفت رو باو کرد و دستور داد: بنویس! نامه‌ای را خواهد نوشت.

و همان شب، نامه‌ای را نوشت که باید تصور کرد که حالا بخاطر آن او را احضار کرده‌اند. از اینجا شروع کرد که حالا در سال هزار و نهصد و چهل و سه گذرش بهمانجائی افتاد که در سال هزار و نهصد و هجده رفیق استالین پیششان آمد و در پایان نامه تقاضا کرد که در پرونده گرینکو تجدیدنظر کنند. نوشت که نه فقط گرینکو را از کار و خدمت مشترک میشناسد، بلکه میتواند تایید کند که او در اردوگاهها هم تا آخر به حکومت شوروی و بشخص رفیق استالین صدیق و وفادار مانده است و در آخرین سطر نامه

نوشت: «رفیق استالین عزیز! وظیفهٔ خودم میدانم بعرضتان برسانم که گرینکو فرمانده سپاه کمتر از من به میهن وفادار نیست و بدتر از من از آن در برابر اشغالگران فاشیست دفاع نمیکرد. اگر شما به من ایمان دارید، پس من و گرینکو — فرمانده سپاه هر دو نفر جایمان اینجا در جبهه است، در جائی که من هستم و اگر شما بمن ایمان ندارید پس جای هر دو نفرمان آنجائیست که او بسر میبرد».

وقتی این سطرها را خواند بخود لرزید و دلش خواست روی آن خط بکشد ولی بخودش اجازهٔ این کار را نداد و نامه را بهمین شکل فرستاد...

وقتی هواپیما در فرودگاه مرکزی ارتش بزمین نشست و سرپیلین زودتر از همه از پلکان آن پائین آمد، از اتومبیل «امکائی» که درست نزدیک هواپیما آمده بود سرگرد بلندقدی که سردوشی‌های زردوزی شده با نوارهای آبی‌رنگ داشت پائین آمد و دستش را به لبه کلاه گوشی‌دارش چسباند و پرسید:

— ژنرال ماژور سرپیلین؟

— بله.

— منتظر شما هستم.

سرپیلین گفت:

— باروبندیل من آنجاست. یک چمدان و کوله‌پشتی.

سرگرد گفت:

— راننده برمیدارد. آپارتمان شما کجاست؟

— نزدیک دانشگاه عالی فرونزه.

— آپارتمانتان تلفن دارد؟

— دارد.

— در اینصورت وضع روشن است. و الا بمن دستور داده‌اند که اگر آپارتمانتان دورست و تلفن ندارد شما را به مهمانخانه «مسکو» ببرم. برویم؟

— برویم.

سرپیلین آدرس را گفت و ماشین براه افتاد.

وقتی اتومبیل جلوی در عمارت ایستاد سرگرد گفت:

— من شما را تا آپارتمانتان مشایعت میکنم.

سرپیلین جوابی نداد، از اتوموبیل پیاده شد، با حرکت سر از راننده تشکر کرد، از پلکان بالا رفت و فکر کرد که آنجا زن پسرش چگونه از او استقبال خواهد کرد و هنوز معلوم نیست که از واقعه خبردارست یا نه. سرگرد که چمدان و کوله‌پشتی‌اش را میآورد بزحمت از پشت سر سرپیلین از پلکان بالا میآمد.

در مثل سابق زنگ نداشت. ناگزیر شد مشت به در بکوبد. وقتی در را باز کردند سرپیلین گامی بطرف جلو برداشت و در برابر خود زن جوانی را دید که چکمه نمدی بپا کرده و پیراهن کرکی گلداری پوشیده و پوستینی بدوش اندخته و هنوز دستگیره در را بدست داشت. پشت سر زن دختربچهٔ سه‌ساله‌ای با پیراهنی از همان پارچه کرکی گلدار دستگیرهٔ در اتاق سرپیلین را که باز بود بدست گرفته بود.

سرپیلین همانطور که ایستاده و به صورت منجمد زن نگاه میکرد دست خودش را بطرف او دراز کرد و گفت:

— من سرپیلین هستم.

زن با لحنی که فاقد هرگونه معنائی بود بطرز مکانیکی گفت: — من آنیا هستم، — و پوستین را از شانه خودش انداخت و صورت خودش را روی سینه سرپیلین گذاشت و یک حلقه از موهای زبرش بلب سرپیلین چسبید. دخترک گریه سر داد و بطرف مادر دوید و پیراهن مادرش را کشید.

— «بله، دیگر خبر دارد، ولی وضع از این موضوع سبکتر نمیشود!»

— خیلی وقته که میدانید؟

— پنجمین روزه... وقتی باینجا میآمدیم نمیدانستم...

زن دهانش را باز کرد و بنظر سرپیلین آمد که حالا دوباره به گریه میافتد. ولی زن گریه نکرد، فقط مثل اینکه لقمه درشتی بلعیده باشد که سینه و دلش را ناراحت کرده باشد از فرط درد صورتش را در هم کشید و گفت:

— بفرمائید توی اتاق.

وقتی سرپیلین وارد اتاق شد دخترک کنار چمدان سرپیلین ایستاد و با دقت مشغول باز کردن و بستن زبانه قفل آن شد.

مادرش گفت:

— دست بردار.

سرپیلین پشت میز نشست و زن روبرویش روی صندلی افتاد.

سرپیلین گفت:

— مهم نیست، بگذار بازی کند.

بله، آنها یعنی او و پسرش همینطور اینجا می‌نشستند. او همینجا که الآن نشسته است و پسرش در جای این زن. حالا وقتی زن پشت میز نشسته بود، بشیوه زنانه یکدستش را زیر گونه‌اش گذاشت و در غم و غصه فرو رفته با دست دیگرش که یخ کرده بود از زیر پوستین شانه خودش را گرفته بود. او صورتی معمولی و زیبا داشت و بینیش از فرط گریه سرخ شده بود. لبهای کلفتش در اثر تماس دندانها ترک خورده بود.

سرپیلین گفت:

— بمن روز سی و یکم ژانویه توی جبهه خبر دادند. بشما کی؟

— بمن، همینکه باینجا آمدیم... رفیقش بدستور او در ایستگاه راه آهن از ما استقبال کرد و مرا از ایستگاه راه آهن به اینجا آورد و همینجا گفت... اما وقتی در سفر بودیم چیزی نمیدانستم، حتی فکرش را نمیکردم. و نمیدانستم که او در جبهه است، تصور میکردم در مسکوست. خیال میکردم در ایستگاه راه‌آهن از ما استقبال خواهد کرد. و این رفیقش — فیلیمونوف وقتی از ما استقبال کرد گفت که او در جبهه است و وقتی ما را باینجا آورد گفت که کشته شده...

زن دوباره آهی کشید و آن لقمه درشت و سنگینی را که جای اشکش را گرفته بود بلعید و دوباره از شدت درد صورتش را درهم کشید.

— بعد، روز بعد، همسایه نامه او را بمن داد. او باین نشانی بمناسبت آمدن ما نامه نوشته بود، وقتی هنوز زنده بوده. من نامه‌اش را بشما نشان میدهم...

زن برخاست و بطرف قفسه رفت و از زیر دستمال دست‌دوزی‌شده نامه‌ای درآورد و جلوی سرپیلین گذاشت.

در آنمیان دخترک تمام مدت با زبانه قفل چمدان بازی میکرد.

— من از شما نپرسیدم، شما لابد از راه رسیدید و غذا نخورده‌اید؟

سرپیلین گفت:

— بله، گرسنه هستم. — هرچند خودش نمیدانست گرسنه است یا نه، در اینباره فکر نکرده بود. و اضافه کرد که در کوله‌پشتی آذوقه هست و بگذار نگاه کند که آنجا چه چیزهائی هست.

زن گفت:

— ما آذوقه داریم. جیره یکماهه خودش را برای ما گذاشت. همه چیز داریم...

زن این جمله را گفت و هق و هق بگریه نیافتاد بلکه انگار از شدت درد فریاد کشید و بطرف دخترش رفت و دست او را گرفت و از چمدان دورش کرد.

— برویم دختر، برویم توی آشپزخانه...

نامهٔ پسرش که برای همسرش نوشته بود نامه‌ای عادی بود — نامه‌ای مثل همه نامه‌ها. نوشته بود که یکانشان اشغالگران فاشیستی را قلع‌وقمع میکند، نوشته بود که زنده و سالم است. و تمام کارهایش مرتب و منظم است و از پیش بمناسبت ورود بمسکو بآنها تبریک گفته بود. نوشته بود که برای اشتغال بکار با فیلیمونوف مشورت کند، فیلیمونوف در جریان کار است. و در آخر نامه نوشته بود که او را در آغوش میگیرد و میبوسد و برای دخترش چند موش دم‌دراز نقاشی کرده است. نامه‌ای مثل همه نامه‌ها! فقط کسی که این نامه را، این نامه معمولی را نوشته بود دیگر در دنیا نبود و باینجهت خواندن نامه‌اش دشوار بود. در آخر نامه چند کلمه راجع به سرپیلین نوشته بود. خواهش کرده بود که زنش پس از مرگ مادر اثاثیه خانه را جابجا نکند، بگذار همه چیز همانطور که هست در جای خود بماند. والا اگر پدر ناگهان از جبهه برگردد برایش نامطبوع خواهد بود که اشیاء منزل جابجا شده باشد.

«او چه چیزهائی میداند و آیا از آنچه که بین پسرم و من و مادرش روی داده خبر دارد؟ بعید است که از همهٔ جریان‌ها باخبر باشد، اما لابد چیزهائی میداند. آدم ممکن نیست سالها کنار کسی زندگی کند و هیچ چیزی نداند. لابد ناگزیر میشد بطرزی توضیح بدهد که چرا مادرش به نامه‌هایش جواب نمیداد... معلوم نیست چرا اینهمه وقت در آشپزخانه معطل شده». سرپیلین نامه را از روی

میز برداشت و بطرف قفسه رفت و نامه را همانجائی گذاشت که قبلا بود — زیر دستمال دست‌دوزی شده. «بگذار همه چیز همانطور که در زمان مادرم بود بماند...» آخر چه چیز — همانطور که در زمان مادرش بود بماند؟ چه چیزی ممکن بود همانطوری باشد که در دوران حیات مادرش بود در حالیکه مادرش در قید حیات نیست؟ بگذار همه چیز واژگون بشود — حتی بهتر است! در هر صورت خانه دیگر وجود ندارد. فقط او مانده است — مردی سالخورده و تنها؛ و حالا این زن هم هست بنام آنیا با دختر کوچکش، یعنی نوهٔ او و او حالا باید برایشان کاری بکند و بطرزی با آنها رفتار کند. خواهی نخواهی حالا اینها جزو زندگانیش هستند!

دلش میخواست به ایوان آلکسیویچ تلفن کند، تلفن کند و بگوید: «وانیا، من اینجا هستم!» ولی هرقدر دلش میخواست از اینکار خودداری کرد. فعلا معلوم نیست، کار نامه‌ات بکجا پایان خواهد یافت، هم تلفن زدن و هم با ایوان آلکسیویچ ملاقات کردن — هر دو کار زیادیست و ممکنست علیرغم تمایل او را در وضع نامساعدی قرار بدهد.

همسر پسرش از آشپزخانه کارد و چنگال و قاشق و یک بشقاب پر از سوپ آورد. دخترش از پس مادر بشقاب کوچکی را که در آن تکه‌های نان بریده گذاشته بودند میآورد . نزدیک آمد و بشقاب را روی میز گذاشت و باز بگوشه اتاق، بطرف چمدان دوید.

همسر پسرش به تختخواب اشاره کرد و گفت:

— من شمد و ملحفه را برای شما عوض میکنم، آنجا توی کمد هست. ولی اینها را برای خودمان روی کاناپه میاندازم.

سرپیلین گفت:

— چرا یکهو باین فکر افتادید؟ با دخترتان همانجائی که قبلا میخوابیدید بخوابید و من روی کاناپه میخوابم. باحتمال قوی بزودی ناگزیر میشوم بناباحضار از خانه بروم، فعلا لباسم را نمی‌کنم. برای آینده هم اینطور قرار میگذاریم: من اینجا هیچ‌چیزی ندارم — نه شمد و نه رختخواب، اصلا هیچ چیز اینجا مال من نیست. حالا هرچه اینجاست مال شما و اوست. — سرپیلین با سر به دخترک اشاره کرد. — اتاق هم مال شماست و اینطور به آن نگاه کنید... و اینطور حساب

خواهیم کرد که کاناپه مال منه، آنهم در صورتی که اگر باز باینجا بیایم. وادیم در نامه‌اش راجع به اشتغال بکار نوشت، چه کاری؟

— من احتمالا به فابریک دوزندگی میروم، آنجا برای ارتش لباس میدوزند...

— خوب، کی به فابریک میروید؟

— از روز دوشنبه. من نمیتوانم اینجا تنها با او زندگی کنم، — زن با سر بدخترش اشاره کرد.

— پس دخترک را چکار میکنید؟

— بمن گفتند که فابریک کودکستان دارد. فردا خودم به آنجا میروم و می‌بینم. اگر او نبود وارد ارتش میشدم.

— به کدام رشته؟

— به هر رشته‌ای که شد. من قبل از جنگ امتحانات تیراندازی با تفنگ و تپانچه در تمام حالات نمره ممتاز داشتم. میدانید، آنجا، در خاور دور ما همسران افسرها... چگونه مشق میکردیم.

زبان زن پسرش روی کلمه «همسران» گرفت ولی زن بر اعصابش مسلط شد و بگریه نیافتاد.

سرپیلین گفت:

— میدانم.

زن پسرش بشقاب و چنگال و قاشق را از روی میز جمع کرد و گفت: — حالا برایتان چای میآورم. اولیا، در را باز کن.

دخترک بدنبال او دوید و در را بست و تا داشت در را میبست سرپیلین با نگرانی انگشتان کوچکش را روی لبه در دید و ترسید که لای در نمانند.

او کوله‌پشتی را باز کرد، در آن کند وکاو نمود، یک تکه شکلات قطور غنیمتی بدون کاغذ لفاف که توی روزنامه پیچیده شده بود درآورد، روزنامه را باز کرد و شکلات را روی میز گذاشت.

زن پسرش کتری و قوری چای دم‌کرده را آورد و بعد دو فنجان و آخر سر یک فنجان دیگر با یک قوطی شیر غلیظ آورد. حالا وقتی زن پسرش چند بار بطرف جلو و عقب رفت سرپیلین متوجه شد که او میلنگد.

— چرا میلنگید؟

— توی بارابینسک، — زن پسرش بدترک اشاره کرد و افزود:
— از یک زن دهاتی برای او یک استکان شیر جوشیده خریدم و تا داشتم پول شیر را میدادم قطار راه افتاد. استکان را به سمیز قطار دادم و خودم با دستهایم به واگون چسبیدم، زانویم به سکو خورد و صدمه دید...

او ضمن تعریف چای میریخت، بعد شیر غلیظ را روی یک تکه نان مالید و جلوی دخترک گذاشت و گفت:

— بخور. بیشتر از همهٔ غذاها، این را دوست دارد.

سرپیلین یکهو بفکر افتاد:

— پس شکلات چطور!؟

سرپیلین شکلات را برداشت و چند تکه از آن کند.

زن پسرش گفت:

— هرگز چنین چیزی ندیده‌ام.

— شکلات غنیمتی آلمانیه. آنها روزهای اخیر با چترنجات برای سپاهیانشان میانداختند و گاهی چترها بدست ما میافتاد.

زن پسرش گفت:

— لابد آنجا وضع وحشتناکی بود. — و سرپیلین پی برد که حالا او پس از مرگ شوهرش در حالتیست که وقتی بفکر جنگ میافتد همیشه فقط بیک مطلب فکر میکند که چقدر آنجا وحشتناکست. وحشتناکست زیرا شخصی بود و حالا نیست. زن گفت: — از پدربزرگ تشکر کن...

سرپیلین چون عادت نداشت فوری نفهمید که این حرف‌ها خطاب به کی گفته شد. اما وقتی «متشکرم» زیر و مطیعانه را شنید و دید که نوک بینی دخترک شکلاتی شد لبخند زد و گفت:

— بخور، بسلامتی. توی کوله‌پشتی من باز هم هست. اما من خودم شکلات دوست ندارم.

این جمله را گفت و در چشمهای این انسان کوچولو که با حرف نادرستی روبرو شده بود علائم ناباوری را مشاهده نمود. «بخور، بخور، من دوست ندارم. بنوش، بنوش، من دوست ندارم» — لابد بار اول نیست که این کلمات را میشنود، هرچند همه‌اش سه سال دارد ولی باور نمیکند...

— حقیقتاً دوست ندارم، بخدا قسم!

زن پسرش از پشت میز بلند شد و یک فنجان را بطرف دخترک دراز کرد و بقیه را خودش جمع کرد و بطرف در روانه شد و گفت:

— دخترجان، برویم ظرفها را بشوریم...

وقتی به سرپیلین گفتند «بیائید تو»، او ابتدا در اول و بعد در دوم را باز کرد و وارد اتاق استالین شد، بنظرش رسید که در اتاق هیچکس نبود. او چند قدم بطرف جلو برداشت، بعد ایستاد و استالین را دید که ناگهان از ژرفای اتاق پدیدار شد، لابد از در دیگری وارد شده بود. سرپیلین همانجائی که بود ایستاد، ولی استالین دستهایش را از پشت قلاب کرده از ژرفای اتاق بطرف او آمد.

استالین اونیفرم غیرعادی مارشالی با سردوشیهای پهن زرین و شلوار راسته که نوارهای سرخی داشت پوشیده بود. او نزدیک میشد و در حال راه رفتن باینطرف و آنطرف تکان میخورد، حتی بنظر میامد که میلنگید، ولی در عین حال چنان نرم و بیصدا گام برمیداشت که گوئی پوتین بپا نداشت بلکه چکمه نرم قفقازی پوشیده بود.

این بود تمام آنچه که سرپیلین قبل از آنکه گزارش ورودش را بدهد و دستش را بطرف دست استالین که بسویش دراز شده بود دراز کند بخاطر سپرد. وقتی صورت استالین را از نزدیک دید حس عجیب و تقریباً غیرواقعی برخورد با پرتره‌ای که زنده شده و در برابرش ایستاده است بدلش راه یافت.

استالین لبخند تندی زد و سرپیلین سرانجام نفهمید که به چه لبخند زد:

— از آن وقتی که شما را دیدم کمی تغییر کرده‌اید.

سرپیلین گفت:

— ولی شما کم تغییر کرده‌اید، رفیق استالین.

استالین باو نگاه کرد و با دست چپش که پیپ را نگاه داشته بود حرکتی مبنی بر عدم‌رضایت کرد که بوسیله آن حرف نادرستی را که دیگر عادی شده باشد رد میکنند، و دست راستش را باتانی و انگار بدون رغبت بطرف میز درازی که در امتداد دیوار قرار داشت حرکت داد و گفت:

— بنشینید.

بعد برگشت و بطرف انتهای میز که در آنجا یک صندلی راحتی برای او گذاشته بودند رفت.

سرپیلین دروغ نمیگفت: استالین واقعاً از زمانی که آخرین بار او را در جلسه رسمی فارغ‌التحصیلان دانشگاه عالی ارتش در سال هزار و نهصد و سی و هفت دیده بود کم تغییر کرده بود. فقط پشتش بشیوه پیرمردان کمی خم شده و این نکته فقط حالا وقتی استالین برگشت و بطرف انتهای میز رفت به چشم خورد.

سرپیلین همینطور که پشت سر استالین بطرف میز میرفت فکر کرد: «متولد سال هزار و هشت صد و هفتاد و نه است یعنی پانزده سال از من مسن‌تر است»، هرچند تا این زمان هرگز در عمر خودش فکر نکرده بود که استالین چند سال از او مسن‌تر است.

استالین باو نگاه کرد و با چوب کبریت توی پیپش کند و کاو کرد و ناگهان بدون مقدمه پرسید: — شما بمن نوشتید که ما بیهوده گرینکو فرمانده درجه دوم ارتش را زندانی کرده‌ایم؟

گرینکو فرمانده سپاه بود، نه فرمانده درجه دوم ارتش، استالین اشتباه میکرد، ولی سرپیلین جرأت نکرد اشتباه او را اصلاح کند.

— رفیق استالین، من با او در بازپرسیها روبرو شده و در اردوگاه‌ها ملاقات کرده‌ام. او از صمیم قلب بشما وفادارست.

— من این موضوع را خوانده‌ام. من از شما میپرسم: شما کاملا مطمئن هستید که ما او را بیهوده زندانی کرده‌ایم؟ — استالین به چشمهای سرپیلین نگاه کرد. و سرپیلین از این نگاه خیره و عادی و سرد که به تمام نیرو و قدرت خود آگاهی داشت حالی بحالی شد و احساس کرد که میترسد و اگر این ترس را همین الآن در شروع کار از دل خود نراند بعداً هرگز موفق نخواهد شد اینکار را بکند. با لحنی تند که در اتاق خالی ناگهان طنین بلندی پیدا کرد و در اثر فشار حتی رنگی از ستیزه‌جوئی داشت جواب داد:

— کاملا مطمئن هستم. درست مثل بخودم.

استالین با حالت مخصوصی باو نگاه کرد — گوئی تعجب کرده بود که هنوز مردمی هستند که استعداد دارند با او اینطور صحبت کنند، — و از جایش برخاست. سرپیلین هم بلند شد و نمیفهمید که

معنی این حرکت چه بود؟ شاید باین معنی که صحبت تمام شد؟ ولی استالین با حرکت ملایم دست مانع برخاستنش شد. مانع شد و خودش در امتداد میز بقدم زدن پرداخت. سرپیلین هم که استالین مجبورش کرده بود بنشیند روی صندلی بطرف استالین چرخید.

استالین ساکت و خاموش تا انتهای میز رفت، برگشت و دوباره رفت و وقتی از کنار سرپیلین رد میشد یکبار دیگر با نگاهی خیره و طولانی بچشمهای او نگاه کرد. نگاه کرد و رفت تا انتهای دیگر میز و هنوز برنگشته بود که چیزی زیر دماغی گفت که سرپیلین چون تمام حواسش را جمع کرده بود توانست آنچه را که استالین زیر دماغی گفته بود بزحمت بشنود. استالین گفته بود:

— اگر پیدایش کنیم تجدیدنظر میکنیم.

استالین برگشت و پشت میز نشست و بدون اینکه به سرپیلین نگاه کند، گوئی هر کلمه‌ای که گفته بود شنیده شده است، پرسید:

— مسئله دیگری برای گفتن دارید؟

سرپیلین که تازه به معنی آنچه که استالین زیر دماغی گفته بود پی برده بود گفت:

— رفیق استالین، یک مسئله دیگر هست.

— گوشم با شماست.

سرپیلین آنچه را که دیشب از زاخاروف شنیده بود راجع باینکه اداره امور پشت جبهه پرداخت مزایای صحرائی را قطع کرده و برای سپاهیان جیره درجه دوم مقرر نموده به استالین گزارش داد.

استالین گفت:

— کوشش زیادی کرده‌اند. ما قبلا اینکار آنها را اصلاح کردیم. و حالا من چند سئوال از شما دارم. اولا چرا اونیفورم قدیمی پوشیده‌اید؟

سرپیلین انتظار شنیدن هرگونه سئوالی را از استالین داشت مگر این یکی.

گفت:

— رفیق استالین، ما آنجا هنوز اونیفورم جدید نداریم. من برای اولین بار امروز در مسکو دیدم.

استالین گفت:

— پس اینجا هست ولی آنجا نیست. عجله ندارند. فکر میکنند که این امر اینجا مهمه و آنجا مهم نیست. بما اینجا لباس میپوشانند ولی عجله ندارند که بشما لباس بدهند. اما در مورد سایر مسائل برعکس، بیش از اندازه عجله میکنند!

او چند ثانیه سکوت کرد انگار فراموش کرد چه چیزی میخواست از سرپیلین بپرسد، بعد پوزخندی زد و گفت:

— مسئله دوم مربوط به فورم نیست بلکه مربوط به اصل موضوع است. نظرتان درباره این موضوع که فرماندهی ارتش را بعهده بگیرید چیست؟

— هر طور که دستور بدهید، رفیق استالین.

— شما در ماه نوامبر سال هزار و نهصد و چهل و یک برایم نامه‌ای فرستادید و خواهش کردید که بدون در نظر گرفتن وضع سلامتی‌تان، شما را به جبهه اعزام کنیم. حالا وضع سلامتی‌تان چطور است؟

— رفیق استالین، بمراتب بهتر از آن موقع.

استالین پوزخندی زد و گفت:

— پس حالا که شما اعتراض ندارید تصویب میکنیم. — و در چشمهای سرپیلین سئوالی را خواند و با سکوت خود اجازه داد سئوالش را بکند.

— رفیق استالین، چه وقت و به کجا باید بروم؟

استالین گفت:

— به همانجائی که بودید. رفیق باتیوک بیش از حد در رأس ارتش نشسته. از اول جنگ فرماندهی ارتش را بعهده دارد. رشد نمیکند. عقیده دارند که او را ارتقاء درجه بدهیم. بهش امکان میدهیم که لیاقت و استعداد خودش را بیشتر نشان بدهد.

در سخنان استالین سایه‌ای از طنز وجود داشت، در این نکته تردیدی نبود، ولی مفهوم نبود که این طنز به چه چیزی مربوط میشد اگر صحبت از پائین آوردن مقام نبود بلکه از بالا بردن آن.

استالین گفت:

— سئوال سوم. شما از روی تجربیات شخصی برای درسهائی

که از عملیاتی که همین تازگی تمام شد بدست آمد چه ارزشی قائلید، حالت سپاهیان و آمادگی آنها برای عملیات جدید چطور است؟

سرپیلین در جواب آنچه را که واقعاً فکر میکرد گفت: سپاهیان در عملیاتی که بپایان رسید بد عمل نکردند. برخی اشتباهات ناشی از آنست که برای اکثریت سپاهیان این نخستین تجربه در نبردهای بزرگ تعرضی بود، و تلفات زیادی اکثر اوقات معلول آن کوشش قالبی برای پیشرفت جبهه است که کهنه و مبتذل شده است. این قرار که هرروز، همه جا، دست کم باید یک قدم به جلو رفت! — گاهی برایمان بقیمت گرانی تمام میشود. اتفاق میافتاد که برای تسخیر چند صد متر فضائی که در هر صورت هیچ اهمیتی ندارد و سرانجام پس از تسخیر این یا آن مرکز اساسی بدست ما میافتد مردم را بیهوده بکشتن میدادیم. راجع به توپخانه هم صحبت کرد: که استفاده از قدرت توپخانه بوسیله رؤسای یکانهای عمومی ارتش هنوز در حدیست که باید بهتر از آنرا آرزو کرد. هنوز درک ناقص این نکته که در جنگ معاصر وقتی از پیاده نظام پیشروی میخواهند باید وسائل آتش را هم بجلو حرکت داد، خود را نمایان میسازد.

تمام اینها را میگفت و خوشحال بود که استالین حرفش را قطع نمیکرد و به حرفش گوش میداد. بظاهر آرام صحبت میکرد ولی دلش مضطرب و متلاطم بود. میفهمید که این همان مطلب اساسیست که موظف است بگوید. و سرنوشتش چه در نقش رئیس ستاد باشد چه در نقش فرمانده ارتش در هر صورت فقط و فقط یک سرنوشت است، و حتی سرنوشت گرینکو هم فقط یک سرنوشت است. اما مطلبی که او حالا راجع به آن صحبت میکرد و استالین به آن گوش میداد و حرفش را قطع نمیکرد، همه‌روزه و هر ساعت به سرنوشت هزاران نفر مربوط بود، به شیوه رهبری جنگ و آن شلاقی که مردم مطلع میگویند از بالاترین مقامها شروع میشود و گاهی کسانی را که پائین‌تر نشسته‌اند به موفقیتهای ظاهری و خونریزی زیادی سوق میدهد.

سرپیلین درک میکرد که صحبت در این باره خطرناکست، ولی با تمام اینها میگفت هر چند با احتیاط و با دقت کلمات لازم را جستجو میکرد.

استالین باو نگاه نمیکرد و گوش میداد. بعد وقتی سرپیلین ساکت شد استالین گفت:

— راجع به گذشته مطلب واضحه. حالا راجع به آینده. وضع ارتش خودتان را امروز چگونه ارزیابی میکنید؟

و هر چند سرپیلین طبیعی بودن این پرسش را میفهمید، معهذا سخنان استالین همچون تیغ تیزی گوشش را برید. مگر تمام آنچه که او میگفت راجع به گذشته بود؟ او کمتر از هر چیز راجع به گذشته صحبت میکرد. او تقصیر را بگردن هیچکس نمیانداخت، او راجع به اشتباهات، همچون درباره تجربه خودش صحبت میکرد، نه فقط از آنجهت که میفهمید که نظر منفی راجع به کسی در اینجا، در این اتاق چه عواقبی ممکنست داشته باشد، ولی واقعاً به آنجهت، که این امر را کم‌اهمیت میانگاشت. موضوع مربوط بگذشته نبود بخصوص که گذشته به پیروزی ختم شد بلکه موضوع این بود که اشتباهات را تکرار نکنند و تلفات زیادی را زیادتر نکنند. مگر واقعاً استالین مطلب عمده و اساسی را نفهمید؟ ممکن نبود چنین باشد!

سرپیلین با روحی منقلب به تشریح وضع فعلی ارتش خود پرداخت. و در اینجا استالین از حالت تفکر و بی‌تفاوتی خارج شد و مثل انسانی که سرانجام آنچه را که واقعاً مورد علاقه‌اش بود شنیده است بهیجان آمد. او چندبار حرف سرپیلین را قطع کرد و برحسب جریان امر سئوالاتی میکرد: ارقام تلفات را در تمام انواع تسلیحات، وضع وسائل ترابری، تلفات افراد، مدتی که طی آن میتوان افراد تکمیلی را پذیرفت و تعلیم داد. ولی هرچند تعداد سئوالات زیاد بود احساس میشد که فقط یک مطلب مورد علاقه اوست: کی میتوان ارتش را همچون نیروی تازه و تمام عیار به نبرد فرستاد؟

سرپیلین ضمن دادن پاسخ به پرسشهای او ناگهان مطلبی را که طی جنگ بارها درباره‌اش اندیشیده بود بخاطر آورد و گفت که سرباز زخمی همینکه از شعاع عمل گردان بهداری خارج شد در ارتش ما حسب‌القاعده به یکان خودش برنمیگردد، و این امر غلط است، زیرا بالابردن سطح استعداد جنگی یکانهائی که سربازانی که در آنها خدمت میکرده‌اند و پس از زخمی شدن به همان یکانها برمیگردند، دشواریهای مربوط به حمل و نقل اضافی را با منافع کلان جبران میکند.

استالین بسخنانش گوش داد ولی بطوریکه بنظر سرپیلین رسید اینبار هم نکته اساسی را که سرپیلین میخواست او را به آن معتقد سازد کنار انداخت و سوالی مطرح کرد که فقط به لحظه کنونی مربوط بود بدین ترتیب که تکمیل خط مقدم جبهه بوسیله سربازانی که تجربهٔ نبرد استالینگراد را دارند طی سه هفته آینده در مقیاس ارتش چقدر سرباز بدست میدهد؟ سرپیلین ارقامی تقریبی ذکر کرد. البته این ارقام برای مدت سه هفته چندان درشت نبود. ولی آخر او که این مطلب جزئی را در نظر نداشت، ضرورت درهم شکستن شیوهٔ کار را که در آن سربازان زخمی به یکانهای خودشان برنمیگشتند در نظر داشت!

استالین ناگهان گفت:

— بله، برای تابستان آماده میشویم. — و از کنار سرپیلین به نقشه‌ای که بدیوار آویزان بود نگاه کرد و پرسید: — تانکهای «ت — ۳٤» ما خودشان را در جنگ چطور نشان دادند؟

سرپیلین گفت که تانکهای «ت — ۳٤» بعقیده او تانکهای خوبی هستند. ولی بحدکافی صلاحیت ندارد درباره این رشته قضاوت کند: تا کنون هنوز در نبردها بمقیاس بزرگ با این تانکها همکاری نداشته است، هرچند این تانکها را برای اولین بار در زمستان سال هزار و نهصد و چهل و یک دیده است.

استالین گفت:

— نخستین گردانهای تانک در سال هزار و نهصد و چهل با این تانکها تجدید سلاح شدند.

مثل اینکه در لحن صدایش تعجبی وجود داشت از اینکه سرپیلین اینقدر دیر با این تانکها آشنا شده. و سرپیلین بطرزی که حتی برای خودش هم غیرمنتظره بود آنچه را که اصلا گفتنش ضروری نبود گفت:

— رفیق استالین، در سال هزار و نهصد و چهل، من هنوز مهمان نیکولای ایوانوویچ بودم.

استالین با علاقه و سروری که این جواب غیرمنتظره ایجاد کرده بود پرسید:

— پیش کدام نیکولای ایوانوویچ؟

دیگر عقب‌نشینی دیر شده بود و حالا که حرف از دهان پریده بود میبایست مطلب را تماماً گفت و سرپیلین جواب داد:

— ما نظامیها وقتی زندانی بودیم بین خودمان یژوف را نیکولای ایوانویچ مینامیدیم.

استالین خندهٔ بلندی کرد و وقتی خنده‌اش آرام گرفت با نرمش دستی بشانه سرپیلین زد و با طعنه توأم با شوخی گفت:

— آن وقت چه وقت توی زندان خوابیدن بود! — بعد با صندلی راحتی خودش را از میز دور کرد و بدون اینکه به سرپیلین نگاه کند با چنان نیروئی پیپش را در دست چرخاند که پیپ در دستش صدا کرد. آنگاه گفت: — ما یژوف را مجازات کردیم.

او طوری این سخنان را گفت که پشت سرپیلین بلرزه درآمد. استالین از جایش بلند شد و تا آخر اتاق رفت و سرپیلین که فقط پشت او را میدید که دور میشد فکر کرد: الآن شروع میکنم و تمام آنچه را که ته دلم دربارهٔ آن روزگار فکر میکنم باو میگویم! میگویم که نه فقط من و نه فقط گرینکو بلکه تقریباً تمام کسانی که در اردوگاهها با آنها روبرو شدم، چه نظامی و چه غیرنظامی، همه بیهوده و بدون دلیل فقط در اثر افترا و گزارشهای قلابی، طبق فهرستهای سیاهی که معلوم نیست از کجا پیدا میشد دستگیر و زندانی شده بودند. و با همهٔ آنها، با هر کسی که هنوز دیر نشده باید کاری کرد، باید در پرونده‌هایشان تجدیدنظر کرد، پرس و جو نمود، نه از روی صورت مجلس بازپرسیها بلکه حقیقتاً مطلع شد که هر یک در واقع چگونه بوده، باید کمیسیونی فرستاد و سرانجام تمام حقیقت را دانست که ارتکاب این اعمال بسود چه کسی و برای چه لازم بوده — فقط یژوف، تک و تنها، — هر قدر هم که ملعون و خبیث بود که باین کارها احتیاج نداشت!

سرپیلین میخواست سر استالین داد بزند: «رفیق استالین، اینکار را انجام بدهید! تا دیر نشده، تا مردم هنوز زنده و بشما امیدوارند، اینکار را انجام بدهید!»

ولی استالین برگشت و از روبرو بطرف او برگشت و سرپیلین برای یک لحظه این صورت را بیاد آورد، در آنموقع در ماه مه سال هزار و نهصد و سی و هفت در جلسه رسمی فارغ‌التحصیلان دانشگاه

عالی نظامی. صورتش همینطور مثل حالا آرام بود، ولی یک هفته بعد توخاچفسکی و یاکیر را دستگیر کردند، گامارنیک خودکشی کرد و معرکه شروع شد!

در آن موقع پس از نخستین دادگاه محرمانه نظامی با وحشت باور کرد که توطئه‌ای در کار بود. نمیتوانست باور نکند: بجز یک توطئه ماجراجویانه وحشتناک که در آخرین لحظات کشف شد چه چیز دیگری ممکن بود وجود داشته باشد که این افراد را که یکماه قبل گل سرسبد ارتش بودند روبروی جوخه آتش قرار دهند؟ و فقط بعد که سرنوشت خودش او را با اتهامی احمقانه و وحشتناک روبرو کرد که به اشخاصی انتساب داده میشد که حتی در خواب هم نمیدیدند که به چه چیزی متهم شده‌اند — فقط آنوقت، حتی نه در زندان، بلکه بعدها، در اردوگاهها این فکر او را بخود مشغول داشت: و شاید عین همین جریان که بعداً برای خودش و سایرین روی داد ممکن بود برای کسانیکه اول دستگیر شدند پیش آمده باشد؟

او به استالین که بسویش میآمد و هر آن نزدیک میشد نگاه میکرد و میاندیشید: «الآن میگویم: «رفیق استالین، تمام جریانها را روشن کنید، مأموریت بدهید! تمام پرونده ها را از اول، بخصوص از اول رسیدگی کنند!»

استالین نزدیک شد و نشست و روی زیرسیگاری درون پیپش کندوکاو کرد، بطرف جلو خم شد و سرپیلین که دیگر در اثر هجوم احساسات آماده بود تمام چیزهائی را که در دل داشت باو بگوید ناگهان نزدیک خود چشمهای بیرحم و آرام استالین را دید که غرق در افکار دور و دراز و بیرحمانه شده بود که شاید در اثر یادآوری نام یژوف در او بیدار شده بود. سرپیلین این چشمها را دید و ناگهان به آنچه که تا کنون همیشه میترسید به آن فکر کند پی برد: استالین کسی نبود که بشود باو شکایت کند!

استالین پرسید:

— شما میخواستید چیزی بگوئید؟ — و برای یک لحظه بنظر سرپیلین رسید که استالین تمام آنچه را که او فکر میکند میبیند. ولی این لحظه گذشت و او فهمید که استالین فقط باو نگاه میکرد

چون دیگر سئوالی نداشت و منتظر بود که سرپیلین چه وقت اجازه میخواهد که مرخص بشود.

سرپیلین برخاست و گفت:

— رفیق استالین، اجازه میفرمائید مرخص شوم؟

استالین دست راستش را که تمام مدت پیپ را با آن گرفته بود و سرانجام آنرا روشن نکرد با پیپ بطرفی برد و مثل اینکه با این حرکت میخواست بگوید: «خوب باشد، اگر برایتان لازمست بروید، من شما را معطل نمیکنم...»

و در این حرکت دست چیزی در عین حال هم متکبرانه و هم مهمان‌نوازانه وجود داشت، گوئی با وجود فاصله‌ای که بین آنها بود استالین نمیتوانست بکلی خود را از نقش صاحبخانه‌ای که یک مهمان پیشش آمده است خلاص کند. او دستش را کمی در همین حالت بدون شتاب نگاه داشت و با تأنی برخاست و گفت:

— خداحافظ، رفیق سرپیلین. هیچ تقاضای خصوصی دارید؟

— میتوانم بدون فوت وقت به ارتش بروم، رفیق استالین، ولی اگر ممکنه تقاضا دارم یک شبانه‌روز برای سر و سامان دادن امور شخصی‌ام در مسکو بمن مرخصی داده شود.

استالین نگاهش را بصورت او دوخت گوئی میخواست بپرسد: کدام کارهای خصوصی؟ ولی نپرسید و فقط گفت:

— اجازه میدهم... — و با حرکت کوتاه دست به در اشاره کرد و گفت:

— آنجا بگوئید...

سرپیلین پاشنه‌هایش را بهم چسباند و عقب گرد کرد و رفت، و وقتی داشت در را پشت سر خودش میبست هنوز نگاه استالین را که به پشتش دوخته شده بود احساس میکرد.

استالین هم با نگاهی طولانی او را بدرقه کرد و بدون آنکه تغییر جهت بدهد بدنبال او، در همان سمت روانه شد.

وقتی سرپیلین بیرون میرفت معتقد بود که سرنوشتش دیگر بطور قطعی در نتیجه صحبت با استالین حل شده است. ولی در حقیقت امر سرنوشتش بطور قطعی در گفتگو با استالین حل و فصل نشده بود، بلکه حالا، وقتی استالین ساکت و خاموش به پشتش نگاه میکرد

حل و فصل میشد. او یعنی استالین غالباً سرنوشت مردم را بطور قطع اینطور، نه وقتی به چشمشان بلکه وقتی به پشت سرشان نگاه میکرد، وقتی از اتاقش بیرون میرفتند، حل میکرد.

استالین تا جلوی در بدنبال سرپیلین رفت و باتأنی برگشت و همانطور با تأنی بطرف عقب برگشت و وسط اتاق ایستاد، بعد بمیز نزدیک شد، دستش را بطرف گوشی تلفن دراز کرد، ولی دستش را کنار کشید و دوباره بقدم زدن پرداخت. او اینکار را در حضور سرپیلین نکرد، ولی حالا با تمام اینها میخواست حافظه خودش را آزمایش کرده و راجع به آن شخصی که در موردش به سرپیلین گفت: «اگر پیدایش کردیم تجدیدنظر میکنیم» تلفن بزند. ولی تا دستش را بطرف تلفن دراز کرد بحافظه‌اش فشار آورد و مثل اینکه یادش آمد...

تلفن زدن موردی نداشت. در آنموقع، در ماه اکتبر، در روزهای بحران، پس از اینکه موژایسک از دست رفت، او دستور داد بسیاری از کسانی را که هنوز در اردوگاهها بازداشت بودند، کسانی را که او با دلیل و بی‌دلیل برای خودش در صورت وقوع فاجعه نظامی خطرناک میشمرد، نابود کنند. در آن صورت اسامی نام آن شخص نبود. ولی بعد در ماه ژوئیه سال هزار و نهصد و چهل و دو وقتی باز اوضاع را مأیوسانه دید به بریا تلفن کرد و دستور داد یک صورت اسامی دیگر تهیه کند — در این صورت اسامی نام آن شخص بود. گرینکو فرمانده درجه دوم سابق ارتش در ژوئیه سال هزار و نهصد و چهل و دو در محل بازداشت تیرباران شد...

حالا استالین بطور قطع بیاد آورد که این کار چطور انجام شد. او بفکر سرپیلین افتاد و به قطعیت آخرین سطور نامه‌اش پوزخند زد — که اگر رفیق استالین باو ایمان دارد، پس گرینکو هم باید آنجائی باشد که او هست — در جبهه. و اگر رفیق استالین باو ایمان ندارد پس او هم باید آنجائی باشد که گرینکو آنجاست — یعنی در اردوگاهها!

سرپیلین بعد از اینکه نامه را فرستاد چند بار با اضطراب فکر کرد که این جمله ممکنست باعث هلاکتش بشود. ولی اتفاقاً بر عکس شد. ابتدا این جمله که از لحاظ جسارت غیرعادی بود کسانی را که مسئول چنین کارهائی بودند وادار کرد علیرغم نظر خودشان

در مورد ماهیت موضوع، بلافاصله وصول نامه را به استالین گزارش بدهند. گزارش ندادن وصول نامه حاوی چنین جمله‌ای خطرناک بود و بعد وقتی وصول نامه را به استالین گزارش دادند و او نامه را خواند، این جمله بمراتب بیش از یادآوری ملاقات در سال هزار و نهصد و هجده در حوالی تساریتسین که سرپیلین ظاهراً امیدوار بود بوسیله آن در روح استالین تأثیر کند جلب توجهش را کرد. استالین نسبت باین خاطره هم مانند خاطرات زیاد دیگر بی‌تفاوت بود. در زندگی طولانی او خاطرات فوق‌العاده زیادی وجود داشت که معمولا شخص را موظف به چیزی میکنند ولی او با سهولت این خاطرات را زیر پا میگذاشت. بیشتر این خاطرات حالا مربوط باشخاصی بود که لازم میدانست خودش را برای همیشه از شر آنها خلاص کند. اما اگر در برابر برخی خاطرات بجای آنکه رویشان پا بگذارد، عقب‌نشینی میکرد او خودش را کسی نمیشمرد که عادت کرده بود بشمارد — سیاستمداری که استعداد دارد سرنوشت انقلاب را حل و فصل کند، و در برابر هیچ چیزی منجمله در برابر خاطرات خود عقب‌نشینی نکند.

خاطرات سرپیلین حتی یک ذره هم در دل استالین تأثیر نکرد. قاطعیت نامه، آن چیزی بود که علاقه استالین را جلب کرد. بموازات استبدادی که اطاعت محض را طلب میکرد و برای او قاعده بود، در طبیعت خشن او مانند طرف دیگر همان قاعده احتیاج به برخورد با استثناها هم وجود داشت. گاهگاه در وجود او چیزی شبیه به بارقهٔ علاقه بمردمی که استعداد دارند خودشان را بمخاطره انداخته و عقایدی اظهار کنند که با عقاید خود او، عقاید واقعی یا صوری او متناقض بود بیدار میشد. او در حالیکه خودش را میشناخت میزان این مخاطره را هم میدانست و مخصوصاً استعداد داشت آن را ارزیابی نماید. گاهی. چون بمراتب بیشتر بر عکس این روی میداد و خطر هم در همین بود.

وقتی سرپیلین نامه را مینوشت در این باره فکر نمیکرد، ولی جسارت نامه نه فقط علاقه شدید استالین را جلب کرد — علاقه شدید او به اشخاص غالباً برای آنها عواقب وخیمی داشت — بلکه حس احترام زودگذر او را هم برانگیخت. در چنین مواردی او گاهی با چنان

عجله‌ای اشخاص را ترقی میداد، گوئی شتاب داشت قبل از آنکه اطمینان نااستوار و ناپایدار خود را نسبت به آنها از دست بدهد سرنوشتشان را حل و فصل کند.

در آخرین جملهٔ نامه که بچشم استالین خورد سرپیلین سرنوشت خود را مستقیماً وابسته به حقانیت یا محق نبودن خود قرار نداده بلکه به میزان ایمان رفیق استالین باو قرار داده بود. او نوشته بود اگر استالین بمن کاملا ایمان دارد پس باید به آن کسی که من ضمانتش را میکنم هم ایمان داشته باشد و اگر بمن ایمان ندارد پس من نمیخواهم زندگی کنم...

استالین این نامه را اینطور خواند و زیر سطر آخر آن با مداد آبی خطی کشید و نامه را به یکی از معاونین خودش داد و گفت که وقتی عملیات استالینگراد پایان یافت این نامه را باو یادآوری کنند. ولی دیروز خودش قبل از آنکه یادآوریش کنند بیاد آن افتاد. وقتی بوسیله تلفن راه دور با فرمانده جبهه صحبت میکرد بیاد موضوع افتاد و ناگهان از او پرسید که نظرش دربارهٔ سرپیلین بعنوان رئیس ستاد یک ارتش چیست و فرمانده جبهه جواب داد عالیست.

استالین پرسید:

— آیا شایستگی آن را دارد که او را بمقام فرماندهی ارتش ارتقاء بدهیم؟

فرمانده جبهه، هر عقیده‌ای که دربارهٔ این یا آن یک از زیردستانش داشت با آن میزان دیپلماسی که در این لحظه موظف بود مراعات کند جواب داد: — در اصل کاملا، — آخر بلافاصله پس از پیروزی که فرماندهان ارتش را عوض نمیکنند.

استالین پرسید:

— اگر در اصل نپرسم بلکه در جبهه شما؟ — و مکثی کرد و افزود: — فکر میکنیم که رفیق باتیوک را از جبهه شما برداریم و درجه‌اش را ارتقاء بدهیم. میخواهیم او را بمعاونت فرماندهی جبهه منصوب کنیم. — و در حالیکه شک نداشت که جواب مثبت خواهد شنید، ولی چون مایل نبود قبل از دیدن سرپیلین این جواب را بشنود گفت: — فکر کنید. بعد دوباره باین موضوع برمیگردیم.

حالا مسئله حل شده بود. شخصی که از روی نامه مورد پسندش

واقع شده بود در ملاقات حضوری هم مورد پسندش واقع شد. استالین از این بابت راضی بود: او نفوذپذیری واقعی یا ظاهری خود را دوست داشت.

... وقتی استالین بیاد آورد که حالت صورت سرپیلین پس از شنیدن اینکه بجای باتیوک منصوب خواهد شد تا چه حد از فرط تعجب تغییر کرد پوزخندی زد. این تعجب از لحاظ بی‌معنی بودن آن، استالین را دلخوش کرد. هرچند او دیروز به فرمانده جبهه گفت: «فکر کنید»، ولی در واقع سرنوشت باتیوک از پیش حل شده بود، وقتی سه روز پیش از کسانیکه مأمور اینکارها هستند گزارش صحبت‌های باتیوک که با مأموری فرستاده بود رسید و روی میز استالین قرار گرفت. معلوم شد که ژنرال لیوتنان باتیوک ظاهراً بعد از باده نوشی بمناسبت تجلیل از پیروزی و سپاسگزاری و تعریف زیاد از نیروی توپخانه‌ای که رفیق استالین بکمک جبهه فرستاد ضمن همین تعریفها و تملق‌گوئی‌ها بیاد آورد که چگونه باتفاق رفیق استالین در ارتش یکم سوار نظام میجنگید و چگونه به رفیق استالین که حالا میتوان گفت خدای جنگ شده در آنموقع در دوران جنگ داخلی، مجبور میشد توضیح بدهد که توپ را از کجا پر میکنند، از سر لوله یا از عقب آن.

بدیهیست که او یعنی استالین، هرگز چنین پرسشهای احمقانه‌ای از این احمق نکرده بود، تمام این حرف‌ها جز لطیفهٔ احمقانه‌ای که یک مرد احمق تعریف میکرد چیز دیگری نبود و ممکن بود آنرا نادیده گرفت. گاهی استالین بار اول با پوزخندی که هیچ چیز خوبی نوید نمیداد این قبیل پیشامدها را نادیده میگرفت. ولی اینبار مثل اینکه نیشی به تنش خورد و این چیز دلخوری بود — علیرغم عقیده‌ای که خودش از آن پشتیبانی میکرد که برتر از این قبیل چیزهاست، بهیچوجه برتر نبود. با وجود تمام نفرت غیر انسانی خودش از مردم هنوز چنان خصائل انسانی مانند استعداد دلخور شدن و رنجیدن از اشخاص را از دست نداده بود. او از مدتها پیش بارزش باتیوک پی برده بود و در مراحل مختلف زندگی او را ارتقاء میداد و اینکار را از آنجهت نمیکرد که در استعدادهای باتیوک اغراق میکرد بلکه اینکار را تاحدی بنابه انس و علاقه قدیمی یا اگر دقیق‌تر بگوئیم

بنابه عادت و تا حدی بعلت آنکه باتیوک طی تمام این سالهای دراز پر از سوءظنها بنظر او مجری بحد کافی مطمئن اوامری بود که باو میدادند انجام میداد. در وجود او چیزی بود که تا مدتی در نظر استالین جانشین تمام کمبود لیاقت و استعدادهای باتیوک میشد. بهمین جهت باتیوک قبل از جنگ پیوسته ارتقاء درجه مییافت و پستهائی را که خالی میشد یکی پس از دیگری اشغال میکرد. و اگر او، یعنی رفیق استالین، باتیوک را ارتقاء درجه نمیداد و راه را برایش هموار نمیکرد باتیوک در لحظه شروع جنگ فرمانده منطقه نظامی نمیبود.

فقط یک احمق ممکن بود این یا آن موضوع را نفهمد که در دوران جنگ، پس از ناکامیهای مختلف اشخاصی مشتاق بودند که او را از فرماندهی ارتش معزول کنند. ظاهراً نمیفهمید و الا شوخی نمیکرد. یک احمق بتوان دو : فکر نکرد چه کسی را و در حضور چه اشخاصی مسخره کند. پس — بجهنم — بگذار حالا این متخصص بزرگ توپخانه یک قطعه نشان «کوتوزوف» بمناسبت پیروزی استالینگراد بگیرد و روانه بشمال شود و در باتلاقها معاون کسی بشود که روزگاری در منطقه نظامی زیر دست باتیوک فرمانده هنگ بود، نزد شخصی که رفیق استالین باو کمک نمیکرد، شخصی که استالین او را ارتقاء نداد، شخصی که خودش ترقی کرد، آنهم نه در دورهٔ قبل از جنگ، بلکه در زمان جنگ.

استالین بساعت نگاه کرد و بمیز نزدیک شد، تکمه‌ای را فشار داد و وقتی داشت تکمه را فشار میداد هم باتیوک و هم سرپیلین را فراموش کرد.

او از معاونش که وارد شده بود پرسید :

— افسران نیروی دریائی اینجا هستند؟

— از فرودگاه تلفن کردند که راه افتاده‌اند.

استالین گفت :

— همینکه آمدند دعوتشان کنید تو، — و خودش بطرف میزی رفت که رویش نقشه‌ای پهن شده و وضع امروز صبح جبهه را وارد آن کرده بودند.

ارتشها از نبرد در حوالی استالینگراد آزاد شده‌اند، ولی از گزارشهای ستاد کل و فرمانده جبهه و رئیس اطلاعات نظامی چنین

برمیآمد که همهٔ آنها بیک زبان برای تکمیل و انتقال این ارتشها بیش از آنچه که او انتظار داشت وقت میخواستند. اگر آنها آنجا، در جبهه، وقتی دهم ژانویه تعرض را شروع کردند تمام عملیات را ظرف یک هفته تمام میکردند همانطور که تعیین کرده بود، آنوقت موعد اولیه آمادگی این ارتشها که آزاد شده بودند برای انتقال به عملیات دیگر با واقعیات تطبیق میکرد. ولی حالا تطبیق نمیکرد، زیرا آنها موعدی را که او مقرر کرده بود نقض کردند.

نتایج نظامی محاصرهای که در استالینگراد انجام گرفت بسیار عظیم و نتایج سیاسی آن بطور کلی از حد شمارش برون بود! ولی در آینده نزدیک خیلی چیزها مایه نگرانی بود. نتوانستند آلمانیها را در قفقاز محاصره کنند و به آنها امکان دادند گروهبندی «جنوب» خودشان را بخش بخش از راه رستوف به اوکرائین ببرند. نبردهای کم‌موفقیت اخیر در جبهه باختر نشان داد که در مقابل مسکو کماکان گروهبندی نیرومندی قرار گرفته است و نتوانستند آنرا درهم بشکنند! و مثل همیشه البته ناکامیهای خود را باین بهانه توجیه میکنند که او مقدار کمی وسائل فنی به آنها داده است.

از یکی از کارخانه‌های تانک‌سازی راجع به نقائصی در رشد تولید محصولات گزارش میدهند و بجای اینکه خودشان این نقایص را برطرف کنند گریه و زاری راه انداخته‌اند و در تلگراف‌ها خودشان را آدمهای خوبی جلوه گر میسازند و خواهش میکنند که وضع خواربار را بهبود بدهم. هیچ چیز تازه‌ای بفکرشان نرسیده! از بین رفتن وسائل فنی در سپاههای تانک در جریان عملیات زمستانی بیش از حدی که میشد پیش‌بینی کرد زیاد بود. همهٔ آنهائی که آنجا، در جبهه هستند دورتر از نوک بینی خودشان چیزی نمیبینند، فقط در فکر امروز هستند و همه درخواست میکنند که از لحاظ وسایل فنی تکمیلشان کنیم! در نتیجه ناگزیر میشویم مقداری بدهیم منجمله از آن چه که برای تابستان برنامه‌ریزی شده است.

و این سومین تابستان جنگ چگونه خواهد بود؟

متفقین کماکان از فرستادن تبریک بمناسبت پیروزیهای ما و وعده و وعیدهای مبهم مبنی بر اینکه از هر گونه امکانهائی برای وارد آوردن ضربه به آلمان استفاده خواهند کرد جلوتر نمیروند، و از تمام

اینها بوضوح دیده میشود که تابستان امسال هم در اروپا جبهه دوم گشوده نخواهد شد.

او با انزجار آخرین پیام مشترک روزولت و چرچیل را که بخصوص طفره‌جویانه بود بیاد آورد. امروز او هنوز برای آنکه آنها را وادار کند آنطور که دلخواهش هست اقدام کنند ناتوان بود. گاهی این حس ناتوانی با حس تنهائی متحد شده و او را به سرحد غیظ سرد میرساند. او در این بازی بغرنج و خسته‌کننده در مقابل آن دو نفر تنها بود. یکنفر در برابر دو نفر، در این مکاتبه و در مقابل دو نفر تنها خواهد بود وقتی که آنها سرانجام ملاقات کنند. چنین بود منطق واقعیات، و با وجود تمام اینها او در صدد نبود که با این وضع سازگار شود.

البته مورد وضع و حالات شخصی عقلها برای او در تمام این دیپلماسی مقام مهمی داشت و از ناکامی در شهرت پرستی رام‌نشدنی او که ندرتاً از نهادش فوران میکرد رنج میبرد. ولی آن غیظ سرد و خسته و نزاری که حالا موقع تفکر به متفقین باو دست میداد احساسی بمراتب بغرنج‌تر بود.

او مردمی را که پس از مبارزه‌ای طولانی و بیرحمانه خود را مافوقشان قرار داد و تثبیت نمود دوست نداشت. ولی کشوری که این مردم در آن زندگی میکردند کشور او بود. او حالا سالیان متمادی بود که با تکبری آرام خود را با این کشور یکی میشمرد و حالا تنهائی موقتی این کشور را در جهان سرمایه‌داری همچون وبال سنگینی بر گرده خود احساس میکرد، هرچند این جهان سرمایه‌داری در اثر جنگ دوپاره شده بود، ولی آخرالامر، به هرحال در عدم شناسائی ما متحدالقول بود.

این بار او بخصوص اینطور فکر کرد «ما را»، هرچند بیشتر اوقات کلمهٔ «ما» که برزبان میآورد فقط «من» بود که برای گوش‌شنوندگان «ما» تلفظ میشد.

در باز شد و او از گوشه اتاق باستقبال افسران نیروی دریائی که وارد میشدند رفت. پیپ را بین انگشتانش میچرخاند و به کف اتاق نگاه میکرد تا اینکه تازه‌واردین در چشمانش آتش غضبش را که پس از شعله‌ور شدن هنوز خاموش نشده بود نبینند. و وقتی نگاهش

را از کف اتاق بلند کرد صورتش همان حالتی را داشت که سالهای مدید با کوشش فراوان برای همیشه ساخته بود، همان حالتی که در حضور این اشخاص صورت رفیق استالین باید داشته باشد. او دیگر مدتها بود که در دل و گاهی هم لفظاً در مورد خودش ضمیر سوم شخص را بکار میبرد.

افسران نیروی دریائی بنابدستور او به خاور دور پرواز میکردند و میبایست تدابیری را که برای تحکیم دفاع ساحلی و نیروی دریائی اقیانوس آرام در صورت جنگ با ژاپن اتخاذ گردیده گزارش بدهند.

«ولی حالا آنها هر چه را هم گزارش میدادند و هر تدبیری هم که اتخاذ میکردند در هر صورت حق داشتند بگویند که تا زمانیکه ما جنوب ساخالین و جزایر کوریل را باز نگردانده‌ایم، نیروی دریائی ما در آنجا در تله دائمیست و در چنین حالتی اقدامات مخصوصاً زیادی نمیتوان انجام داد»، — او در حالیکه دست تازه‌واردین را میفشرد و از آنها میپرسید که پروازشان از ولادیواستوک باینجا چگونه بود اینطور فکر میکرد.

حالت التهاب و تلاطم روحی که سرپیلین با آن از اتاق استالین خارج شد تا منزل برطرف نشد. او بطور مکانیکی تمام آنچه را که میبایست انجام میداد انجام داد — با معاون استالین که در اتاق پذیرائی با او روبرو شد خداحافظی کرد و پروانه ورود را که امضا شده بود برداشت و چهار بار در نقاط مختلف نشان داد — بار آخر وقتی در اتومبیل کنار سرگردی که او را به آنجا برد و حالا بدرقه‌اش میکرد نشسته بود، موقع خروج از کرملین.

بنظر میآمد که همه چیز خوب و روبراه بود — از همین فردا در اردوگاهها بجستجوی گرینکو میپردازند و اگر پیدایش کنند برمیگردانند. سرپیلین درباره خودش فکر میکرد — آنچه که امروز برایت روی داد برآورده شدن بزرگترین آرزوهای تست، بخصوص که بخودت اطمینان راسخ داری و ایمان داری که بعنوان فرمانده ارتش از باتیوک نیرومندتر خواهی بود و از او سود بیشتری بوطن میرسانی. این احساس را هیچکس نمیتواند از تو بگیرد و این حس نه فقط شخصی است، در آن جزئی از تغییرات همگانی هست که در جریان جنگ

در ارتش پیوسته واضح‌تر و برگشت‌ناپذیرتر میشود. پیوسته عدهٔ بیشتری از افراد برای اشغال مقامهای مختلف میایند، اشخاصی که واقعاً میتوانند این وظایف را در جنگ انجام بدهند. و بسیاری از آنهائیکه فقط حساب میشد که میتوانند با افتخار یا بدون افتخار کار کنند از امور اساسی جنگ کنار میروند.

بنظر میامد که همه چیز خوب و روبراهست ولی در روحش سنگینی مرگباری احساس میکرد! همانطور که خاص هر طبع سالمی است سرپیلین میکوشید بر التهاب و تلاطمی که دچار آن شده بود غالب شود و در عالم تفکر جنبه‌های خوب آنچه را که روی داده بود جلو میکشید. ولی سرانجام موفق نشد توازن کامل را در روحیه خود برقرار کند: آنچه که او در چشمان استالین خواند حتی برای روحی چنین نیرومند مانند روح او بیش از اندازه وحشتناک بود.

تمام این‌ها مانند راهرو طولانی‌ای بود که ضمن عبور از آن هم مسئله آیا به گرینکو مثل خودت اطمینان داری، و انتصاب بمقام فرماندهی ارتش، و خنده وقتی راجع به «نیکولای ایوانویچ» توضیح داد، و تماس نرم دست با شانه‌اش وقتی گفت: «آن وقت چه وقت توی زندان خوابیدن بود»، و جملهٔ: «ما یژوف را مجازات کردیم» — ولی در انتهای این راهرو فکری مانند بن‌بست چشمانش بودند که میگفتند: او کسی نیست که بهش شکایت کنی! با وجود آنی بودن خود این لابد وحشتناکترین کشفی بود که سرپیلین در عمر خود کرده بود. و او این موضوع را در چشمهای کسی خواند که دومین سال در رأس کشوری قرار داشت که وارد جنگ حیات و ممات شده بود و سرپیلین نمیتوانست بخود در این باره اجازه شک و تردید بدهد که استالین مسلماً الآن هر چه در حیطه استعداد و لیاقتش بود برای پیروزی انجام میداد. استالین با وجود این معمای وحشتناکی که سرپیلین در چشمهایش خوانده بود حالا هم برای سرپیلین شخصی بود که بدون کمترین تردید و تزلزلی اگر باو تیراندازی میکردند میبایست با بدن خودش او را بپوشاند. بله، سرپیلین حالا نه فقط بخاطر وظیفه سربازی خود او را با بدن خود میپوشاند بلکه بخاطر اعتقاد باینکه مرگ او برای کشوری که در حال جنگست ضایعه و مصیبت بزرگی خواهد بود و عواقبی بیشماری در بر خواهد داشت.

سرپیلین با نفرت و کینه بفکر آلمانیها افتاد که آنها از این مرگ چقدر شاد میشدند و بیاد آورد که چطور وقتی با هنگش میرفت که در آنسوی موگیلیوف موضعی را اشغال کند موقع استراحت روزانه بوسیله دستگاه فرستنده به نطق استالین گوش داد. آن روز نه فقط آنچه که شنیدند آنها را بلرزه انداخت بلکه اینکه چطور ناگهان استالین — بشیوهٔ دیگری جز شیوه‌ایکه همیشه با توسل به آن نطق میکرد، مانند انسانی که با تمام آنها بوسیله مصیبت و اندوهی مشترک که باید آنرا با هم تحمل کنند پیوند یافت صحبت کرد.

کسی چه میداند، آن سخنان را ناگهان در آن موقع چه چیزی واقعاً ایجاب کرده بود. این سخنان ناگهانی: «برادران و خواهران، دوستانم، من بشما خطاب میکنم» — فقط در اثر التهاب و تلاطم روحی ویا اینکه در زیر بار مصائب ناگهانی یا این حس ناگهانی در او بیدار شده بود که بمردم وابسته است؟

سرپیلین بفکر این موضوع فرو نرفت ولی خود بیاد آوردن آن روز برایش خیلی مهم و اهمیت آن تا کنون باقی‌مانده بود.

او حتی ابتدا نفهمید که چرا یکمرتبه اینطور به این خاطرات چسبیده است. ولی به این خاطرات چسبید چون یاد آن چشمانی را که امروز دیده بود سبک میکرد و کمک مینمود فکر کند که آن چیز وحشتناکی که در این چشمها دیده حالا دیگر متعلق بگذشته است و فقط در گذشته وجود داشته. و خود احضار بخاطر نامه و وعده جستجوی گرینکو و سخنان مربوط به یژوف مثل اینکه همگی، این موضوع را تأیید میکردند.

او خود را معتقد میکرد که اینطورست و جز این نمیتواند باشد و دیگر بنظر میامد که خودش را معتقد کرده بود، ولی یک چیز باز مزاحم این احساس آرامش میشد که باین سختی بدست آورده بود. چیزی مزاحم بود و او را اذیت میکرد و روحش را میسائید گوئی بطوری که خودش متوجه نشده باشد پیراهنش را پشت و رو پوشیده بود. و ناگهان پی برد: آنچه مزاحمش بود این بود که استالین وقتی امروز سخنانش را درباره تلفات زیاد افراد میشنید کاملاً بی تفاوت گوش میداد، گوئی این مسئله چیزی بود که او مدتها پیش خودش در این باره تصمیم تغییرناپذیری گرفته و تلفات زیادی دیگر مربوط بموضوع نیست.



فصل ۲۶

ایوان آلکسیویچ شخصاً در را باز کرد. او در آپارتمان خودش تنها بود.

وقتی آنها روبوسی کردند و از راهرو باتاق ناهارخوری رفتند سرپیلین گفت:

— میبینم آپارتمانت زیاد مرتب نیست.

این اتاق ناهارخوری برای سرپیلین یادبودی از گذشته بود. او در سالهای سی غالباً باتفاق همسرش نزد ایوان آلکسیویچ میآمد. چهارنفری پشت همین میز بزرگ مینشستند، باتفاق سایرین هم با

آنهائی که زنده هستند و هم با آنهائی که مدتهاست از این جهان رخت بربسته‌اند. ولی حالا در این اتاق همه چیز تغییر کرده بود. میز را بطرف دیوار برده بودند و رویش چراغ رومیزی گذاشته بودند، صندلی‌ها را بجز دو تاشان، همه را بیرون برده بودند، روی کاناپه پهن و آشنا بسته‌ای افتاده بود و روی بسته را با یاپانچی کهنه پوشانده بودند و به بوفه یک تختخواب سفری چسبانده بودند.

سرپیلین پرسید:

— این را برای من گذاشته‌اید؟

— برای تو. در دوره گذشته آجودانم شبها اینجا میخوابید.

سرپیلین این «دوران گذشته» را بیاد آورد و پوزخندزنان گفت:

— خوابگاهه.

— سال هزار و نهصد و چهل و یک لوله‌های شوفاژ مرکزی توی اتاق خواب و اتاق کار ترکیدند، فعلاً تا در طول تابستان تعمیرشان کنند باینجا نقل مکان کردم، دیگر باینجا عادت کرده‌ام.

سرپیلین پرسید:

— هنوز ماریا ایگناتی‌یونا را بمسکو دعوت نکرده‌ای؟

— حالا دعوتش میکنم. تا پائیز دعوتش نمیکردم — گاهی بمباران میکردند، ولی در ایام اخیر که وضعم تق و لق شد تصمیم گرفتم باز هم صبر کنم. شاید کنارم مینشست و غم و غصه میخورد، بدرد چه کسی میخورد؟ حالا وقتی رهسپار جبهه میشوم دعوتش میکنم بیاید. بگذار بنشیند و لباس‌ها را رفو کند. او در اینجا تا وقتی ما پیروز شویم بحدی کافی کار خواهد داشت.

— وقتی به تو، به ستاد کل تلفن زدم فهمیدم تغییراتی روی داده. به کدام جبهه و به چه مقامی؟

ایوان آلکسیویچ گفت:

— صبر کن، اول راجع به کارهای خودت حرف بزن. پیش خودش بودی؟

سرپیلین سرش را بعلامت تصدیق فرود آورد.

— خوب، چطور بود؟

— خوب بود. ولی از اول میخواستم...

ایوان آلکسیویچ پوزخندی زد و گفت:

— حالا بپرس. حالا که کار و بارت خوبه، میشود راجع به آنچه که خوب نیست هم صحبت کنیم. مرا از شغلم منفصل کرد، پریروز بدون اخطار قبلی. احضارم کرد و گفت: «کارهایتان را تحویل بدهید». — «اطاعت میشود. تحویل میدهم». — «میگویند شما ابراز تمایل کرده‌اید به جبهه بروید — ما تصمیم گرفتیم تمایل شما را برآوریم. فعلاً هم استراحت کنید». — «اطاعت میشود!». فرض کنیم که من پیش شخص او چنین اظهار تمایلی نکرده بودم، ولی بطور کلی میفهماندم که از رفتن به جبهه ترس و واهمه‌ای ندارم. ولی فکر میکنم اصل موضوع این نیست.

— پس چیه؟

— اینه که بعضی از پیشگوئیهای من که در مسافرت قبلی‌ات راجع به آن صحبت کردیم تأیید شد.

سرپیلین پرسید:

— کدام پیشگوئیها؟

— اول اینکه آلمانیها بعد از کوتلنیکوف از حلقه محاصره خارج نخواهند شد، دوم اینکه طی مدتی که در اول نقشه طرح شده بود — ما با آنها هر قدر هم که مایل باشیم، نخواهیم توانست کلک دشمن را ظرف یک هفته در استالینگراد بکنیم. ضمناً بگویم که من برای عملیات شما ارزش فراوانی قائلم، ولی من آنوقت هم تردید داشتم که بتوانیم طی یک هفته کار را تمام میکنیم، نه بدان جهت که بد عمل میکنیم. صاف و ساده اوضاع و احوال بمن میگفت: ارتش شماره شصت و دوم ما دو ماه در آخرین تکه‌های ساحل نشسته بود و همانجا تا آخر نشست، اما در واقع یک ناحیه مستحکم و وسیع — بمساحت هزار و پانصد کیلومتر مربع در دست آلمانیها بود! باینجهت هم باور نمیکردم که طی یک هفته آنها را نابود خواهیم کرد.

سرپیلین گفت:

— در عدهٔ آلمانیها بشدت اشتباه کرده بودیم.

— باری، در این مورد از روی وجدان نمیتوانم درباره خودم بگویم که درست حساب کرده بودم. مثل همه نگاه کردم و مثل همه اشتباه کردم. ولی در مورد مدت، حق با من بود. اما اگر تصمیم میگرفت در استالینگراد بزور گرسنگی آلمانیها را وادار به تسلیم کند

یکماه پیش میتوانستیم سه ارتش تمام از جبهه شما برداریم و برای تقویت به جبهه جنوب باختری و جبهه ورونژ بفرستیم — این اقدام چه نتایج مثبتی بما میداد، خودش حالا احساس میکند. در صورتیکه حوادث بخوبی جریان مییافت حالا دیگر میتوانستیم با یک ضربه جبهه را تا رستوف بشکافیم و تمام آلمانیها را توی قفقاز محاصره کنیم! حالا که اینطوره پس من اینجا چکار میکنم، جلوی روشنائی را میگیرم و با حضورم پیشنهادهایم را یادآوری میکنم!

سرپیلین که یقین نداشت حق بجانب ایوان آلکسیویچ باشد ولی در هر صورت برای او نگران بود پرسید:

— خوب، بعد از این میخواهند با تو چکار کنند؟

ایوان آلکسیویچ گفت:

— بعد از این، اگر بین خودمان باشد چندان بد نشد. هم‌نام من، — او نام فرمانده یکی از جبهه‌ها را ذکر کرد، — توجه نکرد که من معزول شده‌ام، بلافاصله تقاضا کرد که مرا بعنوان رئیس ستاد نزدش بفرستند. و مثل اینکه جواب «خوب» گرفت. — ایوان آلکسیویچ شوخی‌کنان انگشتش را بلبش چسباند: — فقط من از این جریان هنوز بی‌خبرم.

— همینه که با وجود تمام این حرفها خوشحالی.

ایوان آلکسیویچ گفت:

— البته که خوشحالم. معتقدم که راحت خلاص شدم. او از ماه دسامبر از دست من عصبانیه — چون میدانستم برای خودم مصیبت بزرگتری انتظار داشتم. ظاهراً شماها کمک کردید و با پیروزی خودتان روحیه‌اش را بالا بردید. بمناسبت شرکت در طرح عملیات حالا لابد بمن نشان نخواهند داد و درجه بعدی منهم از کنارم گذشت، اما بقیه را تحمل میکنیم.

سرپیلین چشمهای استالین را بیاد آورد و گفت:

— اگر اشتباه نمیکنی که از دست تو عصبانیه واقعاً راحت خلاص شدی.

ایوان آلکسیویچ گفت:

— اگر میخواهی بدانی او حالا بطور کلی امثال ما کارشناسان نظامی را پخش نمیکند. حالا ما مورد احتیاجش هستیم. فقط آنهائی

هستند که وجود دارند و بجز آنها کس دیگری را نمیتوان از جائی آورد مگر از جبههٔ جنگ، فقط جنگه که کارشناسان را در جریان خودش بوجود میآورد و تا جنگ ادامه دارد افراد اضافی وجود ندارند و نخواهند داشت. تمام کسانیکه واقعاً میتوانند بجنگند — همگی تا آخرین نفر مورد احتیاجند! وضع من اینطوره! حالا بگو ببینم وضع تو چطوره؟ — ایوان آلکسیویچ از قدم زدن در اتاق باز ایستاد و در حالیکه روی کف پایش از نوک پا تا پاشنه تاب میخورد جلوی سرپیلین متوقف شد، دستهایش را در جیب شلوار گلیفش فرو کرد و سینه پهنش را که عضلاتش حتی از زیر بلوز قهوهای پشم شتر که در خانه بجای فرنچ پوشیده و تا زیر گلویش را میگرفت بخوبی نمایان بود جلو داده بود.

سرپیلین راجع به او فکر کرد: «شیطان هنوز جوانست و هنوز شکمش ورم نکرده، صورتش چین و چروک نخورده و با طراوتست انگار همین حالا، سر شب را ریشش را تراشیده. شاید هم تازه تراشیده باشد. البته بشدت متأثر و متألم است ولی با اراده جبوی ناراحتی خودش را میگیرد — از آن طبع ها نیست».

— بیا بنشینیم و الا من لابد مدت درازی تعریف خواهم کرد. ما شما نیستیم و هر روز باهاش ملاقات نمیکنیم!

ایوان آلکسیویچ پوزخندی زد و گفت:

— ولی تو بما رشک نبر. میخواهی برایت چای بیاورم؟

— قبلا خوردهام.

— کی بهت چای داد؟

سرپیلین گفت:

— کی داد، موضوع خاصیه، راجع به آن بعد صحبت خواهیم کرد. بنشین، منهم مینشینم.

او راجع به ملاقات خودش با استالین مدت درازی با ذکر تمام جزئیات صحبت کرد. تمام جریان را از اول تا آخر تعریف کرد، فقط یک فکر را در دل خود نگه داشت، آن فکری که از همه دشوارتر و وحشتناکتر بود — راجع به چشمهای استالین.

ایوان آلکسیویچ پوزخند زد و وقتی سرپیلین حرفش را تمام کرد گفت:

— بله، من و تو باصطلاح در لحظات حاد عمرمان با هم ملاقات کرده‌ایم. پس با تمام اینها خودت را بخطر انداختی و راجع به گرینکو نامه‌ای برایش نوشتی. لابد تا منتظر جواب بودی سرتاپا میلرزیدی؟

— سعی میکردم باین مطلب فکر نکنم. نبردها کمک کردند.

ایوان آلکسیویچ گفت:

— چه سعی کنی، چه سعی نکنی — وقتی برایش نامه نوشتی دیگر نمیتوانی این فکر را از سرت بیرون کنی. ولی آنوقت‌ها بخاطر نظایر نامه‌ای که تو حالا برایش نوشتی، هر یک از ما روز بعد «دشمن خلق» اعلام میشدیم. حتی اگر تمام باقیمانده‌ها، راجع به دستگیرشدگانی که باهم دستگیر شدند در یکروز برایش نامه مینوشتند... در چنین موردی هم باز به ثمربخش بودن اقداماتشان اعتقاد پیدا نمیکردم.

— ایوان، راجع به چی حرف میزنیم. بهتره ولش کنیم...

— باشد، ولش کنیم، بخصوص که موضوعهای دیگری هست. میگوئی تعجب کردی که نخستین سئوالش راجع به اونیفورم جدید بود؟

— بله، صریحاً بگویم، انتظار نداشتم، حتی دست پاچه شدم!

— مهم نیست، ممکنه که این سئوال برای شخص تو نتایج خوبی داشته باشد. میبینی یکهو درجه ژنرال لیوتنانی بهت میدهد! اما اینکه انتظار نداشتی — من خودم هم چنین عشقی را از او باین موضوع انتظار نداشتم. قبلا پائیز در بحبوحه حوادث یک شب له‌له‌زنان پیشش دویدم تا اعلامیه را باو نشان بدهم و در اتاق پذیرائی او — حتی چشمهایم را مالیدم — سه نفر با سردوشیهای اپولت دار و یکنفر هم با واکسیل نشسته بودند. معلوم شد از کارگاه لباس‌دوزی ارتش برای پروو آمده‌اند! بعداً معلوم شد که برای اپولت مقدار خیلی زیادی نقره لازمه و علاوه بر این اشکالات دیگری هم بود و الا خطر پوشیدن چنین لباسهائی ما را تهدید میکرد!

ایوان آلکسیویچ بی‌اختیار خندید، بطرف بوفه رفت و یک بطری کنیاک بازشده و دو گیلاس از بوفه برداشت و روی میز گذاشت.

— با تمام اینها باید انتصاب جدید تو را جشن بگیریم.

— هنوز رسمیت پیدا نکرده.

— میتوانی حساب کنی که رسمیت پیدا کرده. البته اینقدر کنیاک برای دو نفر مرد کمه. ولی نیمه بالائی بطری را پریشب همینکه بخانه آمده خوردم. تا حدی از فرط غصه و تا حدی از فرط خوشحالی که به سرحد مرگ نرسیدم. و مهمتر از همه برای اینکه تا صبح بخوابم، بخصوص حالا که برایم استراحت مقرر شده.

او گیلاس‌ها را پر از کنیاک کرد و گیلاسش را به گیلاس سرپیلین زد.

— بافتخار ارتش تو، شاید بعد ارتش گارد هم بشوید... میخواهند به بعضی‌ها چنین لقبی بدهند.

— بعیده بما بدهند. باحتمال قوی از چویکوف و شومیلوف شروع میکنند، از آنهائیکه بیشتر از سایرین در خود استالینگراد سنگینی بار جنگ را بدوش کشیدند...

ایوان آلکسیویچ گفت:

— بطور کلی باید گفت صحیحه. ولی از طرف دیگر اگر از تابستان اوضاع را بیاد بیاوریم — سنگینی بار جنگ بدوش همه بود. هر ارتشی دقایق بحرانی داشت: هم تالبوخین و هم باتوف و هم ژادوف و هم گالانین و چستیاکوف. بله، ارتش شما هم — هم در دفاع مزه سختی‌ها را چشید و هم در پیشروی، خودش را خوب نشان داد. فقط این بار باتیوک شانس نیاورد. در سال چهل و یک در جبهه جنوب با عدم‌موفقیت روبرو شد — معزولش نکردند؛ تابستان سال گذشته نتوانست چیز مهمی از محاصره خارج کند — معزولش نکردند، ولی حالا وقتی سرانجام موفقیت پیدا کرد معزولش کردند!

سرپیلین آن لحن عجیبی را که استالین با آن نام باتیوک را بر زبان آورد و او را متعجب کرد بیاد آورد و گفت:

— چرا میگوئی معزولش کردند؟

ایوان آلکسیویچ پوزخندی زد و جواب داد:

— اشخاص را میتوان بطرق مختلف معزول کرد. میتوان تنزلشان داد و میتوان ترقیشان داد. تو هنوز نمیدانی، ولی از این ببعد خواهی دانست. هنوز بنابه عادت قدیمی اطلاعاتشان را بمن

میگویند. از یک صحبت حدس میزنم که در نظر دارند او را بکجا ارتقاء دهند. او را بمعاونت فرماندهی چنان جبهه‌ای میفرستند که شماره سپاهیانش کمی بیشتر از ارتش شماست و وسائل تقویت کمتری دارد. در نتیجهٔ چنین ارتقائی گردن انسان میشکند.

— اما آخر چرا، بعقیده تو علت چیه؟

— چرا؟! تو نظر مرا درباره باتیوک میدانی، چون خیلی وقته که زمانش رسیده است! اما چرا حالا، نه یکسال پیش یا شش ماه پیش، وقتی این موضوع برای همه روشن بود، حالا وقتی که بنظر میاید که او سوار بر دوش تو شده و سرمایه بدست آورده — نمیتوانم حدس بزنم، عقلم قد نمیده. حالا کتاب «جنگ و صلح» را تا آخر میخوانم و شاید در این باره چیزی پیدا کنم. توی این کتاب همه چیز نوشته شده!

ایوان آلکسیویچ کتابی را که جلد عینک را لای صفحاتش گذاشته بود برداشت و آنرا در هوا تکان داد:

— چند بار سعی کردم بخوانمش ولی تا معزولم نکردند فرصت دست نداد!

او کتاب را روی میز گذاشت و کنیاکش را تا ته خورد و سینه‌اش را جلو داد و دستهایش را در جیب شلوار گالیفه‌اش فرو کرد و در اتاق بقدم زدن پرداخت.

سرپیلین پرسید:

— خوب، نظرت بطور کلی درباره آیندهٔ نزدیک چیه؟

— اگر تا شروع سیلابهای بهاری و خراب شدن راهها بتوانیم دنباس را آزاد کنیم — فعلا این حد امکانات ماست. اما آرزوهایمان حد و مرزی ندارد. البته قلع و قمع آلمانیها بی‌نظیر بود. ولی باید این موضوع را هم در نظر داشت که آنها جبهه را فشرده میکنند، هنوز ذخایرشان تمام نشده و دیر یا زود به دفاع سخت میپردازند. عقیدهٔ خودت چیه؟ حق با منه؟

— معتقدم که تا امروز استعدادمان را نشان دادیم که میتوانیم در برابر آلمانیها بجنگیم و در صورت تفوق وسایل — آنها را بکوبیم.

ایوان آلکسیویچ پوزخندی زد و گفت:

— برای ژنرال استالینگرادی نتیجه‌گیری ناقابلیه. مصلحت نمیبینم که این نظر را خیلی وسیع پخش کنی!

— من هم در صدد نیستم پخشش کنم. بخاطر استالینگراد البته افتخار و شهرت و تعریف و تمجید ابدی نصیب ما خواهد شد! اما اینکه استالینگراد کنار ولگا قرار گرفته نه کنار رود بوگ و اینکه ما برای رسیدن باین افتخار مدت یک سال و نیم عقب‌نشینی کردیم — فکر میکنم موافق باشی که من بعنوان یک فرد نظامی حق ندارم فراموش کنم. اما اگر بعد از نخستین پیروزی معتقد میشدم که بر همه تفوق پیدا کرده‌ام این بدان معنی است که هنوز برای فرماندهی ارتش پخته نشده‌ام!

— درباره نخستین پیروزی بزرگ — آیا فکر نمیکنی که یکهو خیلی جلو پریده‌ای؟ مگر قلع و قمع آلمانیها را پیرامون مسکو فراموش کرده‌ای؟

— چرا فراموش کرده‌ام؟ فراموش نکرده‌ام. من آنوقت فرمانده لشگر بودم، چیزهائی دارم که بخاطر بیاورم... ولی چیز دیگری را هم بیاد دارم: که چطور بعد از آن قلع و قمع تا ولگا عقب‌نشینی کردیم، و حالا بعد از استالینگراد حق نداریم اینکار را بکنیم.

— مگر آن موقع حق داشتیم؟

سرپیلین آهی کشید: عصبانی شد از اینکه ایوان آلکسیویچ ناگهان معلوم نبود به چه علتی بفکر افتاد که باو نیش بزند.

— ما تابستان گذشته زمین را بیش از حد با استخوان مردم پر کردیم که حالا راجع به این موضوع شوخی کنیم... هر کاری که بلد بودیم کردیم، ولی هنوز بقدر کافی بلد نبودیم. بهمان مطلبی برمیگردیم که از آن شروع کردیم.

ایوان آلکسیویچ گفت:

— من در مورد این مطالب شوخی نمیکنم، تو بیخود مقصود مرا اینطور درک کردی. فقط تاکید میکنم که در واقع هیچکس هرگز چنین حقی بما نداده بود. و بگذشته نگاه میکنم: کی این عدم تطبیق تکوین پیدا کرد؟ فکر میکنم موافقی که در سال هزار و نهصد و سی و پنج و سی و شش نه فقط از آلمانیها عقب نبودیم

بلکه در یک سلسله مسائل از آنها جلوتر بودیم. ولی در سال چهل و یک معلوم شد که عقب مانده‌ایم.

سرپیلین موافقت کرد و گفت:

— بله، خیلی کند و کاو کردیم.

— من اطمینان ندارم وقتی میگوئی خیلی «کندوکاو کردیم»، مطلب را خوب تا ته فهمیده باشی. بیش از همه در فکر اساسی هستیم: آن یکی نیست، این یکی بدرد میخورد! برای اینکه راه دور نرویم — گرینکو را بمثال میزنیم. میتوانست فرمانده ارتش باشد، ولی جنگ را بدون او شروع کردیم. مطلب البته اینطوره! ولی موضوع عمیق‌تر از اینهاست. پائیز سال چهل پس از جنگ با فنلاند رئیس بازرسی پیاده‌نظام فرماندهان هنگها را بازرسی میکرد، و من بنابه وظیفه خدمتی‌ام با طرح گزارشش آشنا شدم. در یک جلسه دویست و بیست و پنج فرمانده هنگ‌های تیراندا‌ز را جمع کرده بودند. چی فکر میکنی؟ آنموقع چند نفرشان دانشگاه عالی نظامی را تمام کرده بودند؟

سرپیلین گفت:

— چرا حدس بزنیم، اگر حوادث قبلی را مبنا قرار بدهیم، ظاهراً عدمشان زیاد نبود.

— حالا اگر من بتو بگویم: حتی یکنفر هم تمام نکرده بود چی؟

— ممکن نیست...

— اگر برایت راحت‌تره باور نکن.

سرپیلین گفت:

— نمیتوانم باور کنم.

— باشد، تو که دخترخانم نیستی در گوشت نمیخوانم. خودم آنچه را که با چشم دیده بودم باور نمیکردم. احتمال میدهم که ممکنه توی تمام هنگها آمار اینطور نباشد. ولی با تمام اینها دویست و بیست و پنج هنگ — یعنی هفتاد و پنج لشگر، نصف ارتش زمان صلح — به هر حال منظره وحشتناکی بود!

سرپیلین با صدای خفه‌ای تکرار کرد:

— نمیتوانم باور کنم، در هر صورت نمیتوانم باور کنم که ارتش را اینطور توخالی کرده باشند. — و از یک گوشه اتاق

بگوشه دیگر رفت و وقتی برگشت ایوان آلکسیویچ برای اولین بار در عمر خودش چشمهای سرپیلین را اشک‌آلود دید.

ایوان آلکسیویچ گفت:

— ولی در ارتش آلمان... — و وقتی این قطره اشک در چشم سرپیلین دید صدایش لرزید، — در ارتش آلمان طی یک سال و نیم، از تمام فرماندهان هنگهای آلمانی که آنها را یا اسیر کرده یا کشته‌ایم و اگر از کشته‌ها مدارکی بدست آورده‌ایم هنوز یک مورد هم ندیده‌ام که فرمانده هنگ تجربه جنگی با درجه افسری از جنگ اول جهانی نداشته باشد. باری، اگر در سطح هنگها بگیریم آنها از چه چیزی شروع کردند و ما از کجا شروع کرده‌ایم! پس چرا ساکتی؟

— آخر چی بگویم؟

سرپیلین بطرف پنجره رفت. درست در برابر چشمانش مانند آسمان ابری پائیزی پرده کاغذی استتار که کوچکترین درزی نداشت پنجره را از بالا تا پائین پوشانده بود. او ایستاده و ساکت و صامت باین پرده سیاه یکپارچه نگاه میکرد و باین فکر بود که با تمام اینها مردم چه بار سنگینی طاقت‌فرسائی را از زمان شروع جنگ بدوش کشیده‌اند. و در درجه اول آنهائی که ایوان آلکسیویچ دربارشان صحبت میکرد. «تو که قبلا در زمان صلح فرمانده تیپ و فرمانده لشگر بودی افتخار داشتی که در نخستین روزهای جنگ بخوبی، بهتر از سایرین یک هنگ را اداره میکردی و حالا که تمام اینها را از ایوان آلکسیویچ شنیدی، آنهم بعداً مدتی پس از وقوع حوادث — شرمنده میشوی! دیگر چه، تو نتوانی فرماندهی هنگ را بعهده بگیری؟ تسوتکوف هم از نخستین روز جنگ با درجه سروانی فرماندهی هنگ را بعهده گرفت، هر چند نه دانشگاه عالی نظامی و نه آموزشگاه عادی را تمام نکرد و بدون این چیزها به نبرد رفت. و امروز توی لشگر بهترین فرمانده هنگه. ولی این ترقی برایش به چه قیمتی تمام شد! چه زحماتی کشید! در برابر اشخاصی مثل تسوتکوف باید تعظیم کرد! تقصیر آنها نیست که آن سالها از فرماندهی دسته به فرماندهی گردان و از فرماندهی گروهان بفرماندهی هنگ منصوب شده‌اند... و بعد جنگ شروع شد و برو و بجنگ! و در اینجا دیگر جای پرسش و سئوال نیست که چرا من قبل از موعد بفرماندهی

هنگ منصوب شده‌ام؟ اینجا یا بیاموز یا هنگ را بطرف نابودی بفرست! دیدم که چطور بنابودی میکشاندند و چطور میآموختند — همهٔ اینها را دیده‌ام. ولی با تمام اینها نمیتوانستم همه این چیزها را در نظر مجسم کنم — تمام این‌ها در آستانه جنگ چه وضعی داشت. عقل از باور کردن این چیزها امتناع میکند... نه، مردم مقصر نیستند که ما جنگ را اینطور شروع کردیم. و وقتی حالا عقیده دارم که در سطحی برابر با آلمانیها میجنگیم بگذار بمن تهمت نزنند که من بقدر کافی ارزش قائل نیستم و از این قبیل حرفها. من این حرف را با فخر و غرور میزنم. و ایمان دارم که بعد چنان درس عبرتی به آنها میدهیم که تا رستاخیز دوم فراموش نکنند! جنگ در آستانه در بود و از دویست و بیست و پنج فرمانده هنگ یکنفر هم دانشگاه دیده نبود! «سلام عرض میکنیم، آقای هیتلر، هشت سال منتظرتان بودیم، حالا آماده شدیم!..»

ایوان آلکسیویچ ناگهان پرسید:

— دستور داده‌اند چه وقت برگردی؟

— یک شبانه‌روز برای رو براه کردن امور شخصی بمن وقت دادند.

— سری به قبرستان میزنی؟

— میخواستم بروم.

— اگر اعتراضی نداری باهم برویم.

— برویم.

— چرا اینطور متفکرانه جواب دادی؟ شاید میخواهی تنها بروی؟

— نه، با تو راحت‌تر خواهد بود. فقط از اول تعجب کردم. عادت نکرده‌ام که تو وقت آزاد داشته باشی.

ایوان آلکسیویچ آهی کشید و گفت:

— خودم عادت نکرده‌ام. و نمیخواهم عادت کنم. چای میخوریم یا اینکه طوری بهت چای خوراندند که تا حالا هم میل نداری؟

— نه، بیاور بخوریم.

ایوان آلکسیویچ کتری برقی را از بوفه درآورد.

— کی و کجا بهت چای خوراند؟ وعده دادی تعریف کنی.

— کی بمن چای خوراند؟ زن پسرم. اما پسرم کشته شده.

ایوان آلکسیویچ کتری را زمین گذاشت و گفت:
— کشته شده؟ چطور کشته شد؟
سرپیلین گفت:
— کشته شد دیگر. همانطور که دیگران را میکشند. او هم همینطور کشته شد، — و از روی بغضی که گلویش را گرفته بود تمام نادرستی سخنان خودش را درک کرد، زیرا «همانطور که دیگران را میکشند» — با تمام اینها یک چیز دیگریست و او این موضوع را میدانست که چطور میشود. اما این موضوع که وقتی پسر را میکشند تا وقتی که نکشند نمیدانی.

نزدیکیهای صبح بود که آنها در گوشه‌های مختلف اتاق دراز کشیده بودند. سرپیلین خوابیده بود، ولی ایوان آلکسیویچ دراز کشیده و غرق در افکار خودش بود. چراغ رومیزی را روی صندلی گذاشت و عینک بچشم زد و روی بالشهائی که روی هم گذاشته بودند لم داد زیرا از عصر قلبش درد میکرد. او یک بخش از کتاب «جنگ و صلح» را که قبلا ندیده بود و امروز ناگهان توجهش را جلب کرد دوباره خواند — دیگر سی صفحهٔ آن را خوانده بود ولی باز بهمانجا برگشت. این قسمتی از زمان بود که در آنجا تولستوی درباره عظمت و خوبی و بدی بحث میکرد. تولستوی نوشته است: «عظمت انگار ممکن بودن میزان بندی خوب و بد را منتفی میسازد. برای یک فرد معظم بدی وجود ندارد. وحشتی وجود ندارد که بتوان تقصیر آن را بگردن فرد معظم انداخت. و هیچکس به ذهنش خطور نمیکند که شناخت عظمت، میزان غیرقابل سنجش نیکی و شر، فقط در حکم اذغان حقارت و صغر و خواری بی‌اندازهٔ خویش است...»
«جائیکه سادگی و محبت و راستی وجود نداشته باشد، عظمت منزلت و مقامی ندارد.»
ایوان آلکسیویچ کتاب را بست و عینک را از چشمش برداشت و فکر کرد: «البته ایدآلیست است که یک مقیاس کلی از خودش درآورده و میخواهد با آن همه چیز را بسنجد! ولی با تمام اینها در این سخنان چیزی هست که چنان سخت در دل تأثیر میکند که ناگهان انسان از خودش میپرسد: آیا تو در ادوار مختلف عمرت

بیش از اندازه زحمت نکشیده‌ای که چنین چیزهائی را که در آنها عظمت و خوبی از همدیگر خیلی دور افتاده‌اند بفهمی و تبرئه کنی؟ بله، با استالین نه تنها صحبت کردن دشوارست، حتی تفکر درباره او هم دشوارست: در زندگی چقدر چیزها باو بستگی دارد. هرچند در ایام اخیر البته بیشتر اوقات بمناسبت جنگ بفکر او میافتی. و در این مورد هم چیزهائی هست، که درباره آنها باید فکر کرد. مردمی که چنین قدرت غیرقابل تردیدی دارند، آنهم بخصوص در زمان جنگ چگونه باید رفتار کنند؟ هر جور که از دستمان ساخته است با تصمیمات او که از قبل آماده شده و با پیشداوری‌های او مبارزه میکنیم، خودمان را تسلی میدهیم که بحرفمان گوش خواهد داد ولی در دل میدانیم که با تمام اینها بحد کافی به توصیه‌ها و مشورتهای ما گوش نخواهد داد. صحیح است! و توصیه‌ها و مشورتها از جهات مختلف باو داده میشود — و پیشامد میکند که متناقض یکدیگر باشند. و بالاخره لحظه‌ای فرا میرسد که نمیتوان به توصیه‌ها گوش کرد و باید تصمیم گرفت. این وضع برای هرکسی که در جنگ فرمان میدهد، چه بزرگ و چه کوچک پیش میآید. اما اینکه مردم از هیچکس در هر مقام بالائی که باشد نترسند و باو توصیه کنند و با او مشورت نمایند و احتیاجی نداشته باشند که عقیده او را حدس بزنند تا اینکه این احتیاج بتدریج تبدیل به عادت نشود، عادتی که حتی بهترین مردم را به افرادی مزخرف تبدیل میکند — بله بقول معروف این اساس مسئله را تشکیل میدهد. البته این موضوع به کسانی بستگی دارد که توصیه و راهنمائی میکنند و بمراتب بیشتر بکسی بستگی دارد که او را راهنمائی کنند. قبل از هر چیز باو بستگی دارد که — از راهنمائی او میترسند یا نمیترسند. ولی شاید با تمام اینها حق با تولستوی باشد که میگوید که عظمت بدون سادگی و خوبی و حقیقت وجود ندارد؟ مثل اینکه بیش از اندازه ابتدائیست، مثل مطالبی که در کتاب الفباء مینویسند، ولی ناگهان معلوم میشود که رد مطالب این الفباء بسیار دشوار است، هر چند که تو دو دانشگاه عالی را هم تمام کرده باشی...»



فصل ۲۷

تانیا به بیمارستان آمده و در اتاق سینتسوف نشسته و برایش تعریف میکرد که حالا استالینگراد که او همین الان، پس از آنکه از آنسوی رود ولگا آمد و از وسط شهر گذشت، چه منظره‌ای دارد.

— همه‌اش به جمع‌آوری مین‌ها مشغولند و مین‌برداری میکنند... دیروز یکی از آمبولانسهای ما منفجر شد — در اثر انفجار موتور از جا کنده شد و راننده و پزشکی که در کابین بودند در جا کشته شدند. اما از آنهائیکه در باربند نشسته بودند هیچکس صدمه ندید، حتی خراش هم برنداشت. زخمیهائی هستند که فقط از اینکه دیوارها فرو میریزند، زخمی میشوند. دیوار سر جایش ایستاده و ایستاده و ناگهان فرو میریزد... حالا حتی دستور داده‌اند که این نوع دیوارها

را منفجر کنند. اجساد را از سواره‌روها جمع‌آوری کرده‌اند ولی میگویند هنوز زیر ویرانه‌ها هزاران جسد وجود دارد... در هر صورت نخواهند توانست تا رسیدن بهار همه اجساد را از زیر ویرانه‌ها خارج کنند. و همینکه هوا گرم شود بلافاصله بیماریهای واگیردار پخش میشوند. بطور کلی همه بحد وحشتناکی کار دارند! ولی سکنه شهر هنوز خیلی کم است. وقتی میتینگ تشکیل شد بنظر میآمد که با تمام اینها عدهٔ زیادی به میدان آمده‌اند. ولی حالا از شهر که میگذری — تقریباً هیچکس را نمیبینی. اما میان برف آنقدر آهن پاره هست: کار راننده‌ها همه‌اش این شده که چرخهای اتومبیل‌ها را باد میکنند...

تانیا راجع به استالینگراد صحبت میکرد ولی سینتسوف که کنارش روی تختخواب نشسته بود در فکر آن راننده و پزشکی بود که دیروز روی مین منفجر شدند. یعنی امروز دیگر آنها را در خاک استالینگراد یا در ساحل آنطرف ولگا دفن کرده‌اند... در حالیکه ممکن بود آن پزشک در آن ماشین کنار راننده ننشیند، بلکه این پزشکی که الآن کنارش روی تختخواب نشسته است بنشیند...

بله، اینطور که از تعریف‌های تانیا برمیآمد حالا شهر استالینگراد منظرهٔ غم‌انگیزی داشت. مرگهای زنگ زده و وامانده نیز میان خرابه‌هایش مترصد بچنگ آوردن مردم هستند! دیروز سه نفر از این قبیل افراد را که در شرف مرگ بودند به بیمارستان آوردند، هر چند دیگر جنگ در ششصد کیلومتری جریان دارد — پریروز رستوف را تسخیر کردند و امروز رادیو خبر داد که خارکوف را هم آزاد کرده‌اند...

سینتسوف گفت:

— بهتر بود آنطرف ولگا، توی محل کار خودت مینشستی و اینهمه رفت و آمد نمیکردی.

تانیا لحظه اول دلخور شد. او کماکان در شعبه تخلیه کار میکرد و ناگزیر بود به بیمارستانهای مختلف سرکشی کند، ولی برای اینکه طی این مدت سه بار از آنسوی ولگا که حالا شعبه بهداری ارتش آنجا قرار داشت بخصوص باینجا، نزد سینتسوف بیاید ناگزیر بود هربار بخاطر این موضوع بخواهشهای خصوصی که روحاً برایش فوق‌العاده دشوار بود متوسل شود. آیا واقعاً خود فکرش باین چیزها

نمیرسد؟ آیا واقعاً باید این موضوع را باو توضیح بدهد؟ او بعد از اینکه دلخور شد فهمید که مقصود سینتسوف این نبود بلکه به فکر ماشینی بود که راننده‌اش با پزشک کشته شدند، همان ماشینی که خود تانیا نیاندیشیده راجع به آن صحبت کرد. این موضوع را فهمید و گفت:

— تو کاملا بیخود راجع به این موضوع فکر کردی. اگر حالا در این باره فکر کنیم آنوقت من و تو در جنگ چه خواهیم کرد؟ در اینصورت از دست من و تو کاری ساخته نخواهد بود...

— ساخته خواهد بود! من تا توی بیمارستان هستم حالم اینطوره و روحیه‌ام خرابه. ولی وقتی به جنگ برگشتم، باز حالت عادی خودم را پیدا خواهم کرد.

— طی اینمدت کسی بعیادت تو آمد؟

— نه. از وقتی که زاوالیشین، همان روزی که تو صبح آمدی پیشم آمد، دیگر کسی بعیادتم نیامد. لابد، خیلی کار دارند.

تانیا گفت:

— تا خرخره تو کار غرقند، علی‌الخصوص که لشگر تو حالا چهل کیلومتر از ولگا دور شده.

— نمیدانستم. در اینصورت واضحه.

تانیا گفت:

— دیروز شایع شد که بزودی دار و ندارمان را بار قطار خواهیم کرد. زخمیهای سه بیمارستان را تا کنون تخلیه کرده و به پشت جبهه فرستاده‌اند، میتوانیم همین فردا سوار قطار بشویم.

سینتسوف با اضطراب پرسید:

— پس بیمارستان ما را چکار میکنند؟

— درباره بیمارستان شما هنوز دارند تصمیم میگیرند: بیمارستان شما را یا بحساب سایر بیمارستانها تکمیل میکنند یا جمع میکنند و برای تخلیه آماده میکنند.

سینتسوف گفت:

— اگر جمع کنند بد میشود. آنوقت به هیچ جا نمیشود بند شد. من قبلا گزارشی برای فرمانده ارتش نوشتم که مرا توی ارتش خودمان باقی بگذارند.

— کی نوشتی؟

— همان روزی که تو اینجا بودی. نوشتم که بعد از بهبودی مرا به انجام هر شغلی که مرا لایق آن بدانند بفرستند. — سینتسوف حرکت نامحسوسی بدستش که باندپیچی شده و با چهارقد بسته بود داد و افزود: — دیگر بفکر گردان هم نباید باشم.

تانیا هنوز نمیتوانست باین دست کوتاه بی‌انگشت که از آستین روپوش بیمارستان در آمده بود عادت کند. او چقدر دستهای اینطوری و دستهائی غیر از این، دستهائی که تا آرنج و یا تا شانه قطع شده بود دیده بود، اما حالا میترسید بدست سینتسوف نگاه کند، تا اینکه مبادا سینتسوف احساس کند که او هنوز بدستش عادت نکرده است. تانیا بیاد داشت که چگونه دستهای بزرگ و سنگین و مهربان سینتسوف آنجا، در بیمارستان وقتی ناگهان باهم ملاقات کردند روی شانه‌هایش بود. در آنموقع سینتسوف آمده بود فرمانده یکی از گروهان‌های گردان خود را پیدا کند. تانیا بیاد داشت ولی نمیتوانست عادت کند. او دیگر آماده بود این دست قطع‌شده و عاجز را، دستی را که ناگهان کودکانه شده بود و همانطور که چشمها یا موها یا شانه‌های قوی و قوزکرده‌اش را دوست داشت دوست بدارد. آماده بود دوست بدارد، ولی هنوز نمیتوانست به آن عادت کند.

سینتسوف گفت:

— نمیدانم، شاید توی ستاد هنگ یا توی ستاد لشگر جائی برایم پیدا کنند. دلم نمیخواهد از آن دورتر بروم. ولی اینکار البته بسته باینه که چه بگویند. اگر بگویند معاون سیاسی این بیمارستان بشو — برای اینکار هم حاضرم. هرچه باشد چهارمین باره که توی بیمارستان بستری میشوم، بالاخره تجربیاتی اندوخته‌ام. — سینتسوف پوزخندی زد و تانیا فهمید که او دارد شوخی میکند. البته موافقت نخواهد کرد که معاون سیاسی بیمارستان بشود و برای رسیدن به هدف خود کوشش خواهد کرد.

— دیروز منتظرت بودم...

تانیا حرفش را قطع کرد و گفت:

— دیروز نتوانستم بیایم. بهیچوجه نتوانستم.

— مگر من گفتم که میتوانستی؟ گفتم که منتظرت بودم. پریروز هم منتظرت بودم. سه روز پیش هم همینطور. و وقتی روز اینجا بودی عصرش هم منتظرت بودم.

— این دیگر جداً احمقانه است.

سینتسوف لبخند زد و گفت:

— البته احمقانه است. آخر من جز این به چه کار دیگری میتوانم مشغول بشوم؟ دیروز منتظرت بودم و برای اولین بار خودم صورتم را تراشیدم.

— و تمام صورتت را بریدی. چه لزومی داشت اینکار را بکنی؟

سینتسوف فکر کرد: «بله دیگر همیشه همینطوریست. چیزهائی میگوید که اگر دیگران بجایش بودند مطلقاً این حرفها را نمیزدند. دیگران شاید تعریف و تمجید میکردند: آفرین، چه خوب توانستی با یکدست صورتت را بتراشی ولی او دعوا میکند».

تانیا با اوقات تلخی تکرار کرد:

— اینکار چه لزومی داشت؟ میخواهی ثابت کنی که دیگر بوضع دستت عادت کرده‌ای؟ برای چه؟ میتوانستی از کسی خواهش کنی که صورتت را بتراشد. ببین چطور صورتت را بریده‌ای! من اول نخواستم چیزی در این باره بگویم.

— نتوانستم پوست صورتم را بکشم و بهمین علت بعضی جاها را بریدم.

— آخر چه لزومی داشت عجله کنی؟ برای کی لازم بود؟ زخم دستت خوب میشود، آنوقت هرکاری میتوانی با دستت انجام بدهی.

تانیا طوری با او حرف میزد انگار با خودش صحبت میکرد و کاملا فکر نمیکرد که چه چیزی را میتوان و چه چیز را نمیتوان باو گفت. میگفت و معتقد بود که هرچه را که جائز است بخودش بگوید میتواند باو هم بگوید.

سینتسوف گفت:

— خیلی بکندی خوب میشود، حوصله‌ام سر رفته.

— اصلا اینطور نیست. من از جراح ارشد بیمارستانتان پرسیدم. گفت: بسرعت خوب میشود. میدانی، اینطور زخمها هر قدر طولانی التیام پیدا کنند باز هم مدتها درد میکنند و خودشان را بیاد تو

می‌اندازند، اینه که آماده شو. و اوقاتت تلخ نشود و من تعمدا بتو میگویم تا اینکه وقتی تقاضا کردی که از بیمارستان مرخصت کنند یا تصمیم گرفتی تقاضای شغلی بکنی بیاد داشته باشی، در هر صورت لا اقل در اوایل کار.

تانیا در صدد نبود او را تسلی دهد، تانیا میخواست درباره زندگی او باتفاق او فکر کند و این فکر نیرومندتر از هر سخنی دربارهٔ عشق بود. تانیا چنین حرفهائی نه در ملاقات قبلی و نه امروز گفته بود. فقط مثل یک انسان رفتار میکرد که دیگر نه درباره او و نه درباره خودش جدا از یکدیگر فکر نمیکند.

سینتسوف پرسید:

— خوب، تو چه تصمیمی گرفتی؟ من دیگر همه چیز را میدانم.

او دربارهٔ چیزی صحبت میکرد که دفعه قبل از آن حرف زده بود. مطلع شده بود که کی و چگونه میتوان ضمن خدمت در ارتش روابطشان را ثبت کرد تا زن و شوهر محسوب شوند. و وقتی پرسید: «خوب تو چه تصمیمی گرفتی؟» تانیا فکر کرد که تصمیمی ندارد که بگیرد. فقط باید فکرش را بکند که چطور اینکار را بهتر انجام دهند. وقتی یک هفته قبل سینتسوف در اینباره صحبت کرد تانیا جوابش نداد، زیرا در فکر چیز دیگری بود — برای سلامتی سینتسوف نگران بود. سینتسوف بدون آنکه خودش بداند با یک عمل جراحی دیگر و قطع یک قطعه دیگر از دستش فقط باندازهٔ یک سر مو فاصله داشت.

ولی امروز حالش بکلی شکل دیگری داشت، تب نداشت و روی تختخواب نخوابیده بود بلکه نشسته و حتی فرصت کرده بود صورت خودش را بتراشد و ضمناً تا صورتش را میتراشید پنج جایش را برید. ممکنست که واقعاً تقاضای منظور در گزارشش را برآورده سازند و او را در ارتش نگهدارند؟ بخصوص که گزارش برای سرپیلین فرستاده شد. درست است که سرپیلین شخصی است که در هر صورت عملی خلاف وجدان نمیکند. ولی مگر این اقدام خلاف وجدانست؟ خلاف وجدان هیچکس نیست!

تانیا با صدای بلندی گفت:

— منهم در این باره فکر کردم. اگر این اقدام بما کمک میکند که با هم باشیم بیا همانطور که تو میخواهی رفتار کنیم. ولی من ابتدا باید برای مادرم نامه بنویسم و تقاضای طلاق را برایش بفرستم، تا اینکه او در آنجا به دفتر ثبت اسناد رسمی برود و طلاق مرا رسمی کند و گواهینامه آنرا برایم بفرستد. و الا توی پروندهٔ من نوشته شده که من شوهر دارم.

— نمیدانم چرا من تا کنون خیال میکردم که تو اینکار را کرده‌ای.

— من هیچ کاری نکرده‌ام!

سینتسوف پس از کمی سکوت گفت:

— فوراً همین امروز بنویس.

تانیا گفت:

— بسیار خوب، — و فرصت نکرد جلوی خود را بگیرد و دستش را به پیشانیش کشید.

— چی شده؟

تانیا تظاهر کرد که فقط با انگشت پیشانی خود را پاک کرده است:

— هیچ چیزم نیست، فقط یادم آمد که وقت رفتن رسیده!

ولی علت این نبود، هرچند واقعاً وقت رفتنش بود علت آن بود که تانیا طی روزهای اخیر همه‌اش میترسید بیمار شود. و حالا وقتی کنار سینتسوف نشسته بود ناگهان احساس کرد که واقعاً مثل اینکه تب دارد.

هفته پیش وقتی تانیا از پیش سینتسوف برمیگشت ناگهان معلوم شد که یکباره طی یکروز پنج نفر از دخترانی که توی شعبه حمام و رختشوئی کار میکردند مبتلا به تیفوس شدند. همان دخترخانمهائی که آنموقع باتفاق تانیا به شست و شوی اسیران آزادشده پرداختند و بعد باز یکباره چهار دخترخانم و دو بهیار و سلمانی بیمار شدند. با تمام اینها آنوقت سهل انگاری کردند، ابتدا در این باره فکر کردند ولی بعد فراموششان شد. روسلیاکوف بکلی حالت عبوسی پیدا کرده بود و با هیچ کس حرف نمیزد، از مسئولیت خود هراسان بود و غصه میخورد، بخصوص پس از دیروز که دو نفر از دخترها مردند. همه

دچار غم و غصه شده بودند. تانیا هم غصه میخورد. ولی دیگر نمیشد کاری کرد. فقط میبایست منتظر باشند تا دوره پنهانی بیماری بگذرد: همه‌اش باین فکر بود مبتلا خواهم شد یا نه؟ دیروز بیستمین روز، آخرین روز دورهٔ پنهانی بیماری بود و تانیا دیگر از نگرانی برای خودش و سایرین دست کشید. ولی حالا ناگهان احساس تب و لرز کرد. شاید اینطور بنظرش آمد، شاید این علایم تیفوس نیست. شاید فقط دیروز وقتی در حمام بود سرما خورد. تانیا سعی کرد خودش را قانع کند، ولی کاملا از عهده قانع کردن خودش برنیآمد، زیرا خیلی میترسید مبتلا بشود. سینتسوف میترسید که او از میان شهری که هنوز کاملا مین‌برداری نشده بود آمد و شد میکند، ولی تانیا خودش از این بابت یک ذره هم ترس نداشت، حتی در اینباره فکر نمیکرد. اما از تیفوس میترسید. لابد از آنجهت که ابتدا بین آنها همه چیز آنقدر خوب و روبراه بود و بعد ناگهان این مصیبت برای سینتسوف روی داد و دستش را قطع کردند. و حالا وقتی که تانیا کمی خاطرش برای سینتسوف آسوده شد ناگهان خودش بیمار شود؟

وقتی امروز تانیا آمد سینتسوف از اول متوجه شد که تانیا با لباس و ساز و برگ تازه و نو آمده و به بلوزی که برایش بیش از اندازه بزرگ بود خندید و گفت: آنقدر عجله داشتی ساز و برگت را عوض کنی که وقت نکردی بلوزی را که کم و بیش اندازه‌ات باشد انتخاب کنی! تانیا موضوع را باو توضیح داد — و آن را بشوخی برگزار کرد. ولی در واقع آنقدرها لباس و ساز و برگ نبود که از میانش چیزی انتخاب کند و علاوه بر آن وقت انتخاب را هم نداشت. همینکه از شیوع تیفوس مطلع شدند فوراً هر کسی را که کمترین ارتباطی با آن داشت برای گذراندن دوره گندزدائی فرستادند و تمام لباسها را از کلاههای گوشی‌دار گرفته تا پاپیچ همه را گندزدائی و ضدعفونی کردند.

خوب شد که فعلا هیچگونه شایعه‌ای باینجا راه نیافت، فقط همین یکی کم بود! هرچند میدانی که تمام لباس و پوشاکت نو و تمیز است و خودت پاک و تمیز هستی، و بعنوان یک پزشک میفهمی که مرض ممکن نیست باو سرایت کند ولی به هر حال وقتی

امروز روی تختخواب سینتسوف مینشست در دقایق اول ترسید خودش را باو نزدیک کند ولی بعد بر این حماقت خودش چیره شد. خدایا ایکاش این مرض سینه پهلو باشد، هر مرض دیگری باشد جز تیفوس!

تانیا بساعت سینتسوف که صفحه سیاهی داشت و سینتسوف دفعه قبل آن را باو هدیه کرده بود و مجبورش کرد آن را بمچ خودش ببندد نگریست و تکرار کرد:

— وقت رفتنم رسید. روسیاکوف گفت که سر ساعت چهارده کنار اتومبیل باشم. خودش تا آنموقع تمام کارهای خودش را توی بیمارستان تمام میکند.

— برو بیرون ببین. شاید بیشتر معطل بشود.

— نه، معطل نمیشود، آدم خیلی دقیقه... — سینتسوف میفهمید که حالا اگر باز هم چیزی بگوید بمعنی آنست که او را آزار بدهد. وقتی تانیا از روی تختخواب برخاست سینتسوف هم ساکت و خاموش بدنبال او بلند شد.

تانیا در مقام راهنمائی و نصیحت او گفت:

— باید کمتر بلند بشوی و کمتر راه بروی. تو تا همین اواخر تب داشتی.

— خیلی خوب، برای آینده در نظر میگیرم.

— در ضمن میگویم که باید از دکترها اطاعت کنی.

— باشد، تو برای من چه دکتری هستی؟ خودت فکر کن، ده فکر کن، چه دکتری هستی؟ — سینتسوف با دست سالمش شانه‌های تانیا را در آغوش گرفت و او را طوری بخودش فشرد که تانیا با خوشحالی احساس کرد که دارد خفه میشود و با اینحال گفت:

— خوب، احتیاط کن، مبادا به دستت صدمه بزنی!

آنها از اتاق بیرون آمدند و جلوی در راهرو ایستادند.

تانیا گفت:

— اینجا باد میاید.

— باشد بگذار بیاید.

آنها حالا با صدای بلند صحبت میکردند، ولی در اتاق آهسته حرف میزدند، هرچند دو نفر از همسایه‌های سینتسوف که مریض‌های سرپائی بودند در اتاقهای دیگر میگشتند و همسایه سوم خوابیده و

پتو را روی سرش کشیده بود. ولی آنها گاهی یکیشان و گاهی دیگری تصور میکردند که او نخوابیده است.

سینتسوف پرسید:

— حالا شما به کجا میروید؟

تانیا گفت که با روسلیاکوف نقطهٔ دورتری میروند، به محل تخلیه در ایستگاه راه آهن برای اینکه محل مخصوص پذیرش تخلیه کنندگان را بررسی نمایند.

— و از آنجا چی؟

— از آنجا لابد از بغل بیمارستان شما برمیگردیم.

سینتسوف گفت:

— ایکاش لااقل برف جاده ها را میگرفت! تا برای عصر باینجا برمیگشتید و تمام شب پیش ما میماندید.

تانیا چشمهایش بصورت سینتسوف دوخت و گفت:

— تو مرا آزار نده. خودت میدانی من چقدر دلم میخواهد اینطور بشود؟ — آنچه را که احساس میکرد بر زبان آورد و از احساسات خودش خوشحال شد: «من اصلا مریض نشده‌ام، فقط بنظرم آمده. علت تبم اینستکه همه‌اش در این باره فکر میکردم».

سینتسوف گفت:

— خیلی خوب، معذرت میخواهم.

— اگر میتوانستم بهانه‌ای پیدا کنم حتماً پیدا میکردم. فهمیدی؟

— فهمیدم، رفیق دکتر.

— مرا «رفیق دکتر» صدا نکن. و الا یک مشتی سرت میکوبم. و بطور کلی شرافتمندانه نیست که وقتی باید بروم این صحبتها را پیش بکشی.

سینتسوف با دست راست تانیا را گرفت و کمی از زمین بلندش کرد و لبهایش را بوسید و گفت:

— خوب، حالا که باید بروی، برو. — بعد او را رها کرد و لبخندی زد.

ولی تانیا با ترس و هراس احساس کرد که لبهای سینتسوف چقدر سرد است. فهمید که نه — بنظرش نیامد، بلکه واقعاً تب دارد. ولی چیزی نگفت و با سرعت برگشت و رفت.

سینتسوف به اتاق برگشت و همانطور که روپوش بیمارستان تنش بود روی تختخواب دراز کشید و پتو را روی سر خودش کشید.

بله، سینتسوف او را دوست داشت و این عشق ناگهانی که به هیچ چیزی شبیه نبود از هرچه که تاکنون در عمرش دیده بود حتی از آن عشق بزرگ و طویل المدتی که او نسبت به ماشا میورزید نیرومندتر بود. هنوز حس تقصیر و گناه این مقایسه از دلش زدوده نشده بود، ولی او دیگر اولین بار نبود که در دل آنها را با هم مقایسه میکرد. و پیوسته بیشتر بنظرش میرسید که عشق جدید از آن عشق پیشین نیرومندتر است. ولی ممکن بود که فقط ضرورت داشتن شخص دیگری که در دل و روحش وجود داشت حالا در اواسط جنگ نیرومندتر از آنوقت بود و بهمین مناسبت عشقش نیز نیرومندتر بنظر میرسید.

وقتی تانیا امروز پیشش آمد یکمرتبه تقریباً از نخستین جمله‌ای که گفت اعتراف نمود:

— من انقدر خوشبختم که نمیتوانم کاری با خودم بکنم!

این حرف را طوری زد انگار میبایست کاری با خودش بکند تا اینکه خودش را خوشبخت احساس نکند. اما وقتی انسان خودش را خوشبخت احساس میکند باید چکار بکند؟ مگر باید کاری بکند؟ برعکس، اتفاقاً هیچ کاری هم نباید انجام دهد.

با تمام اینها وقتی در بیمارستان بستری هستی احمق میشوی! بی‌اختیار شروع میکنی بیشتر از اوقاتی که در جنگ شرکت داشتی بفکر خودت بیافتی و بهمین جهت احمق میشوی و بدون تمام این‌ها، نمام آنچه که در گردان خودت به آنها عادت کرده‌ای خودت را بصورت شن‌ریزه‌ای احساس میکنی. البته نه در میدان جنگ بلکه در بیمارستان — واقعاً آنجاست که خودت را شن‌ریزه احساس میکنی، هر چند در اینجا بیش از هر چیز در فکر خودت هستی و برای خودت دلسوزی میکنی.

اما اینبار با همهٔ اینها جنگ بمقصود خودش رسید — دستت را کوتاهتر کرد و روی اسمت خط بطلان کشید! حالا اگر نمیخواهی با این وضع سازگار شوی این موضوع دیگر خصوصی و مربوط به خود

توست. خیال میکنی جنگ بدون تو برگزار نخواهد شد؟ اگر لازم شد — کاملا بدون تو برگزار میشود...

معاون سیاسی بیمارستان بالای سر تختخوابش ایستاد و میگفت:

— سروان، بلند شو! فرمانده ارتش آمده. به اتاقها سرکشی میکند و به بیماران نشان میدهد. از حال تو میپرسید. بزودی بسراغت میآید!

سینتسوف روی تختخواب نشست و با دست سالمش جوراب نخی بیمارستان را که روی زیرشلواری بلند پوشیده بود بالا کشید.

معاون سیاسی که از گزارشی که سینتسوف بوسیله او برای فرماندهٔ ارتش فرستاده بود خبر داشت به صداهائی که از راهرو میآمد گوش داد و گفت:

— لابد بمناسبت گزارشی که تو دادهای. دارند میایند! تختخوابت را مرتب کن!

سرپیلین که روپوش سفید بیمارستان را روی فرنچ پوشیده بود وارد اتاق شد. پشت سرش رئیس بیمارستان و آجودانش ایستادند.

سینتسوف از روی تختخواب برخاست و خبردار ایستاد.

سرپیلین گفت:

— خوشحالم که زنده و سالمی و از ارتش خارج نشدهای.

رئیس بیمارستان از پشت سر سرپیلین گفت:

— رفیق فرماندهٔ ارتش، هنوز کاملا سلامتیش را باز نیافته.

سرپیلین بعقب سر خود نگاه کرد و گفت:

— ولی در گزارشی که برای من فرستاد نوشت که کاملا سالمه.

آجودان فکر کرد که سرپیلین دنبال جائی میگردد که بنشیند و چارپایهای آورد و پشت سرپیلین گذاشت. ولی سرپیلین روی آن ننشست.

او با سر به سینتسوف اشاره کرد و خطاب به رئیس بیمارستان گفت:

— چند مدت دیگر باید در اینجا بستری باشد؟

— در صورتیکه التیام زخمش بخوبی جریان پیدا کند دست کم دو هفته.

سرپیلین به رئیس بیمارستان گفت:

— که اینطور! حالا میشود گفت که شما آزادید.

سرپیلین با سر به معاون سیاسی بیمارستان هم اشاره کرد و گفت: — شما هم همینطور. بیش از این معطلتان نمیکنم و مزاحم کارتان نمیشوم، بروید مشغول به کارهایتان بشوید. — او آستین روپوش را بالا زد، به ساعتش نگاه کرد و خطاب به آجودانش گفت: — بیست دقیقه دیگر میرویم. سر چهارراه محض احتیاط یک استودبیکر از آنها بگیرید تا مثل موقع آمدن باینجا توی برف گیر نکنیم.

وقتی همه از اتاق بیرون رفتند اولین حرفی که سرپیلین به سینتسوف گفت، این بود:

— برف خیلی تندی میبارد. در تمام طول مدت زمستان امروز یکمرتبه باریدن گرفت و مشکلات و دشواریهای اضافی تولید کرد مثل اینکه دشواریهائی که داریم کم است! — بعد گفت: — دراز بکش. جلوی من تظاهر نکن که سالمی.

— رفیق فرمانده ارتش، خودتان همین حالا گفتید که من سالمم.

— من این موضوع را پیش دکترها گفتم تا ترا زیادی اینجا نگه ندارند. اما ظاهرت تعریفی ندارد.

سینتسوف روبروی سرپیلین که روی چهارپایه مینشست روی تختخواب نشست و گفت:

— اگر اجازه بفرمائید با همه اینها مینشینم.

سرپیلین جوابی نداد و فقط سرش را بعلامت موافقت تکان داد.

— گزارش ترا دریافت کردم. نظر فرمانده هنگ و فرمانده جدید لشگر را پرسیدم.

سینتسوف فکر کرد:

«پس کسی را بجای کوزمیچ بفرماندهی لشگر منصوب کرده‌اند. جالب توجه است که چه کسی را منصوب کرده‌اند. لابد با تمام اینها پیکین را».

— نظرشان بدنیست. معتقدند که بعنوان فرمانده گردان بقول معروف مقام خودت را توی جنگ پیدا کردی. ولی اگر هوشیارانه نگاه کنیم بعد از چنین زخمی تو نمیتوانی فرمانده گردان بشوی. عاقلانه نیست.

— رفیق فرمانده ارتش، من تقاضا نمیکنم که مرا دوباره بفرماندهی گردان منصوب کنند.

سرپیلین گفت:

— در اینصورت وضع آسانتر میشود. هم برای تو و هم برای من. میترسیدم که تو خواهش کنی بفرماندهی گردان برگردانمت و مجبور بودم تقاضایت را رد کنم. هر چند مایه تأسفه — بالاخره هر چه باشد از اول جنگ، از نخستین کبودیها و خراشها و ورمها باهم آشنا هستیم.

— رفیق فرماندهٔ ارتش، من باین مطلب استناد نکردم.

— برای اینکه استناد نکردی — ارزش قائلم. بفرماندهی گردان برنمیگردی. ولی ممکنه مشاغل دیگری توی ستاد لشگر یا توی ستاد ارتش برایت پیدا کنیم. وقتی سلامتیت را باز یافتی و پیشم آمدی آنوقت تصمیم میگیریم. اگر شغلی توی ستاد ارتش پیدا کنیم خودم تصمیم میگیرم، ولی اگر توی ستاد لشگر باشد — آنوقت فقط تنها بمن بستگی ندارد، به فرمانده لشگر بستگی پیدا میکند.

— درسته که سرهنگ پیکین با من کم آشناست.

سرپیلین گفت:

— این موضوع رابطه به پیکین ندارد. سه روز پیش آرتمییف را بفرماندهی لشگر صد و یازدهم شما منصوب کردیم.

سینتسوف بی‌اختیار پرسید:

— پس پیکین چطور شد؟

سرپیلین گفت:

— به ستاد ارتش منتقل شد، — ولی توضیح نداد چه مقامی باو دادند.

پس آرتمییف فرمانده لشگر شده و اگر من با دست علیل خودم تقاضا کنم بعنوان قوم و خویش پیش او بروم بیمعنی خواهد بود. سینتسوف از همین یک جمله، همینکه سرپیلین راجع به آرتمییف حرف زد، فهمید که حالا دیگر تقاضا نخواهد کرد که به لشگر خودش برگردد. به لشگر دیگر — ممکنست برود، ولی به لشگر خودش — نه، ممکن نیست.

— رفیق فرمانده ارتش، مطلب تماماً واضحه. همینکه از بیمارستان مرخص شدم با اجازه شما خدمتتان میآیم.

سرپیین باو نگاه کرد و لبخند زد:

— یعنی این جمله را چطور بفهمم: که تمام مطلب برای تو واضح شد؟ یعنی میتوانم خودم را آزاد و مرخص بدانم؟ ولی اگر دلم میخواهد باز هم با تو صحبت کنم چی، هم میل دارم و هرچند عجیب بنظر میرسد وقتش را هم دارم؟

سینتسوف در جواب این حرف فقط لبخند زد.

سرپیلین با لحن جدی گفت:

— بله، وقتی در آن اوضاع سختی که در حوالی موگیلوف داشتیم تو همراه آن عکاس ژولیده پیشم آمدی فکر نمیکردم که با گذشت زمان از تو فرمانده گردان درآید. ولی هرچند مردم سرباز بدنیا نمیایند در زمان صلح برای آنکه فرمانده گردان خوبی تربیت کنند دهسال وقت لازمست. ولی جنگ بقول معروف برای خودش دانشکده‌هائی دارد. و هر شاگرد ممتاز دوران صلح این دانشکده‌ها را آنطور که از پیش تصور میکردند تمام نمیکند.

سرپیلین سکوت کرد و چند لحظه در چشمانش اثر فکر دیگری، فکری دورتر از آنچه که راجع به آن صحبت میکرد نمایان شد.

— بطور کلی، پیشم بیا و من کاری برایت پیدا میکنم که هم جنگ کنی و هم بعنوان افسر ترقی کنی.

وقتی سرپیلین این مطلب را میگفت باین فکر افتاد که شخصی را مانند سینتسوف کاملا میتوان بشعبه عملیات ستاد ارتش برد. او شخص با سوادیست و تجربیات جنگی دارد. چنین شخصی را میتوان با اطمینان به خط مقدم جبهه فرستاد تا اوضاع و احوال را ببیند و گزارش بدهد. آنکسی که در گذشته فرمانده بوده و سردوگرم روزگار را چشیده بمراتب کمتر از سایرین دست به اعقال دیگران میزند. خودش تا خط مقدم جلو میرود و امکان نمیدهد فریبش دهند. در ضمن تشخیص میدهد که آنجا مرز بین واقعیت و آرزو و امکان از کجا میگذرد، این موضوع را حسب القاعده درست تشخیص میدهد و گزارش میدهد. و اما اینکه بر حسب پرونده‌اش مراحل خدمت را پس از خروج از محاصره از نو از صفر شروع کرده، ولی حالا درباره این موضوع سکوت کرده و پی فرصت نمیگردد که شکایت کند — این امر فقط بنفع اوست.

سرپیلین دوباره بیاد وقایع موگیلوف افتاد و پرسید:
— آیا این فکر برایت پیدا نشد به آنچه که جنگ را از آن شروع کردیم برگردی؟
سینتسوف گفت:
— رفیق فرمانده ارتش، خدا نکند دوباره به آنچه که جنگ را با آن شروع کردیم برگردیم. — هر چند فهمید که مقصود سرپیلین کار او در روزنامه است، ولی خاطرات آنزمان که در دلش بغلیان آمده بود بعلتی نامعلوم مجبورش کرد این جمله پر اضطراب و پوچ را بر زبان آورد.
ولی این جمله سرپیلین را متعجب نساخت و او گفت:
— بازگشت به آنچه که جنگ را از آن شروع کردیم مطرح نیست و نمیتواند مطرح باشد. مسئله دیگر اینه که چقدر دیگر جنگ خواهیم کرد؟ حدس زدنش دشواره چون دلمان میخواهد بنفع خودمان حدس بزنیم. ولی هر قدر هم که جنگ در پیش داشته باشیم در هر صورت این زمستان پایان کار آلمانیهاست. — و او باز به مطلع حرفش برگشت: — آیا شوق کار خودت را بکلی از دست داده‌ای یا نه؟
سینتسوف گفت:
— نمیدانم. مدتهاست که در این باره فکر نکرده‌ام و فعلا میل ندارم به آن فکر کنم.
— میل نداری فکر نکن. اما آن مرد ژولیده‌ای که همراهت بود کجاست، میدانی؟
— کشته شد. همانوقت از محوطه خارج نشد.
سرپیلین گفت:
— پس اینطور، معلوم میشود که در باره یکی فکر میکنی که خود را نجات خواهد داد، ولی درباره دیگری فکر میکنی که هلاک میشود، ولی بعد همه چیز بر عکس میشود...
سرپیلین از روی چارپایه بلند شد و ناگهان روی کمد، کنار تختخواب، عکس کوچک تانیا را دید که به چند کتاب نیمدار تکیه داشت. این عکس را در کرملین گرفته بودند، با نشان روی سینه، بلافاصله پس از اعطاء نشان، تانیا قیافه خنده‌دار و وحشت‌زده‌ای داشت.

ولی او هیچ عکس دیگری نداشت و وقتی بار اول پیش سینتسوف به بیمارستان آمد و خواست از اتاق خارج شود ناگهان این عکس را از جیب بلوز درآورد و بدون اینکه حرفی بزند آن را به سینتسوف داد.

سرپیلین هم حالا ایستاده بود و به این عکس خنده‌دار تانیا که قیافه وحشت‌زده‌ای داشت و به نشان پرچم سرخی که به سینه‌اش بود نگاه میکرد.

— آفسیانیکواست؟ اینجا ملاقاتش کردی؟

سینتسوف با صدائی که سرپیلین را مجبور کرد بچشمهایش نگاه کند جواب داد:

— ملاقاتش کردم.

سرپیلین به سینتسوف و سپس به عکس تانیا نگاه کرد و بعد از نو به سینتسوف نگاه کرد و مثل کسی که حق این سئوال را داشته باشد پرسید:

— چه چیزی بین شماست؟ عاشق هم هستید؟

سینتسوف گفت:

— بله.

سرپیلین گفت:

— این خوبه. — و لابد در دل بفکر خودش افتاد، زیرا عدم تناقض عجیبی که بین سخنان و حالت قیافه‌اش وجود داشت سینتسوف را متعجب ساخت.

سرپیلین تکرار کرد:

— خوبه. — ولی این کلمات را با چنان لحنی تکرار کرد انگار میخواست چیز دیگری بگوید باین معنی که — بده، خیلی بد. با این حال گفت: — سلامتیت را جبران کن. ولی عجله نداشته باش. جنگ برای تمام عمرت کفایت میکند و باز هم زیاد میماند. فعلا تا امکان داری استراحت کن. من هم میروم. از وقتی که فرماندهی ارتش را قبول کرده‌ام تا سر توی کار غرق شده‌ام — فرصت نفس کشیدن ندارم! — تا همین حالا صدایش خفه و خسته بود، ولی وقتی این حرف را زد صدایش شاد و بلند شد انگار حاکی از خوشبختی بود!

سرپیلین از اتاق بیرون رفت، ولی دل سینتسوف میخواست بدنبالش نگاه کند. او لای در را باز کرد و به راهرو نگاه کرد.

سرپیلین از راهروی دراز بیمارستان با گامهای بلند و سریع خود میگذشت و دور میشد. دامنهای روپوششش ضمن راه باطراف پرت میشد. سرپیلین شانه‌های پهنش را خم کرده بود. یکی از آن کسانیکه درباره آنها بندرت فکر میکنند که او هم زنش مرده یا پسرش کشته شده یا بدبختی دیگری نصیبش شده از راهروی بیمارستان میگذشت، یکی از کسانیکه درباره آنها بیشتر اوقات فقط بمناسبت باری که جنگ روی شانه‌های پهنشان گذاشته — فرمانده ارتش یا یکی از فرماندهان جبهه، فکر میکنند و وقتی میخواهند عملیات و اقداماتشان را ارزیابی کنند در وصف آنها همان اصطلاحی را بکار میبرند که در مورد اسبها بکار میبرند و میگویند: بار را خواهد کشید یا نخواهد کشید؟

ولی در پس این کلمات خشن فکر اضطراب‌آور و مصرانه‌ای در باره زندگانی دهها و صدها هزار نفر که بار مسئولیتشان را جنگ روی شانه او، نه روی شانه کس دیگری گذاشته وجود دارد. و در کنار این فکر مصرانه و تهدیدآمیز تقریباً برای هیچکس نه نیروئی میماند، نه وقتی که بفکر جان دو یا سه نفری بیفتد که خانواده این شخص را تشکیل میداده یا میدهند. کمتر کسی وقتی بفکر اوست بفکر خانواده او میافتد. و اگر جز این درباره‌اش فکر میکردند خودش هم متعجب میشد.

سینتسوف هم مانند اکثریت مردمی که ممکن بود جای او باشند حالا وقتی به پشت سرپیلین نگاه میکرد به فکر آن مسائل شخصی و خصوصی نبود که درباره زندگانی سرپیلین شنیده بود بلکه به آن میاندیشید که بنظرش اساسی‌ترین و عمده‌ترین چیزها و در واقع مهمترین چیزها در وجود این شخص بود که حالا از راهرو میگذشت: خوبست وقتی چنین شخصی میاید تا ارتش را رهبری کند زیرا چنین شخصی بار را میکشد و بخوبی میکشد — بمراتب بهتر از کسی که قبلا در این مقام بود...

باشگاه ادبیات

فهرست

صفحه

فصل ۱ ..... ۵
فصل ۲ ..... ۲۰
فصل ۳ ..... ۳۷
فصل ٤ ..... ۵۸
فصل ۵ ..... ۸۲
فصل ٦ ..... ۱۰۸
فصل ۷ ..... ۱۲٤
فصل ۸ ..... ۱٤۱
فصل ۹ ..... ۱۵۸
فصل ۱۰ ..... ۱۸۵
فصل ۱۱ ..... ۲۱۵
فصل ۱۲ ..... ۲۵۲
فصل ۱۳ ..... ۲۷٦
فصل ۱٤ ..... ۳۲۰
فصل ۱۵ ..... ۳٤۵
فصل ۱٦ ..... ۳٦۲
فصل ۱۷ ..... ۳۸٦
فصل ۱۸ ..... ٤۱۵
فصل ۱۹ ..... ٤٤۱
فصل ۲۰ ..... ٤۵٦
فصل ۲۱ ..... ٤۸۰
فصل ۲۲ ..... ۵۰۹
فصل ۲۳ ..... ۵۳۵
فصل ۲٤ ..... ۵۵۷
فصل ۲۵ ..... ۵۸٤
فصل ۲٦ ..... ٦۱٦
فصل ۲۷ ..... ٦۳۰